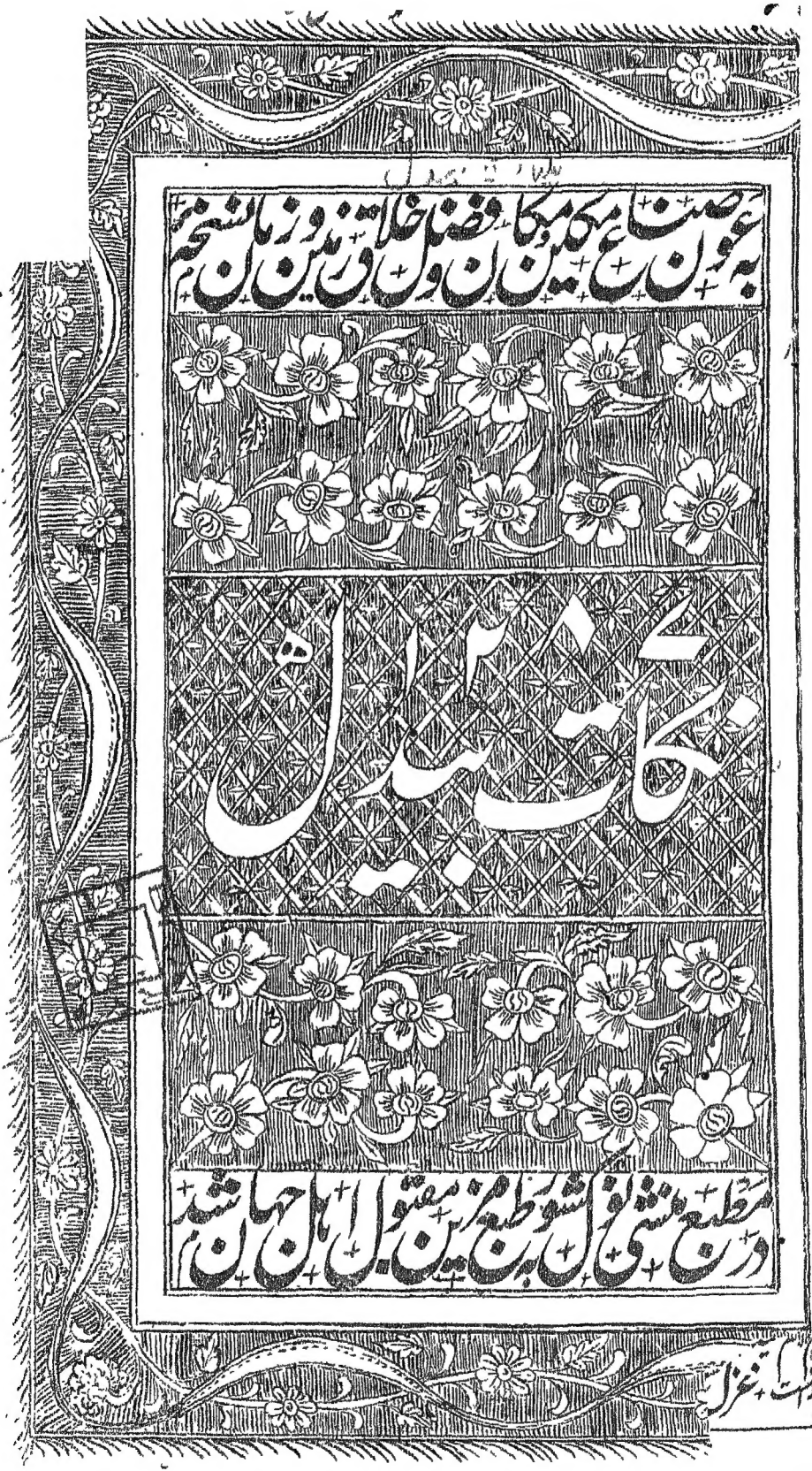


برکتا + پلشتر  
برکتا + پلشتر

۷۹



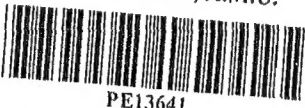


۱۳۴۱

۸۹۱۵۵۰۹

بسم

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13641



بسم الله الرحمن الرحيم

اگر مشک نوبت نه با خطرات جز بقلم پیش میا و اگر تجلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم کشار باغی  
 برگوش تو قفلی ز بسنا نخورد به کالایشه پیغام بری و انخورد به چشمی که کشانی بتامل بکشا به کما از مره رنگ  
 جلوه پا نخورد به شخص ظاهر را بنظریت ستا تا قضاوتی انجمن تحقیق نباشی آسمان را زلفت منفریند رشت  
 برای خود پستی فطرت نه تراشی قطم گریافتی اسرار قدم پیش بچو به در فمیدی زلفظ و تنیش کما  
 تا طبع تو قمت فصولی کشد به گلماست درین بهامی بین و بنو به تحلل خیال چشم که نیز منفریند رشت  
 که نیز از یکدیگر میدو و بر کاب گردش رنگ ما به بخفوز زاده عدم زده ایم بر در عافیت به که ز منت ما نیز  
 کسی نگد از دانش سنگ ما به بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال که شفتی به که شتاب اگر به خون شود  
 زنده بگرد و رنگ ما به کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود به نفس آبشار عرق مکن ز حد پیش نیرت  
 چنگ ما به به فصولی سستی نیز ز شکست شیشه دل خرد به شب خون نجواب بری بهر فسانه های رنگ  
 گهری زهر و جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان به سبکیر آن همه کاین زمان بهر از و آمده سنگ  
 ز دل فسرده بنا که ز رسید تاب و تب نفس به بر کید ناخن بر طرب از اگر به بر شیم چنگ ما به سخن خود و خون  
 بزبان جرات ماست تر به مره لبگنی بر و نظر بر اگر دی بخند رنگ ما به چه فسانه از دل و اید چه امل طرازی  
 حرص و کد به بهر از سلسله میکنند سیر طره تو ز چنگ ما به ز بخار بیدل نماند آن دل نازکت نشود گران  
 که زود ز یاد تو خود بخود چو نفس ز آینه رنگ ما به تحلل ز رسیدی بقیه خود و عزم و گرشا به بهمانیکه بهی  
 مره بر بند و بر گشا به گران جانیت مباد شود منکره فعل به چون سپند زان پی منقار گشا به طیش خلق

نقش  
 که در دیانت خداست خود را پس مال شد زبان او

پیش و پس نه عشق است و نه هوس + شرر کاغذ است و پس تو بهم اندک نظر کشا + ز فسون کس سر  
 به سوزنای عافیت + همه گریه گوی بر میدان کر کشا + بچه فرصت وفا کند گل کلین فروخت + به تماشای  
 چشکی راه سنگ و شرر کشا + سحرش از فطرتی نه خاک از چه غفلتی نفس صرف جوش کن ز خم جرح سر کشا +  
 هوس جوج و شمشوت شده دام ندانت + اگر از نوح آدمی ز خود افشار کشا + ادب آموز حرمان لبش کیست  
 بی بیان + به محیط استانه رگ موج که کشا + ادبی تا تسلسل نکند شیشه بی ملت + که باز از قفلت پری هست  
 به کشا + دل دوست نه بسته به خم و شکسته + تو بر بهشت نشسته گری هست بر کشا + اگر انشای سید است  
 ز خلاوت و در نشان + شقی از خانه طرح کن در قصر کشا + اشارت صراحی دوش در بزم خوشان  
 قیقل ز نو اکای تیر خوشان + همین یک باده در پینا و جام است + اگر نوش است یک ساغر تمام است +  
 شکست ز خنجر آه آب و رنگ ظهور + دو پیانه آور و ظرف شکور + یکی کرد آه نبوت بلند + یکی طرح جام است  
 فکند + بهر حال کمال یقین نشسته است + برون زین و پیشت جلوه نیست + نبوت خرام احد تا صفات +  
 و ایت بهج صفت سوی ذات + نه او خیر این و نه این خیر او + از و سوی او تا ابد سیر او + حکایت  
 شنیده هم عجوزی طریقت حرام + فرستاد سوی جنید این پیام که تا چند بر خلق بی اعتبار نهانی روز خفا  
 کسانیکه با هوش پوشیده اند + بکام و زبان سر مه مالیده اند + یکی زید افشای راز ازل + مگر با خوار حقیت  
 محل + مکن شرم از اجزات این کلام که ذکرش کنی نقل بزم عوام + چون سخ این حکایت ز فاصه شنیده + لبش گشت  
 قیقل معنی کلید + که حاشا که طاعت گفتگو است + یکم و سیمی اگر هست اوست + دوی را درین انجمن باز است +  
 عوم خصوصی نو از نیست + بجوش ست پیوسته خم و کجود + همان شور جوش ست گفت و شنود + بعد بطرح  
 ما و تو عاجزیم + هم از درک این گفتگو عاجزیم + نمیکرد این خم رستی خموش + بعد رنگ شیر ذابنگ جوش +  
 ز تو شور اخفا و از من عیان + تو در منع معذ و در من در بیان + را انگور مانیت این گفتگو + خم بی نشان داند  
 و جوش او + نوامای بی پرده این جیم + از وی ترا و هم و دوری گیم + نو امله نرنگ خیرست و پس + که درت  
 بلای تیر نیست و پس + حکمت باید گویان آشنائی مکن تا از نیکیان بیگانی مکنزینی بافتای آینه متوجیدین  
 تا نیست خود از قلب نه بینی ریاضی حیف از تو دور و زری که مقیم بانگی + از بیل غافل حریف زانگی صحبت  
 اینجا موثر است اگر باش + در آب روی تری در آتش داغی + حکمت اگر طبیعت کسی اهل خست و فغان  
 در بابی یقین شناس که صحبت اکابر در نرفته و بر تو آد اجب بطبع خیشش و ز تافتة ریاضی که طبع نه از ازل  
 گرم زم میشت + میدان یقین که کشتی کم میشت + از سجده به یکس نمیکردا با + گشتی طمان صحبتی بادم  
 میشت + غزل ستمت اگر هست کشد که مسیر سر و من نه + تو ز غنچه کم ندیده در دل کشا به چمن در آ +

بی ناهمبای رسیده بوسه ز جنت جنت و جو + خیال حلقه زلفت او گری خور و بختن در آ + لغت اگر  
 نفسون و دلقلق بوس جسد + زده دامن تو یکشده که درین رباط کهن در آ + بوس تو نیک بد تو نشن تو  
 دام و دود تو شد + که باین جنون بگرد تو شد که با عالم تو من در آ + غم تظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام +  
 قدم بر پیش من گذاشتی جوان بیدل در آ + کج بود از هستی سببی بتا ملی زده ام غمی + که حقیقت بختی  
 نیکاف و در دل من در آ + نه بولای اوج نه پستیت نه خروش بوش نه پستیت + چو سحر چه صفت استیت  
 نشسته شو بختن در آ + چه کشتی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت + بهشت عالم عافیت و جنت  
 بشکن در آ + بگذر ام آینه مای که ز فرصت این همه غافل + تو نگاه دیدر بسمی مژده و کن بکفن در آ + ز سر و ش  
 محفل کبریا + همه وقت میرسد این ندا + که خلوت ادب و فاذر بر و ن نشدن در آ + بدر آبی بیدل  
 ازین نفس اگر انظر کشت بوس + تو بغیرت آینه خوش ند که ملکیت بوطن در آ + غزل  
 همه عمر با تو قدیم و زلفت برنج خار ما + چه قیامی که میسری ز کتار ما بکنار ما + چو غبار ناله نیتان نزدیم  
 گامی ز امتحان + که ز غلوه گذشتن مانده بهزار کوه و دیار ما + چه قدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا + که چو رنگ  
 دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما + همه ابعالم بخود می قدحی است از می عافیت + سر و برگ گردش  
 مابین چه خطی کشد بصدار ما + دل ناتوان کجا بردالم تر دو عاجزی + که چو سحر چه قدم او قد بهزار آینه کار ما +  
 بسو افروخته نیستی رسیدن تاملت + قلمی بجاک سیاه زان بنویس خط غبار ما + صفت رنگ لاله بهم شکن  
 می جوش گل برین گلن + بهار دامن نازن ز سنای دست نگار ما + بر کاب بیشتر بر نشان نزدیم دست  
 نقلی + بهیار میر و آرزو بکشید دامن یار ما + نه بدانی ز حیار رسد نه بدشگاه و عار رسد + چو رسد نیست پارس  
 کف دست آینه دار ما + چمن طبعیت بیدل ادب آتش رنگی + زده است ساغر رنگ و بود باغ غنچه بهار ما  
 اشارت بگوش غنچه محفل راز + تر قانان بختین می آید آواز + که کسار است کیس عالم رنگ + بچشم کز  
 آب دامن و سنگ + چه آب آینه موج تلاشت + عرق پای می معاش + که خاک به چمن گل کر و سبزه  
 جبین حرص نم بر رده دوست + چه آتش گرمی مادم تو چرخ و هم زرد دامن تو + که زود و دماخت ابله است  
 غبارت شعاع خیز خود پسند نیست + کدامی سنگ نزل گرانی است + فسردهای قید سخت جانی است +  
 کز و ر و از آزادی نواخت + تعلق گشت و شد زنجیر پاست + حکایت شبی کز گریه طوفان کاریم بود  
 جاساب آینه و دایره بود + نفس در پرده دل آه می بخت بهگاه از چشم حیران گریه می بخت + که ای غافل تو  
 چشم بمانی + ز وضع بیدلی بیدل چرایی + طرب یا کن گشت اشکی تو ای گشت + سرب می مودین وادی کلاهی  
 بخت + که حصول رزق از عالم غیب تصور نمی بود + و رحمت جز با صلاحتی پر دخت متوکلان را فاقه

میگشت و بجهان را ناامیدی میگذاشت رباعی که حاصل باجماع تقوی میرست + از خشکی برگ تال دنیا سیرت  
 در روزی کس فرد تو دمی بود + از بیضه زانج حبه نقایست + چکا ایت سر قطره را بوا در گرفت +  
 که باید و مانع بگو گرفت + بدست آمدش سیرگون ساغری + پر از جلیت پوچ نقری سری + هوا عقد گردید  
 در سینه اش + نفس گشت زنگار آینه اش + خیالش شیمانی آورد بار + بحیرت فروماند بی اختیار + زور یا  
 نذا آمدش کای جباب + ز غفلت زدی نقش و بی بر آب + به کس دد و هم جزوی نمون ازین لوح ترغوا پند  
 برون + کمالات این شیوه نقصانیست + که سامان اجزا پریشانیست + بد جزوی زو اندیشه فال حضور  
 که تو ناول جمع رهبت دور + بهر جزو تاکی تامل کنی + محیطی گر اندیشه گل کنی + اشارت زنگست شستیان  
 دل فسرده + به بیکاری زندگی مرده + ز بستر تیا بوت خواش وطن + ز پوشیدن چشم خویشش کفن + چویش  
 قدم لوح تصویر خواب + ز خود در قه امانین گیر خواب + ز غفلت فراخی زبیا ب دشت + همه که سر می داشت  
 با خواب دشت + طریقی گرداند بیلوی او + گلانی زو از عهد بروی او + که ای سرگران بساط طور در سترتا  
 قدم خاک پای شعور + عدم رحمت متم کرده + ز بستی بردن ستم کرده + ره اصل مطلب بگیر می چرا ز بوی کیه  
 داری غیر می چرا + نخری نشد درین دسگاه عبرت بفهم چیدن رسا که پیدا + جنون سواد می که مردم شش  
 ز سیر و راق لاله پیدا + صبا که می شود کبارت اگر رساند پیام چینی + چو شبنم از دلغ لاله که در عرق ناف غزاله پیدا +  
 فلک ز صغری که می کشاید بهجت بارات میفراید + جلای یک شیشه می نماید کبری چندین پیاله پیدا + چو موج  
 بیدار هیچ سنگی نه بست بر شیشه ام ترنگی + شکست در دو لم برنگی که رنگ من کرد و ناله پیدا + اگر ز صبد رنگ  
 پر نشاتم زو ام حبتن نمیتوانم + که گرد و زری نشاتم چو بال طلاس ناله پیدا + چو چو شد افسردگی زو دوران حذر  
 ز ادا و ایل احسان + که ابرو موخ زستان می کنند انحراف پیدا + قبول انعام بد معاشان بخود گواری کیسه  
 بیدل که میشوند این گلو خراشان چو آسمان از ناله پیدا + نخران غم و هستی بی اثر چو نقاب شق کنم از  
 حیا + تو مگر بمن نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا + اگر مده خط آسمان بوس کتاب نه آسمان + مرده بر آرم  
 از این و آن همه یک ورق کنم از حیا + چکنم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرقم بخون + که بوسم آن گل لعلگون  
 سحر می که کنم از حیا + زخیلی که براه دین غم باطلم شده نشین + بمن این گمان نبوده یقین که کمال حق کنم از حیا +  
 چو خاک لاله برون زند قدحی کسته بخون زند + بوسی اگر بخون زند همین نسق کنم از حیا + ز کمال آنچه بهر رسد  
 نه ز لوح فی ز قلم رسد خط نقش پا بر قلم رسد که منش سبق کنم از حیا + با می فصل تو نازنیل بمیه انزال دست فکین  
 من بیدل و طوق جبین که چه و طوق کنم از حیا + حکمت مجاز معنی عالم اعتبار را بر انسانی تصور کردن است  
 که خرم آن جزو حقیقت نیست در مرتبه نهال از خرم صلا نشانی میتوان یافت و در مرتبه نیم چمن از نشاخ و برگ

آنچه نمیتوان شکافت ریاضی ای آنکه گوی خلوت و گاه آهنگی پیوسته بوی غیر آتش فگنی + نیرنگ دوی بار  
 ندارد اینجا + من با تو تو ام چنانکه با من تو نمی + حکمت از قلندر ی پرسیدند معرفت چیست گفت نتیجه  
 بیکاری که اگر شکست دیگر دست بهم میداد هیچ کس درین ورطه خیال نمی افتاد ریاضی که قابل کسب عملی نیز آدمیم  
 در ورطه فکر خود نمی افتادیم + دیدیم که دشت مایه جانی نرسید + از سعی جنون داد گریبان دادیم حکمت  
 کسب موقوف بر تکالیف کمالی و تکلیف نیست بی تلاشی نیز تلاشی هست و بیدارست و پائی نیز معاشی آما  
 تقلید موجب قصد است و بی موضوعی دیگر باعث تشنیه ریاضی که کلمه تقلید گری بندد + چون نخل پسند از غریز  
 از نظر جمیع دل قانع باش + آبی در گشت آنچه گری بندد + اشارت از چشم طالبان دانش آهنگ +  
 بسا و آنجب اسرار نیرنگ + که در آفاق هر جا که مهربانست + بخمار آنگیزی ابر بهار گیت + بهر جان نقش آبر  
 باشکوه هست + همین تنشال شوخیه های کوه هست + درین دشت سر از پر دگی نیست + همه آذادی ست  
 افسردگی نیست + زمین گری که دارد سر گرائی + تلافی جوست از فیض روانی + اگر کوه افسردن شد زمین گیر +  
 نشد نو مید از آه + تقدیر + بزرگی کرد با او ماندگی حیدر + که آخر نجات رنگ و حشمت ابر + فسرودن زمین حشمت  
 مطلق عیان شد + جنون کرد و باین صورت روان شد + بخاری کز دماغ شوق گنجیت + چو اشک اول بود  
 خوشترین رخیت + معین شد بطبع معنی اندیش + که سیر خلق بیرون نیست از خویش + همین یک ناله در کسار پستیا  
 که بر با آنچه می آید هم از ماست + حکماست گذر که در جنون کیلی خیال + بر آبی که شود بخار طلال + در آن آب  
 یک موج نرفته پیش + بنگه شد دو جا کش + بتشال خویش + چنان گشت لیلی چشم ترش + چو گرداب در گردش  
 آمدش + مژده تار افتاد از خویش رفت + بزرگی که توان از او پیش رفت + زرا بکش همان سوز دل موج زد  
 طبعش شد که دید بواج زد + که ای عافیت از برم دور باش + ز جانم نشود دست سرور باش + چنان آتش را  
 آتش شیشدم + کیلی در آن پرده می بیندم + ندانم چیست چه برق فلکست + که در آب هم لیلی آتش زشت +  
 حکماست کشیدم که بهجوری از صبر دور + به بیجا آفتی دشت ذوق سرور + نه آهوس صلیحش نشاندی جز عشق  
 نه از سر نه شام گشتی شوش + شب در روز بود آن طلسم نیاز + هم آهنگ فریاد چون تار ساز + نفس تار آینه  
 می نمود + بزرگی بی از ناله فلان نبود + یکی گفتش این شور بیداد چیست + حصول تو از مشق فریاد چیست +  
 بصیرت بر قطره گوهر و قار + کند کوه رانانه خفت شکار + درین شیوه ناقص نوا بود دشت + فغان صر نهر  
 باد میو دشت + که از ناله وحش میسر شدی + ز فریاد دل گوشتا گشتی + نیکو دواز ناله عشق را ام +  
 بهر نیرنگ گل را نگیر و بام + کسی که صیادی مدعاست + نفس حلقه گردن کند راساست + خوشی بر حجت  
 قسم بخورد + که خوشی ز آواز مرم میخورد + زشت است سفاکتی که درین + و غایب است از کشتن بار رنج +

صفا



درین حسرت آبادستی لقب + بگلیست بر کس تسلی طلب + سپندی که بی طاقت هست بخواست +  
 همان ناله افسانه خواب اوست + دلی را که از در خواب امان + خموشی بود بر شوق فغان + جرس را  
 بمنزل جهان رهبرست + فغان موج را بر کن را ورست + اگر من نخواهم گل از وصل چید + بران آستان  
 ناله خواب رسیده + نگه گرفته قابل روی دوست + فغان میرسانم بجا ناله اوست + بکلیه در جیب و جوی  
 ناله است + نسیم گل آرزو ناله است + بشور طلب بر که در دود نفس + خموشی خوش بود مرگ و بس +  
 طلب هر کجا پای افشوده است + تامل دلیل دل مرده است + نریزد ز شفقان جز خروش + دلی جمع  
 کن تا توان شمع خوش + سپرن از طیشهای بنفش دلم + که پرواز محسوس و من بمل + بصدیده باید بران  
 گلیست + که دامان از یار دلی ناله در نیست + نکست در عالم آثار کثرت بساز + از نو پر دشت سر مایه  
 فرصت تحقیق در باغ من است اگر چراغ بنفش قابلیت نوری دارد جز در بزم من فروز تا با قسوف خیال از  
 تجلی کمای چشم نهوشی + در حضور آبا و گشته جمال کسب حرمان نکوشی نظم فرصت داری جز گاهی کار بند +  
 بر آینه ات تحت زنگار بند + هر چند بود یک عرقه و اگر دل چشم + باز است در حضور زرنهار بند نیست  
 از فروزگر سنگی که حرارت غریزی به وداع قوای دامن می چسبند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی  
 بخارات که ماده تجلیست بر گاه بدماغ صعودی نماید مثالی عالم خواب و عین بیداری نقاب یکشاید  
 همچنان پیش گام نزع نیز صورتی بر طالع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه در  
 نفس الامر حقیق آن دشوار است و محال مثل شعله چراغی که چون روشن گشت کم شود سر ایا در میگرد  
 تا باندک فرصتی بپیر چون غلبه جوع موجود صفر است و غلبه صفر ماده ایجاد سودا و جوی را که با مبدل تو جویست  
 از صعود این بخار با سطوح حقائق و معانی نمیتوانند و فرقه را که حقیقت بجز نیست اشکال دیو و جن و پری  
 چه و دیا ازین آتش مشتعل متصاعد نگردد و چه سودا پاک ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر  
 بوشیست باید فهمید که غیر شمای محسوسه عین هر چه در خیال بر تواند از دوا همه سودا کیست خلاف  
 قاعده اتفاق آنچه در نظر با مشکل را باند بخار مینائی شکل خلقیست درین جنون سرانی نیرنگ +  
 زندانی اختراع چندین فریبگ + من بنده آنکه در ادبگاه شبات + جوعش مجنون نسا زد و سپری دنگ +  
 غزل اگر گشتن ز ناز گرد و قد بلند تو جلوه فرما + ز سپیکه سر و موج حجلت شود و بایان جوی زمینا + چشم مست  
 اگر نیاید قبول کیفیت نگاهی + طبع رستی برون آینه نقش جوهر جوی صبا بخواند طفل جنون مزاج خطی  
 زیست و بند هستی + شوم غلامون ملک دانش اگر شناسیم از نفس پاپ هیچ صورت زود بر کرد و ناله غیب  
 نیست سر بلند + ز بعد مردن اگر شمی بخار مار و سیال + نه شام مار آفریدی + صبح مار و هم سپیدی +

چو حاصل است نامیدی غبار دنیا بفرق عقیبا رسیدی از دیده بی تامل گدشتی آخر صید فاضل + اگر ندیدی  
 طبعی دل شنیدی دشت ناله + بهر کجایان سر بر آردن از هم پایی که ندارد + تو و خرامی و صد فاضل من  
 گنجایی و صد تنها + ز صفی را از این دبستان ز شمع رنگ این گشتان بگشت نقش در نمایان مگر غباری  
 بیال عفا + با ولین جلوه است ز دلمه رسید و گدشت طاقت + کجاست آئینه تا نگیزد غبار حیرت زین گشتا  
 بدو بر همان گنج است اگر ز دلالت می فروشته + نقش برنگ کند پند موج می در گلو می مینا + ز عارض او رسید  
 بیدل به از خط نظر فریبی + بهر چو حسن گشت آخر رنگ زمره فعل پیدا + شغل شو چون در قضا با بهر بیکار  
 کید و نقش ناله شود دل دیوانه بر آ + تاب و تب سپهر بیل رشته زنا کرسل + قطره می جوش زن بجز همان بر آ  
 اشک گشت تا کجایان موس حیا + نشسته بیاز از سکن اندکی از خانه بر آ + چون نفس از الفت دل بای تو فزونی  
 بگل + ریشته و شست مری از نفس اند بر آ + چرخ کلید در دل وقف جهادت کند + آره صفت کو تو نیست بهر ندان  
 بر آ + نیست خرابات جنون عصه جولان فسون + لغزش ستانه خوش است آید جان بر آ + که دره افونی است  
 نوه عشق و دوست + دو و چو اخی که نه از دل پروانه بر آ + تا ز خود نیست خبر در ته خاکست نظر یک مژه بر خوش  
 کشتا گنج زویرانه بر آ + ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون + رویدر خواب کن از گفت فسانه بر آ + بیک  
 از فسون گریخت خرس و بر آرم نشود + چنگ بهریش مزن از موس شان بر آ + اشارت شبی بر تن کو بی بود  
 جالم + ز میتابی بسنگی بخوبی + توانائی لطافت گشت مغرور + که از زبانش بجات افکنم دور + ندا آنکه ای  
 محروم اسرار خرابات نزاکت است کسار + بسا و اینجا زنی بر سنگ سوتی + کینا در فعل خفته استی + مگو  
 ای بختیگ است اینجا + هزار آئینه در رنگ است اینجا + بیک آئینه که پیدا آید + دو عالم جلوه در فریاد آید + بگو  
 گزند دست موس با شکستن مید و در روی دریا + بهر گزینشگی ستیزد + قیامت بر دماغ کوه یزد + سر کوه  
 اگر بجا بدش در و ز بهفت اعفان کند بطیافتی کرد + بهر زوکی اندیشد تامل + بود آئینه که نیست کل + نقوش  
 اعتبار دشمن و دوست + صوا و شمع یکتایی اوست + بهر زوکی که شمع شوق باز است + نزاکت خانه دینی نماز  
 در شتی بازاکت می فروشد + بخارا پانی دل میخروشند اشارت شبی بودم قوح بجای جا + بستی از خرد  
 کردم سواالی + که در خجانه نینگ اسکان + سری کرس و نامی است سامان + همانا پرستی می پرستی است +  
 که در سر خوش صد رنگ مستی است + جوایم داد کای مخور غفلت + نباشی مشک را تیر محبت + چه شمع نباشد شمع سنگ  
 که ز بهر محبت پناست در سنگ و رنگ شیشه در دستند اینها + که بی تکلیف می مستند اینها + نگوی  
 سیم در سیم ز رنگ نرینا میدستی باین درک + اشارت شبی سر گرم حیرت شد گنجایم + شمع خاموش  
 دادند که هم بهر شمع گشته دوی بود بر جا + بار باب نظر میکرد اینجا + که بی قطع نفس امین شدن نیست + و کرد



خاشی هم بی خنیت + حکایت شنیدم که شیخ زمان بایزید پسبی داشت گفت شنیدم + به بحر حضور  
 حقایق شود + خیالش نقاب نماند + که یارب چه آرام من بود مقبول + که یابد درین بزم رنگ قبول + ندانم  
 انصرت دود الجلال + که فروش است اینجا دود عالم کمال + ز جنس عبادات علم و عمل + مبتدست این کشور بی غفل +  
 متاعی بجز نقص در کار نیست + کمال تراکس خبر یک از نیست + نفس شکست آنچه پیدا شود + برین آستان قیامش شود  
 نیست تو اینجا دوستی نداشت + که بجز کرم سربس بودیاست + محطیکه رنگ که نقش است + نخواهد از مولی غیر از  
 سلامت نیز پیدا سازد + شکست است انجام و آغاز موج + بران گل کند گریه بار بار + که شکست من نکرد خستیار +  
 نخل بجدول مقصد صافیت نه دلیل چو نه مصدا طلب + تو نشک آینه پس نه قدی زانکه با طلب + نذر دود عالم +  
 گلی بد چون رس و گسل + اثر اجابت منفعل شکست دست و دعا طلب + بکجاست صدر و چه آستان که گدازد  
 تو از این دکان + چو گناه حیرت ازین مکان همه چیز و بیقا طلب + سپهر گریه بگذری تو جهان بسایه براری + و بعلال  
 شعله خود سوریانی از جبین جفا طلب + بفساد هوس افتد رفودش شهرت کز و فر + چو بخار بچمن سحر نفسی شد  
 هوا طلب + ز هوای کبر و سمنی همه است تنگ فروتنی + تو بدو قیامش بی ز شکسته با طلب + دل نذر گریه  
 خون کند ز کرم دبی چه فرون کند شکلی که از تو جنون کند بعد م فرست و در طلب + کف پای حمله نشین با بخت  
 کمین ما + بی آرزوی جبین با بخت رنگ جفا طلب + شده از جلوه بی نشان بغبار آینه ات نهان + نفس  
 چقیق آستان پرواز میان و صفا طلب + طلب تو بس بود افتد که ز معنی ببری اثر بچودت اگر نرسد نظر خیال  
 روح و صد اطلب + خوش است آنکه ترک سبب کنی یقین رسی و طرب کنی + حقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدل اطلب  
 نخل ز بی چمن سازد خطر است بم عمل مهر جوی + ز لوی گل کز لوی بیل فدای تمید گفتگویت + سخن بزمی اند  
 از در پیام گلزار وصل در بر + چون رنگ ز قلم ز خویش دیگر چه رنگ باشد شاکویت + هوای شوق ظاهر من خاک گستر  
 چه باک دارم + هنوز دارم غبارم شکست که خاک آرزویت به بخت و جوهر طرب شتابم همان جنون دارم +  
 بزرگ پاست مگر بیایم می که کم کرده ام بگویت + ز گشت ریشه بچند که خوش افش کی پسند + چو ماه نقوش  
 جام بند دلی که تر شد با سبب جوی + بچشق ناز دول هوس بهم ببالد از شعله خار نفس هم + در ساست  
 سر رشته نفس هم بقدر آفتون است و جوی + باین معنی که بار در دلم شکسته و طبع رنگ زردم + بگره زلف  
 شوق کردم که یکیشد حیرت مینویت + ز سجده خجلت آید من چه ناز نداشت کشد سیر من + که خواب از جبین تر من  
 چو گل عرق کرد خاک کویت + اگر بهارم تو آبیاری و گزافم تو شعله کاری + ز جیرت من خبر نداری بیایم آینه  
 رو برویت + کجاست مضمون اعتباری که بیدل افشا کند شادی + بضا مضمون بیک نزاری است افکنم پیش  
 تار موت شکست گواه فوت جیم آدمی است سعی در ادای شرایع عبادت و شاد قوت عقل توجه به کتاب

علوم و حکمت و دلیل قوت روح بر او از جهت بعروج نسبت وحدت ماده این سه سه قوت مقدار اعتدال  
 غذا هست که بقوت آن جسم توانا نشود بر قدرت اعمال و قوت اعانت یابد و سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید  
 بفضای محبت و اوجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تر و جهم در طلب و پیوسته مانع ذوق عباد است و  
 تقوی عقل در تیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها بچرخ سر منزل جمعیت  
 شطیم با خشک و تر مانده لیل و نهار و فانی شو جمعیت دل مفت و نگار و آن دولت جاوید که خطیش  
 نامند و رزقی است که بی تر و آید بکنار و مناجات بحضرت حق الهی تهمت آید و خلوریم +  
 زبستی تا عدم یکدست دوریم + کمندار سانی صید آیم + چراغ خاشی برق نگاهیم + سراپا شکست بیایی  
 غنائیم + قدم پیکر نه از خود روانیم + عنان ماکه دارد بخرچکیدن + و لیل ماکه غیر از نارسیدن + و برین ریا  
 شکستن میر و پیش + چه خواهد بود از بیانی خویش + طلب سرمایه شومیم باکو + اقامت آرد و در این جا کو +  
 نه پای رفتن و بی جای ماندن + درین ره حیف رفتن وای ماندن + حکایت شنیدم ز بی اوج  
 آینه + ز نقد خرد داشت بچینه + بارایش کامل مشکبار + ختن یافتندی ز حبیب و کنار + بتدین  
 نظیر شام و صبح و صومالی بلندش گذشت از کمر + ملاداد کای نوشگافان از + مبادید غافل حسن مجاز +  
 ز مرغیان چشم آتشناست + چو پرکار برآید انتهاست + ز موی سر اندیشه و امیر سد + که سر رفته آخر  
 بپایسد + حکایت شنیدم ادب کرد مولای روم + خلف را از اوضاع اهل رسوم + که سرگرم ترتیب  
 دستار بود + به بست و کشاوش گرفتار بود + بفرمود کای پور یعنی نظر + بدین شکل باطل پیش تقدیر + که یک بار  
 من بکرم کتاب + مقدم گردوب این تیغ و تاب + خضر زین ادا رنج الفت گرفت + ز زمین بدتی ترک محبت  
 گرفت + هنوز از خیالش بیگانه ترست + چنین از غم الفنا لم ترست + ز تشویش کسوت کش دروسر + مباد  
 این غبارت بپوشد نظر + باین پرده که محوی بادیست + کفن باید از جابه یا دآیت + مشو مال آب و زنگ تریب +  
 مباد از خضر زخیری نصیب + خنجر نشسته مطلق آگهیست + کز آن آب ظرف تنید نیست + شغل چه خوش است  
 که بود افتد رهوس باندی منتظر است + که بران مکان چو قدم نهی هم کردی نخورد سرت + به دور و زده هملت این  
 نفس دست آشیانه صد هوس + که از طبعش نفس که چه بیهوش کند برت + چو گل از طبیعت بی نشان بخیال  
 داشت آشیان + به بر شکی زدی این زمان که میدید برین از برت + چو جاب نخل باس تو چو توقع چه براس +  
 نه توانی و نه قیاس تو چو کشند جامه ز پیکرت + نه عروج غنچه قدرتی نه متاع نشسته قطری + چو عمار و اعظم سطر  
 و هواست مایه نیرت + به جاست جاوه بختی همه است بخت کاشی + تو چنان مکرر کردی بختی زنده خط سطر  
 ز فسون مغرب و پیکان آن کن افتد ز اثر فغان + که بفهمم که عاجزان کند التفات هوس گرت + هم قدر بهیوده خورد

نبسته دارد و مردنی + خدا از برای فسرانی که رسد منصب گوهرت + طلبی که از تو بجا رسد بفرستد چو سار رسد +  
 نهر آرزو بجا رسد ز داغ آبله ساغر + ز سواد نسخه خشک و تر بکلام بیدل + ناگزیر که بخت چمن اثر نشود +  
 آنکه به برت + نخل ای پریشان چون بوی گل نیزگی از پیر بخت + عفا شوم تا گردن یابد سرانخ و نیت +  
 با صد حدوت که گفت و کار از سر ز ناز قدم + یک ریشه شوخی نه زد و نوحه و عالم خرنش + تنزیه شد بهیم چار و ده +  
 تشبیه تو + جهان صد غرق آب بقا گلی کرده لطف نیت + تجدید کار آشفته رنگ لباس اگر آیت +  
 بی پروگی دیوانه طرح نقاب افکندنت + در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین + خاکستر پروانه +  
 محو چراغ امینت + در نوهارم یزل پوشیده از باغ ازل + نه آسمان گل و نخل یک برگ بگرشنت +  
 دل را بخت کرد خون چرخ ز برق جنون + شور دو عالم کاف و نون یک لب بحر و تور و نیت + هر جا برین +  
 پوشیده خود را بخود پوشیده + در نور شمع منحل فنا نوی پیر بخت + جوشش محیط کبریا بر قطره است آئینه با +  
 مار با کرد شمشاد گامه من با منت + بی عشق و انغم فی بوس شوق تو ام سر مایس + ای صبح یک عالم نفس +  
 اندیشه دل مسکنت + حسن حقیقت رو بر شمع فصول آئینه جو + بیدل چهره از دگر بوی یاقین چشمت +  
 نکست ریاضت صفای باطن می آرد بشر طاعت ال + لطف بر توانی می گمارد با فزونی کمال مدعا +  
 ازین کسب مواد فاسده را با صلاح آوردنت نه اجزای صالح را نیز فاسد کردن اینجا رنگارنگ طبیعت +  
 زود و نیت نه آئینه را بسبب صیقل فرسودن حکم قدر وانی وجود از انبیا بحکیم بر ریاضات شاقه ساخت +  
 الا بقدر اصلاح خلق و تجارب و خون نیز نیت نگر + مقدار ضرورت هدایج **مطلب** هم نباید جسد که کارگاه +  
 است + آوری و در حکمت طبیعی بر پاست + بر صوم و صلوات بر میفرماید کا بنجا + تعلیل بهر آنکه کمال +  
 عرفاست + مشاجرات بچهرت بحق الهی جبر است سازم چه باشد + شکست رنگ آواز م +  
 چه باشد + پدرمان قبولی تا بر م راه + چو در دم بر زه کرد که چه آه + من و محمد تو همی است این چه نیت +  
 شکست لی بچندین ناله خرنش + سپندم ناله در بنیاد دارم + بریر داغ دل فریاد دارم + بچه هر حرف +  
 چون کلیم فرسای + ز باغ غمش + دار و نجشای + ده روزی پیش جامستی من + بهایی بود آه سستی من +  
 چشمت بود در خط چشمت کم + کفنی و نقش چشمت کم + بکمال قدرت آن خطا شنا شد + ز پس مایه +  
 پیشانی نما شد + برین یک نقطه لوح بی نشانی + نوشتی آنچه آرزو تو دانی + بنید انم مضمون و نیت +  
 آن خط و که دشت آشکار او نهان خط + من بیدل بهان نقش چشمت + کلین گل کرد که از نقش کلینم +  
 شانی کتاب خط کی رویشی + مگر کتاب نویسد حرفی از غولیش + ز فهم نقطه خود زره نو مید + چه سحر استی +  
 خط مضمون چهره شنید + ندارد نسبت حمد تو اوارک + چه نسبت خاک ابا عالم پاک + سرچشمه بهشت نگارم +

بهر رنگی که هستم شرمسارم + بگویم که رسا ندگر کشیدن + همان چون ناله پنهانم ز دیدن + جهاجم محو طوفان  
 خرم و بیخ + که یک دریا بنامه تا شوم تیغ + بر سنگی که رسم گلشن فرو شوم + بی اگر نقش بندم بچرخ شوم + بداد این  
 بیستی شوم رس + تو ای آبی بفریاد قدم رس + تو در آغوش وین داغ جدایی + چه باشد که زین برین برده  
 آبی + جیب کس برون آلیک بی من + زین تا چند پنهانی بی من + بوم اندوه دام ای بوش آفتاب +  
 بیخ آلوده ام ای حبله ریاب + حکایت بچگونگی گفت ای بخیر + در اندم که کشید لیلیت جلوه گر +  
 ز غفلت چرا بوش در باغی + بهارت عیان بود شناختی + ز صبح بخارش نفس زو سری + بخند بندان  
 شعله خاکسری + که لیلی بشتر طاشود خود دست + دلیل نمودش نمود خود دست + زین بود سوز طالت آگاه +  
 چون زخم از خود داشت این بخبار + بر تی زدم خرم پاک شد + فلک شام طلعه خاک شد + بنومیدی آن  
 آتش افروزم + که آیین با جلوه واسوتم + وی که نظر اعتبارات رفت + ضلعتا بغار که ذات رفت +  
 ز خودم شد حلیت و جویم خانه + چون از میان رفت اویم خانه + یقین شد که طوفان او هام بود لیلی  
 چه بچون همین نام بود + بوس زهت مشق ز خود رفتی + نفس جیب بر سمع خود رفتی + ز بستی غرض  
 نفی خوشت و بس + همین که دافشانه دارد نفس + امید بی بدل بود آتش زدم + شدم بخود و جام  
 بغش زدم + حکایت شبی دهم سیر می خانه + زانده شیم در دست پیمانه + که عالم بهر کفایت  
 آلودگی است + آب و تاب موج نیا سود گیت + درین عشرت آباد گفت شوقست + همین وقت بیخ  
 میش است رفت + ز قانون پیچ آمد بکوش + که ای ساعت رفته از چنگ بوش + خیال تو مروت  
 فهم آورست + تامل نداری نگه سر نیست + دولت لبکه در فکر جنت گذشت + سراج تسلیم بخانه یافت  
 چو تکیه در امتحان آیدت + ازین خانه هم دل بجان آیدت + طلسم طووست ای بخیر + درینجا گمانی مهر +  
 ز دیو حرم تا مقامات دل + بوشید جز رحمت آب و گل + بنایی جهان بر زهرت + در اوقات سوگو  
 تهت است + ظهور متعانه آراست + می عافیت وقت این جام نیست + زهر در غفلت مکن شوم +  
 نه ساز طووست میخانه هم + زخمهای این بزم جنت گذارد + عیانت پوشید گیهای راز + طرب صید کشت  
 کی میشود + دل آندم که خون گشت می میشود + بی نیز سامان عشرت کجاست + اگر نشه دارد آن خوباست +  
 جگر ناخون جفت میخانه شد + ز لب رنگ گردید پیمانه شد + زمین گیری از نشه رحتی + چو خمید برفت +  
 عشق + ولی عافیت کو درین عرصه گاه + که اینجا سراز جیب دارد نگاه + شکست است بصورت این طوفان  
 فنای است مضمون زخمها + که آسودگی مقصد آرزوست + زخمش خرابات بی رنگ بوست +  
 چو خواهی بآن نشه موصول گشت + ز سباب تقید باید گذشت + درین بزم تکی توان شد + نه خم گل کند

نه قبح نه سبوح که تا طرف باقیست یعنی صفات + زجست نشان نیست یعنی زوایا شکست  
اعتبار ضرر در نوع انسانی ظاهر نشسته است که هر چه منظور باشدش گردد هر چند آثار و قشش ظاهر نفسا و غیره متعلق  
باشد اما تامل در اقدام آن جائز ندارد و بی اختیار بکلمه مقدم و از توفیق فعلی آرد و بی گلی کردن یعنی که خطرات بی  
باسور و جگونی موازنه نماید و آنچه مطابق خیرینند کار فرمایند و با چای شخصی است حقیقی نمره مرآت بگلی کرد  
درین چنین بعد رنگ صفات + قول فعلی که شعر خیر و سرست + زان شخص بدان غیر خطرات شکست  
قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا پوش در ایجاد انشاه مصروف تعلق سباب است و آنچه هر چه غیر است  
فراموشش پس معاملات اهل دنیا بایل اندر است نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت جنون نشاید  
رباعی تنبیه خرابات بوس بیانیست + جز بر محبت و حضورش و نیست + آنچه اجداد کن آرد و دولت فقر  
سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست + شعرل ره قصدی که گم است و پس بخیال می سپری عبت + تو بهیچ شبهه  
نیرسی چشسته میگذری عبت + ز فسانه سازی این و آن که رسیدنی بی نشان + نه شکسته بال و پرینا  
بهوای او نه بری عبت + چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی + بنده ولی بخیال خود که تویی همین  
قدری عبت + ز زبان مع خیال کن غمی است عبت + که درین ستمده خار پاشیده گل عبت +  
بوس جهان تعلق سرو برگ حرص و تعلق + چو یقین زنده در آستان پی عمر و سپری عبت + بگفت بخود چو  
فرارسد حقیقت همه و ارسد + دل شیشه گر بضر رسد نه طید بوم بری عبت + چو بوز از کسوت شبنمی شکسته  
فرامی + چه قدر شکش می که چنین نه و تری عبت + به پویش چو اسحر علم بجهان فسون بوس دم + عدی  
عدی عدم ز عدم چه رده دری عبت + به حقیقت توفیق نشان نه مجازات آینه گمان + تشخیص چو تعقی  
که خودی غلط دگری عبت + بجز رنگ حقیقت که چو حرف سیدل بیزبان + بنظر نه و گوشه از فاشه  
در بدری عبت + شعرل اگر دماغم درین بستان خمار شرم عدم نگیرد + ز شجاک زده جامم گیرم بآن سکوی  
که جم نگیرد + در آن دبستان کسی اگر دوان محاکم و نه خط کماش کش + کسی ز قدرت چه و از کار و کدورت  
خود را قلم نگیرد + درین قلم و کف بچارم هیچ کس هم سری ندارم + کمال میران اعتبارم نیست که زده کم  
نگیرد + ز عرصه اعتبار کوئی سر سلاست توان ربودن + اگر آمد و رفت این اعتبار با و تیغ تو دم نگیرد +  
نفس بخیزه میگذاری بساز نقش نگین نه نازی + که نام اقبال بی نیازی بی که ناید بهم نگیرد + و بی از  
عاقبت ندارد حجاب بخور و بودن + خدر که باد و ماخت آخر رخ نقش نگیرد + باین دوستی که طبع  
غافل خطاست تاثیر انفعالش + چو شنگ در کارگاه مینا گر آب کرده که تم نگیرد + زفته از خود ندارد و گمان  
یعنی رنگان رسیدن + که خاک ناکشته کس درین ره سبای نقش قدم نگیرد + خیال ناخرم گریبان اندازد

بصفت بیابان + چه سازد آواره در دل که راه دیر و حرم نگیرد + گزیده اقبال محبت مافروتنی بر صحنه نیازی +  
 که منت سر بلند ای بخت کسی بدوش الم نگیرد + اگر نیازم بر دور محبت نیم خجالت کش غرامت <sup>بخت بیدل</sup> گزیده ام بار  
 هر دو عالم به پشت پای که خم نگیرد + دست منظور بی نیازی در غفلت آزرده اش نیازی + کسی که از  
 جلوه شرم دارد شکست آینه کیم نگیرد + ندارد این مکتب تعین که ورت انشا گری چو بیدل + بصفت که  
 نام او نویسم بر خبار از قلم نگیرد + لغت زبانم قابل حمد خدا شد که ما نام محمد شمشاد + دل از آفتاب  
 اسم است آگاه + ز نور معنی احمد شد + دو عالم چون صدف در ششم ششم که مالدو هر ششم بدست + ز انوش  
 احد یک نیم چو شید + که بزمی لباس رنگ پوشید + که دآن جلوه جز ساز نگاهی + نبود آن نیم جز بجز و گوئی  
 ز احمد بر احد چیزی بنفیرد + اگر نمی فرود آسمی بود + محمد ظاهر و باطن خداوند + ندارد موج جز با بحر پیوند + بخند  
 در احد خیر از احد بیج + یکی در یک کم است اینجا عده و بیج + صدا و ساز یکتا است اینجا گم یک موج هموار اینجا  
 چه موج و بحر یا موج شت و با بحر + بغیر از اسم کو موج و کجا بحر + زبان تا میکشانی موج سید است + و گر خاموش باشی  
 جمله در یاست + خوشی در گریان بحر زیست + زبان آراکی اینجا موج خیر زیست + سخن نچرا ز دوی ساز  
 ندارد + خوشی جز خود آوازی ندارد + اشارت است سحر آینه هم برد از دل بود + صفای تیار آب و گل بود  
 نخستین که تحقق کردم آغاز + بر مر آب خاکم چشم شد باز تا مل صرف کار این وان شد چنان خلوت یک  
 عیان شد + نهال از خاک گشت نفس داشت + حجاب از آب خود جوش نفس داشت + یقین شد که  
 در هر قطره جهانی است + نهان در هر کف خاکی جهانی است + حکایت نصیحگری و اعطای داده داشت +  
 نفس گرمی حرمت داده داشت + که از الفت می نیفتانده دست + خمار می وصل نتوان شکست +  
 نخستین کف از جام می ساده کن + در خویش را حرمت داده کن + بهرم گرم دست سافه کن +  
 ندارد دعای اجابت قرین + بچو شید رندی که ای بنیجر + ز حرفیکه گفتی نبردی اثر + بیستان ز تمید نا  
 می بویان شست تعظیم اسرار می + که تا جام می در کف محبت است + دولت هر چه خواهمش کند محبت است +  
 دو عالم چنگ و عاشق شکن + بساطیست در گوری استغن + در فقر زن بادشاهی طلب + ز دنیا و جام  
 آنچه خواهی طلب + دی کار زوشه ز می کامیاب + دعای دگر گوشتو استجاب + ولی جای نیست گر گویی  
 بدستی که از جام و دنیا ستمی است + اشارت شبی ششم و جدیایی + در آینه ام بود سیاهی نفس  
 مایل صد نو گفت و گو + هوس برق تاز نه از آرزو + لبس که پیش ناله دیوانه شد + غباری تماشای چنانچه  
 بر اینک ز قفل شیشه بیعت و دید از قفح ریشه + که ای بنیجر در زخاات بخش + می جام و دنیا نیست و کوش  
 بهر جاش و قفل شیشه حرم + چلا از نفس زیوت خون حرم + تو خوشی را به شو ششم + باغ سپر که درش رنگ هم +

محکمت در اعتبارستان تنگ چشمی حقیقت خود را یک شخص تصور کرد دست باید نمود که قریب به طبیعت  
 اوست بکام ثبوت جوهر خفا و غیره ثبات هیولای آن بحسب میلان هوای نشو و نما و قریب به حیوان عرض بینک  
 باطمار قدرش حسن و حرکات و رتبه انسان شخص مصور فطرت جامع آیات ربانی اگر هست جمادات در  
 رنگ است و در نایب شوق تو به عرض رنگ است حیوان آثار ناشناسی است برای مرغیان این پایه  
 نیز رنگ است بکمت در افراد نوع انسانی بر طبق حکم تنبلی کونی غالب است و اگر نیست از سامان  
 تدبیر و تلاش و برافروخته تاثیر اسباب الهی تسلط دارد بی اختیار در عذر تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلیق تشبیه  
 تر و آسانی است و خاص نسبت تنبیه و آسانی و بی پروائی رباعی عالم مشغول حاصل فضل و بهر نعمت کرم  
 و متگاه کرده و بیکاری وضع بیدلان افتاد است بیک پرده سازان و آن نازکتر و خزل من آن  
 غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در گیر و اگر سر ایام بر آیم بکست رنگ از گیر و نشتر سازم هیچ عنوان جنون  
 خروشی و اگر بر افشان و جز این که یارب درین یتان بر نوایم شکر گیر و باین گرائی که دارد و زحمت  
 چندان خیال و شمع و چو شمع بای رفتی که اگر محیط بر گیر و براه یاسی است سعی گاهم که گریه ترش رسد خرام  
 کسی جز آغوش بی نشانم چو اسک از خاک بر گیر و دل از فسون ال طرازی بجد گرفت هزاره ناری و میاد  
 شرم نفس گذازی عنان این بخیار گیر و نگاه غفلت کمین دارا کنار ترکان نشد بیستر و طبع بخون خفته  
 خوابانی که سایه اش زیر گیر و چو موج غریبیت بی سرو یا تلاش شود قوم ادب تقاضا چه ممکن است این که  
 رشته ما چو عقد گیر و گیر گیر و خوشا غنا مشرب که طبعش حکم اقبال بی نیازی و بر هر چه گیر و جز آنخواهد بر چه  
 که در گیر گیر و اگر زحمات و هر باشد بنای انصاف را شتابی بگلی که تجمیع رنگ دارد و جانش در آب رنگ گیر و ولی که  
 پرورده آب نازش با تش عشق کی گذارش و چو شیشه بر سنگ خور و سازش کسبش بر شیشه گیر و گذشت  
 مجنون بوضع عریان چو ناله آوازین بیابان و تو هم باین رنگ دامن افشان که چنین دامن گیر و قبول  
 سر را به تعلیق کمین که آفتاب بیدل و چو شمع خاموش ترک گیر تا بهو بیت سر گیر و و خزل همه است  
 زانجهن آرزو که بکام دل تری رسد و من و پریشانی حسرتی که ز نامه گل نسری رسد و چقدر زینت قاصد  
 بکلام از دم دل ناتوان و بهر توانم بر خودم اگر چه رنگ پری رسد بگلی کرده خود و سفر زکمال خود چه پری اثر  
 برویم در بیت القدر که باز ما خبری رسد و شش طبیعت عاشقان به فشرگی نه به عنان و تب موج مانع بی  
 گمان که سگشته گری رسد و بکدام آینه جوهری کشم اتفاق از آن پری و مگر التماس گذار من قبول شیشه گری  
 رسد و بتلاش معنی نازکم که درین قلم و امتحان و زخم اگر من ناتوان سخنم بگو گری رسد و معاملات جهان که  
 تو بر آکرین همه دام و در دخت عفت سگ سگ خور و گدنی خری بخری رسد و چنین جنون که به تم قلم که به تم غم



هزار خون طبع از الم چو رنگی بنیشتی رسد + همه جاست شوق طرب کسین + و در غنچه گل کفرین + تو اگر ز خود روی  
 انجبین توان تو خوشتری رسد + هزار کوچ و دیده ام تبلی ز سیده ام + ز قد سیده شتیده ام که چو حلقه شده  
 بدری رسد + ز کمال نظم جنون اثر بگذشت بیدل بنیجر + چه قیامت بران هنر که بهمچونی هنری رسد +  
 حکایت قبح کرد روزگ زینا سوال + که بود از نور روشن دل + وجود و حال + خیال قدرت سر و کلاه  
 یار + صفای دلت صبح انوار یار + جگر تشنه حسرت قلقلت + نظر با کینکاه رنگ لبست + لبست از چه رو  
 در سجود نیاز + چو گل میکند شوخی خنده باز + اگر این نماز است بهقه چهرست + و گر لعل باشد سجودت کمرست +  
 ز مثل تو خضر حقیقت نما + براه طریقت نرسید خطا + ز روشن دل این شیوه سہلست سہل + که از آستان  
 کج خرازی ست بھل + باین رنگ طاعت ندیدست کس + بهقه نماز احتراست و بس + صراحی زحیرت  
 جنون سازند + چون جگر حلقه پردازند + که آتشیمت از نور خیرت می + نداری زا وضع دستر آگهی + چشمچی  
 نیستی دیده دور + همه گویی و از جهان بنیجر + نماز چنین کردن عین خطاست + اگر خون من میگذرد  
 رواست + که از طاعت حق درین انجمن + شده عالمی تشنه خون من + چو خواهم که عجبی آورم + بر آزند  
 از غنچه منفر سرم + فشارند در سجده حلقم چنان + که خون جگر بر زدم در دھان + بولم این گروه مذمت مال +  
 شمار در خویش خنوم حلال + که دادست بر قتل عابد صلاح + که گفت سست خون مصلی مباح + ازین غم بمل  
 خون نه بندم چرا + بر اوضاع دنیا خندم چرا + حکایت یکی غافل از رنگ ماد توئی + نو آموز رنگ عالم  
 دوئی + ز طاقی سرایافت آینه + صفا در بغل طبع کی کینه + و ران آینه صورت خویش دید + گرفتار شد  
 بهر قدر پیش دید + بوییکه تشنگان فشان ای خلق + چو معنی نهفت از نظر بای خلق + ز بر جلوه اش حسرتی مینمزد  
 بچیت نظر باز رنگ بود + چنین بر باد خویش عمری بسر + در آغوش و می رفیق در گل و حدش نشی  
 غم داشت + هم از خویش اندیشید غیر داشت + چو کیسو گرفتار بنیجر خویش + چو تصویر چهر این تصویر خویش  
 که ناکه ز کف رفت آینه اش + تو گوئی دلی رفت از سینه اش + ز دانه و زبیب آرام چاک + چو تنگ از  
 طبعیدن بسر کرد خاک + تنگست دل انگیز طوفان آه + جهان شد بچش چو ترکان سیه + ز بهیلا فقیه ما بهر  
 که تافت + نشانی ز کم کرده خود نیافت + نفس خون شد و نا ایان از صدا + کسی یارب از خود مگرد و جدا +  
 رفیقان که این رمز در یافتند + معای از جبه لبشکا گفتند + که ای خود آن لوح آینه بود + که هم بر تو نقش تو و ا  
 می شود + گر آینه دیگر آری بکنت + همان جلوه بابت کشیدست محف + طلب پیشه را بعدیش کار + چو کوزه  
 تحقیق آینه دار + ز رمز تویم خبر دار شد + از خوا بیکه سیدید سیدار شد + نجل گردش اندیشه و هم خویش + بنالید  
 در تاتم فم خویش + بر رخ انصافی مکنه پیش نقاب + که صدا آینه از جبین زو بر آب + و گر انفس استیشت

ز شمال آئینه اکره داشت + بهر جاییش آینه گشتی و دوچار + نگه از فرنگان گرفت بخار یکی نقش این انقش  
 چیست + آینه رنگ ملالت چرست + چو زین صفحہ خواندی بچندین نیاز + خط اعتبارات نیز نگ یاز +  
 نه زین گل حسن رو خدا گشتی + نگا به بختش آشنادستی + نفس زدند او با غفلت فر + دی چند باغیر بر دم  
 نمودم بوجہ آنچه نتوان نمود + فردم بخویش آنچه نتوان فرد + کنون شست رنگ خدا دایم + بنای اثرهای  
 نهادیم + یقین شد که در بحر سراسر من + همان بود آئینه دیوار من + هر اگر چه با من بدل می نمود + بیگانه  
 من مثل می نمود + تماشای خود بخویش گشتن است + چو آئینه با خود دور و گشتن نیست + ز لبس و بهم دارد وونی  
 پروری + بچو دنا نظر کرده و دیگری + بهار یک صافست مرآت او + چه لازم کشته تحت رنگ دیو + گل باغ  
 و مدت کنون میش و کم + دو با منم چو چون به معنی یک + شکست نبوت امپست معین کشوف مرا بچال  
 و ولایت حقیقی بهر تتر پره جلال فهم بر هر معین باشد رحمت تاویل نه پسند و درک آنچه بهرست قابل  
 صورت نه بند و ریاضی بیدیل زخمی حلی میخوابی + اسرار نبی ز مغز وی میخوابی + خلق آئینه است  
 نور احمد و باب + حق فهم اگر فهم علی میخوابی + شکست به فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه فقر  
 پنداخته که مثال جمعیت دو چار خلیش تواند نمود و در چار سوی معاملات نفع و ضرر و دکان سودائی نیارسته  
 که سودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند کشود آعانت فضل حق صقیل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه  
 رنگ زنگار برداریم و اما در فضای طلق بساط یقین طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار بر آوریم  
 ریاضی فروس با اتفاق ارباب علوم + آن سوی تو است و بروج ست و نجوم + یعنی این سعد و نحس  
 باور نظرست + جنت نامکن است و رحمت معدوم + نخل فشرگهای ساز امکان ترانه ام را بخان گیرد +  
 حدیث طوفان نوا می ششم خوشی از من زبان بگیرد + ز دست گاه جهان صورت نیم خجالت کشل که ورت +  
 چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیر زبان بگیرد + سماجت است اینکه عالمی البسه طقه ست خاک ثلث +  
 سبک نگردد و چشم مردم که سبک خود را گران گیرد + ز دست فقیست اختیارم بپارسانی رسید کارم + بسا  
 خوشت پری بر کارم که دامنم آشیان بگیرد + بغیر خوشت هیچ عنوان حضور برست ندارد امکان + رسید  
 مصلحت دایم کم گیر اگر دولت ز این جهان بگیرد + سنا بر مایه تعلیق که کاروان متاع هست + بچار سوسه که  
 خود فروشی رواج دارد دکان بگیرد + ز خود بر آتاسد کند یکنگره قصری نیازی + به نردبان ماسه  
 چین دهن کسی ره آسمان بگیرد + اگر بغرم کشا و کاری ز گوشه گیسو ان مباحث غافل + که تیر بردار  
 نشاید میکه بال از کمان بگیرد + کجاست طور بنای عالم تو نیز کیش بکج ادائی + که شهرت وضع رست بهما  
 چو حلقه بربسان بگیرد + در آتش عشق مانوس می نظر بدین و فانه دوزی + که از باغ بوس دوزی شود

همان نگیرد و قضاة را از خاک بر دارد یا مبر نام استطاعت کسی چه گیرد ساز قدرت که هست و اما ندگان بگوید  
 اگر زو از شمعان شوقی بفرستی بهج بیدل که هست آئینه تعلق بدست و آن کشان نگیرد و بخرم  
 بکدام دوست ازین چنین بپوش از قضاوی اثر کشد شب بخون بفر خضر زخم که نفس شرب سحر کشد و نشد  
 آنکه از دل گرم کس نیکی کشدم بپوش و بطلم در این چو آن نفس که بجزو هم تیر کشد و نه گرفت کرد نه آسمان  
 سر راه هر زهره خراشیم و بکمال نقش پامه بپیش نظر کشد و دل آرمیده بخون نمش ز تلاش منصب خسته  
 که فلک پرشته که بهر تکت از خلعت اگر کشد و زلب نصیح و فایان بجدت کین ندی زبان بستم  
 غفل اگر کشی بهر ازونی که کشد کشد و بپسندی ای فلک آنقدر خلط طبیعت و شیم که چو تویم آلبه پای غم غم  
 افعال اگر کشد و بکمال طینت منفعل بجزو بنگر عرض اثر دهم و بگر از جیاعی کنم که مر از پرده بدر کشد و بچند  
 که سید او کشد انتظار مراد دل و چو سحر نفس و دما از فن که سگوفه بفر کشد و بچو و کشش ای عرق تو زنی نمی سخا  
 تری که مباد سعی جبین من نباشد و این ترکشد و نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام بپیشین آن  
 هم در دست که قدم ز آینه سر کشد و سر و برگ هست می کشی ز دماغ بیدل ما طلب که بوشم از بهر عضو خود و نگا  
 آفریده و در کشد اشارت وجود و توفیق خیرت زخم که بخر بر ناید بچندین قلم و نماید هر صفت با  
 بخط خفی و جلی آشکار و بخان جگر او عرض شهود و جلالی است از جلوه اش در نبود و بچندان شدن لفظ  
 اصلا از جای و بگردید از دهن کاتب جدای و اگر حک شود آنچه نفس نموست و دل کاتبش لوح محفوظ  
 اوست و تو این لفظ بعد و مستی مدان و بغیر از غبار تو هم خوان و خیالت بوی بوی آشفته است و بگفته  
 بقا در عدم خفته است و بگفته که سیر جهان میکند و سفرهای دهم و گمان میکند و بگفته دست بزرگ منزل آفریده  
 زلفت از خانه چشم دور و بچون نقش تحقیق و اثر و زده است و آئینه مثال بیرون زده است و کس از  
 نقش این پرده آگاه نیست و کدی تا زود هیچ سوره نیست و چه بقدر ابر صفت فسون زفته است و کسم در خود  
 از خود بیرون رفته است و اشارت شوکای از چشم بیدار فم و چو مژگان گسترگ خواب و هم بگفته و ای  
 از پرده بیرون زده و براندیشه وضع قانون زده و کزین پرده شور که بکشد و ساز و دگر نیز سیر میکند و درین  
 صورت آئینه کا حقیقت و بپیشین انقدر تا حقیقت و زو جمال اگر گل کند مدعا کسی مخفی بیدل باشد و چو  
 بهضرائی فکر عرفان بکین و خروشد ساز نوای یقین و که ترتیب این نسخه سحر کار و مثالیست از عالم اعتبار  
 نوا از نمایان ساز قدم و فرود یک عمر در زیر و بم و تلاش دوی زود بعد تا چنگ که شاید بگرداند آن لفظ  
 رنگ حقیقت نشسته مختلف از مجاز و همان یک جواد است این جمله ساز و پس از امتحان شایقین کان عدد  
 کبریت همانست کاندراحد و ازین اعتبارات کثرت اثر و خلل نیست در وحدت معتبر با فصول این بار و پود سراسر

بران نعمه ستوان فلکند نقاب که این رشته باجمع کثرت است + چو بهیم زنی نعمه وحدت است + بچندین  
 عروق و بی اندر بدن + نیایی مگر یک طیش موج زن + چو قانون دو عالم باین دستگاه طلسم است موضوع  
 یک شعله آه + بصد برگ و رنگ نمونگی کار + بچندین زبان یک سخن تشکار + ز صد حرف یک مدح و تحیات  
 ز صد راه مقصود یک نمر است + شکست تقوی اهل دنیا منحصر است و من از لوث ظاهر چیدان با نفع  
 شرکاء صوم و صلوة تقوی اهل عقیق منع نفس از شغل بناهی بطلب درجات و فرجات و تقوی اهل الله  
 بازداشتن دل از خطرات اسما و صفات بیاس ناموس تنزه ذات ربی باخی اگر فتنه و دستگاه تور است +  
 از هر چه جزا و ست نیکو تر است + ای ذات پرست از فضولی بگذر + آلاهی را خیم و رحمان چه بایست +  
 شکست فضل حق نفی است بی حساب کجا امتیاز تا غیبتش شمارند و فیض از حق شکلی است بی نقاب  
 کو چشم تا فزاید درازند خطم انبیا عمری نفس با در ترد و سوختند + کین حقیقت غافلان شناید بخود میزنند  
 در عبادت باست یکسر عرض ترکیب بچود + تا در صورت و فی سویی گریبان خیم شوند + سعی ناموس کرم مضرب  
 این مثل است و لب + کاین خزان بیرون چند از غولی و آدم شوند + محفل تمام شوقمیر یک غافل که دل برده  
 میخیزد + جگر دماغ که می نشیند نفس آه که میخیزد + اگر نه رنگ از گل تو دار و بهار و بهوم هستی ما + پرده چاک  
 این کسانها فروغ ماه که میخیزد + غبار بهر ذره میفر و شد بچرت آئینه طعیدان + رحم غزالان این بیابان بی  
 گاه که میخیزد + ز رنگ گل تا بهار بیل شکست دارد دماغ نازی + درین گاستان ندانم فرج کلاه که میخیزد  
 اگر امید قنایانند نوید آفت نه ای هستی + باین سر در برگ خلق آواره در پناه که میخیزد + نگه بهر چادر و چو نیم  
 ز شرم میماند آب کرد + اگر بداند که بی محابا بجاوه گاه که میخیزد + بهر ذره در پرده من و ما خرد و او بام پیش برود  
 نگشتی اگر که در دماخت هوای جابه که میخیزد + رواج افلاک گردن داری حضور اقبال بی نیازی + نفس حبیب خیار  
 دارد بهین سپاه که میخیزد + مگر ز چشمش غلط گاهی رسد بفریاد حال بیدل + و گر نه آن برق بی نیازی بی  
 گیاه که میخیزد + نخل ععلیکه سر بهو انجم از همه پیکرت بدر آورد + نه چو مویون بهر از سر قدم از سرت بدر آورد +  
 بگذر ز شیوه علم و فن در پیر میکه بوسه زن + که ز قید عالم و هم وطن بد و ساغر بدر آورد + به قبول و طلب  
 سبب که غر و چرخ جنون حب + بدریکه خواندت از ادب ز بهمان درت بدر آورد + ز خیال الفت خانمان  
 بدر اگر شخه امتحان + نفسی اگر و دهرت امان دم دیگر ت بدر آورد + بوقار که نشیب بکسری حذر از غر و نهرونی  
 که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد + اثر و فاند به بقا نخواستند دعا + نگهی که گردش رنگ ماضی  
 سحر بدر آورد + ز طوائف کفیه که میرسد بخصه آرزو + من و سجده پس زانوی که سر از درت بدر آورد +  
 ندر تامل نس و جان هم لطافت بدت نشان + مگر آنکه جامه رنگ ماعرق از برت بدر آورد +

به بصاحت هوس آنقدر کشادگان فضولیت + که چو رنگ باخته وسعت پرت از پرت بدر آورد + من  
 بیدل از خم طره ات به کجایم که سپهرم + سحر خود بخواب عدم نمند که زینب پرت بدر آورد + اشارت  
 هزار باب تحقیق صاحب دلی + بی دید در گوشه محفل + که افتاد اند آغوش مطرب جدا + نه برگ طبعی در ساز  
 صدا + ز سر تا قدم حسرت آوازه + طرب رفته و ماند خمیازه + جرس رشته ناله گیسخته + قنچ سرگون گشته  
 محی اینجته + دل انا فور رفته در چاک و لیس + سری لیک بزرگ نوی خاک و لیس + صلا ادا کای محراب شمعو +  
 میباشید غافل ز وضع ظهور + جهانی درین واحدیت نوبست + که از بهشتی وحدتی جلوه رست + نگردد و عین  
 بیگمان تشکک + ز تحقیق هر یک بغیر از یک + درین هر یک فعال و آثار کم + چو در پای خوابیده ز رفتار کم +  
 تر خوش طبعشای فعل و اثر + که دارد در قانون قدرت خبر ظهورش در آغوش ربط همست + اثر یک قلم  
 در دوی مرغست + و گریه چو دین زمین همیش و کم + نه خیزد نوایی بیکست هم + تب و تاب بهنگامه عینا  
 ز امداد یکدیگر است آشکار + درین بزم گرم و گرگینه است + نمودار عکس و آینه است + ستا بخیر جرات بریز  
 شد + ز ربط دو واحد بنون خیز شد + دو پایک چو شد متفق کمر بست + دو کف تا به هم میرسد شهرت + ز به  
 از دو سونانه غلطد بکام + خوشیست ساز ظهور کلام + نباشد اگر ربط لوح و قلم + محالست در جلوه آید رقم +  
 از کیفیت باوه بی باوه خوار + نه از نشه چو شد اثری خوار + غرض موجهای محیط ظهور + که از فعال و آثار دار ظهور  
 چند در بروی هم میزنند + ز وحدت لوحیت قدم میزنند + اگر عرض احوال بگویم بهرست + نوایای امداد  
 یکدیگر است + نیایی درین بزم دلش گذار + یکی را بغیر از دوی برگ و ساز + منی اعتبار جهان تو نیست +  
 سرو بگ اثبات وحدت و نیست + یکی بی دوی باب میر نیست + تویی گر نباشی منی نیز نیست + + +  
 حکایت شنیدم حرفی ترخم پرست + بطنبور ترکی رسانید دست + ز بیطاعتی ترک اسرار باز + بر  
 جیت چون نغمه از تار ساز + بعد خستیا طش جابر گرفت + چو چشم از غم زیر چادر گرفت + نصیحت گیس  
 گفتش ای خود پسند + برین یکد و تار اینقدر بخل چند + بخندید کای دشمن عافیت + شنید بلایت ناز  
 دیت + به سج و خم این خموشی لباط + نذا که گفت آینه استیاط + مباد اسرشته بر هم خورد + طرب و صفتی باد  
 درم خورد + که تار اینصاحت بزارین ساز نیست + اگر گیسلد رشته آواز نیست + حکمت حقیقت  
 از دست مجاز پرستان بی اصول کمینگاه صد مخبر فریادست و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادب  
 غبار آلود یک عالم بیداد نظم دیده که گشوند بروی تحقیق + نطق اگر جلد نجارست فرایم نکنند +  
 انس میتانی اگر غرض و در رنگ و فاق + طبعها از اثر و هم دوی رم نکنند + ذات اینتن آنجا صفت نادانی  
 آشنائی تو چرا سجده به بت نمکنند + گر بخوابتین بوی حضوری داریم + تاب ز نار چرا گردن ما خسم نکنند +

یا سبز نام وفا یا بنه بر سه اشکار و عشق دامن بر صوفیهای بیوس غم نمکنند و بخت از بزرگی پرسیدند که  
 چه صلحت است که در ویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلایق کار ندارند و زیاد با وجود ریاضت و این آثار  
 مردم از دست نمیکند از فرمود که موم را بگریختن از بخت گداختن است و این اود آتش نیز بر می نهد و ختن و بخت  
 در و دلی دارند اگر نفس کشند صوفیه عافیت نمی بینند و بدایع صوفی ساخته اند که اگر مرده بر بزم زندگانه از جا بگریختن  
 پای آبله دار بهر چه بنشیند دهن باشد اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیار با آنکه بر بستر گل تحبیه زند  
 از الم کو فکلی نازک بر بخت نام توانی فریاد نشان از نگاه ممت از نیست تا زحمت گوش تواند پسندید و بسی ناپیدانی خیال  
 شان بر صدانه چه سپیده تا تکلیف بنشینش تواند رسید صلیح کل و دعیت عجز نیست و طبع ایشان گداخته و  
 منازعت ریشه ریختنی در مزاج زنا دگاشته نرمی طینت در ترک فعلی ناچار است و در سنی طبع در خورش  
 و لهای بی خست یار خشم در ویش که وضع طینتش مغلوبی است + چون بوی میانی ضعیفیش محبوبی است  
 زاده بهر که زنده سازد کند + از طبع درست سجدهش و لکونی است + غزل بجز از دامن ناز و چرخا کساری  
 رسد + نه زرد آن مرده بلندی که زگر دهر نه دعا رسد + نگ و پوی بپیده یک نفس و نه حال بیوس نه زد +  
 بر محیط میرسد مشناعتی اگر به چهار رسد + بخت از تنگی این نفس چو حجاب نپخته نشسته ام + بر صبح میکشیدم ز غفل  
 بهر که نفس بهوار رسد + ز رخا فرصت پر نشان نه بهار و غم و بی خزان + همه جاست نقشه بشر طآن که در غما  
 بو فار رسد + نه زمین بسا و غبار مانده فلک دلیل بخار ما + به سرانغ کرد نفس کسی به کجارسد که بهار رسد + بکشا و  
 دست گرم قسم که درین زمانه پرستم + نرسد بهمت بستگی ز در یکیه نان بگدار رسد + دل مینوای کجا بر دهم شکستی  
 و غفلسی + مرده بر بزم از جاکه بر بهنه که قبار رسد + گذر ز خاصیت سخا که حساب فرقه و فنا + بختا و  
 شکسته عصا که فتاده به عصار رسد + بدعاسه از لب عاجزان نه کشوده در امتحان + که ز آبیاری یک نفس  
 سحری پیشو و نما رسد + بکبین جبهه تو خفته است اثر ندرت عاجزی + مد و آفتد بر و بیوس که بخواب آبله پاز  
 به قبول آن گفت نازنین که کند شفاعت خون من + در صبر منیر غم آفتد که بهار زنگ خسار رسد + شمر خسته  
 طرب آگهان به بهار میکشند از چین + چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد بخدار رسد + غزل گر آن خروش  
 جهان یکتا سمری باین انجمن بر آرد + جنبونی افشا کند بخر که عالمی از من بر آرد + خیال بهر چند پر نشانند عالمی  
 دل برون نراند + چه نمکن ست آنیکه سعی و شست بجز تجم از وطن بر آرد + نه رست تخمی درین گلستان که  
 نو بهاری نکر دسانان + بهوای زنگ گلت ز خاکم اگر بر آرد + چمن بر آرد + نداد و از طبع مافردن بغیر پرواز  
 پیش برون + که زنگ عاشق چو یک صبح بر بخت زنگ بر آرد + ز پهلوی جذبه محبت تو سیت امید توان  
 سزد که چون اشک و لوما هم ز چاه غم بیوس بر آرد + دلی ستمیده عمر باشد نداد و از سوختن رمانی +

بلغمش را شاکش خود را چو شمع زین آئین برآرد + رخسار و فاشال عبار بهنگامه تعلوق + دلیل صبح قیامت است  
این که مرده سر از گفن برآرد + باین سر و برگ منتقم گیر ترک اندیشه فضولی + مباد چون بخیمه خود نمائی سرت  
ز دلق کمن برآرد + تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار محبت + چه غیرت است این که خیر خود را از جرگه مرد و زن برآرد  
قدم با بهنگ کین فخرش ز عافیت نیست صر فزون + تفنگ قالب تنی نماید میکده و دوازدهن برآرد  
و مانع اهل صفاته چسبند بساط انداز خود فروشی + سحر محالست که نفس ابدی بهنگامه سخن برآرد + عیار با سبب چند  
پوشد صفای آیینیه تجرد + کجاست عریانی که مار از نجالت پیرین برآرد + بان صفا پنجه است رنگم که  
بانی کارگاه قدرت + قلم بآیینیه پاک سازد و میکده تصویرین برآرد + نفس لصد یاس میگذازم دگر حال  
پرس بیدل + چو شمع رحمت بر سپیری که مرگ از سوختن برآرد + حکایت ز کفار از معنی یقین پیشیه  
دوانید در زیستان ریشه + بگرداب زرد موج اندیشه شش + گر گشت پچیدن ریشه شش + جنون با  
سبب انان ز بخر یافت + غروش قیامت زمین گیر یافت + بهر گل زمین شوق سر داده بود + نهالیکه چمد  
ناله آماده بود + ز هر عضو شان دست بندید دگر + گر گشته چیدن کند دگر + بفرنگ هر یک گر ناله +  
شر خوشی برق دنباله + ولی هر قدر رنگش گرفت + صدائی از ان بنیو ایان نجست + مشد و رفت  
چون سبب بحیب نیاز + که یارب چه محرم است این برگ و ساز + چه افسون درین پرده تاثیر کرد + که خاک  
اینقدر ناله تشخیر کرد + ز قانون تحقیق بی میل و قال + نوائی خیالی بر افشانند بال + که اینجا عیار خرم و بیج  
نیست + بغیر از تخر دگر هیچ نیست + شراری بدانان حس بسته اند + بدوش خیالی نفس بسته اند +  
نه آشوب خاموشیت اینجا نه حس + همین ناله میر وید از خاک بس + بقدر بر افشانند فرصتی + بکین کرد  
و طبع ماجیری + که آیا تقییم بایر ویم + باین بنجودینها کجا میر ویم + تخر گرفتست دامان ما + که گردید دامن  
گریبان ما + پندار بیدست پامانده ایم + ز مانی بدانندیشه و امانده ایم + تامل گره ساز او هام تست +  
بنجود هر قدر واری دام تست + تامل اگر عقد ایجاد نیست + جهان ناله و ناله جز با دنیست + چو آهنگش  
تا برائی ز غولیش + لصد جا گریانت آید پیش + که یکدم تحقیق خود ریشه کن + کجا میر وی لحنی اندیشه کن  
تامل فکر خود افتاده است + و گر نه صدشت آزاده است + اشارت شبی دهم سر برانوسه نغم +  
در اندیشه چون پیک چنگ خرم + که صبح تحقیق پیدا شود + در کعبه حبست و جودا شود + که از ناله خون درو  
میزدم + بایسد فال از تیر ورم + که از ناله در دل خاش دهم + نفس در عیار پیش دهم + گهی چو چشم بدو  
شود + و چشم تخر طلسم شود + چو آهنگم گوی لب و نیز بان + ز بیضا قتیهای دل سحر خوان + تفتانیم گل حبست  
طییدن صدائی فی آرزو + همه تن رنگ زمین چیده + سراپا چو افلاک دست دعا + تقیم کنار هوس تحت فوق +



دو عالم تسبیح آغوش شوق + در بحالت از چنگ آمد بگوش + نوا می گز و آب شد رنگ بوش + که اسی سیر سیر  
 نقش دیوانگی + بنده پرده ساز بیگانگی + چو آینه چنگ داری پیش + مشغول از صورت حال شوش  
 فروکش بچوب تامل سر + چه پیری سرانغ خود از دیگر + توئی قلیه خود چه محرم شوی + تو محراب خویشی  
 اگر خم شوی + شکست عالمی بوضع خود خورندست از احتساب نادانی اغل اوقات کس سببش  
 جهانی اگر گرم آتش سودست بوعنادم سردی آب تکلف پیاش اگر گفت اثری دارد و صرف ارشاد  
 خود کن تا پیش مردم بزه در انباشتی و اگر جهنت رساست بکشا و عقده خویش پر داز تا جرحمت دیگران  
 پیداست که ناقص طبیعت را از ورق گردانی نیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال است یعنی بلال ابرود  
 صد سال ماه نتواند گردید و کودکان طبیعت را بگر بکش ساغر او و حصول نشاء بزرگی دشوار که طفل نهک  
 در هزار قرن به پیری نخواهد رسید **نقطه** تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمیکند + گریان عالمی دارد  
 که در دامن نمیکند + به یکسانی است ربط تار کو بودی نیازی را + که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمیکند +  
 گرفتار نو باری پیش خود نشو و نما سر کن + بساط آرائی ناز تو در من نمیکند + شکست لی شمع اشدت  
 اشارت کیفیت است از حضور احدیت حق که آن فشار ثبوت دوام ندارد و دیگر بعد و مطلق در تمیز آباد و اجید  
 همان کیفیت مشرق و شمس همان نشاء تقسیم سائر احوال و افعال گردی که از هر تحقیق جزیه نشاء  
 و از دو یقین دماغی نرساید حصول فشار طبیعت تا که تو هم کرده اند و بوی گل را در فراج به هوا برنگار و  
 هر چند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معانه میکنند از بخودی برقع آن میکوشند و بان که رونق هستی  
 در حفظ مراتب آداب مشاهد می نمایند از ترک حیاء آزادی میفرودند غافل که این یک شت خاک حقیقه  
 خونها خورده ناقص آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل جناب  
 پیوسته **نقطه** جمعی از پیش خویش آگاهند + بر فلک زفته اند و در چاه اند + به سمار سازنده نظر نمی  
 طشت خورشید و ساغر ماهند + همچو فرزند بیج خرامی جمل + به عنوان غریت شاربند + بهر جای شربت بندهم +  
 کوه پرواز تره کاهند + تانه گردند خاک جاده شرع + گریه نرنگند بگرابند + غفل نشاء آن که شعله وحشتی  
 بدل فسرده فسون کند + بهرین طعم بفلک دوم چه چون که غم که بنون کند + به نسانه بوس طرب تنی از خود دید  
 پر از طلب + چه در ذرا صنعت صغری بجز آنیکه ناله فزون کند + به خیال گردش چشم او چندیست صرف غبارین  
 که ز دور اگر نظری کنی شره کار تو قلمون کند + رجحمت دل ناتوان بخیال او بد هم نشان + که مباد آن که  
 نازنین به فسونش ساید و خون کند + چنین ز لونی دست و دل ز صنایع المم محمل + که خبری اگر شش نیم  
 خانه ستون کند + کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود و رو و آنچنان چنین شود که علاج نیست که

نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرتی + نه نسون برده گوشه چو امید نبیه پروان کند + نه روم ز قسمت خشنک  
 تر به ترو دهرس و گره + که نهال بخت سیه مگر گلی آورد بخون کند + چمن تخریبید که سحاب تخریب غامضش +  
 بتامل گمراخته سر قطره که نگون کند + تخریل جهان جنونی به باغ غفلت ز کس سر مه ساش دارد + نه هر تن بر بخت  
 نازیم محل اقامتش دارد + اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق بچکد بخون + مهس از حال یاس مجنون طایع  
 گهفتن خورشید دارد + چو شد قبول اثر فراهم نخل گل میکند ضایع + فلک دوروزی غبار با هم زیر پایی تو کاش  
 گشتا دیند نقاب امکان بیعی پیش گیر سان + که رنگ هر گل درین گلستان به خیزد و رباش دارد + به گره  
 صند وشت درشتابی که قد بخیزد سانیابی + سر از نفس سوختن تنابی بخود رسیدن تلاش دارد + خنجر زده  
 ز بهر کیشان مخور قریب صفای ایشان + وضوح مکر و ده جابه ریشان هزار شاشش و بر شاش دارد + نه شنگ  
 از لباس بیرون + که در چه لفظ و کدام غصون + به غاشی نیز سار بخون هزار آهنگ فاش دارد + خطاست  
 بیدل ز شنگستی بفکر روزی الم پرستی + چو کاسه بر کس بخوانستی دهن کشود دست آتش دارد + +  
 حکایت تخریب و شری کلونی بدست + سر راه صاحب کمالی نشست + که چو شد گل معرفت در دلش +  
 بارشاد او حل شود مشکاش + خبر یافت دانای وحدت نگاه + پیانش رستا و کای مرده + جهانی درین بر شری  
 قبح نه حساب دارد نماز فرج + مجروح شدن عین دانائی ست + سلامت گل باغ تنهائی ست + چو طالب  
 نقاب شخص کشود + بغیر از کجوی پیشتش نبود + بنیدخت فی الحال از دست خویش + به تخریب راسی طلب  
 پیش + ز افشاندن کفایت برگ و بار + نشد نخل شومش نسلی بهار + ز گلزار تحقیق رنگی نیافت + بسویش  
 چو گل سال دیگر شافت + زرداناهان بود بازش جواب + که هست از دوی در بخت سج و تاب + نه شسته  
 چشم از غبار دوی + غبار دوی چون نماد قوی + شد این بار و چشم معنی نظر + مسئول سائل دوی جلوه کرد  
 نسلی از آینه اش رخ نمود + صفا جلوه شد رنگ گفت و شنود + بگوید ساخت و ز ما سوار رخ نیافت + نه روق  
 آنچه میخیزد از خویش یافت + جابست از لب که دل را محیط + ز هر موج جوید سر را محیط + سری گر کشد در  
 گریبان خویش + به بند جهان گل بد امان خویش + بهی طلب موج خاضعتی + اگر دارد امینده جمعیست + بهجت  
 مصدر در و سر شود + بخود گر پیچید گم شود + گمی بر زمین گاه بر آسمان + تماشا بدوق نگه بر فشان + نه اند که این  
 شیوه ناقص ننست + دو عالم زده بهم آوردن ست + شبی درین گلشن افشاند بال + که ای غافل از آب  
 وزنگ کمال + چو گل نویداری که ز جوش شکست + اگر غنچه کردی در آغوش تست + تامل درین صفت کاف و نشا  
 بصدر رنگ خطم که ز آمد بیرون + که چشم شومش معاشود + از او هم تحقیق پیدا شود + حکایت شبی روح  
 منصوب بر آید خواب + تنها بر پیش نمود خطراب + که در جلیت آباد بخود وجود + نفس سر کش دعوی حق چه بود +

محالست در دیده اعتبار که گرد ز امکان و جوب اسکار و نیاید به بقید اطلاق هست + نشاید ز عالم تکلیف  
 زمین آسمانی کند چرقت + ره بحر ساحل ز نخلت است + تقدس زبان تنزه بیان + باین رنگ شد آنگی جهان  
 که ای شخته اعتبارات خام + مقید جزرگست و مطلق کدام + ز ذات احد اتم چندی و مید + ز هر اتم کشفی شد  
 بدید + صفائی که از اسما نذر راه نم + تو غوازی یقین با شمر خواه و بهم + بجان نیست زمین گفتگوی هوس + بغیر از  
 یقین که بهم است و پس + چه اتم و صفت نغمه ساز غیب + تو هم غفاری ز آواز غیب + جهانی ازین نغمه نشنا  
 صدائی جرس کاروان ساز شد + و سس کاین جرس ساز آواز ماند + همان شوخی کاروان باز ماند + از آن نغمه  
 خیال اعتبار + توانی ز منصور ی آید بیار + و روز نفس شوخی اظهار بود + ز گردن و مانو دار بود + بیک با  
 حق گفت و حق شدم + مقید ز خود رفته مطلق شدم + از آن حتی بی نشان دوریم + بنودست جزا هم منصوریم  
 نفس دار از امتحان دم زدیم + هوس نشو بود بریم زدیم + تخیل زمانی گل افشاند + و رفت + گل و زلف رنگ و زار  
 و رفت + کنون امتیاز که من کیستم + کجایم چه بودم که چیسیم + نگاهی که درو بهم زار قنود + که میگفت منصور  
 حق گو که بود + بسا طیکه تا دم زنی بریم است + همان اعتبار را طیش و کم است + بخار از ارواح و اجسام بود +  
 همین نام بود و همین نام بود + یقین دان که در عالم قبل و قالی + بسد رنگ داری ظهور خیال + با همی که خود را  
 توانی ستود + ز جیب همان جلوه گیر و نمود + وین بحر کسوت ما و تو زار باناست چون موج و گفتگو +  
 ز هر موج پدیدت شود + و لی جمله ز شور خود بخیر + بوقت خموشی نماید عیان که در کام دریاست چندی بیان  
 اگر شوق منصوریت نیست پیش + چه دریایی از شوخی راز خویش + تحقیق این جلوه بی نشان + نگاه نیست  
 و چشم قربانان + حکمت معنی بی پایان نشو + هر از امحای شامل لطیفه و اشکافته اند و از نظر تنگ  
 معانی خاصه دریافته که حصول این دو عدم لفظ مع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی  
 فهم مرتبه دوی و ادراک حقیقت منی و توانی است بچشم تمیز این مرتبه غیب مطلق را با اشارت احدیت منسوب  
 کرده اند بواسطه ظهور این تیجه از شهادت اضافی بجمارت واحدیت بر آورده ز عاقلی حتی بیگو خیر این  
 فی ابدیم + آن سوی شمار لافین اهدم + یکتائی کن کرد خیال و عدم + جو شیدایع از میان این صحن  
 حکمت صحبت و اندام عالمی که محوری سوادش بغبار غفلت است عطیة است یعنی و نواست  
 و محلی که آرایش بکده و رت نسیان است غلبتی است لای جهانی فکرتین پر ویرها مرده است پس  
 که هست و عالمی در شکیخود پرستی افسرده ربائی از چنگ طبیعت گجاست دین انجمن از جودم تا یکی از الهامی  
 شیخ روشن نی توان که در از غلبه بی اتفاقی طابع مرگان بجهانی توان آورده ایچا سودای نیست و نیست دود  
 و مانع کمال است و دوسو سه حرص و حسد حکمت پیر این خیال تا بهم با لغات بکم شود و اندام روی مردی که ندارد

ریخته است و تالاب بحدیث موافقت با کرده آید شیراز را خلاصی که زیسته اند سنجته جمعیت پایش از  
 تفرقه و ادم اندوه و کلفت و اختلاط پایش از جدائی مایه یاس و ندامت ساز گفتگو یا مریوط شکوه و غم فزید  
 همت جست و جو یا حاصل مکر و کید برین تقدیر مجموعی که احتمال بیعی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ انقیام  
 بناید اندیشید و صحبتی که استشام الفتی توان کرد از تاشیح و شست حصول این انجمن نمی توان فهمید غزل  
 در جهان خلق از خلقی آدم کست + باز در اصناف آدم آدم محرم کست + بلوی انسی در لاج و نه توان یافت  
 آن سوی این انجمن گویش در عالم کست + یا چنین موحیه عالم غرقه طوفان اوست + و چنین پای مرو  
 احتمال نم کست + بس که مردم تیغ در حبیب نفس در دیده اند + زخم خندانی که خواهی جمع کن مردم کست +  
 حرف نماند طور دل یک نقطه هم پیش است و بس یعنی دلخواه که صد نشو باشد هم کست + از ازل این  
 بیش و کم دارد خروش امر و نیست + اینکه خواندم پیش پیش است آنکه گفته ام کست + غزل چه رسد زشته مشغول  
 بدایع پیشکش بخیر + ز پری پیامی اگر کشی بدکان شیشه گران مهر + در اعتبار اگر زنی نگذرد ساز فروتنی + که بکام  
 حاصل مدعا تلاش ریشه رسد مهر + بود دل قافله بوس دل جمع فاقه کس تو بس + نگذشت محمل موج کس غصه  
 جز به بل کمر + نمیکند در چنین ادب بوس انتظار چه عبرتی + چو سحر چاک ل آب ده بگلایه خنده زنده لب  
 چو شکرش تا کشی ترا + نگذرد جاده خود سری + شتم است رنج قدم بری بخرام ابله و نظر + بشمار عیب  
 گذشتگان کنش از بزم کلب تر زبان + اگر از جایا نگذشته یفسانه پرده کش مدر + بوس جلالت انجمن خنده  
 به چه گره زدن + بهوا چو خط که نمیکند تری از طبیعت نیشکر + زرسید دهن تنی قیل هم بکسی + زده ایم دست  
 بریده بزین چو نهاده بی کمر + سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو + چو چرخ انجمن نفس یفسانه  
 شب ماسحر + غمب نمیزی عافیت بشود ندمت بوس کس + بچینگ گویم از آرزو و سر ناکشیده بریز بر +  
 چه فیکه تیغ اشارتش کند زحان جفاکشان + فکند جنون کدشتکی سر سدا ل از همه بیشتر غزل  
 تب و تاب بهیده تا کجا بکشد بال و بر از نفس + سر رشته و هفت که کتم و آوادم شر از نفس + هزار  
 کوچه شتافتیم چه ترانه که نیافتیم + رگ از آرزو بنگار فتم که رسد بیشتر از نفس + غم زندگی به کجا برسم ختم بوس  
 بکه بشمرم + چو حباب هنر ز شسته ام بفشار چشم ترا از نفس + سر و کار فطرت منفعل بخیال می کند محمل +  
 که چراغ بار گذارد دل گرفت شیشه گران نفس + بزجلون فرصت پریشان زد و دم آینه وفا + چو شکر آینه غم  
 از آتش که گشت صوفی بر از نفس + تنگ و ناز عرصه بی نشان بخیال میروم کسان + بهوا اگر ندید عیان بکجا  
 رسد سحر از نفس + بغبار عالم و هم وطن زرسیده که کنی وطن + عبث انتظار عدم ده بشتاب بیشتر از نفس +  
 بدو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم محمل + کلبا طعنه آینه نمر و غم سفر از نفس + از ترانه فی نوحه که خبر و سن

گمان مبر بهیچ فعلی که اثر از نفس و نظر از نفس و کلف تصور ندی ممکن به گردن آید چه قدر بشود  
 آینه که بعد از خبر از نفس و کشا چو بیدل بخیر در هر ترائی اثر و بفشار لب هم آنقدر که بوارود و بد از نفس  
 حکایت یکی بر در آشنائی رسید و چون مرگان چشم خودش بسته دید و بجا کش چو شک از ادب  
 سه نما و نه پیش تمناش تخریک داد و اندام از خلوت آشنائی که یالی که دارد برین در صدد اطلالت  
 شوق گفتا منم که شمع و فانی تر ادا منم ازین غم و عیش دیرینه ام و اگر گل گریه داغ آینه ام و اگر باز از آن  
 خلوت آمد صدا که ای مدعی بگذر از ماجرا بخت کنویش اصدید که رحمت مساز و نخواهد شد این در  
 بروی تو باز و برین پرده یک نفس اگر شد فرون و چو لفظ از معانی نشیند برون و بوحده سر او هم درگاه  
 نیست و به مرآت حق عکس آید نیست و بجای که تمثال و همست و پس بآینه داری میباید پس  
 تو هم مخالفت نوازی دوی ست و تو من باش با من تو این هر دو چیست و حکایت بازار شد اعلی  
 بخیر که و بای خشک آمدش در نظر و ز بقال رسید کای اوستاد و بگو تا به خیر اینچنین بصفه ادا و بهمان  
 که این بصفه های سترگ و از اجناس نیست یا قسم گرگ و بجنید بقال کای بخرد و درین پرده حدس تو که  
 میخورد و نه نیست و فی گرگ تخریب است و چون شکله جمله بال پرست و قضا کرد و در بصفه خیر نهان و هجوم  
 بر افشائی طوطیان و دل ابد از آخرش آید بشور و به تخریب ویش و طن کرد و مور و خرشک منقرش بسودا  
 که دوی بصد زرخ کو به خرید و نهال بوس تا شود گل فشان و کشاخ بلندیش بست آشیان و شتاب  
 بوس گشت خاک و رنگ و نه بوی بر افشاند از اجانه رنگ و ولی همچنان میکشد از رفتار و که تخریبش طوطی  
 بار و سحر کای از اذقتنای شکفت و نسیمی به تندی وزیدن گرفت و که دوی معلق از آن تند باد و آب بود و  
 از دوش شاخ افقاد و قضا را یکی طوطی خوش نوا و در آن سرزمین داشت سیر و با چو شور گشت که دوسا نشد  
 بر افشائی طوطی آواز شد و بیکبارگی ابد از خوش رفت و دل و دشتش از یکدگریش رفت و گمانش پیش  
 که از تخریب و رم طوطیان میکشد بال و پر و قیاسش نقاب بستنی گشود و ولی عقل اندک حاصل چه بود و قیاس  
 خزان نیز بر میداد و باین رنگ عرض اثر میداد و حکمت و طبائع عالم از دشتیهها کو به سار نیست و خلب  
 بر می آرد بیدل کو بی باز میگردد و هر چه شوق میگردد اندفعال در می خورد و کجایی که دورت ملی که همین اقامت  
 ادب و ناپسندی گردن نگردد و گریه و بی غبار آینه که بغیض تقابلش شتم سیاه کاری بر نیاید که از  
 کلفت نابو لیهامن برادر خاک می نشاند و عرق خجالت بی اثر برساند را در آینه کای غلطاند اگر افسانه غلط  
 جاده کجی می پیود جاشی را بر سخن تو می نموده اگر اعتراض بر طبائع مخالفت نمیکشت عزت و جودت تفصل  
 نمیداشت شکایت این در چه کجا باید برد و الم این اندوه بر که باید شمر و نظم غم خدایی به نوازی دیگر

شکوه سرگردای نوا پرور، شور زراغم در چین یارست، گفت خاموش ز نغمه بسیارست، عالم انجمن پیش  
 پرست، از نواهای سوز گوش پرست، بخت حصول نعمت کمال بی وساطت گرسنگی محال است  
 و سیرانی زلال جمعیت بی وسایه نشینی شراب خیال، هلاک نا از خودتی نگردد یا بدینه داری آفتاب بنید  
 و صدق تابی بچنگی سفال بر نیاید غم آشفتگی از موج گوهر چند حباب و کف نیس تشنگی استعدا در یاشی بزم  
 و آیینیه باندک پرواز باطن آسمان القیه میگردد اندر طوفانی خالی کیست قابل برکردن اند و جامهای لبز نیکه  
 فروختن گران بهای بیم اگر بیا پس بکبر و حی رسد از اعتنا ریاضت است و کدورت های دل اگر آیینیه دار  
 صفا گردد و بصیرت قل کاری بر پیش محنت بغض است از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید  
 و بدین دامن از غبار انتقال چیدن پستی فطرت ببال عروج نکشاید سنگ از پری در گذشتن نشسته چای  
 حسن دنیا است و خاک اهرم اگر انی بیرون تا حقن بهمنانی لطافت پروا غلای معده در به حال مستعد جذب  
 کما است و امتداد جمیع اوقات ماده غمشان و انتقال نظم کسب بهیست اینجا مایه گنج آوری، دارد اعداد  
 اقل از صفر حکم اکثری، فیض خواهی در دواع الفت ز نار گوش، چون صفا آیینیهات گیر و جهانی دیگری، معده  
 خالی کن با وجع معنی بر آ، هست بیرون از دکان ما و تو این شبری میکشی دیوار بر روی دل از تو خراک  
 آب شویای بجز از محبت تن بیرونی، شکست تا کمر شکست خود نه بسته راه جنگ عالمی برویت  
 کشاده است و تانچه طاقت در استین شکست تا خراش هزار ناخن بد پرش جگر آما و ضعف احتیاج  
 سپرست در دفع بیات اضطراب و شکنجه بهوشیاری حصار ی از سنگ باران آفت شمار  
 نخل بر غباری که درین عرصه طوفان بر خاست، همه از شوخی و بیبایی جولان بر خاست، دام  
 آسوده دلی بجز زمین گیری نیست، بدت خارش آن پاکه ز دامن بر خاست، امتحان چندره وادی  
 غفلت سپرد، گرد هرگاه که بر خاست پریشان بر خاست، پشت خالی و کمال تو بوجدت اینجا، این رگ  
 گردنت آخر بچسبان بر خاست، چشم پوشیده همان صافی آیینیه تست، ورنه آفاق غباری است  
 چو مرگان بر خاست، و غیر در محفل تحقیق نداری شرری، ای بسا شعله که مار از گریبان بر خاست  
 نیزه دارست فلک با تو قد افراخته است، علم فتح همان است که نتوان بر خاست، نخل من و پرنده ای  
 حسرتی که کم است مقصودش، بعدای خون آری مگر بزبان خرقانش، بستم دست ذوق که شستنی بیا  
 کوچه عاجبندی، تری اگر ننگه بخون ز شکست آبله کن گلش، هزار یاس شکستی زده ایم بر در غایت  
 چو سفینه که شکسته فلک بدامن ساجش، خوش است آنکه خطبه سون کشی عقل نوه بجان کشی، که سباد  
 سنگ چون کشی ز تو بزم حق و باطلش، به شهید تیغ وفا کرد رسد از بوس دم بهمیری، که گیسخت منطقه فلک

ز شکوه زخم حالمش + دل دیره تپ جست و جو سر مهر گری آرزو + چه بوس که تخمه نیکش بنگاه آینه  
 مالش + بخیال آینه دل اندوه جان کشش خجسته + بچه جلوه با شب خون برم که نفس ششم به مقابلش + به  
 مطلبش نشان چو سحر چه و کشم از نفس + که در چاک سپهرن حیا عقیقت در دم سالش + نه سری که کنار  
 جنون کفر نه و لیکه ناله و خون کنم + من بنیوا چه فسون کنم که روز فراموشی از دلش + کسی از حقیقت بی اثر  
 بچه گهی و بدست خبر + خجسته که فلان که نظر طلب ناله سیدالش + خجسته زشت بر دای عرض چو  
 صفای آینه و فلش + بسم امثال که در پیدارگی زیانوت شعله کشش شکست زان حشر قننه ناله غبار  
 اسکان بیال سبل + مباحش از فسون سر مه غافل هنوز دست زین کشش + بهر غدار یک زنگس او کند گاه  
 ز کج ابرو + ز دانه خوجو چشم آهوتار یک زین کشش چسان ز خلوت برون خراش نقاب کشوده نازنی  
 که شش جهت بچو موج گوهر جوهر آغوش کرد کشش + قبول نازش + جنون کن سر از گداز جگر برون کن  
 دلی بدوق نیاز خون کن حیا چهل امید بکشش + اگر دو عالم غلو نماید بشوق بچو بست بر نیاید + چه زنگس  
 بر نیکشاید بسیر با بخیه نیت زنگش + ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی + کجاست آینه تا ناخیم صبح  
 دارد بهار زنگش + دروغ فطرت نکرد کاری نبر دازین انجمن شیرازی + تا مدام دشت شیشه داری زوم بوی  
 پری بکشش + ز ساز عشق غور ساغر بزار بیدار میکشش + تو از میز فضل بگذر بسکات دل داند و زنگش +  
 بهی جولان بوش بیدل گشت پیدار سران قاف + مکرز پر داز زنگ سبل سی نفهم بر زنگش + حکایت  
 فضولی باین کار اگهان + بلاف سخن بود گرم بیان + که من بار بایی وزنگ و شتاب + بدر یا سفر  
 کرده ام چون بحاب + بر سم تجارت ز نزدیک و دور + چو کشتی بعد آب کردم عبور + ز بهر موج چندین  
 طیش دیده ام + بهر قطره چون موج پیچیده ام + رسیدست از فکر معنی نظر + چو کرد آب نقش موج گهر +  
 زمین می بجز پوشیده نیست + درین سخن حرفی نه فحیده نیست + بهایی اگر چشم واکرده است + بنگاه چشم  
 پرده جا کرده است + و گر جزو بد نیست اینجا عیان + منش نفیس دیده ام بهمان + بغیر ازین این از طرفان  
 ادا + بنواص نهیدنی ناخدا + بساحل پرستان چه رانی سخن + که دورند از قصر سراسرین + درین عالم  
 اسبقتی اثر + ز بهر قطره دارم سران گهر + گفت و جویم خالیست از گداز + جویم محتاجی دریا سگان +  
 بی گفت زینجمله سیر و سفر بگو تا ز مای چه داری خبر + که چون دیده در آب دار و وطن + ز دانه است هم چون  
 دلش پیرین + سراپا زبان لیک خامش کلام + نفس کرده تلاب بحر شش بکام + طیش آب کرد و خون  
 در تنش + بخون بسته بال و پرافتادش + بر شفت کاخ درین بحر با + همان ماهی بود یکسر غذا + ز ماهی شان  
 جستن از بلایست چنین علم درس که ام آیتست + ز بحر نیام که خجسته + ز ترکیب ماهی چه رسیدست



چو سال نوای عتباتش شنید + بعد ازش چو ماهی زبان بر کشید + که من غافل از نیست ماهیم + ازین کیسید  
بی نقد آگاهیم + سز و گزینان تو گیریم قیاس + شوم از نشان تو ماهی شناس + سیاه و سفید جهان  
نگذشت صد جا بساط ظهور + عیالی که پوشش نه نهیده است + همه گر سپهرت پوشیده است +  
جهان از بد و نیک دار پس + چه محرم شود گزین نه بنید کسی + شناسائی از نیست دامن نیز + بدست تو نکات  
عصفور نیز + بکمر ضرورت ز روی مثال + لب هزاره گوشه محبت سوال که ماهی بهماست ای بهوشمند  
که دار چو آتش تر و شایخ بلند + کنون خوشی را از غم آزاد کن + بدین آتش و ماهی ایجاد کن + بخند خلقی بران  
بوله فصول + که فی فرج بود و نه هلاش حصدل + تعلیم می برد و همی بکار + سرانجام رسوائی آورد با یقین  
شد که هر خیزش شنیده بود + چو ماهی شتر نیز کم دیده بود + کمالات مردم ازین دستگیر + عروج موسسین  
سریت گیر + جهان بسکه باو هم وطن + روزی دوست + چو آینه تیره آشفته کوست + بجزرت رود از تماشا  
میرس + بخون بی نقابست از ما پیرس + حکایت بیابان نوردی سیاحت شعار + بعد از جد  
گشت ناکه دو چار + پس از فضا زان نشا ط + چو بر چیده شد مجلس اختلاط + پیر سید کای سر سیر احترام  
سر غمت که بعد ازین از چه نام + سز و گزیند و است + وحدت نشان + با هم خودم شنا چون زبان + که در عالم  
جست و جوی صفات + تو انگره از اسم بردن بذات + ترا صفای این نکته صاحب کمال + طلب داد  
زنگ بهار و قتل + اگر افسون و نیز زنگ نامم پیرس + طلسم فریخه ز دامن پیرس + که بنم سخن احوالست سیر +  
مگر گویم از طعنه احاطت غیر منم ذاتی از اسمهای نشان + میر از ادراک + وضعت و بیان + وجود که نقیصت  
حیرت از چو از دیده چشم شده بیده که کس از من پرسید نام مرا + که داند عروج مقام مرا + در آئینه و هم  
تعالی جسم + نگه دیده ام + تو انداز اسم + تقدس بهار کلام نیست جهان + دور تر نیز به نام نیست + خلافت از هم  
کمال کتساب + بعد از کلام داده رنج خطاب + برادران می و پدر پور خواند + از اصل خودم هر یکی دور ماند  
یکی خیال پیدا شد آن یک نمو + که نامی شدم در نور فهم او + بخود نسبتی ظاهر نمیده اند + ز پیش خود است  
ترا شنیده اند + مرا نیز از نقدین آن چاره نیست + طبعیت مردمان چاره نیست + اگر از حقوق بران  
نیاید ز من با و از یکس + بپو قافون هستی چنین گشت ساز + کنونی مصلحت نیست افشای راز یکی و  
خواندی یکی + شوم و دل من نه آن منم + که است + آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر چه نقطه است چو  
مردمک طوفان که از جهانی برد و بر چه از خارج جمع نمائی هر چند تو راست + چشم کشودنی چون مژه بر  
می خور و زینهار بافتگی شوی + شایع نمائی گری تا هم چو عوام در شکله هم ز نه نیری + تحیط بی نیازنی ان  
نیزه است که قطره های بی سرو پا از دامن بیت گون بر شد و یا کوههای آرمیده بسطه سخن بینانی پیوند

بجای توقع اتفاق موی که سر از موافقت امثال خود بچید صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردد  
و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمیع خود پائمال بجوم موهبا ساخت **فصل** در چشمش  
زحمت اندیشه باطل نبرد و محرم لیلی بر آب شوق بر محل نبرد و سیر معنی از خم و سج عبارت فارغ است  
قاصد ملک تقدس بر آب گل نبرد و سیمی مادر منزل از غفلت پایان مرگ مانند شش جهت طبعی  
اما بجزیب دل نبرد و شکست طابع را تقلید اوضاع یکدگر برهن تحقیق است و تبعیت عادت  
و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعداد و مادر حجاب قوه از فعل مجوم مانده و یکی از انما عیان خیال  
بعوضه وقوع نکرد اندر فرصت سر انوار افتد و در ساخته که بسوی دستهای برهم سوده آوازش توان داد  
و گفت تصنیع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر نیاورده که به چاکهای گریبان نهدت را بی توان کشاد  
جمیعت دل بشر طاعت همه ایست است اگر چه صحتان مغذ و در اندک بطلان نسخه تسلی هر کس در غل اورد  
اگر چه در سان بحال خود و گذارند آب در طبعیکه راه یافت مائل تخلیف تری نمودست به آتش بر هر  
مر آنجیکه غالب افتاد سر گرم و کان حرارت کشودن و بر یازد به حکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورده در  
خرهش ناقوس غوطه خوار نیست و مسجد یا نر اسر حساب ادر اک نقش ناگردیده همان تعلقه سیمه شماری  
نه برهن را از کشاکش دام اختلاف از نار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که تا قوسی در پستان فطرت چه هنگام  
دارد و نه شیخ را از آفات بوج خلق بجزای تنهایی گریختن تا فتم نماید که لیمک طبعی نگاه کعبه دل چه چه بشمارد  
ناچار افتد که در گره خویش نه بسته اند از کینه غیره بشمارند و سر یک خیال خود ندزدیده اند از گریبان و دیگران  
بر می آرند از غفل آباد افتد که این و آن مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید ز بانها جزئی توانی فهمید از  
نور از انجوستان و بهم وطن گوش التجا بگیری تا از پرده غیب توانی شنید **فصل** در انگاری  
غیر باش قصد یق نیست و اگر دبدل و یل توفیق نیست تبعیت خلق از حقت باطل کرد و ترک  
تقلید گیر تحقیق نیست **فصل** شده فهم مقصد عالمی از تلاش بزره قدم غلط و نه پاست کعبه و دیر اگر بغیر راه خدا  
غلط و بعبار مر حله پوش اثر نفس شکافت کس و بجای رسیدنی تسکیری که کند نشان علم غلط و نرسید  
محضر زندگی به ثبوت محکمه یقین که گواه و محوی باطلی تو دروغ بود و قسم غلط و ز صغای شیشه طلب پری که بی  
گمان به یقین بری و تو بر آب می نگی تری من و دست نبرد و بهم غلط و بنمود شخص معینت و عکس از در حرم  
چه خطیکه شد ز تامل تو کتاب آینه هم غلط و ز نیمه خایه و فترت الم ترد نیک و بد خط پاداره میرسد  
شود و بقدم غلط و من و مای کتب آب و گل گشت اگر گزند نخل و بدامت ابدی کش بشی گشته و غم  
خط سر نوشت من آب شد ز تراوش حرق حیا و چون نقوش معنی روشنی که شود و بجای غم غلط و اگر چه

رخ که در آتش آتش رنگ زرب + بنوازشنا عجم افتد که درونی کند بخود غلط + من بیدل اینقدر ازینون  
 بخمال هرزه تنیده ام + رقم جبرده مدعا غلط است اگر نیکم غلط + غزل رخ شکر گین تو بیچکه بخمال نکند  
 عرق + که دل از طیش نکند از دو نگه از چیا نکند عرق + بهینا از تنه یکدی سبقتی بنده ام ز وفا + که اگر خوشی تو  
 من بگفت حنا نکند عرق + بهیم ز حاجت نازد اگر بی ستم زده میا + سر رشته نگه دکنم اگر کشنا نکند عرق  
 بفار رنگ و بهوای گل نگه ستم زده اشک شد کسی اینقدر که بی بوس بدو چر نکند عرق + و تپ  
 هستی منفعل شد شمع بسته بدوش من + نکشاید از دم تیغ بزم گری که داند نکند عرق + الم تر در دگرگون  
 ازتری چیان بروم برون + چو قدم نمی سپرم رهی که نشان نکند عرق + چو سحاب معبد آزد و دهم فوید  
 چه آبرو + اگر از بندگی دست من آزد و عا نکند عرق + چقدر ز رکوشش بدعا نظر انتظار خاتم + که خال  
 بزم زرم حواشک اگر وفا نکند عرق + بنفس سیده از عدم چو سحر بچشمه نشینی بخل ست زندگی از کسی که  
 درین هوا نکند عرق + ز نیاز بیدل و نازاوند بد تفاوت ما و تو + اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند  
 حکایت بزرگی ز خلق جهان منزوی + بنوازش نمودار شد مولوی + نگاهی چو خورشید عالی نظر  
 لبی در بزم چو فیض سحر + خیال حسد محو انوار جان + یقین باقی در فتنه و بزم از میان + ز حاجت  
 بیننده رنگ حال + کشود از ادب فضل قریح سوال + کرامی در فن معنوی و ذوقنک چیان دیدی حوال  
 خلق بطون + چه صوت در پرده این نار را + چه نگست گلهای اسرار + چنین گفت و انای  
 روشن جواب + که عجبی چو دنیا ست نقش بر آب + نه آنجا کسی داشت از ما خبر + نه آنجا کسی بود  
 رنگ اثر + شهر کی درین بزم پیدا نشد + کسی غیر ما واقف مانده + حکایت ز تحقیق اسرار  
 بیچانه + به تقلید میخواند افسانه + که شور سخن پر بکر ز شدست + دل از گفت و گو با مکر ز شدست +  
 یکی گفت اگر مردی ای اهل خو + بغیر از سخن حرف دیگر مگو + محالست ازین جلوه پوشی نظر + بسی خموشی  
 بمیری مگر سخن بر لبست پشت پامیزند + که سازت در این نوا میزند + و دانش مگر تلخی اظهارتست +  
 و گردن سخن جان اسرار تست + که ادم است جان آشنای سخن + چو مردان تکی گشت جای سخن + چه جان  
 بلکه جان آفرین است و بس + نفسهای رحمانی نیست و بس + بعالم نه مرد و نه زن مانده است + به  
 رفته اند و سخن مانده است + بهیچمی اگر مر لوج و قلم + بغیر از سخن چیست آنجا رقم + بفکر خارج اگر حبست + و جو  
 الف اول و و او در آخر است + باین درس فکرت ندارد و قوف + که بهمست جز اجتناب حروف +  
 حقیقت درین پرده دارد خطاب + که گر چشم داری نمی نمی نقاب + بشیرت به دیم دیگر پیچ + که غیر از سخن  
 در جهان نیست تیغ + اشارت شبی در نظر بگاه فکر سخن + به تحقیق پیچیده اسرار سخن + در دل

کتاب

کاندیرین خانه کیست + در آئینه ام جلوه شوق چیست + نمودار شد قطره در از خون + بطوفان معنی  
 درون و برون + شدم تا در آن قطره چاک انگنم سخن گفت ایستاد اینجا منم + حکمت شمع این  
 محفل از پهلوی چرب غذای شعله جفاست و جناب این دریا از پیکر بالیده همسای آغوش فضا  
 پرخواری اگر و طلب معنوی غلغل نمیکنند و علل صوری نیارد هر چند مانع سبک روحی نگردد و دوست از گزافی  
 اعضا بر ندارد بیماری جوع بیگانه علاج پذیرد و فساد سیری جز به قصد و جلاب رنگ اصلاح بگیرد پس  
 با تشنگی بسیار تا بطوفان آب نشتر زوی و با گرگی پرواز تا مقیم غریبه نشوی ریاچی برزور نمانی که بگو  
 سازندت + گردن نغزازی که بنید از دنت + ای قلب بلای آسمان و پیش است + بگدازانده ای پیش  
 بگدازندت + حکمت زبان لاف را آتقد آتد آب ندی که طبیعت از انفصال عدم صورت بدین  
 تری آویزد و گردن دعوی آتخته نغزازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد و قماش ششایان  
 کارگاه انصاف بسج نفس درازی کلاوه انکار بر با توره جولا بنده نه بسته اند و بی وقوف سر رشته تار و  
 سینه و وزی چون ماکو چپ و راست نه تخته اند یعنی در هر امر که خود قدرت نموده اند بهر حال کار  
 آن لب جرات نمیشود اند خود فردوس این بازار را بر جوف بیغیر تنیدن و کان یخزوح آهستن  
 مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تا شستن به نیامی تیغ مبارز خواستن ریا تشنگی  
 گر مردی طبع خود کام برآ + از سحر و خم و سوسه خام برآ + ای مشک که کیفیت پرواز گس + بی ازین توفیر نامر  
 بام برآ + مغزل گری محیط تقدستی ملکن آبروی جیاسبک + چو جناب جیف اگر شوی زخو در سر هوا  
 سبک + نه سوز سوز سوز تو قارعه شستنت + که زمانه میکشد آخرش چو گلیم از تپاسبک +  
 ز ترخم فی و از خون بدل گرفته بخوان فسون + که رنگ دامن بی ستون نمکدگی + به صد سبک  
 همه گریناله علم کشی و گراشک گردی و کم کشی + به تر از وی که شکشی نشود بغیر از سبک + به طبع تشنگی  
 فشرگی نفسی از تنگی دل برآ + که چو سنگ تنگ گر نیست نشود مگر بجلا سبک + کند احتیاجت اگر بدین کشا  
 لب مهر از گفت + که وقار گوهر آن صدف نمکین بدست دعا سبک + نغمی ثباتی کاروان همه کرد  
 بر دل با گران + به کجاست جنسی ازین دکان که شود بیابانگ در سبک + مغز و ش خواصه بگردن که نازد  
 اینهمه آتقد + دوسه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پاسبک + اگر ت به منتظری نشان دم تری  
 بکشد عثمان + چو سحر جنبش یک نفس زین از زین برآ سبک + اگرانی سر آرزو شده خلق غرقه های و پیر  
 تو اگر تری کنی این که نشود اتفاق شناسبک + میکشد بیدل ازین چمن عرق خجالت پرزدن +  
 چو غبار پی نم بر زدن نشود چرا همه جاسبک + مغزل فل آتیده بخون کشش ز فسون رنگ بهای کل

ستم ست غنچه انجمن مژه واکند بصدای گل + به حدیقه که گشت ننگند بساط شگفتی + مگر از جاعتی  
 کند که رسد بخنده دعای گل + به فروغ شمع صد انجمن بحریت مائل انجمن + چون گیم از بردش من نماند  
 سایه بر پای گل چمنیت عالم کبریا بری از که ورت ماسوی نشود تپی بگمان مار جوم رنگ تو جای گل  
 ز بلند و پست بساط رنگ اثری نه زد در آگهی + که چه یافت سبزه کلاه سر و چه دخت خنده قیای گل  
 چون اثر ز نظر نهان با اثر که کشد عنان + ز بهار می طلبی نشان مگذر ز آینه های گل + قجی شکسته  
 فرصت چه قدر شب آب نفس کشد + به طلیعت سنگ هم زده اند آب بقای گل + تو بدستگاه چه ابرو  
 ز طرب وفا کنی آرزو + که ساخت کافیه رنگ و یو به مزاج خنده گدای گل + بخیاال غنچه نشسته ام  
 بخیاال آینه بسته ام + ز دل شکسته کجایم و چه بهارم آینه بای گل + بگذشت خلقی از انجمن به کنونی  
 حیرت + تو هم بگیند بجا که نه خست طاق و بنای گل + نه دوی جو بیدل نیخبرم پری از پی که تو فر  
 که نیست قافله سحر متاع رنگ و درای گل + حکایت بدشتی بکی از شکار افغانان + پی صید کرد  
 آهوی را نشان + رها کرد دلد و زیری رشت + که چون استخوانش به پلشت + و لیکن نشد کار  
 صیدش تمام + نهفتادش آهوی سطل بدام + گذشت آهواز دیده اش چون گاه جوان شد چو  
 اشک از پیشش سر برآه + بره بود از خون صیدش کپراغ + دهر رنگ از نکمت گل سراغ + بدوق طلب  
 به طرف میدوید + قضا را به وقت مری رسید + که چون خرچ در جیب خود داشت سیر + برون بود از  
 گرد غیر + بنگ سوار بر یایان راز + ننگ محیط و عالم گذار + به بکین معنی جهان وقار + فروخته  
 در خوش چون کوهسار + که ورت نگر دیده پریش + بدامان بحر اگره دهنش + بگفت ای که بر خوش بچیده  
 درین رهگذر آهوی دیده + که نیست گل کرده در سینه اش + شکستی در رنگ آئینه اش + برآورد میرد  
 معنی کمال + که ای و هم صیاد درم خیال + یقین دان که تیر خیالت خطاست + و گر نه درین شوت آهوی کجا  
 در نیاید صیدیت فی دانه دام + مگر اعتبار خیالات خام + چو آئینه پوش گیر و غبار + رم آهوان شود کار  
 بهر جانظر خیرگی میکند + صفت جلوه بایترگی میکند + اگر هست آهوی خاست و بس + و توج خیالی است  
 و بس + من این جست و جو با نمودم بس + ندیدم درین دشت جز نوکسی + اشارت عشق است  
 خاک و دم خیت + آنقدر خون که رنگ عالم بخت + نیست آدم تحلی اوراک + یعنی ان فهم معنی لولا که  
 احدیت را بنای محکم او + الفنا افتاده علت دم او + دال او مغرول و انجم + که در وجود وحدت تمام  
 منم آن هم خلقت عالم + این بود نقطه و معنی آدم + حکایت کودکی نان بدست بازی داشت + بهر  
 چاه لایه سازی داشت + رفت ناگاه به پیشش کشاد + نان بزرگ صدف در آب افتاد + گریه بهشت

طفل بازی کوشش + اضطرابش گرفت در آغوش + داد چون موج داد تا نلیدن + غوطه زد چون گله بیلینا  
 همچو آشپزی که از بن مژه رخسار + در کنار پد پشنگیخت + چون پدر مرا خطاب شکافت + گفت خالیش  
 جای نان دریافت + گفت نان از گفت که غارت کرد + طفل سوی پیش اشارت کرد + مرد مهمت و رفت  
 بر سر چاه + کرد آشفتنکی در آب نگاه + تا تا نل بطبع آب گماشت + عکس آئینه در مقابل داشت + بانگ  
 بر عکس زد که ای عینس + که خوری به که نان باین عینس + شرم دار از خود احمی عینس و عمل دکه از اطفال نان  
 بری خیل + آب در خنده آمد از لب چاه + کای ز خویشیت بروی نجر نگاه + از تو باشت التفات محبت  
 ورنه در آب نیست غیر از آب + طفل و بهمت باین فسون بروخت + که ترا از تو در گمان انداخت + زین  
 شعور که در نظر داری + هر چه گوئی بخود منداوری + چند با خود خطاب شرم کنی + به که خود را چو آب نرم کنی  
 تا چو آب نه زلال شود + عکس و آئینه یک جمال شود + نکست عازنی داشت درس نسو دید + نکست  
 معنی چیا پرسید + گفت و خود نگاه در دیدن + یعنی از غیر چشم پوشیدن نکست + افعال مردان را  
 بر مقدمه اقوال شان حکم شمیر نگاه می یابد که تا به حریف متقابل برسد مرقان دست بر عوا نیارد  
 و چون ناوک شست صاف تا به نشان گردی نکند که شهابا بتنا صدای زره پر دزد و معنی این سخند  
 بیانی نیست بهوش قیل قال ورق گردان تشویش زبان مباحث و آهنگ این ساز زیر و بی نمی خورند  
 نقش آرائی حرف و صوت پرده نای گله خراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت  
 اگر سر ایا تسلیتم نیستی نتوانند گردید باری آنقدر خاک کردند که زبان و جوی در سرمه توانند خوانند و عالم  
 ناتوانی حرات عکارت را از غائی ست و در مقام عاجزی شوخی عوده بخیانی نخل آهنگ چشم هر گل  
 تحقیق و آکنند + از هر چه فهم رنگ نگیر چیا کنند + در محشی که غیر محمودی علاج نیست + پر بر زده است آئینه  
 + چون و چر آکنند + عریان تنال معروض انکار پرین + تصویر جامه که ندارد و قبا آکنند + شو رخسار ما خوش  
 هم فروز ترست + چون سرمه چند نفی عرف صد آکنند + زین نارسائی که خود بهم نرسید + پرواز تکی  
 آن طرف کبر یا کنند + بولا که خیال جهان جای خنده است + امکان و میکه طعنه وضع عصا کنند + خلقی  
 درین جنون که ده دارد گمان هوش + تا محرم یقین بحقیقت که آکنند + نکست کمال الهی که چا حقیقت  
 حلال و جمال ست و در نجارستان عالم کون هر چه نبشته ظهور رسیده + مقتضای غلبه یکی از هر دو نیست  
 که ظاهر و باطن یکدیگر نگیرد بهی خاص ممتاز گردیده معنی در قریبه که فروغ بدایتی با بنجمن آسانی نسق عیان  
 پروا خسته است جو بهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسومش ساخته و در مقامی  
 لکه قدر دانی با وجود استعداد بدایتی تعیینی افتاده است معنای امتیازش با سم ولایت که جلال شریف

و اکثراً در آئینه الوار ولایت صورت چند به معنی قدرت جلال مندرست بی توهم موهومی و در نسخه آثار نبوت  
معنی و محوت یعنی عرض جمال مستتر بی شائبه مدوی شخص استعداد نبوت تا با مورد محوت خلق نسبت  
اشاره ولایت دارد و شاید اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سراسر از جیب نبوت  
بر می آرد پس ولایت را در حالت انحصاری جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد و نسبت و نبوت را در عرض  
استتار جلال بهم چنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف ایی و کیفیت بزرگ صورت  
و معنی لایزال در ملجأ ایمان سارمست و قدرت این دو موج چون حقیقت رز و شب قطعی  
و توقف در محیط اسکان جاری ازین دفتر بنور هر نقطه که سپرد ازنده عواد اعظمی است و دقیق و ازین سخن  
بدانکه هر قطره که واسند محیط حیرتی است عمیق در دستان تحقیق بی تامل مطلع و قطع جبل و آگاهی  
سواد خط پر کار روشن است و در دست گاه یقین بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صافی  
عینک سپهرین قطعه در بهار غنچه ها رنگ مضمون گل است چون شکفتن موج زوگل در شوق نگاشت  
آن صدا گر خامشی موقتاب تار بود و ناگهان چون پیرین بیرون درید آهنگ شد و شوخی انگار  
گرچه برده روی صفاست چون برون چو شیده صافی پرده دار رنگ شد و دیده پوشیده  
با خود داشت سیر حدتی و تا مفرقه و اگر دگر تخته نیرنگ شد و بر افشانی نه تنها بیضه سنگی می کند  
بال و پر پریم بر چیم سفید خواهد رنگ شد و ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است و پوش  
حیرانم چرا و اگر فهم معنی رنگ شد و پنج سنگ در ره جولان این معنی نبود و کوشش مایای در دمان  
کشید و رنگ شد و محزل از کجا و هم دورگی فصح رخیه بنگم حسن پیرنگ و من بخیر آئینه  
چونک و شوخیم بر عرق شرم و رین باغ عید دارد و به چو بنم گل حیرت چمن آئینه رنگم و همت آلوده و سوسا  
دوئی نیکت محبت و عکس او گفته از آئینه زد و دند چو ز انگم و شیشه بر سنگ زده م لیک رنگی نیست  
چشم کشود درین بزم رنگ خواب بر انگم و زین بیابان بچه تک بر شوم رام تسلی و بهست بر زده چون  
چشمک از دوزخ چنگ و طری از شوق نه بسته چه بدینا چه تپی و بهمان و اگر نماند فشار دلی تنگ و توان  
باین جز نگار صید تخر و جوهر آئینه دارد و بر پرواز خدنگم و در رست تا نشوم منفصل سازفته دین چون  
افس کاش بیایکجه جان نیست بلنگم و عالمی شد چو بحر بی سپر بخودی من و دامن ناز که دار و گفن  
آرامی رنگم و بی نیازم نه شجانه نیرنگ و عالم و ملک تصور توام درین بهر سوست قرنگ و شور موج  
خطا فسانه تشویش که دارد و عافیت دورتی آراسته در کام تنگم و یکست محمل بطاقتی تلخ تخر و می  
آئینه صدر رنگ است ثابت در نگم و محزل تو کریم مطلق و من گدا چه کنی خبر اینکه خوانیم و در دیگری



بنگاه من بکجایاروم چو برانیم کسی از محیط عدم گران چرخ قطره و اطلبه نشان + ز خودم نبرد و سپیدان  
 که در چرخ و برسانیم + به کجاست آنقدرم بقا که تا ملی کندم وفا + عرق خجالت و رستم نم افغان ز بانیم  
 بفسختم همه تن الم به ترد آبله در قدم + پو بخبار داغ نشستم چو شرنگ ننگ اینم + طغرلسم هوا  
 قفس همه جاست انفعول موس + چه قدر عرق کندم نفس که کیشنبی بتانیم + ز کدورت من و لایم  
 غم بار دل به که بشنم ستم سنگ ترازوی که نفس کشد ز گرانیم + ز حضور سپهرم آنقدر اثر امتحان  
 قبول ورد که رساند بر درستی خشم پشت پای جانیم + نه پشت بسته کشوم نه بخت ساخته ستم شوم  
 نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و به معانیتم + همه عمر بزره دویده ام حلقه کنون که حمیده ام + من اگر بکجاسته  
 تنیده ام تو برون در کشانیم + ز طنین پشته بی نفس خجل است بیدل اسپیکس + به کجایم و چیم کیم  
 که تو جز ناله ندانیم + اشارت ای تو هم بخبار دشت و چین + به هوای طپی کجاست وطن + زلفی  
 و نه در چینی + که ز اندیشه نفس وطنی + این وطن را بهر پرافتانی + تنگ دارد بخبار و ایرانی + از نفس  
 بگرو اثر + وطنی گشته است زیره زبر + بنفس بخیه چون خیال + حمیده دام در فشاندن بال + بهر  
 بال و هم بکشائی + بنفس میروی وی آئی + این نفس کرد دشت سر نیست + این نفس آشیان من  
 سفر نیست + دژه بار از بس پرافتانی + گرداننده گریبانی + که درین عرصه خیال قضا + عمر باشد چون  
 طلیدان ما + رنگهای شکسته ایم همه + بهوایا بسته ایم همه + نه ز دام و نفس نشان داریم + نه سران  
 آشیان داریم + جو هر جسم و جان ما پیش است + نفس و آشیان ما پیش است + اگر این همه اختیار  
 ماست + سعی محروم ضبط خویش چرست + چند بند امید یاس طراز + داغ بی آشیانی از پرواز +  
 تابکی باشد این پیش حسبی + مرکز هیچ و تاب بی حسبی + گرداننده بسکه حیرت بخت + حسن تحقیق رنگ  
 آینه رنجت + دره حبیب اتیاز شکافت + در مرغریانی یقین دریافت + نغمه گشت و برون تا فضا  
 بخیه واری بروی کار افتاد + که بوی تنیده ایم همه + تیج بر هیچ حمیده ایم همه + غیر نیست در علم و فهم  
 نقطه انتخاب منو و هم + گردش رنگ عالم تصویر + بچه دشت کند کسی تغییر جستن بنهن موهبا  
 پیشاپ + از چه تپ می توان گرفت حساب + آفتابی ز پرده تافته است + در مرغریانی شکافته است  
 چیست آن آفتاب شعله نفس + پر تو علم بی نشانی و لبس + و زدن این سالی سدر و پای + چشمت  
 ما و پدائی + گر باشد فروغ علم حیان + دژه را نام کو کجاست نشان + رنگ او نام پرده عدم +  
 هر چه گل کرده ایم خستیم + در عدم تاریستی داریم + در دلی تا که سستی داریم + عدم آینه است و ما  
 بهر سی اینزند بری بخیل + در خموشی بچوم فریادیم + و بفراسوشی اینقدر یادیم +

ازین بن تا آسمان یک فیض نمودن کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد است و نخواهد پیروزان خود را هرگز  
نیایش از تو نگردد و بد تا بشکلی این درد دلیل و معیت آن خوشی شخص حست است و کسادگی این شیکاه حجلت و شکاه  
تغسل کریمت از نهرت پر بهانه جوست و در سخت التفات خوایا عقد های غفلت یک آه نهیت از تاب  
دل آگاه میگذرید و ترک خواب در یک قره باز کردن مذکاه بری آید تا رخنه سری در پیش افکند آه است  
و تا کشی فال خمیدنی از نذر عراب فرو بنمود از غفلت بهشتی بهیم کرده ایم بگول از شر معاصی آب گردید و  
سخت آوی بخت نسون ال در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزل است فصول  
هوای سفرش بی پایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن در پیش نمیکند ارد  
نه در صورت سفر به یاب کیفیت سفر است و نه در حالت وطن یا جز جمعیت وطن علی در تلاش  
نقش گذاخته و میگردد خلقی به تردد بیفانده رنگ هستی باخته و میبازد نقد عافیت مفت قدردانی که خبر  
جانی گرم کرد و از معنای ذوق وطن شمرد و هر کجا پهلوی گذشت قدم خورسندی بسکین با کوفت اشرف  
مقصود است ای کوشش مکن از آزار ما بید ماغان طلب را چاره بهسر منزل است + شعله کار از اینجا  
قناعت کرد است + هر کجا شست و تهاج خلقی است بهشتی است که هیچ مترصدی هم خیالش بهادر  
از ظاهر فصولیت و شوارین قیامی که هیچ متوقی نباید بگذشت در وعده گاه امید اندیشه تا قبولی قطعه آنجا که  
آینه دار قناعت است + پدید است تیره روزی از ای آینه + عمریست از این مدلی نقش بسته ایم + اگر کسی که  
فقد و ای آینه + عزال بکین بودی بهیم که چه شمع از نظر افکنم + هوس سری ته با کشم رگ گردنی ز سر افکنم  
ز بخار عالم خضر چه هوای سیم وجه فکر ز + اثری بچیده ام آفتد که نه ویم و بدر افکنم + بسواد وادی حرم  
که چه امید مجمل من کشد + فلک ای مگر آورد که بجای ریشیت خرا افکنم + اگر مدهد طلب و فاکه سنای و نفع نیست  
و جهان با تشنگی دل گذارم و طرح یک جگر افکنم + نه توان شدن بو فاق قرین مگر از سجود ادب کمین + چه شرک  
با کشم چنین که بان مکان گذار افکنم + المی که بر جگر آورم بکجا رسیده بر آورم + که بگوه اگر گذر آورم بصددش  
از که افکنم + چه قدر بهر حد آب و گل کندم سعادت بوس فحش + قره زگر و شکست دل بهم آورم سپر افکنم + بری  
که تحمل نیک و دید بوس سجود تو میکشد + سر خوشیم از ره یا خور و جو پیش با نظر افکنم + چه سحاب می پریم از تری  
هوای منصب می خوری + مگر انفعال سبکی می عنی کند که با افکنم بچنین مضاعت شعله بن سن سدل  
غم سوختن پاکه خوشی در برانجمن شهر است اگر که افکنم + عزال نه بری گمان فدرگی بخار بهیم بایم به بخت  
میگردد نفس چه خرمین هوایم + ز قلم نذی نشان که گذشت ایم من از این وان + بخیال سلسله مکان  
آورد و بیایم بدایع موج گزدم ز جگون نشسته عاجزی + نه کشید که وجوس سری که نه گفت آبله بایم

زخیالتان شمره بستم قدم بهانه شکستادم به خوش است آنکه سیر بری کنی ز طلسم نشسته غایم به یوسف زنا که از  
 بچه مد عاشق نظر نموده استخوان مه تو که نشان تیر بودیم به پیش بینی که هم مکان نه بری که بر پریم از میان  
 فکلی نبوده استخوان ستم شیان را بایم به کجاست رفتن و آمدن که بفرهم کش از وطن به فرسودن نیست  
 و هم وطن بوس آزما می جداییم به جهان جلوه رسیده ام ز هزار برده و میداده ام به شرم مال حقیقت هم بهار  
 خدایم به سر کعبه گرم فسون من دل در جوشش خون من به مگذر ز سیر خون من که قیامت بهر چایم به بنگ  
 حیرت کلام خیال خنده مشکلم به جهان فطرت به دل نه نمینم نه سحایم به اشیا است شوکت و شکوه  
 هستی ما به کاشیتم رسیده گاه ابوا چون هوا از طیش اشک به هم نقشش با پی دماند آتشیم به خوش نیم  
 هوا گردید نقش با پی کدای ما گردید پیش ازین شوم خیال نمود به در نقاب هوا بر افشان بود به این زمان  
 شبنم از هوا باقیست به رفته ایم و نشان پایا قیست پس با و از با و نقش قدم به تالی اندیشه وجود عدم  
 حکایت بود و کفر نه از خود خالی به خوش نشین زمین عالی به نفس سر کشیدی از لب بام به چون شای  
 بن طبیعت خام به عاقلی گفت آنچه ابرام است به احتیاطیکه خانه بر بام است به تماشا چنین بکاش دلیر  
 که مباد از حیات گردی سیر به تو سرشکی و بام هر گاه است به ضبط اشک از شره چه امکان است به اشک هر گاه  
 جدا شد از هر گاه به تابش کاش گسته گیر عنان به تاشی امین از برون خطر از لب بام کام آن سو بر  
 به خبر تابین دقیقه رسید به احتیاطش با خبر از کشید به بازگشت آنقدر ز بیم بلاگ که از نسوی بام رفت  
 بخاک به نمرافض دلیل نقصان است به خاک تا بر زنده پریشان است به چنین فطرت نازش ما خنده  
 دار و جنون بکاش ما شکست به تحریر و تقریر مرآت اکثری موافق فطرت محو است به مطابق  
 به مت خواص معنی مقام که خواص الی تکلف الفاظ معنی با منظور است و عوام با وجود اصطلاح بیان در فهم  
 عبارت نیز معذ و رتبه کلام به جفیف نقصان نرسد طبع عوام از جهل طلق نماند و رتبه کتاب با جبهه  
 بخاک ناله رنگ از طبیعت سایه مرغ نگر داند از حسن تحقیق به کمال الی جلوه نماید به جفیف نگامان  
 از حسن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگر داند به لفظ آشنایان عالم صوت است و در صورت  
 عالم در سه حال از ایجاد دبستان تیل و قال منزه باید نمید و روز خلوت مکه یقین از حرف و صوت محفل هم  
 و گمان بهتر باید اندیشید قطعه همین نرم است که عرض ز فب خوب و زشت اینجا نگاه هوا بوس اخبار  
 عاشق پاری نمید بهان الی کی بی طراوت مایه گلسا به چو بر آینه پاشی گفت ز نگاه می بیند اول قطره  
 گردابی است خواص حقیقت را تا مل درین هر مو که صد ماری بند صد اکره هم شتی است به لاله نگاه از لاله  
 شریک از ناسانی و شست اکساری بنید حقیقت سطر به گیت که نقص کمال خود و یکی است از سیر اند

لیلی انبار می بیند + یکی از طبعیان بوی دوست در لبتی یابد + یکی در نقش با هم صورت ز قناری می بیند +  
 تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت با + چرا که دو یک چشم احوال چار می بیند + نفس تامل خطا است  
 پرستیه است عاشق + آیه همین جاده تا منزل همان ناری بیند + تو هم همان صیرت کنی در دشت کفر  
 بنال آینه های آرد و دیداری بیند + نگاه شوق پیدا کن تا شاها تا شاکن + دو عالم جلوه هستی بی اثر شود  
 می بیند محبت حسن اگر بتایش آینه بر دازد و ز نور جلوه خودش بپسندد + تو دوستی چون تو چه می بیند  
 لفظ کوشه همان رنگینی بهار خود خواهد نمود + نیت توجه کمال است بچهره منظور گفت نقصان جابر روشن  
 شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخشش قصور را پناشتن دزد نه موم و زنجار هستی چه تسلیم نیایدانی  
 میشود گرمی نگاه آفتابش آینه چشمک عروج زد و دو قطره معدوم در قعر آگهی بر شعله تیزی نمی پیوست  
 برگزیدن اقبال محیطش گاه گوهر آرائی شکست پس دزد که در آغوش بر تو آفتاب جادوگر کم از ما شین  
 نباید شمر دن و قطره که محیط سامان بزرگی بخش جز بند جلکی نام توان بردن قطعه ای بسا آینه کرد و در  
 تعافهای حسن + خاک شد دزد بر رنگ چه بر می پیدا کند + ای بسا تخمیکه از بی التفاتی پای ابر + نشسته  
 از زمین یاس سر بالا نکرد + نشسته با و محفل پیوس امکان چون جاب + خود وجود و شرم شکست و با می سودا  
 نکرد + گر همه رنگست موقوف بهار جلوه است + و در همه بوی است بی گل مال شوخی و انکس + همچنان گر حیرت  
 دیدار میباید نگاه + ناله ام را جز نوا ی قیامی رخسار نکرد + قید گفت بر ندارد و شرم نه شرم است + ناله  
 تو شد که عالم استغنا نکرد و محفل رخسار با هم بطبعین بر آید اوی نگارم + بسر نه سر سودخانه با هنوز تو  
 می نگارم + بکتاب طالع آزمائی ندارم از جهان کنی ربائی قفای زانوی نارسائی دماغ فریادی نگارم +  
 اگر بس مشق تار و پوی رسد ز نقاش آن شمع + ز پرده دیده تا بفرکان چه حیرت آبادی نگارم + بسطر خوان  
 عجز نالی میباید مکتوب شوق خالی + ز ششایان شکسته بانی پری بصیادی نگارم + تعافلت کرد و با یکم چپان  
 نگریم چرا ناله + فراموشیهای رنگ عالم فراموش با دمی نگارم + نگر دی فم از سوزی نذر رنگ میجو آید  
 بهار آبی چشمک که اعتباری بلوغ ایجاد می نگارم + ادب بکلم نیاز دارد و فارسی استیاز دارد + بکلم  
 سنگ ناز دارد و خطیکه بر باد می نگارم + و طاع نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه برون + ز نفس است  
 مصرع خون پیش فساد می نگارم + برون زگر و نمود آما از سم دارم سمی + هنوز نقشی ز بال خطا  
 یادی نگارم + نقش تحقیق رشته دهم خطا است ترکیب رنگ بستم + و میکه این خامه درستم بر از بهرادی نگارم  
 درین دبستان مسی کمال نخواهد آمد + فسون نقش مطلق + کمال این پس که نام بیدل به خطا و استادی نگارم  
 غزل نه نذر چه نظر است بچون شبهه شکند دن + چون نقش جریده ما و من بهوس نوشتن و حک زدن +

کتابخانه ملی ایران

بسیار از جرمه کشان تو غم فلفل باده که میکشد - که توان حرف شربت به هزار پسته ملک زردن - تو شسته قلم و قلم  
چون نون ز طبع تو جوش زد - که در چوب تعبیت غم غنیه بر کینک زردن - چه طور کرد سپاه تو چه چنان قافل  
جاده تو - یکشت دوست نگاه تو در آملک ملک زردن - به جهان رنگ فنا اثر غم امتحان و گر بهر - بر خزن  
شتم ست اگر زر گل رسد بچک زردن - و مزاج بچش خلق و در نجاست طعنه گرسولان - نشوی جرحت  
مردم را بهوس آزمای کلک زردن - اثر دماغ و غوغا شده رنگ سبی دولتت - به کجاست گوشه  
از انوی که توان علم بکمال زردن - بگذر حاصل عا که حکم فرصت بی بقا - نیست بر سوز خرم ناگهان نظر اگر کن  
زردن - پی و هم بهر زده کمان مد و سرباب عرق گمان مشو - از شای بجر گمان مرد و بنیال باطل حکم کن  
خدا را جی حسود و جنون حسب که حکم گلی ادب - اثری که بیدل مازند بنویت کم رنگ زردن - اشتیاق  
ای عدم زاده وجود طراز - نیستی نقش حیرت آینه ساز - اولت هیچ و آخرت معدوم - و سواد اندیشه  
نامعلوم - در شکیب دوستی جایست - وین همه بنوعی من و مایت - کاش زین مایه خبر گیری - پرده گوش  
در نظر گیری - نه صدایت شنیدنی دارد - بکه سید است دیدنی دارد - و کس مایه میخواند -  
از زبان حدوث میداند - چیست هوش تو نیم آهنگ است - که نیری نه نیست بر چنگ است - نقد  
فطرت هیچ و لوح مبارز - قدم است اینکه میداد آواز - تو برانی که من مقیم غم - نیستی باک نیز نه غم - در تو  
سامان چون و چند کجاست - شعله دارد و صدای پند کجاست - حکما کجاست و کمال انتظام کجاست  
نسق آرای طراز انسانی - داشتند از طبیعت هموار - صحبت آدتی در کار - نه نمودند در طریق صواب -  
سرموی خلقت از آداب - بشود مراتب احوال - طبعها گشت ستفید کمال - تا قوی هم رسد به نمانده  
وجهیست کشیده مانده - چه دهر یک با حقیقا طشور - ساز تعمیر خویش دید ضرور - آن یکی تا دهرین پخته  
رساند - حرکاتش عیان بچپ گردند - از رفیق و گر برین انداز - لب گردیدن عتاب کرد و آزار - کجاست  
سراپایت اعتدال ظهور - در کمال است پرست یل قصور - هم حکم تو ای کمال گزین - بخش سعادت در بسیار  
پاس احکام خویش و شستن است - کم کم و بیش شستن است - نتوان بود و پوش اگر بر جاست - بی نیاز  
طبیعت چپ و درست - راستی تا دلیل کار کنی - چیست باشد که خست یار کنی - گفت معذور و در و داند  
مگر و متع ادای ارکام - بسکه دندان رست رفت بدرد - بهیم بشلای قمت کرد - تو پندار که از دست  
عاجزه کرده است معذورم - در و پهلویم آن قدر گرداند - که زمینم بسیار نماند - پس درین درگاه  
حیرانی بخت کار نیست گشتن انسانی - در و عجزی که کنه شفیق - ما بر ابریم از غم کشتی - ورنه تا ساجد است اینجا  
نغمه کسیر عزت است اینجا - حرف چندی که صرف انسان است - چون تامل کنی آسان است اینجا

گردیدن و نیا سودن نیست شکل چو آدمی بودن + کاین طلسم مراتب چپ و دست + همه رنگ است  
 خط بزرگ بلاست + گاه و خواجه از تکلف آزادست + بار بردوشش آدم افتادست + در مقامی که  
 نام آدم نیست + گر همه خزان شدن نعم نیست + یک آنجا که نسبت بشیریت + انی قد نیک طویله  
 غریب است + حکم الفقر انقض واحد بناست حریت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که  
 در آن مقام ساز اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دومی پرده کیمانی نشکافته بحسب لطافت  
 آشنائی آن مرتبه هرگاه ببلایه توصیف غیر هم پوشیده اندکی حقیقت خود را در نقاب اشارت  
 پوشیده اند و اگر تبارایش مجاری بر داشته اند جز طرح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبایع عوام از  
 یک دیگر باعتبار تشتملات جزو نیست یعنی امور عالم کثرت که درین چهار سو جزا جناس بخالق است امکان  
 و انتقال بر هم نهاده اند و غیر از سبب نیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت کیمانی  
 انی واقع اگر چه چشم بصورت خود سیکشاید چون عکس آئینه غیر از نفس دومی مشاهده نمی نمایند و چنانچه  
 شریب خود فرومی برند چون شعله قدم جزو یک نام از دمانی سپردن انجا متفق است که ناقص طبعا نیست  
 کونی از فهم کمای در پیشگاه الهی دورند و نسبت فطرتان طبایع ادنی در درک حقائق اعلی معذور  
 کیفیت معین از لطیف مطلق چه نماید و رنگ مکرر از صفای آئینه چه پرده کشاید و تحول حال عالی فطرت  
 از نسبت ادنی میسر + پیر زمین گیر است خاک از عالم بالا میسر + آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند  
 وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی میسر + عوالم حال هم در بزم حال آسوده اند + زمین عمل فرسوده  
 طبعا میسر + فکر شوتایی از نیرنگی معنی نشان + از رنگه غیر از سرخ رنگ صورتها میسر  
 بکسر انجا از مقام خویش میگوید خبر و خبر نیست گاه و خواجه از مردم دنیا میسر + نکست آدمی ریشه استعدا  
 بآبیاری اتفاق معنا صریح اعتبار نشود و ما معنی ادراکی تیرگیب اختلاط امرجه استعداد نقوش چون چرا  
 در محاسن استعداد از نشئه شیوانات و اشیاء و افعال و آثار صفات ابد امراتب شمار ترقی و تنزل  
 است و لا یرال و در عرض خارج نقص کمال بی اختیار و در تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع مختلفان  
 نه در آواز اوگان جهان وحدت که اصول مکرر شعور اند انقطاع مناسبت است در کمال جدائی و کثافت  
 پرستان وادی آب و گل با باطرافت عوالم بگشتن جان و دل نقصان مواعلتی در نهایت غیر محتمل  
 و ناشناسی جبل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانی است و بیگانگی خواص و وضع کثرت اثر  
 توهمی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج حقیقت کثرت  
 اگر صاحب حد استستان نه و از ادنی نیازها متعصب عرقست و قیوم استان را دوری نسبت صد

از نارسائی بهمت و تصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و قریه که متعلق صور  
 کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد و فقر الی و کونی قیاسا سر از خود دست بگیند غیر وقتی رسد که از خود  
 بر آید و این نیز که از خود بر آمده بدیگری تواند رسید نشاید محض گزیر از خود دست بهمت اسرار کل چون  
 بیدنی از زرت و کل کل است + در همه از ریشه است ایجاد کل + ریشه یک ریشه است و کل کل است +  
 گرچه از این غیر هم کل کرده اند بهیست مجموعی اینها کل است بهیچیکس محرم نوای غیر نیست + هر یکی از این  
 بیدل است بهیست بی پرواست حسن از یکدیگر + دابر و بی نیاز از کمال است + محض از این کمال  
 است که از صد نام و رنگ خوردن شکست آیین جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن به خوش  
 از ترک خود غنائی دمی رنگ هوس برائی بهکسوت ریش روستائی از نشانه تا چند چنگ خوردن +  
 شمر از تاسر خود بر آرد نه روز بید نه شب شمارد + دماغ کم فرصتان ندارد و نمشت تاب و درنگان  
 مزاج بهمت نمی کشید که ساز بخشش نظر فریب + بعد فلک دست و دل نزید فشا که چشم تنگ خوردن + کم  
 تلاش هوس شمر دم قدم بهر طلب فشر دم + بهکعبه این راه بروم ز ریشه بر پای رنگ خوردن + طبع به  
 فشر و دندان زشتش نیست باک چندان + باشتهای عرض پسندان زبان ندارد و فلنگ خوردن  
 چسان بتدیر فکر قامت نماز حسرت روز جامت + که در گین هم بقدر نامت فرو و نمیا زه سنگ خوردن  
 اگر جهان جمله بید از فکر جوع تو بر نیاید + مگر چو آماج لب کشاید ز عضو عضو خدنگ خوردن +  
 ملک صورت دل است سر بایه که ورت + ندارد این خیر ضرورت بدوق آیین رنگ خوردن + بهیست  
 پرویدی به عافیت بهر خط کشیدی + نه او شدی بی بخود رسیدی چه از دست بود رنگ خوردن +  
 بیش آن چشم فتنه نامل بفتوی آن گاه قاتل بهیل گرفته خون بیدل چو بدین فرنگ خوردن  
 محض بتاشای این چمن در شمرگان فراز کن + ز حستان عافیت قدیمی گیر و ناز کن بهشکن جانم  
 بهیست آرزو به عرق استیاج رانی مینا ناز کن + پسند آنقدر رستم که نیست شوی عمل کرده  
 و دل ز بهر مژه بکشد و باز کن + بهیچ افسانه مانی که تحقیق غافل + تو تماشا مقابلی ز خیال احترام کن +  
 نه طوطی بیست بی خنانه بهیست بی فنا + بهیچ حقیقی که نداری مجاز کن + چو عیار شکسته در سر است  
 فتنه ام + قدیمی بزین گذار و مهر فراز کن + بادای کلکی بیسوان نسبی + شکری را تو اقام ده علی اگر کن  
 عطش حرص یکبار جهان برده رنگ خم + بهیچ خاکست آب هم بهیچ ناز کن + نیکند رسته کوتهی اگر از حقه  
 واری + سرت از آرزو نمی چو شود پادراز کن + ز فسر و چو بگذری سوی آیین پری + دل سنگین گذار  
 و کار که پیشه ساز کن + بنشین بیدل از جای پس زانوی خاموشی بخش چند حص را از طلب بی نیاز کن +



اشعار است چو بیت این باغ در سگاه رمی + حیرت اوراق رنگ و بورتقی + و انجمای دلش در سحر  
از غبار نظر و میدان خط + این و در قها که دام او را کند + مژده که قلم کشد پاکند + از نقوش یک لوح اوست هوا  
نیست روشن مگر سواد فنا + بنده این نکته میکند تکرار + کای سوس چشم ازین چنین بردار + آتش هست این که  
رنگ میخونی + بجز هست این که جلوه میدانی + هر که از خاک سر کشید اینجا + با عرق بایدش چکید اینجا + ابرزالان  
که ای تماشائی + دست ازین رنگ و بونیا لالی + شراب دیده است اینجا + خونی از دل چکیده است اینجا + هیچ  
جوشان که ای نظاره کنان + این چنین از آینه محو ان + سادگی گیسو دارد و عکس از چاک سینه دارد +  
انفعالی است در کین نعل + که گذار از آبی است ببال + انجمن رنگ کی برون زده است + عرق شرم خال خون  
زده است + احتراز نیست و تنگاه شفق + کای نقاب خیال تازه شوق + از مزاج فشرده بیرون آید + رنگ  
چون مال شد بگردون بار + می خروشد ز سر و تاشمشاد + که درین تنگنای غم نیاید + ناله ایم و ز خود گذشتن  
نیست + بجز سو خاک بازگشتن نیست + جوش گلهای آب و رنگ نو + زخم چاکست نا امید رفو + باید اینجا  
نظر بفرکان دخت + و چنین جلوه چشم توان دخت + غنچه از فشار سینه رنگ + زده دست نقشن این رنگ  
لاله با عرض تیره رشتی چند + خفته در خون سیاه نخی چند + سبستان تاب داده بهم هر چه چید خاک  
خورده علم + سوی ماتم کسان رعنائی است + عبرت زنی دلیل بینائی است + نتوان سخن گلستان نمید  
مرد صد هزار رنگ شنید + لاله زار است بچشم کرده غلو + سوختگیهای بچکان بند + حسیت آن سبزه نشاط و  
مژده چند خواب در آغوش + لیک تا چشم میزنی بریم + چون نگه برده اند سر بعدم + بسکه حشمت طبع است  
اینجا + نفس آرمیده است اینجا + از گل و سبزه اینجا جلوه ماست + پرده بر پرده خواب غفلت ماست +  
ز گلستان که عبرتش مانیت + بعد آینه موهجرا نیست + کای همین مهران صورت کار + جلوه همان شاه  
اسرار + چه در هم شکست رنگ نشان + چه نایم که رو بر دست خزان + حکایت شعله جوشی  
بسیار خوشی + دید پروانه شریروطنی + پرده چون اشک نمجیب گذار + داد بر باد سوخته رواز + کرده شمع  
بدانی روشن + جای آتش بفرق خاک فلک + داشت یک بال و تندار طیش + یک قدم حیرت و  
هزار روش + برفش صد هزار طوفان + هر طیش صد بنون چراغانش + آتش ناشکسته رنگ اثر  
همیشه داغ و نیمه خاکستر + گفت ای آشیان طره فنا + یک پر افشانند از تو با عفت + چه فرسن و میداند از  
که طیش میگذرد پرواز + چه تیر گرفت دمانت + که نیکو بخت رنگ مگر گانت + بجز طاقت بخاک سودمنی +  
داد و کسری سرخ نغنی + که ازین شعله تاب میچسبم + همه دلم ز داغ میچسبم + بیوس گداخته ام +  
نقد فرصت ز دست باخته ام + دوشم از آفتقهای پتایی + سوختن ز دصلای پتایی + شب چو آید

تماشا بود و در نیرنگ آفتاب بود و چو شش پروانه داشت بی ایهال و بشیر چشمان فشاندن بال بمن  
 بحکم جنون او اینها کردم انداز خود نمایا گفتیم آب رخ برم ز گداز خاک کردم بعد تامل باز و دانه گل  
 کنم بآن ناموس که نه پروانه واکشتم طافوس به بوس شعله عشق سرگرم بال از بوج شعله برگیرم و نسیم  
 بفرصت سرکش با ببال در زخم آتش ماهان بال سوخت پروازم بر جهان رسته ختم شد سازم حکم  
 طاقت و گزیرم پیش داغ آتش ز خاکساری خویش آن فتنه لی بگردم بچید بال دیگر و بال من گردید  
 بعد ازین تاریک رست پر فشان میکیدن عرق است نه شمع و نه از لگن داغم بعد از آنستون  
 داغم آتشم ده است و ن بخیال و نه می نیزم بآن کیال از پیش روز بر خون آرام شاید آتش  
 ز خود پروان آرام کس چو پروانه در دناک سوخت که با آتش رسید و پاک سوخت و هر کجا آتش  
 عشق فناست و غیر تحویل هر چه است خطاست و نقد نسیم که ماوس دارد و همه یکبار سوختن ارد  
 شکست طینت آدمی بیک انسانس پیام خمر اشات غفلت است و اطلاق بیداری حقیقت نمود  
 انجاش آتاز کذب و تمثیل انجا باثر کان قدم لغزش می سپر آگاهی با بس منزل بخیری آسوده است  
 و با نگاه آغوش تامل می افشرد و به شهاب همد بخودی غنوده پس در بساطی که فانیه شعور باین تنگی است  
 و ساز شه و این غنیت تنگی ملت چشمی که بهر تنگید و در دناک مایه تماشا سیکه ندارد در انگان در بنازه فرصت  
 شناسان ذوق حضور را درین انجمن استیام هر چه دید باخت المی است و پریشان ناکردن  
 سوی هر گاه صعب مائی خط سبک ساز است زاب دیده ترک سرگرافی کن و نگه اندک  
 روشن سواد جلوه خوانی کن و کند تاکی فسون خواب پیش از مرگ در گور است به بیداری علاج  
 چشم زخم زندگانی کن و درون بیضه جزا فسرگی دیگر چه می باشد و چنما وقت پرواز است سعی پر فشان  
 کن و شکست مقصود از سر گریان به فکر تحقیق خود افتادن است نه از سر گریانه ای بخیری در دهر  
 زانودادن و در عاصه تامل به کینه معنی و رسیدن نیست ز غبار اثر کان بر فرق میش پاشیدن می  
 تفکر و تحقیق استیاست و تحقیق استیاست بقدر عرض صور چه کشار درین تماشا که نه فسون بیل  
 خواب بر طبیعت نباید گشت و به فریب تفکر دامن شود از جنگ فرصت نباید گشت جلوه افکار  
 به خیال مشاهده نمودن از نازکیهای محرومی نگاه است و از معنی عشق و معما تر شدن دلیل  
 وقت با فطرت کوتاه خط هم دیده اتک همونهای غنودن هنر است و نه انجا که خواب  
 از غره نزد کیت است و غیر افشرد و لی افشرد ندارد در بار و وضع گل آینه پرواز بهار و گشت غافل  
 از طایر فراق نباید بودن و آخرای بخیر این نرم طلسم صورت و نخل سحر طره به به فشان است

به شک تر آفرین + شتره باینه باز کن گل عالمی و گر آفرین + ز سحاب این چشمم مگو گذر ز ششوه رنگ و لب + بتو  
 التماسی گریه ام دو سینه خنده گل بسر آفرین + سر زلفت غریبه شانه کن بگویی بقدرت فسانه کن + روشنی جنون  
 بهانه کن ز غبار من سحر آفرین + ز حضور خمشرت بیش و کم نه بهشت خواهم ولی ارم + بخیال مراغ تو قانم  
 تو برای من جگر آفرین + بکمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان + به صدت کسی چه در نشان  
 ز حقیقت گهر آفرین + حذر از فضولی و هم وطن تو چه میکنی بجهان من + در آغوشی بهوس غرن زده چشم یک نظر  
 آفرین + منشین چه مطلب بگیران به غبار زلفت قاصدان + ز تم حقیقت رنگ شوز شکست نامه پر آفرین +  
 چمنی ست عالم بی بری ز طرب شکاری عافیت + چه چار روزگرت تویی همه بهله بر کمر آفرین + سر و برگ  
 راحت این چمن به خیال مانده وطن + چون غار نم زده کوفک سر با نریر پر آفرین + بکلام بیدل اگر سری  
 مگذر ز جاده منصفی + که کسی نمی طلبد ز تو صله و گر مگر آفرین + غزل زره بهوس بتو کی رسم نفسی از خود نه رسیده من  
 همه حیرتم بکجا روم بر بیت سری ناکشیده من + همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم + گل باغ شعله  
 نه چیده من من داغ دل نه چشیده من + چو گل آنگه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو + چو می آنگه عشرت  
 عالمی ز گرد خود و طلبیده من + چه بکست کاش غیر تم چه تر ز نشانه حیرتم + که نشید خنجر ناز تو شده عالمی تو طیبیده  
 من + تو به بختی نه نمود و ز که ز تاب شعله غیر تشش + همه اشک گشته بزنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من + می جام  
 ناز و نیاز با بخت اگر گشت جزا ز سر جفا نگذشته تو ز در و فانه رسیده من + چو نگاه گرم بهر طاعت که گذشته محفل ناز تو + چو  
 دل گذر آخته از پیت بزکاب اشک دویده من + تو و صد چمن طرب نمون و بختی نگه آبرو + بهمار عالم رنگ و لب  
 همه جلوه تو همه دیده من + نه جنون سینه دیدنی نه فنون عشق طیبیدنی + بسواد در دو تو کی رسم الفی زنا کشیده من +  
 چو بحر نیامده و نظر مرم فرصت نفس آفتد + که برم بر آب سگفتگی بطراوت گل چیده من + بکدام نم نمده دل گسل تو آتش  
 نشوم محفل + چو جرس بیز شکست دل سخن ز خود نشنیده من + من بیدل و غم غفلتی که چشم نه بد فسون دل +  
 همه جاز جلوه من ترست و بهیج جان رسیده من + اشارت چیست فقر و غنای ملک وجود + اقبال  
 تجیل مشهود + که کسی در قلم و انظار نیست بر عمل و نصب آن مختار + زین هوا اگر کند جذبه دل + می کند  
 منصب نفس حاصل + زندگی مایه دار گنج بقا ست + عالمش زیر دست حکم غنا ست + باز تا آن بهیوی  
 جلوه سبب + میگذازد قدم بردن از لب + فقری جوشد از مزاج غنا + اینک آیینیه بقا و فنا + بهر نفس  
 زین حقیقت بیزنگ + جز بدلیست بی شتاب و درنگ + لایزال از کمینگاه آثار + پر فشانست موج این المار  
 همه عاز تجدد و امثال ۱۰۰ هار شیشه ست و ریشه نهال + آگهی کو که ز انقلاب صفات + شناسد بگر تعینات  
 اینکه هر کس بسا غری است ست + شاید حال و شیشه در دست است اشارت آن کی شمع مجلسی افرو

تا سحر چشم بر تیر و دخت + ناصحی گفتش تماشا می + به که لختی خواب آسائی + گفت که خود مرده و زنده گنم  
 باز که فرصتی که باز گنم نیست در جلوه گاه نقص و کمال + این و او غیر حال و استقبال + یاد آورنده گریه و  
 وضع آرام حال را قسب است + آدمی زاد با هنر آیین + میکند خویش را تصور این + اینکه خود متولد از آن اند  
 که جو او آمد این نمی ماند + و نیم نیست لیک نامعلوم + وحشت آرد تصور مضموم + اشارت زین کی بیان  
 که وحشت انجام است + هر کجا واکشیدی آرام است + لیک گرد و فرب آمالت + میکند تا بسینه یا مالک  
 اهل آیین است کلفت نیز + آبروی صفای حال مرز + نقد کیفیت فراغ کجاست + تا که تائی شود و غایت  
 این طبع که غفلت اندیشند + مایل آن قدر ز خود بشیند + که اگر بارگشتی اندیش + در قیامت مگر سینه خویش  
 حکمت چشم پوشیده بر چند فردوس و قنص دارد آیین دار کو نیست و مرگان خوابیده اگر همه اقبالش  
 چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نور نیست اگر بنیهای مرگان از غم غمیده آن سخت نمک گریه بین زخمها  
 باید ریخت + و اگر باین پیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت + طبعی از غم و زغن باید فروخت قطعه  
 چشم خواب آلود کلفت خانه در بسته است + سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد بریز + و بر همه بنیاده  
 که هر از دل است + یک کف خاکش کن + و در یکنوار باد بریز + زندگی بیداریست ایشا رجان پاک کن +  
 صورت گریه زنگ خواب بر ایضا دریز + رنگها در پرده تحریک مرگان خفته است + هر چه بخواهد  
 زین خانه هنر آفریز + مدعا نیست که نرسد نظر غافل مباحث + بر اثر پای تماشا هر چه یاد آوریز + حکمت  
 از بر گریه سپیدند خواب نفس است یا بیداری فرود نفسیت یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل است  
 هر گاه کیفیت نسخ وجود که منقوش بر نور این دو حقیقت است بطالعه امتحان در آید و تامل جمع بجای آورد  
 تحقیق آری عبارت ناتوانی های مغلوب بی تامل روشن است و معنی قوت غالب بی انگشتی لب  
 سبزین شغل بیداری میان دو خوابست بستیم + گرد و خیل و سراب است بستیم + از لطیفه و دو سوخت  
 و میدهد است + یعنی طلسم نقش بر آبست بستیم + مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه نیست + اندیشه که  
 در چه حسابست بستیم + روشن نشد زنده من خبر سودا و هم مضمون حیرتی چه کتابست بستیم + سرایه و  
 غارت امید خویش + یارب چه نیست خانه غراست بستیم + حکمت غیب مطلق مرتبه است که باعتبار  
 مفهوم مجاز حقیقت الحقایقش ناسیده اند و غیب اضافی نشان که بحسب لطافت تمام عالم اروا  
 معین گردانیده و غیب تمثل لطافتی موسوم مثال حکم میلان کثافت آرائی و غیب مضمون غیبی است  
 اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه بیداری پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقائق خفای غیب  
 مقطع الاشارت مشرق حقیقت ذات و غیب اضافی معین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات

و غیب مثل اشتباه ثبوت تلور و غیب مصور شود یعنی من و شعور نظم غیب است شود اینچنین  
 جلا اختلاست نمود اینچنین است + اصل هر سوسن و گل نیز گلیست + جز همین سخن و کبود اینچنین است +  
 شعله خاکستر محض است آخر جز دمی گرمی و دود اینچنین است + نتوان جلوه مطلق دیدن + آنکه این پرده  
 گشود اینچنین نیست + اعتبارات همه و بام اند + تو عدم باش + وجود اینچنین نیست + یکست سرشته  
 علاج هر مرضی به دوائی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی به طور کفایتی و لجه تر خام بی سستی از شلخ  
 جدا نمی توان کرد و آتش سنگ بجمد کوفتن به شعله نمی توان آورد و آب استیج با چشم تعبیر نکشاست  
 کسی + کردن به اطاعت نه نهاد دست کسی + می دان یقین که در مرض خانه دهر + بیک رضا تپند  
 کسب حکمت غافل از معنی میگفت سخن درین اثر ندارد و گفتند از اثرهای سخن است مدعای سخن این است  
 که آنکه منی حیرت بدر کس تغافل نباید ساخت و ازین نسخه نیز رنگ به مطالع بی تا مل نباید پرداخت  
 ریاضی نه همین صوت و صدا پرده ساز سخن است + عاشقی جز اثر پرور از سخن است چشم کوه  
 بتا مل نظری باز کند + که حقیقت نه سیران بجاز سخن است + غزل کشا در چشمی نشد نصیب به سینه نیز رنگ  
 این دبستان + نگه بجز که گشت اما که در روشن سواد هر گاه + نمی توان گشت شمع برست مگر بکشتی نیم  
 آتش + چه طاقت آمیزه تو بودن از نیکه داریم چشم حیران + خرد کند موس شکارست ورنه چشم شوق  
 بحر خبار خیال لیلی کجاست آه و درین بیابان + عدم بآن بی نشانی رنگا گشتی نه است که نه ایش  
 چو بال طاووس به چه دیدم زلفه داشت گل بدامان + خیال آشفته تکل اگر شود صرف یک تامل بل  
 غبار و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان + بکشت بیجا صلی که خاش می توان جز یاد دادن + موس  
 چه مقدار که درین سیم گندم از لب نان + حصول ظرفت نه اوج عزت نه لالت مضی نه عرض شوکت + گرم  
 ای مور بر براری کجاست کیفیت سلیمان + رنگ خیل سوال کردن می فشرود متاع وین + چو ابر تکی بلند  
 رفتن عرق کن این غبار نشان + هوای لعش کست بیدل که با چنان قرب بکناری + بپوسه گاه  
 بیاض کردن زرد و لب میگذر بایان + غزل سرفس با سبندی رسد از شکوه خرام او + که بلال خط  
 بر زمین کشد ز بیم لب بام او + از شکوه جلوه ندانم سر و برگ آینه طلب + زبان موج که زردم و راتحاس بام او  
 زار ز زمین بهو از سیم و گراز سیم + بدل رسیده کجا سیم که رسم فهم مقام او + بدو نیک نیند آرزو چو زخم  
 میطیبه نهیدر + که بنور آیتع تسبیح کشید ز نیام او + بر سر آغ منزل بی نشان چه اثر بر دگ و تا زدن + که هر قدم  
 سپر افغان پوفش و آینه کام او + نفست پیدینه شکسته به در جنبش مژده به + نشود که رم کند از نظر  
 نگاه خوشی رام او + بآینه خاک عدم نه نگاه زگر چه کند کنی + نه سیده و دیده بجلوه آتش چو زبان بکرت نام او +

همه اوست ساز فسون کن بخیال آینه خون کن، ز نیاز و ناز خون کن چه دعای مایه سلام او بسواد  
 اینجانب بقره باز گردن بیدلم که نه زدن نفس بچرخ کس سحر آفرینی شام او حکایت مرگ طبع  
 ناسکینه دشت + هوس آماده باغ کیسه دشت + زراغ سیبه از ان میانه ربود + بمقامی بدنه بال کشود  
 آن سیس از قهای اومی تاخت + تابجا سیکه رنگ طاقت باخت + بسکه دوش و گرفت دماغ +  
 شته بهانش بدیده یک پر نواغ + دیده کوشش ندارد اینجاراه + از غضب خویش افکنده بجایه + جان  
 شیرین تلخ کامی داد + باغ و املاک حجاز رفت بباد + ای تمکار وضع بیگاری استمت بر خود دست  
 خنثاری + بیچکن از کف دست غم نیست + گر لمیری دماغ ماتم نیست + خواه ماتم فروش خواهی سور + هم ترا  
 چاره خود دست ضرور + رحم بر حال خویش باید کرد + مرمی طرف ریش باید کرد + تو بومی که از جابه آبی  
 نیست از عقل گر بجایه افی + گشته باشد درین بهار سم + سیبه از باغ اعتبار تو کم + کاری از دست  
 رفته کار دگر + عالمی دیگر است بار دگر + باده داری زور و طرف منال چنینیت گر بشم است سفال +  
 قمر باغ شوق بسیار است + یعنی اسباب ذوق بسیار است + اشارت و خیمه است این بساط  
 گرد و غبار + من و تو جمله نقش لوح مزار + هر کس اینجا باغ میسوزد + بر مزار میسوزد و چکمه  
 و رود سخن نزول ملائک است از عرش حقیقت دل ظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمای اعیان همکیت  
 بحکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور اندخت و هر کجا از حسن دل و نود آینه  
 تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرش غمقای غیب آشنایان معنی رسته برای تحریک نفس  
 باجمای حرص آهنگی فطرش قافله اسرار تقدس جاده پیامی مطالب عشق و هوس یک گمشد فطرش  
 تپش و شورش بری افشاند دم آرد پای است مردم خوار و ذلال خیمه التفاتش تا پهلوی موج گرداند و طوفان  
 آتشی بی زمینها سبب عبارات طعن اندازد در ستایش حش کاه و لگه برقی تیش معنی خلق ظهور طالع  
 حریر کسوت آفاق تحیری باینار گوهر ابدایش گوشه گنج خانه و دعوت اسرار و احساس بر فو و عده  
 دیده با آماده مطلع دیدار اگر آنجن است بی حضورش از آئینه دار عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خواب  
 او نام تغییر بر چینه فوس عبارت اوست از صحنه هستی بیرون و آنچه بموسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون  
 نهائیکه حکمت گیر و دار مکان از سایه پروردگان وسعت بال اوست و عند لیبی که رنگ بوی بهار  
 اعیان از کفر و شان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش اراده حقیقی بی نشان و نشو و  
 بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **خطیم** چیست انسان حرف و دعوت فارغ از طرق  
 و بیان + جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان + یک نفس پرواز آهنگش رستی تا عدم + یک قدم چو لایان

عزیزش بی نشان تا با نشان + شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص + عیب در دل روح و فکر  
 مثال اندر زبان + زین صدا مثال بال افشان دو عالم زیر و بم + زین نفس نیت عیان صد رنگ  
 پیدا و نماند + نیمه اگر تحقیقش اگر بر هم زنی چون سخن جز به می محضش نیابی در میان + آب شد آبش  
 زین آفتون نیزگی میس + سوخت تنهای ازین افسانه حیرت خوان + از طلسم خاک طوفان سخن سحر  
 و بس نیست جز اینجا زهر جاسم مهر بردارد فغان + نکست نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منتیاری  
 کلیدش نامیده اند و مصدر حقایق موجودات گلی و جزوی معین گردانیده فی تحقیق حقیقت سخن نیست  
 و ارواح و مثال و شباح که عنان هر کویکیات اوست دایره و الایزال در هر مرتبه باعتباری خلوص نیما  
 تعیینش سار عالم غیبش بنفر که جز و ناست بانوار هویت مطلق موسسه که در که را در استقامت آن غیبی  
 محض قهر کردنست و ارواح یعنی جز و هوایش منی بسط با حاطه نفس آوردن در مثال حکم جز و باقی نشا  
 اسرار عبارات شنیدن و در شباح لایله جز و ثرائی نقوشن کما بهیشت محسوس دیدن بتلاش نفس  
 طورش در هر مقامیکه قدم شوق نیاید بقدر توهم مراتب خود را با همی و ایست تانند چو جام چوینا  
 اجرام رباعی آن نمونه بی نشانی پرده لاله + کالسان زانوای اوست منجم پرداز + در آینه جهاد موج  
 و طبع ناست بوی حیوان آواز + نکست آتش و طبع جهاد برق آن حقیقت ست چراغ افروز خلوتخانه  
 غیب و هواد و مزاج نیت نفس زدن ان کس در یعنی ریا حین ارواح بی شبهه در پ صدا و طبع نیست  
 حیوان نمودنش و بنمید عرض مراتب و در ارج سخن در و ات انسان نشود و جسمایش کسوت آرای  
 دست نگاه مجاز پس آفاق سماوی سخن ست فاما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح  
 هرگاه تا مل انسان که گریان اسرار موالید و عنان صحت و زانوای خیال باطن و ظاهر تحقیق آن نفس  
 قهر گمار و نقاب جمیع مرتبش از نفس موهوم نه خود بریدار و یعنی نفس انسانی در جهان نیزگی داده و ملو  
 اسماست و در فضای از ادت کلم به بساطت نشا ارواح بال کشتا تا از کام و زبان میل تراوش می نماید  
 کیفیت مثالش صلاست و چون در صورت خطوط و مستور مری میگرد و عالم اجسامش منزل اشارت  
 به رنگ آفاق حرمت و بس آنش در عبارات صفت و بس حقیقت که آن سوی مانوست و چون  
 شد حرف پیر نیست + چه مقدار نیاید اظهار شد که آخورد انسان نمودار شد + در انسان نمودار کرد وایش  
 تحقیق خویش است پیدایش + در اینجا معانی چه و کوصو + بیاسب است از خود برآورده سر + فریب است یکسر  
 نمودار است + نه خفایه از موج اظهار صفت + زبانی با وی است عرض پیام + تو همچون نفس بنفس میخرام +  
 نفس اعلی است ای از خود بخیر + ازین پیش جنب تو هم ندر + بهر تاملی پیام خودی + همان و نه خفایه از خودی +



قنات دست در رشت و هم پنج و چو باد شد ظرف منظر و تپج و نخل من سنگدل چو اثر برم مضنون کرد و اولم  
 چون گین نشد که در ورم بخود از نجاست نام او سخن آب گشت و عمارتی نقش گشت رفته شمش و تگ و تازش  
 موج می نرسید با خط جام او نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ نشا کند و بکدام مایه ادا کند عدم نموده و ام او  
 سر خاک اگر بود پس چو نظر کنی ته پارسد و نرسیده ام به جارتی که بیالم از در و بام او نه بیایم آن طرف سخن  
 بتامل آن سوی او هم وطن و تپج عالم که بین من نرسیده بخیر بام او و تگ و لوی بیوده یافته هم از که پشت افتخ  
 دری از نفس نشکا فتم که رسم بگرد و ترا ام او بهو و سری بکشیده ام به پیشینی نرسیده ام در پشت تپیده ام و ام  
 حلقه دام او نه دماغ دیده کشودنی نه سری فسانه شودنی و همه باز بوده غودنی به کنار رحمت عام او  
 ز چند میری ای دنی بروج نظرت بیدلی و تو علم ملکوت شو که نه حرفت کلام او و اشارت  
 ای تر و نسب تو گچند و جد سر مایه تامل چند و در تر و سر ای جهانی نشوی مرده تن آسانی و زندگی  
 برده تو گچ نیست و چشم و اگر ده تامل نیست و بهو ای سر دگی شتاب و مایه اصل خویش هم در باب  
 نفس غنچه تامل عشق یعنی آن بو که سر دازگ عشق و از خود نشاند تمت آزارم که از صلابت در اجم  
 در رحم گفتشت خزان گردید و او طمید آفتد که خون گردید و خون هم از بسکه شد طیش سازش و ریشه کرد از رگ  
 اندازش و رگ و پی نیز اضطراب گنجیت و تاب زشت رنگ اعضا رنجیت و عضو با از بهجوم بیابی و بوک  
 عمر گرم بیابی و پس بر افتاد بر چه اسرار گشت اینده خفا اظهار شد نمایان ز پرده نیز رنگ و گشتی مایه  
 دو عالم رنگ و کرد از ما و ن گل افشانی بست بر خویش نام انسانی و فی ز طفلی به بعد این غفود و نه بهیری  
 ز اضطراب آسود و غنچه تا بود خال رم سیدید و گل اگر گشت بال و پر گردید و پیریش صبح طفلیش شبنم و به بیست  
 رسم و تو با لوی غنچه آوازی که بچندین خیال میبازی و این زمان شعله نفس شده و بهیچ رنگا بهیچ شده و  
 نفس ایجاد از پر پرواز و کو بسیار آفرینی از آواز و بیسوسن سازی خیال بهیچ کس نفس انکرده است نفس  
 منزل و جاده تو در کوچ نیست و آرزوی فخرت پوج است و کار صاحب نفس فخرت نیست و که فخران بهیچ  
 نیست و صبح تا گردی از نفس ارد و بال افشاند و نفس دارد و نفس یکتلم بر بال است و ساز این بهیچ  
 متعال است و بیچکا هست نبود دام قیود و بعد ازین نیز هم نخواهد بود و تا دم آخر اینچ و در کار است و پرده نهایی  
 اسرار است حکایت املی را از طبع جبل فسون جمع گردید املی بخون و خاک خوشی بهیچ آواره  
 سوی گردون حواله اش سیکرد و دعا آن که میکنم بر پا و همچو گردون عمارتی بهو و آنه باز بر زمین بهیچ  
 خاک برفق غفلتش می بخیت و مدتی زین ادای لوح و خیال و داشت گرد و تر دوش پامال و بود از رگش  
 محال اندیش بهنگسار بهیچ طزاری خویش و آن کی گفتش ای بهیچ غرور و سنگ مینای انتباه شعور

آنچه سود است که تو دود نگینت + و این چه غنوت کند دماغ تو رخبت + چه غنوت بر چوب بس + که در خاک  
می نشانی و بس نخست و گل نقش صحنه خاکست + زمین که در دل هوا پاکست + سطح اعلی که بر طافت نیست  
قابل تمت کثافت نیست + خاک که جام رخ نماید نیست ممکن که بر هوا پاید + چند بر دارد از توای غافل +  
لوح صاف هوا خط باطل + تا بلی باشد از توای مردود + دامن آسمان غبار را لود + که چه سعی تو کامل فتادست  
در عاخت باطل افتادست + به کین بلند سی بهت + میکنی جان پستی دولت + اگر این ستاوج بهت پیش  
از تو بالا ترست سعی کس + گیر مرد انداز کار تست بلند + لیک نین پیش و هم کار بلند + خام کاسیت این بهت  
ریش گادی و شیشه کون ترست + اعتباریکه در چه اندازی + انفعالی که سر زه پروازی + سر زه از سودا و جگر گیر  
خانه چشم پوش کن تعمیر + گر گشته است دماغ کونهای + بر فک نه بنای آگاهی + ای غبارت ندیده نور نگاه +  
کوریت جوهر خضر نگاه + چون نگه از غبار برداری + چون غبار از نگار برداری + اینقدر در غبار جا کن  
نیست جز مرغ چشم و اگر دن + حیرت از سعی نیست دوزست + که نگه زین غبار دور بوزست + بشکن این  
پرده چشم بالا کن + دست نگاه نظر تماشا کن + در عروج نگه اشارت باست + مژه بر دشت غبارت باست +  
ابله انداز فتل ز پسندید + همچو خورشید پیش بانگ دودیه کمانی چنگ از نقد خورش + جمل شریخ در فروس  
اینکه اعلی منوره از ادنی است + سهند و عویت بگو که کی است + ابر پاکزتا سنج خاکست + از چه است یاره  
اوج افلاکست + که بر هوا سنگ بر نی دارد + اینقدر رزاه از چه یاره + آخرین خاک خوشتم شاید  
هم چو ابر از هوا فرو ناید + در شفت کجی دارم + با ترد تو کجی دارم + قوت طالع اگر کند نظری سعی بهیوه  
هم بهد اتری + پس بدینا خیال بسیارست + به هوس عالمی گرفتارست + نخواه چلبست خواهد دانانی +  
یکدم پیش تویش بر پانی چکل بر چند جز فضا نیست + جمل هم خالی از دلائل نیست + لیک زین  
جاده کاتان منزل + دوری حق شناس از باطل + آسمان دیگر دوزمین دگرست + عالم شک دگر  
یقین دگرست + حکمت در چار سوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی حقیقت خود  
سودانی است پنهانی و محاله است وجدانی با همه زیانکاری نقد انفس و تریب هر معامله نیست  
ممکن و در طبع هر سودا سودی تفصیل نکاله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان نکست نه بر دو گاه  
دکان تیر چید تا قماش جمعیت مرگان بر هم نخورد بگر و شش رسیدن بر سانغری مقداره تلوه قیستی است  
و انقلاب جوشیدن هر وضعی تمید وقوع خامیتی تحمل هر دل از ناله بیمار اثری نخواهد + ریشه پیرانی  
هر تخم بری نخواهد + هر کجا گشت گل پیرین رنگ درید + نیست پوشیده که از خود سفری نخواهد + اضطراب  
پروبال آینه پرواز نیست + باز گردیدن مرگان اثری نخواهد + قطره بر گاه کشد سر بهوای نسیان + شود

جمعیت وضع کنه نخواهد. هر کجا پنجم برده و دیده دیداری هست. هر کجا دل طلبش آرد و خبری میخواهد. برق جلوه  
 تقاضای ناز در گریست. عرض نور کشید و بخار سحری نخواهد. چنگست توجه خاطر با لفت فقر از علایق  
 لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فوط نراکت تاب که ورت اسباب بی آورد  
 و تعلق ضمائر بحسب جاه از دلایل آثار کثافت که بار کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت بر بنی آرد و اما  
 بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جز یاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار بحسب جاه  
 از آنش اساطیر عظیمش برین است و از اوضاع رغبت مدعا حصول سرنیزل حجت خویش **عقل**  
 حقیقت هر کجا آید است از ادبیت منظورش. بهر جا دماغ میجو شد فراغ کرده سرورش. نظر بر خویش  
 و اگر دست اگر بیندیدایش. بحسب خود فورقه است اگر یابند سطورش. غره و بجزایبی نیاز غیر میباشد  
 سلیمانی بخودی ناز از جمعیت مورش. نگه شوق جهان پیش تغافل و ذوق شکینش. ادب ینباری  
 تکلیفش جنون بهمانه شورش. جبابی را که نمی بخیز حضورش و از ادایابی. سهرابی را که نمی سیاهی کند نور  
**مکنت** روح انسانی جوهر نیست بسط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش تعلق اعتبار  
 می بندد و تهر کسب کیفیات عنصری می یونند و مشابده نقصان و دستگاه اصلی سعی توجه اش مصروف  
 این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی است با احتیاط تصرف آرد و ناچار خود را محتاج جمیع اشیا  
 می یابد و بی اختیار اطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور دهرنی باشد مثل معلومات  
 حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه اسکانی دوست داشتن بر حقیقت  
 دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود. می شمارد و اما رفع احتیاجش و بیج حالتی نگز  
 نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمی توان بست و تا کثافت جسمانی متصور  
 است به لطافت روحانی نمی توان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست او  
 خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بسرنیزل تنزه ذات پیوستن همان بر جاده اضطراب  
 نفس می یوی **ط** چه نقشها که نشد جلوه گزیده شوق. چه رنگها که ندارد طالع غم غمخیز ذوق. بهر  
 نفس که بخار تعلق و هی است. بهر ابرج و غم آورده شد بگردن خلوق. سواد جوش تنها چه آسمان چه  
 زمین. توانای زیر و بم آرزو چه تحت و چه فوق. **مخبر** شده هم پاک نشاندند دم بکین اشک چکیده  
 و کلی زانکه بی اثر گری از رشته بریده. بهر کجا است آن کجاست و سترس که ز غم طاقت دل نفس. چه  
 جباب میکشم از موس عری بدوش خمیده. من برق سیر چون قدم بگذارم مری جلد یافته. که چو میخ شد  
 بهر غم و من کفت کپای آید دیده. ز رخسار فطرت نارسا بدو جام شعله نسون بر آرد و شویستیم این مسلمان

دو مایع نشسته رسیده + حذر از فضولی عروشان که مباد در دم امتحان + بهوست ز نقش کین خورد  
 غم پشت دست گزیده + بخیال گوشه عافیت چو غبار هرزه فسرده ام + یکجاست بهمت وحشتی که  
 سهم بدامن جیده + زوداع فرصت پریشان بکدام نام ناله و هم زبان + مگر این جریده رقم زخم بجز غما  
 رسیده + بفتنا شود مگر اشکار اثر سجود دوام من + ز حیا چه به نهفته ام خط بر زمین ناکشیده + ز قیولی  
 معنی نشین نیم افتد با ترقرین + که گوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده + نه ز شور انجمن خبر نه بسو  
 چرخم نظر + مفرقه چو چشم کشوده ام ببنار رنگ پریده + من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته و میده ام  
 غم نهال ندانمی بهزار ناله رسیده اشارت عاشقی چیست دلیغ محرومی + گل خود روی باغ محرو  
 یکفرد رنگ یک باختی + سر سبز بروی گداختی + چرخ نامید گیرائی + پیکر فرش ناتوانائی +  
 لب کرضی که مژده گفتارش + پای شوقیکه رفته رفقارش + همه پرواز یک ریخته بر شعله آتاقام  
 خاکستر + جودش اندازن رسانی و بس + شورش آهنگ بی نوا می و بس + نامید می و یکجایان  
 امید + ناتوانی و کوشش جاوید + ساز و بوم فخر از خیال + کلک تصور آرزو حمال + دام  
 نیمه یاره صید دست بوس صبح تمت شکار کرد نفس + بوشن خونی که تیغ ناگش نیست + موج  
 آبی که غم چو پیش نیست + آه که بست هم بدل افشرد + اشک اگر بود بی چکیدن مرد + قصه کوتاه  
 عاشقی نیست + وای آن کس که عشقش آیین است + حکایت گریه را از طبع حرص کین + بود و آ  
 بساط کین + آن کی گفتش ای پلنگ خصال + در چه عالم فشرده چنگال + گفت اینجا ضعیف شون  
 ناتوان کیش عجز کوشانند + تانه بیند آفت کر گس + من درین و طه شان پناه هم و بس + زین  
 نسق در طبع سراسر ظهور + همه را سود خویشتن منظور + یک تانکر در زبان کسی نیست بر سود  
 خویش دستری + هر طرف باز کرده است آغوش + مثل گریه در و سگ بوش + حرص انصاف  
 دشمن است اینجا + پرویش ناگشتن است اینجا + زده از خون زیر دستی چند + قدح ناز خود چتری چند  
 بر ضیفان شکست بچایند + تا کلاهی غروری آرایند + عاجزان را دهنده خطه بخوان + تا شود خلعت  
 هوس گلگون + سیل سستی قهر نیست رسا + لیک بر خانه پادشاست بنا + مگر که بسارو کنند و شش  
 هست بر سنگ پیش پای سرش + خور و در ز گوش خاری + ناکه از شکست بینائی + که ز آزار ما  
 پیشمان شود + پای محرومی حریت سندان شو + این درستان نرم کوب نهر + سر حساب اند باد  
 و گر + گریه باز دو سنگ دست بهم + مشترک میخورد شکست بهم + هر کس از پهلوی دوستی خویش + نیست  
 غیر کرده پیشی خویش + نرمی آفت نصیبی + در گشت + خرمن پنبه نذر یک شمرست نیست از دست ناتوان

مورد چاره ز پامالی + بر سر خوان امتحان چیدن + لقمه نرم بر دست بلعیدن + اسب از چرمی بر بند فرو +  
 استخوانی نندیده اند و در و گز نه سختی الم نمی بردند + سنگ را همچو آب میخوردند + سختی یکدگر گلوگیرست +  
 ورنه کی استخوان کم آتشیرست + نکسته اینک عالم سخنو اینم صفحه ولی نطالع کرده ایم و آنچه آشنا  
 میداریم سطرنگای تجریر آورده دل چنان کیفیت علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه  
 از خود تراشیدن هم صنعتی است و او بام بر خود بستن نیز قدرتی و در ادبی ظهور تلاش کسب بانگ است  
 نه انظار غیبیت هر قدر توانی در لباس کوش و نامکن است خود را در خود میوش قطعه باشویی لباس  
 همان سر غیب باش + در عالم شود در مردان غیب باش + تا تحقیقی نیست نیاز مجاز ما + یکمندی شوق  
 موسی و در غیب باش + هنگامه خیال دوی گرم کرده ایم + نایم عرض آینه که جلوه غیب باش + نکسته  
 گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه تشنگانسته این پرده است بچو  
 و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان است و در دیده پاشناسائی و همان قدرت پنهان در  
 قدمها رفتار و در پنجه با گیرائی بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض اسکان است و باند از تامل نظر  
 خواص حقیقت ایمان آخا نازل تا انجام ابدی تی سپر اندیشه بایست و نهایت اوست و امواج  
 محیط تا او را سپهر سحر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آینه بر افعال و آثار پیچیده و ریشه  
 تفرش چون نفس و طبع ظلمت و انوار و دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه کونی و چه المی و هر جا طبیعتی را  
 آینه مثال حقائق یافته اند دل اینجا بطالع حقیقت خود پر داخته است و هر کجا از تحقیق بجزیرش بوده  
 بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود ندیده داخته جمعی که نقاب امور اسکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند سو  
 بر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس ایمان مشاهده نموده اند چون توجه اشتری خلایق  
 مصروف اشغال ظاهری است نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه جسم  
 اشاره نگاه است و دست از مساس دست آگاه و لمانیز آینه اراده هم تواند بود و از تامل هم نقاب  
 اسب از یکدیگر تواند کشود و غزل از سوس که مادامی پند از گرفتیم + نور شید عیان بود شک تار  
 گرفتیم + از غفلت دل معنی بی پرده عیان ماند + صد جلوه در آینه زنگار گرفتیم + در گشتن تحقیق شیم  
 بیدار شدیم + اینها نمونه گشت که دیوار گرفتیم + جان بود که ما چشم نمودیم بقدر + گل بود که ما بچ نظر ای خار  
 گرفتیم + عالم هم یک نسخه آثار شود دست + غفلت چه ضنون خواند که اسرار گرفتیم + آواره او بام نمودیم  
 یقین + یعنی از تامل ره گفتار گرفتیم + سودائی و هم دست تخیل چه توان کرد + از رنگی دل خانه باز گرفتیم  
 نکسته در غرض آباد کیفیت ظهور طبیعت سنگ محض اند حکم طبیعت انفس در دل و بعضی آینه در غرض

طبیعت لطافت استنراج آئینه گل کردن طبائع تیج رنج حجابست یعنی کسب و دواعی او بام که ورت  
 و رنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی غفلت و امگاه صورت و طبع آئینه فطرتان آب غبار  
 خاک شکسته است و در مزاج غار نشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم اینجا هر چند خانه شش  
 چینیش آمده باشد اثرش بر صفتش منقوش است و اینجا اگر همه چیز و سنان است لوح صفات منقوش  
 غفلت تحقیق ما را اعتبار آئینه است + هر طوط اندیشه می نماز و دو چار آئینه است چنانکه نگار  
 مقابل جز بهار جلوه نیست + و بر هم آورده شرکان غبار آئینه است + و جهان بیدماغی یا سطلک است  
 در نگارستان امید انتظار آئینه است + خوب و زشت اعتبار خلق را نگار نیست + جلوه در کرامت  
 اینجا صد هزار آئینه است + نکات انواراده حق چیزی بطور نمی پیوندد مگر خلق را حیرت آیات از  
 شیوانات ذات مثالی مرعی نمیکرد و الا صفات قدرت علامات با آنکه اراده خلق حق است  
 و مراد مقید بطلوع رباسع در جامه و دل نیست جز بنیه نهان + وین جامه و دل نیز در بنیه نهان +  
 ذات و صفت نیست که در دیم بیان + زین پیشتر از خلق و حق افسانه خوان شغل چه شستنتان  
 حضور دل که تو رنج و درم کشتی + به جریده سبق و فانه زدی رقم که قلم کشتی + بقبول صورت بی اثر کشتی الفضال  
 فشرگی + چه قدر مصوب و چه تی که بکشتی با جهنم کشتی + و قیامت صورت ملتئم بهوس نسون امل بدم و چون  
 سعی می دران که نفس به پیکر خم کشتی کسی از پری که کس کشد ز چه رنگ + امل و نفس کشد + نعم ساخری که کشتی  
 کشد بدایع سوخته کشتی + و بچنان غربت و هم وطن پسند دوریت از وطن + عری است حاصل علم و  
 فن که خمار یاد عدم کشتی + اگر ت و دلیل ره و فایز و بی کند شتاب و زمین نیفکشی از بیابری که خار قدیم  
 کشتی + به یقین معرفت آگمان ز تفکرت نه بر هم گمان + چو کشف مگر بچنان نان بروی و سرشک کشتی +  
 بهر ت ز جوهر آینه و قیامت منحه طرازدل + سیه ست نامه اگر بجهت کشتی بجای رقم کشتی + گذرا از ترو دلی اثر  
 نه روی پند ببال و پر + چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کشتی + نه و صید کشتی از زمین که نه نسبت  
 صورت شبنمی + حذر از مال ترو دوی که نفس گذاری و کشتی + من زار بیدل نا توان نیم القدر بدلت  
 گران + که جو بوی گل و دما امتحان به ترا زوی نشنم کشتی + اشارت آدمی تا بحرص پادشاه و اول  
 از هر که زاد خوش خورد + جلد به حرص داشت این تاثیر + که ز خون و اکشید لذت شیرین پس جهان صید  
 غارتش گردید + که بهر چیز دست یافت بکشد + آنکه قوتش بخر خون باشد + چون تسلط گرفت چون باشد  
 زین مروت گذار حرص آهنگ + خون مادر نیافت صرفه زنگ + مال مردم چنان امان یابد + خاصه  
 و حتی که را بگان یابد + حکایت عاشقی بیدلی جنون زده + قوح از و چون زده + و شست و بشوید و شست

خود سرشوخ و عاشق آزاری به شرح نگه تغافل خیز + به حکم زبان بهانه گریز + کجی ابروان بلبش  
 بر تبسم گرفته راه لبش + التفاتش به ستم گوشی + وعده نایک قلم فراموشی + از قسوس جنون ترانه او +  
 بود یک عمر صید دانه او + هر قدر جام انتظار کشید + جای صوبای همان خمار کشید + کرد شبها با نظر اسپید  
 ندیدش بکام صبح امید + نه شکست از وصال آن بردوش + جز به بنیاز همت آغوش + نه زد آزار  
 لب نوشین + بگوشه ای فعال جز برین + بامیدی طریق امدادی + در دلی بر پیش او ستادی +  
 که تنای سرکشی دارم + بنیبه در برین آتشی دارم + من گفت خاک و او سپهر بلند + نه برد خاک بر سپهر کند +  
 مددی گرد وصال آن سرکش + پشت آبی زخم برین آتش + بنجی قافم ز کج کاهی + کرد بصلی نخواهد نمکبی +  
 حکمت امونیکت تدبیر نقشش ارشاد کردش از تسخیر کاین عمل چون دلیل کار کنی + خلوتی باید  
 اختیار کنی + شکل مطلوب آوری بخیال + خامه رانی بوضع این اشکال + نقشش آغاز چون گرفت  
 انجام + باده در جام گیر و صید بدام + لیک شرط است لازم تدبیر + که ازان احتیاط نیست گزیر +  
 آن زمان کین عمل کنی بنیاد + شکل بوزینه ات بناید داد + این قدر با ضرورت عمل است + ورنه در  
 نشاء امر خلل است + عاشقی بنیوای یاس آهنگ + نوحه برداشت کای جنون فرهنگ + نه فسون  
 از غفل بر آوردی + که بوزینه ام خبر کردی + که بنیواند این فسون قیود + شکل بوزینه در جهان کم بود  
 این زمان هر چه آیدم بخیال + رقص بوزینه دارد استقبال + این فسون از صنایع عشق است +  
 اختران و بدائع عشق است + گرازین و ام برده شب گانی + پرکشی گنبد نفس بانی + لب فشار و  
 سکلم ایماش + زخم خوان و تبسم انشا باش + نهی منکر طبایع اعیان + امر معروف کرده است گمان +  
 خاصه انسان که در طبیعت او + حرص دارد بقدر منع نمو + نه جوی تازد ام و دانه خویش + خطر است  
 گماشت بر دلش + که بر آئی همه سیح آیات + نتوان شد معالج خطرات + آفرینش با نچه در ماند +  
 آفریننده خوب میداند + حکمت آینه تحقیق مخبر است که هر چه عالم غیب بشهادت خود برسد  
 و آنچه از خفا بطور خواهد انجا میده حقیقت این کس محیط کس را اوست و مرآت علامات و انار او  
 مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طعین دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر  
 چون محفل جزئی بحسب کتاب علوم امکانی معلوم است از امتیاز مراتب شک و یقین و محض اعتبار  
 او بام شبهه و طعین در حکم تحقیق ناگزیر است به شمار است و در انکشاف رموز یقین بی اختیار  
 تغییر نگاری اگر اهی خلوت اسرار می شکافت حلقه تغییر نیکو دید و اگر عقده شهادت می کشود بر تیره  
 نقشه بر نمی تنید پس توانی که جمیع حقائق بی واسطه عقل بر تو کشوف است و تو بعلت اختیار



در مثل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقه بین معلومات عقل جزئی است که از طور دیگر گسب نموده و عقل  
کلی که نسبت آن اصلاً چشم نمکشوده ریاضی فریاد که دکان ستم و اگر دیم + خورشید بخاک تیره شود  
کردیم + کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود + آئینه شدم عکس پیدا کردیم + کثرت به با همه بی معنی  
غیر عبارت تعیین ماست یعنی حصول توهم پیدایی و عین اطلاق بی صفی یعنی تغافل اوضاع خود غائی ضعف  
بی ذات معدوم است تا ملی باید فرمود و ذات بی صفیت موهوم چیزی نمی توان بود هر جا موهوم  
صفات استیم ذاتیم و اگر صفات با هم آمده ایم صفاتیم عقل کمر و محیط توهمی نه سفر گزین ندا قاضی  
قدم وحدت تختگی نه اشک گشته سلامتی چمنیت حقیقت بخیران و طفت طرک به جاودان + المی  
بخود نه بری گمان که تو خبرتی نه ندانستی + بندگان فروغ خود در نظر زمین بهار تو جلوه گر + چمن خواب  
گل عزمه جانطور کرامتی + چو خود بخود نظری کنی روی از خود و دگر می کنی + تو گر چنین بهتری کنی نه  
گلویت چه علامتی + به بیان کمال شمرتی بعین شکوه طریقی به خیال خیر حقیقت تو قیامتی تو قیامتی +  
مست معنی کرم و جمیع احوال مبرور طبع کوشیدن است و در همه اوقات برضای دلها خوشیدن  
بی توانی را به درم و دنیا را زخمتن و بهاران را قیادت و مداوا خود رسد ساختن امداد با نیایان  
بدستگیری عصای و اعانت گمشدگان تحریک درائی آینه پایان را تکلیف زقرار نه نمودن و بهار غافل  
چشمیت و محبت لغز نمودن پیش نا توان ترک انکار توانائی و در چشم فحسان تغافل اوضاع خود را  
بر قبو زگیب گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را  
پیشگی یاد می و حاضران را بهمدار امدادی القصه بقدر طاقت زبان جز به عرض تو اعدیا راستن تو بیع  
اسکان از بچگیس غیر از خرد نخواستن ازین عالم با هر چه بر دارند از شیوه های چود و سخاست و از این  
دست انچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وفار ریاضی بیدل و از دل طبع اهل بیت  
آمار سخا جلوه بخندین صورت + بر بخیران پند به محتاجان سیم + بر خوردن ان لطف با بزرگان خدمت  
مست تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صورا و بهیولا مشاهده نمودن است و نقاب  
طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه ابابین جنس و قانع اکثر معامله امتحان است و در عالم بیداری تمیز  
تخیل سود و زیان حکم تقابل و انتشار که یکی در نهایت مفر به ضعیف است و دیگری در کمال و درجه قوت نتیجه  
معتمدی بصورتی می پیوندد و به حسب اتفاق کیفیت نقش می بندد گاه مطابق اراده مقبره گاه مخالف  
از انجاست که اختلاف احکام تغیر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طایفه را در عین مثال رموز  
ظهور صورت که شتم تجلیات کما بیست مشهور است و در جلوه گاه کیفیات صور هم چنان اسرار مثال که

قرب لطافت حقیقی است آئینه دار نمود پس صور مثالی کیمیائی است که بقیتش چشم کشودن رنگ است  
 از آن دینی توان یافت و جز به همان بستگی مریگان نقاب تماشا با بش نمی توان شکافت  
 صورت وقوع بعضی از آن احوال از خواب و قلع فمید نیست و ظهور آثار آن معانی از نواد و اتفاقات  
 اندیشیدن قسط است بد قدرت که احضا و نمود او یکی است + در جهان عیب و دیگر در شهادت دیگر است  
 از ورق گردانی تجدید نیز یکی پس + لطفت یک معنی بعرض به عبادت دیگر است + بی نیازهاست اینجا  
 انحصار جلوه نیست + شاه نادر انجمن دیگر بخلوت دیگر است + جلوه دارد مقام اعتبارات وجود +  
 رنگ مادر آینه گردید صورت دیگر است + محرم نیز رنگ شوخیهای کثرت نیست + اینقدر دانه که هم شخص  
 وحدت دیگر است + محرم عبت ای دشمن تحقیق دل از وسوسه هستی + تو همین آینه بودی بچشم بستی  
 چه خیال است بقدر حسد از اندشتن + اهل شکت و غمش تو شدی غره که رستی + مثل موج دیگر  
 آینه دار است در اینجا + گره دام تو گردید بکندی که گستی + به تماشا که فرصت بسو محو فردن + نفس بستی  
 نفی است و این کوچه که بستی + گلی صفت نامل نه بودی چه کند کس + قبح ناز تو بفریاد و غایت  
 هستی + دل از انداز تو افسون قفائل نرسند و بهوس چشمک ناز که تو آئینه بستی + چون نفس نغمه نگار  
 بر افشانی حشمت که بگرد و جهان آب زدی که تو نشستی + شرف آئینه حقیقت نشاید غره بستی + حذر از  
 خیرگی چشم خورشید بستی + به نگار نیست چو عبت از اوج و نزول است + همه گرهش بنایی قره تا غم و توج  
 من اگر با همه گوشش بکنار رسیده ام + تو هم ای موج درین بحر چه بستی شکستی + نفسی چند غنیمت  
 از دل نگذشتن + چقدر مرططی شد که تو این آینه بستی + غره بهیوده درین بزم کشودم من بیدل  
 بعدم راند چو شبنم عرق بجلت هستی + اشارت کرد چه انسان بکشت زار حسد + دارد از حسد هزار  
 دانه مدد + لیک کند کم مثاله دارد + نفس و دام و باله دارد + خوشه اش بسته و طبیعت خاک + محمل ناز  
 یکبسان دل چاک + ریشه اش از جهد بقند اثر + نقب کاوش عروق تا به ثمر + قفل کشو شکست احسان  
 عقده نیم بار و صد و سوس + وضع آغوش لیک رابط شکن + منت نه مرده چون حقیقت زن + به بنیه و  
 خنده کارای نفسش + محل و سینه چاک جوشش چشم لیکن نمار دل جوشش + خالی اما به رنگ آغوشش +  
 بنجه فوسای زخم دوخته بخت شمع فقیله سوخته + لب سوزی ز بیم جد کردن + قند گرتیم و اگر دین +  
 از آنچنین بیکر شکسته آفتاب + کشتی آدمی نشسته در آب + صدره از انقلاب برده سبق + ز برادر یار هم  
 یکی بی ذورق + به چنانش ز فوق تا بقدم + عرض یک کوچه لغزش آدم + گندمت آنکه تا بقدم کرد +  
 موج صد تاب و پ طلاطم کرد + آن بسم بهر اصل فضل نهشت + جز دم صبح تیغ وصل نهشت + تیغ بود

آن جسم غفلت که بر پیشانیست وحدت + برق تشویش مخزنش گردید تشنگی چمن و دشتش گردید  
 بقیه بال و پریش و اگر د + منزل شهنش جاده پیدا کرد + زخم بالید عافیت خون شد + دیده مرگان  
 کشود و مجنون شد + یخیزنگی آنچه بست خیال + داشت این دانه پریشان بال + اوایل بیهوشی برود  
 بعد از آن شکل آدمی پر دخت + آخر این آبشار نشو و نما خوشه از فسون نفس و هوا غفلت واهی میگرد  
 غفلت و نورش تکار کرد + بندگی پیشه شد خداینها + از چه شد نسبت جداینها + آن جدائی بهوشش بست  
 وصل کند معقل ناید بهت + عرض کثرت ز چاک برده اوست + دل وحدت دویم کرده اوست + +  
 اشارت گرچه غزلت حصار آفتهاست + جای امین شدن ز مرگ کجاست + خواه در بحر خواه در  
 ساحل نیست مردن ز زندگی غافل + آن یکی از محیط بیرون تاخت + دشت رخت بر کنار آفتهاست +  
 خورد جای بلغزش پایش + بر د ساحل بقعر دریایش + گاه جست از سکنه قصاب + شد بهر از دیده با  
 نایاب بشیر ناگاه خلق او افشود + از اجل هر کس انجین جان برد + بخت جمع خلایق چرخ  
 مصاحبت طلعی محتاج هم اند و کامرانی همه حقیقت گرمی از آینه هر فردی بطور پوسته و بدوق اشغال  
 شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج هوای و مصلحت خود سائل سعی احسان  
 منع بچین برق وقوع خاصیت خود مال سنگ و گل محتاج آفتاب و کسب کمالات آب و بزرگ آفتاب  
 در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مالع نقد را از اجناس سود می شمارد و مشتری جنس غنیمت  
 نقد می پندارد نقد با مصروف جنس شمار نیست و جنسها موضوع نقد انتظار می یعنی تا بکار و دیگر  
 نیای چشم بر حصول مراد چون کشتائی پس کریم در خود ناچار است و محتاج و طلب بی اختیار ریاضی  
 آواز کریم را اصلا نمی خوانند + سال خود میزنند و عا میخوانند + یک نعمه شوق است چه فقر و چه غنا + که نروده  
 هر ساز جد میخوانند + بخت تاثیر در طالع ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده است و از طلیت اهل  
 حسنت چون ملائت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را اشتراک میداند و غافل  
 نه شرط ناب رجم آوردن است و مزاج لایم از جوشش آشنونت پروای مساس ندارد و توجه مانع رنگ آری  
 بردن ریاضی سرمایه هر خار مستی گرم است + پیرایه هر بلند و پستی گرم است + گویند که چراغ  
 انقلاب استی است + این است دلیل آنکه هستی گرم است + بخت ایمان مجمل اسکانی را تا شمع  
 سرتامل بپای نتهی نه میگرد و تشویش هر زده گاهی با قیامت و تا سر اندیشه برانوی ساخته میسازند که از  
 کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی می بردند عبارت آنچه رنگ نیرخت + اگر با وصل کار را بهی نمی فرستد  
 شمع و برگ انیقه ز عبارت نمی گنجد ساحل گزنیان پیوسته موج و کف می شمارند و نور و رنگان از محیط چشم

ناحری گزینان بعد و اس دست التجامی برد و نا آشنای خویش هزار سنگامه و خیال می بر آورد  
 شکرل نوز خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش + خودی آینه دار که محرومی است اظهارش +  
 چه لازم مائل هست و بلند و هر گردیدن + تو خود اینجا نه تا بابدیت نصیب مقدارش + کمال برده گویا  
 به نقد اعتبار خود + که بر چشمت می نمی گری خریدارش + بودی اینقدر پاک خدائی جمع اسکان +  
 که افتادی بچشمین بعد در فکر خربارش + و کان صبح چندین جنبش و زلزله دارد + نفس بر خود  
 فروش افتاد کش زن بیازارش + شرارت فرصتی و انگاه ذوق هرزه برداری + باین هستی  
 چاکن از خیال چرخ و دوارش + بخت تسلیم شود تا واری از این و آن بیدل + بدریا قطره چون  
 گشت دریا داند کارش شکست فوی های طرز اعتبار است تا بعرض آید که نگلی و میست  
 و تازگی های درس ما و من تا به تکرار یاس رسد افرونگی سر کشیده از وحشت انجامی انداز عبارات  
 سر اسیر این دیوان یک مقطع است نفست بید ما فان طریقه خاموشی و از کیم فرقیهای زمان تامل  
 جمیع اجزای این نشیمن یک نقطه است غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در دهنش  
 نیست که تا به چشمت و اسند و ارق برنگردانند و غفلتی در خارج مرقوم نگردد و دید که تا فتره برهم زنند صفحه  
 بحاکم نرسانند نقطه هر چه دارد جهان بی بنیاد + مشت خاکی است در قلم و باد + بی بسا  
 باستان و قمار + محاسن یکدکوش غبار + بسکه رنگ ثبات پرواز است + کوه باناله همچنان ثابت  
 روشن است از حقیقت مبهم + شمع اندیشه وجود و عدم + همه جهلیم و مدعا بجهل + جمله پوشیم و آگهی  
 معزول + جهل ما حرکت طبعی است + مدعای غبار ما پیدا است + هر چه از خلق عرض زشت و نکوست  
 عکس آینه حقیقت است + خلق موهوم را چه علم و چه فن شخص معدوم را چه ما و چه من + گرفتاری  
 نظر به معنی خویش + ناز فطرت نبردی انیمه پیش شخص جای که گل کند معدوم + عکس معلوم حکم آن  
 معلوم هستی کردن عدم گل کرد + هم عدم بایدش تخمیل کرد + در عدم ناز هستی است اینجا + در واک  
 ناک هستی است اینجا + شکرل بخیر از خود گذر جانب دل هم نظری + ای چستان جمال آینه داند محری  
 نیست درین هفت چمن چون قدرت ای غنچه دهن + گلبن نیز نگلی سرو قیامت ثمری + بر بوس  
 نشو و نهفت لیست بقا + ورنه در آقایم فنا یاس نداد و بهتری + بی تو شمع همه تن سوخته یاس و وطن +  
 دانهی و آبی است زمزم گر طلبی پا و سری + قابل آگاهی او نیست خیال من و تو چمن خدائی نشو  
 آینه داری + جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود + ما به صیقل زده ایم آینه بی جگر می  
 است ز بهم فرق نما انجمن و خلوت ما + آینه دارد به به خانه پیرون دری + در بر بر زیر و بی تنه منون

عدلی + در همه سازست رمی با همه رنگ است و پری + پرده صد رنگ درمی تا چین راه بری +  
 خفته تبهال پری کار گشته گری نیست اقامت که گس وادی جولان هوس + دامن مجربست  
 رسا آبله پایان سفری نیست اصل بروری لازم انشال جهان + بی تری مغربندی نکلند موی سر  
 شبیه هستی چو سحر میکنند خون بجگر + آینه بندم کعبه کمز نقش آرم خبری + لذت این مصل وطن  
 برنی مانواند آفتون + دایه شوای ناکه کنون راه نفس زدشگری + بیدل از آغاز گذر زحمت  
 انجام مهر + برنج فرصت چقدر آینه بند و شرر بی حکمت گفتگوی از روح و مثال بیرون عینا  
 جسمانی محل است و گیر و دار عالم اجسام بی باده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در  
 حقیقت روح متعقی فحیدن است چون کینیت کوزه در گل و روح را بعد از انتشار بطور در اجزای جسم  
 مترومی دیدن چون صورت خیال در دل تا خضوع صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولاراد جهان صور  
 باطن اشکال بودیست و صورت مرتبه هیولای معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولای بی صحتی  
 متصف است صور از کجای می شود و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولاراد می شود قطع  
 بر چند خاکساز هیولائی گل است + گل نامید با زیولای خاک شد + رمز صفای آینه باو آشکارا فتم  
 اسم که ورقتی است که از اشک پاک شد + چون باز عرض نوبت زنگار و اسید + آینه را آینه گ  
 همان اشتراک شد + خورشید اگر چش لبمک بال میزند + روزانه دیده که با وج سماک شد +  
 یک رشته بود پاوسری اعتبار دهر خلقه بی سج و تاب تو هم ملاک شد شکست تانسه اندیشه  
 از هستی رقم توهمی دارد با سر زه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچار است و تا خانه ماون  
 از نفس سطر حیاتی نگار و بهم شقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیار در آب افتاده ا  
 هوای دست از خشکی نشستن بری فطرت است و در آتش نشسته را و دعای دامن از دود کشیدن  
 دایه خجالت را با سخی هستی جز جان کنی و خون خوردن نیست + از عالم مگ عیش جهان بره نیست  
 در خلق برون خلق بودن غلط است صحبت بازندگی است با مردن نیست + شکست عالم اینجا  
 سیرگاه جلوه اضداد است و تا شاخه بوطون های مراتب استعدا و تا عبارت پریشان  
 نگو شی وصول جمعیت معنی موهوم است و با ما تا بل نخر نخرشی فائده حاصل گریبان عود  
 تا مفهوم عمر با پیوده باید تا ختن تا بر آست پای درد دامن کشیدن توان رسید و با عالمی محبت  
 باید داشتن با قدرت های توان فحید بی تجربه سوده زیان دو کیفیت اختیار سی یکی بر دیگر  
 عرض مراتب جمل است و بی امتحان قطع و ضرر و اثر بالترام واحدی اقبال نمودن لیل فطرت

سلسله هر چه هستهاست مخالفت متنبه نموند و ابواب جمعیت تنهایی بر رویش نکشوند و هر کراخا  
 در راه نه نشاندند از زحمتهای برویش نه بماندند و اگر چه صحبت بهزار رنگ خواهد آید استن است اما  
 خلاصه مجموعه قدر از واد استن قطعه تحکیم به شور کثرت طالب و جدی نشد و رنگ تمیز سلا  
 در عمارت است و تان بینی رنج نتوان مخرم جهت شدن و طینت بیمار یکسر قدر دان صحبت است  
 قطره از تشویش موج آخر زمان شد در صدف و گوشه گیرهای خلق از انفال صحبت است و چون  
 یک عمر باید دید عرض خوب و زشت و تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است و عالمی چشم از  
 تماشای جهان پوشید و رفت و برین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است شکست روح  
 انسانی شاد نیست لاری که محال است تعدادش از بی نقابیهایی جوهر غفلت پیدت و آفتاب  
 کمالش همان از دمیدن تنبج اوراک لایع و بویید عقل شرمه نیست تراوش ایجا و منی حیا و حیا  
 آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصه فهم و بوییت نمی تاخت بچکس تسلیم عبودیت  
 نمی انداخت و ریاضت بر کس حقیقتی نباشد خبرش و پیوده بعزت نرساند نظرش از زبانی  
 ذات بار معدوم و خولش و خیر و نصیحت دل که خون شد بگریش و شکست از زر گ  
 پرسیدند حکم آن مع الصبر تسیرا کشاد و هر عقده بناخن تدبیری باز بسته است و حل هر مشکلی و کین  
 چاره نشسته سلوک جاندان از چه تدبیری بسبب است پیوند و دشوار مرگ بکدام چاره صورت است  
 پند و فرمود بکس ایثار باید و است که زندگی قوت اندیشه است مصروف تعلی اسباب چون  
 بخشش موج موجود و اثر کرد اب هر گاه اندیشه از توجه علائق بر آید و اصل بی تعیین عالم اطلاق گردد  
 و چون موج از دام تنبج و تاب سنجیت نقد توهم تحبیب بهواری محیط رنجیت و ریاضت در عالم کون  
 رنگ فطرت و کسب و خلق مغرور و ناز و همت و کسب و زمین جنس توهم که مجازش خوانند و کرد  
 قش از حقیقت و کسب شکست کیفیت سخا به نراکتی شسته اند که تا که می سائل امنون تصویب  
 نماید جوهر موت که گشته است و تا باذن خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته اینجا  
 که ابر بر خار و گل یکسان بیار و تا از غلله های بار و خجالت امداد بردار و آفتاب بر سنگ گل یکدست  
 نیست تا بد تا بر لعل و با قوت منت بزنیت نگذار و ریاضت شخص کرم از بسکه وفا کیش  
 از اندیشه آب و رخ درویش ترست و رسوائی احتیاج کس نتوان دید و آنرا که حیا پیش سخا  
 بیشترست و نخل که کشید و امن فطرت که تسیر ما و من آمدی و تو بهای عالم دیگری ز کجا باین  
 چنین آمدی و سحر حقیقه که گشتی هم است حبیب جنون در و چه هوا به پرده افکشت که برون پیرین آمدی

بهوس تعلیق صورت زهره قنار و ضرورت + بر میدی آن نیمه از صبح به ملک بدر بهمن آمدی + زخم  
 جدا نه فداوه قدی در گمشاوه + مگر آنکه پیش خیال خود بخیاں آمدن آمدی + نه سفر بهانه و طرازشده  
 به قدم جنون تنگ و تار نشد + بخودت بهین مژه باز شد که بغیرت از وطن آمدی + نه لبست بزم مرصه  
 چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد + عدم آهنگینه پسنگ زد که تو قابل سخن آمدی + چه قدر تجر  
 معنیت به در قنص لفظ زد + که چو تار سپهر ز یک زبان بطواف صد دهن آمدی + چه شد طلسم  
 خلکی فنا که درید آن تکی رود + که چو در زیا ناکده فضای یک + و گر کفن آمدی + ز خروش غیبت شر  
 وزن پریاس نیز ندان سخن + که چو شمع در بر آئین زهره هر سوختن آمدی + ز مزاج سایه و آفتاب  
 اثری دوی نه شگافتم + من اگر بجای تو دوا شستم تو حسیان بجای من آمدی + بهوس جوید آن خنجر  
 در اعتبار جهان مزن + چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی + آتش آشت  
 ای شدر ای گرفته دامن سنگ + تا کی اندیشه شتاب و در تنگ + یک نگ آگه از سرانخ برآ  
 یک قدم نیز با چراغ برآ + سخت سرور کم است رسته راز + ناخن جمع کن ز فکر آرز + در راندیشه  
 نقش دارد + فک کن فک گشتی دارد + که هیایت دایع نقصان است + فوته است الفت گریست  
 به تامل نفسی است اینجا + راه چسبیده کنیز است اینجا + چسبیده است بیکی دید در گنج مخا +  
 مزارع و شمع و پروانه + که میگشت بیتاب گرد سرش + پرافشان ترازد و دبال و پریش +  
 ز بس یکیش بجای سوخته + ز خود هم چراغانی اندوخته زهر عضو پسید احسان +  
 سرپایش دایع و سرپای شمع + چو طاف صند زنگ پرواز داشت + ز پروانه بر سوختن باز داشت  
 بدو گفت ای خرمین اندوز دایع + برین شعله تا چند سوزی دایع + نیانی چرا جانب انجمن +  
 که فرش است صند زنگ شمع و لکن + زهر گوشه گل کرده باغ و گره + زهر جام تباہی چراغ و گره + نظر تا  
 کنی عرش نقل است و می + نفس تا کشتی حرف چنگ است و می + چراغی که سوزد بویرانه یا +  
 دبال است بر بال پروانه یا + ز محفل گرفته شرار است بکف + بجز بوشید و پروانه دارد شرف +  
 پرافشان پروانه بیقرار + بیرون ریخت از پروانه شته شرار + که پروانه را کار با جمع نیست +  
 مراد سے جز اندیشه شمع نیست + بهر جا چراغی بر افروختند + دو عالم چشم ترش سوختند +  
 محال است بی طاقت سوختن + کس فرق ویرانه از انجمن + بویرانه گرد عا حاصل است +  
 اگر ذوق آرایش منحل است + حکایت بدیرمغان دل ز کف داده + شکن پرواق  
 میخ زاده و ز بس نا توان و گرفتار بود + سرپایش یک رسته ز نار بود + از ان آتشین مهره افروختن +

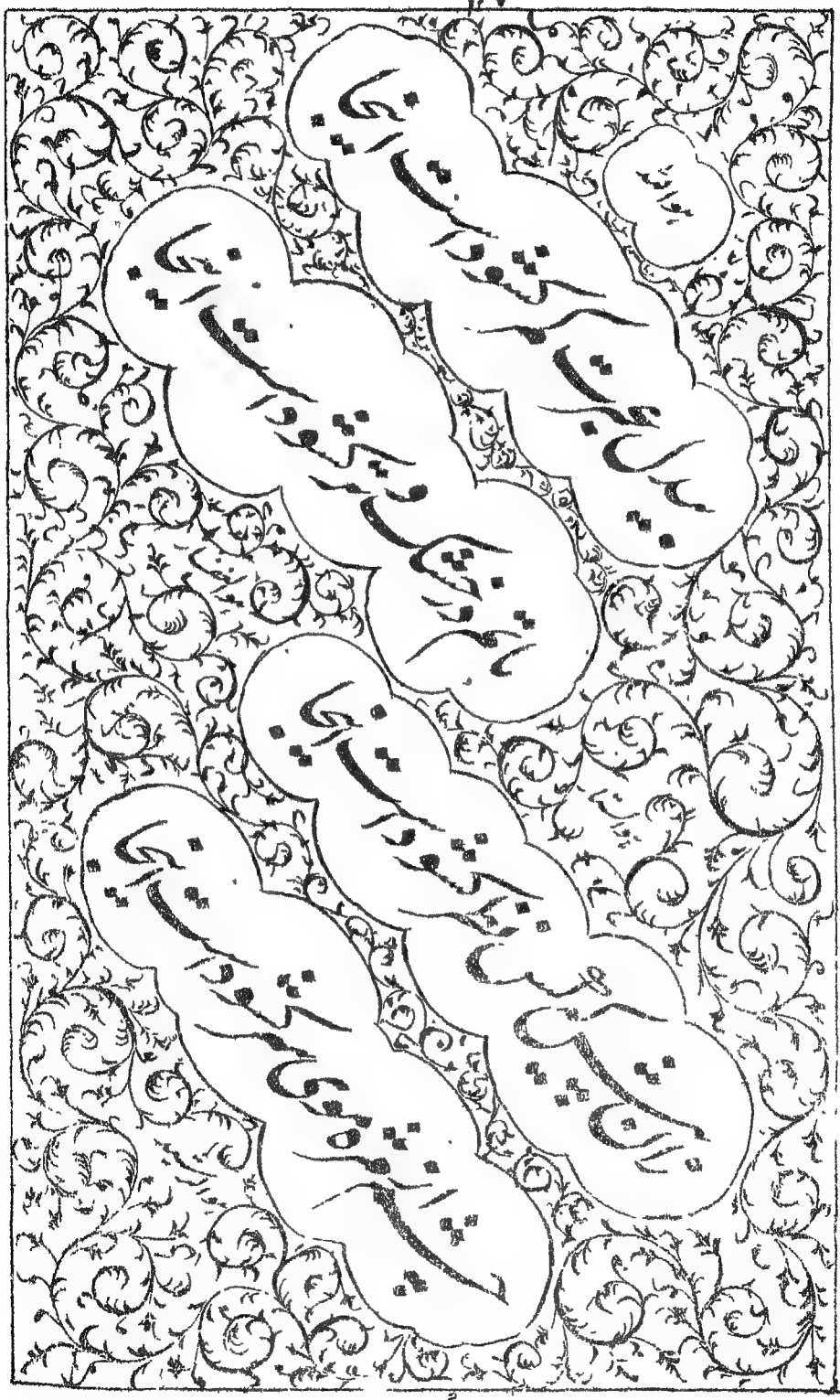


ازین مشت خاشاک استخون + در اینجا تبسم بهار نظر + در اینجا سخن خیر چاک بگر + ادا یکتا باطن کشایش +  
 بگرچه جوهر خجرتانش + چشیش اگر شوخی سرگشته دید + ز او راق دل بستر ناله جید + برفکش گراز  
 شانه بیدارفت + شد این نالوان آه و بر باد رفت + و گر چندنی زود بدانش چنگ شکستن  
 اعضای این بخت رنگ + بان قرب شوق گرفتاریش + اوب دور باش هواداریش +  
 بیایش جبین سائی دور داشت + همان نسبت سایه و نور داشت + بشی کرد آن برق عاشق  
 گداز + طواف شمر خانه ویر ساز + مغان گرد آتش قدم میزدند + چو پروانه بال بهم میزدند +  
 از ان شمع هم ذوق پروانگی + برسم مغان کرد دیوانگی + برقص آمد و برق جواله شد + بر آتش  
 سرباپای او باله شد + بگرخته در سایه شش طوف داشت + و سز از انحراف اوب خوف داشت  
 حیا گفت ای در وفا تبسم + بین تا کجا میگذاری قدم + نظر کرد خود را بران سایه دید + عرقهای  
 خجلت شمر مایه دید + سپندی شد و بخودی ساز کرد + بر جستن از سایه انداز کرد + هر سو  
 همان سایه در کار بود + که بر مرکز شعله بر کار بود + پیشین نو و از زمین تابش + جز آتش شمع  
 سایه فرش + ز بس نفع آتش بر فروخت + چو خاشاک در شعله افتاد و سوخت + چنان  
 در غم سایه میتاب شد + که آن شعله بر آتش آب شد + کسانیکه در عاشقی صادق اند + بسیار  
 اوب اینقدر عاشق اند + اشارت ای که در بهت یاز مجبوری + بعد کاری تو نیست معذرت  
 گر بدست تو نبض کار بود + همه کارت بخت یار بود + آن یکی از غبار کرد و سوال + کامی پیش نفر  
 پریشان مثال + می پری بر هوا و بال نیست + خیر آوارگی ناکت نیست + مقصدت چیست  
 زین خرامیدن + گفت باید ز باد پرسیدن **منحاحات** ای زبان بخت فقرت طلبی +  
 حیرت ایجاد آه نیم شبی + دل کجا تا نفس فروشد کس + ساز کو تا ز ناله جوشد کس + هم تو بختی نمی  
 که سازست این + بیدنی که وضع ناز است این + هم تو و دل طیش کنی ایجاد + تابنا نیم در نور فریاد +  
 درونجی که هم اندیشیم + اشک آری که درش مانیم + نه شکیست در میان و نه درو + کار و انهما  
 فضل وارو کرد + مادم بایگان خیالاتیم + گرد بهنگامه محالاتیم + نیر در بارگاه عدل خطاست  
 دور کردیم ظلم ما بر ماست + طبع عاقل بوجیم خیر نیست + فهم ما خاک بر سر ما نیست + جهل ما غیر ازین اثر  
 چه کند + از تو عاقل شدن + و گر چه کند + قطره از بحر ناکشت جدا + انتظارش نسوخت مهر هوا +  
 سایه را خود نبود جامه سیاه + و در پی مهر کرد و نایب یاه + خویش را گر نه بر کرم سپریم + این تار  
 فسرده بر که بریم + گر به گردن ویم در ره تست + و بر جل رو کنیم در که تست + جز اجابت بوجیم

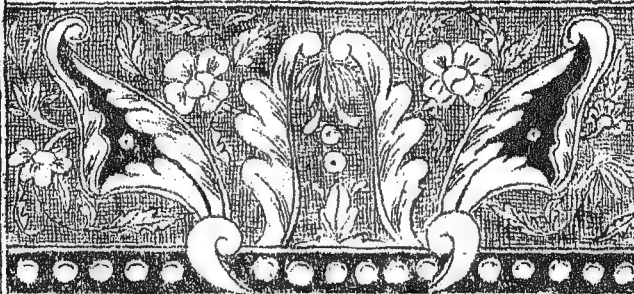
نماید راست + هم تو بخاوری دیگر کجاست + نه برهی فی دهری دیگر داریم + در تو ایم و تو نظر داریم +  
 یکی از خاک تاخت سوی فلک + یکی از فلک برده ره ملک + گر ازین سوگر خیم آں سو + سوگر زیو  
 کجا رود سوی تو + تا چراغ در تو روشن نیست + ما و من بکاین بین نیست + پیش ازین گفت دوی  
 بنیم + سدره بخش تا قوی بنیم + نظر کن عطار عالم نور + که جهانست چاه ماهمه کوز +  
 وز کورای قناده ایم بچاه + هم فیضت شکسته ایم نگاه + که طبع گر صفا باشد بار + رنج افعال باز ببار  
 حکمت شیراز از جزای حواس لب از حزن بستن است + آشوب نسج جمعیت دامن فقر رست  
 غنچه باد فصل خموشی بهار خیال ناز بگام لب کشودن پریشانی مثال موج تاخروشی دارد از بحر جدت  
 چو زبان بکام در دندمین دریا تو ج سخن مانجوست و معامله خموشی از خیاست که خاموشان وحدت  
 آئینه اندوز زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه تلورست جمعیت خموشی بافتات  
 باطن بی تصور محفل در تکلم از ندامت بچکس آسوده نیست چو لبش لب بکلمه نیست برجم سوخته  
 رخت آباوی که مردم چنین نامیده اند + بی تکلف بی سخن غیر از لب نمشوده نیست + گر زبان از  
 شوخی اظهار داد زد و نفس + صفای آئینه مطلب عیار اندوده نیست پاس ناموس سخن دینربانی  
 روشن است + هیچ مضبوطی در صورت نفس فرسوده نیست + قطره یا از ضبط موج آئینه دار گوهر ناز  
 تا شود روشن که شمع خاموشی بهیچ نیست + گفتگو کیسر لیل هزاره تازیهای ماست + تا جرس  
 فریاد در کاروان آسوده نیست + حکمت تجربه کاران امتحان کرده بشو رفیق اند که سخن خوش  
 خموشیت و خاموشی جمل هزاره خروشی پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده جز احتیاج نباید  
 سفتن که بی ضرر فلکی سخن یاوه خرابی مایه شعورست و تفسیع آب گوهر جوهر بیش در نگاه نور  
 جیب عصمت خموشی دریدن خطا نیست که هزار عرق افعال یک بنجه علاج نمی توان کرد و بر مردم  
 نسج نامل و بالی که با صد هزار لب گردیدن صفیر بشیرازده نمی توان آورد کفارت این عصبیه سماجی  
 نیست که هر چند بحال خودست اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بنجاریکه دامن جمعیت  
 شود خرشیده گل نفس در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر بری آئی بر اعتبار که بضاعتان بکار  
 در حالتی که بر خود بی نگاری بر تهی مایگان مدد داری که آواز جرس با دلیل سر میری نباشد کلفت بر رخ  
 ست دود و سپندی تا برقع گزندی نخوشد آشوب دماغ قطع نمیکند فواید حصول خاموشیت  
 هزار بابش حدیثی که میخورد بر گوش + چشمه که نه جوشد علاج تشنه لبی + فسر گیت چو آئینه خوشترست  
 در جوشش + هزار گل ز لب هزاره کوبت رنگین تر + بسم لب زخمی اگر کشد آغوش + و میکده ربط سخن

راز خایه‌هاست + زهر کشودن لب عیب فطرتست بهوش + نوای انجمن خطا آبرو این است +  
 که بچو چشمه یا قوت خون شود مخروش + چو صبح از نفس بے صد غنیمت دان + که از قوای نه گس  
 نیشود و نمشوش + ز گفتگو اگر آسانه مدعا باشد + نفس نه پرده غفلت لبست باد فروش +  
 کمون بساز ادب محو این فواست سخن + که مدعا سے بیان وصف خامشی است نموش +  
 غرض هر جای تنه است بے معنی افاده مباد و هر جا خاموشی است انفعال گفتگو مینا +

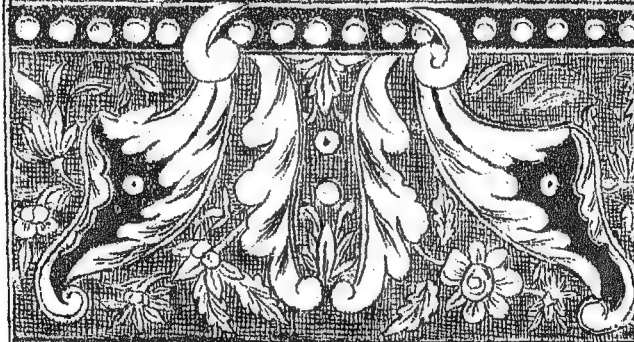
	رباعیات	
<p>ولہ          تپکن نہرت آرزنگل          بی عدم شغل و غفلت          ہاش زبیرہ زبان آید          دانش کہ نیست جا از بیل</p>	<p>ولہ          انجیب شہادت تو کی پیر          پوشیدگیست بیان از پیر          چرخ دہ اہلیم پیدا آید          در نہان پیدا نہان پیدا</p>	<p>ولہ          اکی تہ قدرت و قدرت کیا          آن جو ہر جا صفات جا          در غیب حدت و شہادت          نیست نور و آجہ ہر دہر</p>
<p>ولہ          این قیل و فیل جانان          قدر و دلیل معنی روشن          مار و نوری انجمن آید          این قیل و فیل و گردن</p>	<p>ولہ          ای داد ازین رخ اندیشہ          پیچہ الفت ریشہ بر          افسر کی فطرت بی پسند          شہید چہ رنگ بادہ نشین</p>	<p>ولہ          ای لایکالت زبان خفا          پودار تو کرد کاروان خفا          نکی خوانی آن یکدین          بانی کہ از آہنشیان خفا</p>



صفت کرم کا فضل خلاقین زمین و زمان  
بر چون زمینین فضل خلاقین زمین و زمان



فحات کرم



در طبع می نشینی نو آشوب طبع زمین مقبول همان شد  
در طبع می نشینی نو آشوب طبع زمین مقبول همان شد

[illegible]

[illegible]



مطلع شرف غزل ناکوت  
 و حسن مطلع بیت نانی  
 ۱۲۱  
 در غبار سالی نشستن  
 ست لعلی دنیا فیض  
 عالم را پسین صفای  
 آب آن غزل خود را  
 خاک او چه بپزند  
 ۱۲۲  
 دوده ای راه نوده  
 سر لغز دوده  
 قو که ادم بکر  
 بیخیزد که در کج

شکستگیهای غبار خط زبان محذرت خاکساری ست و پدید گیهای طومار بیان آینه و آب گستر  
 بمقتداری امید که در همه اوقات منتظم زمر و ابل و عاقل اند و در جمیع احوال منسلک فرقه  
 خیر خواهان شمارند جواب مکتوب مرزا ایزد بخش رسا نشان یار یاد آوریهای بیدلان  
 رسا و دور پیمانهای الطاف فی آنها خوشا طریقی عالم اشتقاق که اگر دوستان همه شره  
 بر روی هم کشایند هزار زبان شایسته و استودن اند و هر چند لبی پریش یکدیگر تحریک دهند  
 متعصبی و قهر بهار اخلاق کشودن خاصه تحقیقی که بواسطه زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و  
 برابطه سواد نامه وسعت التفات پذیرد مصرع یاد ما کردی حضور حق فراموشت سواد  
 معنی ایجاد من با آنکه شوخیهای هر مصرع ازین غزل چون موج گوهر در آغوش هم یکدست طوفان  
 نمودست امشن مطلع فی تحقیقت گوهری بوجن آورد که با صفای آتش محیط را در غبار سالی  
 نشستن ست و جوهر معنی نشان داده که پر تو شوخیش آفتاب را از احرارم داغ تحسیر بستن  
 از روی مشتاق را پیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزویش را حیرت اظهار  
 بهیچ جنس مرام انکارند جواب مکتوب عاقلان قطع زنی عنایت کلک سنگ  
 آرائی که کرد دیده مار ابر نور جان و روشن بنامه قابل نیست من که اتم امر و ز به سواد معنی  
 اقبال بیدلان روشن پیش از ادای سجدهات لوازم عبودیت سجده شکر کی دیگر که عظم  
 حیرت بتوجه خان صاحب معنی مناصب عنوان کیفیات اقبال گردید و به این عنوان نسبتی  
 بیایه منظوری آن قبل از باب حقائق رسانید فیض اندوز معنی که طبع بیکجمله شود و پسند  
 و سعادت عنوان کلامی که تحسین زبان حق ترجمان پیوندد از برات اگر چه منفعل  
 گردیدم و از شوخی اظهار خجل گردیدم و صد شکر که برد نامه ام رنگ قبول و تبدیل بودم  
 هزار دل گردیدم به میت بیت و غزل همه گل باغ شای قسبت و موزونی کلام و عالم  
 دعای تست حضور حق که مطالعه دائمی ست از شبهات شره بادیه نوا  
 شکر الله خان امی دیده حیرت زده سرست چه جانی ای ناله خوش سرو برگ چو کاشی

مقدمت ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







بختیاری است و از گیاهای متلاشی تازگی بهار و مانند نفس سوز جبر و اندیشه شر افلاطون بنایا  
اسرافیلی است و خیال بند خور را در ایجاد مباحثش نازج بر یکی شقی جبریه که منقول عنه لوح  
محفوظ تقدیر می تواند نمود امروز باطله رسید و اولین مسوده که در آنچه عقل کل استخراج از و گمان  
باید کرد با عقل منصوص گردید اگر نسبت نامه مولویت بزرگان موقوف شرح او باشد در  
آتش از دافعتن به ازان است که بر روی آب باید آورد اگر جزو استعداد یا بعرض آن نیست  
بر باد و امان اولی ترک طبیعت و اجبار آورد و نگاش باید کرد و صوابی به ازان نیست که توقع صفا  
عقاب بر طبع میوه امان نه نگارند و به کلیت شش بیماری مزاج میدان رواندارند و شکار اعدا  
خان مبارک و اضافیه بعضی که چون فطرت عرفان زبان منطری نهایی است و تنبیه و  
خطا که چون حصول شش غم اسرار خای قدرت آیتی مویذات معانی دریات صاحب المذا  
مباد و بعضی اعداد این خطاب قدیته القاب بساط مینتی می پردازد و بساط طبعی وین نام  
عالی مقام در مرتبه شگونی می طرز که اکثرش مراتب اسما و فرائض عالم اقتدار گرداناد  
به عنایت خان سه عمده بارگاه غرت و نشان و خان گلشن قاضایت خان  
رفت آسما من هر چند دیده و دل اشتیاق منزل تحیر و مضطر تصور جدائی است بحکم صلا  
در کارگاه صنعت تقدیر مقرر است بی اختیار صبر نهانی اشیاء پیکر معذور گردید است  
نگ ماقبی و خاک می شد از جدا نیهای آن جان جهان و تحت جانی سنگ بر دل بست و  
من بی اختیار از غم خلت جهان چون آب در سنگ نهان و لیک بایان عجز و ارم و تنگنا نهان  
که طبعی از رشته می بندد و بسا آسمان و آبیاریهای ناسک از اثر فو نه نیست و صبر دارم تا  
نهان من شود طوبی نشان و ای صاحب فضل زان رخ می که عالم پرور است و آن نهال از رو  
را بجام دل رسان و در آنچه آن گوهر دیای مقصود را حصول جمیت آبروست شکر گذاریم  
و بهر آن شرف حدیقه مراد و حصول مراتب کمال باشد کلین اگر انتقاد بدعا زدیگری از مایه  
اگر چه دوریم و بهی تحدی چون مانی باشد هر چند بصورت جدایم قطعه یاران اگر از توام

همه ای میبند پس بخیر اند و پر خطای میبندند هر چند شخص سایه می افتد دور چون و انگیزه  
 پامی میبندد و هر بانیهای خاص صاحب اطراف مناصب و انتظامهای میر صاحب کرم مناصب  
 از عالم تقریر بیرون است و از نهال نه نقد اد افرون گاهی بمقتضای بی اختیار میسر میسر  
 می کشد و بیاد و گرامی محبت خود را در خدمت فیض نقبت ایشان دلی میدهد باطنی شعاع  
 یکس اگر آبی است در بنجا مدیده گشت و تپسکین چراغهای میبلی اگر مری است همانجا در نظر  
 و گریه بیال خورشید مثال عالم در نظر سیاه است و بی حضور آن چمن سر و شش هست و بال نگاه  
 بیت شرح یک نگاه آشنا از کس نمی یابم جهان چون رنگستان بی تو شهر کوری باشد  
 مستجاب شما اتفاق نصیب اندر روی ما از عالم بخیر است رساند و دیده انتظار السعادت حصول  
 دیدار که اجماع مطالب دلی است منور گرداند لشکر الهه خان و معذرت شکو و کاله  
 قلم یافت بیلم بیل مرا فرج بیچ بودن سازه از عدم میجو ششم انجام چه و آغاز  
 قهر و غم طراوت از کجا سامان کنم و برگویم دهره ام چون دهره ام پرواز کو باین معصیت  
 اگر نفس سوخوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و باین استطاعت اگر تصور  
 مهدوم از یاد آن جمال اندر غنیمت شد خدی خسران بجای آوردن بعضی شرایط سوومنی حقیقت  
 که بیدلان از عالم نیستی تجو رسیدن اندکی درنگ دارد و از جهان معدومی بخینال اعتبار است  
 چشم کشودن فرشتی پیشمار جو بر آئینه این احوال مثال زبان عذر خواهی است و عرق شمر  
 این اوضاع شبنم سبلا بحر گاهی طعنه دارد از خینال تو جدائی چه خینال است آئینه مازده  
 خورشید مثال است و صاحب و گهر فاصله جز نام نباشد از عالم نزدیکی و دوری چه سوال است  
 به شکر الهه خان هر چند قرب عرفان بیدلان تقریب اندیش و وساطت اسباب نیست  
 اما بمقتضای بعضی احوال اگر فروتنی رود بد جز بد دعای خیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود  
 بالفعل محوک این سلسله تعلیم معلومی از مقیمان زوایای سوونی است و علت تشویش بی نهایت  
 چند شکوه فرسائی اقسام تعب و کلفت امید که توجه معذرت نشینان بارگاه حضور از نصیب  
 بیدار که اجماع مطالب دلی است منور گرداند لشکر الهه خان و معذرت شکو و کاله

[illegible]





طلبشهای دل حیرت آغوش لبیک پر و از هوای اوست و بال فشانای نفسهای عجز و دشواری  
وادی تنهای او قطعه بامرگ است و در پی بهین خوردندم که در آینه محسرت دیداری هست  
جای پر و از خود زفته فغانی دارم و بال اگر نیست مذمت زده تقاری هست و فریاد رسا  
دلیل افسردگیهای غیر ازین چه خواهد بود که وعده آن قرب سعادت به بعد این همه مدت کشید  
و شاید نارسانیا پیش ازین چه خواهد نمود که سر رشته پر و از اینقدر رعبده نفس آرائی آرمید  
علیت مذم شعله افسرده ام یا گردنم که تا از اینستم نقش پای خوشتر گشتم و بلا حفظ آنکه  
ورس است و غفلت نقش پیشانی اخلاصیکه فر قوم منصفه نیار دیده است بشق نیسان مطلق  
نرساند و نشاست تصحیرات دوری بنای عبودیتی که با سمان افکار رسانیده منتقلب نگردد  
محیط اعظم را که ساقی نامرست مخرج افکار دعا گویا منتجی از غریات خیال رنگ و بو وسیله  
آمرزش تصور نموده بیارگاه قبول مغذرت فرستاد امید که با وجود غفلت حق گذاری نیابد  
توجهات مبتذاد بهر حال خامکاری خیال بختن ماسم عالمی دارد و اگر نه بیست که فغان از سیه  
نارسان ازین عالم چه می نگارد حساب هیچ کس تا کجا توان دادن و بقا کدام و چه هستی فقام  
از اینست حصول سعادت این اشعار توقف و ورود و ولتیست که منظور مطالعه تواند  
گردانید و عروج رتبه این افکار و بسته زمان سعادت که قبول اصفا تواند رسانید اینها  
بیش از بخار نفسی چند تصویری توان کرد که از محیط خنیل با جمیع کیفیات ذهنی صورت قطره  
بهر رسانیده اند و پس اگر د آوریهای عبار و پام برای خود شکل گوهری را تراشیده یارب  
که این نفسها بنور ذوقی مستم و این عبارها بنارسانی علم از پر تو محفل آفتاب منزل شمع اعتبار  
روشن نمایند بچوهر اتیازی بعرمن آیند که همان سر بلند میهای شعله آرزوست و بهین  
بالید گیهای گوهر آبر و با این همه محبت زین گریه ها کند عجز چنین خفته امید رسانی هست که  
مذنب لمعات هدایت ورق افسردگی برگرداند و تنه خاک نشین مارا به انجمن خوشیاد حضور  
رساند نفس درازی غبار آینه ترجم مباد و گداز بیانی چین ابروی توجیه بمیسانه

[illegible]

۴۴  
 حضرت مولانا محمد رفیع الدین صاحب  
 مدرسہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند  
 دیوبند





و از عالم محاط و اطوار کرامت اشیاء بر چه بتابل میرسد مفرح بوش جمعیت آغوش رشتات فیه  
 ازل طلیعت آن سر شمشیر گرم بطراوت کمالی پروا خسته که در تکلیف تراوش آثار اخلاق از طلیع  
 در غفلت اندیش عرق انشای نجات بر نیاید و بالتماس شادابی آیین سلوک زبانهای تعلیم  
 ایجاد انفعال فغولی بر خود بخشد ریا محی عارف که طور را رفت الهی است هجدهش اشیاء  
 نقد غفلت کاوسی است و در طبع بنی دعوت اصلاح احم گل کردن شرم جوهر اگر کاوسی است  
 درین آیم شعله حیرت همدارای کن بریرگی میفریض بقدر قطرات اشک کباب جگر برترگان  
 بسته است و بانداز جنبش نفس مینامی ناله بدول شکسته اسباب است و کشت و کشت و کشت  
 چه چاره است و نتوان خیال لبست که بکشتای یا به بند بیگانگی در وضع جهان موج میزند  
 آینه خیز مقابل آن آتشنا میند و صورت آرای جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع  
 احوال بشناهد حسن رضا مشغول دارد و معنی نای اسرار شلی ابراین صبر نعم البدل از سراق  
 فضل بجوده آرد تمهیت ارسال گذری بشکر الله خان زبانها عا جز سپاس  
 صنعت آرائی است که خیا طکار گاه قدرتش از هر خلعت سلطانی تاج انتخاب گیر و تا  
 دلق گدائی بیدار اید و اندیشا خوشنای هشت آفرینی که گلچین بهار افکش بر صد بزرگین  
 نشو و شکست رنگ چندین تارک عشرت بی نوانی دسته نماید سبحان الله اگر گویشی است  
 بر هوس که خیال با فان مغل و دیبای خواب خلعت که می خندد و اگر باره دوزی اینصورت  
 دارد و جبر است آبا و ائفات پرستان طلس و زلفیت آشفنگی حرص که می پیوندد و خست  
 سر و چشم هوس از گل و سمن پوشیم و مهری کشیم درین گویشی چمن پوشیم و مهری کشیم و میکشیم  
 این لباس کند و هزار جان بهم آید و تا بدان پوشیم و اگر یابن هنرست آب و رنگ عریانی  
 چه لازم است که بعیب پرین پوشیم و در آن لیساط که وارستگی است خلعت ناز و مرقع سحر از  
 بوی یاسمن پوشیم و قماش حرمت خان اگر یابن نکست و چو بوی گل به سرین و نشین پوشیم  
 بهار این بهشت پوشیم برین مرقع ندر خسته که خیال پیر این گل توان بر خست و نشین در اینجا آتقد آینه

و از عالم محاط و اطوار کرامت اشیاء بر چه بتابل میرسد مفرح بوش جمعیت آغوش رشتات فیه  
 ازل طلیعت آن سر شمشیر گرم بطراوت کمالی پروا خسته که در تکلیف تراوش آثار اخلاق از طلیع  
 در غفلت اندیش عرق انشای نجات بر نیاید و بالتماس شادابی آیین سلوک زبانهای تعلیم  
 ایجاد انفعال فغولی بر خود بخشد ریا محی عارف که طور را رفت الهی است هجدهش اشیاء  
 نقد غفلت کاوسی است و در طبع بنی دعوت اصلاح احم گل کردن شرم جوهر اگر کاوسی است  
 درین آیم شعله حیرت همدارای کن بریرگی میفریض بقدر قطرات اشک کباب جگر برترگان  
 بسته است و بانداز جنبش نفس مینامی ناله بدول شکسته اسباب است و کشت و کشت و کشت  
 چه چاره است و نتوان خیال لبست که بکشتای یا به بند بیگانگی در وضع جهان موج میزند  
 آینه خیز مقابل آن آتشنا میند و صورت آرای جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع  
 احوال بشناهد حسن رضا مشغول دارد و معنی نای اسرار شلی ابراین صبر نعم البدل از سراق  
 فضل بجوده آرد تمهیت ارسال گذری بشکر الله خان زبانها عا جز سپاس  
 صنعت آرائی است که خیا طکار گاه قدرتش از هر خلعت سلطانی تاج انتخاب گیر و تا  
 دلق گدائی بیدار اید و اندیشا خوشنای هشت آفرینی که گلچین بهار افکش بر صد بزرگین  
 نشو و شکست رنگ چندین تارک عشرت بی نوانی دسته نماید سبحان الله اگر گویشی است  
 بر هوس که خیال با فان مغل و دیبای خواب خلعت که می خندد و اگر باره دوزی اینصورت  
 دارد و جبر است آبا و ائفات پرستان طلس و زلفیت آشفنگی حرص که می پیوندد و خست  
 سر و چشم هوس از گل و سمن پوشیم و مهری کشیم درین گویشی چمن پوشیم و مهری کشیم و میکشیم  
 این لباس کند و هزار جان بهم آید و تا بدان پوشیم و اگر یابن هنرست آب و رنگ عریانی  
 چه لازم است که بعیب پرین پوشیم و در آن لیساط که وارستگی است خلعت ناز و مرقع سحر از  
 بوی یاسمن پوشیم و قماش حرمت خان اگر یابن نکست و چو بوی گل به سرین و نشین پوشیم  
 بهار این بهشت پوشیم برین مرقع ندر خسته که خیال پیر این گل توان بر خست و نشین در اینجا آتقد آینه

و از عالم محاط و اطوار کرامت اشیاء بر چه بتابل میرسد مفرح بوش جمعیت آغوش رشتات فیه  
 ازل طلیعت آن سر شمشیر گرم بطراوت کمالی پروا خسته که در تکلیف تراوش آثار اخلاق از طلیع  
 در غفلت اندیش عرق انشای نجات بر نیاید و بالتماس شادابی آیین سلوک زبانهای تعلیم  
 ایجاد انفعال فغولی بر خود بخشد ریا محی عارف که طور را رفت الهی است هجدهش اشیاء  
 نقد غفلت کاوسی است و در طبع بنی دعوت اصلاح احم گل کردن شرم جوهر اگر کاوسی است  
 درین آیم شعله حیرت همدارای کن بریرگی میفریض بقدر قطرات اشک کباب جگر برترگان  
 بسته است و بانداز جنبش نفس مینامی ناله بدول شکسته اسباب است و کشت و کشت و کشت  
 چه چاره است و نتوان خیال لبست که بکشتای یا به بند بیگانگی در وضع جهان موج میزند  
 آینه خیز مقابل آن آتشنا میند و صورت آرای جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع  
 احوال بشناهد حسن رضا مشغول دارد و معنی نای اسرار شلی ابراین صبر نعم البدل از سراق  
 فضل بجوده آرد تمهیت ارسال گذری بشکر الله خان زبانها عا جز سپاس  
 صنعت آرائی است که خیا طکار گاه قدرتش از هر خلعت سلطانی تاج انتخاب گیر و تا  
 دلق گدائی بیدار اید و اندیشا خوشنای هشت آفرینی که گلچین بهار افکش بر صد بزرگین  
 نشو و شکست رنگ چندین تارک عشرت بی نوانی دسته نماید سبحان الله اگر گویشی است  
 بر هوس که خیال با فان مغل و دیبای خواب خلعت که می خندد و اگر باره دوزی اینصورت  
 دارد و جبر است آبا و ائفات پرستان طلس و زلفیت آشفنگی حرص که می پیوندد و خست  
 سر و چشم هوس از گل و سمن پوشیم و مهری کشیم درین گویشی چمن پوشیم و مهری کشیم و میکشیم  
 این لباس کند و هزار جان بهم آید و تا بدان پوشیم و اگر یابن هنرست آب و رنگ عریانی  
 چه لازم است که بعیب پرین پوشیم و در آن لیساط که وارستگی است خلعت ناز و مرقع سحر از  
 بوی یاسمن پوشیم و قماش حرمت خان اگر یابن نکست و چو بوی گل به سرین و نشین پوشیم  
 بهار این بهشت پوشیم برین مرقع ندر خسته که خیال پیر این گل توان بر خست و نشین در اینجا آتقد آینه



[illegible]

پادشاه جام نطفه نه چایید و غنیمت شوق خاص و صدامی که صدای التفات و هم پادشاهش نغمه صاید  
 شعور این پادشاه را نشانی بسیار است و حضور این مقام را خواص بی شمار شوق شریعت و سلوک  
 طریقت که ماده انتظام و نشانه کمال ظهور و بلوغ است بواسطه اینها و وسیله اولیا از شود  
 این حقیقت و حصول همین معرفت است و اگر نه معاد و معاش انسان هم وضع سائر حیوانات  
 می بود و احوال آدمی جز مطابق طیور و انعام نمی نمود یا دمی تحقیق زمره آسمانیان را  
 انصاف مستقیم من حرف نفس مخوف نگرداند و نه ننگ خلالت من کان فی هذه اعمی فوفی الاخر  
 اعمی رساند و در شکر انتخاب و یوان به شکر الله خان سجده شکر را بر جبین نیاز  
 باز نموده است که اگر آثمی پریشان مقال دور گردان بساط حضور را برشته نظر تامل شیرازه  
 پیرانی اقبال حسین سیفر یابند و اوراق خزان فرسای مجبوران گلشن قرب را از توجع حفظ  
 به گلدستگیمای ستانید چه قدر دماغ معنی سراغ برین خیز پا کلفت صداع کشد تا شرم  
 تامل عرفی بعرین گوهر آرد و بچو وقت شوق حقیقت ذوق برین کلام آشفتنگی نظام حمید  
 تاسعی اندیشه اش ناچار قابل ربط شمار و فضل ایزدی فرد این اکر ام قوت طبعی و امداد باطن  
 عطا فرماید رباعی بیدل هر چند شود نظم پیش است مگر و رسم اندیشه خجالت کشش  
 در سلک سخنوران گمراهی مرا چون راه جهان آب شدن در پیش است پیشا شوق  
 و قدر دانی یعنی قبول مغرور عجز بیانی افسر آرزوی نیازمندان یاد تهیست شوق  
 خود و لشکر الله خان هر بان صاحب اقبال جوهر من خرده فحیکه پیوسته هم کتاب  
 سوگند توجع باد بیدل مبتلایان از امداد شگفتگی نوید عشرت یار رسانید و برانجم آرد حام  
 آبله ها که در سینه محاربه قلعه جسمانی داشت ظفر که بخشید به نسبت سرخی لشکر اخلاص همه  
 وقت شریک فتح دست دعای مابلند و بواسطه پیش بینی زمره نشا همیشه هم نوای قانون  
 نصرتم نفس آرمیده ما گردون پیوند و رود افکار معانی نشا که باعث یاد فراموشان  
 کوتاهی سر رشته اشتغال مبیند لشکر الله خان که حقیقت آرزوی فقر و جودند

[illegible][illegible]







[illegible]

کتابخانه عمومی  
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه  
تبریز



کمال در این است که هر چه طبیعت کمال طینت  
 از آن منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی ادا نمایند و ملل فراوان بعرض تقویت  
 زبان مهالو کشانید ای ذات مقدس تو جان عالم و جمیع تو حوز و امان عالم  
 خوش باش که فضل از دی نه پسند و از کلفت باطنت زبان عالم + هوا یکجه عجز  
 مقربان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صبح است بجا کهای جگر مبتلا باد و آبیکه  
 به مذاق هواخواهان آن جناب ناسازی نماید هر چند صبح که است غیر از خشکی مبینند  
 برز معین و در پرواز کار و از ناز کهای پرداز کار و چه نویسد که اگر بسمل تصور فطرتش  
 سخا طرا و محتاج زخم و باره می تواند کرد دید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگار و که اگر معنی  
 شوخی عریانی بخیال اندیشد خود را باین لباس تواند پوشید تیغ اش در حرم صفای  
 دم صبح می نازد و دسته تیرتیب موزونی قطعه بهشت می پردازد و از زبان شنای دوستان  
 از نیام کام بیرون خرام است و گردن شجوت حاسدان بیای تسلیم سرنگونی احکام  
 اخوان پناه مرزانی عباد الله در تحریرت بار سرنگوینهای خامه بدوش  
 جزات برداشتن از عجز و ناتوانی دورست و در دگر بیان چاک نام به چشم تامل مشاهده  
 نمودن و در عرش ناموس تحیر تصور رنگ طبیعت بر عدم و هستی مابالی نقشانده که کلین  
 او بام فراهم توان نمودن و ساز هست بر بقا و فانی ما تو چه سر نکرده که جز صور قیامت  
 نوای دیگر توان شنودن تا خیال زندگی باردوش است عجز رفتگان بر فوق شعور باید  
 پاشید و تاخت ازین ورطه بر بندیم گوش و اماندگان با مضانه حیرت باید خراشید  
 و بسی زین کاروان چندین نذمت باز داشت + هر که رفت از پیش فاکس بر سر مار خیتند  
 این گاستان قابل نظاره الفت بود و آبروی شبنم با سخت مجار خیتند و میمان لادن  
 خاکدان یک قلم فشانند رنگ کلفت و مسافران این بادیه یکسر در ای محمل عبرت از سواد  
 این حیرت آباد یکدم واقع پردازیم که فراموشی بفریاد نذمت تواند رسید و از غلغل

این غرض از این است که هر چه طبیعت کمال طینت از آن منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی ادا نمایند و ملل فراوان بعرض تقویت زبان مهالو کشانید ای ذات مقدس تو جان عالم و جمیع تو حوز و امان عالم خوش باش که فضل از دی نه پسند و از کلفت باطنت زبان عالم + هوا یکجه عجز مقربان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صبح است بجا کهای جگر مبتلا باد و آبیکه به مذاق هواخواهان آن جناب ناسازی نماید هر چند صبح که است غیر از خشکی مبینند برز معین و در پرواز کار و از ناز کهای پرداز کار و چه نویسد که اگر بسمل تصور فطرتش سخا طرا و محتاج زخم و باره می تواند کرد دید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگار و که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشد خود را باین لباس تواند پوشید تیغ اش در حرم صفای دم صبح می نازد و دسته تیرتیب موزونی قطعه بهشت می پردازد و از زبان شنای دوستان از نیام کام بیرون خرام است و گردن شجوت حاسدان بیای تسلیم سرنگونی احکام اخوان پناه مرزانی عباد الله در تحریرت بار سرنگوینهای خامه بدوش جزات برداشتن از عجز و ناتوانی دورست و در دگر بیان چاک نام به چشم تامل مشاهده نمودن و در عرش ناموس تحیر تصور رنگ طبیعت بر عدم و هستی مابالی نقشانده که کلین او بام فراهم توان نمودن و ساز هست بر بقا و فانی ما تو چه سر نکرده که جز صور قیامت نوای دیگر توان شنودن تا خیال زندگی باردوش است عجز رفتگان بر فوق شعور باید پاشید و تاخت ازین ورطه بر بندیم گوش و اماندگان با مضانه حیرت باید خراشید و بسی زین کاروان چندین نذمت باز داشت + هر که رفت از پیش فاکس بر سر مار خیتند این گاستان قابل نظاره الفت بود و آبروی شبنم با سخت مجار خیتند و میمان لادن خاکدان یک قلم فشانند رنگ کلفت و مسافران این بادیه یکسر در ای محمل عبرت از سواد این حیرت آباد یکدم واقع پردازیم که فراموشی بفریاد نذمت تواند رسید و از غلغل

این غرض از این است که هر چه طبیعت کمال طینت از آن منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی ادا نمایند و ملل فراوان بعرض تقویت زبان مهالو کشانید ای ذات مقدس تو جان عالم و جمیع تو حوز و امان عالم خوش باش که فضل از دی نه پسند و از کلفت باطنت زبان عالم + هوا یکجه عجز مقربان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صبح است بجا کهای جگر مبتلا باد و آبیکه به مذاق هواخواهان آن جناب ناسازی نماید هر چند صبح که است غیر از خشکی مبینند برز معین و در پرواز کار و از ناز کهای پرداز کار و چه نویسد که اگر بسمل تصور فطرتش سخا طرا و محتاج زخم و باره می تواند کرد دید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگار و که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشد خود را باین لباس تواند پوشید تیغ اش در حرم صفای دم صبح می نازد و دسته تیرتیب موزونی قطعه بهشت می پردازد و از زبان شنای دوستان از نیام کام بیرون خرام است و گردن شجوت حاسدان بیای تسلیم سرنگونی احکام اخوان پناه مرزانی عباد الله در تحریرت بار سرنگوینهای خامه بدوش جزات برداشتن از عجز و ناتوانی دورست و در دگر بیان چاک نام به چشم تامل مشاهده نمودن و در عرش ناموس تحیر تصور رنگ طبیعت بر عدم و هستی مابالی نقشانده که کلین او بام فراهم توان نمودن و ساز هست بر بقا و فانی ما تو چه سر نکرده که جز صور قیامت نوای دیگر توان شنودن تا خیال زندگی باردوش است عجز رفتگان بر فوق شعور باید پاشید و تاخت ازین ورطه بر بندیم گوش و اماندگان با مضانه حیرت باید خراشید و بسی زین کاروان چندین نذمت باز داشت + هر که رفت از پیش فاکس بر سر مار خیتند این گاستان قابل نظاره الفت بود و آبروی شبنم با سخت مجار خیتند و میمان لادن خاکدان یک قلم فشانند رنگ کلفت و مسافران این بادیه یکسر در ای محمل عبرت از سواد این حیرت آباد یکدم واقع پردازیم که فراموشی بفریاد نذمت تواند رسید و از غلغل

این غرض از این است که هر چه طبیعت کمال طینت از آن منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی ادا نمایند و ملل فراوان بعرض تقویت زبان مهالو کشانید ای ذات مقدس تو جان عالم و جمیع تو حوز و امان عالم خوش باش که فضل از دی نه پسند و از کلفت باطنت زبان عالم + هوا یکجه عجز مقربان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صبح است بجا کهای جگر مبتلا باد و آبیکه به مذاق هواخواهان آن جناب ناسازی نماید هر چند صبح که است غیر از خشکی مبینند برز معین و در پرواز کار و از ناز کهای پرداز کار و چه نویسد که اگر بسمل تصور فطرتش سخا طرا و محتاج زخم و باره می تواند کرد دید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگار و که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشد خود را باین لباس تواند پوشید تیغ اش در حرم صفای دم صبح می نازد و دسته تیرتیب موزونی قطعه بهشت می پردازد و از زبان شنای دوستان از نیام کام بیرون خرام است و گردن شجوت حاسدان بیای تسلیم سرنگونی احکام اخوان پناه مرزانی عباد الله در تحریرت بار سرنگوینهای خامه بدوش جزات برداشتن از عجز و ناتوانی دورست و در دگر بیان چاک نام به چشم تامل مشاهده نمودن و در عرش ناموس تحیر تصور رنگ طبیعت بر عدم و هستی مابالی نقشانده که کلین او بام فراهم توان نمودن و ساز هست بر بقا و فانی ما تو چه سر نکرده که جز صور قیامت نوای دیگر توان شنودن تا خیال زندگی باردوش است عجز رفتگان بر فوق شعور باید پاشید و تاخت ازین ورطه بر بندیم گوش و اماندگان با مضانه حیرت باید خراشید و بسی زین کاروان چندین نذمت باز داشت + هر که رفت از پیش فاکس بر سر مار خیتند این گاستان قابل نظاره الفت بود و آبروی شبنم با سخت مجار خیتند و میمان لادن خاکدان یک قلم فشانند رنگ کلفت و مسافران این بادیه یکسر در ای محمل عبرت از سواد این حیرت آباد یکدم واقع پردازیم که فراموشی بفریاد نذمت تواند رسید و از غلغل

این کتاب در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و رموز است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و رموز است که در کتب دیگر نمانده است

این نام که در پیش بقی تامل نمایم که خاموشی طومار نامه تواند میرسد صبری مگر تاملی از آنرا کند  
 دنیا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود است از عجز بجز می گزیم + تا آب رخ ادب نریم  
 خاکیم شسته بر سر خویش درین شیش در که چه خاک نریم + با کمال یاسی که از مشاهده احوال عالم  
 طبع مایوس شستن جبت فراهم گرفته قطع امید از حسرت دیدار مجال است یارب که دوست  
 وصول بر آرزوی بیداران درین نینفشانند و بدولت تمناییکه زندگی متعلق بهوای او است  
 خازگر داند جواب نام مستح محمد ماه در بی اختیار می خدمت قضا در پاک  
 سینه ای می نویسم + کتابم حرف مای می نویسم + محبت نامه پرواز است امر و زبانش  
 بزرگ کای می نویسم + و در و شفقت نامه منظر عطیات توجه را بالفتحات معنوی نواز شما  
 فرمود و خاکسار از او بی نیاز امیر جسم باطنی سر بلند تسلی و همیت نمودم کنان صدر تحقیق  
 بوفور لباس عبادات رنگ معنی بر نیکیروانند و میتمان سر منزل تحقیق بشمار مراتب او مام  
 عروجی و نزولی بهم می رسانند از عالم اسباب هر چه بی اختیار پیش آید اقبال دولت ازیست  
 و از تماشاگاه ظهور و انجمنی تکلف رو نماید بطبقه جهان مخیله یک قلم محکوم قضایم و یکسر  
 مقید تسلیم و رضا اسباب ما بهاریم و درین حیرت سرا + جلوه مانع رنگی بشین نیست +  
 که رویم از خود کجی خواهیم رفت + و شست اینجا عذر رنگی بیش نیست + و در خود سازیم جای  
 غیرت است + قید هستی نیز رنگی بیش نیست + هر چه برای آینه ما خستند + گر همه حسن است رنگی  
 بیش نیست + هر خوش تسلیم باید بود و بس + گر چه این هم و هم تنگی بیش نیست + آینه  
 معنی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم  
 آن قدر رنگ اعتبار در خود مشاهده نمیکند که بتصور عرض خشکستگی باید پرداخت و با آینه  
 از فراموشان خاطر بانیست که بخیاال خود هم طرح یادی توان انداخت است با کمالین  
 ذره بنم آبروی اعتبار آن قدر هستیم که از خود شرمسارم کرده اند + و حال آنکه بی پای تو  
 مراتب شوق منزه است از احاطه اظهار تکلفات و بیکر اینهای محیط آرزو مبر از قید شناسی

مدنی است که در بیان حقایق و معانی است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و رموز است که در کتب دیگر نمانده است و در بیان اسرار و رموز است که در کتب دیگر نمانده است

است این نام که در پیش بقی تامل نمایم که خاموشی طومار نامه تواند میرسد صبری مگر تاملی از آنرا کند

[illegible]

رسمیات پند نویسد که عجرات از شرم نارسائی صفحہ بعرق نشوید و منی با نداشتن قصور را بر بیان  
 بنوید ما جرای عالم سباب بی نهایت است در انقباض و انقباض اوقات گرامی ناپسندید  
 حقیقتی تقدیر اتفاقی قطره آرد تا بحجاب حضور و حجاب بیانی توان گردید و در مدت  
 سرفه و زکام لشکر **الشه خان** خراش حنجره بیان شکوه نوزای خارج تنگی است  
 که تا بوقت گلو گیرش ندیان کشوده آوازها بیخ کشیده است و لغزش رفقا رخس نغزین  
 ادوی سنج طینستی که تا بجاده تقریرش قدم گذاشته معنی باز و جفت رسید مضحک مسخره که  
 تنگ دماغ می نوازده و گنده مطرب که بینی را تلخ می سازد مکر و همیکه با وجود سر ششم  
 اعتلا طی پر پیچ و لی نپسپید و با کمال سیلان مبنی تسبیل طبعی بهم نرسایند از نهایت ناپسند  
 بر خیزد قدم به عرش دماغ سایه بمان آب بینی است و بعلت ناقبولی اگر همه برسد سیسینه تا  
 مکیده زنده معدن نیشیان آفرینی با این بے نمکی سفید شدن نقش کرامت بسنن است ثابین  
 شک موعوتی بر روی آب آمدن در عرق انفعال نشستن بشامت گستاخی که طبع صاحب دلا  
 گرانی نذر اگر سر پایش غوطه در بر سر زنده شمرست و بمکافات کوری که با ولی نعمتان ناز  
 افشردگی میفرودند اگر نکشیش گیرد بجا صفای جوهر رطوبت از خجلت وضع مکر و همش  
 ماده تریهای انفعال است و پاک دمان طراوت از نسبت طریش در چنگ تهمت  
 آلودگیهای انزال و نفس سوزی شش این نابکار سرفه در گلوئی قلمی بچسب بچ فضا است  
 زبان تواند کشود و در بدلیه رسانی بچو این ملعون بلغم بکام دوات جمع میگردد و بکدام خوش  
 لب که تقریر توان نمود **۵** این سرفه که جوش بلغم انباشش کرد و بهر که نفس دمید از ش  
 کرد زمین بیش بغزیش چه کوشم که فلک بهر جا که آخ و تف است در کارش کرد و  
**لشکر الله خان** عرض تمناهای دیدار هر چند آئینه و ناخدا حیرت باقی است و در ادای  
 کیفیات آرزو اگر همه جام وصال بنجاید حسرت سانی یک دو بیت که مناسب مطالب  
 جار عرض و اندیشه تقارن است را نیاز اندیش تحفه آرائی نمود عرض معانیش عن

۱۰۱. انچه را ای آنکه! بیدار علی! طالب ملاقات را بنیازندیشه کنندم! آگاهان و متفکران! بیدار!

[illegible]





قَوْلُهُ تَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ  
 قَوْلُهُ تَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ  
 قَوْلُهُ تَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ  
 قَوْلُهُ تَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ

برگی ز نوای مست، سرایه اگر هست همین دست دعا می ست، تسلیم بر عنای افسر نغمه شیم  
 معراج سر آید بوسیدن پای مست، شکر ارسال تمامهای خاصه لشکر العنان  
 تار و پود خلعت التفات بر قامت اخلاصند ان ازان چسبان ترست که با خوش گشتی  
 ز بارها راه حرفی توان کشود و ذیل عنایت برفق ارتقا و کیشان ازان پنهانور که شناسائی  
 طول کلام سر رشته عزمی توان نمود بتالیف محجربانی بسیم آردن ازان کارگاه دور  
 بهم تا فتن مست و تریب حیرت گاهی نگران باز کردن ازان پرده بجز واری و اشک فتن  
 رباعی هر چند کتان جبهه لشکرافه ایم، از لطف توفیق حاصلی یافته ایم، هر کار که دعا  
 کشیش مر ساد و با هم نفسی چند بهم یافته ایم، غزل شکر اندوخان در جواب غزل  
 حکیم فصیح علی و اصلاح ایشان از سقم فک حکیم س آن غنچه خاموش  
 که صد رنگ سخن داشت، و در رده بهر کس سخن داشت، و سخن داشت، و سخن داشت، و سخن داشت  
 عیدیم، آینه او در دل خون گشته وطن داشت، طیفلی نغمه سامعه را بسجاعت جهانی نواز  
 و مودعیت نوای اینک تتبع راه تحریر نیازی و افزوده خامه را در زمین که حسته حسته  
 قدم شمرودن مست اینقدر مطلق عنای کمال است و پیش ازان رسائی قدرت اندیشه  
 محال سخن نواز از در غزل حکیم بستی مبتی بود که الحال توجیه اصلاح یکی به ازان نیست  
 بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی میباشد که منظر منتخب پسندان تحف معانی بارش  
 توان کشود یا بسته بسته گلیمه مختص و تنبوهی صاحب دماغان چمن فطرت تواند بود  
 بالفعل شکسته بسته بسته که قافیه لب لبکایت تنگی کشاید و مضمون از وقت لفظ شکوه  
 بر نیاید و روزه که مومانی اصلاح است و متوقع استفاده فلاح امیای است حیرت کجاست  
 گداز از خویش رسته نیست، و تلاش است لعل سپندی که حسته نیست، افسر و گداز  
 شعله همت چه می کند، و خورشید زیر خاک هم از پاشت نیست، و بیدل طبع بنیودیت بو  
 رحمت است، و رنگی شکسته که رنگ شکسته نیست، و بکر م الله خان اگر رایحه می ست

ای اگر چه کوشش کردم در  
 بودن رسیدم به هم دور  
 کارگاه دعا که چشم برداو  
 زسد سحری چند گفتم به او  
 قَوْلُهُ تَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ  
 لایزاله یعنی نایب ازان  
 محبوب که عجز از آن  
 است مدد غنی از غفل  
 من مست و درودان  
 مدد و ستودن خود می بیند  
 و من در سر ناله ای بلند  
 از الهوت می طلبم

قَوْلُهُ تَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ  
 قَوْلُهُ تَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ  
 قَوْلُهُ تَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ  
 قَوْلُهُ تَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ وَتَعَالَى فِي آيَةِ الْفَيْضِ





این کتاب را در روز جمعه ۱۱ شعبان ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز جمعه ۱۱ شعبان ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز جمعه ۱۱ شعبان ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز

سایه این کوچه و بجای تشنه غبار چمن گفت و اندوه تلانی تغافلها یاد آورست اگر زویم  
 ارشادی و اگر دریم فریادی بشکر الله خان از بندگیهای خود چند آنکه بر من پیشی  
 پرواز و کم است و از خداوند بهای آن جناب هر چند کم اندیشد پیش از پیش با رسال جناب  
 دست بخیزت بستان و عار لگی در نظری بندد و از توجه معنی نواز بهای غیر از ارتفاع مناسب  
 فطرت درخاستن بدعا بطور نمی پیوندد و عروج بهت معانی آگاهی توام نگینی های بهای  
 طبیعت باد و زمینیت مبارکبا و عید رسام و در که وقت طوف مقصود رسید  
 خانه محل بجای کعبه کشید و مار که سرخ تو بدل یافته ایم و ناچار بگرد خویش باید گردید  
 هوای آن آستان کعبه احترام تحریک نفس را بقدم شاری احرامی خاص ممتاز ساخته  
 و طیشهای دل را با سنگ لیک یقینی نواخته حرفیکه در بیاض انتظار نوشته ام میخوان  
 نگاه قربانی دارد سطر یک برجهبه اخلاص ثبت نموده ایم سر از سجده دای بر می آرد مرده  
 اقبال سعادت بسیار کی و دولت جاوید رساناد و به تسلیم مراتب دوستان را نیز موصول  
 عشرت ابدی گرداناد و بشاکر خان در امتیاع پارچه گزنی تو جرنامه بیدل کوثر  
 سروس اقبال مزاجم گردید هر چند اسباب مایحتاج این احتیاج کسوت از کارگاه لطیف  
 عیم بخوبست حیاست بیک آنکه لباس حرص و تنج صورتی کوتاهی دامن نمی پسندد اگر آن  
 خرومی محقق نیز صرف امتیاع گری می گردید گردن هوس ازین گره های متعارف یکد و  
 گره می باید اگر چه در اختیار گزینهای سرکار بقدر ضرور و غیر ضرور مامورست اما باید از  
 در به صفت مامور بودن هوا بگریم چون است و دعوی خواست هایش بردن دکان  
 قیاس فتنوی کشودن سرشته اشتقاق محبت بهائی رسا باد و تار و پود ذیل عین  
 نیم نسوی بیناد و بشاکر خان نوشته شد اگر مثال مزرعه بی بضاعتی از عرق  
 خجاست طراوتی نمی ایناست بکدام آبرو سر از خاک بر میشت و اگر مینای محفل  
 تنی دستی از شکر نگوئی سانغ نیکشید و چه وسیله قابل نثار تسلیم می گردید

در روز جمعه ۱۱ شعبان ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز جمعه ۱۱ شعبان ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز جمعه ۱۱ شعبان ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز

این کتاب را در روز جمعه ۱۱ شعبان ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز

در روز جمعه ۱۱ شعبان ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز جمعه ۱۱ شعبان ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در روز جمعه ۱۱ شعبان ۱۰۲۰ هجری قمری در شهر تبریز



بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

نظایر باطلین و صورتها محکوم می اذنا قدرت غالب است زمره مخالفان را آخر توهم  
 آن منیر آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیازمیدل که از اسیران سلسله دعاست در صورت  
 این رباعی بشیر قبول رساند رباعی قربانت ای شیخ نفاذ افزوی + حکم تو سیاه  
 عرصه فیروزی + بنور رشیدی اگر پاکداری زمین + پر تو چه کم است به ظلمت سوزی +  
 ارسال قبضه کمان از مرزا و او ریا ر محمد **قبضه** ارسال قبضه کمان  
 که نشاند از گوشه ابروی عنایت بود مودت کیش صداقت اندیش را پی بطنی قوت  
 بخش بازوی تنگ گردید زهی مرد آزما کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بند تابش  
 سید هست و استقامت رنگ تهوری از بهواری روغنش هویدا از تماشا می خیم حیرت  
 پیگیرش بازوی طاقت ناتوانی فروشست و در تصور ابروی بدال دورش شخص  
 اندیشه حلقه بگوش از آنجا که این شکست رنگ عالم خلقت صبح و انفس کشیدن رادم  
 از دوپای شمار دبان کمان که چون قوس قزح از قبضه تصرف انسانی بلند است چشم  
 سرخی توانائی برآرد ناتوان را اگر **ع** سر برآشته باشد همبسی زورمندان در شکست جبین  
 فرسودن است ضعیف پیکان را با هم آغوشی سرکشان استخوان میخیز قندیل خذ گما  
 الم نمودن اگر چله یاد میدان زور آزمائی بدین ناوک سعی گرد دیری جز آه نارسائی  
 بنوا انداخت و اگر سالها در حمیازه حسرت خانه کند بهم آغوشش نتواند پر خست بشوق  
 کشاکش تشویش تا کجا کباده چنال باید کشید عاقبت کار چون زده گیر سرانگشت بند است  
 باید گردید پیکان و از عقده این اندیشه ناخن آزماست و چون سو فار زخم این کلفت  
 بی دو همچنان تبر کا در خانه گدشته بدوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن است و  
 بشوق کششش او محو حسرت کشیدن **و** فریاد و زماره کمانت نمی رسد چون تیر بر  
 زمین الهی می کشم و بس + با این همه شست دعا صاف است و وسعت آماج اجابت  
 قاف تا قاف **بشکر الله خان** در جواب ستفسار فالیر **خیزه**

این رباعی بشیر قبول رساند رباعی قربانت ای شیخ نفاذ افزوی + حکم تو سیاه  
 عرصه فیروزی + بنور رشیدی اگر پاکداری زمین + پر تو چه کم است به ظلمت سوزی +  
 ارسال قبضه کمان از مرزا و او ریا ر محمد **قبضه** ارسال قبضه کمان  
 که نشاند از گوشه ابروی عنایت بود مودت کیش صداقت اندیش را پی بطنی قوت  
 بخش بازوی تنگ گردید زهی مرد آزما کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بند تابش  
 سید هست و استقامت رنگ تهوری از بهواری روغنش هویدا از تماشا می خیم حیرت  
 پیگیرش بازوی طاقت ناتوانی فروشست و در تصور ابروی بدال دورش شخص  
 اندیشه حلقه بگوش از آنجا که این شکست رنگ عالم خلقت صبح و انفس کشیدن رادم  
 از دوپای شمار دبان کمان که چون قوس قزح از قبضه تصرف انسانی بلند است چشم  
 سرخی توانائی برآرد ناتوان را اگر **ع** سر برآشته باشد همبسی زورمندان در شکست جبین  
 فرسودن است ضعیف پیکان را با هم آغوشی سرکشان استخوان میخیز قندیل خذ گما  
 الم نمودن اگر چله یاد میدان زور آزمائی بدین ناوک سعی گرد دیری جز آه نارسائی  
 بنوا انداخت و اگر سالها در حمیازه حسرت خانه کند بهم آغوشش نتواند پر خست بشوق  
 کشاکش تشویش تا کجا کباده چنال باید کشید عاقبت کار چون زده گیر سرانگشت بند است  
 باید گردید پیکان و از عقده این اندیشه ناخن آزماست و چون سو فار زخم این کلفت  
 بی دو همچنان تبر کا در خانه گدشته بدوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن است و  
 بشوق کششش او محو حسرت کشیدن **و** فریاد و زماره کمانت نمی رسد چون تیر بر  
 زمین الهی می کشم و بس + با این همه شست دعا صاف است و وسعت آماج اجابت  
 قاف تا قاف **بشکر الله خان** در جواب ستفسار فالیر **خیزه**

سور و صواب الهی که نشاند از گوشه ابروی عنایت بود مودت کیش صداقت اندیش را پی بطنی قوت  
 بخش بازوی تنگ گردید زهی مرد آزما کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بند تابش  
 سید هست و استقامت رنگ تهوری از بهواری روغنش هویدا از تماشا می خیم حیرت  
 پیگیرش بازوی طاقت ناتوانی فروشست و در تصور ابروی بدال دورش شخص  
 اندیشه حلقه بگوش از آنجا که این شکست رنگ عالم خلقت صبح و انفس کشیدن رادم  
 از دوپای شمار دبان کمان که چون قوس قزح از قبضه تصرف انسانی بلند است چشم  
 سرخی توانائی برآرد ناتوان را اگر **ع** سر برآشته باشد همبسی زورمندان در شکست جبین  
 فرسودن است ضعیف پیکان را با هم آغوشی سرکشان استخوان میخیز قندیل خذ گما  
 الم نمودن اگر چله یاد میدان زور آزمائی بدین ناوک سعی گرد دیری جز آه نارسائی  
 بنوا انداخت و اگر سالها در حمیازه حسرت خانه کند بهم آغوشش نتواند پر خست بشوق  
 کشاکش تشویش تا کجا کباده چنال باید کشید عاقبت کار چون زده گیر سرانگشت بند است  
 باید گردید پیکان و از عقده این اندیشه ناخن آزماست و چون سو فار زخم این کلفت  
 بی دو همچنان تبر کا در خانه گدشته بدوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن است و  
 بشوق کششش او محو حسرت کشیدن **و** فریاد و زماره کمانت نمی رسد چون تیر بر  
 زمین الهی می کشم و بس + با این همه شست دعا صاف است و وسعت آماج اجابت  
 قاف تا قاف **بشکر الله خان** در جواب ستفسار فالیر **خیزه**

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين





[illegible]

باطل نه پندار و با این همه در غلبات احوال بی اختیار کسی که نهایتاً از رجوع بدایت چاره  
 نیست و سید جوئی طریقی رسمیات ضروری است و در وساطت اندیشی اسباب تکلیف  
 نا بصوری همه حال بدعای شوق چه نمائید که پیش از دولت دیدار تواند بود و بکدام از  
 پر از دل که نعمت وصول تواند آورد و او است حق تعالی نصیب اخلاص کیشان سیر یا گردانان  
 بکریم الله خان نوشته شد که گر یگویی ناله گوی آه خرنیم + از یاد که فرستیم  
 سن بیدل که خنیم + بحکم قدردانی های اتحاد منوی اگر بفکر فضولی تحریر می افتد حروف کوب  
 را جدائی شوق خامه بفرماید می آرد و اگر تباد بخت شناسی های الفت بخود فروشی لغیر  
 می پرد از دل کشاند نامه سطور را غیر از خم نمی شمارد اما تصور دوری که ننگ سلسله آگاهی  
 است مباد و بزرگ جلد بساط استلای نه آید و گرد چندین تدبیر بر می آید گاهی لغزش  
 خامه را عصای طریقه توکل می پندار و تا بهوای آن آستان خود را بجای تواند رساند  
 و گاهی دامن قاصد را و سید امید می انگارد تا بجای آن سطر راه غبار چرین  
 تواند افشانند مجبور تحیر غیر از عجز بکدام طاقت بر ایم و معذور قدر تحیر خستیم دیگر چه  
 عرض نمایم بکریم الله خان در شکر ارسال پنج تمان خاصه و انار  
 اگر انتظار دولت دیدار آینه حیرت نمی برداخت بیدل آن عالم مجبوری این همه تحم و سبب  
 آنال نه بودند و اگر برق مرده وصال علاج پنبه گوش نیکرد و مایوسان زاویه مجبوری  
 امضاء ما و من که شنودند یارب رشته های آنال بحصول گوهر مراد میوند و شنودند  
 و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بند در باغ کجوات آنکه می زبانت گیرم +  
 یادست که دامن خرمست گیرم + چون نقش نگین زبان حیرت قسم + دایمی پدید آید  
 که نامست گیرم + قبل ازین درد و غزل بچاندیشه را بتلاطمهای شوق آورده بود درین  
 ایام دیوان کرم محسنه جلوه داده و تا بل سبقان مکتب حواس را بمطالعیه هر مصرعه  
 خلعت های تهیه دعا پوشانید چنان حدیقه اشفاق نار بستانی بیار آورد که بقدر هر درانه

[illegible]

دولت کتب خانہ  
خاندان سابق الوداد  
کتب خانہ

فقدن شد و دست  
فقرایت در عقبه

اشفاق و حبیب را رعایت کن

مختار من رسائله

۱۳۰۰

[illegible]

سجده شکر ی باید کرد و ایند اوراق نسخہ اگر ام فی شمار و شگوفای ناخ اخلاق ہمیشہ بہا  
ار سال طو زہر زہر احمد امین عرفان سیکس از معنی مکتوب شوق آگاہ  
نیست ورنہ جای نامہ پیش یار مارا خواندن ست و چہ نولید کہ از حقیقت اشتیاق  
پردہ تو اندک شود و چہ آغاز زد کہ تمہید نسخہ مفا تو اند بود از عالم روی دیدار غباری فراہم کرد  
است کہ اگر دم زند دیوار ہا بر روی شوق بر می آرد و از حصول اعتبار استیج و تابی محج  
کرده کہ اگر عرض و ہدیرت قدم از حجر خانہ بر می دارد و باری از سیر سواد ہر اٹ راہ  
آوردی کہ قافلان تحت مخانی اقلیلے ازین پیشکش کفایت تصور نمایند نسخہ طو  
معرفی ست کہ در تعیم عبارتش بدعای خاص مندرج تو ان یافت و از تخصیص  
معینش حقیقہ حص می تو ان شگاف بہ خدمت خواہد رسید و سلام نیازی خواہد  
رسانید و غیرہ معنایین شوق بسیار ست اما فرصت عرض حضور تو در کار امید کہ  
آرزو ہا جلوہ عبارت نماید و صورت پردہ خیال بعرص وقوع آید بہ شا کر خان  
عنایت رقم نامہ کہ نشور سعادست مجبور ان بود در ہزار رنگ التفات بر روی انتظار کشود  
اگر بہ تمہیل المہای دوری مبالغہ نماید شگاہ تقدیر بند زبان شعور ست و انحراف وضع  
رضا ادب آموز شیوہ عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور فہمیدن اضطراب  
و تصور در بات شفقت از کیفیات شہود اندیشیدن بی اختیار ہر چند از دور گردان  
تعبیر نمایند از حقیقت قرب اشارت نیست و اگر ہمہ از فراموشان تصور فرمایند از مضائق  
یاد عجزارتی در ہر صورت از میقان عقیدہ تکہدہ اخلاص شمارند و از گوشہ گہ ان زاویہ  
نیاز انکارند نسیم فضل الہی اوراق نسخہ انتظار برگرداند و معنی تصور مبالغہ شہود رساند  
و بشکر اللہ خان نوشتہ شد راحہ و رو دیدار نامہ بانسیم ارسال  
روغن گل محجور حسرت را دو بالا سربندی فشار افتخار بخشید و بی مضاحکت اسباب  
طلب را بہ ذخیرہ تر دباغی ہا موصول جمعیت جاوید گردانید و باغی این بادہ عشرت

۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

خداوند عزوجل  
 خدایا که در این عالم  
 خلق را بر ما  
 مقرر فرمود  
 و ما را از این  
 دنیا و آخرت  
 آگاه گردانید  
 و ما را از این  
 نعمت و رحمت  
 آگاه گردانید  
 و ما را از این  
 عذاب و عقاب  
 آگاه گردانید  
 و ما را از این  
 نعمت و رحمت  
 آگاه گردانید  
 و ما را از این  
 عذاب و عقاب  
 آگاه گردانید

ز این باغ کرمیت + این پر تو جهان چراغ کرمیت بیتی از لیل صد گشت شنا هست + این غنای گل تنعم باغ  
 کرمیت بنشین این باغ پیوسته بخار و پویا بخار + باده خوشی در بار + و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار  
 به **شاکر خان** در عرض صحت **شکر الله خان** به پیش  
 احوال ما وقت خرام ناز نیست + عاقلان چون سایه هر جا پاهای افتاده اند + تسلیم  
 شمیم عنایت نامه بگفتی و زیدان نذار که غبار بیدست و پیاپی باند نشسته ضبط خود و  
 پر درخت و آفتاب صلاسی التفات بگویی پیش می آید که افسرده جانی ناتوانان  
 با وضع زمین گیری تواند ساخت + گرمی خورشید تابان هر کجا نوز افکن است  
 محل شبنم همان بردوش از خود و فتن است + و خدا که فرج عافیت استراج قبله  
 نیازمند آن بدرجه کمال صحت فائز است تسلی گویند برای طبع هواخوانان می باید  
 تا جمعیت کلی وصول یابند به سعادت حصول دیدار شتابدار سال خوشه های انگور  
 اجزای تفرقه طبع الفت سرشت را نوید شیر از جمعیت و ادعلاوت جمعیت غایب  
 و باطنی خوشه باغ کامرانی باد تحسین اشعار **شکر الله خان** معروض  
 داشتن **بغاقلخان** شکر پستیهای عنایات یاد آوری سعادت زبان مجبزه  
 بیان است و سیر افکار معانی بهار شربت طبع نیاز ترجمان اکثر ایات بگفتی جلوه گر  
 اند که اگر سماع بوجد پیش آنگی نه نماید پس مانده بجهت های بی دردی است و شبنم  
 که علو شفقت نامه هم گریبان مطلع آفتاب بود و در خیر قافله دعا محرم جناب فیض  
 انتساب هنوز انبیا بر معنی لطافت فائز فکر دیده بهی که منقوش صفحه خیال داشت  
 بتقریب ذکر خیر و سید عمر صانکاشت بهزار رنگ تحسین مقبول طبع معنی آشنایان  
 گردید بیان رنگینی های دیگر موقوف مقدم بهار توام است انشاء الله تعالی سرود  
 و لهای شستاقان خواهد بخشید **رباعی** شنیدم میر سی از دل بسوختی شیم  
 گر یا غم + زحیرت چون مکه بردل هجوم آورد قمر کاظم + بیای آفتاب عالم آسید

این غنای گل تنعم باغ  
 این پر تو جهان چراغ کرمیت  
 این باغ پیوسته بخار و پویا  
 این باده خوشی در بار  
 این شبنم این باغ همیشه طراوت  
 این بهار  
 این شاکر خان  
 این در عرض صحت  
 این شکر الله خان  
 این به پیش  
 این احوال ما  
 این وقت خرام ناز نیست  
 این عاقلان  
 این چون سایه هر جا پاهای  
 این افتاده اند  
 این تسلیم  
 این شمیم عنایت  
 این نامه بگفتی  
 این و زیدان  
 این نذار که غبار  
 این بیدست و پیاپی  
 این باند نشسته  
 این ضبط خود و  
 این پر درخت و آفتاب  
 این صلاسی التفات  
 این بگویی پیش می  
 این آید که افسرده  
 این جانی ناتوانان  
 این با وضع زمین  
 این گیری تواند  
 این ساخت + گرمی  
 این خورشید تابان  
 این هر کجا نوز  
 این افکن است  
 این محل شبنم  
 این همان بردوش  
 این از خود و فتن  
 این است + و خدا  
 این که فرج عافیت  
 این استراج قبله  
 این نیازمند آن  
 این بدرجه کمال  
 این صحت فائز  
 این است تسلی  
 این گویند برای  
 این طبع هواخوانان  
 این می باید  
 این تا جمعیت کلی  
 این وصول یابند  
 این به سعادت حصول  
 این دیدار شتابدار  
 این سال خوشه  
 این های انگور  
 این اجزای تفرقه  
 این طبع الفت  
 این سرشت را نوید  
 این شیر از جمعیت  
 این و ادعلاوت  
 این جمعیت غایب  
 این و باطنی خوشه  
 این باغ کامرانی  
 این باد تحسین  
 این اشعار  
**شکر الله خان**  
 این معروض  
 این داشتن  
**بغاقلخان**  
 این شکر پستیهای  
 این عنایات یاد  
 این آوری سعادت  
 این زبان مجبزه  
 این بیان است  
 این و سیر افکار  
 این معانی بهار  
 این شربت طبع  
 این نیاز ترجمان  
 این اکثر ایات  
 این بگفتی جلوه  
 این گر  
 این اند که اگر  
 این سماع بوجد  
 این پیش آنگی  
 این نه نماید  
 این پس مانده  
 این بجهت های  
 این بی دردی  
 این است و شبنم  
 این که علو  
 این شفقت نامه  
 این هم گریبان  
 این مطلع آفتاب  
 این بود و در  
 این خیر قافله  
 این دعا محرم  
 این جناب فیض  
 این انتساب  
 این هنوز انبیا  
 این بر معنی  
 این لطافت  
 این فائز فکر  
 این دیده بهی  
 این که منقوش  
 این صفحه خیال  
 این داشت  
 این بتقریب  
 این ذکر خیر  
 این و سید عمر  
 این صانکاشت  
 این بهزار رنگ  
 این تحسین  
 این مقبول  
 این طبع معنی  
 این آشنایان  
 این گردید بیان  
 این رنگینی  
 این های دیگر  
 این موقوف  
 این مقدم  
 این بهار توام  
 این است انشاء  
 این الله تعالی  
 این سرود  
 این و لهای  
 این شستاقان  
 این خواهد  
 این بخشید  
**رباعی**  
 این شنیدم  
 این میر سی  
 این از دل  
 این بسوختی  
 این شیم  
 این گر یا غم  
 این + زحیرت  
 این چون مکه  
 این بردل  
 این هجوم  
 این آورد  
 این قمر کاظم  
 این + بیای  
 این آفتاب  
 این عالم  
 این آسید

این غنای گل تنعم باغ  
 این پر تو جهان چراغ کرمیت  
 این باغ پیوسته بخار و پویا  
 این باده خوشی در بار  
 این شبنم این باغ همیشه طراوت  
 این بهار  
 این شاکر خان  
 این در عرض صحت  
 این شکر الله خان  
 این به پیش  
 این احوال ما  
 این وقت خرام ناز نیست  
 این عاقلان  
 این چون سایه هر جا پاهای  
 این افتاده اند  
 این تسلیم  
 این شمیم عنایت  
 این نامه بگفتی  
 این و زیدان  
 این نذار که غبار  
 این بیدست و پیاپی  
 این باند نشسته  
 این ضبط خود و  
 این پر درخت و آفتاب  
 این صلاسی التفات  
 این بگویی پیش می  
 این آید که افسرده  
 این جانی ناتوانان  
 این با وضع زمین  
 این گیری تواند  
 این ساخت + گرمی  
 این خورشید تابان  
 این هر کجا نوز  
 این افکن است  
 این محل شبنم  
 این همان بردوش  
 این از خود و فتن  
 این است + و خدا  
 این که فرج عافیت  
 این استراج قبله  
 این نیازمند آن  
 این بدرجه کمال  
 این صحت فائز  
 این است تسلی  
 این گویند برای  
 این طبع هواخوانان  
 این می باید  
 این تا جمعیت کلی  
 این وصول یابند  
 این به سعادت حصول  
 این دیدار شتابدار  
 این سال خوشه  
 این های انگور  
 این اجزای تفرقه  
 این طبع الفت  
 این سرشت را نوید  
 این شیر از جمعیت  
 این و ادعلاوت  
 این جمعیت غایب  
 این و باطنی خوشه  
 این باغ کامرانی  
 این باد تحسین  
 این اشعار  
**شکر الله خان**  
 این معروض  
 این داشتن  
**بغاقلخان**  
 این شکر پستیهای  
 این عنایات یاد  
 این آوری سعادت  
 این زبان مجبزه  
 این بیان است  
 این و سیر افکار  
 این معانی بهار  
 این شربت طبع  
 این نیاز ترجمان  
 این اکثر ایات  
 این بگفتی جلوه  
 این گر  
 این اند که اگر  
 این سماع بوجد  
 این پیش آنگی  
 این نه نماید  
 این پس مانده  
 این بجهت های  
 این بی دردی  
 این است و شبنم  
 این که علو  
 این شفقت نامه  
 این هم گریبان  
 این مطلع آفتاب  
 این بود و در  
 این خیر قافله  
 این دعا محرم  
 این جناب فیض  
 این انتساب  
 این هنوز انبیا  
 این بر معنی  
 این لطافت  
 این فائز فکر  
 این دیده بهی  
 این که منقوش  
 این صفحه خیال  
 این داشت  
 این بتقریب  
 این ذکر خیر  
 این و سید عمر  
 این صانکاشت  
 این بهزار رنگ  
 این تحسین  
 این مقبول  
 این طبع معنی  
 این آشنایان  
 این گردید بیان  
 این رنگینی  
 این های دیگر  
 این موقوف  
 این مقدم  
 این بهار توام  
 این است انشاء  
 این الله تعالی  
 این سرود  
 این و لهای  
 این شستاقان  
 این خواهد  
 این بخشید  
**رباعی**  
 این شنیدم  
 این میر سی  
 این از دل  
 این بسوختی  
 این شیم  
 این گر یا غم  
 این + زحیرت  
 این چون مکه  
 این بردل  
 این هجوم  
 این آورد  
 این قمر کاظم  
 این + بیای  
 این آفتاب  
 این عالم  
 این آسید





[illegible]



[illegible]

و اگر بکنی تامل نماید خیال از دیده تامل بهاری تواند انداخت نفس و آتش را قدرت  
بهریج کمال رساناد و مناصب فطرت بدین اعلیٰ فائز گرداناد **شکر الله خان**  
نشانی الطاف بطور بصارت سرافرازانمه ساغر هنر از رنگ شفق در بار مطالعه داشت  
فسرده دماغ زاویه بیدلی را محمود ریاس پیمانی انتظار نگذاشت قبل از الطاف لایقه  
کرم نویخت و نصرت و مقرر عدل و رفعت از زبان جمهور بهزار غلغله علیه سامعه نواز  
گرم دیده بود اجمال آن حقیقت امر و زلقاب چهره تفصیل کشودنی الحقیقت انمودی  
از ذخایر امید هواخواه عبرت و وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آیدینه نمایی پای  
بدایت ست و درجات تناسی التجده آغاز غلب نهایت ایزد مستعال کمال این فضل  
بنصبه طور رساند و میدان را بمنون عنایت ازلی گرداند و **شکر الله خان**  
روغن بادام **شکر الله خان** بیدلان سخت بی نوایان اند  
نفس سستی آشنایان اند و در طب زار عالم خم و پیچ یک عرق خجلت اند و  
بانه هیچ + قاصه از انار ساینهای طاقت تحریر قریب کاسه بنفش می آورد و اشک  
بوضع نقطه یکیدنی و صفی از بی و عقیده های بیان بر خود چیدنی داشت شکستی در صورت  
سطر بالید **شکر الله خان** صد درد دل طوفان بخار یکیدی است + حضرت بیمار ششم ناله  
دار و بستم + در صورت خاک نشین زاویه دعایم و در هر صفت عجب زیست  
معبد ثنائی ز روغن سمن بادام بصدر روح جان پروری در رفع یو بیهوشی  
بیدماغی کوشید و بهزار نشاء رفیع گسری سرشوش مراتب عشرت ایامی گردیدنی  
نخل بادام چه قدر انتظار یعقوبی در پرده تصور چید تا باین بوی پیرانش چشم  
کشاید و نهال سمن چه مقدار ناز یوسفی در غلوت دماغ پروردنا بخشیم این بادامش  
راه اقبال و انانید بهارستان سمن اقبال تملک مکن بے صفائی اسباب و مگو نوا  
بادام عشرت برگ ریز خیال افسردگی مبینا د به **شکر الله خان** اقتصاد و منع بید

[illegible]

توسعه و توسعه های جدید در زمینه های مختلف

[illegible]

و در این احوال حیرت است و در همه اوقات حسرت اگر از ورود عنایت نامها به منکر  
 جمعیت نفی بر تفرقه بنیادش باید گریست بی تصنع یا در گفتا نهاد و در داغ زندگی  
 بر می آرد کاش نیسانی بغیر یا دول حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب گنجان  
 هزار اشغال در باراند و بیدلان را همان آرزوی دیدار عبارت بسیار است اما همه اشغال  
 مضمون تحقیق و اشارت بی شمار اما یک قلم خجسته کیش ابتیاز و تفریق معبود بی دیده  
 انتظار را را بشود و جمال مطلب رساند و هر سودا پرست را بسجود کنار بدعا محرم گرداند  
 به شکر الله خان نوشته شد نامه دیگر به بطون نواخت + نشسته سجده را  
 دو بالا ساخت + دیر رسیدن نسخه دیوان بیاد آوریهایی زود باعث بود و در دنیا  
 و موعو معانی از دیر انتظار بی مضمون باد و بی تکلف هیچ کافری عذاب تصور جدا  
 مسیناد و هیچ گنگار نام تغذیب دور می شنود از وصل بخیال نشسته بودن  
 آینه محال را بی مثال کشیدن است و از نامه و پیغام کام دل حسیق نخل توهمی به مثر  
 رسانیدن تصنع تصنع است و تکلف تکلف روز نشا طشک کرد و آخر فراق یارم +  
 خود را اگر نسوزم شمی دگر نذارم + همه حال متوجهمی خود بوده بیدلان محزون را از  
 دعا گو یان شمارند جواب نامه شکر الله خان در تکلیف اصلاح  
 غزل صدر الدین خان بعد از شکر نهایی کرم نقش جنبینی بر تسم سجود می آرد  
 که حسب الارشاد منسوبان جناب الواسیت به فکر بدیهه پرداخت و بامید قبول  
 طبع معانی پسند طبیعت را مستعد ما موری شناخت لیکن باقی غزل و قفیه  
 بمعرض توهم آورده که از غمده آن مگر همان خودش تواند بر آمد سیر فطرت  
 سخن طرازان این عصر بی تماشایی نیست خاصه انبای دول که لاف درین زمین و آ  
 باشند می گویند در زمان سابق بادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا می کرد که نظم  
 ساده از قوافی متعارف فکر نمایند به حیرت در مانده بودند و بصله عقوبتهای وصل

و در این احوال حیرت است و در همه اوقات حسرت اگر از ورود عنایت نامها به منکر  
 جمعیت نفی بر تفرقه بنیادش باید گریست بی تصنع یا در گفتا نهاد و در داغ زندگی  
 بر می آرد کاش نیسانی بغیر یا دول حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب گنجان  
 هزار اشغال در باراند و بیدلان را همان آرزوی دیدار عبارت بسیار است اما همه اشغال  
 مضمون تحقیق و اشارت بی شمار اما یک قلم خجسته کیش ابتیاز و تفریق معبود بی دیده  
 انتظار را را بشود و جمال مطلب رساند و هر سودا پرست را بسجود کنار بدعا محرم گرداند  
 به شکر الله خان نوشته شد نامه دیگر به بطون نواخت + نشسته سجده را  
 دو بالا ساخت + دیر رسیدن نسخه دیوان بیاد آوریهایی زود باعث بود و در دنیا  
 و موعو معانی از دیر انتظار بی مضمون باد و بی تکلف هیچ کافری عذاب تصور جدا  
 مسیناد و هیچ گنگار نام تغذیب دور می شنود از وصل بخیال نشسته بودن  
 آینه محال را بی مثال کشیدن است و از نامه و پیغام کام دل حسیق نخل توهمی به مثر  
 رسانیدن تصنع تصنع است و تکلف تکلف روز نشا طشک کرد و آخر فراق یارم +  
 خود را اگر نسوزم شمی دگر نذارم + همه حال متوجهمی خود بوده بیدلان محزون را از  
 دعا گو یان شمارند جواب نامه شکر الله خان در تکلیف اصلاح  
 غزل صدر الدین خان بعد از شکر نهایی کرم نقش جنبینی بر تسم سجود می آرد  
 که حسب الارشاد منسوبان جناب الواسیت به فکر بدیهه پرداخت و بامید قبول  
 طبع معانی پسند طبیعت را مستعد ما موری شناخت لیکن باقی غزل و قفیه  
 بمعرض توهم آورده که از غمده آن مگر همان خودش تواند بر آمد سیر فطرت  
 سخن طرازان این عصر بی تماشایی نیست خاصه انبای دول که لاف درین زمین و آ  
 باشند می گویند در زمان سابق بادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا می کرد که نظم  
 ساده از قوافی متعارف فکر نمایند به حیرت در مانده بودند و بصله عقوبتهای وصل

و در این احوال حیرت است و در همه اوقات حسرت اگر از ورود عنایت نامها به منکر

[illegible]

گردیده تا آنکه یکی از مزاجدانان کاغذ سفید بدعوی تمام از نظر گذرانید و گفت درین  
 قصیده نوشته ام مثل بر صنعتی که سوا سے قافیه های متعارف خطوط متعارف هم  
 ندارد اما مردی نمی باید که بعرصه تقریر و تحریرش قدم گذارد اما حال نیز در بستان  
 اسکان ازان منبس طبایع غالی نیست و اگر نه در زمین که غیر از همین قافیه چند و  
 دیگر تصور نباشد کسی چه فکر نماید همه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مدعا  
 ضامن عالم محض است بهره خیالان بخیا لیکه دارند محفوظ باشند بکرم اقبال  
 در تقریر نیست ابدیه ایشان از تصور المیکه درین ایام بر طبیعت اشفاق  
 غبار محبت گماشته تکلف منفعل وضع تحریر است و قطع تحریر ساز تقریر محبت  
 مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت تو ام بنال و بک نشودن بر نور  
 محبت مقدم نالد و کارگاه تقریر نفس را بر ضبط ادب قماش کدام دعوی  
 یافتن است و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پرده چه جرات و اشکافتن  
 دیده اشک میکار دول زدای گلچین است و در بهار نو میدی رنگ عاشقان  
 این است حیف صد بهر ارجیف غریب اتفاقی دست بهم داده بود چشم زخم زبان  
 فرصت تامل واری بحال خود نگذاشت و طرف جمعیتی بشا بده می پوست غروب  
 تقدیر تا قرکان کشودن از پیش چشم برداشت معنی نستان را بجهان صورت  
 دل بستن به تنه طور این آثار است و حقیقت آگاهان را به تماشا می رنگ مجاز بپوش  
 مزاج حضور این کبر راس بردوام محبت هم چشم نتوان و وقت + آخر اس  
 بیدار نشان خویشیم بایگان + کلفت این اندوه از دیده تا دل غبار بید است  
 چیده است و دود این آتش از نفس تا نگاه هجوم حیرت و عبرت تنیده  
 این گل ز بهار تو و من چهره کشود + فی عشق و هوس نه علم و فن چهره کشود + چندی  
 گرد نفس پیش می پر خست + چون صاف شد آئینه کفن چهره کشود + به نیت آئینه

[illegible]

و الله اعلم  
لكن كذا  
قبل من  
موقوف گردید  
امور منت دم  
صاف شدنی  
مع این گد  
پسند می آید  
کردن و نمودن  
است چنانچه



این برادران را که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است



قوله اولیٰ فی کلّ در دیده اهل حساب سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر خواست  
 روشن شود آینه فتح دوم داد شوخی های او را که درین مصرعه خبر بهشت یک معنی  
 که تعبیر از دوتا بخشش کند عظم مطلوب فتح با و شاه نامور به شکر اندر خان  
 نوشتنه شدنی پردگی اسرار اادت امدور عالم اعتقاد عوام معنی ست  
 محتجب پرده خیال و او هام که با وجود نشانیهای صریح نامی بیش ندارد و خبر لغبات  
 نشانی محض سداز نقاب مخفی برمی آرد اما سر غ کما بدیش از و توقع خاطر عرفا  
 روشن ست و ظهور رکاش از حصول مطالب کملا مبرهن بعضی از خواستهای این  
 طائفه که در پرده غیب حرکت نماید و با تخمین شود چهره نکشاید حواله بر غلبات نسبت  
 تر به است و صورت وقوعی آن محکوم متشال تقنیات عالم تشبیه بعد از  
 پر تو آرزوی از سر اوق ضمیمه حق تویر آن اکل ارباب یقین برون یافته که نفاد  
 احکام الهی همچنان توجّه آن یافته را بطا نسبت های الهی و کیا فی آئینه اادت از  
 با صافی طینت ایشان توام گرداناد و مرده های علود جات صوری و مومس  
 پیش از خواست بخوبت رساناد جواب نامه مرزا عبادالت و مرثیه  
 بشوق مقدم ایشان به بخت پنجه ام معنی بد کنشکی وطن دارم و نیل  
 و نفس خون می کنم طرح چمن دارم و می دانم چه نیک است افسون محبت را  
 که خود را هم تومی بیند ارم و با خود تخمین دارم و قدر غفلت های میدان بربان شفقت  
 خواستن دلیل الطاف بوبیت ست و جز انحر اعمال خیر و یا برقم عفو آراستن  
 امداد نارسیان حق عبودیت نامه سیاهی های کابل قلمی سوده احوال که از  
 مطالبه سعادت محرومی ست با غمی ندارد با غلبه بشوق نیستی و معدومی  
 ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز ست و بخت متهم نه پندیرند که تقصیر از مشایده  
 با تصور ساختن اضطراری ست و از وصال خیال خسته افتد ای سبب احتیاجی

قوله اولیٰ فی کلّ در دیده اهل حساب سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر خواست  
 روشن شود آینه فتح دوم داد شوخی های او را که درین مصرعه خبر بهشت یک معنی  
 که تعبیر از دوتا بخشش کند عظم مطلوب فتح با و شاه نامور به شکر اندر خان  
 نوشتنه شدنی پردگی اسرار اادت امدور عالم اعتقاد عوام معنی ست  
 محتجب پرده خیال و او هام که با وجود نشانیهای صریح نامی بیش ندارد و خبر لغبات  
 نشانی محض سداز نقاب مخفی برمی آرد اما سر غ کما بدیش از و توقع خاطر عرفا  
 روشن ست و ظهور رکاش از حصول مطالب کملا مبرهن بعضی از خواستهای این  
 طائفه که در پرده غیب حرکت نماید و با تخمین شود چهره نکشاید حواله بر غلبات نسبت  
 تر به است و صورت وقوعی آن محکوم متشال تقنیات عالم تشبیه بعد از  
 پر تو آرزوی از سر اوق ضمیمه حق تویر آن اکل ارباب یقین برون یافته که نفاد  
 احکام الهی همچنان توجّه آن یافته را بطا نسبت های الهی و کیا فی آئینه اادت از  
 با صافی طینت ایشان توام گرداناد و مرده های علود جات صوری و مومس  
 پیش از خواست بخوبت رساناد جواب نامه مرزا عبادالت و مرثیه  
 بشوق مقدم ایشان به بخت پنجه ام معنی بد کنشکی وطن دارم و نیل  
 و نفس خون می کنم طرح چمن دارم و می دانم چه نیک است افسون محبت را  
 که خود را هم تومی بیند ارم و با خود تخمین دارم و قدر غفلت های میدان بربان شفقت  
 خواستن دلیل الطاف بوبیت ست و جز انحر اعمال خیر و یا برقم عفو آراستن  
 امداد نارسیان حق عبودیت نامه سیاهی های کابل قلمی سوده احوال که از  
 مطالبه سعادت محرومی ست با غمی ندارد با غلبه بشوق نیستی و معدومی  
 ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز ست و بخت متهم نه پندیرند که تقصیر از مشایده  
 با تصور ساختن اضطراری ست و از وصال خیال خسته افتد ای سبب احتیاجی

قوله اولیٰ فی کلّ در دیده اهل حساب سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر خواست  
 روشن شود آینه فتح دوم داد شوخی های او را که درین مصرعه خبر بهشت یک معنی  
 که تعبیر از دوتا بخشش کند عظم مطلوب فتح با و شاه نامور به شکر اندر خان  
 نوشتنه شدنی پردگی اسرار اادت امدور عالم اعتقاد عوام معنی ست  
 محتجب پرده خیال و او هام که با وجود نشانیهای صریح نامی بیش ندارد و خبر لغبات  
 نشانی محض سداز نقاب مخفی برمی آرد اما سر غ کما بدیش از و توقع خاطر عرفا  
 روشن ست و ظهور رکاش از حصول مطالب کملا مبرهن بعضی از خواستهای این  
 طائفه که در پرده غیب حرکت نماید و با تخمین شود چهره نکشاید حواله بر غلبات نسبت  
 تر به است و صورت وقوعی آن محکوم متشال تقنیات عالم تشبیه بعد از  
 پر تو آرزوی از سر اوق ضمیمه حق تویر آن اکل ارباب یقین برون یافته که نفاد  
 احکام الهی همچنان توجّه آن یافته را بطا نسبت های الهی و کیا فی آئینه اادت از  
 با صافی طینت ایشان توام گرداناد و مرده های علود جات صوری و مومس  
 پیش از خواست بخوبت رساناد جواب نامه مرزا عبادالت و مرثیه  
 بشوق مقدم ایشان به بخت پنجه ام معنی بد کنشکی وطن دارم و نیل  
 و نفس خون می کنم طرح چمن دارم و می دانم چه نیک است افسون محبت را  
 که خود را هم تومی بیند ارم و با خود تخمین دارم و قدر غفلت های میدان بربان شفقت  
 خواستن دلیل الطاف بوبیت ست و جز انحر اعمال خیر و یا برقم عفو آراستن  
 امداد نارسیان حق عبودیت نامه سیاهی های کابل قلمی سوده احوال که از  
 مطالبه سعادت محرومی ست با غمی ندارد با غلبه بشوق نیستی و معدومی  
 ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز ست و بخت متهم نه پندیرند که تقصیر از مشایده  
 با تصور ساختن اضطراری ست و از وصال خیال خسته افتد ای سبب احتیاجی



در نیوت که ورود التفات نامه موصولی فیض عظمی هدایت فرموده و شرده دیدار  
تجلی انوار در اندیشه بیدار نوازی کشود هر سر موی مستند شرف است از چشم انتظار  
بیرون نشسته و از هر پیش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکست یارب کی  
انتظار مرقا کافی نماید و بخبار دور میا بسرگی دیده فرود آید چو گل بهار حسین  
سجده می کشد آغوش نسیم صبح تنها بخبار مقدم کیست غنیمت است چو مرقاگان  
اگر رسمیم بهر و گر نه رخت دیگر خیال بهیم کیست و غنایات غزل تازه بسجده گراست  
نواخت و بشکر افادت نوازی مسرور استارت معنوی ساخت هر چند از دور  
حصول این دولت بود که از اسوئگیلهای شعله افکار رقص سپیدی به فصل  
مصور عرصن خواهد داشت و از نفس سوزیهای چراغ اندیشه پیر تو نیست  
دیش خواهد گشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست مسوده شعری  
چند با نسخه طور معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بهر من ارسال  
رسانید عرصن باقی و ادوات موقوف ورود آن نسخه شفقت است و نظر و صواب  
انجمو مکرست در شکر احسان بشکر الله خان دیر سی ثبات باغ سخا  
از اضعاف تنباج انعام مخبرست و انتظار عده های کریم بوفور آثار اگر ام شعر  
در یاراد و خور خبر رسانی مداحسان شمر دن است و ابر را بقدر ضبط اسرار گوهری  
آوردن آنچه در خیال نیست نظر با نقش حصول می بندد و هر چیزیکه در تصور نیخند  
بشاده وصول می پیوند در باغ عمری بفتون نظم نامش گشتم چیده  
با شیر نیز شاغل گشتم دیدم کرم بوخت بی پایان است عاری نامدم ز شکر و بیدل  
گشتم بهر جمع درجات کمال آن ذوات درین عالم شهود خواص و عوام با و علو  
مناسب اقبال همبرین آثار نصیب جمهور انام رسانا و بشکر الله خان تاج  
فقرات مناسب حکومت میوات علو شهن در جات بجناب جلالت شفقت

مقصود نصرت و اقبال بصدور از چاه و حلال نفس و تباہی حقیقت قدر جو هر توفیق سر کوب  
بر اندیشی و دشمنان نوید جمعیت دوستان خانصاحب مبارکباد و یار و یار خان  
فقیر است پیشگاه کرم انتساب بجم کواکب فیاض رکاب ناز و نعمت دست گاه  
خانصاحب افلاک درگاه و عطا کرم سیستان والی ملک کرم الله خان بن صاحب  
مبارکباد و بحرست رسول گزیده و آلاء الامجاد و نیز و بخش رسالت شخص نیان  
شکوه و سنج غفلت احباب نیست و تا فو اموشی بخاطر باست در یادیم ما و غبار فسرده  
ر انا شمی بحرکت نیاز و پرافتانی در اندیشه اش راه نذر و وسایل معذور را  
تا مکتوب شفقی آمینه داری نه نماید غریب تا س دوری چشم نیکشاید س با کمال  
استحاد و وصل مجبوریم ما و همچو ساغر می بلبل بریم مجبوریم ما و سحر در آغوش و موج  
ما همان محو کنار کار ما با عشق بی پرواست معذوریم ما و با دعا و آگاهی مذوق فرمای  
موش بخودان باشند و به تقویت اعانتی غبار فی خبران از زمین جامدیت بین  
باشند لشکر الله خان در تعزیت صبیحه بطوفان گاه آشوب  
حوادث و منید ایم مارا نیست باعث و جابیم و صفائی سینه نیست و نفس  
گردیشم آئینه نیست و اگر غریب هستی غبار را اندیش نمی بود عدیت هیچ شے  
انقاب تو هم نمی کشود و اگر امنون الفت سلسله تعلق نمی آرست طبیعت و  
اندیشه گسترش بر خود نمی کاست ابیات مبتذل دیوان امکان که جز حیات  
و محاسن اعتباری قافیه نذر و مضمونی است پیش پا افتاده و همیشه مایه حسرت  
خلو که غیر از حسرت شترابی بعرض نمی آرد جبابی است شکست آماده چه نگارد  
که بان اسرار فهم معنی وجود و عدم مکتوف نباشد اگر سعی ما عاجزان کار  
می کرد و اعتراف بندگی که کمال عجز نیست مگر می نمودیم و اگر گوشش مانا توانان  
سجائی میر سید غیر از تسلیم در می دیگر هم می کشودیم سایه حکم قدرت در دعوی



[illegible]

الافعال احوالی و رعنائی قطعه محیط غلظت که بتازگی چهره کشاست عذ تقصیری بی زبانی  
خواهد خواست بیاساقی ای آفتاب یقین + تجرد بیان کتاب یقین + که بار  
بجوانانگه اعتبار + نشاندست افسردگی در غبار + بشکر وحی که شود شمع راه فلک  
سیری آسان پرست از نگاه + جهانی شد از نارسائی هلاک + فلک بود در بال سید  
فلک + بشکر الله خان نوشته شده روز وصلت باید از بشم  
اب گردیدن که ما + در فرقت زندگی کردیم و جانی داشتیم + شیرازه بند نسخه طور  
میش ازین بفرقه اجزای میدلان رهنی مبادی تیغ افکار که بر تار د و بیت تحریر  
نیاز می آرد و از مطلق اصلاح آرا توقع پیرایه قبول دارد قطعه کرده ام شوق  
حیرت سر و موزون ترا + تا که میخوانم بلند میامی مضمون ترا + هر چه می بینم سرا  
از خیالت میدهد + هر دو عالم یک سر را نوست مجنون ترا + به شکر الله خان  
از مطلق احوال معنی خدمتان که بصورت سرایا تقصیر اند غافل نباشند مغاوه  
عنایت مضمون بعد از انتظار می دید مدد نوری بچشم آرزو بخشید دیگر ازین  
جنس عنایات از حضرت قداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هر چه عرض دارد  
تکلف است و آنچه بنگارش آرد نادانی تصرف بعرض این دو بیت تکیه بر قلم می نماید  
و تقابلی از روی افلاص یقینی که کشاید ابیات به پیمان نازت که رنگین  
به آهنگ سازت که چنگ من است + بتو که منی جست و جویا تلفت بمن که تو ام گفتگو  
بر طرف + نماینده اسرار حقیقت دیدار عالی که است کناد و بشود دوام و اصل گرداناد  
در عرض انجام نسخه طور معرفت بشکر الله خان نیازی که در مشرب  
اندیشه با معنی تسلیم می ساخت امروز در صورت خط جبهه سیاست و دعا یک در پرده  
نفس خست طعیدین می کشید بحسوت نامه بال کشاد آبله یایان و ادوی مقصود را  
کیفیت طلب هم پیمای جمعیت وصال است و عاجز نگاهان محض شهود را خیال و و

[illegible][illegible]











[illegible]





بگویند که این کتاب را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی  
 و این را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی  
 و این را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی  
 و این را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی

سرایچه رحمت نیند انچه چه فهمیدم در گنجی های مبارک لفظ و معنی مشرق جبین طبعان بوی گل  
 کلام باد لبشکر انداختن در عرض نقابت خود در عالم تسلیم و محو  
 عرض آداب خالی از شیوه های بی ادبی نیست اما بوضع جبین سامی ملک بینا و ملک  
 صورت احوال که مکشوف مراتب حقیقت بشود دست معروض میدارد درین ایام طاعت  
 اقسام تنقیه و تشریط طبعیت صنعت طینت اثر قوتی واکشید و اشتعال در اترها مایل  
 اطفال گردیده مگر شعله آرزوی دیدار که همچنان متصاعدست و بخرج مراتب شوق  
 پس از تنقیه که شاید بخواهش ابروی بر روی کار آرد و آتش پاره های غبار راه حشت  
 سپیدی پرواز دهم و خواص حقیقه میهای استسعاد و دولت ملازمت و منتظر صلا می خوا  
 محبت خواهد بود اگر از گرسبهای هوای این سرزمین بجز من بخارش پرواز دمی تحریک  
 خامه لفظ بر صفحه می گذرد و از مرتبه سطر می گذرد و اگر از تنزیه های مصرع این نوح خیمه بر طراد  
 چه احتیاج از سال نامه که قاصد را نیز با دمی برد خلاق کیفیات عنایه شست خاک بید لازما  
 از شیب آتش و باد تفرقه امین گرداناد و چون آب و قدم طوبی بهر شتمان خلعت بیت  
 رسانا و بشاکر خان آئینه تسلیم لب زینت شال سجود و صفحه آرزو منقوش اسرار بشود  
 چشم باخته تصور دیدار تمنا اقتضای اقبال آگاهی چه دقت از دام انتظار برآرد و سیر  
 مضع زمین گیریم تا صلا می دست گرمی از خاک بردارد و با وجود گرم جوشی با  
 یک عالم آشنا صحبت افسرده یاس تنهایی ست و با شور انگیز میهای سزار انجمن نیر و دم  
 سازند عا پرده دار حیرت نوانی و چند ویرانه خیال خودیم پریشان لیک زربال  
 خودیم غیر با کیست حرف مانشود گفتگوی زبان لال خودیم دوری از خود و قیامت  
 است اینجا بی تو محبت کسش خیال خودیم یارب کی خمار خیال ساغر شود گیسو  
 و زنگار و در با صفای آئینه قرب تبدیل پذیرد جواب مکتوب مرزا محمد  
 نعمتی نسبتی که طریقه اخلاق اشفاق غایبانه مرعی داشته اند و میدارند و مر

بگویند که این کتاب را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی  
 و این را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی  
 و این را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی  
 و این را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی

بگویند که این کتاب را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی  
 و این را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی  
 و این را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی  
 و این را در میان مردم پخش کردی و این را در میان مردم پخش کردی

کائنات و مخلوقات بی واسطه دید بجای آورده اند و می آرند اسرار یونان بهیچ حق  
 ذرات حقائق آیات ایشان نمیدانست و حضور تجلی ذاتی منظر نگاه تیره شود و آنها  
 اندیشیدن فضل حقیقه در آنجن آثار دید جای آینه عینک شان عطا فرموده است  
 تا تفاوت پشت در و حاکم ادراک حقیقت نماید پسند و توهم خبر فرق و نه نیست  
 بمقابله تصور سرراکتانی نه پیوند و یاد آور بهای بیدلان دلیل فراموشی حق باشد  
 و توجه باحوال فقر غفلت غنی مطلق مبدینا و پشاکر خان اگر حضرت دیدار محض  
 طاقت تصور نه نماید تیر کارگاه بیکاری بکدام تماشا شرکان بردارد و اگر سجد چو چرخ  
 را بالین جیت نیندیشد هوا گیر عالم بیاصلی بچو امید سر بجا که گذارد ویرانها باشد  
 داده بوانی است و زمین گیر بهیاشکسته بال تمنا نیکه جبهه استندان پس آهنگ از  
 دوست و سعی بیدلان بجا که غفله جیت و جوی اوست دست دپاکم کرده شوق  
 تماشا می توام + افکنند یارب سرافقاده در پای توام + پشاکر خان  
 شمول فضل از دستمال ارتعاع مناصب جاه و جلال آبادی ملک و برکات مال  
 بدوید و وام عشرت بی زوال همیشه رفقای فرخنده فال مقصوری اعدای اوبار  
 سلامت اخوان نمینست اشتغال دیدار بر خود داران سعادت تمثال دعا  
 بیدلان تسلیم اشتغال بذات معنی کمال کرم خصال خان صاحب اقبال مبارکباد  
 پشاکر خان قانون عواطف بیدل نوازی بفرمانی تو جهات بر یاد و اضم  
 غافلک احسان باد و بفرمان سازکتانی که نواهای عالم افکار بی حضور محض دیدار از  
 میقیمان پرده حیرت نوا می است و رنگهای چمنستان خیال بی طلوع صبح وصال  
 از پریشان بالان شکسته ادانی هر چند به چرخه دنیا ز نامه در عرض حقیقت اخلاص  
 غفلت و رزیده آنا بوساطت مکاتیب قبه گاهی سطره پیشانی اعتقاد مکرر بر چمن  
 سینه رسانیده چه نویسد که شاید پیشهای دل تواند بود و چه بخار که طو مانتا تواند

غرض لیکه مطلع آن عنوان عنایت نامه فرموده اند یعنی مناسب حال این حیرت ناک  
 داشت بحکم بختیاری جصفی نیاز داشت به محمودیدار کیم کرد و در بابش  
 جلوه اش به هر قره قطره اشکم تا چکیدن داغ شد فتوحات ازلی بهمنان مکوب  
 توج به باد بشکر الله خان که تاریخی برای نظم فرستاده بودند  
 مضمون که است نامه بنوازشیکه جز در خود بزرگیهای آنجناب کرم انتساب  
 نتواند بود سر بلندی بخیر شستان عالم نیاز فرموده من از مروت طبع  
 کریم فهمیدم که آب گشتن بحر انقدر ز ششم سخاست به حکم ماسو نظم تاریخ فتح  
 با وجود وقت بجز آنچه مطابق قوانی افتاد بی تکلفانه بر طلی داد که سرخیل زو  
 که با بجای رام از باد بروت لشم در دست به با هفت پسر که هر که امش به چون کوه  
 سری به تیغ می بست به عمر می در کو بهار میوات می بود چو خرمن از خود می بست  
 باشک خان آسمان جابه گردید طرف ز فطرت پست یعنی به پناه مسلم کوه  
 به جنگ مبارزان کم بست آتش زنده بهادران خور و چند اندک بر سنگ چون  
 شهر جست به بگو بخت لبه هزار تشویش تا از دم تیغ به امان رست به در  
 تاریخ مهندس فکر فرمود دل زد که لشکریست به بشکر الله خان  
 حقیقت دوام فتح و اقبالیکه از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفای  
 بتازگیهای ظهور قره رسان خرمیها و مبارکیها باد دشمن گدازا نوید این فتح نمایان  
 سر قدر که بروی حاسدان منکوب راه او بار و نالیدن کشود و لهاسی هواخوانان  
 تعلیم شکفتن و بالید فرموده که ام دل که هوا پرور شناسی تو نیست به ز دوستها  
 و عاکن حصار و نازان باش به هر چند در حضور غیبت بضاعت فقر است تسلیم  
 دست دعاست آما دوری را کاب سعادت انتساب خاصه درین ششم به حکامه  
 خالی از عرق انفعالی نیست به جبهه خجالتی از کشته ایم به عذر خویش از کرم است



شده از اجاق آلوده  
سوسن و زعفران  
و در آن میان خوشبو  
منم من است خوشبو  
بها به خوراکت بدو  
مشکین است از انانی  
چیت حق سجاد باشد  
که در ادراک که جودش مانع

بقوت حیات ظاهری و باطنی هر کاب و کوب منظور باد و میان لعل محمد و حقیقت محمد  
عاشق همت سر پای کیسه گاه هستی نقد انقاسی است بی توقف از گنج خانه عین  
بهشت نیکو فرمای تنگ مانگان بازار وجود و بی تشویش تر و دغنا بخش بی انصاف  
چار سوی شود آند و رفت او دلیلی است بر آنکه این نقد اشیاری است نه اندوخته  
و در یافت محنی این عطیه نیز موافقتی است نه انقضائی طائفه که از لقب گریبان  
تامل پے بحقائق موجودات برده اند جمیع اسباب و هوسه از سنج  
نقدکاری انقاس شمرده اند یعنی هر چه درین زیانگده بدست آورده اند  
در عوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه بادوست  
آنا خافل و بقوت این سر رشته فتوح همه جگه دارند آنا بیدل خوشا مال در یاد آنا  
که هیچ آثار کم از نقش جبین شان پدیدست و جوهر کیفیت اشیار از جبین است  
ایشان جلوه فرمایند احمد از قانون عواطف آن انجمن گرامست از مرزها عقد  
که اگر محاسنی که نفعی سراید چون پیکر جنگ ناراستی از طیش سر برمی آرد و  
اگر خود سری سنجار آنگه میل نماید چون لبش از حمت بخش می افشارد  
باز آئی که محو آهنگ آن سر زمین گردید از بلندی آواز گهای دست کرم ساه  
بالبریزه تنغا گردانید و بی برگیه بسیر سواد آن نواح شافت از شکفتگیهای  
سبکین اخلاق باهره را دسته بند هزار رنگ جمیع یافت خلاصه مدعا آنجا  
فروش این معنی است که عین طراز فطرت محمد عاشق همت بالصفات خان بها  
لقب محل آرای یک کاروان تنغا گردید ناچه امید از همیر باسلام آباد شد  
و او را مساعد تنهای زمان اقبال که خود از شمع طبعیت خان استغنا نشا  
بود و نسل سمر متزل مراد از وقوع احکام محال شمرده یاس طلب را آبرو  
صبر و توکل فهمید و بکمر پی در گه پای آرزو باد امن میرا می چید و در حالتیکه

[illegible]



بیابان مرگی نارسانی مبارکباد و ناکامی می گفت بهدایت اشتها و کارم خلق  
 اندیشه وین متمش گردید یعنی از کسوت خود و آری برآمده بجنب قصیده طالع  
 علی شتافت و معجون رحمت آن ممدوح ارباب کمال قروه ظفری دریافت و  
 تحشیش فطرت معنی تلقین است و محتاج آفرین طبع بهزار آفرین بارے بیدل  
 مشتاق نیز باین تهریب یادی از حال فراموشی مال و دوزخ و کیمی اشفاق از  
 دور گردان انجن دیدار غافل مباد و به رفیع خان سانغری خمار فضل  
 و جوهری بخار فیض لا انتهای دماغ آرای آن فشار رفیع نشان ناراندوز  
 باذل منج احسان باد هر چند سیر طاقت بیدلان نفس وارول تازان مشیت  
 در پرواز و عاسی اجاسور و حرامی اسکان را گردبال افشانی ناله می پندار و با آنکه  
 چون نگاه از میقان زاویه حیرت است در انداز حسرت دیدار صفح آفاق راجح گان  
 در زشت خامه طلب می شمارد مدتی میگردد بی و سول مهر خورشیدی است بونیشین گدار  
 تشویر و اشک چکیده زمین گیر سجده تعذیر باری در پرده ساز مینوایی تیر نوازی این  
 مدعاست و در مقام محجز نارسانی است ز غمزه این متناس که گرسن نخواهم گل از  
 وصل چید و برد و گستان ناله خواهد رسید و درین نشانه که روی توقع عاقل  
 متوجه التفات انتخاب است آئینه اسرار سیادت میر محمد و رفقای ایشان که  
 مصفا کیشان این روزگار اند متناهی حصول سعادت ملازمت دارند بگریم رود  
 توبی اگر جلا بخش جوهر حال شان باشند تشال نتایج از مرآت ثواب محم و نحو  
 باخوان پناه هر زار و روح اند و مرزا عباد الله اگر نقش حسین خامه  
 سجده سرشت جوهر آرای آئینه نیاز منی بود صورت تسلیم بیدست و بیان نظر  
 عاطفت که میدید و اگر دست گاو سح و تاس نقوش و سطور اظهار نارسانی نمیکرد  
 کند ناله بی زبانان بکنگه اصفا که میسر آیند سرشته عالم بهشتیاق که در محیط اسکان



نقطه بار از توجه که است از شش لبها طحی در نظر آفاق کشودن و سطرهارا  
 بمطالع استغفار نظرش پالکے بے نیازی بر صفحہ کوئین دراز نمودن  
 و بی غفلت کردن حضرت مدامیم + ششایش اینکد با خود مبتلایم + از غیبت و  
 حضور چه کلمتها که در آئینه طبیعت مشا بدہ نہ نموده و منی نماید و از زخم تصور جدا  
 چه در پاس حسرت که بر روی دل نکشوده و منی کشاید **س** چه با آئینه خورشید  
 تا بان آشنا باشد + جبین سایه راداع سید روزی چرا باشد + حاصل نظم  
 آنکه دور از ان آستان خاک چندین منازل بر سر کرد تا از مقام مالوفت  
 گوشه نامرادی ست سری بدر آورد مدتہا قدم بانکشدہ مجموعہ بجای آید  
 و بجای نفس نقد تنجیل در کیسه بے اختیاری می شمر و درین ایام نظم  
 طبیعت از شرم خجسته عجبانی یا عرقی کرده و شعله شتاب بے خاکستری لعل  
 شعله آورده و تراکبت اجزای این شستی غبار طیش آمادہ پرواز تناست و  
 هر سر موئی این کلک نیاز تصویر چهره پرداز سخن دعا بارے از توجه رایت  
 عالیات حشمتی که چون صبح در گردنظار سفید نشسته بود سایه و اطلع آفتاب  
 وصول شایه کرده تر صدست به تو مقدم انوار تو ام روشن گردانده سخن  
 تنها بکام آرزوے محو رساند مصرعہ یارب حصول مقصد و لها قریب باد  
**پیشاگر خان** از تامل اتفاق بعضی امور چون توقف غریبت و عدم  
 و امثال آن طبیعت حضور رست را شبہ تردی در می گرد و باعث غیر از بی ثباتی  
 مراتب شوق مباد و معلوم می شود که هنوز و داغ انتظار باقی است دلی باکے  
 ابنه بناتی بجلادت شکر نعمایلی است و بزرگیاں تر بزر خطبه تحیر عالمی فین  
 بے تلخی و شیرینی ما هر چه باشد فضل است + طلبے آن خله کن و آثار این  
 اشتقاق رست + بکرم الترخان در تنیت از دواج مجوبه **مطلوبه**







بر تو آمار بویست دامن التفات کفایتی معطوف ندارد که جز وضع عبودیت از محبت  
 حق گذاری توان برآمد محرومی زیارت کرام صرف جمعیت بیدلان نیست امید که  
 غفلت امروز با گاهی فردا بیدل گردد به شکر الله خان اگر عبارت ارا  
 اهل اخلاص مقبوله غیر از دعا سید شست خانه نیاز بیدل از تنگ بی حاصل  
 سر بر خط نیکه شست هر چند سلسله تقریر سوم در همه جاساست آمانیم مدعا  
 فقر از بانی که در دیان دارد دعاست بی تکلف تصور صبر با اینها اسباب  
 است و یاد و خفقها نشان عشرت ۵ بر خاک جبهه ارم و فریادی کنم یعنی که  
 استان زیاد میکنم + عید و عده دیدار بعید مباد به شاکر خان ۵  
 ما هم از گلشن دیدار کلی بچیکیدیم + هر کجا آنت بنیدید ز ما یاد کنید + اگر خود را از  
 دوران تصور میکنید آتش درینای تصور می اندازد و اگر نزدیک میدانند  
 گناه شنه و دیدار از در محرومی میگردد در عالم تسلیم تسلیم فریاد رس است  
 و در گوشه رضا بهمان رضا سوسن دامن نفس عذر حقیقه ریشه انفس آنقدر  
 استن محفوظ دارد که بسامان نگاهی سر از پنجن دیدار برارد بشاکر البید  
 خان جواب مکتوب ایشان محبت عنوانهای بیدل نواز نامه بدست  
 التفات قدیم منظور تغافل سواد می مباد ۵ خط می بینم و گرد سواد نامه  
 می گردم + فدائی جنبش آن دست طرز خامه می گردم + آثار بیدلیها در نیت  
 بشاده می پیوند که با وجود دشو در محروم دیدار باید زیست و با کمال قرب بحال  
 دوری باید که زیست از انفعال محنت جانها تا خامه نقطه میریزد عرق ریخته است  
 و از در وجدانها تا سطر بر صفحه روان گردد و اشک عنان گسیخته ۵ می کنم افشا  
 شوق آمانداست میکشم + خامه تا خط میکشد بر صفحه غلبت میکشم + او یام  
 مهاجرت با یقین موصلت مبدل باد عرض صحت خود بشاکر الله خان





ساز مبارک با دهنیت عهد شمع این آهنگهای عشرت نشیدست که یارب هر جای  
 لشکر اعدا بساط غرور چنید جز در بیاصل چشم قربانی نگر یزد و هر کجا علم اقتدار  
 مسا و بلند می گیر دهان بدین مرغان بسمل آویزد خار خار سلاخی ذبیح آن قدر  
 در پوست میونیتاده که سانش واگزارد و شمره اعضای گو سپند در بندند  
 زرد که گوچه نداده که دیگر اجزای جمعیت اینک در معون مصلحت آموز المی هر قدر  
 این منوخت گردان را از دار آویزد صلاح و بتائید احکام ایزدی چندان که  
 ازین خونهای بذر ریزند مبلح فتوحات اقبال بر زمرة خیر خواهان مبارک و  
 بر فقه بداندیشان پلارک سفارش مرزا سهراب رونق به مرزا  
 نعیم بخش بهادر شاه چون هست دولتخواهان جناب حشمت داوود  
 سعادت اندیشان رکاب دولت مصروف این جبهت وجو هست که مستعد  
 فنون کمال و کار آگهان طریق فضل را بحکم توجه ذاتی و سعی و التفات طبعی  
 دلیل انتساب آستان همایون باشند بهار پیکر ای معانی انجمن آراسی بساط  
 مکتبه دانه سر خوش نشاء مطلق مرزا سهراب رونق که بالبله سطور ترش  
 نفس صبح را بخار خجالت پیچیدن است و در حسرت متانت نظمش موج کوهر  
 آلب ازین دندان چکیدن تا آنکه جوهر شجاعت چون تیغ اذنا صیه اش  
 روشن است و نشاء تور چون باده از طبعش مبرهن بغضا نمیکند ششمه از ان  
 بعرض رسید ارستکی تمام دارد شائسته آنکه این مضمون روشن طبعی را از مسلک  
 جناب خورشید انتساب دوری نفرمایند و ازین عالم بلند فطرته را ملازم  
 بارگاه آسمان جاده تصور نمایند تربیت ارباب شمره اعظم دارد و تفقد حال  
 اصل معنی نتیجه صواب کلی بارمی آرد به فتوح خان از جانب شکر الله خان  
 و شاکر خان و روگرامی نامه که سببستان سوادش هجوم سایه التفات



از شهرم تو هم کینه کشی تیر از سینه نمیکشد و به ننگ تهمت بیوفانی از پیکان رونمیکردند  
 وقت است اگر به منی از رشحه آب پیکان عجار خاطر این اند و کمین فرو نشاندند و بساط  
 کلفت این زمین گیر بشمع خانه کمان منور گردانند بجز ازین العابدین  
 اندوه دوری و کلفت مجوس می مقدّمه است که در تهنید آن قاصد را بر صفحه خطوط  
 تائید عجز اند و فتن است و دوات را از قلم همان انگشت تحریر رب و دوشن  
 ناچار شرح این معنی بمطالعۀ التفات ضما کر که محیط اسرار الفت می سپرد  
 و بیان این محبت از نسجه عیش دلها که جامع نقوش حیرت است دمی شمر و خوا  
 طبیعت اش طینت از ساغر حضور دوام فشار رسانیدن است و آئینه کنا  
 بلعۀ جمال مقصود روشن گردانیدن ثمره اعتقاد اخلاص کیشان بباغ حصول  
 مراد آرایش ظویر گرد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا  
 رونق نمود پذیرا و بعاقل خان از شکر اند خان فیض گستر بیای  
 عنایات خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف محرم است بود از هر سر موی  
 تسلیم کیشان سجده شکر و نمایند و از هر جزو بنای سجود اندیشان جبهه تسلیم  
 رویانید سر سنجابی دست نوازشی بر سر کشیده که کلاه زرین خود شنید بگری  
 سایه اش همسری تواند نمود و کمر بندهای منطقه افلاکش توان کشود و برفت  
 شا اما طلسم جریخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعت می شمارد و کمین  
 جامه وار پای چینی بهار را از شاکست رنگان عالم حسرت می انکار و خلعت چمن  
 عجز کسوتان برده ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال گرداناد  
 و سایه افتخار پایۀ آن آستان تیره تشیان از سر پای می ماکم نکند جواب  
 مکتوب شکر اند خان و استعدای صحت ایشان  
 اند کشته عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد و غبار کلفت و جان

در این آینه ها پسند رنگ تمست آبی و شانی حقیقی معشر تکه شفا کمال و صواب  
 گرداناد و دعای مستمندان بهر یاب نفیس صبح اجابت رساناد و صانناط مطلع  
 بتقریب نوازش بیدلان پو آراسی و رود گرم داشت که بی تکلف اگر مقابل لعل  
 آفتابش گذارند آئینه دار بهر حاجت و اگر کیفیت صبح بهارش سنجند نیز  
 بعد آشنای و اسب عطیات لفظ و معنی رنگین ترین عبارات سسند آراسی  
 ارشاد و سقاقت دارد و بید لیا پر دلی است اگر ارباب باطن توجه ادا فرمایند و حساب  
 آئینه وار گوهر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند که تو که عالم قدم جستی چنان  
 بود و اگر حادث بر آوخی همان بود و حکمت این قدر با تاناب و بیج است و اگر گیتی  
 بهر محبت بیج است و ذات سر ایا التفات تغافل بهای معروض میباید که درین  
 ایام بقتضای غنیمت شناسیهایی فرصت فکر نظم و نظم و نشر چار و نشر درین  
 دارد و نفسی چند بسیل این تخیلات می شمارد و بزم زمه که ام قطره که صد بجز  
 در رکاب ندارد و کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد و ولی خوش می توان  
 کرد و اگر نه عبار بید لیا از نظم تفع ینگر دو و صیقل آراسی مرات حقایق چهره پرور  
 امور محال است تا نقصان هیچکس بعلاج نیرسد اظهار معانی کمال از مقول  
 فهم و خیال قنای نشر و دید از ازان عالم نیست که بعرض مقال آید و در زمان  
 اسعدی که سر و ش جمیت مرده رسان سمع آرزو گردد و مستعد تحصیل این دولت  
 است و همیای وصول این سعادت بمولانا عجب آن عزیز حضرت  
 از امتداد تو بهم که ورتیکه پیش ازین عبار آن آستان مباد و تنگیشان مطلع  
 حضور و رسو اد عالم حیرت چشم باخته اند و کجسوت مرقان تحیر و تمیبه بلند بهر  
 دست دعا پر داخته که یارب بخیل کن طبع صافی اعتقاد ان را بر کن است

در این آینه ها پسند رنگ تمست آبی و شانی حقیقی معشر تکه شفا کمال و صواب  
 گرداناد و دعای مستمندان بهر یاب نفیس صبح اجابت رساناد و صانناط مطلع  
 بتقریب نوازش بیدلان پو آراسی و رود گرم داشت که بی تکلف اگر مقابل لعل  
 آفتابش گذارند آئینه دار بهر حاجت و اگر کیفیت صبح بهارش سنجند نیز  
 بعد آشنای و اسب عطیات لفظ و معنی رنگین ترین عبارات سسند آراسی  
 ارشاد و سقاقت دارد و بید لیا پر دلی است اگر ارباب باطن توجه ادا فرمایند و حساب  
 آئینه وار گوهر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند که تو که عالم قدم جستی چنان  
 بود و اگر حادث بر آوخی همان بود و حکمت این قدر با تاناب و بیج است و اگر گیتی  
 بهر محبت بیج است و ذات سر ایا التفات تغافل بهای معروض میباید که درین  
 ایام بقتضای غنیمت شناسیهایی فرصت فکر نظم و نظم و نشر چار و نشر درین  
 دارد و نفسی چند بسیل این تخیلات می شمارد و بزم زمه که ام قطره که صد بجز  
 در رکاب ندارد و کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد و ولی خوش می توان  
 کرد و اگر نه عبار بید لیا از نظم تفع ینگر دو و صیقل آراسی مرات حقایق چهره پرور  
 امور محال است تا نقصان هیچکس بعلاج نیرسد اظهار معانی کمال از مقول  
 فهم و خیال قنای نشر و دید از ازان عالم نیست که بعرض مقال آید و در زمان  
 اسعدی که سر و ش جمیت مرده رسان سمع آرزو گردد و مستعد تحصیل این دولت  
 است و همیای وصول این سعادت بمولانا عجب آن عزیز حضرت  
 از امتداد تو بهم که ورتیکه پیش ازین عبار آن آستان مباد و تنگیشان مطلع  
 حضور و رسو اد عالم حیرت چشم باخته اند و کجسوت مرقان تحیر و تمیبه بلند بهر  
 دست دعا پر داخته که یارب بخیل کن طبع صافی اعتقاد ان را بر کن است

اسم ۱۲ بد  
 مشغول اند و عالم  
 ساقط دست دعا  
 در ادا بهر  
 که بر ملا دارد  
 مرقان موت زده  
 مرقان قنای مانده  
 شده اند و کجسوت  
 باخته اند ای کور  
 عالم است چشم  
 طافان شده و در  
 چنین مرقان  
 خالصه ای از آن  
 مطلع صافی از آن  
 و بعد از آنکه که قورکدا  
 است و جمیع این جمله  
 شهادت و این جمله  
 و هم که در این  
 و هم که در این  
 و هم که در این



[illegible]

حضرت آن شهسوار عرصه اسرار از حال عجزا ربی سر و پا غافل مباد که محرومی  
نا توانان ازین عالم با عجبی بسیار دارد و اکثری باین رنگ بیدست و پانی سر از  
پرده برمی آرد هر چند بیایم چمن طرازان محض انس چون گل پیاده همسر  
می توانست کشید نوید مقدم بهار تو ام دام تامل گردید هر گاه پر تو آفت اقبال  
بر همین ویرانه خواهد تافت سایه خاک نشین خود بخود بال پرواز خواهد یافت  
تا عنان ابلق ایام در دست فارتش تقدیرست خض دولت و بارگی حشمت  
محکوم موبک بهایون باد بشاکر خان در ارسال خرزیه و روغن  
باد ام و روغن گل **۵** دل زنه تها تحفه فکر نثار کرده ام + دیده را  
هم فرس ز راه انتظار کرده ام + دیده ذی قعدة پیش از ذی حجه ما در چشم  
قربان خواجه است و مکنای کعبه مقصود چون سنگ نشان در سبزه  
نشانه یارک که زمان وصول فرصت شمار تاملی دیگر مباد و ساغر چشم قربان  
پیش ازین محرومی مقدم نشاند تو ام مبینا و بغیر یاد تلخ کامان حسرت دیدار خرزیه  
نیتواند رسید و علاج خشک فرا جان بادیه انتظار روغن گل نمنه تواند گرد  
**۶** دور از بساط وصل تو ما ایم و دیده + چون شمع گشته دلخ گناه رسیده +  
باز که دارم از نگه و اسپین هنوز **۷** که چو شیشه زنگ پریده + در شکر  
ارسال شیشه های کلاب شکر الله خان پیر و گیاهی گل  
انتظار ارسالی شیشه های کلاب شبنمی یا نمود و غنود گیاهی دیده بخواب  
فیض این رشحات بر روی در دولت بیدار کشود تا مینای افلاک قطره پهای  
چشمک ثوابت و سیار تواند بود طراوت بهارستان الطاف عجزا که دو تویم  
بے آبی مباد بشکر الله خان خداوند از الفیت پروران لغای الطایفم  
فیض خوان احسان **۸** همگی مباد و از وظیفه خواران زکاة انعام و امن نامه

[illegible]

عصام ۱۲. یعنی چون مایه بکسریم



[illegible]

52

همدوش رفیقان گلد شتم از خویش + بار نفس چند گران کرد مرا + عالم تماشا که  
نیست که از شرم عبرت های شوحی و اگر دن مکرگان بر طبیعت جانز توان داشت  
و مزرعی نذر که غیر از تخم بی حاصل اشک خیری بامید توان کاشت در شرم  
ما موریم معذوریم و در آنچه می کوشیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم چنانچه  
کشید و تا دیده باز ست حیرانم که چه می باید دید موری در قلم افتاده را نشان  
عجز شنائی ست و زره باد برده را جمعیت همان بیدست و پائی تسلیم منظر است  
و رضائی اختیاری ست مطلع ویداری که فردوس از گلچینان بهارش بود این  
زمان در آتش نشاند و اویم و چراغ صحبتی که دیده در فرخوشش با هزار انوار  
می جوشد احوال در داغ دلش میجویم با دل گفتیم حیف برد و در جدید  
نشار صحبت فی و جنگ و بنید + بالید که آن جمله تو بودی اما رفتی جای که باز نتوان  
گردید جمعیت بخش و لها صاحب و لخوا از مارا به مانوری انتقام کار خلاقی مسرور  
شکر و سپاس خود گرداند و از فقر قهای خیال حوادث بمقام صبر و محبت رساند  
بیدل خود را همه وقت از قیام ز اوید و عاشقانند و مستمند مجز را در همه حال سجد  
فرسای آن آستان نیاز انکارند بشاکر خان هر شیره سر یک سر حکمت است  
دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت + زینجاست که سبیل قضا جز دل خاک + هر چند  
سجود چلید را می نشکافت + برکات آئین معلت معین در جات فتح و ظفر و مهنت  
طریق انصاف و محبت سیر و سفر فرزند دعای فقر افرده سلامت احوال را  
انفاس بیدلان نیم عالم غرق اقبال به دیگر سپید از شوق و دیدار + اندیشه  
آب ست از شرم اظهار مبارکباد و چشکه بچشم شبارت فقر از عالم روی  
و بشکر الله خان نوشته بودند و عذر اطلبان تحریر خوا  
ز نگینی با بهارستان فتح که غلغلی ست خاص آن پیکر جامه زیب و خرمی

[illegible]

همدوش رفیقان نگذشتم از خویش + بار نفس چند گران کرد مرا + عالم تماشا که ده  
نیست که از شرم عبرت های شونجی و اگر دن مژگان بر طبیعت جانز تو ان داشت  
و مزرعی نذار که غیر از تخم بی حاصل اشک خیری بامید تو ان کاشت در هر چه  
ماوریم محدوریم و در آنچه می کوشیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم چنانچه  
کشید و تا دیده باز ست حیرانم که چمی باید دید بوری در قلم افتاده را نشان  
عجز شنائی ست و ذره باد برده را جمعیت همان بیدست و پائی تسلیم صطراست  
در رضائی اختیار می ست مطلع ویداری که فردوس از گلچینان بهارش بود این  
زمان در آتش نشانداده اویم و چراغ صحبتی که دیده در فروزش با هنر ارا نوار  
می جوشد احوال در داغ دلش میجویم با دل گفتیم حیف برد و در جدیدان  
نشان صحبت فی و خنک و بنید + بالید که آن جمله تو بودی اما رفتی جای که باز نتوان  
گردید جمعیت بخش و لها صاحب و لخوا از مارا بهمانوری انتقام کار خلاقی مسرور  
شکر و سپاس خود گرداناد و از تفرقه های خیال حوادث بمقام صبر و محبت رساناد  
بیدل خود را همه وقت از یتیمان زاویه دعا شمارند و مستمند عجز را در همه حال سجد  
فرسای آن آستان نیاز سازند لبها که خان هر خیره سر که سر حکمت پرست  
دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت + زینجا ست که بسبب قضا جز دل خاک + هر چند  
سجود طبع را بهی شکافت + برکات آئین سعادت معین در جاست فتح و ظفر و مفت  
طریق انصاف و محبت سیر و سفر زمره دعای فقر افروده سلامت احوال را  
انفاس بیدلان نسیم عالم غر و اقبال به دیگر می رسید از شوق دیدار + اندیشه  
آب ست از شرم اظهار مبارکباد و تحسین که بجز کلمات فقر از عالم رپو  
و شکر الله خان نوشته بودند و عذرا اطلب تحریه خوا  
زنگینی با سه بهارستان فتوح که فاتی است خاص آن پیکر جامه زیب و خرمیا

۱۰ **قوله** لا یستعجل فی الامور **ترجمہ** نہ ہر چیز میں عجل نہ کر۔  
 ۱۱ **قوله** لا یسرف فی الخیر **ترجمہ** خیر میں سرفرازی نہ کر۔  
 ۱۲ **قوله** لا یسرف فی النعمان **ترجمہ** نعمتوں میں سرفرازی نہ کر۔  
 ۱۳ **قوله** لا یسرف فی العز **ترجمہ** عزت میں سرفرازی نہ کر۔  
 ۱۴ **قوله** لا یسرف فی المال **ترجمہ** مال میں سرفرازی نہ کر۔  
 ۱۵ **قوله** لا یسرف فی الجسد **ترجمہ** جسد میں سرفرازی نہ کر۔  
 ۱۶ **قوله** لا یسرف فی اللسان **ترجمہ** لسان میں سرفرازی نہ کر۔  
 ۱۷ **قوله** لا یسرف فی البصر **ترجمہ** بصر میں سرفرازی نہ کر۔  
 ۱۸ **قوله** لا یسرف فی السمع **ترجمہ** سمع میں سرفرازی نہ کر۔  
 ۱۹ **قوله** لا یسرف فی الذہن **ترجمہ** ذہن میں سرفرازی نہ کر۔  
 ۲۰ **قوله** لا یسرف فی القلوب **ترجمہ** قلوب میں سرفرازی نہ کر۔

[illegible]

[illegible]

حیرت زده کارگاه اتفاق پیدل دیدار شتاق این همه شایستگی جوهر و قندار که به  
سنگ ترازی باده توان سنجید و آن قدر توجه قابل دلمانست که قیمت تفضیح  
اوقات توان از دید و رود این یکد و بیت حلالی عرق جبهه بیکاری است و وقوع  
این خیال حیرت تمثال و سیاه عرق غیر آزاری است غیر از حیا چه پیش توان برد  
در عرق چون اشک سحر ما قدم افشرد و در عرق با این هجوم عجز هر جا قدم زدیم  
مخالت بساط آید که در عرق و گوئید وصل بود دل از ساز انفعال و آینه است  
زنا غلطی خورد در عرق و شد احمد میر صاحب اقبال مناسب موصول تجلی که  
عالم دیدار اند و گلچین مشاهد جمال فردوس آثار یارب که گوهر امید بیدلان نیز  
بهر شسته نسکاکان آنجناب بر آید و دیده آرزو چشم آن نقش پاینده کشاید  
شکر الله خان روح و رود نوازش نامه چه جان بخشید که نمی نماید و  
تسلسل جبرعه التفات چرخ خرمی که نمی پیماید سلسله انفاس شکر اقباس  
بقدر خطوط و سطور رساست و آینه طبیعت بحر طینت بانداز پر تو الطاف  
تمثال نوازه حقیقی در ذات فیض آیات صاحب موقوفی و دلچست گذارنده  
که در تیغ حالتی از مراتب اختیار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرع  
نمی توان یافت جایی آن دارد که دلهای مخلصان بخیال و شهود خود دنیا رد  
و از محاش تصور و ضامع و اطوار اجزا سامی درجات خیر بطور نمی پیوندند  
است که طبایع خیر اندیشیان بسجود تامل خود پردازد و شکر اعطای طبع سلیم  
همان استقامت طبع سلیم است و ثناء اقبال ذهن مستقیم همچنان متانت  
ذهن مستقیم پیدل جبهه که عمل بد گفتن + مطلق نکش سنگ عقیده گفتن +  
هر چند که تقدیر بد و نیک از دست + کاری نکنی که باید از خود گفتن + عنایت  
بلیله و جد و ارشاد آثار صحت پروری است و دلیل امداد شفا گسری انبساط

[illegible][illegible]

طبع بود خوابان که دریت اندیش انقباض مباد و تفریح فراخ و دعا گوینان مسموم مخالف  
 سیدنا و جواب مکتوب شکر الله خان **ع** عمر باشد حسرت خم خون گشته  
 پاپوس تست چصفه می باید چنانی کردن از انباشت من + منشور سر فراز  
 بیدلان از عدم ارسال عراض سطر انتباهی داشت حاشاکه خبر پاس انفاس  
 ادب و مزرع خیال ریشیه تجاهی توان کاشت **ع** من که خبر با تو پنداخته ام  
 که بخود ساخته ام ساخته ام + ضمیر از حجاب تمثال که جنت + آمینه پیش تو انداخته ام  
 عیناری در انجبال نه افشاند که از طیشهای دل حسرت منزل پیامی نرساند  
 و شیمی بان حدود و مینگذرد که از نفس الفت نفس و دعائی بنزد بداد هر  
 مغلوئے که و امیر سنده علاج تظلم بیدل است و فریاد هر شکسته که می شنوند  
 غیر از امنانه این بے نوا باطل **ع** شهیدان و فارادیس دیدار است پنهانی  
 سودا میرتی دارد بیاض چشم قربانی + نیم نو مید اگر گرد شربت نمی گردم + پیر  
 روانه دارم بقدر رنگ گردانی + بشکر الله خان ثانی بغرضی حرکت  
 شکر الله خان و عرض بیماری و نا توانی خود **ع** بیدل  
 تاکی در جل دیرین سنگ کشتی طوفان اسپر سنگین لنگر + شد عمر منور پریشان  
 نفس + رقص سبیل که دید با این لنگر + از دست رفتن دامن دولتی که سلسله موا  
 دوازده سال محک عمرت آهنگی ساز انفاس بود و چشم عبرت یکباره بر چو  
 ادبار تنهایی و یکی کشود و محبت شفقی که بعلاج تفرقه دل توان پرداخت  
 حرکتی که شغل سیر و سفر طرح آوارگی توان اندخت هر نفس چون صبح زود بان  
 خیالی **ع** آراید تا بان صورت اندکی از خود بر آید پیش **ع** رود و هر ساعت چون  
 شفق جناز شکست رنگ گیرد و ن می برد تا بان وحشت بالی در خون کشا میسیر  
 نمیشود و معشول بهلخته و آشوب و مانع در شکرسته ریشیه تشنگی اگر آب **ع**



حین تحت اخراج بیناد و بشکر الله خان **ع** دل فتح و دست فتح و نظیر  
 فتح کار فتح و کلجوش نفیس ز دنت صد هزار فتح + یارب چو آفتاب بهر جا قدر  
 گرد بست چو صبح کند آشکار فتح + در هر مقامیکه مقیم اند تزلزل باطل و بهر کاری که  
 مشغول اند امر از پی شتائل بحصول جمیع مرادات دعای بیدلان آمین دار  
 اجابت و حصول کل مقاصد انفاطیس هوا و اخیانان نسیم شده قرابت ان الله  
 فریب بحسین علیخان مباد در جواب استدعای  
 اشعار و تمثیل مصرعه ایشان به تقریب بیان رسید شد مجد  
 نیاز فقر بیدل باینده داری قبول آنجناب حسن اقبالی پرداخت که تحفه آن  
 بساط عجز را بان وسیله تا حشر قدری بضاعتی بایشانخت از مقیدان سلسله  
 گرم تاثیریم و سحر اخلاق آفاق تسخیر تحقیق پیوست که مصرعه فقر اک صید افکن ما  
 بے شکاکیت + آثار مرام در تامل اشعار کمالات انوار اشعاری داشت  
 حاشاکه قلم سامت رستم در طریق ثبات لغزشی پیماید با تهم اخراجی براید مگر محققا  
 کم مشقی و بے پروائی در این همه مضامین طراوت آمین دوسه نقطه شدند  
 وضوح بود که معروض داشتش بشادابے کلک تسلیم سلک اداد جرات فرمود  
 تأیید فضل دستگاه معنی ایجاد بر تبه کمال رساناد و بیدلان مشتاق را منون  
 سماع در جات معارف گرداناد و بشکر الله خان **ع** خارخار سجده آن استان  
 بر سر پائے تمنا کینش هجوم شوقی نگماشته که کلید قضاها می معذرت آید بای  
 نشود و بهوای گلشن دیدار در تصور که آرزو جوش نموی نگماشته که گرد تیار  
 رایشه شرکان پیش پیش سعه نگاه مذود و عرق شرم به بهنانی اثر که موجود و بخار  
 نشانیهای راه نیازست باندک انتظاری اشاره میفرماید امید که تا غره ماه صفر  
 این وعده از آئینه بقاروشن نماید میر عبد الصمد **ع** زنگینی بهادر سخن لایان

بسیار شکر و سپاس : بکار خود در خدمت شما اولی القیوم برای اجدادشان در دست برود



و در دو التفات نامه با شعار سحر بیاینا ساغر کفیتی سخی پیاید که شوق دیدار غیر از  
 شهود جمال چشم باقیان کشاید خشکی دماغ حیرت سرانج به چشمک رانجه باد اسم پرده  
 بساط افسردگیها در نوردید و ترهها سخرانج منقطع باقبال ششامه فوغل آینه بها  
 اعتدال گردید نامت آمینه دارد که تا و امیشود و دستگاه عالم دیدار  
 پیدا میشود و تمنی گناه شکست شیدت های اعتبار بساط عبرتی نهجیده است  
 که شوخی نگاه بیرون شرکان صرفه قدمی تواند برد و انقلاب او صناع اسکان  
 شورشی محزون نیاروده که غیر از ضبط نفس جمعیتی توان و آشمه در اگر بافت  
 این وحشیان پروازیم در عالم تعلق و حشت تنهایی و بیکی راجه علان و اگر  
 خیال یکدیگر در امن افشا نم آید و روزی استقامت بقوت کدام اختلاط مزاج  
 مصحف عشق است به رنگ که بیاید نیست و در رقصه در پیش کفر می یکم  
 پیش ازین تخریر آمده بود و بنظر در آمد و در رقصات نمود این  
 نشر و نظم است آنا نظم بلا قید **مستحق** صاحب من در آرزوی  
 ملازمت دل نه آن قدر بیانی طراست و دیده حیرت ساز که بسجی زبان خامه  
 بیانش توان کرد یا بشوشت تعلیم تقریر احضار مطالب یا میتوان نمود آخر بهین  
 وضع انکسار و در جبین نیاز توقف سجود کرده و دست حجر صرف دعا خسته  
 که صبح و شام از درگاه چاره ساز جهانیاں تقاضی ست تا دولت حضور مهال  
 بدل آرد فرح بدیده جلار رقصه بی تکلف نظم و نشر و ارد نصرت  
 و فتح قرین احوال باد و دولت و غزو اقبال موکب فیض کوای حیرت چون  
 عنان شرف جاه و جلال جانب اگر معطوف نمود همگان را قدم استقبال  
 اخضر سرق سعادت گردید تا جهان را اثر می نقص و کمال باشد ایزد بکمال  
 اطراف زمره اهل حسد با پا مال دارد و فرقه خیر اندیشان را امن بخشد و ترا شوب بالی

در دو التفات نامه  
 با شعار سحر بیاینا  
 ساغر کفیتی سخی  
 پیاید که شوق  
 دیدار غیر از  
 شهود جمال  
 چشم باقیان  
 کشاید خشکی  
 دماغ حیرت  
 سرانج به چشمک  
 رانجه باد اسم  
 پرده بساط  
 افسردگیها در  
 نوردید و ترهها  
 سخرانج منقطع  
 باقبال ششامه  
 فوغل آینه بها  
 اعتدال گردید  
 نامت آمینه دارد  
 که تا و امیشود  
 و دستگاه عالم  
 دیدار پیدا  
 میشود و تمنی  
 گناه شکست  
 شیدت های اعتبار  
 بساط عبرتی  
 نهجیده است که  
 شوخی نگاه  
 بیرون شرکان  
 صرفه قدمی  
 تواند برد و  
 انقلاب او  
 صناع اسکان  
 شورشی محزون  
 نیاروده که  
 غیر از ضبط  
 نفس جمعیتی  
 توان و آشمه  
 در اگر بافت  
 این وحشیان  
 پروازیم در  
 عالم تعلق و  
 حشت تنهایی  
 و بیکی راجه  
 علان و اگر  
 خیال یکدیگر  
 در امن افشا  
 نم آید و روزی  
 استقامت بقوت  
 کدام اختلاط  
 مزاج مصحف  
 عشق است به  
 رنگ که بیاید  
 نیست و در  
 رقصه در پیش  
 کفر می یکم  
 پیش ازین  
 تخریر آمده  
 بود و بنظر  
 در آمد و در  
 رقصات نمود  
 این نشر و  
 نظم است  
 آنا نظم بلا  
 قید مستحق  
 صاحب من در  
 آرزوی ملازمت  
 دل نه آن  
 قدر بیانی  
 طراست و  
 دیده حیرت  
 ساز که  
 بسجی زبان  
 خامه بیانش  
 توان کرد  
 یا بشوشت  
 تعلیم  
 تقریر  
 احضار  
 مطالب یا  
 میتوان  
 نمود  
 آخر بهین  
 وضع  
 انکسار و  
 در جبین  
 نیاز  
 توقف  
 سجود  
 کرده و  
 دست حجر  
 صرف دعا  
 خسته که  
 صبح و  
 شام از  
 درگاه  
 چاره ساز  
 جهانیاں  
 تقاضی  
 ست تا  
 دولت  
 حضور  
 مهال بدل  
 آرد  
 فرح  
 بدیده  
 جلار  
 رقصه  
 بی تکلف  
 نظم و  
 نشر و  
 ارد  
 نصرت و  
 فتح  
 قرین  
 احوال  
 باد و  
 دولت و  
 غزو  
 اقبال  
 موکب  
 فیض  
 کوای  
 حیرت  
 چون  
 عنان  
 شرف  
 جاه و  
 جلال  
 جانب  
 اگر  
 معطوف  
 نمود  
 همگان  
 را قدم  
 استقبال  
 اخضر  
 سرق  
 سعادت  
 گردید  
 تا  
 جهان  
 را اثر  
 می  
 نقص و  
 کمال  
 باشد  
 ایزد  
 بکمال  
 اطراف  
 زمره  
 اهل  
 حسد  
 با پا  
 مال  
 دارد و  
 فرقه  
 خیر  
 اندیشان  
 را امن  
 بخشد و  
 ترا  
 شوب  
 بالی

این یک در کشف فیض ازل جهت اندوزد آن در دلال بمولانا عابد الحریز  
 خرت نظر طرح معموره حرم دلها یا دم اساس حرص و بهوا همواره موصول موصول  
 دوام دارد سالکا و اصلا دو سه مصرع ساده که اسباب دل سود آمال طرح کرد  
 و کلک و داد سلک در احاطه دام مسطر در آورده طبع دارد که در در سگاه مطامع  
 اصلاح آرا هم سلک گوهر کمال گردد **عنف** دل اگر محو مدعا گردد + در دور  
 کام دو اگر دو + طعمه درد اگر رسد در کام + هر گس همسر هم اگر دو + محو اسرار طره  
 اورا + رگ گل دام مدعا گردد + گر سگال در دواغ سلک بهوس + که دل گمراوا  
 گرد + گسلد گم بهوس سلاسل و هم + کوه و صحرا همه بهو اگر دو + محو گرد و سواد  
 مصرع سرو + تدائم اگر رسا گردد + ما و احرام آه درد آلود + هم بهو اگر در عصا  
 گرد + دل آسوده گوگرد و سواس + گر آرد که وام ما گردد + در طلوع کمال  
 بیدل ماه در ماه که سها گردد + لبشاکر خان در عرض نقابت  
 از اردست **ه** خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انباشت + سجد و خامه  
 لغزید و سطر پیچید باشد + حقیقت شناسا اگر تناشی دیدار را وسیله نباشد  
 رسته بهشوق شناسا باید برداشت تا بعرق شرم فضا و دست پای که ندارد و کوه  
 تماش بیش تواند برد اگر به صبر و ضاع نا کسی پردازد سعی به حسنی ضروری است  
 تا شرور اری در طبع سنگ بچلغ باید افشرد **ه** تاقید بدین هستی غارت برده  
 می باید رست بی حس و افسرده + نجلت کش تهمت ظهور عم غیبت + چون  
 ناخن و مونه زنده و نه مرده + امر و زبان مقدار که مقدر و جفتش خامه در سر خیمه  
 تخیل مشایده می نماید بلند میای بد قدرت علم مهابات بر میدارد و بقدر تاب  
 وادان نال قلمیکه در زبان طاقت محسوس **ه** بیند غرور رستی شاخ کاوین  
 از پنج می برآرد به تفصیل آشفته حالیکه بیدلان ازین عالم هزار شعبه در نفس میا

این یک در کشف فیض ازل جهت اندوزد آن در دلال بمولانا عابد الحریز  
 خرت نظر طرح معموره حرم دلها یا دم اساس حرص و بهوا همواره موصول موصول  
 دوام دارد سالکا و اصلا دو سه مصرع ساده که اسباب دل سود آمال طرح کرد  
 و کلک و داد سلک در احاطه دام مسطر در آورده طبع دارد که در در سگاه مطامع  
 اصلاح آرا هم سلک گوهر کمال گردد **عنف** دل اگر محو مدعا گردد + در دور  
 کام دو اگر دو + طعمه درد اگر رسد در کام + هر گس همسر هم اگر دو + محو اسرار طره  
 اورا + رگ گل دام مدعا گردد + گر سگال در دواغ سلک بهوس + که دل گمراوا  
 گرد + گسلد گم بهوس سلاسل و هم + کوه و صحرا همه بهو اگر دو + محو گرد و سواد  
 مصرع سرو + تدائم اگر رسا گردد + ما و احرام آه درد آلود + هم بهو اگر در عصا  
 گرد + دل آسوده گوگرد و سواس + گر آرد که وام ما گردد + در طلوع کمال  
 بیدل ماه در ماه که سها گردد + لبشاکر خان در عرض نقابت  
 از اردست **ه** خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انباشت + سجد و خامه  
 لغزید و سطر پیچید باشد + حقیقت شناسا اگر تناشی دیدار را وسیله نباشد  
 رسته بهشوق شناسا باید برداشت تا بعرق شرم فضا و دست پای که ندارد و کوه  
 تماش بیش تواند برد اگر به صبر و ضاع نا کسی پردازد سعی به حسنی ضروری است  
 تا شرور اری در طبع سنگ بچلغ باید افشرد **ه** تاقید بدین هستی غارت برده  
 می باید رست بی حس و افسرده + نجلت کش تهمت ظهور عم غیبت + چون  
 ناخن و مونه زنده و نه مرده + امر و زبان مقدار که مقدر و جفتش خامه در سر خیمه  
 تخیل مشایده می نماید بلند میای بد قدرت علم مهابات بر میدارد و بقدر تاب  
 وادان نال قلمیکه در زبان طاقت محسوس **ه** بیند غرور رستی شاخ کاوین  
 از پنج می برآرد به تفصیل آشفته حالیکه بیدلان ازین عالم هزار شعبه در نفس میا

در کشف فیض ازل جهت اندوزد آن در دلال بمولانا عابد الحریز

[illegible]



نمیدگیمای اوفضاع تسلیم پیرایه دوش و گردن دعوی ست و نکست گیمای اطوار  
 نیاز سرمایه حبیب و دامن تنی و رین ایام که افراط حرارت فصل مائل ساز اعتدال  
 گردیده و شوخیهای معلوم شبنم عرق انفعال بسیده طبیعت دیدار اشتاق مائل را  
 بیتابی ست و میرت آینه آرزو طلیح کسوت میمانی اما از استماع توجیه قدرت تامل  
 که مائل فرقی و استیصال شیطالین را چو تیه است فرصت انتظار میهای نوید میرا  
 انبک دایگه تامل میگردد و امید که شرفه رفیع این غبار شوق سیرا پا انتظار را بفرستد  
 وصول راه غاید و دیده القای پرست را بطلع عالم دیدار هدایت فرماید سنی پناها بحرین  
 رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد حکیم دامن افشاینهاست فرصت  
 انفس کسوت فانوس خفا پوشیده و بهار دیده فریبک این چمنستان اشفاق  
 بشکست رنگ اعتبار جوشید هر چند شخص زندگه تمثال فنا از آینه نلور هر سر  
 بے واسطه عوارض اسباب جلوه گزست اما وقت تامل را در وقوع آثار این  
 کیفیت غبار سببی در نظر اینجا آنچه معلوم نرا کست اگر بایان معنی تحقیق گردید غیر ازین  
 حقیقت با کشف رسید که تبعیت ناقدر دانا شکیجه مرگ صاحب دلاان میباشد  
 و اطاعت ناقصان دلیل فنای کامل صفیان در همه حال زندگه موموم مقبول  
 حکم دونان نمی ارزند مگر که نشسته رفیقان زول فراموشند کلام ناکه که  
 پرده کش میچوشند چراغ انجمن حیرت نظر بودند کنون به پرده دل در غماشته  
 خاموشند و ز رفقه اندازین بزم تا سخن باقیست و ز دیده رفقه حریفان به نور در گوشتند  
 به شکر اندر خان چون هلاک بے غم تسلیم آن آخر حبیب و غوطه در  
 خط چین زد بسکه شد لاغر حبیب و یارب این مقدار بیتیاب سجو کیستم و بیچند عمر  
 چون شمع ز چشم تر حبیب و خدا و خدا اگر ترحم احوال بیدلان منظور جناب فی نیابت  
 هوای آن آستان فضیض نشان از سر ما بگیرد اگر رحمت بهانه جوست در حق جمعیت

۵۳  
 که غمهای  
 خاوشند  
 اسباب  
 خاوش  
 بستند  
 به نور در گوشتند  
 به شکر اندر خان  
 خط چین زد بسکه  
 چون شمع ز چشم  
 هوای آن آستان

منسوبان آن انجمن دعای ماهم بیدار محبت عشرت جاویدترین اوقات سعادت  
 زیارت و غرو اقبال دوام توام علو مناصب درجیات پیشا کر خان امیر و زیاده  
 ششده چه توان کرد تا نایم که روزی دوازین پیش تو بودیم حضرت دیدار نفسیت  
 که از صفحه اندیشه توان زدود و کار زوی وصال صورتی نذار که جز تئال آن در  
 آئینه تصور توان نمود اگر خاموشم خیال مترخم زمره های شناسست و اگر گویم  
 منطقه مشغول مراست و عایج صورتی بے شود و آثار شفقت تمیل نه نمایند و بیج  
 بے حضور انوار عنایت تصور نفرمایند بجا قاضی آن تو بود آباد قبله حقیقه تسبیله  
 دعای محرومان دستی است که از شرم ناکسی بر روی انظار کشیده اند و خضر  
 گمشدگان تخریبانی که از خجالت بی حرکتی بد امان نارسائی پشیم و  
 در پایی محبت جرات آموز قطره بیدست و پایگرد که شمع علاء الدین متعل  
 بعلمت بی انصافی شمر کا با وجود مشق انزو و مصد تعب و تشویش کلی است اگر  
 منسوبی از استان معدست ریشیان با اطلاع احوال مومی الیه فاروق حق باطل  
 کرد و از مراحمیک سایه افکن مغارق غرباست بعید نخواهد بود و غلظت ممد و با دور  
 شب شاد با محد بوزینه حق ناشناس مانده هفت خزاری خرس غول که دنگ سلسله  
 زخماس آشاری موچینه زارستان اجتماع عیوب گنده دیان هرزه بیانی میان  
 شاه نام غوب در پناه سرچنگیهای خیالات فاسده مخدول و منکوب باشند  
 زبانی شاه مرتضی بکر رفا هر میشود که آن تخرن ماده اودیت را تمیل او ضار  
 گاه گاه بنا سوای جرتی سے خراشد و عرق انفال اکثر بر روی کله خورده و  
 یعنی طور تحریر غلامی در مراسلات شکر الله خان و شا کر خان که سبب شا کر  
 و از منبے تلمتی و دنا قتی نیست فقر را این همه انگسار قد جوهر فقر نشا خلق است  
 و آبروی اعتبار درویشی بجا که انداختن پاچی نسبتا تاملیک بر چه پهلوا افتاده آید و مارا

قلم که از دیدار محبت  
 ایام و زیاده و زیاده  
 حال نشود که از دیدار  
 ازین تئال که از دیدار  
 تو بودیم حضرت دیدار  
 بے شود و آثار شفقت  
 بجا قاضی آن تو بود  
 دعای محرومان دستی  
 گمشدگان تخریبانی  
 در پایی محبت جرات  
 بعلمت بی انصافی شمر  
 منسوبی از استان  
 کرد و از مراحمیک  
 شب شاد با محد  
 زخماس آشاری  
 شاه نام غوب  
 زبانی شاه مرتضی  
 گاه گاه بنا  
 یعنی طور تحریر  
 و از منبے تلمتی  
 و آبروی اعتبار

حجازت حق بانه

۱۱۱

از یکی معلوم قرار داده اید فرض کن که در این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد و انانیت  
عبارت کوری از چشم بجای می شایا نکرده ایم که از سر که آثار بوسیت مشاهد نمایم در  
مقابل بدعوی استادی برآیم با وجود حرام نوشکی اگر ننگ از تن بر میداشتی  
آداب تحریر ایشان می دیدید بجهت انصاف البته برفوق اعتقاد میسر دیدید هرگاه  
سکاتیب این کرم طینتان با آن همه ایشار و احسان شعر عبودیت و زمین و آسمان  
فقیر محتاج را در جواب اگر خاک گشتن میسر نیاید در آب گشتن چه مانع است صاحب  
تابع خود را بجهت عوی و استاید ارشاد فرمایید که در حق ستایش او شایسته تابع چه  
سے باید اگر در خدمت حسام الدین بوه و فقیله چنانع کشتی نیافته آید انهمه بی حیا  
مراتب ادب چراست و اگر در محبت بر ناته سیوره از مذاق الگوری لذت نیافته  
آید اینها که نشخا می کنند از کجا باین بصاحتی که ما غیر از تعلقه متبذره و عاقد می و بگویم  
سے آرام عمر باست از ورطه افغال بر آمدن مزارع آن چشم الدین کارگاه با وجود  
الت چه غیرت درشت دارد و از ان نیز بافت ما شوره گذات این قدر بیا که در تخیل  
بامداد کدام گشت سر بر می آرد برق لعنت نامزد مهوره که امثال شما خربانان اگر خدا  
لعین بر آورده است دانش نفرین وقت بیا باینکه این حبس مخولان را بنام آدم  
پرورده کاش غلط اندازی دست پر دشواری لنگه قلندر سے شما بر می درید تا بان  
لقب رسوائی در فکر گیان چاکه تنگ می افتاد دید و داد ناموس حق شناسی  
می دادید که هر جا عبارات فقر مصرف منی احدیت است منظور خربے نیازی های  
حضور مطلق نیست در هر صورت کو چک دلیها ما باین درجه اقتضا نمود که هر یک  
و که به براناصح اطوار ما باید بود معنی ماضی بعد از این بستغفار باید گوشتید و گرنه تیرا  
که بیدل عبدالقادر است و اسلام از جانب میان محمد فحیم لمیر شرف الدین  
صاحب دماغا کثافت کاتب کوکناری دبستان را امربستان و کاتب بزر بر آورده

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



از اقتضای طبیعت مکروه هرگاه با طلاق خط و کتابت می پردازد الوان و اوراق پاک را  
بغایت چرکین می سازد و شکر و صمغ آلود مکدرش بر آبی است مخلوط خون و تخم  
وسپاهی ناپاک ایضا فرسودش بنشیند که لشک مشیم از بی طهارت ظاهرش آلت  
خامه در صفحات کاغذ کلون استنبج می جوید و از تیرگی باطن پیدش کون دوات  
که سیاه بر می آرد و می بویید بر قلمی را که مرکب گندیده تر کشود و استیست  
ملوث که از مقعد خود بر آورده مرکب غلیظش هرگز روی روانی نذیرد است گویا  
لعون در دوات می ریزد و است و مجربش دارد از حفرهای گمدان که منبغی نم و تر  
قلم تراشی از سفال پاره مزبله تیز دم تریار که خشکی با سی شرکان خامه از سیاهی  
چشمکش روانی پذیرد و گندیهایی که لک از خفتهای جگرش منان برگردان  
کز لک اگر بندش جدا نمایند اصلاح بجاست و آن سیاهی اگر بر روش دوات  
جلای نرم مدعا جز و دان نامطبوعش حلیست فشرده از شجوف و سیاهی غازه  
و سمرمه اند و دوات نامورش کون بجکه افشده خامه بار روش اغلام آموز  
فی الحقیقت حمامی است نه کتاب که اکثر اوقات در سوی زیار حفظ تر اشید  
میگنارد و از لعاب دهن نوره بر شمش الفاظ مالیدن به سید اند بی تحلف حلال  
است یک کشیش و شل گشتی فرسوده و اعضایی مغلوب جغضاب نجاست  
آلوده با این همه گندگی بیحیانی است که تا بکون متفرقش انگشت رسانند قهر  
وارد دهن بخش کشاده است و یا بر پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تردد و در  
از اثر سراسر طبیعتش مقعد لیثه از درون رفتن کون دوات پشیمان است  
و از بدبوی وضع بخش نال خامه چون خراطین معده بیرون در حیران خطوط پراکند  
معیش یک قلم چوبش گسست و صرر کلک مگوه غریبش تیز و بس وضع تاشن  
مشق برست و قلم رست و درت از پیچ مفیدی چشم اصلاح و شستن عین مسد

[illegible]

و این مجلس مجبول را تعلیم اطفال گماشتن محض سدا و با کمال تیزی طبع حیف است  
 اورا قلم نغنی نماید و با وجود حدت ذهن محجب است که نوک بینییش را اندک قط  
 نمی فرماید چون نام ارباب فضل را بوضع پلید خود بجوی صریح نموده بگه زده است  
 اگر نیزه قلم بردارش کشند سرست و اگر بکنند رشته مسطر از نقشش آویزند بجا  
 القصد هیچ بنیده تاب مشاهده این کشفها نمی آرد مگر طبع بهین کنایه که هم  
 بذوق برسد اردو السلام پیشکر اللہ خان و شا کر خان زمانی که  
 با هم بودند از پس بساز و برگ دورنگی نزاع ماست + یک سجده بردو  
 قبله هم از اعتراض ماست + لکن الحمد امر و زوزبانی خامه صریحی یکتائی بگوش  
 میرساند و تحریک و لب یک صغیرد عالبند میگردد اند نشاط آراسی و چشم یک گجای  
 اشارت و افقت مفت تماشای عالم جمعیت و عشرت پیرانی دو گوش نموده اقبال  
 یک آهنگی غنیمت ز فرموده های محض سعادت فروغ و دو شمع بروفتی افروز  
 یک انجمن سامان انوار حضور و شادمانی دو گل بطرب اندوزی یک چین مایه  
 بهارستان سر و شبستان آفاق پر تو این شمعها تا شام ابد روشن و حدیقه  
 اسکان به شکفتن این گلها تا صبح حشر نشاط خرم پشت و روی مینک فاق نقش  
 اخوان بهیناد و رنگ و بوی گلشن اتفاق تهمت اختلاف پچیناد مبارکباد  
 پیشکر اللہ خان ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب + صدای دست  
 برهم سودنم پریشک سود آید + اگر تمنائی سجد و مائل نقش پاسبان باشد  
 گریبان برآوردن خبر سودا و دایع انفعال چه دارد و اگر آرزوی نیاز اندیش  
 قبله حضور می نیست چشم از خواب و آکردن غیر از رحم مذمت چه بار آورد بیدار  
 اگر لذتی است حقایقهای سعادت خدمت است و اگر انفعالی است و ورهای  
 دولت صحبت زبان را خبر سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گو یاس

این مجلس مجبول را تعلیم اطفال گماشتن محض سدا و با کمال تیزی طبع حیف است  
 اورا قلم نغنی نماید و با وجود حدت ذهن محجب است که نوک بینییش را اندک قط  
 نمی فرماید چون نام ارباب فضل را بوضع پلید خود بجوی صریح نموده بگه زده است  
 اگر نیزه قلم بردارش کشند سرست و اگر بکنند رشته مسطر از نقشش آویزند بجا  
 القصد هیچ بنیده تاب مشاهده این کشفها نمی آرد مگر طبع بهین کنایه که هم  
 بذوق برسد اردو السلام پیشکر اللہ خان و شا کر خان زمانی که  
 با هم بودند از پس بساز و برگ دورنگی نزاع ماست + یک سجده بردو  
 قبله هم از اعتراض ماست + لکن الحمد امر و زوزبانی خامه صریحی یکتائی بگوش  
 میرساند و تحریک و لب یک صغیرد عالبند میگردد اند نشاط آراسی و چشم یک گجای  
 اشارت و افقت مفت تماشای عالم جمعیت و عشرت پیرانی دو گوش نموده اقبال  
 یک آهنگی غنیمت ز فرموده های محض سعادت فروغ و دو شمع بروفتی افروز  
 یک انجمن سامان انوار حضور و شادمانی دو گل بطرب اندوزی یک چین مایه  
 بهارستان سر و شبستان آفاق پر تو این شمعها تا شام ابد روشن و حدیقه  
 اسکان به شکفتن این گلها تا صبح حشر نشاط خرم پشت و روی مینک فاق نقش  
 اخوان بهیناد و رنگ و بوی گلشن اتفاق تهمت اختلاف پچیناد مبارکباد  
 پیشکر اللہ خان ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب + صدای دست  
 برهم سودنم پریشک سود آید + اگر تمنائی سجد و مائل نقش پاسبان باشد  
 گریبان برآوردن خبر سودا و دایع انفعال چه دارد و اگر آرزوی نیاز اندیش  
 قبله حضور می نیست چشم از خواب و آکردن غیر از رحم مذمت چه بار آورد بیدار  
 اگر لذتی است حقایقهای سعادت خدمت است و اگر انفعالی است و ورهای  
 دولت صحبت زبان را خبر سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گو یاس

وید و را بر تصور آن جمال آغوش کشودن یاس مینائی پانچش مدارج کمال مبارکباد و نعم  
 اقتدر از سناناد و هوا خواهان چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد و بشا کفحان  
 عالم رنگ ست سرتاپای من + در نیالت گرد خود گردیده ام + نفس حیرت  
 نفس در هواست غبار آن آستان طبعی فی سامان نکرده که هر چند آتش نقش  
 بندند با منون الفت دل تواند آرسید و نگاه بیطامتی افواه بدوق حضور آن محسن  
 چندان از خود گیسخته که اگر همه تار عنکبوتش فومن نمایند برز و ایسی خانه چشم تواند  
 تنید زمان و مصلول مرام از فرصت حرکات انفاس بید مباد و اوقات جمیع  
 از مملکت امداد زندگه دوری بیناد بشکر اللہ خان زمانی که فقیه  
 بسبب بارش از راه سهارن پور به دسبب باز گردیده  
 چیمکه پامتری و فوسنگ میزند + در یاد دامن تو بدل چنگ میزند + چون من  
 گسسته مباد ختم اندودا فعال + که عکس ناظم آینه مارنگ میزند + گاسسته کعبه  
 میروم و که بسو دیر + دیوانه ام ز هر طرف سنگ میزند + امید گاه حالتی که از  
 سبکو و یهای ابر بهار مشاهده نمود که در دم شمشیر آید از تصور بنود از مقام لوسنی  
 تا شیخ پوره قدس راه خبر بسے شناسی سر نیامد سر چند نفس تردد سوخت غیر از عرق  
 خجلت چرانع راهی نیفر و خست مصلح حس پندار که این کشاکش با اوست + گریه  
 براحوال یاس تامل میث از باران واجب دید و با نفعالی هزار تر دانی سیل عیان  
 عزم باز گردانید زمان و مصلول سعادت اندکی توقفت افتاد اما تصور محرومی جمال  
 بسیار زحمت واد کار بی که از سعی بیدلان بر می آید ازین عالم هزار در می کشاید  
 هنوز انواع حسرت باقی است و همان محنوریهای متناساتی سده و می مانه  
 تنگ و نه جاری داشت + صافی ته درد و باغ بیخاری داشت + از قدرت  
 اعمال خجالت چیدیم + کار سنا کرده فرو بسیاری داشت + بی تکلف اگر شکوه

وید و را بر تصور آن جمال آغوش کشودن یاس مینائی پانچش مدارج کمال مبارکباد و نعم  
 اقتدر از سناناد و هوا خواهان چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد و بشا کفحان  
 عالم رنگ ست سرتاپای من + در نیالت گرد خود گردیده ام + نفس حیرت  
 نفس در هواست غبار آن آستان طبعی فی سامان نکرده که هر چند آتش نقش  
 بندند با منون الفت دل تواند آرسید و نگاه بیطامتی افواه بدوق حضور آن محسن  
 چندان از خود گیسخته که اگر همه تار عنکبوتش فومن نمایند برز و ایسی خانه چشم تواند  
 تنید زمان و مصلول مرام از فرصت حرکات انفاس بید مباد و اوقات جمیع  
 از مملکت امداد زندگه دوری بیناد بشکر اللہ خان زمانی که فقیه  
 بسبب بارش از راه سهارن پور به دسبب باز گردیده  
 چیمکه پامتری و فوسنگ میزند + در یاد دامن تو بدل چنگ میزند + چون من  
 گسسته مباد ختم اندودا فعال + که عکس ناظم آینه مارنگ میزند + گاسسته کعبه  
 میروم و که بسو دیر + دیوانه ام ز هر طرف سنگ میزند + امید گاه حالتی که از  
 سبکو و یهای ابر بهار مشاهده نمود که در دم شمشیر آید از تصور بنود از مقام لوسنی  
 تا شیخ پوره قدس راه خبر بسے شناسی سر نیامد سر چند نفس تردد سوخت غیر از عرق  
 خجلت چرانع راهی نیفر و خست مصلح حس پندار که این کشاکش با اوست + گریه  
 براحوال یاس تامل میث از باران واجب دید و با نفعالی هزار تر دانی سیل عیان  
 عزم باز گردانید زمان و مصلول سعادت اندکی توقفت افتاد اما تصور محرومی جمال  
 بسیار زحمت واد کار بی که از سعی بیدلان بر می آید ازین عالم هزار در می کشاید  
 هنوز انواع حسرت باقی است و همان محنوریهای متناساتی سده و می مانه  
 تنگ و نه جاری داشت + صافی ته درد و باغ بیخاری داشت + از قدرت  
 اعمال خجالت چیدیم + کار سنا کرده فرو بسیاری داشت + بی تکلف اگر شکوه

هست از بیداری است و گزیندین سفر میر عالم بے کیفیت و دشت و دوری لمبایند ز سر  
 که بیاید عمر پانچایش سال و غیر کشید تقصیل عمر من مقامات بعد از حصول دولت  
 دیدار حضور معروض خواهد داشت اطناب که درت طبع بے نیازی انتساب مباد  
 کارها با غیرت عشق غیور افتاده است پیشش جبت دیدار و مارا از گریان چاه  
 نیست بگریم الله خان بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد و بر زبان  
 خامه حرف مدعا یم نال بود و حصول آرزو با احدیش و عجز مراتب بید لیبا همه جا  
 و پیش اگر قدم بر آه گم کرد و سر از زانو نمی تواند برداشت و اگر سر پیش می آید  
 اعتماد بر قدم نمی تواند گذاشت بهشتی از که از انفعال نیست تنگینی چنین هم  
 کاشک میبایدست چون مرگان عرق مینی و درین ایام جدی بخاطر اندیشیده بود  
 پیش توانست برد و هوای درد مانع بال میزد به بخار نارسانی افشرد یارب که حرام  
 کعبه مقصود اعاده به تجدید نماید تا بیدل محروم از رنگ و ایا ندکی برای شایا کر خان  
 تاریخینا فقرات در مبارکباد حکومت جهان آباد  
 اقتدار بهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال  
 ارستکی سلیمانی عز و اقبال معارج گلزار می آشوبت مدارج جهان رفعت و آراستگی  
 مهابت و دشمن گدازی کامرانی مناقب دوستان نوازی جاه و دولت خانی  
 اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاه جهان آباد بخان مبارک کب  
 لوا مبارکباد به میرزا ابو الخیر که مدتی خود را از محبت و اد اشتبه بودند  
 اگر برق پیششای دل از گیر و زبان چو رشته شمع برفت در گیر و شرح  
 آشفته گیهای طره احوال بشانه پردازی سے قلم که دو زبان لال بیش مذارد  
 محال و کلفت انصاری زنگارهای طبع به آینه داری وضع دوات که از یک  
 چشم کور نمی نماید افسانه و هم و خیال از بهنگا میکه قاصدان نامه و پیام راس

[illegible]

اندیشی مجاب گر بهال و پرست فضای سینه احباب از پیشهای دل دام کبوتر  
 و دوات چشم از خنیکهای تصور محرومی لیفه نگاه را چون شرکان بیرون در انداخته  
 مضامین نفاس سیاهی سوید و وقت تحریر نامه ساخته سادگیهای صفحات به حکم  
 تفاضل سواد سی درس الفت چون بیاض دیده قربانی و رقی امید برگردانده و  
 تنگیهای نامحبات از فراش ادائی سبق اتحاد چون نسخه صبح سلوک سینه چاک  
 خوانده بیتا برپای سلسله آرزوی لبر من سطر ی چند شرکان تامل می کشاید  
 شکایت کوتاه نیازی بالتماس شوق ادائی نماید که سر چندمین استعداد آن بها  
 ستره را در سحر عراضی بے نیازی ست و از کسب تو به نشو و نما افتضا  
 طرازی آما تا ملکه ظهور به باب گرم آهنگی ساز هر گل موقوف شعله آواز بلبل  
 و عیسر گل کسوتی هر سروی مرهون خاکساری قمری حیف قدر شناسیدها که  
 آن شمع انجمن و فاق که درت غریب و یام را فانوس چراغ گچانگی پسندد و  
 خلاف عهد انصاف بالتفات پروانههای بیدل نه پویند نفس صبح عشرت چون  
 نارسایهای ندامت دست نگاه رسائی بذارد و حیانزه فرصت شگفتگی پیش از  
 گنجای آغاز و انجام نمی شمارد آفتاب مجاز سو حقیقت که از افق بے نیازی درین  
 لمحه ظهور است سباده وقتی بے محاب گردد که دیده ها فوش خواب غفلت باشد  
 و بهوشها محو غبار کلفت حیرت آباد تمیل هستی بساطی ست از تنگی آغوش افتضا  
 فضای جمعیت بهر ساینده و تو هم کده بهار زنده از ربط لغا منا غنچه ولی لبر من  
 تامل بردمانده مفت فرصتهاست اگر گیتگیهای رشته محبت عقد نفقت بنزد  
 و رنگ و سوا سهای آئینه خواطر بعضای صیقل اتحاد پویند و سیر این گلشن  
 غنیمت دان که فرصت بهش نیست و طلسم خنده گل بال و پر دارد و بهار  
 بشاکر خان و شوق دیداری که از دل بال حسرت می کشید تا شرکان

این قول  
 در ایام بهار و دانه های  
 ناپید شده است  
 قول سلوک سینه چاک  
 خوانده ای سینه چاک  
 شده است  
 در شرکان تامل می کشاید  
 این چشم از شرکان تامل می کشاید  
 برای این چشم از شرکان تامل می کشاید  
 قول سلوک سینه چاک  
 خوانده ای سینه چاک  
 شده است  
 در شرکان تامل می کشاید  
 این چشم از شرکان تامل می کشاید  
 برای این چشم از شرکان تامل می کشاید

میرسد آغوش حیرت میکشد + عاجز نواز به زفر مه ستایش بچه آهنگ سرایت از آهنگ  
 نارساینها بر آید و حیرت تقریری مقدمه شاد از چه معوله زبان کشاید تا زگار خجالت بیزبانیها  
 و از دید **یارب سیراب جاه و شوکت باشی + در باغ جهان بفر و حشمت باشی + ای**  
**گلشن باغ آرزوی بیدل + سپهر جا باشی بهار قدرت باشی + لبشکر الله خان در**  
**شکر آفتاب زمستانی غامضه نیاز صریر را از رشحات سحاب فضل نگاشتن**  
 علم افتخارستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شمال  
 سیاه بلباس کعبه نازیدن است و نگاه را بمشاهده تفویض این سرمد آغوش  
 مردک بگنجین جامه و ارباب هیبت بر سرپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده چیر  
 بهزار انگینی چمنها را اگر دگر گردانیده و دوریه های سفید یک قلم بر بیان صبح خط  
 کشیده و رهنمای گلین یک دست ابره شفق را با مال استر تسکیم گردانیده و آنچه  
 با وجود دورنگی قماش غیریت از میان برداشته اند و بهار است سطور مختلف همان  
 بعضی یکتا نه نگاشته شکر این جنس مراحم از هر تن موز با هنای محمد رویانیده  
 و می رویانند و تنگیم این قماش اگر ام از هر عفو سجده های اخلاص و مانیده و میاند  
 آنکه مار ازین عطیات ترجمه کرد و یاد فضل یزدانش طراد خلعت اقبال باد  
 به مرز افصائل در طلب **عجک مرتب** قانون عواطف آنجوه اخلاص  
 از مخالفت نوا اینهای او ضاع زمان در پرده دایره امن و امان محبت آهنگ  
 شوق دوام باو مخلص نواز اگر حسن میبایخته عجک آرایش گیسوی تار ساسله  
 پیرای نعمات و فاق گردیده باشد بی نوا یان محفل آرزو را صد آوازی موصول  
 مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه مقید خراش سین است و نگاه  
 منتظر چون موی چینه محو کاسه چشم معزاب شوق را متحرک و زفر مه تنار استیلا  
 انگارند و جمیع مشرکان محض و مساد دعوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ اشتیاق

۹۰  
 این شعر از آهنگ سرایت از آهنگ  
 نارساینها بر آید و حیرت تقریری مقدمه شاد از چه معوله زبان کشاید تا زگار خجالت بیزبانیها  
 و از دید یارب سیراب جاه و شوکت باشی + در باغ جهان بفر و حشمت باشی + ای  
 گلشن باغ آرزوی بیدل + سپهر جا باشی بهار قدرت باشی + لبشکر الله خان در  
 شکر آفتاب زمستانی غامضه نیاز صریر را از رشحات سحاب فضل نگاشتن  
 علم افتخارستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شمال  
 سیاه بلباس کعبه نازیدن است و نگاه را بمشاهده تفویض این سرمد آغوش  
 مردک بگنجین جامه و ارباب هیبت بر سرپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده چیر  
 بهزار انگینی چمنها را اگر دگر گردانیده و دوریه های سفید یک قلم بر بیان صبح خط  
 کشیده و رهنمای گلین یک دست ابره شفق را با مال استر تسکیم گردانیده و آنچه  
 با وجود دورنگی قماش غیریت از میان برداشته اند و بهار است سطور مختلف همان  
 بعضی یکتا نه نگاشته شکر این جنس مراحم از هر تن موز با هنای محمد رویانیده  
 و می رویانند و تنگیم این قماش اگر ام از هر عفو سجده های اخلاص و مانیده و میاند  
 آنکه مار ازین عطیات ترجمه کرد و یاد فضل یزدانش طراد خلعت اقبال باد  
 به مرز افصائل در طلب عجک مرتب قانون عواطف آنجوه اخلاص  
 از مخالفت نوا اینهای او ضاع زمان در پرده دایره امن و امان محبت آهنگ  
 شوق دوام باو مخلص نواز اگر حسن میبایخته عجک آرایش گیسوی تار ساسله  
 پیرای نعمات و فاق گردیده باشد بی نوا یان محفل آرزو را صد آوازی موصول  
 مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه مقید خراش سین است و نگاه  
 منتظر چون موی چینه محو کاسه چشم معزاب شوق را متحرک و زفر مه تنار استیلا  
 انگارند و جمیع مشرکان محض و مساد دعوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ اشتیاق

۴۰۰  
 این شعر از آهنگ سرایت از آهنگ  
 نارساینها بر آید و حیرت تقریری مقدمه شاد از چه معوله زبان کشاید تا زگار خجالت بیزبانیها  
 و از دید یارب سیراب جاه و شوکت باشی + در باغ جهان بفر و حشمت باشی + ای  
 گلشن باغ آرزوی بیدل + سپهر جا باشی بهار قدرت باشی + لبشکر الله خان در  
 شکر آفتاب زمستانی غامضه نیاز صریر را از رشحات سحاب فضل نگاشتن  
 علم افتخارستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شمال  
 سیاه بلباس کعبه نازیدن است و نگاه را بمشاهده تفویض این سرمد آغوش  
 مردک بگنجین جامه و ارباب هیبت بر سرپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده چیر  
 بهزار انگینی چمنها را اگر دگر گردانیده و دوریه های سفید یک قلم بر بیان صبح خط  
 کشیده و رهنمای گلین یک دست ابره شفق را با مال استر تسکیم گردانیده و آنچه  
 با وجود دورنگی قماش غیریت از میان برداشته اند و بهار است سطور مختلف همان  
 بعضی یکتا نه نگاشته شکر این جنس مراحم از هر تن موز با هنای محمد رویانیده  
 و می رویانند و تنگیم این قماش اگر ام از هر عفو سجده های اخلاص و مانیده و میاند  
 آنکه مار ازین عطیات ترجمه کرد و یاد فضل یزدانش طراد خلعت اقبال باد  
 به مرز افصائل در طلب عجک مرتب قانون عواطف آنجوه اخلاص  
 از مخالفت نوا اینهای او ضاع زمان در پرده دایره امن و امان محبت آهنگ  
 شوق دوام باو مخلص نواز اگر حسن میبایخته عجک آرایش گیسوی تار ساسله  
 پیرای نعمات و فاق گردیده باشد بی نوا یان محفل آرزو را صد آوازی موصول  
 مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه مقید خراش سین است و نگاه  
 منتظر چون موی چینه محو کاسه چشم معزاب شوق را متحرک و زفر مه تنار استیلا  
 انگارند و جمیع مشرکان محض و مساد دعوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ اشتیاق

السلام بجزرا الحسن از جانب زین العابدین بعد از ایش محمد  
 بدیعی که طره جمال آفرینش رابیع و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمیع کثیفه  
 اینک کمال منیش را به پدید از جوهر انگاهای در سلسله حیرت آشفته اگر بباله نفس الام  
 شوق بختیار پرد از دنا ساینهای اظهار و انگیزه پیمان ست و اگر تبار ایش  
 ساخنیکهای آرزوی مضطرب جرات و زردناتامی داستان بند زبان بسط  
 بن محیط طوفانی بجلوه بمنی دهد که بتنگ و پوتی امواج خیال هم آغوش کناری  
 دان اندیشید و وسعت این صحواد امنی بمنی کشاید که به سبک سیری نسیم  
 دیشته بنار پیرانش توان گردید ناچار غرض انکسار بچین سجده فرسائی خاصه  
 امیکند ارد که گوهر نیازی بسبک سطر عرصن میدارد که هر چند عدم حضور صورت  
 حکم تقدیر ناگزیر دیده حیرت نال است اندیشه مشتاق را آشفته در اضمحلال معنوی تصور  
 نیک محال است که نیست حضور جمیع و تشرسم + یاد است همان مؤلف که نفس  
 زنا و وفا که دل بگردن دارد + پدید است زینج و تاب تا نفس + حرمت اسلوب بگویند  
 چرخهای افلاک با کاش و عقد ههای دل توجه هم پیوندی داشت و بجا آهر سر مضطرب  
 روشن سواد می دیده افتخاری نگاشت دل محبت منزل را که شعله اضطراب چون  
 نفس کند گردن بود و در آنج تنای و بدن از گلشن حرمان گلشن هدایت فرمود  
 دیده حسرت نگاه را که هر یک اش بهار شبنمی داشت تصور که از طاقت فروشی در شسته  
 انتظارش کند بود صین فرسوده یاس آغوشی از کوچه اضطراب با بنجین تسک راه نمود  
 متوقع است که هم برین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف  
 هم بر داز دیده انتظار نکازند و آوازی پای قاصدان هم صدای طیشهای دل شمارند  
 در اشتیاق بمولانا عبید العمر بن سعید یا دان عیشی که عیش را انگاشته  
 داشتیم + سجده چون راستان بر آستانی داشتیم + عمر با ست آینه تصور شوق

در سطر  
 به سطر  
 به سطر



بحکم بے اختیاری رنگ تخریب است و چشم حلقه داغ پرورد دل مایوش ستم نه قوت  
تو یک اشک که با دم معنائش امکان خاک بوسی توان نمید و نه سامان پرواز  
آبی که بقوت پرافتایش عباد منور گے بدن خوشی توان جمید هرگاه گردن را  
بکند سعی او میگردد اقتضای نارسائی محو می بار می آرد بال افشانی شد چینی  
بے جذبه آفتاب همان عرق تلاش در پای خود ریختن است و پرواز عباد را توانی  
بی اندک هم خاک بر فوق شوخی بے چنین خیال شکو یا سر و کان صفت مایه یولیا  
کشدن است و قلب بی اعتباری را روزان اعتبار بنادان **س** مایم و جبهه و  
سجود رضای دوست + اندیشه فراق و هوای وصال نیست + آتاد یو انگیزه  
طبیعت مهر پرست معذور سودای اقسام آرزو داشت و طفل مزاجی های دل  
التفات جو مجبور اندیشه انواع تمنا و گوشه بجزه نارسایها ممر اند وسیله دوستی  
تا بدست و پائی این شست عباد یعنی بران آستان تواند سود و شتاق و طست  
آن زین تاجرت این شمع آرزو با تخمین دیدارهای تواند کشود **شکر الله خان**  
**فقرات تاریخ ولادت** فرزندان خیمای بهار آگهی سبزی های عید  
شاهنشاهی فلک و گاهی مراتب پائیدگی رفیع الشانی از آنکه زندگی زیب هنگامه  
عشرت آرایش محفل دولت مقدم و اقبال توام صاحبزاده آصف خانب نوید  
طرب ایجاد مجاه سعاد رکاب بجان صاحب محمد آل طه مبارک **الله**  
**خان در شکر ارسال و ا** لے ابنه سخن کرم تو تا ثمری بند و حیرت  
همه سوره نظری بند و شکر لغای تو که دل مرا از دست + تا آید بر زبان شکر  
می بندد + و نور اسرار عطیات از هر طریق بجمومی نه پیوسته که زبان شکر اگر سر  
جاری خود خالی تواند یافت تا آسمان نال و جوش آثار الطاف از هر جهت  
پیش نیامده که دست دعا اگر قره واری راه بلندی تواند شکافت سینه بر عرش ناله

[illegible]

تعداد حلاوتها و قوتی بر بیان رسست آید که زبان از یکیدن باز ماند و شمار نعمت زمانی  
 به تقریر رسد که لب از فریدن عنان گرداند و اینجا معنی شکر هم در عتاب عطا سلاطین  
 نمودن است و حقیقت دعا همان بر جمال اشفاق چشم کشودن است و از غم این  
 اینجا میگوید که دارد که می جوشد ناسخ بوسه چیدن + حلاوت با کجا مسمت ماست +  
 بهر جانوریش دارد دیدن + همه گرد سهارن پور باله + بدلی بایدش محل کشیدن  
 عنان گیر می نذر در لیشه اینجا + هنوزش با ثمر باید دیدن + چه اعجاز است کین جوش  
 حلاوت + در اینجا میوه است اینجا رسیدن + بهر تقدیر از شکر عنایت + زبان  
 با ایندی باید یکیدن + بشکر الله خان تاریخ ولادت فرزند  
 و بسند الله خان را در همین فصل حق چهره پرد از یک عالم طرب جوشی است  
 و بهار فیض مطلق رنگینه آغاز هزاران عشرت فروشی دیده را از هجوم انوار  
 برات خط شعاع برتر گان آوردن است و گوشه مار را از نشاط اخبار صد آه  
 خنده گل در دماغ پروردن است اینجا که رموز چرخ و اختر خواندند + و در صفحه کون  
 خط محور خواندند + سال ایجاد این شجره مطلع + دانایان صبح هفت کشور خواندند  
 موعده حقیقه بعد و امواج محیط زبان مبارک با وی این عطیه آرید و به طول محاسبه  
 ایام طومار تنبیه عمر و دولت کشاید بشاکر خان در تنبیه اضافیه  
 منقلب است بر آینه چون طافوس میخوابد تماشا سیت + بقدر شونی رنگی  
 که داری چشم حیران شو + که شمره فضل ایزدی از آینه مارنگی بجایوه نمی آرد که اندیشه را  
 غیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود و کیفیت از ساغر ماعین میندهد که تصور را جز  
 نهستان حیرت تخیلی توان پیودا میدید لایان حضرت صمدیت ظهور شتاق هزار  
 رنگ مراتب است و جلوه انتظار چندین فشار مناصب عروج این در حاشیه نهایی  
 باد بکرم الله خان که است عنوان نامه یعنی ساز زمزمه و دنوازی و شفقت

نان گویان آفریده ای  
 بهشت این از بهشت  
 فیضیه منور با غمزه  
 میباید و دلکات از این  
 این باشد که در این  
 درم فرستاد  
 نان گویان آفریده ای  
 جلوه است این از بهشت  
 بهر حال  
 درم فرستاد  
 نان گویان آفریده ای  
 جلوه است این از بهشت  
 بهر حال  
 درم فرستاد

سواد مکتوب یعنی مجموعه اسرار بسط نیازی بمطالعہ عقل معارف مثل خستانی بجزش  
آورده که زبان شکست بیان از ساغر تقریرش خطابر کیفیات لغزشستان کشید  
نگاه حیرت عنوان تماشای تجریش سر رشته مستی تا سر مرگان رسانید پیمانها  
دور کرد بے اشد انشا التفاتهای رسانید اربابا لا یشکر الله خان فیض نود  
همه دم شامل حال است اینجا غیر فتح و نظر از عدل محال است اینجا انوار تسلط  
و غلبه کمال پر قوی است ازان ذات فیض آیات که در پنج وقتی خطره تغافل احوال  
شکستگان پیران خیال ترحم نگذاشته و منی گذرد و بهیچ حالتی اندیشه آزار  
عجز طینستان خار دامن تو بجا نمانده و نمی گردد شراین آیات پیش رس جمیع تو بهت  
شمارند و نتایج این خطرات پیش آهنگ ساز یقین انکار ندمصرعه زبان ماد و دعا  
تو تو ام از لیست و ساغر بزم فتح و نصرت مدام شمشیر و گلبن حدیقه عیش و عشرت  
همیشه بهار بچسبیدن قلیخان بهادر شکست فضل از دجای می آرد که اجزای  
محقربیدلان بمن نثار قبول یعنی اندوز حصول کلیت گردید و اوراق فی ساق  
اشفتگان در پر تو گناه معنی پناه سر رشته بوصول شیرازه دوام رسانید مضرب تابان  
این مراحم حرکات از لی داشت که امر و زگوش منتظران را بزمره آگاهی نواخت  
و آثار مراتب این اگر ام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت  
انداخت و رود افکار خورشید انوار پیوسته شته آیات جهان گیر می و طلوع  
معنی قدرت همواره بے نقاب جلوه آفاق شخیری بگرم الله خان نواز  
اوقات اخلاصندان جز تکرار مضامین و دعا چه خواهد بود و تبدل احوال خیر طلبان  
غیر از تجدد سبق حمد و ثنا چه و او اند نمود نفسی در سینه بال نه افشانند که جنون پیش  
آماده فغان نگردانند و گهی در دیده برینند که ذوق انتظار بر رفته خانه اش نه نشاند  
اگر لب محبت آهنگ به پیله اداسی سخن فرعه تحریک می اندازد گوش مشتاق از مجادله آید

[illegible]

آواز پاست و اگر نفس امارت متغفل باین آداب جموشی پردازد تصور بیتاب آینه نما  
حضور لقا تحریر صورت این حال فرصت کمین خانه تامل مباد و حصول نشاء این  
آرزو و انتقار ساغر اوار بیند و باین همه استعداد شوق سعی بیچارگی غمشست  
که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود یک ولیها خجالت بوی پیرهن باید کشید  
ریاضت وی خفت که نافه در کبی خفت بگل + کردم چه فغان از چه بیاد منزل  
و از آنکه ز خود پر از سعی باطل + کا قناد چه باز از که ز سر بر که بدل + بقا پلخی  
نقش ریاضی دلش صید من از یاس و نا که کشود + صیاد بنا ز جام لطف  
چمود + گرد اند بگرد و سر و آزادم کرد + بر دامن همان حلقه دیگر افزود + مهربان فقرای  
بیدل دور و درو و حسب الامر جلیل القدر خاک در مانده را بعروج اقبال فلکی نواخت  
و از آبله ز پر قدم فرسوده لباط غرت ثریائی پرداخت بخصی از ناچاری حیرت یار  
سحر و صن و آشنق کست و نتخی از دیوان عزت عنوان و انگاشتین هفت سال  
قبل ازین میر عتیق الله گو که پیغام زبانه رسانید که شاه دین پناه بمقتضای  
فضل ربوبیت یادی از حال فراموشی نال فرموده اند اگر بوسیدنیاز و نیتجه  
و غیره سعادت توان اند و خست مساعدت زمان فرصت از مستغنیات کلی است  
سر چند بکلاحظه ناکسی و بمقیداری خود برین و المود آن همه نباتات یقینی نه نمود حکم نکرد  
تا کید و احتمال اعداد طالع نسخه نثری تحفه تسلیم نمود سال دیگر سعادت میر موی آیه  
ثبته این عنایات سر بلند می بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول منصب  
لوهر رسید و در شمع پاشنی سامع نواز حلقه بگو شان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال  
درین حضرت بار اقبال صحبت و چهره امید بعرق انفعال کامل قلبی می شست  
برقع خجالت افسردگی ناچار نقش جنبینی بسجود و تحریر آراست و فصولی طبیعت را  
مقدم وضع نامرادی اندیشیده خیل لشکر دعا در خواست عدم تمثال ر دو قبول

[illegible]

مدتی خار خارا میانه انتظار بود و درینو لایا ابرام حضرت تجدید عر اهن پر دخت و قوه بود  
 بام جبهه اعتبار انداخت اگر بر اخلاق ذره پروری و رافت ذاتی بادشایان اعتقاد  
 رانخته بود و پرافتخانی مشتی بنار در انجناب معلی چه امکان داشت و گستاخ  
 ستایه نامه سیاه و طبقه انوار قدس چه طاقت می انکاشت هرگاه من ناکس  
 بعیش و مونس و نگ پر قشده باشم و پای کس و زین گستاخی که ناست آرامش  
 یارب تو بختا که بختا کس و دردت اختیار فقر خاکساری این عبار مو بوم  
 در ساختن که هرگاه برستی اقتدار خود نظر انداز دنی اختیاریهایی وضع زمانه را  
 اعتبار نشمار و نواتوانی این سایه معذور طر ح مجری نینداخته که چون بقدر پای  
 خود پرواز و بمقداریهایی عالم اتفاق را دستگاه مقدرانه پندارد زین بیان  
 که وحشت انجاست + هر کجا و کشیدگی آرام است + اهل آمینه است گفت خضر  
 آردی صفای حال مرز + نقد کیفیت فراخ کجاست + نالک نامیشود دماغ کجا  
 بنده حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی بطور میوزد و در استغفای ج ارم  
 زمین گیر بهین قدر معروض دارند و عاگونه امزون احسانها شمارند  
 دریاچه کشاید از ننگ و موتش + گریه و ریش آرد و رساند قوتش + خاصیت خورشید  
 بهمان تربیت است + فی لعل بکار آید و نه یا قوتش + یارب که زبان حق بیان  
 بارشاد مذکره حمد و ثنای آن حضرت متحرک حرف و صوت و بیوی مباد و جمعیت  
 حداس و قواسم بیدلان بزمین دعای دولت ابدیت تفرقه امور دیگر مبینا و  
 لشکر الله خان در شوش حال خود و رسیدن شاگردان  
 انیس ایشان به آنکس که دل و دیده اقامت کرده است + نامش چه  
 عز و رست بهر خامه نویسم + بر خود چه قدر و اطمینان از تمت دوری + با خطمی از  
 کفر و نامه نویسم + اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل طبایع نگه داشته که اندر

کیمانی خبر عرض تمثال چاره دیگر داشته باشد و اقتضای جهان تلون گردد افسوس  
 بر نظر نگماشته که تصویر سیرنگی براسه خود رنگی تراشد تماشای این کارگاه دیده تامل  
 نقشبند آثار قدرتی است از حیرت با فان قماش آئینه باید بودن و حضور این بنگاه  
 زمره پر از قانون نیزنگی است شش جهت صدای بال طاووس باید شنودن  
 در آتش استایم شسته ایم سر سوختن مفت فرصت و گریه در بویه کاشیم تامل گدازنا  
 نیست همت در مزرع اتفاق این لیل و نهار بر حاصل این و آن توجه  
 نگار + تدبیر جز آبیاری آئینه نیست + حیرت بیکار و جلوه یار میرد از هر مریه  
 با صم از و می قد بوس بود یک تازیهای فان صاحب گوی این سعادت پیش برد  
 نوبت شرف بیدلان هم تقرب زمان اقبال فایز باد جواب مکتوب کرم الله  
 خان که در تغیرت نوشته بود و تدنامه بیدل نوازی بر یاس مزار جان  
 جرات بی اختیاری مرهمها ننود و بر سوخته خرمان مزرع بیچارگی سبحانی فرمود  
 تا خیال هستی گردن تامل می افرازد بدین ناوک بیداد بودن است و تامل نفس  
 جنبش با لگان می بر دسمل عرصه یاسودن با هر که امید گوی همراهی  
 باخت بخت عنان و دل زلفت پر دخت + تا گردی ازین برق سواران  
 باقی است + مار از قضا خاک بسیر باید تاخت + در آتش نشسته راتا کجا از دغ من  
 باید چید و در آب افتاده راتا که از تری نفس باید دزدید مجبوریم هر چه پیش آید  
 معذوریم هر چه رو غاید ای و هم پرست غربت و فکر وطن + مملکتی است  
 در میان نه رفتن + چون مغرکز استخوان برون رایش نیست + یک چیز شمر  
 خانه و تابوت و کفن + ازین عالم که همین عالم است چه و انکار دوا زین ساز که این  
 ساز است چه معروفن دارد بشکر آتش خان در عرض تحیرت و رویداد  
 خود که همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت + وقت آنکس خوش که از مرکز

در تصویر سیرنگی

در تصویر سیرنگی

در تصویر سیرنگی

در تصویر سیرنگی

در تصویر سیرنگی

در تصویر سیرنگی

در تصویر سیرنگی

در تصویر سیرنگی

در تصویر سیرنگی

در تصویر سیرنگی

در تصویر سیرنگی

۲  
 این کتاب در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 ثبت شده است  
 شماره ثبت ۱۶۹  
 تاریخ ثبت ۱۳۰۴  
 این کتاب در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 ثبت شده است  
 شماره ثبت ۱۶۹  
 تاریخ ثبت ۱۳۰۴

است. چنانکه از این آیه نیز معلوم می‌گردد که این آیه در مورد کسی که در راه خدا کشته شده است و در راه خدا کشته شده است و در راه خدا کشته شده است.



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



بزرگ تفریط نشینا بدشکر الله خان در تمیید برسات که موخود و دو  
ویدار بود و آتش انجمن غلور و طبیعت هوا و دیتی ست ازلی و پرداز بساط  
سور و درمزان سحاب ذخیره لم یسه امر و که فضای دشت دورناگر ز آئینه از  
عبار زدودن ست و چشم گل تا مگر کان سبزه بی اختیار آغوش شوق کشود  
انار و دعوت بهارستان دیدار است و علامات قرب حقیقت کنار بعد چندین  
خوان اکرام می گسترند تا ز که نشان ماده مفضل را محو و تمسست نگذارند و پس  
از دیری باین صفت صلاهی رحمت عام میکنند تا ما یوسان زاویه بی بضاعتی  
نیز نصیب بردارند و نیز از سبزه بر خواب عدم پامیز و دنیا یک قره بیدارم گردانند  
و نیز از گل دیده بخت باز می گذر تا یک نگاه فروده حضورم رسانند یعنی بیدلان  
و این صورت برنگه گماهی چشم می کشاید و باین کیفیت از در فردوس یقین  
در می آیند و زبان و انم و کف غلظت این قدر داغم که گرد راه خیال تو رنگها  
دارد و زود رسیمای ثم انتظار مهلت کین توقف مباد و بشکر الله خان  
در توقف غم سفر که در چشم مانع بود از نگار شباهت به  
نازک امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قد مبوسی اگر پرده های چشم  
منظران را حجابی و انما یعجبی نذار و مقارنت آفتاب دیدار اگر صبح امید  
بیدلان را شفقی بر آرد حیرت نمی نکارد الله الحمد آئینه یوسف بنای مارا تجدید  
صیقل در کار بود و نسخه حضور نویس مادرین صورت عبار صفتی تو هم زدود  
این جنون نه شک گرم و آه سرد آورده بود و انتظارت دیده مارا بدر آورده بود  
وسط ماه انشاء الله غم تسامح مقصود احرامی ست و سر آرزو و پاد رکاب سجد  
خرامی بشکر الله خان در سحر صحت ایشان خداوند انما لک  
امید ماریشه در حدیقه مفضل تو دار و آبیاری شمع عنایتی و چراغ محفل آرزوی منتظر

[illegible]

انوار کرم تست فانوسی دست حمایتی عمر باست مخچه قفای زانوسی حیرتیم چشم ماخو  
 بهار حصول مدعا کنشانی مدتهاست چنگ نمیده انتظاریم غیر از زمزمه سرور و کوش  
 ما سرانی حقیقت آگاه با اختلاف هوا باک فصلی سبیل کافیت مال سبها کوه  
 چیده بودند احمد چون عیار نفس از دامن آئینه اش بزد اندند و اقتضای تغییر  
 زمان شامی بر صفحہ تجلی نقش می بست چون کلفت تیرگی بدور باش هجوم نور  
 بیرون راندند هر چند جهان پر شود از گردن و دور + برداشن پاکت ز سده چینی  
 قصور + خوش باش که سایه سیاهی تماشال + هرگز نبرد راه در آئینه نور + صیات  
 نمکده اوقات قره در آئینه اندیشه که ورت مباد مبارک کسا و تاریخ تو که  
 پسر شاه کر خان <sup>۵</sup> این گل که ز نقش چین صنع شکفت + افسردگی  
 از طبیعت اسکان رفت + تاریخ بهار او سر و ش تحقیق + جمعه بنم جمیدی الاخر  
 گفت + مبارک باد طلوع این نشان که سر جوش نمخاند اسرار ابدیت و مقدمه  
 حضور فضل نامتناهی ساغر دوام عشرت نیاز محض طرب منزل سے غایب و  
 ابواب کیفیات سرور بر روی سر خوشی پیایان بساط شوق می کشاید یارب که  
 خطایمانه تردماغان این میکرده بی غبار تویم غار به نگارش رسانند و یسنای  
 آستان انجمن تسلسل آهنگ قافل جاوید گردانند بکرم الله خان <sup>۵</sup>  
 خواب و چشم و نفس بدول مجنون باست + از که دورم من بیدل که چنین دوست  
 خجالت سرنگوینهای ترد و خامه طبیعت امسوده را آن قدر آب نکرده که باستعد  
 روانی عرق شرم نارسائی از چهره تننا توان شکست و انفصال سیاه کاریها  
 خامه آفتاب لبرایت حال و اماندگی مال پیر وخت که کبوت سایه وسیله طوفان  
 آن آستان باید چست بهر حال تیر کارگاه تسلیم و رضا است بیشک کر خان  
 بهنگام سفر و کن واقعات بیماری و تکی و خلعت پیشکر خان

قفای زانوسی  
 حیرتیم چشم ماخو  
 بهار حصول مدعا کنشانی  
 مدتهاست چنگ نمیده  
 انتظاریم غیر از زمزمه  
 سرور و کوش  
 ما سرانی حقیقت آگاه  
 با اختلاف هوا باک  
 فصلی سبیل کافیت مال  
 سبها کوه  
 چیده بودند احمد  
 چون عیار نفس از دامن  
 آئینه اش بزد اندند و  
 اقتضای تغییر  
 زمان شامی بر صفحہ  
 تجلی نقش می بست  
 چون کلفت تیرگی  
 بدور باش هجوم نور  
 بیرون راندند هر  
 چند جهان پر شود  
 از گردن و دور  
 برداشن پاکت  
 ز سده چینی  
 قصور + خوش باش  
 که سایه سیاهی  
 تماشال + هرگز  
 نبرد راه در  
 آئینه نور + صیات  
 نمکده اوقات  
 قره در آئینه  
 اندیشه که ورت  
 مباد مبارک کسا  
 و تاریخ تو که  
 پسر شاه کر خان  
 این گل که ز  
 نقش چین صنع  
 شکفت + افسردگی  
 از طبیعت  
 اسکان رفت +  
 تاریخ بهار او  
 سر و ش تحقیق  
 + جمعه بنم  
 جمیدی الاخر  
 گفت + مبارک  
 باد طلوع این  
 نشان که سر  
 جوش نمخاند  
 اسرار ابدیت  
 و مقدمه  
 حضور فضل  
 نامتناهی ساغر  
 دوام عشرت  
 نیاز محض  
 طرب منزل سے  
 غایب و  
 ابواب کیفیات  
 سرور بر روی  
 سر خوشی  
 پیایان بساط  
 شوق می کشاید  
 یارب که  
 خطایمانه  
 تردماغان این  
 میکرده بی  
 غبار تویم  
 غار به نگارش  
 رسانند و یسنای  
 آستان انجمن  
 تسلسل آهنگ  
 قافل جاوید  
 گردانند بکرم  
 الله خان  
 خواب و چشم  
 و نفس بدول  
 مجنون باست  
 + از که دورم  
 من بیدل که  
 چنین دوست  
 خجالت سرنگوینهای  
 ترد و خامه  
 طبیعت امسوده  
 را آن قدر آب  
 نکرده که باستعد  
 روانی عرق  
 شرم نارسائی  
 از چهره تننا  
 توان شکست  
 و انفصال  
 سیاه کاریها  
 خامه آفتاب  
 لبرایت حال  
 و اماندگی  
 مال پیر وخت  
 که کبوت سایه  
 وسیله طوفان  
 آن آستان  
 باید چست  
 بهر حال تیر  
 کارگاه تسلیم  
 و رضا است  
 بیشک کر خان  
 بهنگام سفر  
 و کن واقعات  
 بیماری و تکی  
 و خلعت  
 پیشکر خان

یارب بنوای جوشتم چنگ که زد به مضرب جهون پیش آهنگ که زد به شمشیر  
 بر آشک بخت دل و ذلیل گشت بهر آینه خانه من این سنگ که زد به پیدل تو از غر  
 اختیار من تکلفات ساز بیان در عرائض بخود ان افعال است و آرایش  
 حرف و صورت بر طبع ماتم زدگان و بال دوری آن خورشید کشور شستا قان  
 برین سرزمین چه روز سیاه که یناورد و غیبت آن شمع لبها حضور برین انجمن چه  
 شبنون که نگرده جویم آبله بر اطفال قیامت رحمت و دافع نذاست بر و جان  
 آتش محبت هرگاه نیست آن جناب رنج سفر و جدائی مخلصان باین اخبار  
 موحش و تصور می آید شکست هزار شتر گره آبله دل میکشاید و با وجود دوری  
 ایشان تا صورت احوال خالص صاحب درین مقدمات متعالی می آرد سینه بر  
 هزار افک میگذارد **د** عالمی را درین سفر دافع نذاست کرده + رفته از بیم  
 بردار با قیامت کرده و نه بد بپرسش غیر تسلیم نیست اگر طبعی نباشد از حرکات  
 بی اختیار بی است بر مرآت شود آیات لکنال صبر و شکیبائی معروف و ناشن  
 فضولی است اما از رسوم عالم بشری چاره نیست اجزائی موج این دریای شایسته  
 وضع تفرقه بسته است و نقش طومار انفس همان بر صفحہ معرفت پیش نشسته  
 مصرعه بندگی مانجری است و دیگر هیچ + رحمت ایزدی بحکم آن مع امر سیرا  
 اجر این صبر با معیشتی که رفع عذاب تشویش قلبی است عطا فرماید و وسیله آن  
 راست در شکر و سپاس مخلصان بیدل آفراید **س** بیدل شوقی چه مید  
 ادغام خوش است و عفا بخیرال دین و دام خوش است و تحت کش بستیم  
 چه علاج + عمر است عدم بذوق این ندام خوش است + بشاکر خان در  
 جدا که سفر و کن سفیدهای چشم انتظار صبح اقبال نداشت و است  
 دمای شکرگان بلند موج طبعی نهی دل شتاق لبیک کعبه آرزوست

[illegible]

ازین صفت جباری که از او  
 درین صفت جباری که از او

نفسها اجابت کند خداوند آن نور نظر دیده جانها و بقدر انتظار اجمال مدتها  
شرنگی از طرب و ارم و سوز از خرمی بوی ایمن گم کرده ایم آینه ما را با جانها شمع حرم  
مجهولان بجز حیرت چه یباید شد بحق دیده بیدل که ما را آن القا جانها و بجز نور انجمن در یاد  
و دیده بر هر چه سست کشاید نگاه چون دو دو چراغ کشته برق بینا و دماغ سست و  
سست ادانی مراتب تنها از هر چه دم زند نفس چون زنگار آینه شکسته خراش پشیمان  
دماغ از جملت بیانی تکلفات چه نگار که سرنگونی به صریح خامه نه پیوند و از  
انفعال تحریری رسمیات چه رقم زند که تری بر سطرهای مکتوب بخند و سوار  
رفت و من چو نقش پاشاک افتاده ام سایه میگردد کاش این نارسا افتادگی  
بستار که خجسته های زمین گیر است بختی جناب فضل ست که تا نفس سرشته شده  
بهر لب بستن ز ساند است از سعادت هم کلامی مایوس عشرت نه نشیند و ناگاه  
در انتظار باغش مرغان فراهم بیاورده از اقبال دیدار رستی دماغ ادا نمید  
یار بیا ز بیدلان مقبول آن درگاه باد بشکر الهی خان در دیر رشتی  
و ولایت اجناسی که اصناف کلیم و کیندهای سیاه است  
زبان جام طرب کز و خمارت زسد + اگر نشوی کتاب بکارت زسد + هر چیز که از جهان  
فضیلت بختند + یارب که خبر و انتظارت زسد + تو وقت وصول عطاس  
موجودی آرایش بنگار می بینی بنود و ویت کم بضاحتان عالم توقع با فواید  
پیشی عاید گردید و سرمایه بیدلان زاویه انتظار بضاعت دفع کل رسید  
امروز طبیعت متردد حجاب بهات مرتفع یافت که مانع روانیهای این آفتاب  
ملاحظه شدت سرما بوده است تا خود را بکینیل با گرم نکند و سردی را گریزان تال  
بر نیار و دید و تا قدمی بگلیم چیدید یعنی آداب گرم روپایه نمیدید بگریز با  
دیده انتظار سودای خوشتر از این روشن نمیتوان کرد و بخواه با ندان شرگاههای

[illegible]

بیدار کانی باین پهنائی برمی توان آورد و پرده حضور این شبستان گرمی  
آفتاب عطوفت مشاییده نمودم صبح عالم اقبال چنار شام مبینا و از سایه  
ورود این سحاب ترشحات فیض کمرست شکم کشودیم ابر مزروع احسان تهمت  
بے بنی چینیاد بکرم الله خان خلعت و طع عبارات محل معنی تحقیق مباد  
و قنع طرز تحریر تفصیل اوقات حضور مبینا دیک و و بیت حالی و لیکه خبر از خود  
برمی مقصود نیست خالی می نماید و بیک و مقصود رسمی طومار رسمی که عیش از  
بیت گنج نذر دارد و امیکشاید چنار باشم مهر طلبدن نذر بیدار می نگارم  
مهر طومار فرسود خا مه اما هنوز فریاد می نگارم + دماغ منظمه نذر ام اکنون که در نیم  
از نوک خامه بیرون + زنبق دل جسته مهر خون به پیش فضا می نگارم + تقا  
کرده پایالم جهان نگریم چراشالم + فراتش همای رنگ عالم فرشت باد می نگارم  
بهمین قلیخان امپاد و رور شرک احسان الکیان سبحان الله  
حضرت حق را خاصانند ممتاز با یغاسی رعایت فی زبانان عرصن احتیاج  
و ماور باد ادبیدست و پایان خیر مزاج جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا  
مسالت نمودن ست تا بینوائی بقدم محمد زبانی تو اندر پرداخت و بانگ  
سپاس کرامت همان از حضرت اقدس گردیدن تا بیدلی طرح شناسی تو  
انداخت و اسب لفظی که زبان ما را توفیق شکر انعام کشود دیده مشتاق را  
نیز بر تو دید از نعم کشاید و دلیل قدر تیکه معنی سپاس ما را روشن نمود یارب که  
بطلعه بیامن مطلع حضور هم هدایت نماید چمن آرای فضل شرف اکرام فی شایه  
از حد لیه جهان بی نهایت رساناد و اجر احسان بر پا از گنج خانه عالم سبحان  
عالم گرداناد + تا مزروع سبز آسمان خواهد بود + تا خزانه باغ جهان  
خواهد بود + هر خوشم که ریشه بیرون خواهد داد + شکر گرم تر از زبان خواهد بود

[illegible]



بشا که خان نهنگا میگه از دکن از پادشاه برای فقیر ملک گرفتند  
اگرچه فقیر قبول نکرد و اما شکر احسان بجا آورد و رباعی  
بیدل بد و جمیع کلمات زحمت + از سعی کسے دگر نمی آید راست + در صورت  
نهر و چشمه و جوی و سیلاب + ای فرزند تشنه آسیرت دریاست + از دلت ای  
و تقدس حقیقت ربوبیتی و طینت کرم اشتغال صاحب مادیعت گذشته  
تا بیدل بیدست و پاتشویش حصول تیج مایحتاجی نه بیند و جز شکر نعم حقیقت  
و دعای دولت ایشان بساط شغل دیگر نه چسبند با آنکه لابد جمیع اسباب از  
عطای عظیم میاست ظهور این جنس فضلها نیز که مقصود خیال مجزئال نیست  
و قوع می آید و دعا گو می خود را مورد اتمام شفقت میفرماید غیر از بسیاری  
که در ادای حق آن عاریست هر چه خدمت افزاید و جز بهوای استعدا  
علوم مناسب و عروج مراتب صوری و مضمونی چه کف کشاید یارب کرمی که  
عشرت آغاز کنم + بفضل تو بیش از همه کس ناز کنم + یعنی چشمتیکه بسته ام از خودم  
بر روی کسے که آن توئی باز کنم + انحصار احسان احسان تست باقی همه در  
در تحسین محکوب مرزا احسن و سیک بارک الله امروز که مناسبت حسنه  
لفظ و معنی ما یعنوا فی آئینه ورود پرده است که بیدل اشتاق را در مطالعہ لطیف  
صفایش چراغ خلوت اندیشه افروختن است و به نشاء پیمائی کیناست حضور  
و خیره های انجمن دماغ اندوختن بی تکلف در مقابل تست این قلم اگر خط جابر  
که باشد چون صد اسینه هوا میخراشد و در برابر لطف عبارات تراکت اگر خط  
بوی گل بعرض آرد خامه از گل خارامی تراشد قلمت از چمنستان قدح  
ناز کشید که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید تا شای این طرب آباد  
از جادو مدرسه تعلیم هوش نفرمود که افاقت هر چند در تمکین عوطل زندان از

[illegible]

بنمود توان رسیدن و سیر این چمنستان آغوش تخیری پرداز نمود که فراهم آمد  
 اگر همه شرکان بر هم چیدند غنودنه در خواب تواند دیدن در ادای شکر این  
 بیان خاموشی عنوان لبزهر نوا اینهای مجبورست و زبان نارسائی آهنگ  
 معترف خلوت کمینی قصود خیالات دوری خیالی ست از محاضرات مجمع وصال  
 تصور نمایند و او جام جداست توهمی رفیع کلفت شبهات فرامیند تا رخ  
 مبارک بیا و تواند سپرد و دختر بکرم الله خان که در کیمفته و قفسه  
 و میدان طرب ماه و آفتاب مبارک نسوختن حقیق ذات اقدس که مملو غوا مضطرب  
 است بنمونه تازگیهای معانی بیرون در جات کمال باد و غنشات شبنوتا  
 یقین بلوامع آثار تقدس تعطیل مراتب عروج مبینا دود دیده های مشتاق را  
 با نوار تجلیات روشن و دلهای آرزو مندان تماشای این بهار گلشن  
 کیمانی و صدای بن آباد می کنی + آینه های بجلوه پر زاده می کنی + اسی گل بهار  
 باغ خجسته و مبارکت + از خود چه رنگها که نه ایجاد میکنی + از حسرت دیدار چویم  
 چه نویسم + دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم + خجسته کش شوقست چه تحریر و چه  
 تقریر + آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم + مبارک بیا و عید آبی شکر الله  
 خان و شاکر خان در جایگاه متوجه بودند به تنبیه جات و اجابت  
 مبارک بیا و عید فتوحات مهید از حضرت فعال میایرید که ابواب بهمنیت فیروزی  
 بر صاحبان بیدار می کشاید و نسیم گلشن فضل از بخش بهجت بفل کشائی  
 روح لغت و اقبال می آید یعنی تلکامی برفت این کسار از بیاض چشم  
 بسمل نسخه است ورق اعتبار گردانده و انبوهی غار این بیابان از شرکان و بچه  
 کرده تو هم خراش از خاطر برون رانده زهره گو سپندان این چراگاه به تهنی  
 نشسته اند که اثر نمخی بجز زبان خنجر انتقام تواند گماشت و نگاه قربانیان این

قلم  
 بآوردن از خود  
 سر به کار و کیمایت  
 انان  
 بیانی  
 قلم  
 ای میکشد به چهره  
 ارا و دوما  
 قلم  
 بآوردن از خود  
 سر به کار و کیمایت  
 انان  
 بیانی  
 قلم  
 ای میکشد به چهره  
 ارا و دوما

مسلخ را حیرت در هم نفیسه ده که مقابل تیغ مکافات مرز جسمانی تواند برداشت  
 دل محبوبان کبریا باید کرد + خوش باید بود عیشها باید کرد + بیدل کار سب  
 و گردن دارد اینجا + جز آنکه دعا پائے شما باید کرد + دلهای معاندان مخالفت اندیش  
 یک قلم چون گرده گاو در هم کوفته صد مات هراس و بیم و دمانع خود سران جوش  
 یکسر چون سر دهن پر خنجره سر غار بهای وضع تسلیم بشکر الله خان رحمن  
 احوال عوارض طبیعت خود اختیار ملازمت گریبان بمقتضا  
 پاس مراتب غرخت کردن از افتن نمی پسندد و الزام مجاورت سرنگونه  
 بحکم الفعال دعوی قدرت جرات مرز برداشتن روانمندار و طبیعت مخلوق را  
 که محکوم خواص بیدلیست هرگاه با وجود کمال صحبت غیر از شکست رنگی جزئی  
 دیگر مقصود نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بنحاک بر آید می کند جز تا بد معاوض  
 بر کدام طاقت تکیه باید نمود یا دل قای مراحم القاب فریاد این چنین بیکسی یا میرسد  
 و تصور جمال ربوبیت تشال از چنگ این محضه یا دایمی خردشکرا یدد  
 بهدوش استدعای درجات قدر و منزلت و سپاس بچون هم نوازی عروج  
 آهنگی ساز مرتب خطوط لوح جبین خار خار سجده تسلیم نگارست و متن جریده  
 آرزو محشای مضامین حسرت دیدار بشکر الله خان که در عین شهرت  
 باو شاه گرد می اراد و تنبیه حبس پوتان موات و آهتند  
 ای شامل غزم تو پناه لاریه خضمت خاک سر فرو برد بحیب + با قلت و کثرت  
 چه حسابست اینجا + تا شرم آمد اوست از عالم غیب + قبله من شود منی در عالم  
 حقیقت اطلاق تعقیدات خلق اعتباری گر بهرشته او نام مست بعضی امور  
 اتفاقی متفق اندیشه دل بستن و همچنان بحجرت خسته مضطرب تشویش از هم تن بر  
 این دل بستگیها سبب اتحاد و آشنائیست و نه واسطه بستگیها احتمالات

مسلخ را حیرت در هم نفیسه ده که مقابل تیغ مکافات مرز جسمانی تواند برداشت  
 دل محبوبان کبریا باید کرد + خوش باید بود عیشها باید کرد + بیدل کار سب  
 و گردن دارد اینجا + جز آنکه دعا پائے شما باید کرد + دلهای معاندان مخالفت اندیش  
 یک قلم چون گرده گاو در هم کوفته صد مات هراس و بیم و دمانع خود سران جوش  
 یکسر چون سر دهن پر خنجره سر غار بهای وضع تسلیم بشکر الله خان رحمن  
 احوال عوارض طبیعت خود اختیار ملازمت گریبان بمقتضا  
 پاس مراتب غرخت کردن از افتن نمی پسندد و الزام مجاورت سرنگونه  
 بحکم الفعال دعوی قدرت جرات مرز برداشتن روانمندار و طبیعت مخلوق را  
 که محکوم خواص بیدلیست هرگاه با وجود کمال صحبت غیر از شکست رنگی جزئی  
 دیگر مقصود نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بنحاک بر آید می کند جز تا بد معاوض  
 بر کدام طاقت تکیه باید نمود یا دل قای مراحم القاب فریاد این چنین بیکسی یا میرسد  
 و تصور جمال ربوبیت تشال از چنگ این محضه یا دایمی خردشکرا یدد  
 بهدوش استدعای درجات قدر و منزلت و سپاس بچون هم نوازی عروج  
 آهنگی ساز مرتب خطوط لوح جبین خار خار سجده تسلیم نگارست و متن جریده  
 آرزو محشای مضامین حسرت دیدار بشکر الله خان که در عین شهرت  
 باو شاه گرد می اراد و تنبیه حبس پوتان موات و آهتند  
 ای شامل غزم تو پناه لاریه خضمت خاک سر فرو برد بحیب + با قلت و کثرت  
 چه حسابست اینجا + تا شرم آمد اوست از عالم غیب + قبله من شود منی در عالم  
 حقیقت اطلاق تعقیدات خلق اعتباری گر بهرشته او نام مست بعضی امور  
 اتفاقی متفق اندیشه دل بستن و همچنان بحجرت خسته مضطرب تشویش از هم تن بر  
 این دل بستگیها سبب اتحاد و آشنائیست و نه واسطه بستگیها احتمالات

بهشت و جبهائی بنفش بے پروائی است مطلق عنان حرکات و سکنات از  
 بطایع اعیان بتصور آیات و علامات بر بند و امزج اسکانه را از چو چنان  
 بگسلد و بر تعلق که ام سلسله پیوندد اگر بساط اختیار خود بر نمی چیدیم بفرک در چین  
 که می افتاد و اگر فراهم آوردن فرکان بقدر طاقت نمی اندیشیدیم چشم بجز  
 که میکشاد و مضمحل گشتن اتفاق رنگها میسر نمیشد می آرد خرمی بهارستان  
 سرور و رفعت چشم تماشا می داد و وار محض و فاق پیمانها بگردش امتداد دارد و سر  
 نشانی حضور غنیست و مانع امتحان پیمان است این دریا قمر ناکارش از دست  
 این بزم نهان و آشکارش از دست + اسی باغ یقین نام ضرر نبری + هر  
 رنگ که گل کند بهارش از دست + نماید قدرت سرمدی معین عساکر اقبال در  
 از غش فضل ایزدی حصار محبت اوقات و احوال در دورم در تو یک نیکو  
 نزدیکم + گر پیدایم و گر نهان نزدیکم نقش قدم خود نگریا دم کن + هر جا باشم  
 باین نشان نزدیکم + و السلام بعبا کافان مبارکباد فتح شاه عالم  
 بر عظم شاه و تاج جلیوس شکر اعطای حضرت حق اگر به حرکات  
 زبان حواله نماید عاجز نواز بهای لب دست بردهن میگذارد و اگر بر طبعش  
 دل اعتماد کند حیرت قضیههای نفس طاقت بهتر از ندارد خاصه در چنین هنگام  
 که شخص قیامت در شس جبت خروش لعلش میکاشد صاحب سیراب  
 زلال آبروداشت و با عانت فضل لوامی استقامت نصرت و ظفر افراشت  
 حتا که دست تنای بیدلان یک ساعت از فرارک دعای شما جدا نبود و چشم  
 امید خط بے تو احمی رکاب ایشان نمی غنود پیداست که ما را در هیچ حالتی  
 مشغول امری دیگر نداشته اند و نمیدارند و غیر از غم مهری که روشن است  
 و طینت اخلاص سرشت نکاشته اند و نمیکارند و هر نویدی که از صدقه بگفتند

قول که این دیوانه  
 کین است اسباب  
 وجود و قمر ناکار  
 ای از قمر ناکار  
 دریا یعنی ظاهر و باطن  
 آن عبد از دست  
 این بزم نهان  
 رنگ که گل کند  
 از غش فضل  
 نزدیکم + گر پیدایم  
 باین نشان  
 بر عظم شاه  
 زبان حواله  
 دل اعتماد  
 که شخص قیامت  
 زلال آبروداشت  
 حتا که دست  
 امید خط  
 مشغول امری  
 و طینت اخلاص

آنات بگوش میرسانند از آن روضه های تصور نمی توان کرد که فردوس بزرگ آمیزش  
بهارش بساط کافروشی تواند چید یا شده شوقیکه حضور دولتی دیگر مقابل آن سیراز  
پرده شود تواند کشید یا رب که بهای امواج اقبال بر بنویایان زاویه نیازبال رفت  
کشاید و ابر رحمت ورود بر برهنه سران وادی انتظار سائبانی نماید لبرصن این دو  
بیت فقیر نیز دعا گویم بادشاه دین پناه است <sup>۱۱۱۹</sup> جلوس معدلت انوار بادشاه <sup>۱۱۱۹</sup>  
زمن + یاسن مربع اسرار داده اند نشان + شیون رافت یزدان جلال قدرت  
شان بهمان خلیفه رحمن معظم دو جهان بشاکر خان برشکر عافیتی که حصصا <sup>۱۱۱۹</sup>  
از آسیب آفات درشکر آبادشاهی بکومت برات و سانبهر محفوظ  
داشت قبله آرزوی من مقصد جست و جوی من پیل ستیج راغیر وصال بسین  
اندک به تنه نشناگرداند دریا بدر غلغله بیابان مرگ بودن چه معنی دارد باوجود  
پایلی در دامن شکستن آوارگه از چرخ عالم سر بر می آرد <sup>۱۱۱۹</sup> آن را که به کیسی نظر  
دوختن است + جز یاس و بهاب چه اندوختن است + بی روی تو در چراغ  
کاشانه ما + افروختنی نیست همه سوختن است + تحقیق آگایا درین تازگه بر  
اقل عالم چپا گشته و نیگردد و عبرت شناسها ازین نیرنگ نقشها که بزمیده است  
و نیگردد <sup>۱۱۱۹</sup> هاری نفس چند بهم باده پرستیم + گوهر دو جهان باد برد ما و تو <sup>۱۱۱۹</sup> سیم  
در آتشگاه نزول طوفان قطره مارا خست بسا جل کشیدن آبرویک دریا گوهر  
در گره بستن است و در هجوم آباد مرص قیاست غنچه مارا بگوشه دل نفس آراستن  
خمار صد چین آرزو شکستن <sup>۱۱۱۹</sup> آفاق که جز خیال سودا می نیست + از بهر  
محرم بختی نیست + آن جمعیتی که وضع گوهر دارد + در عالم طعنه اقی دیباختی  
ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبه ادراک تصور نمودن است و دامن بست  
بخیال این غبارهای تو هم نیا لودن <sup>۱۱۱۹</sup> انیس چشم بجاه مغرور <sup>۱۱۱۹</sup> چند

[illegible]

عظمت دارد و چشم معذوری چند + بر جامی بلند می نشیند و در یاب + با هم جوشید  
جامی مورک چند + خواص محیط جمعیت بسیجی تردد هر چند گنجهای گوهر فراهم آورد  
تلاش می سوختن نمیتواند بود و مجاهد طریق عاقبت از دامن تماش برزدن اگر  
همه آسمان جولان نماید در ترددی تواند گشود موج رحمت که زورق مارا ازین  
تلاطم بر کران کشید امداد فضل در نظر دارد تا پور و در زمان وقوع از قوه لفعیل  
آرد که درانی عطای حضرت اشفاق سپاس بقین است و ترزدانی شکر بنما  
یا و ش بارگاه یقین و اسلام جواب شکایت نامه قیوم خان توحیح  
حقیقت مگسگان شکر شاه عالم بحکم آئینه دار بهای حنی اخلاق  
نیست در آن چمن تهیه بهتر از اینی نماید که بفنس آرمیده بیدل توأم یک پتنگی  
بجوشد و بخارک در آن فضا و این می افشانند که پرنگ آرزو مند گردبار  
پرواز نفر و شد چنان فرا موشی چنانی نیست که از فراموشان نباشد و تھو  
عفتت روی نذر که ناخن انفعل تخرأ شد کمالی بیدلیها اگر ولی در اندیشه  
نقش می بند و پیش آهنگ مقدم سعادت آثار است و اگر بر دیده تو سجده  
می گمارد انتظار کمین دیدار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس  
آیات دلیل شکر ایزدی است و جمعیت اوقات نیز علامات حصول نعمات  
سرمدی از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مگسگان  
آن سرزمین همان ارواح مذنبه که بعد از امانت نام بنای ابدان رحمت خیالات  
شان هنوز پرافشان مساوست و لغفات آن مکان بخارات رویه که با وجود  
اطفای شعله غضب همچنان بحر من اراده های سفر ایجاب غلغل آفرین نشاء جمعیت  
دماغ آسوده طبعان را از صدها تشویش این سحر را محض ندارد و بر بیت  
استغفار از جان ابراهیم آشوب غشیانها بگمارد و مارا نمود این نگه خوابیده

[illegible]





احمال ذوق حضوری که با فراموشی مابق قوامی داشته باشد از حضرت محل  
مسالت نمودن است و پرسیانی که واسطه جمعیت مستقبل است چشم توقع نمودن  
حیرت یا در خور آگاهی اختیاری است و عبرت یا بقدر دانائی اقتداری زیاد  
بر چه مروض دارد شوخی غفلت است و آنچه با التماس رساند مایه خجالت و اسلام  
بحسب قلینان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن که با او  
و شمه از آگاهی وفات فرزند و بلند امر و ذلعه حقیقه که جدای  
آینه خیال عمر با از اقتباس بر توان داشت با سخن آرائی بساط حضور مشرود  
قرب میرساند چراغ امید بیدلان روشن و جمال معنی که مدتها خلوت اندیشه  
بهشت تصورش بود خرم نویدی پردگی است آینه انتقار شتاقان شن  
ه باز اول لبوس دیده مایه آئی + اسی دل و دیده مذایت زکامی آئی  
دیده تا دل به به گمین بهار آغوشی است چشم بدور عجب عهده کشای آئی  
دست دعای فقر در مقابل احسان بیوای آن همه سامان بلند می نثار که از  
سرنگو میناس نار سائی بر آید و زبان شنای بیوایان در برابر الطاف محکم نقد  
سر مایه اقتدار معنی یابد که بال تحریک نفس کشاید بیدل نواز من درین ایام از  
که درت ذات تقدس آیات آنچه بسع دعا گور رسید لب گدین فرصت عمر  
و گرد و عمر و دولت ایشان زیاد سه هر جا غم عشق شمع بیداد افروخت  
حیرت همه را زبان و دل بر هم دوخت + ناموس و فایه سحر دارد دیار ب + کا  
پشتان زد و جز نا انوخت + و رهنیت نخل قوم خان فدائی  
لله الحمد امر و سامان جنب جمعیت مجوران و رود اتفاقی غری است که نخل  
فطرت خلکی را در مقابل همواری عبادتش بیج و تاب رسیدن است و با بدار  
طراوتهای مسایش موج گوهر را خاک گردیتی نیسیدن فیض تسلسل این خلد و

[illegible]

تحت تعطیل مبیناد و شفقت تو از این نسق آثار اخراوت توقف مچیناد هر چند  
 رشحات سیاح محرمت غیر از رفع غبار آشفته حالان در بار توجه بذار اما غار خا  
 غار حسرت سجود بی وصول آستان حضور سر بر خط اطمینان نمی گذارد فضل  
 ایزد از تحصیل این سعادت محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بوصول  
 مدعای سنان و بشکر اللہ خان وقتیکه کوراکر آبا و عسرت احوال لشکر  
 شاه عالم معاینه نمودند و مشاکر خان و عاقان خان نیز با ایشان  
 بودند سر رشته جمعیت ازلی که موجب است متعلق گرمی گوهر اوقات تفرقه اندیش  
 هیچ و تاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبائع است غبار  
 انگیز سر نه اعینار دارد چینی تماشای آب میباید داد و ارتباط کم و کیف عیان را  
 که شیرازه بند امر جهت فزاند عبرت بعرض امتحان می آرد نگاهی بسیر تامل  
 باید کشاد بیدل چمن کماهی بنگر کیفیت هر روز و سیاهی بنگر کوته  
 نظر غبار او یام مباحث + چشم توایم هر چه خواهی بنگر + رابطه وفاق آن ارجم  
 اسرار حکم رفع تویم غیر از مشیت تلخیص آفاق بتصور منی آید انشاء اللہ تعالی در اندک  
 فرصت صورت حاکم واقع است و بیک مژه توجه حصول خواص آن نفع آید  
 که از نعمات پرده دل سماعی است ز مزمه ارشاد مضمون این رباعی است  
 ای لفظ پرست حبیب معنی شوق کن + سطر ی طبق مقیدت مطلق کن + چند انگه خلق  
 اعتماد تو قوی است + عشرتک زان جمله نذر فضل حق کن + لک الحمد فهم معنی که به  
 بیدلان موقوف وقت و قوت است در آن جناب بی احتیاج کشاد مکرگان  
 مکشوف آرزوی تسلیم شود و تنیست عالم یقین مطالعه نمایند و تناسک سجده  
 حضور سعادت اقبال حسین تصور فرمایند تحری نیاز می که آداب تسلیم صاحبان  
 سلیم اللہ تعالی صلح به بجا آورد و درین عمر من پرکار بپا داشت عرق انفعال نیست

سر رشته جمعیت ازلی که موجب است متعلق گرمی گوهر اوقات تفرقه اندیش  
 هیچ و تاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبائع است غبار  
 انگیز سر نه اعینار دارد چینی تماشای آب میباید داد و ارتباط کم و کیف عیان را  
 که شیرازه بند امر جهت فزاند عبرت بعرض امتحان می آرد نگاهی بسیر تامل  
 باید کشاد بیدل چمن کماهی بنگر کیفیت هر روز و سیاهی بنگر کوته  
 نظر غبار او یام مباحث + چشم توایم هر چه خواهی بنگر + رابطه وفاق آن ارجم  
 اسرار حکم رفع تویم غیر از مشیت تلخیص آفاق بتصور منی آید انشاء اللہ تعالی در اندک  
 فرصت صورت حاکم واقع است و بیک مژه توجه حصول خواص آن نفع آید  
 که از نعمات پرده دل سماعی است ز مزمه ارشاد مضمون این رباعی است  
 ای لفظ پرست حبیب معنی شوق کن + سطر ی طبق مقیدت مطلق کن + چند انگه خلق  
 اعتماد تو قوی است + عشرتک زان جمله نذر فضل حق کن + لک الحمد فهم معنی که به  
 بیدلان موقوف وقت و قوت است در آن جناب بی احتیاج کشاد مکرگان  
 مکشوف آرزوی تسلیم شود و تنیست عالم یقین مطالعه نمایند و تناسک سجده  
 حضور سعادت اقبال حسین تصور فرمایند تحری نیاز می که آداب تسلیم صاحبان  
 سلیم اللہ تعالی صلح به بجا آورد و درین عمر من پرکار بپا داشت عرق انفعال نیست



و سجدہ آرائی کو چہ انتظار کمین عشرتہای جاوید و السلام **شکر اللہ خان**  
 نفس پر وازی تکلف عبارات در جناب آئینہ قباب ہنگامہ ساز گرد کہ درت مباد  
 و اطناب تضرع طبعیت در با گاہ نراست پناہ بساط اشفہ دما غنی مجیناد  
 بحریر این غزل لغات محض نیا: گرم آہنگ عبودیت سرائی ست و تقیر پرایانیت  
 آثار مقید تسلیم مائل ابواب ادب کشائی امید قبولی در ضمن غرض مناسبت موای  
 بالیدن دارد و تو قوت ترست در سلک اظهار الفاظ سر بر خط میگذارد غزل  
 تو کریم مطلق و من گدا چکنی جز اینکہ نخواہیم + در دیگری ہنگامہ من بکار و دم جو بر نیم  
 کسیہ از محیط عدم گران چہ زقطہ و اطلبہ نشان + ز خودم نبرہ آن چنان کہ در  
 سجود و سیانیم + سحر طلسم ہو افسس جمہ جاست نفس ہوس + چہ قدر عرق کینم  
 نفس کہ بشبکی نتائیم + نفس سبت مشوشم نہ جبر ساختہ سر خوشم + نفست  
 بیاد تو میاشتم چہ عبادت و چہ معانیم + ہمہ عمر ہرزہ دویدہ ام خلم کنون کہ نمیدام  
 من اگر بجلتہ تنیدہ ام تو برون در نشانیم + **بشکر اللہ خان** در عشرت  
 کشتہ شدن **عظم شاہ** و بیدار بخت بوجہ دولت بیدار خواہب  
 دیدند + در آخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند + در پردہ قدرت بچون نقشہ است  
 تسلسل بند لایزالے کہ تا مبعوض خورشید فطرت ذوی العقول شایستہ  
 ادراک آن نشاید یا آنکہ گردانیدن اوراق لیالی و ایام آیتی ست در کمال  
 و صنوع دیدہ عبرت ضروری کیست علت ششم بند خمر و زہمان و اتفاق بی انصاف  
 دوران نیست و اگر نتایج ادوای معین ازین جنس علامات و آثار چہ خواہد و نمود  
 در جمیع احوال شکر حضرت ذوالجلال مقتنم عطای شعورست و آگاہی مراتب  
 عبرت رفع عاہتہای حضور گوہر آن ذات مقدس فروغ جمعیت اسخان و محیط  
 آبروی امن و امان باد **اعتبارات** آنچه دیدم گفتم اوہام ست و لہرہ +

نفس پر وازی  
 خلاصہ این فقرات  
 نیست کہ عبادت  
 حکم و تکلف من باب  
 کہ درت نیاہد  
 درازی تضرع و سحر  
 طبیعت من دماغ  
 در این فقرات  
 شکر اللہ خان  
 برای ایستہ برآورد  
 بیک نظر بچشم  
 فی سرائی  
 سطر  
 چہ عبارت و بپہ  
 معانی ای خواہد  
 تمام فقرات در  
 یک دو بفرمای

جنگ صد خواب پریشان شد باین تعبیر صالح + عشق کار عالم برهواست و مطلوب  
 بیدلان سلامت شماست ضبط نفس روکش افواه کنید + دل را دمی ز رعایت  
 آگاه کنید + امضا این و آن تناسل دارد + بر خود بچسبید و رشته کوتاه کنید +  
 بشا کرخان در غریت و زنده یارب چه چون طلیعت مختل زرد +  
 کانیته بوجه عالم وصل زد + چون آئینه نقش که رفت از نظرم + داغ کهنم بجای  
 صیق زرد + اگر یک نفس اختیار در قبضه تصرف مای گدشتند چون آفتاب  
 پنجه بر فلک می نازیدیم و اگر یک جاب هملت بجام جمیعت مای بود چون آسمان  
 بر کلاه بی نیازی می نازیدیم و دوش مزدور جز با خمیدن سری ندارد و گردن  
 غیر تسلیم از هیچ حلیه سر بر نمی آرد تا اثر پیشانی طاق پیشگاه حینال ست با سجده  
 مجبوری در ساخته ایم و تا صورت دست نقش آئینه استعداد دست باد امن  
 عجز پر داخته ایم هر چند بر در تقاض میز نیم گوشتال عبرت کمر آرام بسته است و  
 هر قدر چشم بر هم می آیم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر آمداد وضع صفا  
 دست بند ساز جمیعت نباشد و ای بر حال رنگ با تنگان و اگر اعانت منم  
 بے اختیار می دست حمایت بلند نماید آه بر اوقات سپهر تنگان در هر صورت  
 شکفتگیهای دل شاکر نعمتی ست بی شائبه زوال و خرسندیهایی طبع  
 صابر دولت آئینه دار حضور اقبال با همه باش تا توانائی + همه از دست  
 چون تو با من + ان الله مع الصابین بشا کرخان سنگا میکه  
 جهاندار شاه ایشا نرا بهر اولی فوج برگزیده و زبان بدگویان  
 کوتاه گردیده و تنبیه نورخان مجبول که عبارت جنت را  
 تحلیط حساب میگرداند خیر ناپیر که باشد در ذل و تحقیر مرد + پشت  
 رویش با زمین و وزو قضا در زیر مرد + عبرت پناها علاج حب اسلامین از خفا

قلم باین تعبیر  
 شاکر نعمتی  
 استن اعتبارات  
 نیا + مودود  
 قلم ضبط نفس  
 یک نگاه داشتن  
 مراد کننده  
 کشیده  
 تراداد  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



بعمر من چه کینیات عائدست و معروف اخبار که ام فواید و السلام جواب  
 مکتوب بشاکر خان در اظهار مستلک ایشان از بعضی مطالب  
 شکر الله خان به بیدل بخیال غیر مائل نشو بی + تقریبی پرست حق و  
 باطل نشو بی + در هر رکعت دو سجده وضعت گردید + از سنی قبلتین غافل  
 نشو بی + از دو کار ساز آنچه توجبه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام او  
 از پرده خفا بعمر من شود در سناناد و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیب کرام  
 است و ممنون اعطای بنحو است گرداناد الله الحمد که تردوسی که از وضع فی بنیاد  
 قبله گاه سله الله مخطور ضمیر حقیقت تصور بود صورت اطمینان بر روی کار  
 آورد و تا بقی اراد پانیز از سراق رفت مائل ترحم آباد طور است انشاء  
 الله العلی الغفور به جوگان شوق هرزه دو تاب و بیچ نیست + مقصود غیر  
 دولت دیدار بیچ نیست + فتح و نصرت عیش و عشرت بنهر کاب و بهمنان باد  
 بشاکر خان در عرض اشتیاق و الم و دوری ایشان  
 آن گیس که دیدن منش تر نکند + یا بر عالم مذاست سبک کند + زین  
 شرم گنه گرم بدوزخ فلکند + آتش عرق کند که کوثر نکند + بیدل مجبور را مقصود  
 و ماندگه آب که در چه و انگار د که بر خجلت نار سایه های خدمت قلم تواند کشید  
 و از پیشانی که ام رقم در یوزه سجده نماید تا بقبول منصب عاقلی تواند رسید  
 آینه نگاه به جمال تجلی تماشای خاک بر سر بنیش میا شد و صفی بے حضور آن  
 معنی سرور بهزار کلفت سینه می خراشد در محاسبه شمار انفاس غفلت راه یافته  
 که زندگه بسر آمده مکر بسلاک اعاده پوستن است یا قافله بیابان مرگ عمر  
 راه مقصد عدم که کرده که بدرقه نفس را ناگزیر است بر تنگنای دروازه کلب  
 نشستن به گدازت یاد و بن از هر چه بود و اماندم + پیش رفتن و از خوشی

فواید و السلام  
 کینیات عائدست  
 اخبار که ام فواید و السلام  
 جواب  
 مکتوب بشاکر خان  
 در اظهار مستلک ایشان  
 از بعضی مطالب  
 شکر الله خان  
 به بیدل بخیال غیر مائل  
 نشو بی + تقریبی پرست حق و  
 باطل نشو بی + در هر رکعت  
 دو سجده وضعت گردید + از  
 سنی قبلتین غافل نشو بی +  
 از دو کار ساز آنچه توجبه  
 ذات قدرت آیات ایشان  
 متعلق انجام او از پرده خفا  
 بعمر من شود در سناناد و  
 بیدل عجز سرشت را که  
 طفیلی نصیب کرام است و  
 ممنون اعطای بنحو است  
 گرداناد الله الحمد که  
 تردوسی که از وضع فی  
 بنیاد قبله گاه سله  
 الله مخطور ضمیر حقیقت  
 تصور بود صورت اطمینان  
 بر روی کار آورد و تا  
 بقی اراد پانیز از سراق  
 رفت مائل ترحم آباد  
 طور است انشاء الله  
 العلی الغفور به جوگان  
 شوق هرزه دو تاب و بیچ  
 نیست + مقصود غیر  
 دولت دیدار بیچ نیست +  
 فتح و نصرت عیش و عشرت  
 بنهر کاب و بهمنان باد  
 بشاکر خان در عرض  
 اشتیاق و الم و دوری  
 ایشان آن گیس که دیدن  
 منش تر نکند + یا بر  
 عالم مذاست سبک کند +  
 زین شرم گنه گرم  
 بدوزخ فلکند + آتش  
 عرق کند که کوثر نکند +  
 بیدل مجبور را مقصود  
 و ماندگه آب که در چه  
 و انگار د که بر خجلت  
 نار سایه های خدمت  
 قلم تواند کشید و از  
 پیشانی که ام رقم در  
 یوزه سجده نماید تا  
 بقبول منصب عاقلی  
 تواند رسید آینه نگاه  
 به جمال تجلی تماشای  
 خاک بر سر بنیش میا  
 شد و صفی بے حضور  
 آن معنی سرور بهزار  
 کلفت سینه می خراشد  
 در محاسبه شمار  
 انفاس غفلت راه  
 یافته که زندگه بسر  
 آمده مکر بسلاک  
 اعاده پوستن است  
 یا قافله بیابان  
 مرگ عمر راه مقصد  
 عدم که کرده که  
 بدرقه نفس را ناگزیر  
 است بر تنگنای  
 دروازه کلب نشستن  
 به گدازت یاد و بن  
 از هر چه بود و اماندم  
 + پیش رفتن و از خوشی



[illegible][illegible]

لعل و قند بر جود اندازی آن اندک در کمال آید که هر دو در درج یک هم اند

۱۵۲  
فصل بیست و یکم

بغیر بعضی لفظ فضولی خیال دقت ناک بود و گر نه هر یک بمقام خود منتخب دیوان  
مضامینت تصور بستی نمودن نسخه های نظم و نثر بیدلی از فطرت حقایق اتحاد  
امید بوسه دارد که گاه گاه تامل قدرت تحمل سپهر انما توجیه و انکار دتا بفضل  
ایزدی شکستهای عبارات در اندک فرصتی هم کسوت صفائی معنی بر آید و آید  
انکار بی شائبه که درت نقاب پر یزادان خیال کشاید صاحب مامل  
انکار نیست + ورنه معنی بر مرز احش باز نیست + گر همه مضمون عفا بستی است +  
پیش طبعش آفت زد شو از نیست + بحسبین قلیخان بهادر مصحوب  
مرد احسن ایجاد و در سفارش ایشان به گرامش و شکر  
زیاد توام + و رگوییان شجر خوان اوراد توام + هر چند در چشم نشانده است فلک  
شاد و م که چراغ محفل یاد توام + هر چند که میان چاکه قرگان کشته بار بهمزده  
راه تنگهای فردوس تماشا بدقت هیچ تامل صورت یقین نیست و هر قدر  
سینه کو به یک طبعین دل به یلوه پلوه طبعین آغاز کرد نقش شکسته میثای حال  
تجربه احتمال هیچ تعلقه درست نیست مگر ساز تحقیق بهین آهنگ پرده کشا  
زمزمه شسته نگردد که لمعات تجلی نیاز می خیم بند شخص ادراک بود و جوش  
چمنستان بی تعین ساغر در این اتفاق می پیود بحکم مجبوری وضع تسلیم دید  
شجر سمانه امید همان جنس تفضیل درست دارد و دل بهار با انتظار اکرام بهمان  
دور و غایت مسلسل سبزه طبعش می شمارد نشان تناسلی محمودان محمول و عا  
ایزدی مجبوران مقبول صفائی عقیدت و غلو ص ارادت بهر شیه زلال اتحاد  
سیرزا محمد احسن ایجاد بآئینه داری نیاز بیدل چهره کشای اقبال محفل حضور باد  
شکر الله خان در تشریت بنیره ایشان آن فتنه که  
شور هوس و عشق آتینخت + گرد و جهان بر سر آگاهی بخت + وقف موجود

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۹۴۰  
از تاریخ مذکور  
در این صورت  
و یا مست  
مستحق  
شماره  
قلم و دفتر  
ع

لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم  
ادب و باطنی معراج  
گرددش  
حقیقت برود  
تقدس برود  
عناد برود  
مبین برستی  
دیر و ناز  
۱۹۳۸  
نیکو ششم  
کرمین  
کریمین  
نایاب

بسم الله الرحمن الرحيم

از غور معاینش چشم بر جصول کمر منتهی کشاید در همه حال سرشته مجاز از حقیقت  
گشتن نذازد و آئینه عبارت غیر از تمثال منتهی بهر هنر نمی آرد و ساقی ستری  
بهامی سعادت ناور و دافکار بدایت اوزار تبارکی چنان غلوت حضور گردید و بیاد  
آورد و یاد شکر و سپاس فروغ عقیدتی دیگر بخشید آئینه این عبارات حقائق نا  
وشع این انجمن آفتاب صنادید معنی الفاظ تقدیم و تاخیر در کار داشت ظلم  
نیاز قسم سر بر خطا تحریر سجود گذشت بمقتضای موقع شناسی یک قلم با حیرت  
دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکسی مراتب مناسبت پیوست  
سرمه این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحویل شرف مطالعه لطف بر  
و دلچسب کده عالم آب کشاید تا نقوش منشوش در تصرف کاتبان با دوا نیستی  
بیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا  
فرست مکین اقبال از اوت بشکر الله خان در دفع او بام تشکر و سپاس  
بجهد آید و مبارکباد و لاوت عهد اسحاق سلسله الله تعالی  
دل خیرت آفرین است هر سو نظر کشایم + در خانه میچس نیست آئینه است  
و ما یحیم + غایب هر خروش سازش باطن جهان را ازش + ای محرمان بفهمید ما زین  
میان گنجایم + سنگ نه بسته بر ما بیداد کرد و در نه + دست که انکاریم پاسه کرا  
حنایم + تماشایان انجمن ارادت همچون بظروفیات آثار کن فیکون سرخوش  
نشار خدا دارند که هر چند جوش نمشان افلاک ساغر پیستی بنیاید حمیازه خیال  
افسر دگه سبک و مانع اشیان نه پیوند و اگر همه زلزله بدستی او دار میسازد  
این کوته سار بر سنگ زند اندیشه تمثال شکست در آئینه اقتدار صورت نه بند  
سخت خیر و شرعی که داری بر فضل و اگزارید + هر چند امید عفو است در پیش ما  
کن حدیث + با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس + در آفتاب مشرب با ساگی بنیاید

[illegible]

جو ہر آزادی را گرد تعلق نا امید می از صنایع مملکت انقباض است و قدرت  
 پرافتخار را قید شیان چشم بند اتفاق محاسن سیر این شبتان چراغ  
 نمی خواهد صورت انجمن در پیش کامست و ساز این بساط احتیاج مضرب  
 ندارد شور و باطنی عجزت خواب جهان رنگ با تغییر وضع خود جدول دارد  
 بهر جا شیشه و سنگی است با هم هست پرشاش حاصل محاسن اسرار بر طبع حقیقت  
 انوار نامکشوف مباد و غوامض جریده احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدی  
 مبینا و بیدار من درین ایام که امتداد ورق گردانی منقوش فرصت نقشه  
 در صحافت انقباض مائل سپاسی نگذاشته و از مسوده های شش اویام کفیل  
 سودا توقع برداشته غامض رقم قدرتی بمطالعہ تامل رسانید و سطر مدبر  
 قرین طومار حیرت گردانید و منقوش مضمون تازه نیست از درگاه دعا سبقتان انجمن  
 و عبادت جدیدی از افکار سپاس آمیزگان بارگاه تعلیم انتساب حسین  
 انگسار بر خط تسلیم می گذارد و آداب سجدات مبارکباد بجامی آرد فتح و نصرت  
 بتائیدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال و دست  
 قد مبوس که جانها لب رسانده تناسی اوست اقرب زمان حصول با وجود  
 تهنیت نامہ شاکر خان در تولد فرزند عید الخلق که بعد از  
 رسیدن میر مبارک از اجپیر بدی اتفاق افتاد و  
 مظنہ کم التفات شکر اللہ خان بجال ایشان قدیم  
 سعد میر مبارک اللہ مبارکباد سجدات شکر الهی توأم خیال آن جناب با کید  
 دارد و آداب سپاس نامتناہی ہمدوش تصور آن آستان سینه عرض آید  
 عمر با اندیشہ نیاز پیشہ نقاشی کارگاہ دعا داشت و حکم قصور استعدا و چون  
 کلک تصویر جز اندنگ انفعال سرے می افراشت امانت استاد قدیم نقاش

۱۹۶  
 ایام مبارک  
 شاکر خان  
 خیال شاکر خان  
 و آداب شاکر خان  
 بارگاه تعلیم  
 تعلیم انتساب حسین  
 انگسار بر خط تسلیم می گذارد و آداب سجدات مبارکباد بجامی آرد فتح و نصرت  
 بتائیدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال و دست  
 قد مبوس که جانها لب رسانده تناسی اوست اقرب زمان حصول با وجود  
 تهنیت نامہ شاکر خان در تولد فرزند عید الخلق که بعد از  
 رسیدن میر مبارک از اجپیر بدی اتفاق افتاد و  
 مظنہ کم التفات شکر اللہ خان بجال ایشان قدیم  
 سعد میر مبارک اللہ مبارکباد سجدات شکر الهی توأم خیال آن جناب با کید  
 دارد و آداب سپاس نامتناہی ہمدوش تصور آن آستان سینه عرض آید  
 عمر با اندیشہ نیاز پیشہ نقاشی کارگاہ دعا داشت و حکم قصور استعدا و چون  
 کلک تصویر جز اندنگ انفعال سرے می افراشت امانت استاد قدیم نقاش

تازه بعرصه ارشاد آورد که بعد از این اشکال پرده دعوات هر چند بعمر من نیم رخ  
 جبهه نماید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید و هر قدر لمسی غموشی گوشت فغوات  
 قانون اخلاص بے سامان زیر و بم از نقاب بچو شد **ع** عجز ما آئینه ما گردید  
 نشان سجده دو بالا گردید و در ظهور این آئینه عمر از افکار شتاقان بے ریا  
 تار پنهان بی نقد ادب و تیر تحریر پوست خاصه از عالم اکرام عاقلان  
 صاحب چه به نظم و شعر که بکسی شفقت نهشت آئینه فیض قدس از جمله  
 مجربست و سرخوش شراب ازلی از ان اشارت مشعر از اینجا معلوم شد  
 که فقر را هم بے بهره غیب اقبال نمی گذارد یعنی بے کسان را نیز قابل  
 درجات برکے آرند و هر صورت جنالات مو هو مه جهان اعتبار از عشق  
 است دیده امید و کین مقدم سعادت و دوچار انتظارست و حسین آری ز  
 به تسلیم کعبه حضور تو ام سجده تکرار محبت حقیقی و عاقل این بی زبان بعرض قبول  
 رساناد و عرض این بیدست و پای به استخوان حصول اجابت فائز گرداناد  
 و منی پناها کم تو بجهت قبایه گاه ده آئینه خیال یقین مثال بی ساز مصلحت  
 صورت نمی بندد و باورد داشتن این همه تغافل بیفایده سیبی به تصور نمی پیوندد  
**ع** در آن بحر کرم موج جفا نیست + خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست +  
 مشاهده بعضی احوال که اثر اختلاف از مننه و امکانه مقتضی ظهور اوست آنقدر  
 پایدار نیست که درت جز صفائی تصور اصلا عاجز نباید داشت و عثمان  
 اختیار این تماشا بر خرمی پاسه نشان در صدا و اباید گذشت **ع** کس میناید  
 از نفاق احتملا عقل حسن + دانع این ظلمیکه مار از تو تنها کرده اند + خوش  
 باد آن ستگر یا شیوه تغافل + بیگانه اش مفهید گوشتنا نباشد + همت  
 صاحب شا که مار اشرع است استقامتی که بنای اقتدار دولت عظمی مرتب آید

قولی که این بنام حضرت است و بهر حال از آنکه باشد **ع** قولی که احتیاج به کمال نیست و با ورتش از فصل دهم + ام + +

۱۹۶



اوست از شکیبایی فضل کراست فرموده است تلافی صبر باد کمین کرده اقبال  
 شمارند و نتایج شکر با آغوش کشای گرمی استقبال پسندارند و اسلام  
 بشاکر خان بعد از رسیدن شکر الله خان از حیدرآباد و درو  
 و انجام عافیت پس از فتح کام بخش حصار کرام حضرت ذوالمنن  
 از مقدور فطرت لشکر دورست و خجرات اقدام طاقت انسانی در حصا  
 بیان آن مغذ و رباقبال دست حمایتش چه ممکن است که برهنه سران محش  
 اضطرار در سایه نزار خیر کل طرح بساط ناز نیندازند و بمن نسیم عنایتش چه تمام  
 دارد که عینارهای که کوچه بیدست و پائے با صد آبروی شکوه سحر  
 بگردون اقتدار نیندازند در بهارستان بمعنی قدرت سایه کو بی رسته  
 بردشگاه طوبی چندان وسیله رسانی نیچویند و در بارگاه اعانت  
 عروج ذره حقیر بر منتظر آفتاب آن قدر راه تامل کنی پوید مقبولان جناب  
 اورا که در جمیع احوال آثار بی نیازی طبع جمعیت امتزاج شان می نازد  
 و اسرار استغنی لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آئینه قبول  
 می پردازد و عینار او بام زبانی تا کجا در سیر راه خیال تواند ست تصویر  
 باطل انکاس نمی تا چند باشد و حق تمثال تواند پیوست شد الحمد و المنة میل  
 گردی که عارض گوهر صنایع جوهر بود از هم پاشید و همت کسوتیکه که ورت  
 آفتاب تیره قباب دشت بافعال محدود می گردید مشاهده مهر جانتاب  
 قبله حقیقی زنگار شبستان تو هم زود و دوا صفا کس سوا رخ قیامت آثار که  
 رفع صدمات اقبالش متعلق چه است فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام  
 نیز زود و تقداد آن کلفت اوقات هوا خواهان مبادی تکلف رهنمای  
 صوبت سفر آنچه وسع طاقت نتواند برداشت بهمت حذا داد برداشتن

این قدر  
 اقتدار و کسب  
 بی نظیر  
 شکر الله خان  
 حیدرآباد  
 ۱۹۲۰  
 این قدر  
 اقتدار و کسب  
 بی نظیر  
 شکر الله خان  
 حیدرآباد  
 ۱۹۲۰  
 این قدر  
 اقتدار و کسب  
 بی نظیر  
 شکر الله خان  
 حیدرآباد  
 ۱۹۲۰

و بیدل خود را که بیج صورت از استان امکان جدا می نذر در وطن غربت  
گذاشتند الحال چاره جز بیکسان اہم مطالب ترجمہ ست خبرگان متحرک  
از چاروبے چشم دست برینید اردتا سماں درین خانہ کے فرود آید اتفاق  
بتیاب ساعتی از فوآشے بساط دل منی آساید تا صاحب این مقام چہ  
وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیادہ حسرت قدسوس و السلام  
بشا کر خان عذر دیررسی مکھوب پیش آکہ بخوانی رقم سینہ  
رشم + من نامہ افتادہ سجاک از کف خوششم + توار و مضامین نسخہ اتحاد  
از فوادک اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پاس بی پروبا  
عریفہ ہا کے نیاز داشت معنی ہمان آرزو از فوادک عبارت و اکشید  
یعنی فرماید بی زبانی کہ بان استان کعبہ نشان را ہی تو است برد و صورت  
لنگ باز گردید طرف ہنگامہ کہ بال نامہ بران امر و زور سخن تری ناچار ست  
و پاسے قاصدان در انتظار لنگ بی اختیار ہر گاہ خان صاحب قدرت  
مناسب تعجب دیررسی ہای اخبار داشتہ باشند نارسیان طفیلی بنام  
بکدام تحیر باید پرداخت در ہر صورت جرأت ارسال نامہ معذرت قصور بند  
مے تواند شد نہ سعی ابلان پیام تدارک حصول شرمندگی بیدلان زاویہ  
دعایا اگر بخودی از ہوش برودہ باشد اثر شدہ ہای قرب دیدار تواند بود  
و اگر حیرتے نقاب بی خبری کشاید از حضور ہمان عالم انوار تصور باید فرمود  
غلک مدد و باد و عاقبتکم محمود فقرات تاریخ بہتیم خان در  
تولد کرم محمد قاسم فرزند ایشان <sup>۱۱۲۲</sup> طلوع نیررتبہ و قبل  
آثار افسردہ جاہ و جلال آرایش محاسن عزت زیب فائوس محض <sup>۱۱۲۲</sup> حشمت  
نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادہ عالی ثراد دولت تاب چشم بر

و بیدل خود را کہ بیج صورت از استان امکان جدا می نذر در وطن غربت  
گذاشتند الحال چاره جز بیکسان اہم مطالب ترجمہ ست خبرگان متحرک  
از چاروبے چشم دست برینید اردتا سماں درین خانہ کے فرود آید اتفاق  
بتیاب ساعتی از فوآشے بساط دل منی آساید تا صاحب این مقام چہ  
وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیادہ حسرت قدسوس و السلام  
بشا کر خان عذر دیررسی مکھوب پیش آکہ بخوانی رقم سینہ  
رشم + من نامہ افتادہ سجاک از کف خوششم + توار و مضامین نسخہ اتحاد  
از فوادک اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پاس بی پروبا  
عریفہ ہا کے نیاز داشت معنی ہمان آرزو از فوادک عبارت و اکشید  
یعنی فرماید بی زبانی کہ بان استان کعبہ نشان را ہی تو است برد و صورت  
لنگ باز گردید طرف ہنگامہ کہ بال نامہ بران امر و زور سخن تری ناچار ست  
و پاسے قاصدان در انتظار لنگ بی اختیار ہر گاہ خان صاحب قدرت  
مناسب تعجب دیررسی ہای اخبار داشتہ باشند نارسیان طفیلی بنام  
بکدام تحیر باید پرداخت در ہر صورت جرأت ارسال نامہ معذرت قصور بند  
مے تواند شد نہ سعی ابلان پیام تدارک حصول شرمندگی بیدلان زاویہ  
دعایا اگر بخودی از ہوش برودہ باشد اثر شدہ ہای قرب دیدار تواند بود  
و اگر حیرتے نقاب بی خبری کشاید از حضور ہمان عالم انوار تصور باید فرمود  
غلک مدد و باد و عاقبتکم محمود فقرات تاریخ بہتیم خان در  
تولد کرم محمد قاسم فرزند ایشان <sup>۱۱۲۲</sup> طلوع نیررتبہ و قبل  
آثار افسردہ جاہ و جلال آرایش محاسن عزت زیب فائوس محض <sup>۱۱۲۲</sup> حشمت  
نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادہ عالی ثراد دولت تاب چشم بر

صاحب مهربان ملجا اہل عالم مبارکباد بشا کر خان در تہنہ درد  
 جدا سے پر خوردار میر مبارک اللہ اگر جزأت اختیار دودے  
 باین مذاست ست داد اذ انفعاسے کہ آج نہ کرتا بہ تصور روانی قد میکہ  
 نزارم بچال قرب می سودم و اگر قبول در دھڑاے باین تعصب ست  
 فریاد از سخت جانی کہ غبار از بنیام برینا ورتا ہوا ہے پرواز کے کہ  
 میسرت راہ تردد می پیچودم حیرت نارساے کشش جبت بساط آئینہ  
 چیدہ است ہر چند شبوئے تنہا از خود بر آیم سر طاقت طعمہ خوار دیوا  
 است و آشوب بی دست و پائی بہجوم کلفتے کسراہ گرفتہ کہ اگر تحریک  
 سرگان بلند حرات گرد جز در غبار شکست دل چشم کشودن دشوار  
 نظر بغیر جمال تو بر کہ اندازم + فرد بجا کہ روم بہ کہ سر برافرازم + قیامت  
 و گرم بین ازین چہ می باشد + تورفتہ از نظر و من بخویش سے سازم +  
 یارب انجام حسرم آغاز نما + این آئینہ را دوبارہ پرواز نما + فرصت نکست  
 یا روشنول سفر + رچی بر سر بچم کن و باز نما + میر مبارک اللہ صاحب سلطہ العزت  
 کا ہے یاد این متحیر می کردہ باشند فقیر را خود فراموشی ایشان بہرح  
 تدبیری امکان ندارد ہر گاہ بخیر عریضہ سے پردازد کا غذا از دست  
 گرفتن ایشان بیاد سے آید و قلم از چنگ اختیار میر باید بفضل ترتیب  
 در سایہ جمعیت آن قبلہ بجمال عم و دولت رسانا دو بہ عروج مراتب خیر و  
 اقبال فائز گرداناد بشا کر خان سرنگویناے خواص قلم مدنی  
 است کہ بحق دریای شک می گیر و معلوم نیست آیم از سرچہ مقدار گند شکستہ  
 باشد و اشتغالیہاے طواریف نقش تحقیقے نمی بند و متحیرم صفحہ بانہ  
 خیال کہ میخشد اگر زندگے اجمال فرصت بقائے دارد شود دولت

اگر جات ادا می اگر  
 قدرت قبول کردہ دوست  
 دوست باین شکر  
 است و فریاد از سخت  
 جانی کہ غبار از بنیام  
 برینا ورتا ہوا ہے پرواز  
 کے کہ میسرت راہ تردد  
 می پیچودم حیرت نارساے  
 کشش جبت بساط آئینہ  
 چیدہ است ہر چند شبوئے  
 تنہا از خود بر آیم سر  
 طاقت طعمہ خوار دیوا  
 است و آشوب بی دست و  
 پائی بہجوم کلفتے  
 کسراہ گرفتہ کہ اگر  
 تحریک سرگان بلند  
 حرات گرد جز در غبار  
 شکست دل چشم کشودن  
 دشوار نظر بغیر جمال  
 تو بر کہ اندازم + فرد  
 بجا کہ روم بہ کہ سر  
 برافرازم + قیامت و  
 گرم بین ازین چہ می  
 باشد + تورفتہ از نظر  
 و من بخویش سے سازم +  
 یارب انجام حسرم  
 آغاز نما + این آئینہ  
 را دوبارہ پرواز نما +  
 فرصت نکست یا روشنول  
 سفر + رچی بر سر بچم  
 کن و باز نما + میر  
 مبارک اللہ صاحب سلطہ  
 العزت کا ہے یاد این  
 متحیر می کردہ باشند  
 فقیر را خود فراموشی  
 ایشان بہرح تدبیری  
 امکان ندارد ہر گاہ  
 بخیر عریضہ سے پردازد  
 کا غذا از دست گرفتن  
 ایشان بیاد سے آید و  
 قلم از چنگ اختیار میر  
 باید بفضل ترتیب در  
 سایہ جمعیت آن قبلہ  
 بجمال عم و دولت  
 رسانا دو بہ عروج  
 مراتب خیر و اقبال  
 فائز گرداناد بشا کر  
 خان سرنگویناے خواص  
 قلم مدنی است کہ بحق  
 دریای شک می گیر و  
 معلوم نیست آیم از  
 سرچہ مقدار گند شکستہ  
 باشد و اشتغالیہاے  
 طواریف نقش تحقیقے  
 نمی بند و متحیرم  
 صفحہ بانہ خیال کہ  
 میخشد اگر زندگے  
 اجمال فرصت بقائے  
 دارد شود دولت



خفته بر پرده چین در عرق حیا که تو + دل بخت مجتهد دیده همان مقابلهت + ای  
 دل و دیده منت ملت به تو میاد جاس + تو ساز تلاش و حبست وجود او سرگشته  
 فی نفس است که گوئی قمری بی نوای تو + شغل دگر زبیدان بخت ساز زنده  
 سنگ نفس کجا برم گر نکند و عا که تو + لک الحمد اقبال مقدم زندگه تو امین  
 ایام نوید سامه نوازی دارد یارب که دیده انتظار سپرد دولت قدسوس انوار  
 جاودا سنی انبارد لشکر الشدخان تار پنهانی ولادت پس  
 ایشان عالی ترا و نشاء اقبال و موبست انجور و دوجوهر اجلال و نوبت  
 به صاحب و الاحب بهار کباد مبارک و مبارک باد آیین در قباست  
 الفاسطی که اکثر در اشعار یافته شود صاحب یار دارالامتن  
 افکار سلامت قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرائط ابلاغ فصاحت  
 غوغا نقش کمال الفاظ و زخمی ست و بی پروائی تو به شوق و صحت تقریر و تجوید  
 ادب حقیقت ادراک دوری جمعی در خطاب ممدوح ساغر کدیمی پیمانید  
 قبح در برابر آن شیشه بر عاق انفعال می گذارد و جمعی در عرض کمال  
 خود تمهید و قاری بر می ترشند که خامه افهام در رقم تاملش بحر حقیقت خفیت  
 شعور نه انکار و درین صورت هر طائفه را بوسلح استعدا و تفتیش انکار خود  
 باید نمودن تا حسن زبان دانایان آن طریق بر آید و هر فرق را بقدر مقدور  
 چشم تامل بر مراتب بیان کشودن ناشایستگی نخستین لکایف شناسان  
 حاصل نماید با مودحی ازین عالم بیتی چند عبرت شامل ارباب غیرت است  
 و تنبیه مائل اصحاب غفلت طلب کن یار جانی تا تو اسف + گریزان باش  
 از یاران ثمانی + فنج این ارشاد بر طبع هندیان چون حقیقت ایشان خطا  
 هویدا است و طبع عراقیان را درین مقام به حکم معذوری بی مسئولیتی پاسبی تو هم بخوا

لک و لک  
 داد سرگشته  
 سلسله اشکدار  
 بهر در جود  
 سانی بی ز  
 است و چون  
 که زنده کوا  
 فغان و آوا  
 قفسه دم  
 زلف و کمر  
 سبیل  
 منت  
 سینه خفته  
 کجا  
 که تنه  
 سینه جلد  
 سکون فات  
 تفتیش  
 بجای

۱۰ اسی آنکه ز طوطی بر دم خور دی + بیوده ز وضع هر یک که رم خور دی + حسن  
 این عبارات بذاق اهل فارس پر ناگوار است و تقریر آهنگان زبان دیگر را  
 بے خبری قباحات اظهار ۱۰ اگر آدم سرشتی مگو زینهار + که افشار خور را بدستم  
 سپار ۱۰ آورد و سمن برق دورا + بگرفت بدست خود جلورا + هر چند خنوا  
 فارس این نوع تلفظ را تفاخر شمارند و زبان آوران هند غیر از دست و  
 تسنخ و رسوائی نمی پندارند ۱۰ عمری است بجاده خطای پوسه + بیکه  
 بره صواب گویند توئی + خطای این قسم صواب بر طبع عراقیان رو  
 است و خفت کیفیت این و عطا بر جمیع اهل سماح میرهن ۱۰ بیکه  
 دم مزین بیوده از فقر + که حرف باطل و پوچ است بی و قر + فارسی گورا  
 و درجات این اظهار ضبط نفس از احتیاطات ضروری است تا سر رشته  
 و قار از دست زود و طبیعت مفصل بے صرفه گوئی نشود ۱۰ حریف بد  
 قمار بیامی تو کسیت + چو داد ماندادی چاره نیست + از تشنجه اینطور بیامینا  
 طبع فارسیان آزاد است لیکن ناموس عقیده هندیان یک قلم بر باد برین  
 تقدیر شعر اے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات هندی فارسی باید  
 اندر شید و شعرا سی هند را همچنان در و عوخی زبان فارس معذور با چندی  
 آنا قافیه سخن پرداز می شعر اے هندی بتبع نظم و نثر فارسی دارد و بعلت  
 احتیاط قباحیت طرفین تنگی تمام دارد و معنی طرازی ازین طائفه عیلا  
 اقسام لغزش از نشاء وقت طبع آسان سر برمی آرد و واجب لم نطق تحقیق  
 جمیع نکته سخنان را بعرصه ادراک حسن و قبح رسانا و از زبان سخن چینان  
 کمین گاه شناخت مامون و محفوظ گردانا و جواب ارسال اشعار  
 خاندوران بهادر ۱۰ با هر طبعی وضع نوازی دگر است + هر زمره

۱۰ این عبارت بذاق اهل فارس پر ناگوار است  
 ۱۰ اگر آدم سرشتی مگو زینهار + که افشار خور را بدستم  
 ۱۰ آورد و سمن برق دورا + بگرفت بدست خود جلورا + هر چند خنوا  
 ۱۰ فارس این نوع تلفظ را تفاخر شمارند و زبان آوران هند غیر از دست و  
 ۱۰ تسنخ و رسوائی نمی پندارند ۱۰ عمری است بجاده خطای پوسه + بیکه  
 ۱۰ بره صواب گویند توئی + خطای این قسم صواب بر طبع عراقیان رو  
 ۱۰ است و خفت کیفیت این و عطا بر جمیع اهل سماح میرهن ۱۰ بیکه  
 ۱۰ دم مزین بیوده از فقر + که حرف باطل و پوچ است بی و قر + فارسی گورا  
 ۱۰ و درجات این اظهار ضبط نفس از احتیاطات ضروری است تا سر رشته  
 ۱۰ و قار از دست زود و طبیعت مفصل بے صرفه گوئی نشود ۱۰ حریف بد  
 ۱۰ قمار بیامی تو کسیت + چو داد ماندادی چاره نیست + از تشنجه اینطور بیامینا  
 ۱۰ طبع فارسیان آزاد است لیکن ناموس عقیده هندیان یک قلم بر باد برین  
 ۱۰ تقدیر شعر اے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات هندی فارسی باید  
 ۱۰ اندر شید و شعرا سی هند را همچنان در و عوخی زبان فارس معذور با چندی  
 ۱۰ آنا قافیه سخن پرداز می شعر اے هندی بتبع نظم و نثر فارسی دارد و بعلت  
 ۱۰ احتیاط قباحیت طرفین تنگی تمام دارد و معنی طرازی ازین طائفه عیلا  
 ۱۰ اقسام لغزش از نشاء وقت طبع آسان سر برمی آرد و واجب لم نطق تحقیق  
 ۱۰ جمیع نکته سخنان را بعرصه ادراک حسن و قبح رسانا و از زبان سخن چینان  
 ۱۰ کمین گاه شناخت مامون و محفوظ گردانا و جواب ارسال اشعار  
 ۱۰ خاندوران بهادر ۱۰ با هر طبعی وضع نوازی دگر است + هر زمره

[illegible]

[illegible]





تصور بشری زمین گیر حیرت آثار اوست و جسد فطرت ملک و لور گرد بساط اقتدار  
او در بعضی دو اب صور فی تعبیه می نماید که نفوس ملک از سر خط انقیادش  
چاره ندارد و مقبول علوی از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد **۵** آنکه زمین اسرار  
قدرت کام جوت + واحد کمال الالف بی حد الف اوست + چراغ این  
انوار از لمعه طبیعت صاحب مارو شن و طور این آثار بحکم اراده متکاملی  
میرین مبارکباد علو درجات تسلیم نوازی ذات تقدس آیات و تنبیهات  
اقبال نوید آهنگ محفل حال و استقبال بنظام الملک **۵** جمعی گوید  
جهان صفت شیطان است + جمعیت برین که بر تو رحمان است + در خلق  
بسکه مختلف عخوان است + اسرار قدم باین جنون عریان است + بعد از انوار  
درین هنگام اقصای ادوار بساط تشویش بر طبایع چیده است **۵** غضب  
دیدن مباد آنا آنچه در تفاضلکده از و اگوش نجرت می خورد با نظام کار  
خلاق رنگ نسبتی ندارد اول و آخر سر شمشیر بخش مطلق ایناست اندوخته  
طبعا نشش جبت ساغر بلخیط می برند باین آثار موج سراب دست از  
تلاطم ایشان بر نمیدارد و هجوم بی غیری از طوفان عجزا چیزی نمی آید  
**۵** که در دوزخ است و دیوانه که فغم بنیاشی آن قدر بیگانه + یعنی که چو سر  
بسیک کوبی صد سال + در خانه کسی نیست بغیر از خانه + برفع تخيلات عالم  
ننگ وزنی در همین روزهاست ماه دعا گو می بیدل را عارضه دست بهم داد  
که جلد بدن از بی قدری بر پوست پیاز خشک می چربید و استخوانها از  
بهم سبکی نه بی نفس همیگردید زمانی که حضرت ایشان همخان فتح و ظفر  
عازم سفر بودند مایه هوش این بی هوش آن قدر فراموش بود که تاجر عرب  
و درع متصدع باریا بان میگردید و پس از انداد نقار شور نارسایها

[illegible]

حاکمیت آستان بوس همان از دور زمین خیال سے بوسید لند الحمد احوال  
و دلیعت انفس تو ہم زندگے سرگرم فرصت شماری ست و دعای  
دولت ابدی همچنان در کار شتغال شکر گذاری عذریہ ست و پاسموح ما  
قبولی مباد بشکر اللہ خان سے ہاتھ ہم نامزد دل یکشد ہوایت +  
کہ غلہ سر بر آرم یعنی ز خاک پائیت + جملت کش نیازم یارب چہ تھند آرم + در  
استین نذارم غم از گل دعایت + اگر جو ارح ست یکسر خیم حسرت دیدار  
ست و اگر حواس یک قلم آئینہ اقتباس آن انوار زبان باندازہ حرکات  
در ہوا ی شمار افشان ست و دل بقدر شمار انفس سر بر خط شکر و احسان  
قبل حاجات بی تعداد من چار ماہ است کہ با وجود زمین گیری در سر اقسام  
بیماری ست و در اختیار بقا و فنا همچنان بحس و عاری سے این رشید  
نفس کہ بجز تاب و بیج نیست + دل عقدہ ہست چون بشکا فیم بیج نیست +  
تا مبتیائی ہو اسی قد نبوس چہ امید پاک ذخیرہ پردہ خیال نذار و حق تعالی  
بجنس بنے پایان میسر آر دیشکر اللہ خان شکر حضرت ذوالجلال لا اکرام  
استدعای نعمت زبان میکند تا بوسیدہ این انعام قابل دستگاہ مرشد  
تواند گردید و بسر مایہ این عطا استعداد آرایش نفسے تو اندہم سایند و رود  
نواز شناسمہ پر تو اقبال آن انعام ست و حضور کہم رفیقہ آثار فیض ہمان  
عطا و اکرام سیراد و ارامکانی کہ جمعیت مارا بجمہ تامل احوال تفرقہ دینمایہ  
و بانڈک نسیم بے خبری بر تفرقہ پارہ جمعیت می کشاید ربا غمی نیک و بد  
کار خانہ کوئی و عناد + نالان کاسی و اسی زندگے رفت بباد + غافل کہ  
درین قلم و وسم ایجاد + کس بیج نداشت ست برباد چہ داد + و حقیقت این  
کہ دور تہا رنگ گردانہ خریک نفس اند تا کی بطرح دل نشینے پردہ زند و این

[illegible]

[illegible]

مقام بیدار در کائنات از بند و بندگی پاک کردن و از اسارت و بندگی پاک کردن و از اسارت و بندگی پاک کردن

سختی تحریر عبارت است و تحریر نا توانی مضمون عدم استعارات بجای نرسیدیم  
که خیال رسیدن بتاملی تواند پرداخت و بمقامی رشت نیکنده ایم که فکر اقامت  
طرح نشد تواند پرداخت **۵** فی جام و نه می عالم خمار این است + فی نقد  
و نه جنبش شور بازار این است + مارا آئینه کرد و و چرخ نه نمود + مجبور تحریم دید  
این است + **۵** آب می گرد و گدا از خجالت رب کریم + هم تو خواهی خود است  
عذر جرم از عفو قدیم + **۵** **بشاکر خان** بیدست و پاسبانک ادب  
نقش بسته ایم + در سایه تامل یادش نشسته ایم + جمیع چون حواس در آغوش  
کینفس + گلها بچیده را بهمین رشته بسته ایم + غیر از سجده عجز و بار طاقت  
نداریم و جز تسلیم بمعرض شوئی نمی آیم + مجبور رب زبانییم بچه آهنگ جرات  
نماییم بے اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشاییم **۵** زین بیکار می  
که میگذازد و جگر + شرمند و اعتبار بر خشاک و ترم + جز گریم ممکن است کار  
و گرم + آن هم وقت که بر خود افتد نظرم + و اسلام بر خطام الملک  
ورود الهام آلود بیدل نواز نامه با جبار حمیت ذات منزله صفات و صحت  
مزاج تقدس آیات دعا گوئی نفس باخته را زنده جاوید گردانید تصور وضع  
طبیعت لطافت طینت در اندیشه قطع اینهمه مراحل خاصه در چنین بهوا  
خارا که از دل عقیدت منزل را به نفس زدن آب می کرد و در سر راه دعا  
می پاشید تا بید حضرت بیچون و شوار می های خیالات ما بسهولت مبدل  
گردانید و عینار های خطرات در شتی باب آسانی فرو نشاند قبله گاه بارین  
نفس پرور اشغال و عاینر ساختن غریب پیش آمد تا گدشت آنچه گدشت و  
باجیای مجد و تمیز گشت غرض تفصیل آن مصدرع سامعه مبارک با تفصیل  
آن مقدار توانا است که باظهار رسم عبودیت عذر بیدست و پانی میتوان خوا

ک



[illegible]

و نزدیکی از فضولیهای و هم عاقبت است ایزد متعالی بهرامری که ماسود دارد  
 جمعیت دوام گرامت کند و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف جاده نهد  
 نگرداناد و اظهار مراتب تناسل هر چند از عالم کجوات میداند اما چاره طبیعت نهاد  
 دل حسرت منزل همین پیام میرساند و بهیم هستی بچکس را از طپیدن و ا  
 ندرشت + مهربال و پر بهان خبر بقیه عتقاد داشت + دوریم زان آستان یون  
 کرد اما چه سود + آن قدر خاکیکه افشاغم لببر صحراند داشت این نظام الملک  
 متعبد غزل تازه چه قدر افسون معنیهای بر جسته داشت که قطعه غزال السبل نیز  
 در قاصدی شمرده رسانیش بال پرواز کشاد و بضمون آمد آمد و ادروانی  
 شوق داد شکار افکن نخل گاه الطاف از صید و لها که کباب غافل مهلو  
 هر زان فاضل بیک ترک حقه مفرجی که چون سر سودایان شوق خالی  
 از گرمی چنانی نیست بذوق نشاء قبول آنحضرت آرا که دماغ فطرت مرسل  
 بود معلوم شد که بعضی خشک مغز آن محیس افواط کیش را به تجا و زحم  
 اعتدال شرم نموده اند و ندانسته که از کمظرفی بی احتیاطیست هر چند رنگ  
 خامه بعرین کمار آورد و باشد حکم خنک باسی معوج صبا دارد و بهر حال توبه  
 بر تلخی او بام نگماشته اند کی عبا طبعیت حلاوت انترج دریا بند زیاده  
 نشاء شوق و السلام رقص بعد از سجدات تناسل آستان بوس  
 شکر اعطای اتناسل های چاشنی انبار حلاوت کام و زبان سیم گردان  
 و سپاس اجناب شغل خلائی پرورس نوید جمعیت دل و جان می رساند  
 مبارکباد عید تنیت تمید نیاز آنگ عرصن عبودیت است و تسلیم نوای  
 قبول جناب ربوبیت دولت وید از نصیب بیدلان مجور باد و رقصه قدر داد  
 بیدلان خاکسار قدر احسان نمیشد که از روز خشت منسلک سلسله دعایند

قلمه خسته  
 کس که در آن کجوات  
 بهیم هستی بچکس  
 دوریم زان آستان  
 این نظام الملک  
 جلد ۲۱  
 سید را و در ۱۷  
 روز شست این کاف  
 میان احسان است  
 یعنی شام این شسته  
 سید لان از یون  
 قدر فیدن حلاوت  
 آنست که از  
 روز اول خاکسار

از آن که آن کاف و آن کاف و آن کاف



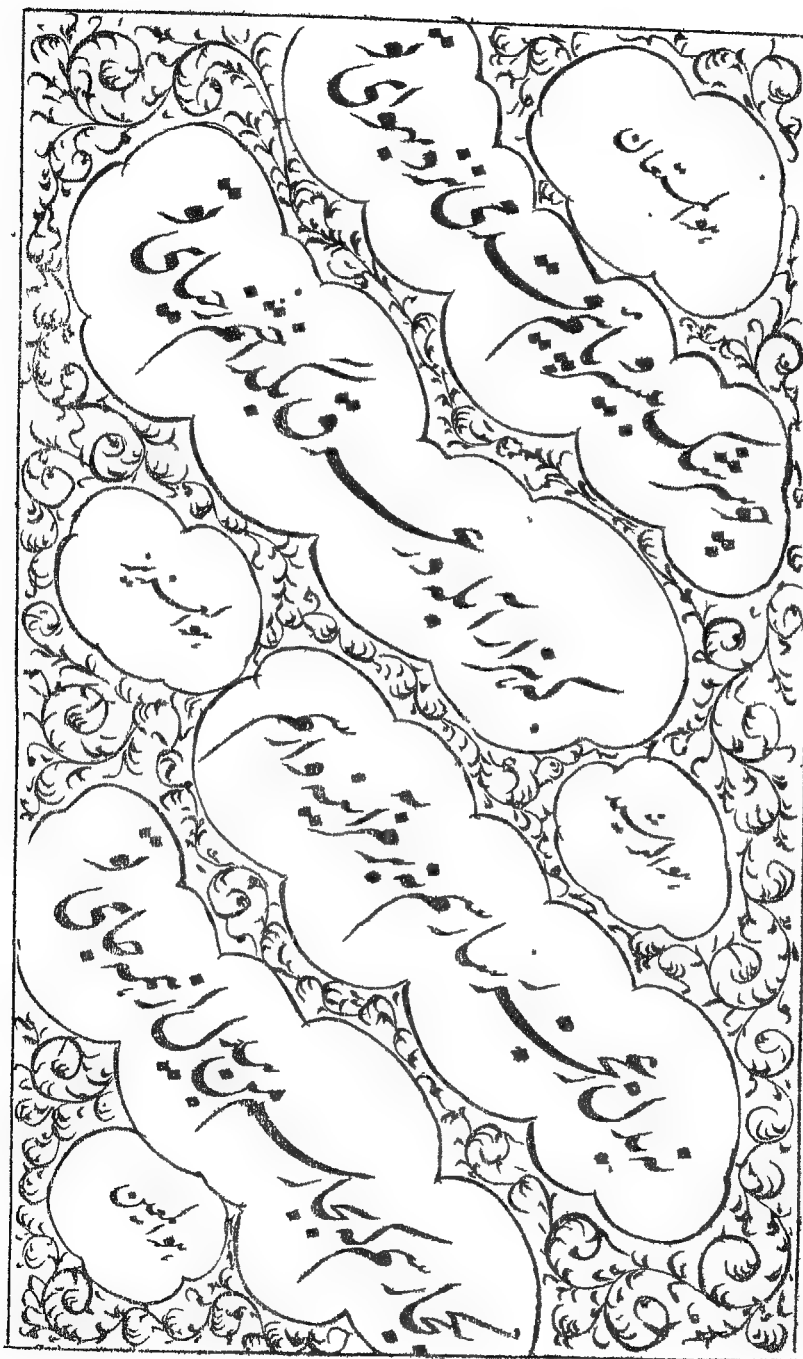
فوق له طرب آهنگی را که نویسنده شوقی بنیاد شوقی است که اهل سخن گاه به او دور می آید و طبع پرده را شوقی سازند

دفاعت کیم

و تا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد و ثنا کامل علمی از مقصران نیست ما منکر و دنیا  
خانه جرات را چه علاج خاصه در عرض حالات بیدلی مگر بدستور گرم اقیاناز اشاره  
بیان الطاف بنوازش رقی پر داند و چشم حیرت غنوده را بر بیدار سکه مالو  
سازد و آینه تسلیم فصولی چه خیال است + رنگی ننمایم که تو آن را ننمایی +  
نشد احمد که از من رویان گوشه مخاطرست و از میثاق خیال ترحم مناظر حسین  
مخبر بهستان اشفاق عجم است و چشم امید همچنان آئینه دار التفات  
قدیم و السلام رقص کوفی چند که موضوع شکر و احسان و اعطای  
باشد که گام او اے حق بهیج صورت بستن لب جا زنده و تا چار سپاس آهنگ  
بساط اکرام را با همینا زه آرزو که نموشی یاد ساختن و تافس باقی است  
همچنان باشغالی حمد و ثنا پرداختن عند لیسان برگ گل بنقار تا کجا علم  
جرات نوا که بلند گردانند و مطربان ساز بی زبان بکدام شوخی زخمه  
نیازر سائید لاجحل عطا یا کم الا بطلا یا کم قدر احسان اگر این است که  
من میدانم + لب زخم نتوان بست زشت که مرهم + عجز نارساینها مصرع  
چند پیشکش آهنگن حضور که گردانند و امید قبول کیناز به محض اقبال  
میرسانند + هزار آئینه با خود و چار کردم دیدم + بغیر رنگ نبودم بهر  
کردم دیدم + ریاضی بی شبهه نیست هستی از سبک نا تو انیم + نقاش  
آن تبسم یا موی آن میانیم + با خود اگر سنا زیم بر الفت که نازیم + پر بیم  
تا چار بر خویش مهربانیم + از کائنات و نون و میدان غیر از عدم چه دارد + خبر  
ز ما نخواهید ماحرف آن دایم + و السلام رقص طرب آهنگی شوق  
بیدلان منتظر زمره آرزوئی است که سخن سبجان محفل افکار گاهی از دور  
توجه معنوسه مند ولی دارند و رنگ افتر دگی از طبع پیام مشتاق بر دارند

یا





این کتاب در باب لغت و معنی است

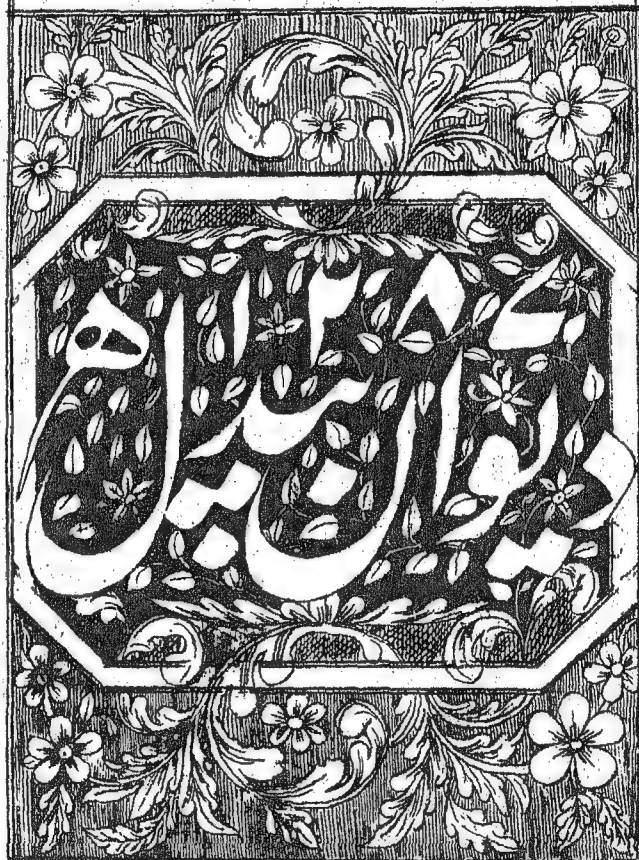
معنی	لغت	معنی	لغت	معنی	لغت	معنی	لغت
آگاهانه	فرورختن	۴	۲۸	جز	۱	۲	۲
برخیزد	برخیزد	۶	۲۹	بیکد	۲	۳	۳
چسان	چسان	۸	۳۰	کشت	۳	۴	۴
نیست	نیست	۱۰	۳۱	افشار	۴	۵	۵
پرس	پرس	۱۲	۳۲	عموم	۵	۶	۶
پیشانی	پیشانی	۱۴	۳۳	نیک	۶	۷	۷
پیرهن	پیرهن	۱۶	۳۴	ظریفی	۷	۸	۸
شوش	شوش	۱۸	۳۵	شفقت	۸	۹	۹
چشم	چشم	۲۰	۳۶	ازینجا	۹	۱۰	۱۰
دور	دور	۲۲	۳۷	شعله	۱۰	۱۱	۱۱
بیکد از خطی	بیکد از خطی	۲۴	۳۸	بصیرت	۱۱	۱۲	۱۲
فصلیت	فصلیت	۲۶	۳۹	شما	۱۲	۱۳	۱۳
بکشتن	بکشتن	۲۸	۴۰	بهرم	۱۳	۱۴	۱۴
خود	خود	۳۰	۴۱	سز نظر	۱۴	۱۵	۱۵
از رسیدن	از رسیدن	۳۲	۴۲	تفره	۱۵	۱۶	۱۶
دشت	دشت	۳۴	۴۳	قول	۱۶	۱۷	۱۷
کلفت	کلفت	۳۶	۴۴	بسی	۱۷	۱۸	۱۸
تصور	تصور	۳۸	۴۵	چنگ	۱۸	۱۹	۱۹
تکلم	تکلم	۴۰	۴۶	جزا	۱۹	۲۰	۲۰
توهم	توهم	۴۲	۴۷	سکر	۲۰	۲۱	۲۱
راز	راز	۴۴	۴۸	از	۲۱	۲۲	۲۲
این	این	۴۶	۴۹	سیح	۲۲	۲۳	۲۳
نقطه	نقطه	۴۸	۵۰	یابد	۲۳	۲۴	۲۴
اندخت	اندخت	۵۰	۵۱	رم	۲۴	۲۵	۲۵
خانه	خانه	۵۲	۵۲	بازینه	۲۵	۲۶	۲۶
آشنایان	آشنایان	۵۴	۵۳	به فنون	۲۶	۲۷	۲۷
بهره	بهره	۵۶	۵۴	شبح	۲۷	۲۸	۲۸
دین	دین	۵۸	۵۵	از آب	۲۸	۲۹	۲۹
همه	همه	۶۰	۵۶	در بند	۲۹	۳۰	۳۰
سنگری	سنگری	۶۲	۵۷	آرایش	۳۰	۳۱	۳۱
سنگری	سنگری	۶۴	۵۸	سکر و زید	۳۱	۳۲	۳۲
جنینش	جنینش	۶۶	۵۹	کشت	۳۲	۳۳	۳۳
چراغ عالم	چراغ عالم	۶۸	۶۰	سکس	۳۳	۳۴	۳۴
غریب	غریب	۷۰	۶۱	ضلیت	۳۴	۳۵	۳۵
توهم	توهم	۷۲	۶۲	در یاکشی	۳۵	۳۶	۳۶
سایه	سایه	۷۴	۶۳		۳۶	۳۷	۳۷

صحیح	غلط	صفحہ	صفحہ	صحیح	غلط	صفحہ	صفحہ
ماہنامہ	ماہنامہ	۲۰	۶۵	ماہنامہ قدرت	ماہنامہ قدرت	۲۴	۶۴
وارد کرد	وارد کرد	۲۱	۶۶	دشوار	دشوار	۱۲	۶۴
در تواریخ متون نظر داریم	در تواریخ متون نظر داریم	۱	۶۶	عالم	عالم	۱۴	۶۴
بخشہ	بخشہ	۱۵	۶۶	مرد	مرد	۴	۶۴
لمولفہ	لمولفہ	۱۵	۶۶	وزن	وزن	۱	۶۴

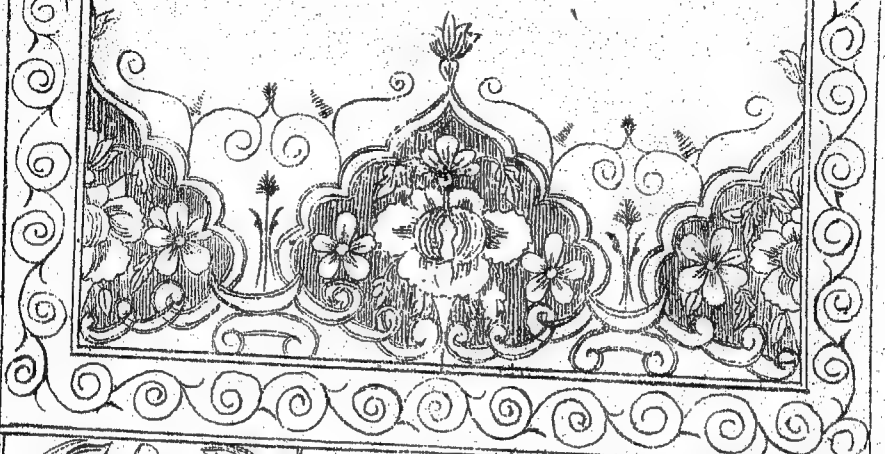
فہرست کتب قعات بیدل

صحیح	غلط	صفحہ	صفحہ	صحیح	غلط	صفحہ	صفحہ
جوشیدہ	جوشیدہ	۱۰	۱۵۳	جمال	جمال	۶	۷۷
مہریدہ	مہریدہ	۲	۱۵۵	تختین	تختین	۱۵	۸۰
نیشاز	نیشاز	۱۰	۱۶۱	از	از	۱۶	۸۱
کشتی	کشتی	۱۵	۱۵۶	پیمان	پیمان	۲	۸۱
نامل	نامل	۱۶	۱۵۸	بدن	بدن	۱۸	۸۳
خیر	خیر	۲	۱۵۹	رقعتائیں	رقعتائیں	۲۷	۸۴
وسو سہاے	وسو سہاے	۱۹	۱۶۰	من عرف لغفہ	من عرف لغفہ	۶	۸۵
چیزا	چیزا	۸	۱۶۱	بے زبانی	بے زبانی	۶	۸۷
توارذ	توارذ	۱۴	۱۶۵	زبان	زبان	۵	۹۳
ناتقہ در کجا	ناتقہ در کجا	۵	۱۶۶	بود	بود	۲۱	۹۳
در استغاثہ	در استغاثہ	۱۲	۱۶۷	برمی آرد	برمی آرد	۱۸	۹۳
بیدست و پا	بیدست و پا	۷	۱۶۸	دوریم	دوریم	۱۷	۹۶
تخصیص	تخصیص	۸	۱۶۸	ارسال خا	ارسال خا	۳	۹۷
نوشخت	نوشخت	۱۰	۱۷۰	کشتش	کشتش	۱۹	۹۹
احتمال	احتمال	۱۳	۱۷۱	زور	زور	۲۲	۱۰۰
نہجیدہ	نہجیدہ	۲۰	۱۷۵	کنیم	کنیم	۱۴	۱۰۰
خاتم	خاتم	۱۰	۱۷۶	مزاج	مزاج	۱۶	۱۰۱
نشتہ	نشتہ	۲۱	۱۷۸	جز	جز	۲۲	۱۰۱
غشائنا	غشائنا	۲۱	۱۸۲	جز	جز	۳	۱۰۵
خار حشرت	خار حشرت	۳	۱۸۵	گرماند	گرماند	۸	۱۱۱
موجی	موجی	۷	۱۸۵	برمی آرد	برمی آرد	۱۷	۱۱۲
وقوت ست	وقوت ست	۱۸	۱۸۶	گلکندہ	گلکندہ	۲۰	۱۱۲
در عبرت کرمات	در عبرت کرمات	۱۸	۱۸۶	عطاے حد	عطاے حد	۲۷	۱۱۵
در دل	در دل	۲۰	۱۸۸	باشند	باشند	۱۲	۱۱۷
مصرف	مصرف	۱۰	۱۹۰	اسباب	اسباب	۱	۱۲۱
تفصیل	تفصیل	۱۶	۱۹۲	انصاف	انصاف	۱۳	۱۲۳
جمع و خرج	جمع و خرج	۹	۱۹۳	می گذارد	می گذارد	۱۰	۱۲۴
محمد لقا	محمد لقا	۶	۲۰۱	حرونی	حرونی	۱۳	۱۲۴
ناشایستگی	ناشایستگی	۱۷	۲۰۲	عرض	عرض	۹	۱۲۶
انار	انار	۵	۲۰۹	جل و علی	جل و علی	۱۵	۱۲۶
طاعت نمود آئینہ	طاعت نمود آئینہ	۱۰	۲۱۵	آئینہ و لقا	آئینہ و لقا	۲۱	۱۲۸

بسم الله الرحمن الرحيم  
بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم  
بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>دورانی که بیدار گشت زهر چشید          که بیدار گشت زهر چشید زهر چشید          درین شب چو گل یک برون صحت یست          زهر بهرم فتن تا نشسته زنگ تماشارا          چه بخون مارا در پریشانی وطن نبود          بهر جا میر چون موج بر خور می نیم یارا          بهشت عاقبت گم جهان زوایا          جهانی دیده بشمارش چون بل غنقارا          کف خالی ندارم قابل تعبه خود داری          شستل جسد اینو سنگ تماشارا          ندارد سوزم کان کنج فقر آسودن          اگر آزاد بمانا لکین بوند اخضرارا          بتدبیر گیر تو توان اخ کلفت آسودن          که با بروج بیدار گشت از خوشین یارا          در محفل پریشان جلوه هست حسن بهره</p>	<p>پریشان نویسیه کما موج احوال یارا          کما موج کما موج کما موج کما موج          زخون گشتن توان دل گرفتن عجز مارا          زرا که هست در خوش نیا خانه حیرت          چو گلخانه آینه بیرون گرم کن جا          درین یالین شش است خراش گشتن          بعد گردن ده از آفت جبین حیده مارا          نشانیماست خیر نام آینه توفی یارا          شکست طره داری که بیدار یارا          زرا حیرت که چون شیشه می خور قفل نام          درون خانه ام در خوش خالی کرده ام جا          خموشی غافل درین چو گل زرد بمانت          امل آفته کوه سار حقیقی که دنیا را          یا گوی چه کماست گرد جمع خود داری          روان است آبرو هر که بر قمار داری</p>	<p>نفس که شفته میدارد چو گل جمعیت یارا          خوش آن هر که در دلمان یی چند فیروزا          گذارد و الفت فیض کسیری و زردا          نگار زنگیانی نسو یال افشانی مارا          اقامت شمتی محفل که وقتی هستی          که از چشم غزالان خانه بردوش سحر مارا          مال سفته هم غمت اگر سوزی خدای          در خوش نفس که شش کنی غرض تماشارا          چه کماست نویندن بخار و ستا          جنون آفتان برو برانه ام زمان محورا          درین برانه هم چشم کما کما کما کما          اگر ساحل بوی در آب گوهر کوه دانه را          بهر حوض تیا سازان نسیه نقد حال میگور          مگر کبی زند خاکستر تا آتش مارا          غنا و تیا جاج آنجا که دامن طلب گیر</p>
--	--	---

<p>بهار گریست خنده دارد طبع مینار را دل هم از زویش شکل شود مجوس نویسی براه دوست خاتم که دما را بی نگینی با خجانه زهر رنگ گستره بار بود صیقل سنگ نظر نیست اینجا خلعت و پادشاهی با و تمیخت بیدل راه باریک تن شجری دارنده اندیشه راه تو مکان ها در گنه تو آگاهی و غفلت همه معذور آئینه مانع غبار نیست از آنها بیتا بهصال ستل اما چه توان کرد این ست متاع جگر خسته و کاهنا بیدل ره حمار از تو بعد مرطوب است شعله جادوی کند تپاک بر دار درم بستیم عهدی نقیش حبه او بسته است به که دست منت افلاک بر دار درم</p>	<p>بیدل گشت ساز غیر رخ نین لاس بیدل زینو گشت حیرانی بلب دار چینی با دو ما شدم اندیشه یک سجده پیشانی درازی کرد دست آخر کوته پیشانی با خروش این راه از خفت و دراک می باشد که از خجسته رافاده ام از دوی بی با ای کرده گم پوی سراغ تو نشا لب زرش از حیرت آئینه و کاهنا بس ندیده که شد خاک و نشد حجر هر جوانم که بر تو ماه اندکستان با جز ناله بیزار تو دیگر چه فروشم در یلیان محو شد از جوشش کراشنا کیست از راه تو چون خاک کبریا شوق میخواند بدست تاک بر دار درم سکرم کرد و بخار یاس و بنفشه ز خاک کو گریبان تابد و شش چاک بر دار درم جوهر تیغ بود خار خوش پیشانی با دل گم گشته غریبیت بقیعت شوق ناله دامن ز فشا ندر پی پیشانی با صورت و می بهشتی مستم داریم ما شوق پندار و دین می قدم داریم ما دیدم حیران بر سر هر چه بخوابی دیدم گرچه بخون نقش بند و مفتون داریم ما گرچه دساز کسی سینه سحر در کار نیست حسن کنوا هندی آئینه هم داریم ما</p>	<p>شکستن کو که بر آری کند آئینه مارا بود مشرق و رس خاشاک باریک بینی با که سنگ اینجا شمر میگرد از وحشت کینی با بشوخی آمد از بی منتگاری احتیاج من سپاهی میبرد از شعله خاکستر پیشانی با مگر از فکر جینی باز کردم تا بنجوشش آم زبان خامه شوق دارد از خوف و غمی با در چار سویی دهر گذر کرد خیالت در یاز میان غافل ساحل کراشنا در برده دل غیر خیالت نتوان یافت چشم مست بر بهشت گره رشته جانها طوفان غبار عدم آب بهت کو خاموش که آورده و بزم اندوگنا نشاء از دو مخموری بی خاک افتاده ام خاک خواهم شد اگر از خاک بر دار درم صبح بی سر مایه احرام بر خود نستم میخور و خون نفس اندر دل میخوشد ما بکشت زلف که سحیح پیر اندیشه ما گرچه دهر ای میعنی گره دام وفات با چو خط و چین حسن و دود و ریش ما محل چون جرجش طیشهای ک عمر هر از نفس تیغ و دود داریم ما دل متاعی نیست که ز تو شوق آن بهر غرض چشم تریک جبهه هم داریم ما زنگها دارد و بهار عالم نیز یک عشق</p>
<p>دیگر شور ز بحر نبون از نفس با بیدل نشته باله اگر از دست رود شیشه ما نخل نظاره شوقیم سراپا بیدل چون حیات آئینه بر طاق عدم داریم آفتاب فرصت کین قطع الصفا نیم خطه از خود رفته و نقش قدم داریم گر نباشد شک خجلت هم تلانی میکند اینکه هر سویر و م از خویش رزم داریم چند باید بود و حجت پرور بازار امید</p>		



<p>بیدل از سامان میکشیدم ابریم          گز زبان در کام باشد از دل برود          موج با آن چند تواند گذشت از بهما          گاه آهم میراید گاه اشکم می برد          یای تا سر یک گره شد شدم از بهما          چون خنجر همان بر که زدی نفس اینجا          مکتوب نه چینه بیال مگس اینجا          چون تش قدم فافله است زمین گیر          تا ز دل صد جاک نباشد نفس اینجا          اثر کم گره آید شکم پس از غنای کین          شتر از خنک شد از کلفت صد کریانیا          مباحث الفخ از اوراق گل مغرور حمیت          ندارد فسق خلوت خانه چون رسیا          کلکنتا کل بر خونی درونان بیدل          چنگ میکشیم اگر یک لاله بر دریم          شش همت آینه از شونی نگار است          خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم          هر که از خود میرود ما نمی گردنش          آبروی چون گهر بر آه برداریم          تا گنجایی گل کند ذوق تماشا زشت          ساز چندین گلخیم و یک شتر داریم          بازگی نمکد عاقبت دماغ مرا          زبانه شوخی طاقس داو از رخ مرا          فیهو کی مطلب از بهلم که در ایجاد          که خاشیست سبق عند لیب باغ مرا</p>	<p>ای بر شوخیا حشمت مخرج قباها          ساز نامی ناله از ابرام این خضرها          گرفت نفس بر یوز برگزیده باشد دل          نقد مایشت خاک وای همه سیلا بها          بیدل از نمیتی بهم خجلت بی نبرد          تا نشکند افشاندن بابت نفس اینجا          در کوچه الفت دل صاف آینه دار          باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا          بدشت خیمه سر داد آخر خود نماها          در گنجش نفس میوم از آتش نواها          بپاوار مزاج طفلیم اما ازین غافل          که این پوست گیها در لیل دارد جلاها          بیدل غنم که امی شویوه دشوار است اینجا          بود آینه احیرت نقاب بی صفایها          انکالان چهره سی که چون آه جاب          نیست جرمه گمان ججایی اگر برداریم          شعله نال خاکستر زود آسوده شد          چون نفس از وحشت لهما خبر داریم          فتنه باهی و نگاه زندگی گل کردنی است          چون شتر سامان فرصت اینقدر داریم          باغ و بهر از تابیدل شناس گنگ و          مگر شکستن دل بر کند اباغ مرا          چو میل سرمه شما تخم خوش گمان          بر شیخ شعله بریدند ناف و ع مرا          نباشد فکر سباب طر جشت گزینی را</p>	<p>حیرت اندر آینه چون موج در گردا بها          سخت دشوار است ترک صحبت شندلا          برند از دهمت خط نقطه از احوالها          آنقدر بر یاس حیدم که امید می نماند          بر نیکد اود هو گشتن تری از آهها          از آه هوس خند بی عرض محبت          غیر از نفس عیش گیر عس اینجا          بیدل نشود در ام کسی طاق صولش          بر آور داز دلم چون ناله امار رسیاها          کسی یارب مبادا و شرف ننگ و دوری          که چون گل پوست بر تن سید گزین قباها          تو از سرشته تدبیر زاهد غافل و نه          نفس خون میکشیدت پاس شنایها          بسکه از سار ضعیفی با خبر داریم          و خود آتش میزیم از لیل شتر داریم          انفصال رستی از ما بر ندارد مرگ          ای هوس بگذر پی در زیر برداریم          سهل نبود و محیط دهر پاس اعتبار          از نفس صبح قیامت در نظر داریم          از دل گری توان در کائنات کش زوی          لاله سان آئینه دماغ جگر داریم          هزار رنگ نرخت سیاه من گل کرد          رطلقه زهر آبو طلب سرع مرا          مگر ز ناله تنی گشت سینه بیدل          شکست دهنم بر طاق لسیان گزینی را</p>
---	---	--

بیدل

ز احسان جفا نگریه و ناله تنم امین  
 غنیمت شوی از زاهدان خلوت شکنی را  
 خروشن آوازی می آید و آواز شکستن  
 تو خود گر خفا علی هفت عدم کن و برینی را  
 یاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را  
 ای که سود اندیشه را می کن تدویر را  
 سخت دشوار است پر از شکست و گسستن  
 گر چنین شکست سازد مجلس تصویر را  
 تا کی از غفلت بقیه چه فرساید دولت  
 به چشم بسته باید خواند این تحریر را  
 مایه پریشان آوازه خطریست دیگرست  
 تا بدانی بچو بیدل قدر دار گیر را  
 ز جوش یاو میاید سرانخ نسج پریدن  
 چه او بر بند نقش ما باشد نقش بندیا  
 چو نسج از حبس تو تیرم سر نری و نسج  
 ز خاکستر صد آفریده میگوید پسند ما  
 راه عدم بسعی نفس میگیریم طے  
 چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا  
 بر سر که بخت دیگر خیال را عوخته  
 افسر چه میکند سر مدحوش نقش پا  
 رنگ نیام از خط سیر بختند  
 گوید فروش شد صد و گشت نقش پا  
 سازد شکست آفاق از نگاه تیرم  
 عمر باشد خوانده ام بچویش افسون را  
 ای دل دیوانه چه زیاده از اینچا هست

که افغان کرد و گشت از ابرم حزینی را  
 ز دل برگشته هر گاه گشت تغافل بهینه نمانت  
 زبان سر آلودست موی خویش صبی را  
 بچو کلین علی غفلت از دهن بهتانی  
 دست بر قید صد کل بود زنجیر را  
 آنقدر با هم شکست آنکه چون بنیاد  
 بشکن ای نقاش اینجا خانه تصویر را  
 در محبت داغ دارد و گوشش محال  
 یک نفس بر بادده این خاک و سنگ را  
 صبح حرکت گاه هستی از شفق استین  
 پر زدن در رنگ باشد بعل تصویر را  
 ز گفت و گو دنیا مدحاشتی سر گزیدند  
 همان نیز رنگ بچوئی است مخرج چرخ  
 جهان طوفان رنگ و دل باستان  
 تلاش نقش مایه دشت فکری بندیا  
 خط جبین است هم آغوش نقش پا  
 آنکند ابرم بار خود از دوش نقش پا  
 گاهی حرام میگوید از پارس نازکت  
 پوشیدش آسمان به سر لوش نقش پا  
 اسباب پیش ما شود کم که بعد مرگ  
 یک جبهه سجده است بر دوش نقش پا  
 کرده ام هر شوق هست سر و زون ترا  
 در سپه مرغان چو فریادست خردن را  
 هر چه می نیم سرانخ از نشانت میدید  
 دیده آمو فرودست پاهای ترا

شرر و رنگت ق خرمین مردم می گیرد  
 تبسم حیده امانت بنام نازنینی را  
 نشا آنگاه بهار اینجا بهشت اینجا گارینجا  
 ثبات رنگ آخر نیست کلمای زمینی را  
 نفع زین بازار توان بردی نفس ریب  
 قطع کرد آب و گل من الفت تغییر را  
 غرض هستی در چهار آیت حاج اقتصاد است  
 برق آه اینجا می سوزد مگر تاثیر را  
 نقش هستی بر خط لوح خیالی نیست نیست  
 نیست جز خون گریه لایکسی این سیرا  
 دست از دنیا بدار و دامن آبی گیر  
 مگر از غمی موشی نفس گیر دگست ما  
 اگر ناصانع مینوع عرابی میتوان بدن  
 چه ساز و جاده با آنگونه مشکل پسند ما  
 کمین باله داریم گرد عدم بیدل  
 باشد هجوم سجده با جوش نقش پا  
 جسم اثر نیست ز رفتار ما نشان  
 رنگ حنا گرمی آغوش نقش پا  
 مایم و از رنج جبین سائی در سے  
 تا پشت خاک است قدح نوش نقش پا  
 بیدل ز جوش باله در ره طلب  
 ناله بخوان بلند بهما می مضمون ترا  
 فهم کیانی است برق اعتبارات و دلی  
 هر دو عالم یک پیانو است مجنون ترا  
 بیدل از آنگاه که آغوش کند

<p>آنقدر دوا شود که نتوان است مضمون را          ز چشم بست تو گریه نیاید قبول کیفیت نگاه          اگر ندیدی طبع بدین دل شنیدی نیست ناگاه          بهیچ صورت دور گردان زلف نیست بایستی          چو حاصل است ناسیخ غبار دنیا بفرست          چو سایه چند بهر خاک جبهه سود منها          نهفتی هست اگر هست و انمود منها          تفاعل از بد و نیک اعتبار ابل حیا          بهان بجا شستم می برد فرد منها          گره کشای تهنوت رخ بود سیدل          نگار بسخن یا قوت گیر دشتش مارا          بعرض خود بیا گرم کن بهنگامه غمت          چراغان کرده اند از شمشیر آهوه و جوار          بسکه است شوق امان آن گنگین          شکست آئینه زنگی که کم کردم تماشای          شکوه کبریا بی و زنجار چای بر آس          که گشتن ز گم گشتن برون آور و حقا          ز یک تخریب صد گشت عورت کرده اند          بزنگ چشم شکر در داین میاست نیک          زواج اعتبار از آرد گردانیده فقرم          بشود دیماره فقر اضل زون در بدنها          دران وادی که طاقت با فقر حق توان          چنگا بر باد بارب گریه می نارسید منها          نیز بگام فسون پردازی اهنست بدین          شنبه نماند دیدنها و دیدنها شنید</p>	<p>اگر گشتن ز ناز گردود بلند تو جلوه فنا          طبع بدستی بروی آئینه نقش چو موج          با اولین جلوه است ز دلها رسید بهر کجاست          ز بعد مردن اگر گشتی غبار مارا بر و بیالا          ز غافل و سید سیدل بهر خط نظر فرستی          که رنگ پخته نگردد کم از زرد و دنها          درین محیط که نقد فسون گوهر هست          که سرخ روی چشم هست در غنود منها          سرانج حبیب مالک تملی آن دریا          بناسختی بود کار لب کشود منها          دل آسوده ماسور مکان نفس اود          که می نرسد انداخته شکست نگار          نیست از دستش بوش باو سفت بد ارا          که در رنگ شر از بوش عالی می گنج جارا          بغیر از سستی لوح عدم نقشه نمی گیرد          بنگه هم زیر بابا بشیر افتاده مارا          چو تهم از نجالت ره نور ز نارسید منها          کزین مرغ درودن مید پیش از بدنها          چه بخت و با تو اندر دوی در بند جها          بناسد دامن کوتاه من مغر و چیدنها          شیشه از بخودی نظاره آن بوی دم          نگاه از خود رفتن شرک پا و دنها          دو تا که در آن تفریقش از خدمت بی          تو در آغوشی و می گشته دور از دور دنها          اگر گم با این سر شو را بدین سنگ</p>	<p>ز یکو موج خجلت نشود نمایان ز دنیا          رسید از دیده بی نال گشتی از غافل          کجاست آئینه تا نگریه غبار حیرت و دین تماشا          نه شام مارا سحر نویری نه هیچ مارا دهم سید          ز معجز گشت خزر گز زمر ز لعل پیدا          فریب فرصت بی جو که همچو شدار          کفنی بر آید که چون صدف ز سود منها          نیم چو ماه نو از آفت کمال امین          مگر ز کسوت نیز رنگ هیچ بود منها          نزدیک پرده فانوس یک شمع سود را          که ز دیده است اینجا عیان موج و یا          فروغ این بستان غیر برقی منیب شد          بود نقد خود رفتن نگاه جلوه سود را          بلای بی نگار بیفت از مخفی جرایع دل          اگر خواهی نگر دی جلوه که آئینه کن مارا          نشود نشانی گشت نشانی سیدل          بجای نقش پا در زیر پا دارم بکشد منها          نکه در دیده حیران باشو می بکشد اند          ندارد این نفسش از نفس ارمی طبع بدنها          ز قطن اهنست و لهما سودا سودگی بین          اکنون چو جمع گشته دخت از بدنها          مقام وصل نایابست و راه سوزی پیدا          رساند بهر باز نازگانی تا خیمه منها          درین گشتن که گشتن زنده از فک و سود          چون سر زار خواهد گشت یکایک منها</p>
---	--	---

برافش از تو در جویم گشتگی است  
 با چشم فحید آخر خانه زین سنگ را  
 اگر همه بر خاک پی عشق حسن آید چون  
 آرمیدن استغفر پاک در سنگ بنگ  
 خواب غفلت میشود پادور کابل بوی  
 چون بانجانستان حمیده شرکامها  
 آتش از بیم فشن همان در سنگ ماند  
 زور و شکست چوین کجی در نگین از نامها  
 دانهم نایاب و منبتاب غرض غرض  
 آب گوهر طعمه خاکست از آرام نا  
 از نشان سستی مایه کانی نشین نیست  
 زندگی یک جامه است از همه اجرامها  
 این شبستان جز غبار دیده بیدار است  
 ناخن از بوی آورده چشم جامها  
 بهر عافیت رود و نادان تلاش آید  
 مگر خواب بنید پای مجنون بیابان  
 نقاب راه من بر آرد چاکل کشان کن  
 نگاه است آنکه بر آرد ز راه خوش مگر کار  
 بهای سامانیم قوت اگر سوز خون گیرد  
 که حفظ بوی و شکل بود گلها خندان  
 جاه باندگی آب رخ دیگر دارد  
 چنین دامن ادب کن خط پیشانی  
 چشم از جنبش مکران بشمار نیست  
 نفس کرده ام امید پریشانی را  
 جلوه او داد فرمان نگاه آید

تانگی ساید فلاخنیت تسکین گدا  
 صافی دل مفت عیش است انصاف برین  
 گوشش فرود آرد در شیرین سنگ  
 عافیت بانیست غبار زرد و سیاه  
 در میان آب سیدل است تسکین گدا  
 رنگ خوبی را چشم او شتاب دیگر است  
 زهر آن غار من شد گفت اینجا  
 چون با کاهی فتد کار اهل دنیا قص اند  
 خواهد از خاک غبار خیت دین ابرامها  
 قطره تانگیا سامان خود داری کند  
 صید محکم سجاد و بگوشتش داما  
 بسکه بنیاد و ز آتش و چمن جز و هوا  
 جمع شد و در چرخ و رخت نگاشتها  
 شدی شرمه آن در بند غفلت کنی از  
 دیدن آتشه گل های آرد است طفلان  
 ریاضت غره دار و از اهل یک این فانی  
 جهانی نیست جز در انقضای صبح و بیا  
 ز محو جلوه شوی سبوی نمی باله  
 که گشتی کنم سیدانی یا بگرسان را  
 عیش اندول بر گشته پریشانی را  
 قیمت افروزد ز نار سلیمانی را  
 لاف از ادگی از اهل فناء زیست  
 جلوه ت بردارین آینه جراتی را  
 باز گشتن نبود پای طلب سیدل  
 یاله کرد و آخر بروی همچو ماه آینه را

چون صد اهر کس می میرد زین کوهها  
 بوش اگر خاست و در شیشه گزین  
 ساز این کس از غیر از آینه گزین  
 شیشه می بیند نگاه عافیت برین  
 پیش آن چشم شکو بوی و در جامها  
 روغن تصویر دار حسن این بادامها  
 شهر عالم شدن شکل بود بیدار و سر  
 ورنه در بد غفلت پنجه اندازین خامها  
 از بلای قیامت بود بقدر غافل مباش  
 بحجم از بوی اینجا بشمار و گامها  
 نچرخد و گوشت صید جاتنا می کند  
 میتوان استقامت رخت رنگ باهما  
 بسکه سیدل بی جانشینم کار و رخت  
 پیشانی ختم نمی تاکی چو گردون باران  
 چو بوی گل با حسن شایست عریانی  
 که اگر از خود می گشتند که زند جان را  
 زینالی است بر رخ عارفی هر آینه  
 نگاه از جوهر آینه باشد چشم جان را  
 نباشد هزاره گوارا بهر از پاست نقش  
 ناخدا اباد و دشتی طوفانی را  
 بار یابی چو خاک در صاحب نظر  
 دامن چیده چه لازم تن عریانی  
 مطلب شوخی اظهار زاب گهرم  
 سیل نشو و فسون پشیمانی را  
 گفتگو سیدل بنای سینه صافی میشود

امتحان کی میتوان کن دن ماه آینه را  
 جز بچیند سرخ من توان فتن  
 جوهر حیرت زبان عذرخواه آینه را  
 بقدرت نگه آخرت تحصیل  
 که در هوای تو بنیاب رفته اند مرا  
 چشمت به معانی لعل بیدل  
 پیچ و تاب شعلا باشد نقش آینه را  
 میروم از خویش در اندیشه باز آمدن  
 چون حیا از پوشش عیبت عریانی مرا  
 احتیاج خود شناسی جوهر آینه نیست  
 میروم از خویش در هر جا که میخانی مرا  
 در جموشی به صلح و به جنگ مستیخا  
 صافی آینه در کسوت رنگ مستیخا  
 شوق دل به سفر آینه بهیوشی مست  
 آنکس چنان آینه شد کام رنگ مستیخا  
 از سدیدگی طالع من بسیج پیرس  
 دل بر کس بطیبت قافیه رنگ مستیخا  
 زبی چون گل بیاچیدنی شوق دانه را  
 جدایی ماند چون خمیازه در خوش گانه را  
 باوج همز افود پستیهای عجز است  
 که هست انیم صبح به تنگی بیرون لاینها  
 بروی هر بی طلبی گردیده بکشانای  
 تپان شیرین تر نجات بیدل در تنانها  
 عریست شعلا تازی آنکس و ان ما  
 چون در دور شکست دست ایشان

از شکست رنگ بخزند و خانل سبایش  
 چون نفس از نبرزه گوی کن تباه آینه را  
 چو شکست شک بکلفت سرشته اند مرا  
 برات رنگ و بر گل نوشته اند مرا  
 ز راه بی اثرم دلخ خامکاری خویش  
 بلغزش بی مرگان نوشته اند مرا  
 مدغم کفایم چون شمع در وحشت گذشت  
 به چرخ گرفته یارب بر نگذر است مرا  
 به چرخ جویم خون دست نداشت بکرد  
 من اگر خود در نهید انم تو میدانی مرا  
 میزد از موج بر باد فنا نقش حیات  
 غنچه شود امن آرام چنگ مستیخا  
 چرخ پیمان بدو رنگن یک جام سحر مست  
 قدم را به روان گردش رنگ مستیخا  
 منزل عیش بوشت که اسکانیت  
 آنچه پیش تو نگاه مست خدنگ مستیخا  
 بیدل نه گنیم شوشی آینه را  
 چو صبح آواره چاک تنایت گریه ها  
 چو شد گریه رنگ شد جسم آن رنگ است  
 که در خور شکست خود بود علاج دانه را  
 در انحف که روانی دهد کام دل عاشق  
 دو عالم از ره نظاره بر خیزد چو مرگانه را  
 بنور نینبیر نام تو ذکر زبان ما  
 گوگرد چیر گنه گیر و عنان ما  
 اگر در جی بروی شراری نشسته ایم

بشکند مثال طوفان کلاه آینه را  
 بیدل اند جلوه جلال وقت سوز او  
 بنا امید ی جاوید گشته اند مرا  
 طبعیدن نفسم تا کسوت شوقم  
 تا شسته که اندازم بر پشت اند مرا  
 دلخ شوقم نیست الفت باتنی سانی مرا  
 آشیان هم بر بنیاد و از پریشانی مرا  
 راز دار میا معنی کوس سهرت بوده است  
 بعد ازین هم کاش نگذار پریشانی مرا  
 جلوه شستام بهشت و نور خرم طویرت  
 تیغ خوش بوهرت سپیدل چمن پیشانی مرا  
 دیده بر بند اگر ذوق تماشائی هست  
 مستی ما تو آواز ترنگ مستیخا  
 طرافت یه غنای رنگ و دس هرگز  
 چمنی سایگی پشت پلنگ مستیخا  
 دو جهان ساختن تخلف خود رفتن است  
 تا شمر نیست خود رفتن رنگ مستیخا  
 ز چشم چون نگه جیتی و از چشم محرومی  
 در آغوش آتشش نازده ارم طرح سیدانه را  
 دل آشته با کون و مکان الفت یگانه را  
 چو گل امان مقصد پر شد از چاک گریه ها  
 ز عشق شعلا جوهر است دود از زمین عالم  
 یکرون پیش نیست زبان در دمان ما  
 در پرده های غنچه سهری و کشیده ایم  
 ای صبر پیش ازین گنجی امتحان ما

مبعوض متاع بهسان ندانم  
 یعنی زعفرانم ترست استخوان ما  
 چون میل بخودانه سوخا میر ویم  
 علم نیست نخسته است ز حیرت کان ما  
**سیدل** هجوم گیرید ما بسبب میر  
 گهی از چین ابر و سکه خواهد بیفتی  
 پر پروانه آتشخانه شور عافیت باشد  
 خجاری بر مو اگر فیض فطرت های غالی را  
 بچنگ غنای دامان جابه آسان نمی آید  
 بجوم آب سحر گوش مست نیاید شبلی را  
 ندارد غیرت ما تا تو انان افتد ز گوشش  
 که سر جانشت خاری شد تقاضا میاید  
 ندارد نشسته آذادی ما ساغر دیگر بند  
 که تا آن استان بی تحت پامید مارا  
 چون کار دانی عاجزان با نیمه نیست  
 سحر جاسیر و شوقست از اینجا میاید مارا  
 صبح پیری اثر طمع امیدست اینجا  
 بهنگی چون رود از قفل کلیدست اینجا  
 هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا  
 یا بگو یا نشنود گفت و شنیدست اینجا  
 ز چین هر گاه گل دامن خون آلودست  
 دیگر ای سیدل غافل چه بدست اینجا  
 عشق بردارد مهر از زبان عاجزان  
 کس ندارد جز خود آتش بگشت شیشه را  
 مثل از سیدل از شوق خنوشی چارست

تاجید رفته است بنار کان ما  
 از برگ و ساز قافله بخودان پیرس  
 آگه نه اندم دست که دارد عنان ما  
 آه از خار مار که هو اگر شوق نیست  
 بمقصودست کوشش اشک ان ما  
 دل از خود میر و بگزار سمت فغان کرد  
 ز خاکستر طلب کن جوت از دهبالی را  
 قناعت پیشه کن کاین حرص و تمن  
 که صنی خاک گرد و تا شود قابل غالی را  
 ز نرم وصل خود بهشای بیامید مارا  
 غبار بر و طپیدن از گفت پامید مارا  
 اگر از دیر و آشنی شوق کعبه پیش آمد  
 غبار دامن نشانند از بجا میاید مارا  
 ز رشت شعله ما شده خاکستری ارد  
 بخودست دعا دیگر که بالا میاید مارا  
 که از سینه طوفان کرد و از باغ سوسن  
 تار و پود کفن از روی سیدست اینجا  
 بگذر از رنگ که آئینه قبال صفات  
 پای تا سر ز کفن چشم سفیدست اینجا  
 در جنون عشرت عیش و گراز بخیست  
 حیرت گشت ندانم که شمعیت اینجا  
 نیست بام کان قنات شکست شیشه را  
 ناله یک فی با ش میاید صد بشیشه را  
 گر نباشد بی تیری با مال کار عشق  
 تنگ دستی باز میاید از ز قفل شیشه را

مارا چو شمع باب گداز آفریده اند  
 بی ناله میر و جرس کاروان ما  
 شنوخی نگاه مانفروست چو آینه  
 یعنی بجاک بر خفته است آسمان ما  
 که از روی میان شهرت دزدان خیالی را  
 جز سر خرمن بر میکنم هر زه نالی را  
 در آن دی که خاکست اعتبار بر شیشه  
 که نگاه بوسه کرده وضع بی سالی را  
 چه کجاست سیدل خنم غفلت بوان  
 چو گوهر موج مایه روان دریا میاید مارا  
 جنون میر ز دامن رنگ شیشه بکمان  
 تکیا لوی نفس یارب کجا پامید مارا  
 بهان چون سبیل یزدی شکر جبین سانی  
 پر افشانی بطوف بال غفامید مارا  
 نه گلشن راز مار رنگی نه سحر از مار دوی  
 نه برد این گل اگر مرز فردا میاید مارا  
 پنجه روا شده شکل که دلی بکشد  
 دو دهره آتش شب عیدست اینجا  
 به طویل صفت نقص کمال دانست  
 موی زولیده جان یه بدست اینجا  
 بوی این چمن جلوه یاس است امکان  
 دانه مادام راه خویش داند ریشه را  
 عیش ترک فغان از مردم آزاد پرس  
 کوه کن بر صورت شیرین زانده تیشه را  
 زهی سودای شوق تو به ندیده بهار

بیاد آسمان پر طیلسین خوشی  
غبار جنبش شکران نذر و چشم قربانی  
تسشم پاشی صبح است چوین بر لبها  
زبان کام زردیدم و دایم گفتگو کردم  
سرم میتوان کرد از شکست ملک طلبها  
بتدبیر از غم کوفتن دشوار است از بدتن  
که برشتن ازین وادی نمیداشد بخاکها  
بجویشی شکستن سایل امنی نباشد  
که نقش سجده پیش از صد جو آهستانها  
بر کجا تسلیم بند بر میان شمشیر را  
در لب غرن ای قاتل نهان شمشیر را  
ز اسل از زینیت نگردد جو هر فردا نگه  
حرف جو هر بر بنیاد بر زبان شمشیر را  
عاشقان سبل آهنگت همیا کرده اند  
خون میدم کرد شاخ از غواهی شمشیر را  
کجا است چه سودن که از نایابی طلب  
بیا بگذر که از بهر گدشتنهاست حالها  
درین خراج چه لازم خرم آرا میس  
چکیده تا که از چشم خود وصل گشت کلسا  
کنار عاقبت کم بود در بحر طلب بیدل  
که خام بهتر در دل نشاند نقش از رویان  
بهر جای ورم در حیرت آن شمع میسوم  
به پهلوی بر دست خویش سازد کوچه مانو  
شعور چو زلفانی است در یابی بکمر جان  
حصار عاقبت چون خم نمیداشد فلاتو

چو آهنگت سلاویک و خانه جولانی  
قلم محو است اینجا و صفای نفس طلبها  
بخا خوشی توان آید این انداز کج بخشن  
سخن اکون نصحت بود کو بهین لبها  
درین وادی چه آن ام بشکارد و انهار  
مگر سوز و فراموشی ستاع این دکانها  
نفس ستر نهایی است از دورگی تاکه  
که از وسعت فرو بردست این باکرانها  
چو کین جان با کلامی نمی بچکد بیدل  
میکن چون موج گوهری زبان شمشیر را  
جو هر تجرد طبع الفت خویش است لبس  
بقصد زرا زبش مانع مدان شمشیر را  
ای فغان بگذر خج و لا امکان تیرش  
جو همه شوقی که داند آستان شمشیر را  
ز برق این تحیر آب شد آئینه لبها  
بپای جت جو چون آبله خوش است نر  
دماغ میرسانم از شکست ناکه رنگه  
ولی باید بدست آری حیرت نخست لبها  
زبان سمع نصیحت ندارم غیر من حرف  
شکست از موج ما گل کرد و بیزگی طلبها  
که باور دار و انجوت از تلمیه بنیوان  
جهان آتش بود پروانه از نرم برین  
نه تنها اغیار اچرخ میگیرد ازین لپتی  
که چون خط نقش بید و یاقوت نیست لبها  
شهیدم لیکت انغم که عشق عاقبت

که از یک نغمه و ازین طبع خوش لبها  
زگر و دشت و امانده بختان فیض دیدار  
نفس دزد اینجا بس فسونش غمها  
بهار بی نشان عالم نوید بر بیدل  
که بهر دوشی است تا ریکه آن سگ نشاند را  
چو رنگ رفته ما و آسمان سوخته هم نشاند  
مکن شمع فر از زندگانی استخوانها را  
من عرض نیاز از غرت و خجاری چه پیری  
توان گفتن رگ بر بهار این ناود انهارا  
بسمل موچم از خم همان خمیا به است  
بر سر خود میتوان کرد آتجان شیرا  
برجاعت پیشینکست از تجماعت خم دون  
چند و زری بر سر گردن نهان شمشیر را  
نوبها و شرم بیدل که با این لغوی  
که ده محمل طبعی است بیرون از محاسبا  
چونیا و چویتی شد و نیست ای محافل  
چون رفته پرواز دگر دارند بسملها  
چو شک گفت پند که هستی مرده بودم  
که در خود کو توانش زدن است محافل  
نظر کجیر و آن از آتجان شمس است گردون  
که رنگی از خجای است قاتل آده خون را  
مشور اقا دکان محافل که از خراسا عیار  
زین هم آتجه با کرب اندجنس قارون  
گر از شور و جوات آگهی شمر گریان کن  
چو خونم با تیش می برد و ترطر خون را

بیا

خیال سوی فرش است در شعله سر  
 اگر فضا اندیشهش امواج همچون را  
 زین بیابان کاروان صبح بخیزد  
 ایراز رخسار چشم غوغاشان زخم را  
 میخوانی نیست ساز پریشانی با شمع  
 میل بیداری بود خواب گران زخم را  
 کسین منم حریف اتیازمانند  
 تا ز آتش بیخاطریست در یادیم ما  
 نسبت محویت از ما قطع کردن گشت  
 چون فسون نامیدی رحمت ایجادیم ما  
 دستگاه بی پروایی بهشته و یکست  
 ز رنگانی تیشه بردوش ست فریادیم ما  
 چون پسندنی ادب صبری خاکستر شویم  
 بهر قدر پیدل گرفتار نیست از یادیم ما  
 از حضور بزم دل ما سر بر پرواز نیست  
 جلوه داری که میسازد جرس آئینه را  
 وقت عارف از همتی مکرر میشود  
 ز چرخ نگلی برو سحر کالبد آئینه را  
 خاشاک آئینه دار معنی روشن گشت  
 بزبان طوفان آتش میزنم پر پا  
 زبان خامه مانده ساز گشتند یارب  
 دینم آردی ما که وار دازین در ما  
 توان از روش چشم حیات این نکته فیه  
 ز گردون زهر در زیر کین دارند اختر ما  
 دیگر نیست زنگار نیست فرغ انداز فکر سودن

در و چون نشین از خانه آئینه بیرون را  
 شکوه جور تو کشاید دمان زخم را  
 نیست مقصد جز قنات محل نشان زخم را  
 کردید روی بروی سحر و عالم فرش  
 ناله خوش کردی شتی شیان زخم را  
 به سجده خدای نیاز عرض ایجادیم ما  
 پریشانیهای نیزنگ پرزادیم ما  
 اشک با شعله ای از احوال غافل گشت  
 حسن تا آئینه دار و حیرت آبادیم ما  
 یوسفستان است عالم با خود چسبیدیم  
 تا ز فروش ای نفس و چنگ ایجادیم ما  
 بی تردید بچو آب گوهر از خود می رویم  
 سر نه خوا بد گفت آخر تا چه فریادیم ما  
 یابد و یکست یک رنگی جوس آئینه را  
 طوطی حیران ما داند نفس آئینه را  
 عالم اقبال محو پرده ادا بار ما ست  
 چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را  
 حسن به جا دست بیدار بجلی و اکند  
 نیست پیدل چار جزای نفس آئینه را  
 سواد خنجه دیدار اگر روشن توانی دن  
 که حصار و از دار و چون صدا از تا وسط را  
 طبع از سعی بجای صوفی نیست از غافل  
 که غفلت پرده سحرهای بهیضند افسر ما  
 نمی کو تا بوس اینجا دماغه پنجه گردن  
 که پندار نیست خواب ناز این آئینه تیر ما

حرا و شعله نیست گزین جمع شید پیدل  
 سر می باشد جو بهیخت زبان زخم را  
 عاشقان سایه برق بلا آسوده اند  
 سجده کردم جوهر هم پستان زخم را  
 صبح از نور شعله دروختی پیدل گشت  
 یعنی آن سوی جهان با عالم آبادیم ما  
 شخص انسان کو در غفلت اجابت گشت  
 با دو عالم ناله خون گشته سحر آدم ما  
 نحر کم نیست تا صد تشویش نیست  
 و کین شوق انتظار کلاک بهر آدم ما  
 آمد و رفت نفس با نقش خاک می ست  
 خاک نتوان شبی بکین که بر یادیم ما  
 قیسه تی چون شال در پرواز نیست  
 نیست اظهار خلافت بجای آئینه را  
 چیست حیرت ناگر و پرده ساز نفعان  
 صد تهاکم کرده در بال کس آئینه را  
 دان نادانی عبث فال تحمل میزند  
 نیست بهر خیرت کسی فریاد و سحر آئینه را  
 چو بال موج نتوان شد نفس سوده گوهر ما  
 باب حیرت آئینه بایست و قمر ما  
 اگر مهر قناعت باز گیرد تو جهان  
 که خاک عالمی گل میکند آتش کوثر ما  
 اگر طالع بکلمه تن نیست بهر از کشت  
 چو گوهر بکلمه نریدن کینه ست سحر ما  
 سراج شعله ز نظر سحر چند پدیدان



تپ افروزان ز خود نقشه بر جهان نه بڑا  
چون نقش مار بگرید ز روزه  
در گردنک باخته کن جیت مجوی ما  
چون صبح جاک سینده با نخبه بیت  
بیدل از بحر نظم بود آب چوسه ما  
ناله یادش کن و ام تملک شسته داریم  
با عرق میچکد از جبهه خود گوهر ما  
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست  
بر کشد آب ز درد تو گدشت از سر ما  
ای بهار جلوه می کن کنج حالت بار ما  
ناله دارد بی تو هر گاهم چو سیه قار ما  
ناله بسیار است اما بیدل غم شکوه ایم  
جز موباه نو دسری در زیر این دستار ما  
باعث آه خیزن عاشقان از خوشی ما  
نیست بال ناله جزوا کردن مقار ما  
فریب سر نه توان داد از هر گاه گمان ما  
صدای از درای کاروان چو نه طایه  
بود ای بیت بیدل سخنین کی گمان ما  
ز بهستی بعضی چون موج قصه سجایا ارد  
که عالم چشم خفاش است نور آفتابش را  
شکار ترس نامزم اوج غرت ترس اقبال ما  
نخواهم رفت اگر آن خود که میگوید چو آتش را  
نگاهم بی تو چون آینه شد پال چو آینه  
سر قافیه شاید فقط باشد آفتابش را  
ساقی با بیت طبع عافیت آهنگ را

دل آگاه نایب است بیدل ازین ان  
در بجهده خاک شد بر تریاخیم  
چون شمع سر بلند می عشاق نیست  
باشیدن بخمار نقش شذر روزه  
نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما  
خفته پرواز در آغوش شکست بر ما  
بی جرات بدباس قره اشک آلود  
چون شرگم شده در سنگ کی اختر ما  
بیدل از بهت خمور می عشق پرس  
در عرق شسته خوبان رنگ از خضار ما  
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد  
بستن منتقار یا قهر نیست بر طو مار ما  
مردم ام آنا آسایش همان بی بهره ام  
در دی فخر زبان نهض این بیار ما

## دیگر

توان زوی قلی مل صد زمین آسمان بر هم  
که حیرت بهم برای میگرده را بان را  
بنات که کند موج زرد دست حجابش را  
مباد آن جلوه در آینه گیر خط لبش را  
بهر شکر گان دن چشمش تعامل سلیمش را  
سری افتاده دام کمی بوسه کالیش را  
بجای آینه یک نمچول ارم درین اودی  
برین حشر میوه می کن که موهی نیستش را  
چنان خشک است بیدل سخنین  
وقف طلاس آن عیان کن گل نیرنگش را

نشدن بخت بجای افروز سر ما  
کم گشتگان دای نیرنگ جیسر تیم  
آخر نقد روضه حقست آبرو سه ما  
بی شمر خط مسطر با سطر اول است  
برنگ آرم بر دین ریخته از پیکر ما  
اشک عیون که از نخلت اهلما نوب از  
میکنند زور سیه گریم چشم تر ما  
بسکه جان خنقی ما آینه بخت است  
بی گذارد و جهان پر نشود ساغر ما  
از ذوقی حسرت یاد بر هم غافل مباش  
راشده می آرد بر دین نظاره از گلزار ما  
عالمی بر و بهیم بیت مانند حباب  
باکت خاکی هنوز این طفل دارد کار ما  
دشگاهه خوشی دارند و دما سه و نیم  
چو کجاست خاک ناظر گاه تبار کن  
کف افسوس اگر باشد زبنت و دکانان  
مزان قهر با گرم و دلفت نیکی و  
که میگیر عیان شعله با شک عفتش را  
ز برق جلوه آتش آینه یک نقد زانم  
چه خموری چه ستوری شمع می جواش را  
خوشش مصرع شمع رسیدن در میان ارد  
ندم بر کلامی خارا فضا تم کلابش را  
تسلیم که کمال نشسته شسته غافل  
غدا فضا فضا چون صبح صحرایش را  
زندگی در بند سیم و تید عادت بود است

دست دست بست بشکن ایلم	سین خود جایها اگر تظن نیست	سند و بام و در آئینه میدان رنگ را
میشود و دندان ظلم از گند شستن تیر تر	از لبی دندان چون گردد پیر و سنگ را	از کلبه چشم تو توان شست فیض شبت
تا توان بینی ست لایق دیدم پاک را	گر نداری طاقت از اظهار دوحی سر کن	شوی از قمار بود ایست پای رنگ را
بایستم خنده گل غنچه از خود دسم رود	بی صدا باشد گشتن شیشه های رنگ را	اند و رفت نفس زرع غبار دل نکرد
موج جوهر آینه بیدل زب زنگ را	بجو بوی گل بهشت دوش برو و شیم ما	تا نفس باقی بود یک ست انوشیم ما
زندگی تنها و بآل تا از اقبال غم	نیستی بهم بار تکلیف ست تا دوشیم ما	شعله گر دارد مقام عاقبت نکست
بیک طاقتم با دست بحر نفرو شیم ما	مرکز گوهر برون گرد ظاهر دایست	هر کجا حرفی از آن لب سر زد کوشیم ما
راه مقصد جز بپس نماند توان کرد ط	چون برس بیدر دلم کلش نخر و شیم ما	کی بود یار کینه بان یار این بیدل
کز خیال خوشه لان چون غم و انوشیم ما	بهار اندیشه صد رنگ عشق و شیم ما	کف خوی کبر گل کینه دامن قاتل
دنیوادی خصوص عاقبت اماندگی دارد	مده از کف بصدقه نفس پای در گل را	ز کلفت گرد است شمشیر ازین نوکن
که جوهر سدی آسانی رساند کار شکل را	پس از شوی نشو و نمای شمر ما غم	سرازد شمعش از دیدن شمع جل را
تفاوت در تقاب حسن جز نمانی شب	خوشا آینه صافی که سیلی دیدم گل را	بی بی آرمی است آسایش تو ملک را
که از باب طریقت خار پادانند منزل را	عشق اگر جلوه دارد بر تو مقدمه را	از کد از دل و دهر و سخن چراغ طور را
پرامید و وصل شکل نیست قطع زندگ	شوق منزل میکند نزدیک را دور را	در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی عصاره و بان معلوم باشد کور را	چاره سازان در صلاح کار خود بجا نند	به نسا از دوزخم خانه زنبور را
اعتبار در عشق از وصل بریم مجبور را	زنگ باشد التیام آینه ناسور را	کم بر زخمش بیدل میند بهر ستار
تا ر موج ناله باشد کاسه ظنور را	گر کف نفس آرام کنی نقش قدم را	در خاک انشائی هوس صورت جرم را
یک معنی فردیم که در و جم نه گنج	هر که بتامل نگری صورت بهم را	خوشید ز طمأنینه سایه بروست
تا کی ز حد و ش آینه سازند قدم را	تا چاشنی فقر و فراموشی نگرود و	از مایده خلق گزیدیم قدم را
بر نقد بزرگان جهان کیسه بد و ز	کاین طائفه در کیسه شمر و ندرم را	تا بخت عصیان شود اظهار مروت
جائی مره بر دیده نه دامن غم را	از آواثر باخته ام پاک را	تیمم غرض خون همه جاریخته دم را
سندل چو صد و سیل بود گوشت را	از دیده خود قطع کن نسبت غم را	و قصص نظاره گر میدید جلایان مرا
سایه زلف پریشان شود و مرغان مرا	بچو بنم نیست حد آشوبگاه غم را	گوشه امنی بغیر از دیدم حیران مرا
سرخوش این غم شدم از اندیشه بی صیله	مید بر ساعه بلاق بروی نیسان مرا	شوق یادم چه از خوش شیرین قدم را
دیدم عیون و جانست در کفان مرا	گر شوم بیدل چو کفر فارغ از دوزخ را	میکنند خاک خود در توده لمان را

درین کین تدبیر گزیده ام آهون را هر منته قصد سخت بلند افتاد دست با اگر تو آب کنده چشم خوانند او را بسته تیره دلان جمله بخواری گذرد خفته تاوان شود جسد نه بخشد بورا دارم غم عشق جهان عشق علاج است از بند قوی تیره بود پشت مکان را عالم همه یا نیست و محراب خیالی بیهوده برین جنس نه چیند دکان را بسکه دشت کرده است شفته همچون تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا یک قدم دارم چو شک خود روانی شکست خاکسار یثاست یسلی بید چون مرا کسی در بند غفلت نازد خون نایب کفن در دشتی بسمل بود چشم سپید اینجا درین محنت سحرینیه اشک پریشانم توان گریای تاسرک شد توان گلشن ز سار الفت تنگ عدم در پرده گو شم کدی منی شکست باق بر توان رسید اینجا فناشکی کند منع طیش از بلندت حیات بغیر از و صدای نیست زنجیر گل را بکنج چشم و عارض و شد گاه ای چشم بشبه چشمی توان کرد جان امن کن خانه آینه اریزم درم گرد خراب ناله را سوزده تیران دید در کین و فنا	چشمه ناز جهان سجده تسلیم ساز باید از چرخ گمان کرد غم بازور را در مقامینکه بود جلوه گشته غم سایه دایم لب خاک کشد کیسور را هر چند گران بود اسباب جهان را مستاب بود پند ناسور گستان را عشرت پیوستن نغمه می توان کرد بند از مرز برادر یقین ساز گمان را بیدل ز نفس سازش عمر عیان رابطه تواند کند زنجیر مضمون مرا عمر رفت و این نو میدی از دهم رفت ای طبعین گزافانی آب کن خون مرا بسکه بیدل غافل از ترک تاز حسن با که عالم کای در باز است و بچشم کلید اینجا مرا زنی بر ابرم حتی چهل نشد و رنه که در بدست و بیکای مراد و دید اینجا گذاشتی از انتظارم بر بنی آر د نوا می رسد زنجیری نتوان شنید اینجا گلشن گریه با نماند ز روی ناز گل را بساحل میر و هرج این در با سلسل را فشن که نمک بودی آبر و گرد و ده عباد انگیز ازین کاشک تاسان چهل بود رو لعل لیا موحده گرچه دوران نگاشت هم نه پر از دلکشت به که کم کرد و عمارت ندان سجاب	درین کین گشته شوشه چشم او را نقش پایکی کند از خاک می پیکور را طرح و دین از سر تعلید بیکان سد بهر از موی سرست آینه ز او را بیدل از بال و پر بسته نیاید پرو چون سینه بخشد ننگه نیکشان بسیار از اندیش شود سخت ز بیدو گرچه دنیا را چون سمع خزان را سرمایه چو صبح از دلفن بیش ناز نقش قدم از موج بود آب و وان داده ام از کف عنان سخت جریم کجا نار نیارست برین بخت از خون مرا عشق میان در پیشانم نقش بر خورشید بسکه از خطش فکر شب خون مرا گواه گشته تیغ نگاه اوست غیر اسف بهر سایه ز کین تیر از دشت بید اینجا طبع از راه تار و در چنگا و حیرانی ز چاکستر شدن گل میکند چشم سپید اینجا بلند است قدر آتشیان با کمر بیدل لمنه ناله از شفته ساز و لعل مبتل را چون توان از آن خوشی سید بد شهرت مکن چند نقشه ز خاک برداری توکل علاج چشم از زهره کی مکن بود بیدل سید بدل از نفس از بیدل اضطراب ی بند و ز گشت از هم تیر شرباب
---	--	--

بر که او بدیدم چو چرخ کان بال سبل می ز ند  
 اختر از کجمن شمراری کرده باشی انتخاب  
 بسته با پرده مبارز غافلای دوست  
 تا وید که اندیشه بدین آبر و بر و زنجار  
 بسکه سترکای سوز و رومیتانی گذشت  
 آینه نقش بود در چشم کنوای سگر و آب  
 تندی که ای کارساک میشد و همزنگ در  
 از موان جز بجز خیز جان میگردد و آب  
 دل چه باشد آنکه در خون بیاورد و شش  
 گردنی چرخ و در غلجی دریا  
 تا کی ای پاشی گلایه هست به جلاله اودن  
 چون شمر بر دو جراتی تنگای دریا  
 دو و پیر پیده دل رنگ سرخ نگشت  
 انتظار می شود و دوسراری دریا  
 بدل اگر بری جفت و جویی ماند  
 کشتودن شمره منت ست جلوه دریا  
 که بخور و غم و دیرانی عمارت هوش  
 اگر با بر که م صرف نیست برق عتاب  
 که صدای جانم توان فرق کردن تا نثار  
 ما بر و بری سستی زنده کانی می کنیم  
 عناصر این بزم گشت و گشتن با شرب  
 آینه در میان آید و در گلی نقش نیست  
 در نظر طرز خراعی دارم میخون آب  
 از زنگ تیشه رنگ عبا حسرت ست  
 در نور امواج باشد حسن زلف از آن آب

عالمی اگر تو شیت خانه هستی خراب  
 بسمل شوق گل انداختی سترکای سن  
 نساید شمر گشت بر جا چشم ندانند  
 میفراید قدر دل از شرم چون میگردد و آب  
 به چو موج در رکابی جای خون میگردد و آب  
 عرض حاجت میگردد از جوهر ناموس نقر  
 چون شاخ در رکابی گشت خون میگردد و آب  
 به چو شبنم شبنم شک برانان هو است  
 اگر شکر سیدل از نسون میگردد و آب  
 نامردی حدت گوهر قبایل صفات  
 غلجی شوقی از آینه پانی دریا  
 خلوت عافیت شمع گداز است اینجا  
 از سودا اثر چشم سیاهی دریا  
 بروی نخه هستی کفایت جزب و آب  
 که حیرت در آینه شوقی سیاه  
 غرور هستی اور افنای ماست دلیل  
 بنای خانه زنجیر با سدا شرب  
 و دیگر  
 ما باید گذاردی بخود بایده ایم  
 چون جباب می بنای ستر با شرب  
 عمر باشد بخود و خواب غم و داشتیم  
 گرد سیدل ساغر مارا گل عتاب  
 بر نی تا بد و در گلی طینت روستان  
 با وجود تیغ او نتوان شدن نمون آب  
 وحدت از خود واری مانت تا کوفتی

در و تا خورشید اسباب بران باده  
 میتوان چنان گل گرفت خنده زخم گلاب  
 تا تصانیل است این بیت کل خلق  
 از سیاه بنید ما را افزون میگردد و آب  
 سوز دل چون شمع از شکر میاشتی  
 آه کین گوهر دست علی درون میگردد و آب  
 شمر سو دیند و بی بزم حسیاج  
 و گشتان محبت و از گداز میگردد و آب  
 غلام تسلیم زان و دولت شای دریا  
 غوطه چوب گدازی نر شای دریا  
 چه بود و چه بدست گداز شمر است  
 بی خاکستر خود و گداز پناهی دریا  
 در این بده بهر بزم میالاید  
 فوشت از خط عافیت بزم شرب  
 و چمن گلش پر نشانی ناکست  
 خم کا و حیرت و شکرست جباب  
 بفرغ نزع معصیان چانه پردازی  
 بزم نامیت غم از شمرت غم شرب  
 یعنی این انگور غم خواهد شدن فوشت  
 و در و می میتوان علی کرد چون اتق گل  
 لیگای می نیز دانی بروی با شرب  
 باز گشتن زخم شمر میب و نسون آب  
 در گدازش میان است نمان آب  
 طبعم از نفسگی ام صفای دیگرست  
 مکانی است تا استاده بیرون آب

صاف مبعاند پیدل مثل قق بها شور عمر رفتی سیداب بنای پوشش است مشق خونریزی کشد باینست سیدار دآب فوق صاحت بهر باب کمال آبروست اگر داز خوش دارد و سحر اگر سیدار دآب تا عدم از استی ما قاصد قی کمال نیست پیدل اندر بر زمین طبع در سیدار دآب گل خیال بود آب دیده کم کردیم که چون گفتم خود گرفت تنگ در آب بصد بهار شراب کین تصرف نیست زنده سر سینه پروان گلن منتاب شبه باز تو در خاک بی تمکاش نیست گد اخست آینه چند نگه شجرین منتاب همیشه سنگد لاشند نامدار طرب بدامن گهر آلوده است موج طلب چشمه زندگی ما با ناسک مو تو فست گزید چو هر آینه پشت دست ادب قدم بودی فرصت زن و مژه برد سراخ آب اگر خواهی از شراب طلب تو قاصد بهی از عدم بسوسه وجود چوبای او سر ما هم از ان رکاب طلب تسک کشد جوش افغانم نهی تو خند کیست تا فخر زبان سبک عذرا لیب منع قتل ضعیفان جز مروت نهی نیست رفت گل بهر در قضای ناله کاخند لیب	جاده ز گمائی گل دارد مسلح خون آسب از صد احوالیت مار اینچو سیدار دآب صاف طبعان افغان از عرض شتی کشند تبع در هر جا عمل شد بشیر سیدار دآب افت محسب بود و تقلید در باب کرم هم ز موج فتن خود نامه بر سیدار دآب نشت نیم بر بهت زگریه تنگ در آب شراب است بهر صورت تنگ در آب بجاک اده که گردید قطره زن منتاب جهان گرفت یک برگ کاسین منتاب و گر چه چاره جز آتش ندان بکش پوش ز موج خون چینی دارد از رغن منتاب مباش خوار فیض کیم پیدل ز خند نقش نکلین اسیر نماید لب سر از ره تو چنان داشت که مقدم تو دگر ز گری ما بخود ان مهر سبب دل ز رخا طلب کن کن شراب طلب بها میرود ای بخیر شتاب طلب مقیم یکویی آسوده از پریشانی ست حقیقت نفست خوانده شد چو طلب بدیده قطره از اشک جلوه ده پیدل در عرق گم گشت چون بهر عذرا لیب در چمن رشیم و ساز ناله کسیر تنگ شد در نه از گل کس خواند خون به کس لیب یکسر موج تهمی از صنعت انقا نیست	از روانی در تخیل اثر میدارد آب خاکمان را نگاه آرد پی کسب فساد بی تریه نیست از خود اثر میدارد آب بستی عارف بقدر دستگاه تهمی ست کاغذ بری کجا چون ابر بر سیدار دآب باز بهر طبع می بخشید جدا صفت شکسته ایم چو مهر بر ز رنگ در آب در چرخ کس بر دآب و پیدل که چون فشانید سیکست پرین منتاب در ان بساط شمع طرب بود خاموش فتاده است بگلرستان من منتاب گلشنی که جیاش بنم سبار تو بود که گشت سبب بهماند اشک من منتاب بهیوس چو دکنده شوخه از دل قانع رکاب بادل سنگین تهمی کند قاب پیش جلوه طاقت گذار و پیدل جگر تبش لبی و گذار و آب طلب شکست آلبه هر گام ساغر دارد تو کنج عافیت از خانه خراب طلب نیاز و ناز جهان و در و صافی کسوخ طاوت چمن عمارین سحاب طلب مطلب ق از این ارم معلوم نیست جلوه گل کردار آشت نای عذرا لیب ریشه دبسته در خاک کین گلشن نبود نالاند دوست از سرتابای عذرا لیب
---	--	--

روایت الست

سایه گل بس بود بال های بخند لب  
 بقیه شوقی چون موج توان بیدل  
 آنچه در آینه روشن بینی زنگ اوست  
 نسبت به شمع خوشعله دیدار را  
 گر نفس با که شتر عرض صد فرسنگ است  
 گاه بشنای بل بان قطرت بیاب خودست  
 نقش شبت منج از جگر چاک خودست  
 طوبی اینجا شمش قابل است بن نیست  
 زهر در عالم خود صاحب یاک خودست  
 شعله سجده گهی نیست چو خاک شتر خوش  
 لب آنچه میوه چو نظر پاک خودست  
 تا کجا بخاند آخر ماجرای ذراع دل  
 من اگر گردش ندارم رنگ کن دیده است  
 جیب طانی ندارد کسوت سحرانیم  
 صبح در آینه شبنم نفس دیده است  
 از پسند ماز بان کوه توان باستن  
 آه تمام شکسته نیده انم کج غلطیده است  
 شرمین الفت دل شعله آه است  
 اینجا طاعت شکن طرف کلاه است  
 بر چند جهان دست بگام ندارد  
 آرایش موج از عرق شرم گناه است  
 مشکل که شود وحشی مار ام تعلق  
 آفتاب قدم صورت خمیا زده است  
 کشته از توام بسمل انداز توام  
 جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی است

برق آه نا امید ی پرده آینه است  
 صاف دل بگر غبار غولش بناید بکس  
 که کند روز زرگر چون خدادید بک است  
 وادی شش بای بخودی طی کرده ام  
 این ششای است که ذراع چون برنگ است  
 وسعت بال و پر صدام آه از اوست  
 صید این بیدر حلقه قرآک خودست  
 ضرر روقه جانست چنبت ورنه  
 کزن شیش این باد و رنگاگ خودست  
 بیدل از ساد دلی آینه بزم نیست  
 آنچه شمع گشته در نیم گه خوابیده است  
 آرزو از فیض نام بخودی نمید نیست  
 پیش هست این مثل یک خوابیده است  
 چشم گل میکند از سبب رنگ بقیه ار  
 شعله هم بر آفر خاشاک بن بچیده است  
 به چو نم و کنای شار نوسگله  
 تا نفس باقیست صندل جبین پاکیده است  
 غرت طلبی جوهر تسلیم دست آر  
 این مایه ندانم چه قدر وصله خواهد  
 کو خجلت محضیان که محیط کرش را  
 حیرت چقدر آینه در پشت ناه است  
 بیدل کیستان حرمش چو گل خرم  
 یعنی از سازه طرب و و چراغانی است  
 خوشستن دو جهان آینه دبر دارد

بر سرم تاج شرف بیدل شش پای است  
 بزم سیری که قدیم گشته تارنگ است  
 شورش در پای امکان گشت گناه است  
 مرغ دست آموز او ماشه بنبار بستیم  
 صبر بی دارم که آینه گزدنگ است  
 نیست بجای شش بیدل مندر است  
 شمع بارق فنا شعله ادرک خودست  
 گرد پا و از نفس سوخته دمی دارد  
 ناله از غیری رفته سواک خودست  
 رنگ بیتابی دل از نفس من بید است  
 جبهه با نقطه دار و خاک خودست  
 تکی محرومی از گداز و صلت چیده است  
 بر کباب خام دارم عکس چیده است  
 وین دنیا چیست از آفتاب توان گد است  
 چون شکم همه در چشم خود غلطیده است  
 با همه عجز از آتش سوختن عاری نیم  
 اینقدر هم سوختن بر عجز با بالیده است  
 سرگرائی لازم هست بود بیدل که صبح  
 سر بزمی از غریب را برق گواست  
 آینه ام و طاقت دیدار ندارم  
 اما اگر از خویشش برانی همه راه است  
 با حسن توان توان گشت قابل  
 در خانه دل هر نفسی مرده راه است  
 بیتو ام جای نگه بنش مرگانی هست  
 اگر همه خاک شوم خاک مرا جانی است

تا یکی زیر فلک وای طغیانی بودن گر لب از ناله به بندی بخود صافی است نخچه این چنین گفت و تشنگی چسبند در بستان عدم نیز چراغانی است چو الیه بی تو زین لنگ اعتبارم نیست فروغ دیده بیدار شمع دورم نیست غبار تربت پروانه میدرد آواز با تشنگی ندارم هزار بارم نیست بسکه از نظر تربت جلوه مستانه نیست پر تو شمع شب غمی بر این پروانه نیست خاک صرامیج میشد از طبع دنا می میوان از قالیبایم شمشاد نیست هر کجا بیدل سکا فاخت عمل گل میکند از فروغ آفتاب آینه ما آتش است بی آدب از موی شکر عریان توان نشستن چون آتش سنگ نام این محال آتش است نیست بیدل بر قریب شوق می گردی زرد من پیش دل نشسته است آه و ناله نیستی همه گری نشان شوی آسوده ام که رشته تادم گشته است آزار ظالم از سبب دستگاه است کجا روم زبول که مدعا اینجا است کسی ندان نشان از کمال شوکت بجز که شکت نامه دیدیم و محض اینجا است چنین ستارگان بحد و دارم	نه بری هیچ دران خانه که خالی است عذر بیداری ما خجالت ما خواهر است ای چنین محو گشت سیر کربانی است نشوی شکر سامان چون بیدل خزان باد فدا داد و نو بهارم نیست ز تخته بازیم ای ناخدا چه می پرسی که میتوان نفسی بر سر خرام نیست تنگ نکر و علاج که در تهر بیدل و گله از روی چنین پودنه از پیا نیست گر غبار خاطر مستانه نباشد و نظر چشم مست غم این لعل عجب تا اینجا نیست ای شش آن ندی که بزرگ تر از آب است دیدم از سر شکر نشین خواهد شد بیکر با چو شمع از گریه شادی گدشت آلدها با اگر شکست محو آتش است جز به گنای سراج امن نتوان یافتن از دل گرم نفس ادره پا آتش است از سنگ بر نیده زندانی هواست حقا هم از زبان خلایق خسته است مالا لعل از دود مجسمه می نریم بیدل بخون نشستن بخور و سته است و بیدل مصیبتی بکده ناقصی بود جز اینکه که همه سوسوی و و اینجا است نهفت راه تلاطم عرق نشانی شرم تو نیز خاک شو ای جسته و چو که اینجا است	بیکه نمیتوان داد خاک ادا آید شک اگر نیست عرق چشمم ترکانی است گر تا می نفس جلوه طلاس شود که اگر هیچ ندارم دل ویرانی است زده است نامم شد چو شمع خاموش فلک شیشه که واسطه ویران است و گریه می ز تاثیر آبی اشرم است تقصیر ست این نیست و در غبارم است حسرت وصل آید به باطن نبینا دل میتوان صبحی از خاکستر سر اینجا نیست فکرت نیست سینه چاک از زین چیده است و گله سایش چاک نشسته لغزش تا اینجا نیست ولی ز برق شوی شفت سحر آتش است اشک هر جا بگری آید اینجا شوق است شوق می آید برون گرد و تشنگی سینه است ورنه از پر دانه مال عرق آتش است بر روی ما چو صبح نرنگه شکسته است یار بشمار ما بچه امید جسته است بوفیم میم ز دوزخ آرزو را بخند پر دوز ما چو رنگ بیالی شکسته است فناشالم و آینه بقا اینجا است هر کجا که رسیدیم گفت جا اینجا است خوش آنکه سایه خفت محو آفتاب شوم گلست خاک و دوزخ ترس حیا اینجا است غبار دفته بباد محو که شمع گفت
---	---	--

که خلق بسوی ده جان بیکند زوا نیست  
 سحر عقل پنج و تان فکد گرد نیست  
 چون بطاعتی باطن بن عالم نیست  
 سوز شوقم قرده آهنگ ساز نیست  
 که نظره یکم بر خویش سیلاب نیست  
 غفلت من سیدل عیار جهان پوش نیست  
 فروغ گوهر پیش چو شمع جانکاه است  
 بهستی تو امید سستی یارا  
 چیتیش اگر سرفروزی به است  
 بعالمی که تو باشی کجاست بهستی ما  
 که ز غیبی من ناله دست کوتاه است  
 کی فرصت عیش است زین باغ گل ارا  
 سراسر این بادیه یک چشم غزال است  
 و خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد  
 دل گشکند سر بر غوش وصال است  
 تا چون کیفیت افزای من دیوانه است  
 ریشه ام چون موج گوهر دریا نیست  
 تا میری ز غم نمی نگردد و رشت نیست  
 هر که بی بی بعد از گد و گردیوانه است  
 من باولی گام از محوای و شست نیست  
 بهر صومع انجی از سر پای جلالش است  
 در کج روی میسوزم با و رفت با  
 گشت من چنانکه بر تپت اصل نیست  
 میگردد ز یک شرم از جویم است یار  
 کاروان خاشاک در بارش نشسته است

بوی غرض نمی شنیده ام سیدل  
 شورش طبع بلند امواج نیست  
 در صفای حیرت محنت نقش کائنات  
 ناله من چون سپند افسانه خواب نیست  
 جانی از خانه عرفان بدست آورده ام  
 بهر غفلت نام خواب یکران نیست  
 کجا بریم ز رحمت شاسته پایی خویش  
 که گفته اند اگر هیچ نیست آمدست  
 چگونه عمر قامت کند براه نفس  
 کینان عیار خیال قلمرو ماه است  
 آگاهی و انسگی دل چه خیال است  
 اگر گردش گشت همان گردش مال است  
 هرگاه براه طلبیت رفته ام از خویش  
 پذیر یک در آینه توان دید مثال است  
 سیدل من آن دولت بیدر و سرفرا  
 حلقه زنجیر در خط بمانه است  
 غفلت من کم گشت از سر گذشت فرکان  
 گاشای زندگی از عافیت بیگانه است  
 عضو خضوم گرد از کیفیت مرکب است  
 سیدل انجی چیدن امن ای طغیانده است  
 از عدم دوری جهانی را باغ و بهشت  
 نیمه بل انفعال بای قائل نش است  
 کلفت و امانه گی شد بوق بنیاد چنان  
 ای کرم مندر در دنیا و سائل نش است  
 هر دو عالم لیلی بی برده است اما چه سود

نیامد دادرش سبزه نارسا انجی است  
 جوش معنی کرد معنی ز سبزه صورتم  
 این کسان کم گشته آغوش و تن است  
 گوشه امنی چشم بسته از م چون جاب  
 صاف گردیدن منستی با و نه نام نیست  
 ز غصه جاره ندارد ولی که گاه است  
 ز خویش نیز که رفته ام افواه است  
 فریب انگریزی خور که چون گرداب  
 گره بخورد این رشته بسکه کوتاه است  
 چسان بدوش اجابت رسانش سیدل  
 تا دانه بخورد چشم کشودست نهان است  
 هر جا روزم زور سیه چاره ندارم  
 نقش قدم آینه گردش حال است  
 آینه گل از فعل غنچه جدا نیست  
 که نسبت او چینی خاموش سفالت  
 از چاشند ناکه بتیاجم در دل گره  
 چون ره خوابیده ام آوار با افسانه است  
 بخور بخر نفس بودی دلیل بهوش نیست  
 دست اگر بر غم فشانم غرض میانه است  
 آنچه در بال طلب تو ست در دل آتش است  
 محو در پاماشای گوهر که ساحل آتش است  
 یکم چون تخم سنگ چشم آتش تاب  
 با وجودی پر پیا پای دگر آتش است  
 میروم اینجا که خبر محروم شدن چار است  
 غیرت بخون مار نام تحمل آتش است



زندگی بیدل ایل منزل اگر نیست چرخ مرده را آتش سیاحت ز در س شش شد این نکته روشن شکست این جباب غوش و دست برون می تازار نه حلقه ریخت بنای ماباب دیده ماست بد شمرند ضیاء و خودم چون نفس صبح گروه ماسر بر آواز جرس نخت در خانه همان خانه بد شو چه توان کرد نونیست درین پرده که باید بپوش اعت بار با خود داما نگان انگشتیست گر پیش نماند بیمار صاحب بسترست مرگ عالم نیست چو از ترک سامان خود خاک ساحل نیست خود گشته ساد و پست صبح بختی نیست نیز گیس بالیده است ناله های این جرس هم در جرس بالیده است چون نفس عجز نوازی در و طو میدی نیم آرزو در سایه بالی گیس بالیده است فکر آسودن شور آورده است این بحر را چشمه آینه گر خاشاک دارد جوهرست طلسم حیرت تا بیکس بد بازم نیست سیر کجا را آتش نیمه شب میان دیگرست بسکه بختی این بدو که ورت رنگست غمی که در آسودن خویش گش در چنگست مطلب نام کوی آینه پر زار کشید	چون نفس زیر پا دم دارم دل تشنه جهان نیز رنگ حسن بی نشانیست که انجو چشم پوشیدن معاست درین محفل که از اشک شمع جنون عاشقان یک نشد باله آن شوق که در دل شمر عشق و بهوش کز خیمه پیش گردن از خاک نفس نخت درس اوزق عجز من امر ذروا نش معمار ازل رنگ بنایم نفس نخت خاک غربت کیسای مردم یک نخت خاک که آینه میگرد و عبا نزل بهوش آب تنی نماند و دست دل آراهما شعله اندر کشتی گر بگذرد خاست چشمه کوی آینه بیدل نیست نور جبرته اینقدر طوفان که می بختی بالیده است پر تو عشقت شریعت خود را بدین ناله دارم که تا فریادرس بالیده است تا نفس باقیست اول رنگ گفت منم در دل هر قطره خوش آرزوی دیگرست عشرت آنکی بزم نیکشان غافل بنی چشمه قربانی کی نگاه خیال دیگرست سوز و خمین دل نداد و دست افرنگی نفس غنچه بر آینه شبنم رنگست هر طرف موج خیالیست از طوفان جدا آب خود را چه بپوش برساند رنگست	ز برق شوی آهیم سایه با است اگر آینه گردی ساگرهاست مشغول ز رفز هستی من نشاط از هر که باشد گاهش از است بر روی چشمم بیدل جبابیم برق طیشی بود که رنگ همه کس نخت هم قافله حیرت سرش از نگاهیم ز کمر برست ساز قدم گرد و دست نخت غافل نشدی از دل افر و بیدل قطره دیگر بختی خشتن نشد گوهرست شیرینقت نقد حیرت فروش افتاده کی شود این نکته ات روشن که سر داد رحمت جاوید قعر از جاوید توان یافتن پیش چشم این پیش روزن بام و دست بیخ انگلی برون تاز نشاء حرم نیست شعد خوش افتاده هر جا خوش بالیده یا طلب نیست بیدل مانع ابرام آب این مینه با کس کرد ورت پر دست دستگاه کلفت دل نیست جرم خوش مال ایشان رنگ لکری پرده گز و ساغرست کعبه جوافتا و شوخیهای طاقت زمین ایش یا قوت بیدل این از خاکست دوری دین و دست خود و عیدین کشتی بهر خاک غرقه آب رنگست از قنبریت بد عشرت بختن بیدل
---	---	--

شور ز بصر فو اسخ هزار آهنگ است  
دل مصفا کردم و غافل که در زرم نبرد  
عشرت سر بسته از دل های نمکین بوده است  
بیدل آن شکم که عمری بر بساط حقیق  
بر چراغ شعله غیر از سوختن پروانه نیست  
چون گل از دور زربندگی غافل می باشد  
ما سیه بخاک شبی داریم لیکل فاسیه نیست  
گر دلی خوش میکند از التفات چیست  
سبیل هم نش از دمی همان این ویرانه است  
عشقم بیدل بزرگ روزگوست و بربا  
چشم نمی زده اند هم جام هم است  
رحم بر شکم ما کن که درین عزالت گاه  
گر بداند که تماشا چه قدر مفتخر است  
بیچاک عجب در سیاهی وجودم بیدل  
بچه سیم از یک کسیر زبان لال نعت  
یک سحر نقش بند و صد چرخ انگیز است  
بخودی از ما غیر طوفان استقبال نیست  
بی تب شوق بزرگ شعله رخ احکرم  
هر یک لب خنده نتوان از چوستان  
کار با حق است بیدل نه در میدان  
گر چه بگردد خون خود با مان کرد و رفت  
انگیز بوم نهان و پرده خاکستری  
اینقدر دانه که بر آینه نهان کرد و رفت  
در سایه ایزد گمست مست و خراب است  
بی روی تو خانه آینه خراب است

سروشت رو چنان خط شکستیده است  
صاحب یکدسته شش پا خود بین بوده است  
پشت دست آینه از دندان جوهر  
از حریر پرده های خیم بالین بود و است  
هر قدر زواید دولت اسباب حسرت جمع  
زنگ بگذرد و در خیال ساغر پائیه نیست  
شیوه مجنون و قطع ناداران از پشت  
آشنای کسی جز معنی بیگانه نیست  
شور ما چون رشته ساز از زمان سیست  
اشک آید سحر گرداند اگر سیه نیست  
ما چون شمع گمان است آفت گیم  
آب گردیدن و از خود بگذشتن ستم  
عشق شوق تماشا بگذشت از دل ما  
شا به حال من آینه نقش قدم است  
عمر گذشت همان قدر در آن جلوه ایم  
تا به پروازی رسم اندیشه چندین است  
یک نفس چون گیسو غافل از غریبه شوق  
آرمیده ز ما در قالب جمال نعت  
تا پری افشاند ایم از آهانه بر تریم  
بوالموس هم می تواند خونی از قیفا  
حرف دندان یک عالم امیدم کرده بود  
خون خالی زمین لباسم نیز می ماند کرد و رفت  
این مان بیدل چه چو بی نشان دل ناز  
چون تیغ زهره که ز عالم آب است  
آسان نتوان چشمهای تو نسا دل

کاروان حسن آن نقش قدیم بود و است  
نخچه گردیم گوش و گریبان از خفتم  
سایه دیوار چرخ سخت شکن بود و است  
میج کش یاس مخوار من و یوانه نیست  
چون کمان اینجا بجز خیز از دهستان نیست  
هرگز نفوس مرده بر عهدن نشسته ایم  
سنگ بر سر کی زند جانم اگر دیوانه نیست  
نخچه دست کعبه تا گردیم خانه ام  
نغمه های ناله اما بچکس در خانه نیست  
شوکت شایم از فیض جنون زد و رفت  
وضع ما را بفر لک پریشان قسم است  
ویده بر خاک عدم هم مرده هم نماند  
صفت حضرت آینه شب خوش حکم است  
شب حیرت بخالت از قیال حال خیر است  
یسته آینه با سخت بی تامل غیب  
رفته ام از خوشن چند آنکه می نیم بود  
بر سر پایم سواد نامه اعمال نیت  
آدم از شر محاسن پیگان با همچون  
بسمل انگیز نتوانم با مال و نیت  
هر که آمد سیران این گلستان کرد و رفت  
نعت که فرقی با سخت احسان کرد و رفت  
یسته که نقش سستی موسوم خوشنیش  
قطره خون بود چندین از طوفان کرد و رفت  
دل حبست که با خاک برابر نتوان کرد  
این گل نموده بخواب کباب است

پیر و اندک کلید ادب پای چرخ است  
 چون تازنگه کوتهی درک حجاب است  
 فرصت طلبی دم انجام وفا نیست  
 آینه خجالت چه کم از عالم آب است  
 بیدل از سخنهای دوست است  
 تا شیر بود در آینه عکس ابرام است  
 از ادای ایردیت حمیده و لطف نگار  
 سر سده که گوشت چشم عدم آرام است  
 عینش که در دیر تابان داشت و از پای ما  
 و یک سست خورشید مشت عیار غم است  
 ناله روزی که بخت اعتبار نشسته بود  
 بوی گل و خنجر زنگ ناله و زغار است  
 چون جانت است خوشی هم آورده ایم  
 از خیر ترین زار که گریان ندارد است  
 حصصت یک شبش قهر گان ما و او گاهیم  
 سقلا و از آه میرت ز غمار است  
 پرواز سایه جز سیر با هم مهر نیست  
 چون صبح بر لباط هو ادا چیده است  
 تا سه صد فنا بدم کس نمیرد  
 گردن صبح را حجاب سحر است  
 فال رحمت مزین کزین گفت خاک  
 تا نفس ناله نیست در جگر است  
 غفلت حساب نارسیا نیست  
 خاموشی ناله شکسته تر است  
 تا چون نقد بهار غم در چنگ نیست

در کشور ما بال و پر بخت و آب است  
 خوش باش که در سیکه داشته تحقیق  
 تا بسمل اگر طبعش گشت کباب است  
 بر بختی سوز از پر پروانه نه خواندیم  
 تحریک بان قلمت موج شراب است  
 یا آن شو قی که از بیضا تقید باطل است  
 این کمان زنگ فریب زبون با ارم است  
 آن نه امر و از صفای صبحی به زند  
 خانه مابعد ویزانی برای نام است  
 مانده داری خبث خون طلبها بخیم  
 چون سبیل بجا مانده دل در جام است  
 و غم بید روی نشاند آخر خجالت تیره ام  
 در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت  
 چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست  
 میرت اینجا خواب ما ز دیده بیدار داشت  
 پیوستگی بحق زو عالم بریدن است  
 از خود رسیدن تو بحق آری نیست  
 ما از بزرگ شمع در عافیت زدن  
 بیدل سخن نفس این ره بر نیست  
 نیست در زنگ اعتبار ثبات  
 هر چه آسوده تر فرسوده تر است  
 نتوان خجالت مراد کشید  
 دست نخواهد گان زیر بر سر است  
 بیدل از گریه شهرت در ارم  
 طفل شکم که میدیدم بهین سنگ است

دانش بخت نشود از فیض سالی  
 مینای اگر هست همان نگ شراب است  
 گیرم قیام قابل همبایه رحمت  
 این خفا افسان زده جزوی چه کتاب است  
 سادگی خود سیر فکر بی نام داشت  
 دل عیدین بر دور رحمت شمار کام داشت  
 با و آن دهن غبارم ابرینان کز دور  
 در کدورت نیز این آینه پیش نام داشت  
 عالمی که عیدت گدازنگ عجز من  
 در صدی بال سبل عاقبت آرام داشت  
 شکسته بسیل و شیشه و زنگار داشت  
 بود زیر چرخ شمع در پاخانه داشت  
 دوش جرات خیمت در دینک افتاده بود  
 عالمی شوخی نظاره ناموار داشت  
 چون گل شمع بیدل لب باغ ادب  
 دیدار دوست بستی خود را پدید داشت  
 این یک دو دم که ز دلش نام کرده اند  
 از شیر خود همین دو لاله چکیده است  
 سر کشیده با بزرگ راه بر است  
 آبرو با چو موج در گذر است  
 در کمال و سبل آزاد است  
 ای خورشید ناله که بی اثر است  
 ساز نو میدی خستیداری نیست  
 بال پرواز از جیشم تر است  
 بسکه با بزرگان جیت نصیب اندا و هم

رنگ شکست کز دل بلیبدن چنان گشت  
 عشق هم دارد و ملا فیما که چون بینای گشت  
 آتش ما بر کجا آرد شعله جا در سنگ گشت  
 کاشانه بخران داد من میداد که صوفی نبود  
 ساز ما در خاک بیدل بنشین ازین بنگ گشت  
 در گاهستان وفا سعی کسی بنی نیست  
 در نینداری گل خواب پریشان گشت  
 دیده واکن و نیزنگ بخور در یاب  
 ناله بیدل علم شان گشت  
 توان پیگیری این شد از مغفرت دهر  
 غبار ما و نفس جمیع قرا گشت  
 زمانه کج نیشان ابد بکشید بیدل  
 و این نیست بستی که بسر نزد گشت  
 ای هوس انیمه مغرور اقامت نشوی  
 با خبر باش که افلاس و مینزد گشت  
 و در دل مژده خاکستر ما دو گشت  
 اگر از خویش کنی قطع نظر نزد گشت  
 بهر قصه طلبان در تیغ قصه گیرند  
 ما چنین دور چرایم اگر نزد گشت  
 دل بیا و جلوه طافت بعد از آتش  
 بید باغیهای شوقم مسجود است  
 چون گنج خیمه بیل به رطل میرد  
 که به یک چشم نیست خطی طافان است  
 بهر آتشوق بیدل قاتل خیمه نیست  
 گر بهر است نرسد حاصل بام دریاست

اینم در ام حیات لای که بر هم صبره ام  
 بر قدر خون بود در دل چه روزگار گشت  
 عجز چون یار در اندیشه غفلت گذشت  
 شمع قصه بر کم از من ختن چنان گشت  
 خنده صبح است که در بند گریبان گشت  
 رنگ هم که رود از خود بی سامان گشت  
 در بر پیوستی ما را قدحی لازم نیست  
 در گاهستان همه یک خم نمایان گشت  
 خد ز سر سار محبت که بهر خط ناک گشت  
 محمود حادثه بخت تیره تر یاک گشت  
 و لم بالغت ناز و نیاز سے لرز  
 کی که بهر است بود خاشاک گشت  
 بر سر کام تو یا نفس است ای غویس  
 نسبت سنگ بهم بخواب بیشتر نزد گشت  
 اگر از نعمت الموان توان کام گرفت  
 یعنی این شب که تو دیدی بسوز نزد گشت  
 حال سبیل همه کس حبت وند از مدخل  
 گردید اند که منزل چه قدر نزد گشت  
 بیدل آنجا که بنون منصف گشت  
 خانه آینه ام از تاب کس افتاده است  
 بیچکس آتش از خیم کار رنگان  
 قاصد بطلیم و نامه ما سوده است  
 طینت عاشق نگردد از ضعیفی پائیل  
 که بهر بر بند دل باشد نفس زاده است  
 چاره اندیشیم از فیض الم محرومی است

نیست جرم ما و تو چون سنجی رنگ گشت  
 سستی بستی جبار بر نیاردانه عدم  
 تا خودی و شقیم آینه نازنگ گشت  
 منفعل از دومی نشو و نمای استیم  
 عین جوی که گشته طوفان گشت  
 غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت است  
 گردش رنگ همان اغرضم ستان گشت  
 هست و دانی عشق آینه عزت حسن  
 توشت خار صغری و شعله بیا گشت  
 با اختیار از قسیم بر کسار مستیم  
 که رنگ جلوه هر گیسو و دیده نفاک  
 در بهرست گل منصف و بهر نزد گشت  
 سران شسته نگار که مژ و آب است  
 میگردو بر آینه کف دست حق  
 مستقیم ار که دندان بکجه نزد گشت  
 دوری آتش قصه ز خود می پاید  
 آشیانی که بافتانند پرتو نزد گشت  
 همه گویند خیمه است ز ما و لبه ما  
 نسبت آبله با دیده تر نزدیک است  
 آهیم طریقی نمی بنیم بافتگاه دل  
 در پی ایم کارون به آشی افتاده است  
 ز بهار دین مباحش اشک مرده است  
 گرفت بر خاک طریقی بهر بان افتاده است  
 شوق اگر هم عنان نیست غمزه این است  
 فکر بیدری اگر مرده نزد گشت

ای تنه کن از خجالت جولان آیم سمن ز رخ و رفته ام و قمره بنام عشق آنقدر سعی آبادی کمال از من نیست سودن دست ندست ز دکان زخم چو چکنسیت باندان خوش بیدل تا دلم چون حیرت آید کینه کینه است عقل که با جمیع سازد خاطر جزو سبب ما و چشم بدین و در خجالت افتاده است تا قضا در کج جوار نام تو ان یافتن میر و دور با تو خوشی و آفتاب استاده است عزیزیت بجزت نفس سوخته ام است بر طایر با بوی گل چشیدن دام است ای شعله امید نفس سوخته تا چند آن رنگ که لب است زن باغ که نام عالم طلسم جیش چشم سیاه است بیرین روانی نگار که این خواجگاه است تعبیه چشم چشیدن جوهر بوی است ترتیب با کس نه چه در آرزو است یا شعران بجز خواست چه میکنند کازم دست عزیمت یک کعبه چرخگاه است آتش زبانه آتش آینه بر آفرینش آتش زبانه چرخگاه که خود و دوست ای ناس نایب دکان اری خلعت چید چون غایب برین آفرینش دوست است عالم ایجاد خواهی جزو گل سست	عمر باشد چو قطره آبله پاست چشم چاک چه توان داشت که در مرغ عمر خانه چشم باداد نگاهی بر پاست نذر کوئی سست بخار بود از نشسته من نغمه پرده دل از جمله رنگ چه هست و انفع شود زاهد که در کین منزل گاه عشق عشق شش چاک مارا سر بجز داده است دل درستی در بسا و حادثات دوست هر چه برین منزل دین وادی سست که حصار برق لالان که سیدل از دم گرم است لب این تنی سوده ندانم ز چه جام است بیتاب فنا از همه گوشش لب بند فرد است که پرده از تو فرسوده و نام است سیدل را که گشته بوی از علم غم خوشی بیزوزه که میرد از خود نگاه او است بیتاب عشق اگر همه رنگ روان شود آزاده بیدلی که همان شک آه او است نی جز نه شراب غرور است بجز ما سر پای جیب گفت ما در پناه او است دل را ز رفته از خود در سیه است برق و در اول پرواز نفس سوخته است نشان محرم تحقیق شد از علم و عمل آستان لب سلاست بخواه و خجالت گر نشا که در بنو سست لب سیدل ما در بهار رنگ بر چاشنی که در گل سست	همه جا گشته دکان آینه راز هم اند چون روانه نشانی همه بر روی است نغمه سخن باش بشوخی فریب با خبر باش که دنیا که این سر نه رست لبکه حرف مد عا نازک تو افتاده است خاک گردین بر آب افکندن سجاده است می پدید گردیم از اندیشه انجوش بجز سنگ بر کسوت عینا شکسته ماه و ده گوهر با کاشن رنگ نفس در خون شود الحدای می این دو دوش براده است شبنم صفت لب که این باغ ضعیفیم آسودگی از جاده بسمل دو سنگه مست گردون بهین سنگ بدینانی دل انداخت تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است ماییم و پاسبانی خلوت سرای چشم تا سر بجاست آبله پاره او است از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد زنگ گشته سایه طرف کلاه او است حیرت نگاه شوکت نو میدی خودیم سیدل که نشستی که بهین جوار او است چه خیال سست از انفع تسلی کسید وصفا ساخته و ما و من از خسته است از قیاس بدونیک و ده جهان بهنجرم آجب چاک گریبان که از مو خسته است آدمی را بر لباس صوفیاس نیست
--	--	---

دیدم با شمشیر قیاس کشیدم از من است سیدل از خلق آنچه بان چه میادول نالده هر جا آینه کردید ازادی نه است معنی دود از کتاسه شعله اش کرده اند آنچه بر دارد دولت زین که ان قد و دولت نقص دنیا کیست کسبت از احوال در اگر بر دل گران است از قضا سیدل شب نیست بهت از افغان پیغام نم ز برق نگاه سنان کیست و انحراف دست بی اثر بهای آفرینش جزات فروش عرض محبت بانی کیست هر جا نوا ای زمره یار بشنوس آینه و ایشا پیغمبی بیان کیست شخص سیر نفیستی میکند شبها باش دانه گشت اصل اسودن است است شید و خوابان شب که ادا فدا است نالده مینا که که اینجا جای آسایش گنج مخف که دل آینه رضا طلبی است تنگ شریلی با جرم شیشه جلی است دلیل جوش بوسه است غله دنیا که مدعا ز نفس تابان شود و جلی است صیغه طینتان بی و ام لغت گشت اشک در شرکان در در گشت یک گشت در سلیم بر سبب خانان افتاده ایم زین مخاخر بودم که مخون قاتل است	طبع ما تنها اسیر و گاه عشق نیست شاید گل البسروی پریشان کیست اوج دولت سفاک طبع از دور و ز پیش هر کجا اوج لوه دارد نقد هستی نیست خود سر به از مقام من و افتاد است چشم اگر باشد عمارت زندگی هم تو نیست پیش کس چون من اسیر بی تیر نه میاد روزگاری شد که این طنبور محروم از صدا صندل فروشش تا صیغه غم چه میاد این آتش فیهر چه بودیم بجان کیست خون شد بهار حیرت و دیگر رنگ گل کرد ای آرزو بنال و لک و دستان کیست اندر طرب من لاله سینه بنگ قنات صورت قد و آینه ترکیب لا است بند بندم فکر آن روی بیان گشت شونی اینجا عرق لود میگردد و گشت سیدل از بزرگ باب من با غافل نفس درازی فریاد پای بی ادبی است خارجام تسلی شکستن آسان نیست عجز اگر خوشت آید ز علت غدی است ز دور باش غرور و فلفش سیدل هر که بهار محبت گشت سر پا دل است آب میگرد و در شبنم صبح تا دم نیند بر سر ماسایه که گشت تیغ قاتل است از تلاش عافیت بگذر که در گشت	تا کیم دول عمر بی باغی هم پیش است تمت افشردگی بر طینت عاشق خط است خاک گرامه و ز جریخ است فدا ر پاست بی خمیدن از زمین توان گهر بر پاشتن نالده تا اظهار شونی میکند از دل جاست احتیاج است آنچه جاری مقدر کرده مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقا سر و بهار جلوه قد و دستان کیست گردی بیام زفته ام از دستان کیست بگذر تا بهر بنایم و خون شوم صبح مراد نفس نا توان کیست سیدل اگر طبع تو شاطی کند شعاع در هر بر فشانند از خود صدا حاصل نین پامال نیست کرد دست تا توانی هر کجا زور آور و زور باز است دل غم دنیا که دل خلوت که جمعیت است آنچه صبح زندگی فیهده روز جز است موی زخم نه شیدیم غدر جو صله چند ز ناله تا نجو اشی هزار آتش نه ملی است بدون ل غمی آتش چه چاره کنم من دلی که امیدش خروشن بر لبی است عرض نیزگی طیشهای مرا کمر آید سین چاک از نفس بر سر لادن گشت تا نگردید آفت آسایشم ننگ هوش هر کجا بیست و بانی جلوه گر شد گشت
---	---	---

<p>نیت از دست تو بیرون نخواست میرود ای کشتن چشم مجنون محبت زهی خوری عالمی از حسرت جاست دو عالم یک جنون است از درد و پست بطوف خانه خویش طبلت زهی لید نیز بید سر سبز نیست در اندیشه جاست استیجا مازن سبز و گل شامل است خاک انقش غبار است و نیست گل سبل بنیاد تخریر است ویدار نیست آب اگر در دم ازین خاک مروانی شکل است بسکه غنوم لغات زفته بیدار است مانی چشم دارم خاک این محاکم است جنان نقش خیالات این آن غایت دلی که بشود از نور و دشمنان غایت که دام جاوه که یک دست زین بساط غور ییا که جای تو چشم دوستان غایت چیب نیست اگر خط وای و انجمن است چویل سوزن مان من از بیان غایت سلامت نذر ویش وادی چیل غایت عسل خواه که اینجای کس که غایت لکرت کست بفریاد مار سه و رنه که عمر با هوای جنس که غایت بسکه درم خنجران شوق تو میان پرست زندگی کیست نبضت تلوان زیر پوست چون جالب یک حیرت شربت با پس</p>	<p>در میان بل و حیرت یکیدن محبت است یاز حشمت شوق از شوق کل برده خنجر با انقش بر لب اند بیدل است بسکه چاره سودای مایار ب که بر دارد منی باشد برون پرواز ما از حلقه خرابی که در چرخ نخته کار خرابی رنگ است که موبه م است چون تد نظر غار و استیجا اعتبارات غبار فقر بایست نیست که هجوم آید این دست سزایا دل است بسکه الفت های مجرم دشمن خود نیست چون شفق گردی که بال نهانند خجاست از سر سخی ندوق گریه تو اندک است این جباب بیدار از اما بیدل است که نریاس که تر است موج ب است خیال که فروش است و تان غایت ز حیب بر مرده اغوش سجد از حیا بهر اریسه درین بحر یک این غایت بهنرانی چشم سیر سیر بیدل چو صبح آینه ام از انقش که غایت از انفعال تنی نیست لذت و نیا ز بی نیازی فریاد رس که غایت غبار شست بر باشار دام کشید چون ناله شیخ نداید و بس که غایت آدم در عالم صدمت مقید که غایت نخل باو هم سر چشم حیران زیر پوست</p>	<p>نوشش مانع سر سبز مقصود است خنجر خود را چو گل انغچه میانی است باطنی سوده از یک صفت بر جم میورد نمکین انقش باشد بر زبان غبار غایت نگه از خانه چشم است زنجیر گشتاری ز سستی گیسو نیست توان نیست است چپ چپ ز روی جمل بر طونیل بیدل هر چه میرود ازین صحرایان بل است هر دم عرض نزاکت و شست باجی کون جو بر آینه چون شکم یکیدن مال است تنج حیرت در نفس دارد و بای باغ و در زنگ هم در خون من بانه مکتب قاتل است چیده دام بر بخش از غفلت بساط گهی بهرزه و مجسمین دین و کان نیست سراغ طبل مانع چمن گود و پرس تو هم بتاز که بیدان امتحان غایت فریب منصب گوهر خور که بچو جباب برون ز خوش کجا میروی جهان غایت لبش سوخته و میوس که غایت که عالمی به خون نفس که غایت ترجمت بران که گاه عرض نیاز در ای مجلس مقصد نفس که غایت طلسم تنی بیدل که حیرت است نیک نامانی چاک گریبان زیر پوست عضو عضو هسته حیدرانی آید</p>
--	--	---

<p>همچو گل خونی بگل کردم بپایان زیر پست خفته بر اهل خدا آئینه رسوایی است پرده خاموشی شور جان دور نیست کیست ندونی ندارد صفا سودگی آسمان با وج همت پر شرم نگو بخت و دور دنیا است هر جا شعله روشن شود یعنی پرست بجان رسیده نیست حسرت بنام بوسه عیث فانی میزند بمسلم اگر پری افشا ندیده نیست ای یکسای بنال بدر دیک خون شوی پاشیدن غبار شهامت منده نیست</p>	<p>ننگ دو قابل ما بزرگ سینه تری نیست پنهان چنان ناتوانان زیر پست پیر خفته از زبان لاف راز لب است ایچو بگم کرده ایم از غرض طلب بطلب بی ناز از آید و دور آخر کار نیست رفتن نگر می گوید صد قالب است نگم زخمین بوس پر زنده نیست مارا که بچو آید پاسک دونه نیست گردین از سر کویت کجا روم یکشت خاک غیر عنان گلند نیست چون صبح این دریک بریت کشاده اند پیشتر بچو آب رفته بچم پر زده نیست بسکه پی دشت این گنبد مدای برخت ایکدی نایم عرض شکوه بیدری است علوه با رنگ بود آئینه زای برخت ملوک چون فاخته خیر از سستی برست هر کی آئینه چون شده چشم تر است ما یک صفی زده نوحه فرخت دارم قطع امید و عالم برش خنجر است چرا شمع مقدار گذارست انجبا لاکسان آئینه زنگار نشین در بر است بگدازد اسباب اگر آگاهی از مرفنا رشته نظاره ما تا چشم سوزن است بشکنم دل شوم باش تحقیق آشنای بسته است خود بداند اندک گذشت شست برف بخوی چون کاغذ آتش زده</p>	<p>نفس با بی خور پنهان مست مریان زیر پست عیب با بی پرده است از کسوت افلاس ما کی تواند کسب بیدل ما ز پنهان زیر پست انتیاج ما ساجت پیشه اظهار نیست عقد و دل چون هم چویت پیش عقرب است چو کس آئینه دارد و بر اسر بایه ام بهر کنی نفس بیدل بنجامت است انقاد و ایم مقدم بر روان لب است نقش تیری بر بگین تو کده نیست می تان از قفای جم اجزای کائنات حسرت رنگ باخته ایم پر زده نیست سیدل چو نظاره دوام از دی و دل زیر گردون طبع اندای نوای برخت تا بقید بگ بود از بی نوای برخت در هر خلقت و اوج جمل باشد بک نیست نقش بکشتیم لبیک آوان پای برخت شوق غارت زده انجمن و دیداریم علا شونی رنگیم سگستن بر ما است از دلیران خون ما را باط باشیم ز با دیم و همین گردش سر سنا است بسکه دایم درین باغ که درت بیدل دوم ز بدین چراغ عیش مارا بخون است نویختن جمله مرقع شب پوشیده کرده ایم وزن جانی نامه پیش ما را خواند نیست بچو دریا بیدل از نقش زنگی درون نام اول چون شرخ در بجای بگدشت</p>
<p>دیگر معاس از آید شربت جهان و شربت می و نه از ناله درد آشنائی برخت در هوای مقدمش بیدل بر راه انتظار حلقه دو دو گنبد کن خاکستر است محر آئینه و اما ندک ما نشود دل آشفته اگر جمع شود و فرماست مست شوقم درین دشت ز سر گردان هر قدر یکبار خاک شود بستر است چون حباب آئینه از غموشی برون چون شو و نرل نمایان گردد و نشان بچو اس ز معنی کتب شوق آگاه نیست شخص هم عکس است اگر آئینه در دستان گریم رقد یکدیگر در راه آن کینا گذشت سوکم بکانه دخت برتن بگدشت</p>		



در شمار رویتو چون آینه جنس شعور  
عشرت امر در مانیاد با و دلگشت  
لبانین در بند کوه خاک میباید شدن  
هر که طی کرد این بیابان سبز بزی پاکدشت  
همست یار و دایم بے نشانیست  
آفتد روی که نتوان دامن دلها گشت  
در جو غفلت رنگای روی و لوق ما و ست  
عقد کاریکه من دارم همچو من خجست  
خاک را الفت دلخ محبتشست  
نیست جز نقش حیات آن که در خون و جان  
اشک نو خیزم بان درون فهمیدست  
جانه حرامش سینه داغ من ست  
سیلاب بدریا چه قدر گرد و فرشت  
امید هم انجا که از رحمت بیست  
**سیدل** ز جگر بوشکی چاره ندانم  
دشنگاه پر تو یکشتم این محفل نشدست  
زندگی در سج و تاب سعی بیجا مرسدست  
ورنه این روانه فرشت پاؤ اگر نگرش گشت  
پیشو نگریم بر راه جولان بستست  
رود و شب کرداب از موج خنجر بکشت  
بر نی آید بجز یخ از سماست حیات  
پایانست دست و دوش جام و سوت  
خنجر حیرت آتش از فرس عشاق نیست  
ز هم و آئین جفا خاصیت روی نکوست  
از زبان شاک هم در دلی نشیندست

هر چه با ما بود حیرت بر دوشی گشت  
چون سپند از در و درخسک سپاس  
قطره ماقصص تی داشت در دریا گشت  
در گذار خود چو احگر فیض مرهم دیده ایم  
خود نمائی بقدر سردی غمنا گشت  
بچو سیدل هر که در دامن حیرت  
خانه تاریکست اگر شمع تامل روشنست  
ذوق عشرت میدد با جزای حیرت بیاض  
بچو تش سوختن از بیکار و روشنست  
ضبط میا کیست در شین جنون کدوب  
در یکیدن از فرقه نادانم یکشست  
امروز که امید بکوی تو قسیمست  
مانا ز گناهم عطا تو قدیمست  
نیرنگی گشت نشود هم سفر گل  
با داغ مرالا صفت عید قدیمست  
دل نقرت یکبستم صورت آینه بود  
از طبعی عالمی بل نسد و قاتل شدست  
سرو گلزار تنها طوق قمری در برست  
چشم ما تا بود پیسم این بیابان گل  
غفلت ما پرده دار بر بیتانی خوشست  
لفظ ما گرونگانی معنی حرف نکوست  
بی فنا نتوان بکنه معنی شیار رسید  
چون رگ با قوت اینجانشین خون نموت  
**دیگر**  
هر قدم در راه الفت داغ و درد سایم

الوداع ای زلفیه وقت که فسون امل  
دود آبی دایم فست و مرآتنگ گشت  
سجده شکر فنا خاص سجین شمع نیست  
میتوان خاکستر را با داغ ماکد گشت  
بی نیازیمای لیل بهر ساسان نکرد  
کلام اول حسرت رفتن چو نقش پاکدشت  
حلقه لرب بغیر از پیشش امواج نیست  
گر لبنگی نسا از نو خنجر ماو گشتست  
ای تیغ فقر خافل پیش چیدن مناز  
بی گریبان من بای برون از دست  
معنی فست سیدل صورت کشیم  
گر بال کشایم دل پرواز دویمست  
آسوده دلی الفت یاس ست و گشت  
آینه ز خود میرو و جلوه قسیمست  
هر که آوستی از بهمت بود جز بزل شدست  
فسخه موبوم همگان جز خطا بل شدست  
اشک و دم کرده ام از ضعف راه خطرا  
گل نکرد از سینه ام ای که داغ دل شدست  
نیست امین از بلا هر کس که جفتست  
چاک امان بکده آبتن شرکان ز فست  
در جزایات حقیقت سبب چکار اقاویم  
آینه گریخاک گرد و هر عالم بر و برست  
شکوه از جوانی آید که در عالم عشق  
دشمنم گریه مانو گل خندید و رفت  
اگر ضعیفی تا سر کویت سبب یاب و رفت

شمع نیمخشی سراج گوشه آینه نیست  
 شبنم آنجا یک سحر بر برگ گل خندید و رفت  
 شبنم نیم بر نیار و سحر ز جیب نیستی  
 چون نفس باید بر آن کینه هم خندید و رفت  
 چشم عبت هر که با و اوراق روز و شب نشود  
 شکسته زنگی امید بی تماشای نیست  
 بقدر بر زدن ناله و سستی داریم  
 درین محیط که جز بجزوت بالا نیست  
 زیاده من بسکوت ای حباب قانع باش  
 گفته هست جهان شایان غشایست  
 بهر چه پیر سی از خود گذشته تنی دارد  
 که آشیان بنویسم و در آنجنم بجایست  
 خمرین بجز نگر حیات متغنی است  
 فرصت عمر همین مقدار است  
 گوشش کوتا شود آینه راز  
 نفس سونحکان هموار است  
 مرده هم همیسم قیامت دارد  
 خنده گل نفس بیمار است  
 چمن ز وصل تو ام مرده مید بلامر  
 شکسته بالی این مرغ دام پرواز است  
 نگاه شوقم و خون میخورم به پرده شرم  
 شمع شمع و خونم قلم و نثار است  
 دیده را که بنظاره دل محرم نیست  
 دیده هر که مرده آورد بهم عالم نیست  
 موج در آب گم آینه همواری است

چون نگه خود را همان در چشم خود در دید  
 از خزان نبوش گل آنقدر با پیش نیست  
 گر بداند از چهل خواب و نظر پوشید و رفت  
 ای سحر در شکست بنم غوطه میاید زدن  
 بچوبیدل منی بچای اصلی نصید و رفت  
 تو ساز جلوه کن و در عای دل دریا  
 غبار شوق بنون شربت نیست  
 غنا نخواه که تمثال هستی عالم  
 که غیر ضبط نفس نام این معانیست  
 اگر ز دم بر آئی چه موج کوگر داب  
 بهوش باش که عمر و رفت و فرود است  
 حساب کسی ما کجا توان داد  
 رسیده ایم بجایی که پیدل آن نیست  
 زندگی عالم آسایش نیست  
 ناله ما نفس بیمار است  
 چون شرر کاش بمنزل برسم  
 آرمیدن چه قدر دشوار است  
 نسیم گل نبوشی ترانه پرده از است  
 بهار تا سر کوی تو یک گل انداخت  
 کجا رویم که سر نرنگی بدست آیم  
 و گرنه بر فلک امروزی یک دربار است  
 که تو را ز دل با بر خط او پیدل  
 مرده بر همدون از دست زدکم نیست  
 عدم سایه ز خورشید معین گردید  
 دل اگر جمع شود کار تو بس در نیم است

رنگش این نادر و نوبسار باغ و بهر  
 میتوان این رنگ بخیال گم کرد و رفت  
 از تماشای گاه هستی مدعا سیر دل است  
 کرکشت گاه ما عاقبت خندید و رفت  
 بیایه سیح بهاری بجزرت نیست  
 زبان حیرت آینه بی تقاضا نیست  
 چو موج کرکشتی روی غنیمت دان  
 برون ز آینه محبت چید نیست  
 بهر چه بی نگرم پریشان نیز گشت  
 جهان نبوشی فرودفته است و زیست  
 بنا امید بی حسی ای دلیل فنا  
 بقا کدام چه هستی فنا هم از نیست  
 اشک یک لحظه به مرگان یار است  
 فرصت عمر آینه این همه است  
 نه کشته شعله سحر از خاکستر  
 ناله ما ز سفر بزار است  
 پیدل از خیم بود و رفتی دل  
 که موج رنگ گل بچمن گسار است  
 فسر دگی نشود دام و حشت رنگم  
 چو خط دایره انجام ما هم آغاز است  
 توان از بخودیم کرد سیر عالم احسن  
 برای آینه با رخسار پر دانه است  
 اینقدر و هم ز آغوشش نگه میالد  
 گر تو شوخی کنی هستی بهیم نیست  
 هیچ دانه زنده نشه بجای آرام

بیشتر آنکه بیرون آمده است او است  
ه باد بود دولت هستی جباب  
ای داد و ده ام از دست گریان گشت  
بجوئی خانه دل را بنا خواست گشت  
چنانچه یک پیش پا خواست گشت  
در بیانیکه پدیدت راه شش  
بجو آینه شکن رنگا خواست گشت  
از شکاه آینه صحنه دیده است  
جرات کی دامن گجایک چار نیست  
این طوطا از گدازد و عالم چیده است  
کل جام جو عبت شکستن بنیدد  
این خانه خطا بنویستی کشیده است  
و آنم چون صبح که دوری از شور و شری  
حسن اینجا یک که آینه بین گردیده است  
فرش چو اریست هر که ماه سیکر بلال  
دامن راز گشت نگارین گردیده است  
ز دست جل نفس در افراط است  
زمین تا آسمان فتحیاب است  
نمیدانم که عرض مدعا چیست  
اثر کبالتنه است کباب است  
بیابان طلب جویست سیدل  
چرا بماند بنایه پیشینه کردن موج  
آب چشمه نیست شیدون موج  
زبد لال مشو امین که تیره آه حباب  
شکست خاطر خوش است چوین موج

در جهان از زبیا بفرزونی دارد  
تا سیدمان نقشش عرصه دهن خاتم نیست  
بجوش جوش جسمت نفسا سیدل  
چون جبابین شیشه را اصل است  
بروگر کشنده حرمه صدر و دست  
میر و گر دامن خود را کجا خواست گشت

و یکسر  
این صیقل گشت که از خوش گشتگان  
نقاش دامن تو بدستم کشیده است  
و آنم ز رنگ بخ که با آن فسر و گس  
صاف طرب نشین رنگ پریده است  
نمایه بجز تو از کونهای دامن گردیده است  
و آنم که فراموشی آه حرمین گردیده است  
این املهاست که احرام امیش بسته  
در کمال کمرنگ کردن چنین گردیده است  
تیره بختی زین جن خاکسار بهالین است  
گره در رشته موج از حباب است  
ز چشم سر به الودش تبرید  
ز بستی تا عدم عرض نقاب است  
که است القدر در بیاست هستی

روایت  
که جویدست کل عافیت بدامن موج  
پدید آید و تشریف آبرو عوجی است  
یک نفس گذره از هزار جوشن موج  
خوش سیدل اگر چه از دور دوری

بهر سامان کی زده با هم کم نیست  
ای خون داغ شوار کلفت عریانی  
گر دنا هم نفس با بود بے رم نیست  
لیست دنیا و خلق آن زینت گلین بنا  
شدم ایجا دست اگر موج هوا خواست  
نقش خیزین عیش و محبت بل است اند  
بازم بدل نور صفای رسیده است  
بسل چو رنگ جگر خون چلیده است  
غافل بهایش از دل امین خواب من  
بی منت قدم شکستن رسیده است  
سیدل جز دم علم شان سیتی است  
سر و چشم زین خوش گلین گردیده است  
جلوه سخی شکست دامن که فرصت نیست  
تا بخود چینی نگاه و پسین گردیده است  
بچو موج از تهمت نبیلق فارغ  
شاه سیدل خلایق خیار زمین گردیده است  
روی از خود اگر چشمه کنه باز  
زبان اینجا چو مرغان بی جوی است  
درین محفل ز قحطاشه درو  
کز و نداشت مے شوی سر است  
که اینجا آید جوش حباب است  
ز شور حادثه فارغ بود دل روشن  
شکست لباس بر برین موج  
درین محیط اقامت مخور خسته لالان  
که است تیغ زبان جوهر طعیدان موج

چون شمع بر آذر دهر اتم بر آتش زرموج از صفای دل جانیه اهرام بر موج فیض کرم از نیت مسک نواکان دار در جباب آینه در پیش نظر موج عزیزان آفت دلهای توفیق گلشن این بحر بود سبیل تر موج وانا مرقعه را سسل نداند از خشک لبی چاره ندارد کس موج	بچون بر پروانه زنده تخت جگر موج در نرم تماشای تو از خوش تیر چون موج بساحل تیر او دگر موج گردا میخام سر زلفت بکف آرد بر کشی ما آره بود جنبش بر موج از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست در چشم تر بحر بود تار نغمه موج	صورت نعت عبا خام روش نیست بچون زخم دل نمک آرد لب خندان صبح باطن پیران نباشد بی فروغ آگهی چرخ نیم نیست بیدل نه او هم آید صبح بسم گل چاک دلم نمک دارد مگر شمع آفتاب در کاب خنده صبح نوشته اند دهران و قمر نیز نگ جز آفتاب که باشد گلاب خنده صبح بعیش اگر نفس میکشی ساش این
روایت حاطی	روایت حاطی	روایت حاطی
آفتاب آینه کار در دره جولان صبح سینه جاگان خالی از موج ملاستند شمع آتش نیست بر جنبش دایان دانه اشک است قوت هر وان گل دل زاشک داد چو نیم جواب خنده صبح درین قلم و وحشت کی است وقت بجاست نقطه چند از گنجینه صبح بخال زخم کس نشوخت بخار ذوق ز جیب باز گنج انتخاب خنده صبح رسیده نشی پیری آغوخته بیدل آن سبزه جان که در خاک ساری اند	نوشته ام از نگ بر روی خط افتاده اند بی بطواف دل بدان مارا که از خود درنگان بجز با نکلین بود تا مو جهاستاده اند زنگ جان سرو و قمری برین نگارند ای معنی قلم با تیره بختی زاده اند تماشایت بگه اتا دهر آینه حیرت مگر دشت که دستی بر دل این کیسای آرد	نوشته ام از نگ بر روی خط افتاده اند بی بطواف دل بدان مارا که از خود درنگان بجز با نکلین بود تا مو جهاستاده اند زنگ جان سرو و قمری برین نگارند ای معنی قلم با تیره بختی زاده اند تماشایت بگه اتا دهر آینه حیرت مگر دشت که دستی بر دل این کیسای آرد
روایت حاطی	روایت حاطی	روایت حاطی
دارد بطواف سخت در دل گوهر چون جوهر آینه زنده تار نغمه موج بیابانی تار نفس از گوهر دل بود از چاک دل شانه زنده فیض تیر موج پس چیدگی دود نفس جوهر دلهاست این بحر بساحل کشد خجسته موج بیدل کس با طهارت پیشه خوشیست از گلاب گل قشاد خنجر و در امان آسمان دود نیست از خاک آینه بان مر گل شور باشد چون فخر ناصحان فیض یک گوهر بود از پنج بیابان در دشت ختم زرم بسکه تاب خنده صبح ملاحتی است نمان در نقاب خنده	بغیر بنم اشک بهار عمر نماند سرو زنا چاک حساب خنده صبح ز بسکه فیض سادیده ام بر سوائی که میناشد نشی بنم گلاب خنده صبح بگیر ساروغ فیض شراب خنده صبح در وستان جهان از بسکه در غفلت بچو حیرت بر آینه با افتاد و اند بر و باران سخت چون بیه از افتاد خاکساران ز رطوبت سر کشان آوده اگر خضر خط از چشمه حیوان آرد رخت از حلقه بانی کف صلا آوده در گلشن شکست ظاهر مارا تا شکران	بغیر بنم اشک بهار عمر نماند سرو زنا چاک حساب خنده صبح ز بسکه فیض سادیده ام بر سوائی که میناشد نشی بنم گلاب خنده صبح بگیر ساروغ فیض شراب خنده صبح در وستان جهان از بسکه در غفلت بچو حیرت بر آینه با افتاد و اند بر و باران سخت چون بیه از افتاد خاکساران ز رطوبت سر کشان آوده اگر خضر خط از چشمه حیوان آرد رخت از حلقه بانی کف صلا آوده در گلشن شکست ظاهر مارا تا شکران

<p>که خنجر دگ با بال پر از برگ خزان ارد نیکو خنجر شوق حیرت پیشه ام اشک که هر شاخش بوی گل خنجر گلی رنگان بدریای تجرد و هر وادی ساحل و سلم غم مردن ندارد و شعله ماتاز بان ارد لبس و ادیت چنان ارد که در جلالان بهر سمار اشکست نگار آن کاروان ارد از بزم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند شعله ما چون شمع ام این نیز نگ ماند از حیا موبج برده هر چند دل از بزم کشت آرمیدن مفتان از لیکه بی آهنگ ماند</p>	<p>کسی دعوای آزادی چون شرمی پسید بها گلشن آینه از شبنم زبلان دارد چرا زین کار برود بر خود باله بی ستون غم ز فرکان کشتی نظاره ما یاد بان دارد نخود کامی برون آجاوه محبت تماشان تم در پیرین تحریک جن ناله ان ارد بگذار بهار جلو او دیده به سیدل بوی این گل از صحنی طلسم رنگ ماند نام افکش گین با بال پرواز راست آب شده آینه با حیرتش در جنگ ماند</p>	<p>که با هر فصل از بی نیازی یکسانی ارد بدت باید شدن چون بلبلان کاروان که تیغش از دل فریاد ماسک نشان ارد سخن باشد مدد از زندگی روشن خیالان که معراج سرفرازی همین یک بان ارد مشغول تمجیل بهاران کاندین واد ز تیر تازگی است هجرت دردها ان دارد سوختیم شست خاشاک ز بار روشن شد ماز خود رقم اگر پای طلب درنگ ماند نیست تخفیف چسیدن با سببی عدم آبی بهوا چتر زد و چرخ برین شد اندیشش معنی نظری کرد یقین شد گل کرد ز سجود و آینه بین شد آخری گنای من نقش نگین شد از حلقه حیرانی مایه سحر سپید ای آینه دل شو که نخواهی باز برین شد عرض کلاه داده و گردن شکست ماند ما عاجزان ز کو تیر دیگر کجای ویم ما را جهان شرم شکست شکست ماند از شکست دلم سر نه فغان گردید از خود برآید گان یک قدم فلک بازاند بروی آینه صدر رنگ میوان کرد چو شعله دشت ماحمله ساز عاقبت چمن هزار گل افشانند تا خزان گردید برو کارش گشت بیزبانی من</p>
<p>دایمی بغبار الم آسوده زمین شد غفلت خیمون خواند که در خلوت فحید یعنی چو بال الم خم محراب حبسین شد وقتی است که بر بلیگی عشق بگرییم آینه کند گوی لود که چنین شد</p>	<p>نظاره بصورت زوئیر رنگان نخت برگشت خنجر ز خود و آینه بین شد غفا که هم از شهرت خود گشت فسر کین شعله غار خوس خاک نشین شد گر هیچ نباشد پیش خون شدلی ست انجیر صفا که دامن صد فتنه تاند دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند سنگ ز رنگ عجز منت ساسه نامخو امید یاس شد نظار ناتوان گردید شکسته بانی من قفس نشان گردید دل پرست تو افتاد مفت شو خیم در آرزوی تو مرده افتد که جان گردید قنا بجزرت بسیار پیش بازو نخت ز خود گذشت اگر درس من و ان دخت</p>	<p>دیگر</p>
<p>یاری شکست من بچه فسون شود و دست در پای رشته با سر سوزان گشته اند</p>	<p>دیگر</p>	<p>دیگر</p>
<p>خوتم که عشق نکرد امتحان پروازم نفس دو کام که شست از خون فغان گردید کباب سبی غبار خودم که این کف خاک بهر کجا برار نخت آشیان گردید چو طفل شک پسر از رسائی طبعم</p>	<p>دیگر</p>	<p>دیگر</p>

آتش شوق طلب بجاکه روشن میشود چشم ما بندد و پیر نه شاییدن میشود	دیگر جلوه هستی بر سر قمر صفتی فسانه است	ختمی آن بچون شد که در استکان دید گر چه مژگان بهم آرند و امن میشود
دیگر چون آه کرد در گذر نانا میدیم از تیشه میتوان گر که سنگ باز کرد برزند گیسو بارگران جانیم هنوز اگر نظاره کل می توان کرد ز پستی هم منزل می توان کرد	دیگر سایه از پا قنادن پای فتن میشود خود را ندید آینه تا چشم باز کرد کلفت زردای کیسه لها تو وضع است این شسته افس کینایش دراز کرد	ما ضعیفان لغزشی داریم گر بر او نیست آگاهی از شمع خودم بے نیاز کرد بهرس ز پانشت کمر اسر فرار کرد یک گام بشین نیست رو وادی فنا قت و دونا مرا خیم ابروی ناز کرد
دیگر کودل که بدانم ز منت ناله فروست موج گهر از چیدن امان گله دارد لب غنچه تعلیم بلبل کند ز بس لطفت و مهرش زخمش آوست به روشنی که آشوب جنونم ز بهما کرد نگاه شوق با هم کاش بر رویش جگر کرد ز خاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا جی اگر سودا سر داری بگو تا گرد دگر کرد غبار گشتم و اهلما سخت جاسف بود ز ناتوانی شبهای انتظار میسر که صد کتاب سخن محبوبی زبانه بود بمان گند که آئینه ست و ما فسم بهار عمر به صبح دیده می ماند چنان گلشن زنگ بریده می ماند قدح بدست چمن از شوق کسیت بهار که شوق بلبل زان طعیده می ماند	دیگر اگر نیست عیش خاک ساری اگر گوئی تغافل می توان کرد دیوانه هم از خار بیابان گله دارد در عالم آسودگی خویش روانم اگر گلشن خامش گل کند نسکست ست گر موج ما چل کند	دیگر نظر ریختنش اگر درون محال است از نینب اگر تش سوزان گله دارد کولب که توان گفت به جانان گله دارد
دیگر به تدبیر ازین بحر نتوان گذشتن بگمبیکند گرفتار من کند بزرگ گرد باد مقله مانقیش پاکرد معارض کثرت هستی لیکن محدث مبادا اوج حیات گیر و دست دعا کرد	دیگر هوای برگ گل حکین شنم میکند حاصل خلل در نفس بکین نیست گرفتار تو نگردد طواف خاک نمون و مرا کو بکن تاکه بکوی دوست که تحلیف بی نشانی بود	دیگر فغان که چاره بیتا بهم نیافت کس نفس کشیدن من میبخت جاسف بود خوش آن نشاط که از جذبه دم نیست چه در نفسی باش اگر توانی بود نفس بخت صید بریده می ماند آب چشم صدف نیست موج بیتا بے گل گل بیره ساغر کشیده می ماند
دیگر بزرگ لاله بیدروم استخوانه ز بود علم به زده دانی شدم ازین عامل چو اشک خون مرالی قدم روانه بود	دیگر نبات عیش چه چو می که چون بر طلاس سنگ مابدل آید بریده می ماند ترا بیزم اوب کلفتی که هست نیست	دیگر نفس کشیدن من میبخت جاسف بود خوش آن نشاط که از جذبه دم نیست چه در نفسی باش اگر توانی بود نفس بخت صید بریده می ماند آب چشم صدف نیست موج بیتا بے گل گل بیره ساغر کشیده می ماند

دیگر

حسان تمام سر از فرمان تسلیم  
نفس ایک قلم رسم آفریدند  
علا بجهتیت دل آغ بندگی را  
سخت من زلفت یار را ماند  
عمر برق شہر آرا ماند  
طو یاریم و آرزو باقی ست  
تابیزم از بادہ ام شو طربت شود  
دیدہ اجاب بر رخ خاک زنبور شد  
گر تکذبت چنین دروید با و دار د اثر  
جمع زخم خویش ان خود ہم کافور شد  
اہلبے سعی با مردی نمی آید بدست  
ہر کہ شب میوز و خواہی ہم مخمور شد  
غیر ساق انداز شک فرہ شاخ گم  
زنگ افسردہ من تابہ بریدن زرس  
بال بی طاعتی بسجمل ما کو تاه ست  
اشک تا سجدش بدویدن نرسد  
جو ہرے لازم آئینہ عریانی نیست  
قوت من کہ بیک کہ کشیدن نرسد  
بہنچسپاں گریہ من در بہان بشماریت  
طرح زلفت از شکست خاطر ما بخیند  
سینہ ہمہ جا کا نرا و ناخ سخت چاہنا ہمہ بود  
ہر و ہنسا زلفت در رہ ما بخیند  
عاقبت کہ نہ گشت از طوطی و قفس نیست  
برق حیرت جلوہ دیدم کہ دیدن مانع شد

برائے خاطر ہم رسم آفریدند  
کہ چون ابرویم از رسم آفریدند  
اگر عالم برائے خویش بید است  
اگر چشم و گر کم آفسریدند  
وضع من روزگار را ماند  
فرہ واکردنے نے آرد  
وصل ما انتظار را ماند  
ہمچو بی تار موی کاسہ طنبور شد  
میشود و روح مقدس نفس ترک ہوا  
آب و آئینہ چون شک خواہد شود  
در شکست دل نہان گردید بی لام  
ریشہ ناک از رویدن صاحب انکوشد  
تیر از ضعف ماند شدہ و یکن نرسد  
قطرہ ام خون شود اما بچکیدن نرسد  
طبع آزاد گرائی نکشد از دم عمر  
دست این تیغ بدامان طبعین نرسد  
نخل باجم کہ در بلخ مراد و جہان  
دامن برین فقر بہ چیدن نرسد  
تا عالم رنگ بنیاد منار خیند  
ہمچو دی و شست بہ جاز رنگ صہ بخیند  
گنج گوہر شدل قومیکہ از شرم طبع  
از شکست رنگ همچون گل سہا بخیند  
تا حدائش دل خوش طبعین مانع شد  
شعلہ کمر خرم سر کشیدن مانع شد  
ہمچو طایوس از گلوای عالم شوق پرین

طفیل چشم من خم افسریدند  
طلمس زندگی الفت بنا نیست  
برائے من مہرا ہم آفریدند

دیگر

تا نظر باز کرد و بیخ ست  
ہمہ عالم غبار را ماند

دیگر

بسکہ شد نظارہ الفت بدل از ہم  
شعلہ کرد و دھان گشت عین نشد  
زنگ منت بر نمی آید دل اہل صفا  
موی جوہر بی آئینہ نغمور شد  
محنت نیست بیدل حاصل عشق نسا  
نامم از گمشدہ گہا بشنیدن نرسد  
کی رسم جہنم وصل کہ از شمع گشت  
قامت سرور بری بخیندن نرسد  
بہر از محبت نیکان بہر و دون  
شر ما بہ نسا رسیدن نرسد  
چشم با ہم محبت چہان بیدل  
گرد بارہ جوان نفس در راہ دلہا بخیند  
زاعتبا عشق دارد حسن بال سر کشی  
آبر و در دامن خود ہمچو دریا بخیند  
بیدل از دم گشت دل گشت سبب  
افطار باین سپند از آمدن مانع شد  
عافا ز جنبش امانیت در دام کشی  
پرزوم چند اہل در بالم پریدن مانع شد

<p>دیگر طلب انفس و شود بهت اگر یک نقصا زنگ سبکست اگر آینه از آب باشد</p>	<p>نخچه درویدن گش بود از ندین و افش کلفت هر دو جهان و گره ما باشد دل ندریم همان بارکش صدم</p>	<p>نخچه شمع مازین انجمن حاصل نکرد تا د آینه دل راه نفس و باشد طیش موج مانند از دریا باشد</p>
<p>دیگر بی زبست حلقه نامم بود و دو تا شمع خجالت صاف قیصر روشن میکند چون چراغ گل که از فیض شمع دروا موی کافوری و او پیر روشن میکند جنون اندیشه بگذر تا دل بر شریک چو چمران هر دو عالم را گریز بگریز صدای تشنه ای آید از سرچرخ آید چون جلوه است چون لوی گل بستاند که از انگور زرا آخر سر آب میسازد غبار این بیابان فتنه شد از لبه کوه کمان دیده غفلت بکام خواب میسازد چنین گریه سر سویم تراد و دو تو نشین که میل می آید از شمشیر تقلاب میسازد میای بی دل سنگ ره پیغمبر میسازد چون سوز آزادی نمود ما حمله دارد در شکوه خارست گل آینه من پای نفس من که ز دل آبله دارد نرا کنی سنت در آینه خانه هستی برون ز خویش چراغ گهری تا بد ببر کشی کف خاک مرا کن تکلیف که قصه آمد و بهوشم خبری تا بد</p>	<p>گره رشته ره آبله پا باشد شمع بیدار کمان آتیر روشن میکند گل ز شمع در عرق از دعوی سخن تو شود رشته شمع از زبان فقر روشن میکند بر سائیس و نه خوش است خط و خال شب بجا شمع بیکان تیر روشن میکند چو کمانست می کرد و بساط شمشیر که دل هم شکست کرد و دو چشم تر چید دیگر ریاضت نشسته تخت دل را خنده دارد فلک خجالت سرنگی گرداب میسازد زموی سرمه گری دل میشود افزون که دو از قنصلت آتش بیخ و تاب میسازد تو هم میای ظالم فدا صیادی تو بسید این ساغر حیرت صفت آبله دارد غافل مشو از شعر که به مصرع موزون مصباح من از لغزش پا راحله دارد سید چو خواست کند قطع ره عمر بها آخرت مارنگ بر سنی تا بد نگار ما تماشا می غیر مستغنی است که باز ناکه دل بر گهری تا بد ز خویش دم و اینک تو هم بساید</p>	<p>سینه و مانند گیم کرد و بنزل جدوش جوگر گردون ناله و گلیه روشن میکند ناله شمع خانه زنجیر روشن میکند موج کسب میفراید روی برگ گل چشم زخم با دم شمشیر روشن میکند هست سید خانه فانوس چشم میریزد لبش تا گین چند آینه سودای بسجده نگه محو حال است اما چشم آن از دم درین اندیشه خیرست دل از سر بسجده خوبست شمع گل را و کعبه بیاب میسازد دل آواره ما گر کند انظار بیتاب تبار جاده فقرش قدم مغرب میسازد نفس از دل گرم چه حاصل غیر بیتاب چو محفل غفلت آخر طلسم خواب میسازد چشمم بهر خواب غمزه ترکان گل دارد از بانگ آه خرس قافله با کله دارد اقدام گیم را بهر کشور و لهاست زین آینه سده ز جوهر گل دارد چه شد که اشک بزرگ جگر غمیتا بد که چون جباب هوای نظری تا بد اشاره میکند از پانشتن گهر صیبن عجز بجز سجده بر سنی تا بد</p>



<p>سراغ بر و صیرت نیتوان دریافت          ز فیض لطف خود تار را نغم نبود          نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد          ز آب خانه آئینه ر خطه نبود          نشان منزل مقصد خاکساران پر          بغیر از مشرب خلعت محمد نبود          خلوت توحید شقت بر نفس تنگی کند          آتش یان بر طائر چون نفس تنگی کند          شکوه مردم کم زون بیدل کم نبیست          گردش رنگ مر جانش امان کردند          گوشه عافیت دل نفس رسوائیست          دشم مشت عبا که برایشان کردند          سر را طبعی که نفس سنجگان          دیده را نگران بهم آورد بی در کار بود          سر بر این پرده نیزنگ مرگان دار بود          سجد ز یاد دیدم بدر آمد دلم          دیده را غبار غشای هم ببار بود</p>	<p>صدای تار مرگ سنگ جگر نبود          ز گفت گو نبود راحی نصیب بان          بغیر آبله پاگل سفر نبود          ز سیل حادثه این بود دل روشن          فی که ناله کند قابل شکر نبود          نقاب چاک لم و و آتش سودست          که چشم آینه را بهره از نظر نبود          بوی گل انجودام تیج و تابست          کار روان خواب بی صورت جرس تنگی کند          تو خزان امان اگر اندیشه جولان کردند          چون نگاهم نفس از دیده حیران کردند          این بان در گریه نیست بغیر از پرواز          بوی گل آینه بود که پنهان کردند</p>	<p>صدیست سنگدلمان خالی از ضرر نبود          بر رفتن نگه از نقش ما اثر نبود          بزرگ ریگ روان ره و نمنا را          گره برشت نه بگشت از گم نه نبود          نخواه شد خلاوت ز هر زه گفتار          کسی چو جاده درین دشت را بهر نبود          ز جو شوق محو لذت نگه بیدل          خانه آینه دل برد و کس تنگی کند          بی طلبید نهانی ال طلب اغفلت          ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند          دامن من در گره حلقه افلاک نبود          من گهر راصد از چاک گریبان کرد          حسن نیزگی اعدا که یا بهیم سراغ          بهیم لغزش بهزار آبله سامان کردند          در نه نا بهواری وضع جهان هموار بود          حسرت دل انقدر ناشور بالیدن نیست          مرکز این قوم سرگردانی پر کار بود          باب رسوائیست از بس تار و پود کسوف          در دلم شعله شود آه و فوا سه پیچید          این کند نیست که در گردن سه پیچید          جلوه با سید بهار شش خالان خیال          بهیچونه صد گره اینجا بعد سه پیچید          ناله من صفت شور قیامت دارد          سر از بی غم سیاه سه پیچید          گوهر هفتی مایه به از عالی همت است</p>
<p>رشته چاک گریبان نشود دام کس          نیست آرام سری را که هوا سه پیچید          چون تم قطع ره ناله که از تنگی جان          بوی گل مرغ مر رشته بنا سه پیچید          چاره از عربه بیدل خورشید          قطره چون از موج دامن چید کو مشرب          در خوشی بس حلاوت های کن قیاس</p>	<p>هر دو عالم در نیم بهیم پوشیدن گم است          ما جهان یک ناله هم انا جان کسب افرو          سر نه خیرت محبت از وضع دهر نیا شتم          دست اگر در آیین بر دم گریبان ار بود          دو دور ساغر دایم جو صد سه پیچید          تا نفس است حیات آینه بیتابی است          اگر دبادی که بر شل ما سه پیچید          حرفی از فعل نوشته دام که قمار می          که بساط و جهان را بعد سه پیچید          دل چو آزاد از قفس شد منور میشود          از حجاب شست خال این شعله افکار میشود</p>	<p>در دلم شعله شود آه و فوا سه پیچید          این کند نیست که در گردن سه پیچید          جلوه با سید بهار شش خالان خیال          بهیچونه صد گره اینجا بعد سه پیچید          ناله من صفت شور قیامت دارد          سر از بی غم سیاه سه پیچید          گوهر هفتی مایه به از عالی همت است</p>

<p>چون نوادر دل گره گردید شکری میشود سجده سنگدلان آینه ناهنجری است قامتم از حلقه گشتن خطا ساغر میشود بی نصیبان ابدایت مانده گمراهی است بهر کسی که سمع غمت روشن از زبانش دل همچون باره خفتن خطا جبین باشد بکشت طالب من حاصل وی برین باشد ز جبین خرم دل و یکسند شود چون من پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد در عرق تا گل رویت ز نظر میگردد شبنم نیست که بید دیده تر میگردد دام دل نیست بجز دیده کینای سر به بچه نظاره که از دیده تر میگردد نفسه در و در ترک حلاوت پیدل راه صدقه صدیک لغزیدن باشد سپیل بیتاب مر ابارت پیوندی بچه فرصت گوید که دل خون گردد و کوثر شود</p>	<p>یادگیر از سر برونی در نه مانند حساب میل آهین گرد و دوا شد حلقه بر میشود کی رود از سسی پیری نشسته و انحراف سایه انگار فروغ مد سیه تر شود ترک گشت پیدل خواری با نظر زج و تاب آتش و انقوش گمراهی باشد آبی قشاقچ من بر زنده شوی که در دوش برای نام بال شهرت از قش گمراهی باشد ندارم نشسته در سر گشتگی سیدل از حیا چون عرق آب سر میگردد منه نیست که صحرانش از دشت از سر جام بصد خون جگر میگردد نیست در گشتن سبایان گمراهی باشد نیست بی ناله اگر گشت زشک میگردد جز و بار عقد خوداری از خود غافل اند ترسم این جزو طپیدن مایه گوشت شود تا در هر دزدان من عرض حسرت نامه در عمت خریجای شور سیدادم رسید چشم زخمی بود معدومی اگر بخادم رسید باز دار و چرخش اسوال در اوقات کان دل خلوت اندیشه یارست پیدید هر چند عطش حلقه جبارست پیدید در بحر جو گوهر توان چشم کشودن تا فرصت نظاره بهارست پیدید مانند شر شونجی برق نظرسنه بود</p>	<p>دیگر چون شدر و ان فنا توان از دوا و ان ناله داری بهر نمود از من که صیادم است دیگر کلفت ناکشید از رقم صفیه هستی آخر نشیندن چه دارست پیدید هر که خرقه برهمسد اینجا از غریب است در عالم نیزنگ گذارسته اثر بود</p>
<p>عاقبت این باد سنگ سیه سر میشود تا که از و صدق از شور دریا امین است آب در گوش کسی چون جاکند که میشود در محبت نیز رنگ زنده اند محبت بار اشک از تیغی خاک بر سر میشود صدا از خاک کویت که جباری بر سر میشود بجای جوهر شیشه چین آستین باشد محبت محو میاز در دل نقش تعلقتا چو گرد ام درین دریا خطا ساغر چین باشد ازین گلستان گلش رنگ نیت دارد خنجی گل میشود آسج که هر میگردد موج مانشک ازین بحر کوشوب گشت همه ز دیده مانده نظر میگردد در بیابانی که شور خودی رهسپار شود نقطه از ضبط عنان که بگذرد و قیر شود نیست آسان می کیشهای بهشت نیست این کف خاکی که دارم کاش میشت شود کز طپیدن سر شده پس بفریادم رسید و امگاه شوق چون صید مرغوی شد کو تو موسی که گویم نوبت یادم رسید این آینه در شغل چه کارست پیدید خز نیست نقش آینه نیزنگ دو عالم امروز که گوهر سحر است پیدید</p>	<p>دیگر نگذشت فلک با تو مقابل دل مارا</p>	

فریاد که تپید بدست و کمر سے بود دل گشته بیکناخی حسن است و گرنه در سوای او دل هر ذره جانے میشود ذره ماگر رود از خود جها نے میشود حسرت جاوید و مضطربان از رست با بهم گری بر تخت روانے میشود او ج عرفان که تر از رکنه لغتگوست دلدار گدشت و نگه باز بین ماند من جنم چشمه سیاه به به بین ماند دیگر چه شاد تو کند دشت غبارم دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند ساقی مستان پری از نشیبه پیدا میکند حسرت بیکان او بی ناگذازد و مرا نشسته در دراز شکست این نشیبه پیدا میکند بیدل از فتنه قتل و گدستان جهان روشنه لان چو آینه بر هر چه و کنند قوی که از گذارد دل خود وضو کنند لب تشنه هوای ترامی سوزاگر هر چادلی بود که زلفت او کنند در بحر کائنات که صحرای سستی است پیدا شوی گراینه ات رو بر و کنند این موبها که گردن و دعوی کشیده اند بر باد اگر ره ند خیال نمو کنند افتش خیال خانه نقاش شکست عالم تمام و ست کرم حبت و جو کنند	آخر خودم تر در بهار تو نشستن در پیش تو آینه شکستن نه به بود نال هم در یاد او سرور دانے میشود شوقی بینا که گناه شوخی انکار نیست بال و پر که جمع گردد دشتیاسے میشود بسکه گریهای محبت در کین شست هر که از خودی برآید زرد باںے میشود از رشتن او آنچه بماند بماند گر گوش بود عزت شهرت طلیعه است یک سجده جبین شاد هم زمین ماند دانه ام از بقراری ریشته پیدا میکند عمر از میکشند از قاست پیری زوال آخر این چشم محبت ریشته پیدا میکند عرصه فاق حبابی جلوه یکا که نیست لوی نمی غنچه اندیشه پیدا میکند هم در طلسم خویش تماشای و کنند آینه است گاه خطر رنگ ابل شرم چون فی بجای آب نشن گل و کنند غنقا است در قلم و امکان بقای پیش عین تیمم است بهر جا وضو کنند بر دوش نمیکند در دوی کشان خطا بحر حقیقت اندا که سر فرو کنند جیب ترا بیتی انباشت روزگار ما ا اگر بفرست میان تو مکنند بیدل چو بار سارم آنگاه شست	آسودگی شعله عیار سفر سے بود دیگر شکناختی چون دستگاه خوش نیست مطلب این دل نال لب بدخا نے میشود عاجزی خوش و آتی در دکه شست خاکا آتش این کاروان هم کاروانے میشود دیگر چون شمع که خاکش آینه دل نیست خیال زه خشکی کنز شایان به کین ماند دیگر نشسته بر وزی آید بیال موج سنے نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند نیست بی سنگ حوادث ناله جانسود ز گره از تنگی این تیشه پیدا میکند دیگر بالی چو موج بجز نزار و جبین شان بی شام از نگاه گل چشم و کنند منه مون تازه بی نقطه انتخاب نیست کایجا بهار را فضل از رنگ و لو کنند محبوب پرده عدی بی حضور دل دستی مگر برون خود چون سبو کنند آزادگان نمل گدستان نمل اند چاکست صبح که بچش پرفرو کنند انجلیت آبروی طلبش ازین مرن در پردہ اهل دروازه گفت و کنند
--	---	--

دیگر

باید صفار رنگ از رخ آینه می خیزد  
بتا وسط این بختی معنی صدا باشد  
بودن می دلیل بر سر و دست سبک بود  
زبان در قطع راه گفتگی است  
ندارد بر زم پیری نشسته از ندکی سیدل  
بنای خانه به بختی چون موج خم دارد  
بود خونریز تر که زنی شد پیشه ظالم  
که دوست می نازت این یو از خم دارد  
نوی خاستان در برده و دو دست است  
برار و از دهن چرخیکه اینان در خم دارد  
حیا کو ماه میدارد زبان موج کو هر را  
صد از شیشه هرگز بشکستن بر نمی آید  
خود در سر کشیده اجد نشود و خام باشد  
بسنک کوه روز بر فلاخن بر نمی آید  
شکست شمع سیدل مطلع خوشی شیل شد  
بشویهای نازت بر خم خوبی سنگ میزد  
چراغ عاشقان باشد بهار شرم مشوق  
سر طومار بتیابی همه مهر چنان دارد  
که از چشم تیر فتن دل نقش پا دارد  
حیات جاوده ای از که از عشق کن حاصل  
چلی انبهر و دایه سیل پشت خود و با دارد  
بزرگ خنجر بی شرت نباشد گردن عالم  
که خاک از به خورون پیش کشش است  
چلیدن میگذارد و لشکر آسایش را

ز فیض سر خفته ها در نگاه نارسا باشد  
نگه مژگان بر هم بسته مار اعصاب باشد  
غبار خواستی حساب طلب گردد و خرد  
درین راه نام نقش و نگین با نقش شد  
بغیر از ناله سبانی نزار و خانه و شست  
چو قامت حلقه گرد و ساغور و فنا باشد  
بغیر از داغ نبود چاره زخم خاکسار نزار  
چو شمشیری که او را خم نباشد و دم از  
جهنم قصان گردد و درت خط پیشانی شد  
نگونی شمع تنها گریه دارد و ناله هم دارد  
ز دل پاک است بی شکستن بر نمی آید  
ز زنجیری که در تبت شیون بر نمی آید  
کلی خویش باشد عقده فرسائی تلنگم  
ز تنم اول بجز گمهای گردن بر نمی آید  
غیر از زخم چیم عیب پوشان شک تو میزد  
که گوهر از صندلها جگر بستن بر نمی آید  
نگر و ضعف پیری مانع بتیابی شوق  
که اینجا تاجیابی باله اینجا رنگ میگرد  
بزرگ شمع گل آیم سراپا و انعام  
از عالم گذری بی و سنگی برهای آزادی  
که دل گریه شود و خاصیت آب بقا  
مجال گوشه گیر فقر ای خشم شوق غافل  
شکست نگ من چون خنده عینا صندل  
سجده بد و ز گشت بیتاب میگرد  
ز موج شوخی خود گوهر آب میگرد

چو آتش بر سر مالد و ددان مال کمال باشد  
زبان مالد و منظر باز نکته پردازی  
بچشم دهم اگر در مالی مرغان بتی باشد  
که شوق از قفل جویهر شرت کند روشن  
کمان حلقه زنجیر را تیرش صدا باشد  
ز لب بختی است آلوده بر قدم دارد  
که چاک جاده موج بجز از نقش قدم دارد  
دل از جبهه شوی عکس تو بر آینه میلزد  
و بر طالع ما خانه مشکین تم دارد  
نباشد مردم غیر از خط سیدل  
ازین بینا شرتی غیر شیون بر نمی آید  
نشان خان جوانا که از داسگی نبود  
کشته کار گوهر سر سودن بر نمی آید  
کلمه ناله از دل بر غنیدار دیگر اسنه را  
که از دیده حیران سوزن بر نمی آید  
نار از آتش گاهت فتنه بر تنی آتش میگرد  
نوا از این فتنه گردنی با چنگ میگرد

دیگر

ز بزرگ گل سرخ خنجر گشته میگرد  
کسی بر ضمیر و از دنیا که از دست عصا  
قدیران تو اضع میگذر عیش جوانی را  
که صید احتی و در و دم نقش بوبرا دارد  
ز بختی جان کسی اگر کم بدان سیدل  
ز بختی سرگرد و چشم جیب خواب میگرد  
شد از ترک تماشا خار را هم بستر مخمل

مژه چشم بر بزم بهشت فرس خواب میگردد  
ز بیدایی چرخ غمخانه دل کرده ام روشن  
هوا ایجاد بنم میکند چون آب میگردد  
سحر آه و گلستان کیمت و بیل فلان دارد  
که سفتنا گداز دست نیست امتحان دارد  
بلند میا بهیستی شمشیر از تن آسانی  
هوای اوزن صدنگ تعبیر عیان دارد

دیگر

گری شوق جنون جوانان من مرود نیست  
یاد آرمی که این آئینه بی پروا ز بود  
عشق بی پروا دماغ امتحان مانند است  
تا بهوشی پرده از رخ برگشته آواز بود  
حسرت ما چون نگار لب بیک سر بایست  
زنگ شکست عشق و خنجر اوج و ام کرد  
در بریشانی کشیده ام انتقام از روزگار  
آسپر گردید از حیانت اندکی در جام کرد

دیگر

کس نیامد محرم از انفس نرود بد نهم  
کز دلم تا کوئی جان کاروان ناله بود  
آنچه قدر رای محل آرا از دلم خافل برسان  
در نه چون فی بند بندم نرود بان ناله بود  
خون زخم زخم زنگ گل خنایان میشود  
زندگانی را انفس سرشته شنگی است  
شعاع گل از بهر آری بال مرغان میشود  
کینه میا در دواج از سر و مهر بای دهر

باشکست توان افروخت بزم عشرت شال  
تجلی در فلان آئینه انیس میا میگردد  
جنون بزم بهشت چشم در میا میکند بیدل  
به نیزگی حسانی قاصد سرت نهان دارد  
تا مل گری هر کس برگی برود از خود دارد  
بر جبهت گریه پرده از زمین هم آسانی دارد  
زبال فتانی برق شر آوازی آید  
شب که در بزم طرب قانون حیرت زود  
طفل شکم چون شر بر شک آتش باز بود  
دوری و ملکش طلسم اعتبار شکست  
در نه مشت خاک هم قابل پروا ز بود  
شکست آن بر یاس طلب داده در جام کرد  
سایه ترکان تواند صبح مارا شام کرد  
شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب  
خاک ما باری طواف دیده ایام کرد  
میر و صبح بناد می کنند کای خافلان  
شب که در یادت سر بایم بان ناله بود  
در نه این شمع خاموش از دودمان ناله بود  
حسرت زید از نیزگی عجب در کار داشت  
رو ز کارای این جریس شمشیر میان ناله بود

دیگر

مخویشان از برگ عیش زمین بی مهر احم  
مهر در یادگار خواب پریشانی میشود  
پای ناسر خاخری آئینه نازک گوشت  
آبروی آتش افروز از دست است میشود

درین گلشن چو نیم گل کند مهاب میگردد  
بود و انفعال بهره گردی نشسته گلین  
که از موج شکر نقش با گرد آب میگردد  
دماغ خون من چون آتش نکی بر لبی دارد  
طشهای که دارد بجز گوهر هم جهان دارد  
اگر خاکستر بوزم و گر شعله جوا لم دارد  
که اینجا گر بکشد شکست دهن بر میان دارد  
اضطراب نگ بر بزم خوردن آواز بود  
صافی که کرد لوح شوق صد اندیشه ام  
در ندان عجزی که می بینی غور ناز بود  
هسته نیست بیدل غیر اظهار عدم  
کی بجهان حسرت بطوفان کوشش نام کرد  
آنقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ایم  
سوختن عریانیم راجعه احرام کرد  
دل بیا بدستی چشم حجاب آلوده دارد  
تا نفس سیهات توان افسح جوارام کرد  
نخاستم رنگی بگر و انهم عنان ناله بود  
با د آن محل طراز بهای گرد بخود می  
هر قدر بول آب شد آتش بجان ناله بود  
در عشق از بی نیازی فال محرومی دارد  
صیغ خورشید تابان جلوه خرابان میشود  
دهر با پر گل از چاک گریبان میشود  
جنون است اهل چنین اگر بد پروا شوق  
خاک آتش قدیم زخم خایان میشود  
مغنی آن احمای نیست بر طول امل

<p>ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان شود حاکم سرولی می افتد بر چشم است بد جاوه صحرای بیکرنگ نمایان میشود پای آزادان بر حجر علائق بسته است این که از نام موج خود خلاص میشود به چنین که عقد دل میفراید در دود بال مابرگ گل از فیض طپیدن میشود نیک بد در عالم توحید اعضا می هم اند از فساد خون خلی در کشور تن میشود گوهر از گریه می در صحرای آب و سست رشته تسبیح ز ناز بر بهمن میشود پیری و اشک نداشت بچو صبح نمیشد عکس آینه جای خوش پیدا میکند بسکه محض و ان شوق چون بالیده است ساخته چیماره چون نقش کف پیدا میکند خاکساران را بکس واریاس آبرو عقد دل را ناخن شمشیر و آید کند نیت موجودی که با وجوده گدازد کار و روز ترا اندیشش فرو پیدا کند کی شود آینه دل و غم جوهر و روش بحر دست از موج و از جاسا می بند چون بروی تو بهر جا قصد نه زنی کند میشود چون موج دریا که در ساحل بند سدا و دست آخر که گیتی تعمیر جسم نشته می کی بود چون نطرت پیدا کند</p>	<p>سیم در پیرایه نیست محول مذکور را زلف در و در بهار خطا نکس لک میشود طبع خاصه نشان نبور شمر روشن شود نام و نقش نگین با چنین می شود در ساد و صغر که در شعله ادراک نور رفته رفته عاقبت این تن خوش شود بر سر آمد مدت عمر از گنگ پوی نقش سنگ مینا جلا از کوه دشمن میشود از لب خندان چشم جام خون میگرد فقر و غربت چراغ زبر و امن میشود شدر باغم از چیا کوه که موج بحر را پیدل از کمال از بهر در روشن شود چیک تیر غمزات و سینه مجروح من وسعت دامان انجم کار صحرای کند داسن سبی با سانی می آید بند سایه از عجز می هر کس پا می کند دزریان خوش کرد و هر که خواست بحر هم از موج دست بحر بالا می کند عاجزها کرد و بر با سبج قاتل بلند دود و دانه شدن از منج تحمیل بلند تاک هم از گشت گانت سرگردون سودا تیغ از جوهر برگ گردن کند مشکل بلند نیست جز محرومی نشود و غم از امان میشود و دیو از چون گرد و دانه گل بلند عرض سستی از رنگ بر آینه دل میشود</p>	<p>خارخس در دیده گدازد آب نم گان میشود مسک جام شمع پیدل که از موج پیش در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود نیست جز فکر امل از خطا و ابرگی چون جهان تار یک گرد و خن میشود بسمل تیغ تنایم در گلزار و بهر رشته چون ره کوه از ز قمار سوزن شود انقلاب عالم است از فکر کیرنگان صبح خنده چون سرشار شد عمر گشتن شود طرح از هر دل میفشان کشتن شود بال پرواز از پروبال طپیدن میشود عاقبت و طاقه زلف تو دل جای کند از خم ناخن خیال موج دریا می کند دیده ما را خمار نشه رفت را و با و نه خورنا میخور و تان نشه پیدا میکند غنج میگوید بلبل نذرین گلزار در و موی میای هم شکست خوش پیدا میکند در پیایان طلب پیدل تل بر زبانت میشود دست گرم بانا سال بلند میترخ از شوق پرواز فنا بال نشن خوش غدا کشته از میالی بسبل بلند دستگاه خاکساران کم امل جانیت خوشه کمن کن کن کشتن میال بلند آتش افروزه از پرواز و ج شعله کو تا نفس طپش شود این فحیه باطل میشود</p>
--	---	--

<p>آب میگردد و بچندین رنگ حسرتها دل هر قدر رخ اموش ناشی ناکامل میشود بسکه محیرت نصیبان ارث بیتا بیم شرم میآید بخود چند انگه تحمل میشود عشق هر جا آید با تو ز طبعین باشد حسرت آینه را کاش طبعین باشد شوق مفت است که در رگهای بی یوم تا نصیب که براه تو دیدن باشد بجو ابراز نام نام رنگ سیاهی میرود بی همتا جز پاک خود ندانم و نظر چون شود خاکستر آتش سیاهی میرود میشود سر سبزی گلزار با مال خزان را گمان این کوهر از دست سیاهی میرود سعی قاتل آملانی مشکست از بزم بر هوا چون گرد باد و رنگ سیاهی میرود سرخوش پایانه ناز محیط جلوه ایم ز زبان خامه صفت اله میرود حسرت اهل فنا خواهی نخواهد آراست خاطر آسوده را فکر بر پیشان بشکند شیشه از جوش موج می خیزد بشکند آب میگردد در آن چشمیکه هر گاه بشکند گلستانی که ناله بیدل از شوق خست که بر سر آغوشی صد خرچون بادام برآید من آن در درون سیرت طاهر کم بر حسین نگین می شود تا لب تری گرام برآرد</p>	<p>تا که خونی شایخ قاتل میشود در پناه دل توان است انگه فطرت میرسد بر با طبعین هر که بسمل میشود خنده بیدل که شایخ فنا فامای خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد سکرم مانی صورت کده کو میبست منزل مقصد را گو بر رسیدن باشد دیگر لنگر آسایش که تا شکست از زو است مرگ می خیزد چو آب از چشم مای میرود چاره و شوار است در تیر و تیر شمشیر خوشد لبها در غبار رنگ گاهی میرود اهل سودا از روز تیره بختی چاره نیست تا به عذر آیم زبان از غدر خواهی میرود کیست که در دماغ رنگ لطافت گل سوج ما از خود بدوش کجکاهی میرود گر عیار چشم بر روی عیان بشکند گر شکست شیشه رنگ می پستان بشکند از غم غم خجسته چاک افکند در دامان گل کحل دل و آزار خیر طفل ندان بشکند حسرتی دارم کی گشتن که چون اوراق گل آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند دل را بسی ستم است از دل چشمت به جا کاسته ز یوزنه چشم دایم برآرد نظر از نقش هستی بسن است آخر خوشبخت</p>	<p>قوت پرواز در آسایش مال و پرست بر گهر موجیکه خود را بست ساحل میشود کو بسود آه بخون بر رخ لیلی نقاب آند و هرا خون میگردد و دلی میشود رفته ام از خود و تحتش آسود گیم نی تحت هر که چشم ناکه کشیدن باشد اشک چندی گره دیده حیران خودیم گر چنینش کم ز شرم بر گناهی میرود سوج چون ساکن شد از کشتی تباری میزد نیست صابون بلند بیانی نیکو نگار نکست گل بهر طرف گردید ای میرود جان پیش چشم بیایک ندارد میقتی دماغ تاروشن شود ز سیاهی میرود اوج دولت رنگ پرواز بخار از زو خون بن باد است خواهی نخواهی میرود چون کنم و صفتش بیدل که خنجر خنجر بحر را بر موج رنگ چین بدایان بشکند زلف از اندیشه تسخیر دل در چشم شکست چون غور دخی که بر رویش نمایان بشکند بحر کبر شکست از رخ و تاب موجهاست از شکستین پاکم طاق دامان بشکند کسی نسبت چشم سیاه است کلام برآرد نمیباشد تری از نشسته هر کس جام برآرد کران جان را نباشد طاق با بسکرو جان که آنکارا خود نسخه آنجام برآرد</p>
---	---	---



<p>کسی که کشی اهل وقت سر کند سیدل که چون موج بر خورشید بچیده باشد شود و پانجمال حوادث درین ره بتازنگاه هم گره دیده باشد همین گرو با دست در دشت مکان چون زخمی که آب گریه دیده باشد در بساط خاکدان و بهر توان یافتن هر که در دو تیا چشم مرادینا کند بی طواف خویش در بر نه وصالش بکشد گر شوق بر بهت قدمی پیش بر آرد تنه ایم از هر دو جهان پیش بر آرد یا برق سواران چه کند سعی بخارم امید که آن لوح خط بارش بر آرد خون خور و صد شعله تاداغی بسا بکشد تنگانای عرصه موم و کمان کجاست نالاند و دست آن گل کز تیان بکشد در گشت برین علم عیش مکان بسته اند گل کرد آبی که بر ما خنجر قاتل نشد جاده ام در خویش رفت و دو وقت بسجلی در لباس قطره توان تلخی در کشید حیف چه از یک که از دل بسجلی نشد کسی بر کجی فعل گهی در دیده جا دارد دوئی نفسی نمی بندد که مار از تو جا دارد خیالی میکند شوخی کدام فلان از گوش مرا هر کس که می بیند گاهی زیر پا دارد</p>	<p>خور و صد شعله تاداغی بسا بکشد بجوشد دل گرم با چشم خاک چون نقش قدم هر که خوابیده باشد کسی را رسد می پرستی که چون خط که از خاکساری گل چیده باشد کو خنجر تیا عقده پیش از سر او کند آنقدر گردی که قهر شکست مانده قیمت پیش ندارد و دستگاه کانات در دل دریا بگره داب بسته اند چون آبله بالید نم از خویش بر آرد امروز در بسته بروی همه باز است واما ندکی بست اگر پیش بر آرد</p>	<p>کسی که کشی اهل وقت سر کند سیدل که چون موج بر خورشید بچیده باشد شود و پانجمال حوادث درین ره بتازنگاه هم گره دیده باشد همین گرو با دست در دشت مکان چون زخمی که آب گریه دیده باشد در بساط خاکدان و بهر توان یافتن هر که در دو تیا چشم مرادینا کند بی طواف خویش در بر نه وصالش بکشد گر شوق بر بهت قدمی پیش بر آرد تنه ایم از هر دو جهان پیش بر آرد یا برق سواران چه کند سعی بخارم امید که آن لوح خط بارش بر آرد خون خور و صد شعله تاداغی بسا بکشد تنگانای عرصه موم و کمان کجاست نالاند و دست آن گل کز تیان بکشد در گشت برین علم عیش مکان بسته اند گل کرد آبی که بر ما خنجر قاتل نشد جاده ام در خویش رفت و دو وقت بسجلی در لباس قطره توان تلخی در کشید حیف چه از یک که از دل بسجلی نشد کسی بر کجی فعل گهی در دیده جا دارد دوئی نفسی نمی بندد که مار از تو جا دارد خیالی میکند شوخی کدام فلان از گوش مرا هر کس که می بیند گاهی زیر پا دارد</p>
<p>دیگر آنجا که خیال تو در عرض مجمل آینه مگر حاجت در ویش بر آرد نومیدی سود از دکان نیز دعائی گلشن عیش چون غم نیست گسان بکشد گل بزنگار صبح نابد و من نشان بکشد اشک نمرگان بر پرده ام و خسته غافل مباد یکمهر شمشیر بر روی غریزان بکشد</p>	<p>دیگر بید ما غمی فرصت اندیش شکست نیست آنقدر روست که یک خم نمایان بکشد میتوان با صد خیالان بشت طرح او رنگم خوشی کشد تا این گلستان بکشد آرزو بریم نزد بانی که دل بسجلی نشد ذوق آغوش دوی در و دل توان یافتن مفت آنجانی که خاکستر شد اما دل نشد غیرین بین قلزم که هر خیال گل نکرد خبر راه جولان تو با من کار با دارد سبب کم نیست که بر خمی ساز تعلق او هنوز این نقشه از خانه نقاش جا دارد حقیقت کوش نیز بگ برسانیت منتظر</p>	<p>دیگر کسی که کشی اهل وقت سر کند سیدل که چون موج بر خورشید بچیده باشد شود و پانجمال حوادث درین ره بتازنگاه هم گره دیده باشد همین گرو با دست در دشت مکان چون زخمی که آب گریه دیده باشد در بساط خاکدان و بهر توان یافتن هر که در دو تیا چشم مرادینا کند بی طواف خویش در بر نه وصالش بکشد گر شوق بر بهت قدمی پیش بر آرد تنه ایم از هر دو جهان پیش بر آرد یا برق سواران چه کند سعی بخارم امید که آن لوح خط بارش بر آرد خون خور و صد شعله تاداغی بسا بکشد تنگانای عرصه موم و کمان کجاست نالاند و دست آن گل کز تیان بکشد در گشت برین علم عیش مکان بسته اند گل کرد آبی که بر ما خنجر قاتل نشد جاده ام در خویش رفت و دو وقت بسجلی در لباس قطره توان تلخی در کشید حیف چه از یک که از دل بسجلی نشد کسی بر کجی فعل گهی در دیده جا دارد دوئی نفسی نمی بندد که مار از تو جا دارد خیالی میکند شوخی کدام فلان از گوش مرا هر کس که می بیند گاهی زیر پا دارد</p>
<p>دیگر دریا بانی که مار اسیر بکشش واداد بجگر محزون بالیلی شد محمل نشد حاجت که هست نفس پرده و اما ندکی مالی صاحب دل ستا کسی سیدل اگر بچشم یا بحریم اگر آیمیم یا تو بهر چون نمرگان هر که بر خمی ساز تعلق او بزرگ سایه ام غمت غما چشم مغرور تو با من کز من زخم مایه می چاد دارد</p>	<p>دیگر بید ما غمی فرصت اندیش شکست نیست آنقدر روست که یک خم نمایان بکشد میتوان با صد خیالان بشت طرح او رنگم خوشی کشد تا این گلستان بکشد آرزو بریم نزد بانی که دل بسجلی نشد ذوق آغوش دوی در و دل توان یافتن مفت آنجانی که خاکستر شد اما دل نشد غیرین بین قلزم که هر خیال گل نکرد خبر راه جولان تو با من کار با دارد سبب کم نیست که بر خمی ساز تعلق او هنوز این نقشه از خانه نقاش جا دارد حقیقت کوش نیز بگ برسانیت منتظر</p>	<p>دیگر کسی که کشی اهل وقت سر کند سیدل که چون موج بر خورشید بچیده باشد شود و پانجمال حوادث درین ره بتازنگاه هم گره دیده باشد همین گرو با دست در دشت مکان چون زخمی که آب گریه دیده باشد در بساط خاکدان و بهر توان یافتن هر که در دو تیا چشم مرادینا کند بی طواف خویش در بر نه وصالش بکشد گر شوق بر بهت قدمی پیش بر آرد تنه ایم از هر دو جهان پیش بر آرد یا برق سواران چه کند سعی بخارم امید که آن لوح خط بارش بر آرد خون خور و صد شعله تاداغی بسا بکشد تنگانای عرصه موم و کمان کجاست نالاند و دست آن گل کز تیان بکشد در گشت برین علم عیش مکان بسته اند گل کرد آبی که بر ما خنجر قاتل نشد جاده ام در خویش رفت و دو وقت بسجلی در لباس قطره توان تلخی در کشید حیف چه از یک که از دل بسجلی نشد کسی بر کجی فعل گهی در دیده جا دارد دوئی نفسی نمی بندد که مار از تو جا دارد خیالی میکند شوخی کدام فلان از گوش مرا هر کس که می بیند گاهی زیر پا دارد</p>



کجا بلبل مرین گلزار حیرت بال پر دارد  
 نفس با غافله آینه خجاست سفر دارد  
 بظاهر که چه میگردیم ز منزلت سیم غافل  
 ما که چون پسند از جای خوشی ناله بر دارد  
 چنان در دامگاه حیرت از پر و از خرم  
 همان فریاد حیرت باده جام بر سر دارد  
 ز غفلت صاحب دل کل سر بر سر دارد  
 که چون آبی بهشت از دهان یک نفس دارد  
 دیگر نیز از دست تیغ و اسن قاتل  
 بر رخ جوهر از آینه دیوار نفس دارد  
 نیند چون صدق از شور و خجاست آگاه  
 بدام سایه ز همتاب دوش بردوشند  
 ملائکت نشوود جمع با درشتی طبع  
 ز گردش سر بر غیر خود قدح نوشند  
 متعبدان تو از لذت گرفتاری  
 بدو چشم تو چون میل سر خفاوشند  
 ز شوخی خط حسن پری خان در باب  
 که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند  
 ذره تا خورشید بال افشانند شک و فنا  
 غافلان هنگامه آب گلی آرستند  
 چون جریل و سیکه پیرانک سار و قنبر  
 که ز غم خجاست جبرین سار آرستند  
 بهر این یک قطره خون صد گنگ فان خجند  
 دست و تیغ از بیغی رنگ قلم بر دست  
 شدیم هم بزاد کاش درستان خجند

ز لولاق کتاب تک گل جزوی نه دارد  
 تیغ نقش نیز گنگ عالم سخت و چشم  
 ز غم جاده چشم نقش ما را نظر دارد  
 هر این آبر و در عالم بر و از بس باشد  
 که چون مرغ گاه هم سایه پرگان نشد  
 عمارت کجای مرغ حیرت و بر اند دل  
 بساط عنایت از بسن پای نشد  
 ضعیفان دیگر سر فرازان نشود آخر  
 هر در شاه راه رحم رنگ خون نشد  
 مبرم آن حقیقت که سر بر سر نشد  
 ز مغر پوش کسائی که پند در گوشند  
 ز شوخ جی خوشند غافلان محروم  
 که عکس و آینه بایک گریه جوشند  
 مرامعانه شد ز آفتاب طمعی و سرو  
 چشم خویش چون نظاره دام بردوشند  
 ورون کسوت پیری پیش کوش خلق  
 که شعله با همه باد و دود هم جوشند  
 محفل هستی به تحریک ولی آرستند  
 عرصه امکان زرقع بسلی آرستند  
 صد بیابان خان و رخسار یک نشی زاند  
 که دما بر خاست بر جام علی آرستند

دیگر

بدل رو کوی که سر منزل حیرت طلبد اگر  
 چراغ خانه آینه نام برق دیگر دارد  
 باین سیدت پائی گیسو گزیده و تکین  
 که از هر جا که در خیال نه شود نفس باشد  
 بچیدن بی خصم و ماه بگدازد دل را  
 بنای خانه آینه یک دیوار بس باشد  
 برد از غصه گشنگی کوی نشاط آن  
 کسوت آفتاب آینه رنگ نفس باشد  
 ز دام دل پائی نیست حیرت نشی بیدل  
 بزنگ شیشه آینه فارغ از جوشند  
 بصدع عیش مباحش این سیه و کز  
 بر نه است دو عالم اگر نظر پوشند  
 درین محیط چو کرباب بخودان خود  
 که خاکساری و آزادی هم آغوشند  
 بصد بان ادب خجاست فیصل شرکانه  
 چو سافر از گل همتاب پند بگوشند  
 کجا کیم سید و زرام او بیدل  
 دانه در پیش آمد حاصلی آرستند  
 دل بخار آفر و خوشی گشت با چشم نهان  
 محوش نقش و عالم تاملی آرستند  
 بی نیاز بر باطل و فان عرق و قیلاج  
 مدعا دل بود اگر نیز گنگ امکان خجند  
 رنگ همی از نوای غنای لیسان خجند  
 از گداز یکدم در دو گم کرد آشیان  
 صد گنگ شد آب نایک چشم حیران خجند

دیگر	مکتوب شوق بر گزینی نامه بر شب	باید زویش فتن قاصد اگر نباشد سحرای غربت ما آنسوی نیستیها باید بدیده رفتن گریال و پریشان سید است از دست غدر صغیری مایه
دیگر	دیگر	دیگر
<p>امروز قدر بر کس مقدار مال و جاه آید کاینجا از سبک سها خالی بسر نباشد آن به که برق غیبت بنیاد و ملبوز شبنم چه انخاید گر چشم تر نباشد که اینجای مولی پیری هم تشنگی می آید صفایکشان از زلف تظار رنگ گردان که از ملکین محزون ناله از زنجیر می آید</p>	<p>جبریت پرور عشقم بگذارم چه چو آن سحر بر گاه می آید لیلالم پیر می آید بجبریت رفته ام از سیرتین چه پیری بنام تیغ برق افروز مستی موج می آید بجبریت درو خان آئینه که باشد بنام عشق خاموشی دهان بهره گفتار که در گوشت شکست آخوان و از نه باشد ناله گزیننه ام پایشکست دست احسان بر سر می کشد اهل غفلت میر بند از آگه صد شکست از موج دریا می کشد تا ز دباقی ست سحر است جنون خار خشک از شعله با آتش می کشد بار بار بیدل بدوش عابث شراب جام تو بازگشتنا نشود علاج خسته دلیها مجوز طبع درشت صد از شیشه دل های جامد نشود بچشم حرم پرست آینه رگمان ام دل شکسته من چون کس جدا نشود براه رستی از پای خود چو تیر نگاه</p>	<p>نگاه بچو دوان از عالم قصد بر جای خدا گشتن نغمه اقدیل نه باشد ز شور عجز ما گردنشان را لرزه میگرد سراپا فعال از دل چوشت پر ز می باشد بوز فکار مل شیرینه سخنیشان بیدل دامن دل را بصحرای می کشد بچو رنگم از شکستن ناگزیر سایه از نورشید خود در می کشد اهل ملکین را ادب جزو تن بست دامن از آلاشش با می کشد الفت ز می کشد دل را سیاه سایه را افتادگیها می کشد ز تیر چوخی خویش در نظر دارد که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود چنان بفرزد ام تعلق از آدم که خاک گردد و این رستم او را نشود دل از خیال تعلق نمیتوان برداشت بهر نشان که تو به کنی خطا نشود</p>

<p>فصل در کشتی از اهل بمان موجب بد که مشت خال من چنم در پرواز می چه حاجت مطرب بگریه گاه محبت را بنام از طواف کوی جانان به آید تا بهنگامی عشرت استی شوق فانی منم آینه از دستت اگر پروازی آید آرام عاشقان روم پرواز دیگر است مار ارباب طرف کلاسه شکسته اند خیال آینه آفتاب میگردد به فم نسخه هسته چرانت ارکشم همین اکل است که فردا کلا میگردد</p>	<p>اگر غبار نفس ستر راه مان شود نسیجه کوی از گلزار الفت بازی آید در آغوش ست بهم درازنگه اندازی آید زور یا بازگشت قطره گوهر در گره دار که از خود می تواند گرفت اگر او باز می آید دل به دره خورشید تا ما به کوی سید زنگ نیست اینکه بروم شکسته اند خافل نیل کیس بخ مجربا میباش مگر ز روی تو کامیاب میگردد که از روی چه قدر بے ثواب میگردد فروغ بزم چمن آنچه دیده ام روز شکسته بانی نظاره خواب میگردد</p>	<p>قوان شراینه سحر خودی جویاب که نخل این چمن بی بی دو تا نشود من و نظاره چشمه که از بیگانه جویاب که بیکدل طبعیدن کا چندین می آید هنوز از سخت جانی انیقدر طاقان بقدر دست بر هم سوده هم آوازی آید نقش دوی بر آینه من بسته اند چون شعله زنده از خود مانسته اند</p>
<p>دیگر عالم از هزاره دو بهاست که بر مانگ سر که از خویش رود و چرخش جادارد</p>	<p>وضع دیوانه سری زنگ تماشا دارد سایه گم شده محو قدم خورشید شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد صیحه جمیعیت آخر پریشان میشود</p>	<p>دیگر از سبیل کاره اشک نیاز دارد که لفظه شک ما انتخاب میگردد گنبد گردن آرام نارسایه است نوبهار است و بهمان سیر چمنها دارد</p>
<p>مید به سحر این مزرع از اهل نشان بهم موج جاده در ساغر پریشان میشود چون فنا از یک نشد شکل شود صفا چرخ را از فتنه مغر سر پریشان میشود بچه آینه زبان گفتگوی راز سبند لافت غزلت مینانی بال پر از راز سبند موج از بطاقتیه باشد هم آغوش جفا آنچه از این صحنه ای استن از آمانا بند بی نیاز بهمان سبب تعلق بدن است اگر توانی مشت خاک شولب غماز بند</p>	<p>از حجاب جوهر خط رگ گل در چمن همچو خورشید از کف ماند پریشان میشود حاصل گرد همان گشتن گل بجا صلی است سیدل از شیرازه این فر پریشان میشود سوی آب گوهر از دام طبعیدن فانی تا توانی خوش را چون لغت بسیار بند عاقبت یعنی نظر پوشیدست از عیب عقد دل گز امیگر و دینار ساز بند نیست بجز از خاکساری پرده داران</p>	<p>دیگر نقصه ناله دل از من مدبوش پرس وقت پیری شکستیم تر پریشان میشود دانه دانه ریشه موی تر پریشان میشود نگاه بروی آفت نیست مکان تبت در دم بره از بالی و پر پریشان میشود از دل گل میکنم چون غنچه از پاس نفس ساخته چشم تیر شولب آواز سبند در مذاق کفر ایمان خارج آینه جفا بوسیل اطمینان بر پر پرواز بند موج میباشد کلید فصل و هواس جفا از سر خود هر چه واکردی بدوش ناز بند</p>

<p>             همچو آتش هر که او و طلب برسد بود              مقصد عواصن تن به بحر پاک گوهر بود              که شود دایم تعلق مانع پرواز شوق              و در دل دریا که را آبر و گشت بود              شعله آهست سامان فروغ دل و دل              بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود              بچین کبریا که در دایره خویش ام              رنگ خوشی فی سدر و دم نشتر بود              آفتی که هست پشت پابرین دنیا زنده              این عمارت و دم اور و امن صحرانست              جزو دمان غنچه نبود ترجمان رنگ گل              سکه افتادگی بیکره چو نقش بازند              میتوان فرما دشت گریستون توان شد              که برنگامج بر قلابید نه زنت              هر کس در روز خود نشتر رحمت دارد              جاوه در دامن صحرای جنون چمن آمد              لحظه میست که دراک صدام گلوش              بر سر سایه گل نجیشت امین آمد              پیدل افتاد گیم رونق دیگر خنبد              پای تا سر یکدل میدارم کرده اند              که در جو لایع برود از غصه افروز گشت              بخیر کاینه دارم برده دارم کرده اند              در گشت این شیشه را خوش مبارکباد              عمر بر دایم شرمنا با شرم گشت              ناله شود سپیدم چه در یاد بود           </p>	<p>             قرب نشسته ای ز عالم دیده چون بربند              چال عمارت جهان یکدل بست آوردن              صبح را خواب و غمت در ره صبر بود              ابل کلین از موج گفتگو تشویش است              طالع برگشته را گردش ساغر بود              سوزش عاشق بقا حسن اور در بیان              و دور تشکده بوسه گل خسر بود              هر که هست از محرم ناخوش بینه الم              نیست اما ن غیر خاکستر گل انگور بود              خانه پردازی بی آرام چشم غفلت              چند چون رنگار بر آینه دلها زنده              تا کی چون شعله از خوبی علم افروشن              حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنده              معنی الم پیدل سے توان معلوم کرد              تیغ اور هم مرا مصرع تضمین آمد              دیشیت ز نظر رحم تو اموت و لم              چون گهر هر که شش بالش کلین آمد              بسکه بی روی تو دارم گشتان جوش              خامشی عاتقتم بر سر بالین آمد              بچو چشم خود طاسم انتظارم کرده اند              خاک بر جامانده بودم عیارم کرده اند              تا بود دل در پیش توان گفتگو زنده              یاد شود که خضایات دل ما شاد بود              چشم ما تا داشت خدای عاقل آباد بود              شکر که در بخت صلابی شوقین           </p>	<p>             وصل حق پیدل نظر بر بست از انام              نه رسم خارش با وج مد عار هر بود              نه است جز کوی فنا آرا نگاه عاشقان              مرغ مار چون که چاک قفس شهر بود              از بوم تیره روی بهما سیه مستیم ما              آتش سوزنده نور دیده بجم بود              هر کسی را در مقام خویش رنگ غیر است              مرغ را مانع پرواز بال و پر بود              رونق پرست پیدل از جوانی و فزون              با چو گردون خیمه بر عالم بالا زنده              شمع را با شعله باید بود توان شد سیم              خنده چون باوه باید از لب میانه زنده              بیقرار بر پا چو شکر از دیده پا افتاده است              تیغ اگر بر سر باشد تیشه بر پا زنده              جود و ابرو که به هم لافه یکدگرند              خواب مار از گل آبله بالین آمد              چه خیال است که از خواب گران بر خیزد              محلاوت بود اکس که سخن چمن آمد              و تنم جمع صفت جرب زبانی میخوت              سایه آسخت بگون طره مشکین آمد              آنا شرم بعد ازین محروم طون دانم              تا که شوق چه شد که ز سوارم کرده اند              دریا              روزگار می شد که در مسیر تیغ افتاد و لیم              انقضای گویا خبار خاطر میاد بود           </p>
---	--	---

سرمه کنونی شمع خاموشی از من میرو دور نه دل مستحق و عالم شراب یاد بود بهمچو همگان هر دو عالم سازم بر یکدیگر باشن آسانی بسازند از باب کرم در دل خارا از آب لعل که ریزد شمر عرض خشم گینه باشد گفتگوی ظالمان عاقبت از او غوغای شعله اندازد و سپر سپاه نجفی تا گشت رونق گل مجن ز چشم غوغایش بود دام و شست پنجر ستم بگویش کند ظالم خشم بنیاد مگر کنم نفسی مرغ رنگ را تشنیه فروغ بر من خون اچا جاست شمع که افکند است این تقار با چو آتشگیر ولی گرفتار رشته امل است بسته ایم از خط جبین ز ناز یک خیرست طبعهاست خیرت نیست در خانه گمان دیوار سدر ابل غور و شمع صفت مخل از خواب که شود بیدار چون متلبم عند لیب معنی را سدر که تشنه اشک آرد بار بیدل از حیرت خورشید بزمین شام گل شمشیر خون آلودم آمد نظر نرم روی غوطه در موج حلاوت خورد سرمه نویسد ماه نویسم ای یکسر ز زور	یاد ایا ستم که مویم بر تنم فریاد بود <b>روایت رای</b> در بهار و شست امکان بر یک گل بزمین از سایه اینجا تو شب ریزد سحر آبله از بیدار تنگای سید یکدین بباد یشتار و عقده های سنگ پرواز شمر لبصحه چون حدیث جنون کنم تحریر ز سایه پیر برین خاک ایسی ست عجیر مکن گردن عمرت بیج و تافیس که هست کیس بر کمان جیشته در دل تیر چنان ضعیف مرا حجم که مانده ام محروم بس است آبله فانوس خانه رنجیر خاک مانا ما سبایا تب یار تمسده از دست که گذارد و کار طائر گلشن قناعت را سنگ باشد زمین بچشم شدار سرد کنشی سنگ راه از آردی از رنگ گردن ست بر سر دار بر و جوهر شناس ریشته اصل بال پرواز بس بود منتظر دم پیری ز خود مشغول غافل بر گل ماندتست بروی او در محیط حسرت شوق تو ما و در وطن چرب ز میه زبان بسته گیر و از گهر آه و حسرت منا میکند خوشی تمام	مفت ما که سعی گامی به تنگنا زدیم از خیال جلوه غیر تو تاب نظر از شکست رنگ از چن این در نظر سعه امکان از رفیع کین عالم است نیست پیشود آخر سبک انشک گشتن چو بر انتهای سر کنشی بیدل مقام عاجز ز سطر ناله بر آید چو شیون از زنجیر نیجه از پیش ست عزت سپای شعله نرود و نواز خوش زنجیر فکنده ام برج از موج شکام فریب ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویر خند ز غم عند لیب بیدل م نویسد مگر بخط غبار چون گلین بهر سجد ه نامت م شود دانه لب تن منتظر استقامت مجوز قامت خم کوه و صحر است گر شود هموار منعم و آگه چه امکان است دانه مهر نیست بر سر طومار انفعال است در ترش روی صبح نیست و نفس تکرار در کلماتی که سر و او نباشد جلوه پیکرم سزا قدم یکسبیت چون چشم گهر در خیال بیت ابروی تو بر آید بال و پروازی ندارد و هیچ جز خاک جگر
---	--	---

<p> بیکس و اهل عشق اینها باشد لفاق  شعر را تا نفس باشد همان تا نظر  قدیمیده ندارد و بغیر ناله حضور  که نیست خون بجز نغمه در گلبنور  بر دستم ز جوهر بود خط خوشی  چو بخیزد و قهقهه از لب بر لب محمود  گر شوق پرستی نفس آینه برگیر  طوفان شود آفاق بیک دیده ترگیر  در ملک شهادت ویت است اینجا  دل بطیش آب کن و آینه برگیر  پروانه دیدار نفس سوختگان اند  تا آنکه بر سر ممت سفر گیر  نکر جمیع رنگش گل بجای مملیست  طاهر پرواز توان یافت جز در بال و پر  دام مرغغان تیر نیست نواز آستان  یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر  هوا می تیغ تو افتاد تا مراد رسر  نشان حلقه ماعن و بد خط ساغر  چو لاله زریل است لقیقه سودا  ز رشته است نفس خشک دل گوهر  زنج و تاب نفس اعتبار بشود دلست  ز آیت نظر نگر و دماغ کاغذ تر  سبک روان قنایا نفس نه پردازند  زبان بجز نگر و دو گوش باشد کر  نجات یافت زمرگ آنکه با وفا پیوست </p>	<p> رشته شیرازه الفت بود تا نظر  بیدل از سیر به این عالم سوزد  که نیست خانه زنجیر به صد امور  توان مشاهده کرد از فسیله شامور  سپید کرد و اگر موش و زار و دور  بهرزه دامن حرف خطاکش بیدل  هر چند بر لب قطع شود باز سر گیر  زنگ و جهان تخته انداز پیش دل  ای ناله تو هم خون شود و اما نثر گیر  ایسید بکوسه تو همان کشین است  من رفته ام ز خویش ز آینه خیر گیر  هستی ما و طلسم در و باشد جلوه گر  نخچه از هر برگ دار و دست نویسی بر  صاف دل از وطن آواره دار در قبا  مشک است از دیده آینه پرواز نظر  منزل سرکش گناراه عجز افتاد گیت  بموج خمیه خورشید میز خیم ساغر  ز آب که آتش شوق تو در جگر دارم  جواب دلخ بود و در محیط خون جگر  من از برهنای ساز دل که آینه هم  فستیده آینه دماغ را بود جوهر  نمی برد ز سخن بهره طبع فروشن  زود در لیشه ندازند و پنهان سر  خروش اهل بصیرت لباس خاموشیست  که چوب دسته بود امین از جضای شمر </p>	<p> جانگذازان تو از نور تماشای زنده اند  چشم ما ز مردمک دارد گل دماغ لبس  ز اهل قاف مجوگر محقق حال  که بجز رست ز گرداب در جگر مامور  بفکر لعل تو شیرازه میتوان بستن  که شست ما ز زبان دشت و زمین شمع  تا که چو گهر در گره قطره قشر دان  بر هر چینی دست همان موج که گیر  خود داری و دانه لیشه دیدار بحالست  گوهر سر موم بره صحرایست و در گیر  بیدل بره عشق ز منزل اثر نمیست  گردان خیزد و چو صبح از دامن چاک جگر  رنگ عیش و آغوش از برگ گل از نقاب  موج آبش باشد چین دامان گهر  وانه دل شد نهان در رشته طولانی  این قفا خاک بیدل شکست اسفیر  بغیر گردش شمع چشم عبرت من  چو اهرم عرق چهره است خاکستر  بودم و هم آگاهم درون و شوار  ز دست جوهر خود خاک میکنم بر سر  بطبع خشک مرا جان سخن مؤثر نیست  زباده نشسته محالست قسمت ساغر  دو آب خشک کند خامه او چو دبیجا  صد کاسه چشم است تا با سیه انداز  ز سکان نظم نیست آبروی بیدل </p>
---	---	---

که رشته گهرت از خطا مستطوب

چون شیشه زین که در طلب نهان  
از لب که دیده دره تیزت نهاده است  
دارد ز پوست بر سر خود پرده و آستر  
منم ز روی ملکوت و جاده تازه رست  
در استخوان خشک بود تا ز بار مغز  
در هر سوس که فکر و مان تو جا گرفت  
از استخوان همیشه بود در حصار مغز  
بیدل ز بسکه خشک زانچه چرخ  
چشم بر خاکستری است پروازم آهنگ  
که بر کوه چرخ کام از غشت جان خنجر  
ای نفس لطیفی که من آینه بر دازم هنوز

### روایت سین قهقهه

مشق که عشق نادانسته صیدم کرده است  
نال میانه نم و در از سر و شمشاد هم پیرس

### دیگر

انست لاط خلق نبود بے گزند  
دیده آئینه میدارست و لبس  
ایلی نخوت را که بر سر کشت  
این گره تا و اشود ماست و لبس  
اگر چه چو غنچه بناید زدن تبار نفس  
چون بخت سب زده مشکل بود و قرافنس  
که تنگ و کدورت رسد دل روشن  
که شمع در از رنگ گردست تار نفس  
مدار باس نفس گزروغ و دل خود اهی

### روایت نای مجسمه

سستی کشد چرب پرستان روزگار  
چون استخوان سپند شد از نظر مغز  
کلفت بود طراوت کا و جفا کشان  
از فریبی گوشت بود شیر خوار مغز  
چشم خواب فتنه چه گل چند از نگاه  
ماند بوی غنچه غدار دست بر مغز  
از لبس فکر آرزوی سوغند نجات  
از استخوان ماند شود آشکار مغز  
زندگی صیقلست اما کو نگاه استیاز  
مکن چون گل از صدفی رنگ می بازم هنوز  
بافنس نرسیت از شور و جوی خاکسترم  
دل قیامت میکند از طبع ناشاد هم پیرس  
ای حیا اکبر کلان رنگ صیاد هم پیرس  
کس در تحفیل زمانندم چراغ کشفیت  
زنده کائناتش آذارت و لبس  
بزم صحبت حلقه ماست و لبس  
از شکست دل که شوق سدل نیست  
شعله را اگر دگشی دارست و لبس  
سروان را از پریشانی چه پاک  
توان فلکند ز سر چون جبابه افونس  
جبابیل تماشا بنور بدینائی ست  
بطبع آینه گوی بود و خبار نفس  
ز موج بحر حاکست لاف خود و دار  
که شمع طوبی باشد بر بگزار نفس

پوچست در سبزه فلک بیدار مغز  
از زخم سنگ خاره ندان و چزار مغز  
بر از اهل خرقة کسے او قوف نیست  
در استخوان کو چه پس مست اعتبار مغز  
بالیدگی سچا مه محال ست نالی را  
ما ز انم تلخ زانده بد است اعتبار مغز  
حسرت کشد سچائی ایام نرم جو  
شد استخوان پیکر من شمع و ارمغز  
زین طاق سوغت اما جفت آغازم هنوز  
چون من صیدم فتنه کست میدانم هنوز  
مژده از وصل حرام خانه خالی میکنم  
چون نگار در سرب هم میالدا و ارم هنوز  
بیستون یکتا لیسگر دوز فریاد هم پیرس  
کرده ام یک عمر گلشن آباد و جنون  
از خوشی سرمه گردیدم ز فریاد هم پیرس  
غنچه دل فتنس خاست و لبس  
در تحیر لذت نظر اهر نیست  
کین بیابان بیشتر زارست و لبس  
سجده سر تا با بجز زار نیست  
طرح میدل زیب دستارست لبس  
مر بکه گرمی بیتابی فتا و ارد  
که چشم را بنود جز نگاه تار نفس  
مدار کشان زندگی بود و نخوت  
بخوش نیست و آند شد خدیتار نفس  
شب فراق در اندوه نارسائی عمر

<p>خزان عمر بگریه بهار نفس اشارتی ست باهل فنا چشم جباب سخن فریض تامل شود شکا نفس بهاره نثار دگل گریه سیدل کاروان موج دارد در شکست خود جرس رشته داران اهل بویج غمت میکنند طائر مارکست نگ شده چاک نفس حی بریم از هرزه گردی در حرم دل پناه از برای خواب فروش سایه بیابا نفس در بیابانی که مایه خوشی بسته ایم بر سفر باشد و لیلی آشفتن و دم فرس و تنگنا و سفاک و دل تالنج شور و شربت چون جباب آید الا از هم بود با نفس توان شنیده صدای دلمه پندش قر و ابل طلسب بقیه اوست و اگر ست لب خوش بود بال بار بستن خویش کنده صید هواست گوشه گیر سوا که بوی نخیر برایشان شود و ترس خویش چو آن مصرع که هر حرفش کشد معنی بگین که فزانت خون من بدام خوش خویش تا بد عرض فریبگاه از سیر خویش مژه در دیده شکستینه خوش خویش تا تو اند چو گل از وصفت را کام گرفت چی بکستن ندید هیچ صند که هر خوش خویش سینه چاکان همه میزنش دیگر دارند</p>	<p>بشمع صبح نظر کن که خنده ما دارد متاب رشته طول امل بتا نفس بسوی خویش کشد صید را خوشی دم فتاده ام سیر راه انتظار نفس نیست بی شور و ادب آمد و رفتش کهری چون که در آب می سپی نفس تا که از تعبیر عالم سر به بتیابی کشید آب میگرد و مکر را نه بوم خار خوش ظلمت نادانی ماصیدگاه غفلتی ست خیر ساحل نیست موج بحر افراده بر سر رشته طول امل می کنند نزدیک گ بے وفائی نیست چون بر سنگ پای ک سخت دشوار است سیدل خزان ازین اگر خوشی نشود شکستن خویش مگر موج توان بست بر کستن خویش چو غنچه زخمه بردار و فکر پروا بیم ز دام ناله بد تار از گسستن خویش شکسته دام بود مفت عیش مایه سیدل بچشم زخم که اسیر گرد و جوهر خویش بال طائر رنگ از رنگ گل تیره باشد بود هر قطره غم حاکم در تریش دل زنج و غم اندیشه شد آرام فروش خبر بر تو از نذر عیش پر خویش سائل از عادت آب رخ خود میریزد شعله بر اوج عدم نیست چو خاکستر خویش</p>	<p>ز موج ششک روان میکنم کار نفس بچاک پیرین عمر غنچه امکان نیست که دیده و نشود تا بود غبار نفس ز ضعف تنگی چون زبان غنچه دل از چمن توان چید غنچه خار نفس چون چیا غالب شود غنچه از خوشی پرست عکس بویان را بود بال بهابال نفس کثرت جوهر غبار پیش است آینه را خانه آینه باشد جای آرام نفس خاکساران میرسد آخر بد و سر کشان چون نگاه چشم بر میخیزد آواز جرس وقت کنند از انگین نام میخیزد صدا خالی از پر و از دشوار است پرواز نفس</p> <p><b>ردیف ششین مجیه</b></p> <p>دران محیط که از گردن ساحل است برون ز خویش بر دشت گسستن خویش نفس بدور غموشی گذشت باز صدا نشسته ام چو مضمون فکر گسستن خویش بهر زبیکه باشد جلوه فرماییکه تریش بقصد خون من جوهر بود بال بر تریش پیشا گل که از خوشی از غنچه بر سیدل چون چمن جابه بصدنگ در بر خویش وزه سان سستی مادر که با دفاست به که چون غنچه کسی دل نهد بر خویش موی تیری گل یاست بگلزار نبات</p>
---	--	---



<p>جمع آید نگل آب کند شکوه لیش پست فطرت نشود صد شین غراز عقد در کار من افتاد چو فصل از برون بغا جوی که میبارم بوی تیرم گاش ز طوق قمران نقش قدم سحر امانش گل نظاره رحمت ز صحرای مجنون بود آینه سان حیرت چرخ زیر دامنش بیاض بندیدم غم که خطا و است و دول که خیر از عقد دل نبود چون آلودم پیکان چه لازم است کشیدن چرخ و خوارش بهر چه می نگرم حیرت و بارش با تسمان خرومن فروخته آید شسته ام که بی برده است دیدارش شد نهان در پرده گرد و بیتی گویش نیست چنین بر چه نه من بجای و نگاهش مرغ را دام پریشانی بود دای و پیش تیم خنجر است پیدل جانده و دست جو زبان موج می بچد چرخ چین ابریش دل ناقوت چون گردید اندر حیرت لیش نگار و بکفت سر رشته از تار کیس و لیش بچه غم خند لبین که دارد دماغ جیرانی مبادا سر برآرد جوهر آینه رویش که تاب عتاب است پیدل آتش سوزان که توان دشمن چو جان او در بند زنجیرش سرگشته ام شد بهوشماد از غفلت</p>	<p>هر چه خواهی همه در خانه خود مینالی کس گل آید اجاند بر سر خوشش شعله از صدف جاست نه پست پیدل بود چون هم گل لنتین بر رخ پیکانش دل عاشق بر سوالی طراوت میکند حاصل که شد مرقان چو آینه جواهرش جنون گردید مارا بر نهی کعبه شوقی بکشت خانه نغم از شر کرد و دافش در نگار پیدل هر که رود و بل حیرت بر روی دل که نفس سپید کند کارش ز ناله بلبلم اسوده است ترسم بلند ساخته است حیرت و دیوارش و یک گر ز شوقی بر بساط آینه جولان کنی سجده دامن جیده است از ترس چرخش بر کر از آینه ساز نموشته آگهی است گر نشان پای من پست نقش جویش زبان لافش آشوب از ان گرم است و دل رم آه و نجوا که فاد است از زخم جادویش کفت بی بجه گیری ندارد و حیرت دارم خطا نیست لبش بود سر و لب خوش صبا با کفایت لاف تو می آرد و رنگش ز خاکستر رخ دارد نقاب لب خوشش عباس سر نه شد زین درد و غم ترخان کن ز در و این سبب استم موج آب شمشیرش</p>	<p>محو آید اگر حلقه زنی بر درویشش گیر و دام شد آخر گل آزاد گیسم چون کس سیر شود دست اندر بر سر خوشش بچون کثرت چشم تماشا بر زلفش که تحت شیر باشد نه اچاک گریبانش ز برم جلوه ات چشمی که فوشتی دارد که از دل های بی طاقت بود گریبانش نفس سینه ام سرست دشمنای بیتابی چون کشتید شمع طپیدن نیست انگش ز جلوه تو چنان کاروان آینه است دل دو نیم دهد باز یاد منقارش ادب ز شرم که آب میشود و رنه خطا شکین شد جوی آب چرخ جان پرور می طپد بر خوشی چون موج دریا جوهرش تا نفس پیدل از طپیدن جان پست بی لای میس بود در برم دل خنیا کرش دل از آب می بندد خیال حلقه مویش که دارد مصرع بر لب وصف قد و جوشش بدل های سیران کام حرامش می سچ که آید چنان حیرت گرفت از دیدن رویش عرق که خط حجابش نظر میگرد چمن در کاسه گل میکند در یوزده کویش دل دیوانه دارم بکسی که گریه کنش که دو سینه ام میگردد آه از بی لای کسته حلقه سوا ای زلفت سر بران تاب</p>
---	--	---

دیوان ما دیگر در میان گلو گشت جباریم ز روست از موج بی نشیمنه میگوش سر اسید بندر ببالین بر سر تیرش مصور چاهه نتواند دهد روی میانش که چو ش آبله باشد جبارت موج بر بجزش نیم در خاک اری هم لبها و آینه اما که از خاکستری بر آینه سستی بتخلش	چو گرد و شور عشق فیه ده از دم نری که طاق عمر جوانی بخت نتوان کرد تیرش بصحرای ال فتا و تاصیاد فکر من اگر از نظر سازند ملکات تحریرش دل ملک شسته دارم چه سپیدی اسواکش سری دارم که ره گام باید کرد پایش بجای پرده حیرانی دل چون گشته مارا ز مقلطیس غم گشت خست خست بچش که خیز و شور ز بجز از شکست گشت تصویرش نفس میوزم و رای ندارم بر در دلهما که گوهر گشت کونج موقوفه تیرش گر نه عین تماشا حیرت شمر باش گر نه مکر ز شوی بیرون ازین گدازش تسخیر کنست کشتان غوغای مباد سازم و هو می که مادریم کو بسیارش یک قدم است بیدل توانا دمان خاک مقراض بریدن بود افشاندن الیش گلکلی که بستر منزل معنی ست بخصایم آینه محال است دهد عرض متالش درویش دم لاف ندارد چو تو نگر سر خسته رسوایی گوش ست و دلش من میگویم بیا کن با یکدیگر بوش شعله نارنگ بیتابی نماید و دوش آه حسرتخانه هستی صدای بخت نیست روایت جبار و مسله	نوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم چو غمل فیده ام خوابی که در خوابت تصویرش دل حجبی بوش ای بسا دار و زطلی کن رساندین سمع لافش با خجی ویش بکیش بال برافشاده دارم بر فلک نتوان ندان پیش مردم اندک و در چشم خود بسیارش چند باید بود پیش اینک تیر کشش یعنی ای و اما نه در حیا زه رفتار باش مرحی که شود محرم پرواز حیاش تا دایع خیالت نبود نقطه خالاش اینکو نه که هر لحظه جمال تو بزرگ است چون موج سستی در باروی هلالش از هر زه زبانی ست نفس لبر پروازش نقش قدیم لب بود آینه خالاش و طبع سمع کوتاهی کن از عمر بان یک قلم لغزش چو خرگانه ای که بود بان چرا ساز خاوندت وضع بیدلی
---	--	--

<p>از قناعت خاک بیدر زانسان حرص بر نیاید حساب از زیرش زندان حرص و عجزت فتنه و مانعانه که در آفاق را آب شد سخی نفس جان شملو جان حرص عالمی اسباب بر چرخ زمین با گذشت از قناعت نیست پوشش چشم و چرخان حرص که چشم عقیوب و گله ناز از این یک چشم زنده میدارد و جهانی را از این چرخان حرص گرفته شکایت دیده تا بدایان رقص چو گرد باد و توان کرد در بیابان رقص درین ستمگده کوئی دیگر نیابند بود و طبع بدین بسیل پیش طفلان رقص ز خود می شود و چون تماشا کن شمار ما بدل سنگ که در پنهان رقص مگر بیا و فروخته عیار ما و رنه شمار کاغذ ما کرده است سامان رقص باین ترانه صدای سپند می باله که کفر و شک من از چشمه حیران رقص غزلت گزیده ایم و بصد کوه می طعم خاسک مگر شود و مرده چشم باز حرص از طبع دهان هنوز به پستی نمی رسد کاین غریبه پرست ز بول و بر از حرص تا مرگ چون نفس از گت تا چهارهست ای فلان چه وضع قناعت چه از حرص</p>	<p>آبر و تکی شود و صرف خمیر زمان حرص هر طرف هر گمان کشای کلمه خیاره است مواکفی ز اهل فتنه از کاسه پاخوان حرص با یکی باشد کسی بود ای سو و دریا ن تا نقش می کشم بل بنده ز سامان حرص تا نه بندی سنگ بر لقا ضای طلب یوسف مارا افکنده آه و ز زندان حرص خواه که هیچ قناعت خواه بر قصه غنا چنین که دادند نام بیا وستان حرص طرب کجاست در محفل ای خیال پر سر بریده ما میکند بیدان رقص نفسی آینه و سنگاه که ظرف است بکاشم ننگ ناله بی نیستان رقص نفس و وقایع است پریشان خیال از خاک است نیاید هیچ عنوان رقص با عتقاد نفس از نقد و چه ناز می که از خود توان ترست نیست امکان رقص بر گوشت است دست بهر دور از حرص آه از قناعت می کشندی نیاز حرص در رنگ ابر و زرت از کیمیه می رود که با خور و نقش قدم سرفراز حرص آنجا که مایه طلبی و عجزت و جودت خوش عالمی است عالمی آبی از حرص بیدل چه صفت غیبه است خلعتی شمع از درین محفل ای فیض</p>	<p>تشیخ و شنی نیست کز ریگ انباشتی از زمین آسمان چاک نیست ز دامان حرص ای حریفان رجم بر احوال بیکدگر کنید تخته میگرد و یک شست لجه دکان حرص خاک بر زشتی بر ارم دامن آسوده است منعی بچسب نتوان یافت در دیوان حرص هر گمان این زشتی قیامت در دست روزی چند است بیدل همچنان حرص اگر زبزم چون ساقی بیست افتد که نمه غلغله خمش و طوفان رقص ز غلط اربل اهل زمانه بی خبرند بروی بچر کند قطره وقت باران رقص کشا و بال و برین تنگنا نجات است و گرنه کس نکند و گنج زندان رقص که غافل اگر فرصت نگاهی هست باشک خندارد و بدوش ترکان رقص بلش زبوج که گل میکند بیدل خیر از گره برشته نه بسته است سار حرص آثار شرم از نظر خلق برده اند انجام شمع بین و میسران گداز حرص و این خنجره این زالودگی مباش کجای بلقعد است قریب اتر از حرص خاکیم هر چه گل کند از غنیمت است از خاک کاسه پشیرت فوار حرص تا نقش است ز آب و هوای فیض</p>
---	---	---

روایت صادق

<p>             از صبح چون بکشته سانه بر لب              اینجا گذشته است فقاها می فیض              اقبال ظلم بایه باو بچه رسانده است              تیرم زگره و انگشتی نو بهای فیض              از دو آه منصب پنج جنون بلند              چیدن است ناله کند بکس فیض              آغوش صمیمیکشد اینجا و در شب              کف سپید خا بستم چون غرض              فضا شش جستم با کمال استغنا              پرست منفعل از کاشه گون غرض              دل ز می پیر از جل مفت غناست              شنیدم از لب جاموشم هم فسون غرض              بروی کس غره از شرم برنده شده اند              بی چاک سینه فیت چو بخت شانه فیض              نهانه رسم جو دو کرم در جهان نماند              مردن از آن بهت که باشی گدایی فیض              غافل مشوز ناله که در گلشن نیاز              ناز و گیت نیست جهان صلا می فیض              بر لوی صبح دست دمان شب بدار              بر لبک و آه چند گذر بیا فیض              صبح آنس پری بکلف فشانده است              گریه دار از پیر فلاکت بجای فیض              کشتی از بیم سپید کرد و حاصل در محیط              دل بهر اندیشه فال انقلابه میزند              زفته رفته میخورد در دیده گوهر محیط           </p>	<p>             قانون این بساط ندارد و لوا فیض              نام کرم اگر شنوی در جهان بسی است              است هر یک ایمان نیست با فیض              چشم ز خواب باز نگردد بیدار نیست              چشم کیمت قابل این قیاس فیض              عجز نیست در کینکه ساز خوشیم              فسون لغزش غره دار و صفا فیض              مباد و این کس کرم از فسون غرض              منزله ایم و گرنه زیند و چون غرض              ز بحر بره سیری نیر چشم جاب              خد کند ز فریادی ستون غرض              بدست صبح نفس نیر عاقبت منظور              طبع گفت همین یک قدم برون غرض              ای نیر مشوز نفس بوا فیض              رسوا مشوز غفلت نشو و نما فیض              بهت چه کنست کشد رنگ انتظار              خاکست آینه را قوتیای فیض              دل اعجت بکلف و با هم خون مکن              افتاد گیت نقش قدم اعصاب فیض              ای صبح صبح میدد از خویش فتنی              لغزیده است در دل مینه با فیض              بیدل ز تشنه کاخی حرص تو دور است              چشم از بیدارست پائین بخت و تحریط              موهاده از چشم تا در لب محیط              اگر چند این فشرگی جوشد طبع روزگار           </p>	<p>             بهنوده بر ترانه و هم و گمان پیچ              خمیازه موج نیز نداننده پای فیض              حشر دیوس ز شکر کرم گرد میکند              کجایانید سز ضعیفی دعا فیض              اگر حقیقتی بنظر عرضه میدهند              گلزار نیر ابر ندارد و لوا فیض              آخر خواب مرگ کشد صبح پیریت              بیدل بقدر فی تو خا گیت با فیض              تو چشم آینه است بیج بکد گرسست              هنوز در خم زنجیرم از چون غرض              حریت تیشه ابرام بودن سانیت              جهان خام فلاطون سدا از فون غرض              سراغ نچمن کبر یا ز دل جستم              مباد بیدل را بقدر زبون غرض              ای دانه کلفت ندیدم غنیمت است              توفیق نیز زفت ز مردم فقا فیض              صاحب دانه زگره و فقر سرتاب              بیباله این خیال باب و هوای فیض              پستی و لیل عاقبت بجای نیست              فیض شکفتی که کند اقتضای فیض              حسن سواد الفت حیرت سخته رود              یعنی در ستمکده تنگ ستای فیض  <b>رویت لطای محله</b>              قاصدان شوق بیکثر خدای میکنند              می نماید از سیه سخته است محیط           </p>
---	--	--

شعوی برق گهر در دیده آینه نیست  
میکنه جمال گهر گره نبی در محیط  
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان نیست  
آنگه برگشته نتوانند شدن دیگر محیط  
محرم او نیست گرد خویش میگردد باش  
بیدل از چشم ترخو و میکشد محیط  
فریب زندگی از شوخی نفس نخور  
از رنگ باخته کردی بجا بهتاب غلط  
وجوه اصل خطای بر دلیلت فرغ  
بجمله خوردم از اندیشه نقاب غلط  
برون دایره مرکز چه آبرو دارد  
عرق آینه سے بخت آب غلط  
زطره قطره عیان دید و از محیط محیط  
سعی گوهر تاجک پاتنگ گیر در محیط  
بهره آسایش از دگر و دوان نشوشت  
با همه روشندی در دست گوهر محیط  
کهری در جبهه باب نشوشت دست و بس  
گوشوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط  
عزت و خوار غبار ساحل نیز نیست  
موج تابا نیست دستی نیز بر محیط

رویت نظامی محبه

دایم محرومی همان بند خور و سرور نیست  
خواب نبود و چون نیست بده از لیست محیط  
کسبش سینه خود را بنام کن نیست  
نیز جوع و شهوت از دنیا بکا و دخر محیط

همچو موج داشت چشم تر محیط  
هر قدر ساز تعلق پیش دشت بیشتر  
خار و زخم همچو گل جامید بر سر محیط  
چشم چران مرا آینه حمید نیست  
حلقه دارد در دایره برون در محیط  
بنو و نقطه از علم این کتاب غلط  
کریخ را کند کس به موج آب غلط  
رو بر وضع جهان کسی چه در یابد  
اگر قنست رسوای شود حساب غلط  
جهان ز جوش عبا این تقدیر است  
نیست عشق سرمه آیان کاغذ غلط  
بخواه دیدت شب که در کنار منی  
نگر فطرت بیدل نیسج باب غلط  
نیمه بکاری چه می آید دست نعلان  
از جناب موج دارد و بالش بستر محیط  
کر دل ابا جمال آرزو سے نفس  
از جرم موج بر خور و میکشد شک محیط  
قابل تحریر اکم نیست طومار در  
ورنه از کف فرق از قنست تا عین محیط  
بیدل از وضع قناعت بار و دوش نیست  
دارد از ضبط موس طبع پرور محیط  
شمع از غم جانکاهی از افسر محیط  
گریات دلی نیست از دیده حیلان محیط  
میکنند آینه های ساده از جوهر محیط  
نغمت نفرت بهشت و دوزخ شک نیست

طبع چون از عیان دوش هم نیست  
میکشاید دهر و امواج بابل و محیط  
چون بعزت خوگرفی خلایق خط است  
در طلسم گوهر نیست بی انگر محیط  
و سنگاه سستی را باب یعنی باوه نیست  
شعور تا قصص مکر و انتخاب غلط  
شکست شیشه بخت بساط غرور نیست  
که خلق کو رسوا دست این کتاب غلط  
نداشت آینه موج و آب غیر محیط  
که راه خانه خود کرد و آفتاب غلط  
بفرق حال این بیت خاک یبایت  
اگر غلط نمک نیست حکم خواب غلط  
برخون توان شد از عقل آب پر محیط  
نیست خبر نال و آلی بیکر لاغر محیط  
صاحب جان ایستی نیست از رخ دین  
موج آختر از هوا افت و غالب محیط  
عالمی بر کیشی زیر نگین عتبار  
صنوعی شایدا از طوفا ندر محیط  
بی مروت نیست هستی هر قدر بال نفس  
کشتی با چون حد کمر و کمر محیط  
جز گر قناری از تاب بسته با کوه محیط  
در بوی برگ گل شبنم عتبت خون محیط  
بی حی اکر نیست خمیازه ساغر محیط  
طنم بر ابله از منع کامرانیها مکن  
شکست میباید اینجا ورنه از کوه محیط

<p>ایکے میخوای چراغ محفل اعیان شوی      کاخ رہا زند و دہشت است از شک چو خط      چون آن سیادت با گوشه تسلیم است      اگر گئی آئینه انجور شد در رخسار تر چو خط      گر نباشد دو سودای شنی سر چو خط      نور تحقیق زلف و دم سستی گداز است      دایع چون خلق زنده خط امان است      بر عالم سوده دلی خاموشی است      آنچه دارد بر پروانه جهان دارد است      ضامن فتن این بزم گداز دل است      اثری از نفس سونوگان دارد است      زنگ آینه دل آمد و رفت نفس است  <b>بیدل</b> اینجا صفت مشروران دارد است      از دو جگر سرگشته شمع در نظر داغ      از تیره بود و روشنی دیده روزان      چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ      نظاره دل سوختگان موج غبار است      جز نبی کسی گل نگذارد بسیر داغ  <b>بیدل</b> ز دلم طاقت پرواز ندارد      از گداز رنگ مستی کرده ام می دایغ      نقش نامت چون گمین باد و طغی کرده است      آنچه توان دید با کبک نور چراغ      میگردد بسکه از شرم نکاست دور است      دو دمی باشد صدای حلقه زنجیر داغ      اختلاف وضع <b>بیدل</b> ببار افتاد است</p>	<p>مرغ مارا بزریشانی ز باغ پر چو خط      لذت دنیا نمی آرد و تلخیهای مرگ      از نصیب خضر جز است با سکنه چو خط      حسن نیرنگی اثر سر آینه تمثال است  <b>روایت عین محمد</b>      سوختن نیست خیالی نهان از دمع      خاشی شود آخر سپر تیغ زبان      سر شعله چشم نگران دارد شمع      اضطراب طبعش آتشین و داغ شدن      دو د رسیدن می است نهان از دمع      زعفران از طبیب سرخ گاهی است      اگر شکران گمین خواب گران از دمع      رفتن از دیده خود طرز خراجی دیگر است      گرد در دل فسرده با بلم اثر داغ      جز شعله نسوز و جگر کس بسیر داغ      نقش پے خورشید بود ظلمت شبها      هر سینه افسرده ندارد جگر داغ      مہتاب درونی غمخیز دل شب      خورشید کشد تیغ ز زرب بسیر داغ      شعله از میخودی دارم چو شمع در داغ      خار جو گشت در آئینه دیوار باغ      دل اگر روشن شود محفلت بی آید شمع      بوی گل بر جاد و دنا خویش پرازد سر      ترجمان چشم حیرانم عیار میخودی است      نیست جز نور نظر بال پر رنگ چراغ</p>	<p>داوده ایم از محفل اسباب جمعیت بباد      غبارین گردیده است آتش چو کبر چو خط      جام شمع بر تالاش جیب جو تو قوت است      خانه دارد و بزم از فنر باجم و در چو خط  <b>بیدل</b> از زوایده مولی طبع مجنون مرا      هر چه در دل گذر و وقت نهان دارد است      از نفس گر چه نیست زبان دارد است      خواب در دیده عاشق نگشت خفت است      خار در پای خود از دست نهان دارد است      نشو و بشکوه گره در دل زو شکران      سوختن بهدشت طاو گران دارد است      سوختن بهفت خاشاک با از کسید      از نسیم بهر وانه زبان دارد است  <b>روایت عین محمد</b>      غمخوار دل سوخته اسرار می سود است      در رحم نما هست فروغ از شر داغ      تاب غم سودا بود ابل بوس را      خیز ز تجسیر ز شگاف نظر داغ      لخت جگر سوخته سر شمع برق است      هر چند که از شعله بود بال پروا داغ      زشت بزم از قرب خوبان موج خوبی را      دست بر سر دل که ماند مژده سیر داغ      از سبک و جان گدازانی است انظار اثر      کز شگفت رنگ چون گل بزم ز داغ      جوهر گاهیم سر رشته بیاطمی است</p>
--	--	--

درد یک گیسو خون یک عاوش ز اع شور و جگر گیسو است نمک آن صدف گره شمرم بهمان مهر لب ویدارست مشق نگین گهر خربستان صدف مکمل کند نشسته و ارستکی از بزرگ سوال موج دریا شود دست گریبان صدف بسته انداز شوخی انداز نقش کائنات پیشتر آینه میگردد و بر پشت نگر طرف عالم تحقیق با آینه دار غیر نیست پای خواب آلود میگردد و ببال و بر طرف تانیس دل جوف خلق نتوان گوش داشت کرد و گذشت آفرنگا و دوزخ طرف سیدل از شش صفت جوش غبار است خبر شکر من تو بیخک خیال مانده عرق سرخ و کله و اکبر از شش مانده عرق تب تابستی من فصل شمع بت بدوش اگر از بلندی دست من آرد و مانده عرق زینا زیدیل نادان و ندان تفاوت با تو و جزو ناست قسم درو بان دارد عرق مسبکه بی است این محو اشی شربت عذبا علقه با دام را خاتم کمان دارد عرق هر کسی تا خاک گردیدن از بزمی سبب است و جگر شمشیر استخوان دارد عرق نی جگر خوردن در نیست پاسب اعتبار جانینها بهر نام دیگران دارد عرق	رولیت لقا سینه چون موج صفایافت ل ویدارست بجینه از دز گهر چاک گریبان صدف گوهر حاصل دهر آینه افسوسی است لب خاموش بود چیدن امان صدف تا نیکو دوت و تاب نفسها بر طرف کرده اند از برای این پیکر یکدیگر طرف شربت بویو کان با می اندازد حسیات چند باید بود با اعراف چون جوش طرف شش صفت آینه مثال خوب و شست ما جز بجا موشی نگردد شمع با صر طرف قطره گو گوهر کدام افسون خود بی بد است سبزه خواسته دیدال و چوم کان طرف که دل از پیش نگردد و نگار عینا مانده عرق بنبار رنگ بوی گل نکه تهم زده شکست کشتاید از دست من هم گری که و آنکه عرق چقدر ز کوشش ناتوان و آتش را خنجا کنم اگر و طبیعت منفل ز خودم جدا نمک عرق جای آن آرد که باشد باب ندان طمع رو و شش نقش نگین زیر زبان دارد عرق عین نگین خیال آن منی نابریک است خون رنگی در من نهارد آن دارد عرق هر که می بینی بقدر شهرت از خود زده است آبرو و موج خون کی نهان دارد عرق خون کی را دلسا طیده رنگی دیگر است	با کت لبیکه دست آمده چمان صدف که دل صاف بود و دیده چیران صدف اشک ز دیده چیران کند آرام نیست سودن دست بود مایه سماں صدف بهت سیدل سپر تیغ حوادث طوفان مینه و از برای ما چون موج دریا هر طرف دل صفا کرده باید حیرت ساختن جام لب خیریت هر جا سنگ شد با هر طرف هر کجا شور تمنایت دلیل حبت و جوت کس نگردد دست اینجا با کسی دیگر طرف عافیتها در جهان بی تیزی جمع بود سبله دریا نیم اگر آن عقده گردد در طرف رولیت لقا بایم در حبت نارا و اگر بی ست نم زده چیا کسی بقصد که بی بیون و دچرا نمک عرق چو سحاب جدا زود دیدم نوید چه آید که چنانک هم زرم چو شک گرم و فاکند عرق بر خود از سار کشفین کی مکان دارد عرق نسبت دوری بلبل لبران دارد عرق سادگی دارا لاما نشینان بوده است عرض نقصان تا دها از رنگ زبان دارد عرق موس هر جا غلبه افتد بر جگر و ندان شبا سودنای هم تحسین زبان دارد عرق اعتبارات جهان چو نسق افتاده است آبرو و غاتم آفرود نرنگان دارد عرق
--	--	--

<p>لعل باریاد برشتاقان تبسم بر چشمت          بچو دل تارنگ خونی است جان دارد          غیر از جیاد پیش تو ان برد در عرق          خجلت بساط آنگه شد در عرق          شور شکست شیشه زلفان لکه شکست          مارکشا چشم فرو برد در عرق          نوید وصل بود دل از ساز انفصال          خلقه چو شمع دانع شد در عرق          می خلددم نگاه بعد لاله از رنگ          موج طراوت چمن ناسیدیم          یعنی رنگ بوی گل در کن رنگ          بر نفس ز خجلت هستی قیامت          آفاق عرق خون شد و گرفت خاک          سیر بهار ناز تو مو قوف خلوتی          خون کرد بهوشم این گل به اختیار          چو بوی یک طبله ز جوش دل تنگ          ز حبیب خویش زور فتنه ام بجانم          یک نفس قدم از خود توان زدن          شکست ساغر وینا طبل عشق          شکر کعبه دم زندگیت عالم را          بدل رسد چو صد جوش استین رنگ          چو مرده راه بدوش کسان رودم          که دام جوش است و اینانی</p>	<p>آب بار یکی بزدوق لشکان دارد          نیست بیدل کاوش ایام نخل لشکان          چون شکست می ما قدم افشرد عرق          بروی ما ز شرم نو پای اعتبار          آن سنگدل مگر دلی آرزو در عرق          گرد بهوس بسی خجلت نشاندیم          آینه ذات زنا غلطه خورد در عرق</p>	<p>محو لعلت را فشرن تیراب زلفیت          شکست خود جهان خطا مان از عرق          با این مجرم مجر بهر جانت دم زدیم          رنگی نگردد گل که کف در عرق          شب نیم چه واکشد تماشا می این چمن          کم نیست نشینی این در در عرق          بیدل تلاش مجر بجائی نرسد          یک بگل نگردد ز رویت بهار رنگ          چندین سخن گستاخ از انتظار رنگ          گیر کنی تیغ تعلقی گرفت ام          ای صورت شکست غنیمت شمار          وقت دخیمن بهاران قوی ترست          کافیت زبان بهار یک آینه از رنگ          علمیت نگ باخته جوش و دم          بیدل بهار من نمک ز شکار رنگ          سر از فکر هستی چنان شدم که چشم          ز سایه آینه ناستاب از رنگ          آه و ناله دلم با چشم شمشیر را          ز غار نال هر یکم کشد از رنگ          کشد شکاف نفس مرغ را به بلیا          بروی آب محال است آید این رنگ          نگاه میرد از دیده عجب سحر لود          عصا سرخ قدم میدهد به دم رنگ          باد چون آب که گشت زین دنیا          لشکان رنگ غنای تو ز غار کریم</p>
<p><b>ردیف کاف فارسی</b>          تا چشم از زور برست کرده ام غصید          دارم شکست که ندارد زور از رنگ          کو مایه که قابل غارت شود کس          صد رنگ میطبد بر رخ شاد رنگ          مارا چو گل معرص دو عالم غرور ناز          ای بوی گل بکافه دو اکر از رنگ          جوش جیالم انجمن به نشانیم          شکست بر رخ گل شیان طار رنگ          غبار روشنی طبع من سیه بخت          جاب برست چو دل غصه گاه شوخی رنگ          صدای ساز خوشان ز بزه دگرست          کمان همیشه نفس میکشد زور خدنگ          نمیشود طرف نرم خود رشتی در          که بانگردن رو بته اند بچو خدنگ          ز ناله قوت امانت گان بود بیدل          مغرور در سر رشوین از سود خشک          گشت چون یک و آن بله هم خشک</p>	<p><b>ردیف کاف فارسی</b>          تا چشم از زور برست کرده ام غصید          دارم شکست که ندارد زور از رنگ          کو مایه که قابل غارت شود کس          صد رنگ میطبد بر رخ شاد رنگ          مارا چو گل معرص دو عالم غرور ناز          ای بوی گل بکافه دو اکر از رنگ          جوش جیالم انجمن به نشانیم          شکست بر رخ گل شیان طار رنگ          غبار روشنی طبع من سیه بخت          جاب برست چو دل غصه گاه شوخی رنگ          صدای ساز خوشان ز بزه دگرست          کمان همیشه نفس میکشد زور خدنگ          نمیشود طرف نرم خود رشتی در          که بانگردن رو بته اند بچو خدنگ          ز ناله قوت امانت گان بود بیدل          مغرور در سر رشوین از سود خشک          گشت چون یک و آن بله هم خشک</p>	<p><b>ردیف کاف فارسی</b>          تا چشم از زور برست کرده ام غصید          دارم شکست که ندارد زور از رنگ          کو مایه که قابل غارت شود کس          صد رنگ میطبد بر رخ شاد رنگ          مارا چو گل معرص دو عالم غرور ناز          ای بوی گل بکافه دو اکر از رنگ          جوش جیالم انجمن به نشانیم          شکست بر رخ گل شیان طار رنگ          غبار روشنی طبع من سیه بخت          جاب برست چو دل غصه گاه شوخی رنگ          صدای ساز خوشان ز بزه دگرست          کمان همیشه نفس میکشد زور خدنگ          نمیشود طرف نرم خود رشتی در          که بانگردن رو بته اند بچو خدنگ          ز ناله قوت امانت گان بود بیدل          مغرور در سر رشوین از سود خشک          گشت چون یک و آن بله هم خشک</p>



آب آینه نشاند از گرما شک حق شمشیر تو ساقط نشود از بند ما	نشسته کاغذی گل بهیر فکری اسرار بست پیش خورشید نگردد عرق تنها شک	تا غنوش بست نگردد جگر مینا شک اشک دیده حیرت زده جولان کند
بیدل از شکلی این شیشه بوی خوشک بس بود در دیده مار نموده دیوار گل	روایت لام	و گلستان تماشاگر نه باشد تار گل
خاطر گاه را آشفته خروتن ست گر کند از باغ کفرم شومنه ز تار گل	موج می را بچو شناخ گل چشم کمالین میشود خواب پریشان چون شود لیدر گل	میکشد زین ریشه فیض نقشه شکار گل دایه بیج باشد غنچه این شکار گل
پرده دار جلوه نیست عشق از خاموشی شمع ابرگر نگردد زینت ستار گل	ناله مار از تمکین تو شود دیگر ست بست بلبل از نهان در غنچه منقار گل	میکند رنگ صدادر دامن کسار گل طبع روشن از آرایش که دورت حاجت
سرسر باغ جهان بیدل مقام حیرت بود در گشت تا ختم وفادری	بر لبها غنچه چشمان چون زنی آهسته باش دارد از هر برگ اینی پشت بر دیوار گل	میشود از غنیش تا نفس بیدار گل عشق کت کارها در ایم بادل
نفس آینه را در رنگ دارد بستی با لایه خیز و زجادلی	برنگ لاله در باغ شهادت ز گرد هستی آمد بے وفادلی	ز نقد داغ دارد خون بسا دل زمین گیرست پیکانهای بے تیر
جس می گوید این معنی بگو شمشیر منت از آبله در زیر پا دل مهر	که بنود در طبعین بے نوا دل رود و خنده گل غنچه از خویش	جباب ماچر بند در مهر اودل نیکو حبت و جوت در ره شوق
بزرگ تنه شمشیر بنم از رنگ گل نمیدانم نفس دامن گشت پا دل	ز دانه موی چون ریشه پا دل بصورت بیدم آنا به معنی	شکست رنگ مارا شد صد اول گر قنارم گرفتارم گرفتار
پسنگه یاس جو شید منت با دل غنمت باب دل ست آنا کجالی	که درو آید اگر گویم بیاد دل سرایا ناله میجو شیم چون موج	جهالت مقصد چشم ست کو چشم طبعش خون کرد در بر عصفور مادل
در ای کاروان دشت یاسیم بزرگ رفته داند عشق پا دل	چو سازد گرد ناله بے نوا دل ز اشک و آه مشتاقان پیرید	سراغ ما عیار بال اعتقاست بجویم بسمل است از دیه تا دل
ز پرواز نفس غافل میباشید مباد ایشکنی در زیر پا دل	چو شمشیر ریشه دارد در مهر اودل درین محفل کسے محتاج کس نیست	ز خاک مافت دم فمید به بردار همین کار دل افتاد دست با دل
دیگر	ز من عمر نیست دیگر دو جد اودل من و رازی که نتوان گفت با دل	ندامت با که گردید آشناد دل بفکرتا کوک ابر و کسائی
ز حرف عشق خار می گردارد چو پیکانم گره از سینه تا دل	بامید پر سینه پیر ستیم	ز شوق کت کرد بر مانا ز پا دل

<p>نفس آئینه راز نگاریا ست مگر از دایع خود بد خو بنسادل حرفیان از نشان من سپرسید قیامت هم تو خواهی بود بادل</p>	<p>ز بهستی باخت امید صفا دل علیش کم کرده اشکی ناتوان چشم خیال داشتیم گشت بادل منرون بیدل از بد رویمست</p>	<p>برنگ لاله الفت دیگر نیست گره بالیده آست نار سادل دران معرین که جوشد شورش چو موج گوهرم در زیر پادل</p>
<p>روایت میس</p>		
<p>نور برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی برنگ بوی چینی طره شامی در نظر دارم سر غم متیوان از دست برسم نه پرست آرزوی در گره بستم در یکناشدم برق زو اخروی واردم و تنها شدم شمع بیکر بنده در گهر بد خویش دشت این میا باله سبک نمکی گرفت شاشدم بیدل از شک پریشانی بیان ایمر برد گن ناست همچون جوهر آینه مرقم کالم بیاغ دل جوشیده آینه زیانست آه من سرا بل همچو جام با ده یک چاک گریانم بیس از دهم کون در کج فراموشی تخم می بود شید از خاک پریش غم جباب من تماشا می دورنگی بر نمی نابد ز جلالان جابه نه بود همچو نیلین نیستانم از زبان مینو آخاشان غافل بهشت تا بود از با ده خالی نیست بفریاد جام بی بهشت نیست عشق آراه سرد بولها به رهنه گشت گل کشود صحت کام می چرخ از شعور از پیچ و تاب بنیودستی</p>	<p>چراغ انتظارم بر تویی در چشم تردارم نشستم بجای خوارم شنای طرف دانای رم خوشی غزال و صتم گری در گدارم جیرتی از دیده بیرون ریخته دریا شدم فقرم آخر سر جیش نیاز میا کشید هر قدر از سیکس سر و شد تنها شدم ماهی و تقبل من گشت از بن خود مشت غامی بودم از اشتیاق صحر شدم ز سر تا پا چو اراز سبک دارم گریه شوقی بسم آغوش تانفتش قدم چاک گریانم جباب از پیرن آئینه هستی کند روشن بهان افاق نیای گشت مدتی قیامم دل بر فزده رنگ خانه آئینه می ریزد نظر تبار تو بختایم ز چشم خویش جیرانم بسکه شور غم جو محمد مردم دارد مقام غنجینه پین تن خون الوده کرد در نیام تیر و نخی حسرت افروز دل افروز است خست تا تم شعله می پوشد زرد و چوب قلم بسکه در دوزخم جعید صغیفی من مدام موج صبا میشود نارنگ در چشم جام</p>	<p>دیگر صحبتی گفتگوی دشتیم نیاستی احتیاجم جوش زدن اندک ستغنا شدا شد نگه میرایم در رنگ حیرت آشکار در تمام روز انقدر از خود که بی آدا شدم بقس سخت رویهای مردم سبک جیرانم بود گوشت نشان چون پرده پاکیده ایام در آغوشم نیکو بختی گل جز دایع رسوا بناشد که لباس من هم نتوان کرد عریانم گذر افغانم مانع ست از هر زگر دیها بر دیارت چو بر خیزد دعا از چشم جیرانم ز مرد و بلع بیدوان بدام شو شوم بیدل دود میگردد و عرق تابی تراود در شام نشته آیدش آه و ناله دارد شوق آید شمع آغ کشته خود تا نه سازد و وقت شام نیست بیدل خوشه افروز بجا از آید جای تخم شک میریزد گره از چشم دایم مردم صبا لیا از زمنوشی چاره نیست</p>

میشود مشهور گردانده افتد مدام نیست پنهان جلوه نیرنگی از او کوان نغمه را در جاده های تاریک باشد مقام دیگر گشتن نوای بود دایم عنایت چو چراغی از جوی جزایر دور و نزدیک گزار تا نگارم ناله بر خیزد و مجب بود که چون آینه ای از من خون نفس دارم رنگ گل جوهر آینه شبنم باشد بر سرم شمع صفت قفس کند گشتار مخل آم بودی گل و دشت که چو سرو خار ما شعله صفت سر کند رفتار بسکه در آئین شعله پرستی مسلم که شمع نوازم که صد ابر دارم بکشو طلب از او از محمل جاب هم همیست خواب و غمت چو شمع ترک طاقم ز لیس شکست صفت افتاده ام از پای بفرق سایه بال بهاست بخت سیاهم و بسکه در دل من نیست جز خیال میناست که چو آینه از چشم خود فتاد بجایم در صفت و نوا تو اینها دارم تاب بپایم چو خشم شک نو میدی باب دیده ای و دم برنگ بر تو خورشید عالم نازک بپایم من آن محکم باشد چو شمع طوفان بزانویم گشت شعله آفتاب عالم جز به بد نایم شکست کسید به مانند صنی سر سر مویم	شهرت نام از تحبیت در بند گین معینت از کاستن تمامه باشد تمام بخت از او را بیدل ره و منزلت و فیض طبع نه از روشنی نفس دارم نشانه اعتبارم کرد بقیار طبعیست و غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم سر را چو بر زرم روشن طبعی بیدل دام پرورش چو طاق من گلزارم هر کجا تیغ تو بینا کند گل چیدن می توان دید ولی چو صدا در تمام بسکه که مر بره سوختن از شوق فنا میتوان غنچه صفت چیدل از انتظارم موی صنی شده چشم شکست و طاق رنگ مویم که شکستن ند به از ارم برنگی سر نیست که ز بالش راحت صدای سر دل می چکد ز تار گاهم غنا خدای عقلت بس تسلطت من چو کرده ریزه مینا نشسته است بر ارم چنان دام تحریر و دم بیدل رنگ خواب از غفلت چو گل بر سر مویم بود نشود و غنا طبعیت من از کد از دل ز دام پای و پر فغان چو شاهین ترا دویم یتم که هر که بظلمه ز ارم بگذرد او بیان که سخنان مانند شمع گل به پلویم ز طاق چمن ابروی که افتاد که از سرست	در سان که هر زبان سحر میدارد بکلام تصاوت نیست از فیض زیارت بهره ش بنده ناله را جز که سوز در گام شام بست بخودی آوازه همچون جرس دارم بس نازک دلم از بوی گل چو قفس دارم بخت گویای چو سارم صفت دل را چو خورشید که در دیده شکست چون جرس دارم بسکه از سر زنا چو شمع تحر دارم در آینه داند تیغ بود ز تارم بسکه چشم نه چو معنی باریک که غمت طوق قمریت بهمان مهر طلوع دارم کرده ام بسکه چو جیل به دم و صفت چمن چون گشتن بود تا نفس ز تارم بیدل از حادثه دهر ندارم پروا چون به شکست خود توشه ندارم لبس چو چو جرس پای تابش شوم چو رنگ به رخاوش است بالش از پر گاهم که شستن چو نیاست از شکست که دل انسان از معنی باریک میدهد که آهم بگوشش بر خیزد نفس آسایش به پلویم برنگ سایه گشتن بهی دوزیر به پلویم سر خنجرگی زمین ز پر و از بهوس دارد چو کدو قابل پروا که در رنگ از دویم خیال ناوکی از دهل از شوق از خوش چشم شکست که بنو به عریب خوشنشین بویم
--	---	---

ضعیفم آنقدر بیدل که با صانک بیتی  
 با خیالت که شب خواب فراموش خودم  
 که بکشد ز آرایشش خود اهل صفا  
 دیده که باز کنم خواب فراموش خودم  
 نسبی که چون سایه ام از روز اول تیره رقم  
 شمع آهست مرا از منزه قاست خمر  
 حیرت ما همه و قوت نظر سببست سنا  
 بالی جز پر تو خوشید ندارد شبخیزم  
 بعد مرون هم نمایانست رخ بسلم  
 خط طبعین بنیاید بد مانع بسلم  
 تیغ نازت آتین بیابا از جوهر چرا  
 با ده صافیت بیدل در ایام بسلم  
 می بچیدم زبان تنابرنگ موی  
 بهر شایسته تیغ تو هاشم بیایم  
 میخیزم از فراق بجد که کاه حرف  
 چون ساغر شکست پذیرد صد لبم  
 چون بگر آجباب برون آورد نفس  
 خون میشود اگر برسد خنده تا لبم  
 تا چون اشک از نشسته غمت وطن گم کرده ام  
 که ضعیفم بنچو راه سخن گم کرده ام  
 روز و شب در پرده خاموشی بهیچانی  
 چندی می بیند اندر آبی که من گم کرده ام  
 کند تو هم از دام حیرت بر نسی آورد  
 من آن آینه ام که تو خوی جوهر رخسارم  
 سر تا پیشگاه نیست معج سینه صافیا

نچیند و محبت شکست ننگ بریم  
 حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد  
 چون صدق شدی فکر در گوش خودم  
 باز ایام از نفس ضعیف بیدل  
 خط پیشانی من گم شده کفش قدم  
 تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد  
 شمره بید و خفت چشم بناید بر لبم  
 فکر تمکین که ترا جوران می شکند  
 چشم حیران میکند روشن چراغ بسلم  
 صد گشتن عیش دارم و نقاب خطم را  
 کی طبعین میکند فاش چراغ بسلم  
 ناکت با حدیث لبست آشنایم  
 شکست بهیچو ز شوق تو ایلم  
 تمام ترا که گوهر مقصود گفت و گوشت  
 و ز خون هم اگر شود از هم جدا لبم  
 در بحر فاشی گفت منسوس میزند  
 بتجالت میشود سخن از سینه تا لبم  
 بیدل خنوشم ز فنامید پستان  
 خنوش را درش پای خوشی گم کرده ام  
 بهیچو ناله خامه باشد کوی و نکر م وطن  
 بهیچو از سره بی راه دین گم کرده ام  
 جنون بلسن بوج بیقراری کردم جوشم  
 بگشتنم از چشم تیر خانه بردوشم  
 ز شور بحر مکان رستم از معیت خاطر  
 بنگ چشم بر آینه جوهر خیزد از جوشم

به تنای تو چون میچشم آغوش خودم  
 چشمم آینه ام و بهیچو از جوش خودم  
 چشمم پیشیده بخود و بهیچو با هم بسط  
 بهیچو تنای کشاید بردوش خودم  
 خنک بیت رحال است شده و غنچه طراز  
 خطا مسطر نشود مانع جولان قلم  
 جذب چشم بود شهرت حیرت نگه مان  
 بیدل از ناگهین خم شده پشت خام  
 تیغ تحت پرواز نبود بال موی  
 بال بیتابی بود دیوار باغ بسلم  
 چشم قربانی نمی خواهد عذاب در دما  
 چون ساغر نکه ز تیر لب لبم  
 چون گل بیاض و بهر ز جوش میوم زخم  
 بگرفته چون صدق بدوست معا بزم  
 تا چند پر سی از من آشفته حال من  
 من در گمان که بی سخن است پستان لبم  
 مینا صفت ز نسبی که دلم کان آهست  
 اگر که نیکم این لب که بسط با لبم  
 از زبان خنوش میگیرم سرانجام لبم  
 رفته سان و دار و دل پیرن گم کرده ام  
 منزل آشیام بیدل چنچر پی و جوش  
 ز شود خود کران چون حلقه بهیچو شوشم  
 بهیچو گمان شد نقاب بهیچو چشم نگاهان  
 دل آسوده نشد غمت پندیده که شوشم  
 بهیچو بیت گشتن و غم منی لبم

<p>بهنگام دوحث ناله میخوشد زخوش بکنج عالم انبیا لگم گشته ام بیدل سر بر میگردد اگر خواهم مدد اید انستم چون گل از دشت نیسیای گلشن کوی</p>	<p>بیال هست از او انفاق بسته ام لیکن دیو دم نیست نامل بر کیمیا زده ام دستگیرم گریه بیکه کارها کند آنقدر فرصت که رنگ فتنه را بید انستم</p>	<p>می افتد شکست عشقین چون موج از دوشم چنان پسند اظهار شوقی از لجا پیدا کنم کو چهار باغ سقن با من عباد پیدا کنم شمع زرم نه دم درین سراج من گمست</p>
<p>میگد ام خوشی را نقش پاید کینند چونک نقرش پای بس است زنجیرم چونم دشت فی تیر او که در طلبش که همچو خواب در اموشن هیچ تعمیرم چنان ضعیف عنان زفته اگر کنم بید کوفل در صفت جمعیت شرکان اگر دیم حاصلی سین ترش زدن ما چو سپند بحر عجزیم که در آبله سوان کردیم نکار خوشیست در بحر غم و عالم بید جنونی که گم ای شهر بارهوش مغدوم همان بهتر که خاکستر شوم و حیرت بسبل و سید بهکاتجالم یکید نهامی ناسورم</p>	<p>دیکر نگاه دیده آهوست خوشی که مر است چون رنگ میرود از خویش خون چغیرم هنوز جلوه من در فضائی تیرنگست که من ز خویش روم گزشتند تصوم نقرشی دشت ره شوق که در کام نخست این قدر بود که یک له مسلمان کردیم عاشق از غرض فنا آهمن مشغولست همه کردیم اگر سبک بیان کردیم اگر بید قیامت بی زبانه دادگی گیرد تعباب از روشم بر بارای خون صدورم</p>	<p>چرا حاجت به بندگرا ن تدبیرم بروزم توان کرد قطع شبگیرم کسی بستی موهوم من چه پروازد که چون سخن بعدا کرده اند زنجیرم دیده باز پدیدار که حیران کردیم طوق اسودگی آبله بیان کردیم موج باگ شکن از خاک نگر دیدیم سخت پروانه و ماسه چراغان کردیم ز دشت مجرودی می آیم ز فتنه جهان بسته به سرانه نفروش شرکان محمد رم چون عید میالمنش دیده بینالم شوق افاق ست جوی از دل لوله ام</p>
<p>چون که از موج ریخته دار دانه ام بس بود که قیتمی موج گوهر انقباب صحب باشد در نظر خاکستر پروانه ام آن جابم که بوی شوق و بهای فنا در اوست تصرف کوه است از دانه ام سرب دگر قیامت بیدل چاکل هم خوش صدنگ خوابیده بودم پیکل چاک می روید از پیکر من تو نمیده بودی فنیسیده بودم</p>	<p>دیکر پنج قتاب گرد باد از شوق بهای فزون ریشه نهان بخار خویش دار دانه ام خاک دایم از دمه زمین میخورد بسکه دیبا که خود بر می شود پیمان ام دعنا جلوه گاه و حشیا از دانه ام نارغش یافت من را ز زبان ام چرا حنظل پر کار وحدت بناشتم مذموم براسی چه نمیده بودم تماشا است بخیر دام تحیر</p>	<p>گردش مانع بود به مشرب دیوانم سوی کافوریت تو نیکه شمع ر سبیل بی تشنه ایست از یاس زویرانه ام ره نذا در دل من و این سودای بهوت بخت شمع بود که در سینه رنگ خانه ام شبکی که خیال تو گل چیده بودم بگردل خویش گردیده بودم بدل دشتم از تو در پرده نشسته ز اینینه این حرف پر سیده بودم</p>

محال ست چون عمر گشتن من که گر زبتم از خویش خوابیده بودم شکبه در جوت دیدار کین منم کردم صبح میگشت اگر آه زین منم کردم سجده آنجا که مرا افسر غارت میداد آنقدر بوش که این شب بیدار منم کردم شکست خویش چون بخت بخت کردن خویشم ز دست بگسلم شتره الفت بیدار منم کردم بهرادین منم بزم تو خزان گلشن خویشم کفت خاکتم صبح که در آستین منم کردم در خیال جوشم کشته داغ رفتن خویشم خوشی تو تا دواغ این همه بود انستم میروم بر دهن خود تا سالی پید انستم یار گرم پرش دهن بخت کو انفعال صبح سازم احتیاج و ناس آشفته انستم سجده چون آسمان بر تپائی داشتم ای برین بخت او کیش میدردی بر تپان در زمین خاکساری آسمانی داشتم تاقی است بر منم که در زخم سطر به از خط جبین مانگاشت سے خورد عرقان بنادانی قسم چشمش افکنده طرح بیدارم پایه گل کرده اند آزارم از منون نفس مگو و میپرست بچو آتش بستر افتاد	براه تو گانے خرامیده بودم چو پری دهن لوت ملوه پیدل دو برابر نفس باد پسین منم کردم هر قدر که دهن از احاطه میدار گشت من شدم بر فلک یاورین منم کردم دیگر لباس عاجز چون سایه آتش بخوابد هم چون که تلاوت جین منم خویشم کن رگل از خود باشت تپی بی عجز گردین چو انداز شکست نگل در دهن خویشم جناز صید بیدار دوشن لدم پیدل نغمه سازد و عالم را صدای مانسم کیفتن کا سیم چون صبح بود اناج سود تا صبح آب که دیدن سری با انسم دیگر دست با دهن فرصت که تیر نازاد پیش ازین بخت ناهربانی داشتم دیگر در کن نقطه ت ماد او عشق سرنگونه برینا ماد مستلم پیدل از تبدیل دهن دال و لول سرمد کو تا رسد به فریاد شبنم انفال عایست خاک ناگفته منم برد باد دلش آتشد و منم منم خواب	چون گل شدم آن قدر فرشت غفلت که در جود منم جلوه دیدار بودم این همه غنچه که در دهن منم غفلت دارد من ز دامن تو اندیشه چین منم کردم غیر غنچه منم کتب اندیشه شد عبارت که بچرخ منم دهن منم خویشم جبریت از غبار خویش در پیران خویشم شبستار آنکه پرواز رنگ منم عاوی همان ششم و میران منم آه و دهن خویشم سران رنگ تپی و طلسم خود منم یادم بزم بزم تا در نقاب شیون خویشم صبح موجی از دهن این محیطا گاه نیست کرد از خود منم نگاشت منم عشق اعتبارات جهان خست منم منم آید یاد آن عیشی که عیش جادوانی داشتم در نیتان بود تا منم آغوا منم داشتم ای خوش آن گشتن که منم چون منم موج مارا شدم دریا منم کردم لوح محفوظ منم منم منم وزنه تا خوشید منم منم منم شد منم بیکانه لفظ منم سر و تحت نفس منم چاره کند همه آب است خاک بنیاد منم در عشق امتحان رحمت داشت نفس است آرد منم منم
---	---	--

او دلم داد تا بخود نگریم +	من هم آئینه در نقش دادم +	خاکیم از خود و پیران بادش
شیشه بکمالس پرزادم +	بے دماغان نشکند چه کند	شیشه می خواست لختاوم
نفسی هست جان کنی مفت است	تیر شد دارم بنور فریادم	نظم و شرکے کے کم تحریر
بکہ در زندگے کندشادم	ورنه جیفست نقشم از پس مرگ	کل زند بر مزار بسندادم
این زمان هر چه دارم از منیت	داشتم آنچه رفت از یادم +	یستی هم بداد من رسید
مرگ روان زمان که من نادم	پس من آستان نئے خواهم	ببیند کم عبرت خدا دادم
ردیف لون		آئینه تا آب شد از شرع نمودن
مانند شمر در مبله حاصل مارا	فاکاشته دیدند سزاوار و دون	زین پیش که کاسیدی از سباب العین
ای صفر بوس بر تو چه خواهند دون	جمیعت دل وقف تقیم پس زانوقت	باید به تامل شره حیند نمودن
ماصافی دل بخیر از هم و گمان بود	تمثالی بر آئینه مابست زدودن	علم و عمل چید که افسانه و هم هست
میجوشد ازین برده چه گفتن و شنودن	ما را به تصرف فکده عالم اسباب	وستی هست که باید چو نفس بر همه بودن
حیند از منیت شمر ذوق و صالم	کل از سر تسلیم محاسن رودن	خبر بجز زبیدی نمی ما پرده کشا نیست
انذار نمی هست در برابر وی نمودن	بیدل هم فرصت مرگ نکش	جایکه تو باشی نتوان آن همه بودن
حینن کشته میرت کیستم من	که چون آتش از سوختن آریتم من	نشاد هم مخزون دفا کم نه گردون
به غفلت بضمون چه نیستم من	نه خاک آستانم بجز آتشیا من	پرسی می نشانم کی ایستم من +
اگر فایم چیست این شده استی	و که باقیم از چه فانیستم من	بنابر ای تخیل یا ل اے تو هم
که هستی گمان دارم نیستم من	بهوای دلتش فکده هست فکرم	اگر خاک گردم نئے ایستم من
نوائے مذارم نفس مے شام	اگر ساز جبریت نیم چیست من	نخندید اے قدر دانا ن فرست
که یک خنده بر خویش نگر ایستم من	درین محکده کس نمیراد یارب	برگے که بی دوستان ایستم من
جهان کو ببا مان هستی بن زد	کمالم همین بس که من نیستم من	با این کیفی عمر موبوم بیدل
فناست شخص باقیستم من	گر بزم آن بت ساقی لقب آید برون	شیشه ما جام بخت تا طلب آید برون
تا چشمش نگریم دیده شود سنا غم	چون بر نام پیش کن لب آید برون	گردن بال نهاداری هست نشن
تا ایدم وجه برگ غم آید برون	نگ خنده شوق لعل من آید ایم	همچو تخیال که از جوش تب آید برون
پرده نامه سیاهان نذر و محنت عام	حیف که خانه خورشید شب آید برون	جستن از سوخته شیر و پلنگ نیست
مرو باید که زینک غضب آید برون	نقطه داری حیاتم پیش بیدل	تا کلاست هم بخت آید برون

<p>خامش لبهرست بر طومار عمر من دیه کاش موج من ز سائل بزرگ دانه جان نیست فغان احتیاط آگاهی دشوار بیم نیست دشوار دشمن شمر خردون از نشان موی من از خجسته جان بزرگ استخوان دشمنی چه شک از خون من نگویند نیکو اشارت چند باشد بارهوش تو ان بر تو مذهبت منت امکان قامت فتنه در ان اگر از شوخی ایمان گرد در جهان ابرو و من متغافل تا کجا خود همی تنگ کن بطاق ناز منی خانه دار و نهان ابرو</p>	<p>نقش پای تو چو هم با موج می باشد در ان خاک گردیدن حصول مدگر جمعیت گوهرست آما اگر چه پخش این لیلیان تن لبتی داده را آفت کو ارا میشود</p>	<p>بیدرون ز غبار کم نیست تایید نشان همچو شمع کشته در داغ بر روی زبان کو خوشی تا نفس کلین دل انشا کند دیر کوه از بار کاینم چو خوابه پاسبان</p>
<p>درم دلی بسینه کن آفتون نرست خیز شمر نمیستی که شود عذره جواه او غافل ز خط مباحش که صفها کان دشمن چرخ نقش پا شمر پوشد گیاه او نقش قدم گشت میسر نمی شود مدا شکسته اند بیا و کلاه او بیدل بیاد فقر تو در خون لیلیک خس و خاییم آتش خانه ات کو تو شمع بی نیاز میا بر شمر تو و اگر آسپه رم دیوانه ات کو گر فتم تو مشکاف زلف را دس ولیکن مهت مردانه ات کو بساط و هم و اچیدن نداد</p>	<p>رولیت و او حضورت غم گشته ایمایت زان ابرو کمان ناز شوب کشاکش بر عیسا د که عمری شد قسیم سایه اندازان ابرو زبان سمر تیرنگان شرکانت که می نهد عرق آشوب از دل و جبین نوظهان ابرو تو محرم نشد بز غافل نیستی و رند بجای سیر و تیرید ز خاک امکان ابرو یسخانه است شوق میاد و نگاه او آنجاک از اسیر تو جرات طلب کنند یوسف حسن سخت در آغوش چاه او در وادی که شمر نه تاب کشوده است گردون چه آتین شکند دست گاه او بر سر کشان چنان فر و شیم ناز مجبنا آینه بر سر قره بند و نگاه او کجا می لایه جوان ویرانه ات کو شراب عاقبت پیمانده ات کو اگر انشیکه چش درنگ گدازت چو مکرگان از ترش ستانه ات کو در مستی تا عدم یک نفر و ارست برون از خود سرانغ خانه ات کو</p>	<p>بسکای از رنگی بیدل به پیری شیم بپیری هم غافل عشق آن کن ابرو مبادا افتد دوستی بفکر آفتان ابرو ببی پروا از کان محمور تو سوزم نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو خطا پشت لبست هر جابرات تازگی آورد هنوز از گردش آتش چرخ آه زان ابرو بذوق سجدات هر جان بازی کرده ام آ هر چند دورم از چمن جلوه گاه او امر و نیست سمر مه بر دسیاه او خونی زلفت وقت ره بدر نبسود در شمر شکسته است غنا سپاه او مستراح عرض نیست شکوه غورین آئینه دار که سر تسلیم بر آه او شمع که محو آتین انتظار نکست موزون گشت یک لاف از مشق آه او الم سپایم از کمال غم نه پوش بگو فغانی که تیرید و اندات کو اگر ساغر پرست خواب بازو زبان بی نواز شادان کو کسان قبضه آفان آما</p>



او دلم داد تا سجد و گمدم	من هم آئینه در کشتن دادم	خاکم از خود و پیر از بادش
شیشه مجلس پر ز ادم	بے و ماغانه نشکند چو کند	شیشه می خواست لختاوم
نفسی هست جان کنی مفت است	تیشہ دارم بنور فرما دم	نظم و شرکے کے کم تحریر
بکہ وز ندگے کند شادم	ورنه جیفست نقشم از پس مرگ	گل ز مذبر مزار بسند ادم
این زمان بر چه دارم از منیت	داشتم انچه رفت از یادم	یستی هم بداد من رسید
مرگ مروان زمان که من نادم	پاس من آستان نئے خواهم	پسند کم عبرت حسد ادم
روایت نون		آئینه ما آب شد از شر منودن
مانند شعر روان بے حاصل مارا	فاکاشته دیدند سزاوار و دون	زین پیش که کاسیدی از اسباب القین
ای صفر بوس بر تو چه خواهند فردن	محبت دلی وقت قیم پس ز انوت	باید به تامل شره چند عشق و دن
ما صافی دلی بخیر از دهم و گمان بود	تمثال بر آئینه با بست زود و دن	علم و عمل چنکہ افسانہ و ہم ست
میجوشد ازین پرده چو گفتن و شنودن	ما را به نظر فکده عالم اسباب	وستی است که باید چو نفس بر ہم سودن
حمید از منیت شمر ذوق و صالم	گل از سر تسلیم محاسن رودن	خبر بجز ز پیدائی ما پرده کشا نیست
انداختی هست در ابروی منودن	بیدل هم خدمت مرگ نفس است	جای که تو باشی نتوان آن همه بودن
چنین کشته حیرت کیستم من	که چون آتش از سوختن زیت من	نه شادم نه محزون نه ظالم نه گردون
بظلمت نفوس چو نیستم من	نه خاک استانم نه چرخ آشیانم	پری می نشانم کجایستم من
اگر فایم حبیب است این شعله استی	و که باقیم از چه فانیستم من	بنا از ای تخیل بیال اسے تو هم
که هستی گمان دارم و نیستم من	بروای قدش فکده ست فکلم	اگر خاک گردم نئے ایستم من
نوائے نذارم نفس من شام	اگر ساز عبرت نیم چیسستم من	نخندید اسے قدر و انان و هست
که یک خنده بر خوشیش نگر ایستم من	درین غمگده کس نمیراد یارب	برگے که بی دوستان زیت من
جهان که لبان هستی بنا زد	کمال همین باس که من نیستم من	باین کیف عمر محبوبم بیدل
فنا تهمت شخص با نیستم من	گر از بزم آن بت ساقی لقباید بیرون	شیشه ما با محبت تا ملکباید بیرون
تا چشمش نگرم دیده شود ساغرے	چون بر من نامش گل لباید بیرون	گردن بال بنواد اری مست کش
تا ایدم روح برک غنیمت آید بیرون	نگ بخیر کند و خوشی لغز من آمده ایم	همچو تنجالی که از جوش تب آید بیرون
پرده نامه سیاهان نذر و محنت عام	حیف که خانه خورشید شب آید بیرون	جستن از سوخته شیر و پلنگ نیست
مرد باید که ز نیک غنیمت آید بیرون	نقطه دارنی حیا هم لبین بیدل	تا کلاست هم بخت آید بیرون

مبصر و ان رعبا کیمست تایا بد نشان چشم خوش گشته دارم دلخ بر روی زبان سوخوشی تا نفس بکین دل نشت کند دیر کوه از بارم کاینم چو خواجها پاسبان بسکه باز ندگی بیدل به پیری شیم بیری هم نیم غافل عشق کن کنان بر تو مبادا افتد دوستی بفرمان آفتان ابرو بر بی پروا ترکان محمود تو س که زرم نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو خطا پشت لبست بر جبارت تازگی آرد هنوز از گردش آتش چشم بخواه فشان ابرو بذوق سجدات هر جان بازی کرده نشا هر چند دورم از زمین جلوه گاه او امروز نیست سرمه بر ز سیاه او خونی ز لعلت وقت ره بدر نبه در هم شکسته است عجب سیاه او محتاج عرض نیست شکوه غور سن آئینه دار که سرتسلیم راه او شمع که محو آئین انتظار نیست موزون گشت یک لعل از شق آه او الم سیمایم از مظهر فیه بوشش بگو فغان کستر پروانه ات کو اگر ساغر پرست خواب باز زبان بجه نواز شاد ات کو کسان قبضه آفاخته آما	نقش پای بوی هم با موج می باشد و ان خاک گردیدن حصول حد کمر جمیست گوهر است اما اگر سجد بپوش این لیلیان تن سختی داده را آفت گوار میشود <b>رولیت و او</b> حفظ است هم گشته ایمای ستان ابرو کمان ناز آشوب کشاش بر نیساند که عجزی شدیم ساینه اندازان ابرو زبان سر کمره بنگان تر گانت که می خند عرق آشوب از لوح جبین نو خطان ابرو تو محرم نشدیم تغافل نیستی و رنه بجای سینه میزد خاک آنکشان ابرو میخاند است شوق بیا و کلاه او آنجاک از اسیر توجرات طلب کنند یوسف برین سخت در آغوش چاه او در وادی که شرم تقابست شوده است گردون چه آتین سنگ دست گاه او بر سر کشان چو انور و شیم ناز بجز آئینه بر سر قره بند و نگاه او کجا کی سله جنون ویرانه ات کو شراب عافیت پیمانده ات کو اگر اشک چشید رنگ گدازت چو مرغان تو شرم ستاده ات کو ز مسخ تا عدم یک نعره و اوست برون از خود سرانغ خانه ات کو	فامشی لهرست بر طوطا مار مع من مدعا کاش موج من ز ساحل برنگرداند و جان نیست غیر از احتیاطا گاهی دشوار است نیست و شوم اگر تو شوم شوم خورون از نشان موی من از سخت جانانی بر درنگ استخوان دم خرمی چو شک از خون من نگین نیکو اشارت چند باشد باره و ش تا توان ابرو نزهت خفت اکاش قامت قدنه دوران اگر از شوم ایما گد و در جهان ابرو دم تنغ تغافل تا کی خواهد تنگ کرد بطاق ناز صحنی آینه داره نشان ابرو <b>دیگر</b> دارم دلی بسینه کن آغوش نگرست جز شرم نیستی که شود عذر جز او غافل ز خطا مایش که صفیای حسن چشم نقش پاشره پوشد گیاه او نقش قدم گشته میسر نمی شود مد اشکسته اند بیا و کلاه او بیدل بیا و خور و خون طلیحیک خس و خایم آشنایان ات کو تو شمع بی نیاز به بر آینه ز و گر آه رم دیوانه ات کو گر فتم تو شمعان زلف راز ولیکن هست مردانه ات کو بساط و هم و امیدن ناز
---	---	--

خود را فساد افشاند از کوه	حجاب شنائی قید خویش است	خود را بگذر بیکانه ات کو
ندارد این نفس سامان دیگر	گرفتیم آب شد دل دانات کو	سرت بیدل بود از سوده رایت
و باغ کعبه و تجمعات کو	رویت باسی هوز	بسکه بچوشت ازین بنای حسرت خطابه
قطره همی جانی ارد از شوق کلاه	میرم اشک دل تا دیده لیک اشعاع	بی هنر شکل بر کرد و آب از قعر چاه
گیر و در غفلت کجای غلام جری است	تا فرو خط میکشد این غم میگوید سیاه	گردد محراب از دم آهوسر اغنی میدهد
غایتی شکست نگید باشد گواه	عالمی ز تنه غلوه ات فرسوده است	خیزم ازین غم میریزد از دیوار کاه
اینقدر جدم مذوق نشسته حجات کوب	همچو زوار از شکست بل میجویم پناه	نیست غافل یعنی آسایش از بی طاقان
و کین کاروان غمت است منزل سر راه	بسکیم و تا جبرست نفس خن کرده ام	تسخیر هزار عریان می کنم در عرض آه
چو بر آینه در گردن پیچیم کم است	ناکه من میرود با نیکی می گردد نگاه	که سلامت خواهی از سلاطین دم مرن
و ازین رخسار نکست کینا دخواه	این مان عرض کمالی خلق بی تدبیریت	چو بر آینه آبی دارد آما زیر کاه
طرح روشن بیدل از بخت شیش چاره	تا ابد رنگ کلف نتواند و دوازوی ماه	و هم شربت بهانه ایم هم
همه با هم و نامیم هم	من و ما هست ناید از من و ما	ساز او را ترانه ایم هم
عشق اینجا حکیمیت نیک است	شش صبت در میان ایم هم	همه عالم غرق او با هم است
قلزم بیکرانه ایم هم	شیشه ساعت حینال خودیم	حناک بسین زمانه ایم هم
چون نفس می بریم و می نایم	بسکه بے اشیاء ایم هم	بر کس از زمانه شد روشن
آتش بے زبانه ایم هم	معنت ما هر چه بشنومیم از هم	بے تکلف وانه ایم هم
سینه چاکست و شکافی نیست	هر چه باشیم شانه ایم هم	ولی خود می خوریم تا نفس است
عالم دامن و دانه ایم هم	بیدل از دل برون مقامی است	دشست و در تاز خانه ایم هم
یک تار مو که از سر دنیا گذشته	صد کشتان بر اوج ثریا گذشته	بالکوت اینکه بخت نشانه است
گر بی نفس شوی از سیم گذشته	ای هرزه تاز سر حد حیرت ندانستی	چون عمر مفلسان به تن گذشته
جمیعت و مصلحان ترک حبت و جود	منزل دمیله اگر از پا گذشته	ای قطره که شده نازم به حیرت
کزیک که دل از سر دریا گذشته	ای جاده غرور جهان مانده و نیست	کفر دیده که از همه بالا گذشته
حرف آقاقت مثل خاست و مو	هر جا رسید پاشی از آسمان گذشته	برق نمودت آمد و رفت شمر داشت
روشن نشد که آمده یا گذشته	بیدل باغ باز تو پیرمیزد بعش	گویا بیالی پشه ز عفت گذشته
خشم را آینه پرواز ترسم کرده	در نقاب چنین بتیابی خشم کرده	هر سر سوت زبان التفاتی دیگر است

بیکه شوخی در خوشی هم حکم کرده عقده ها پنجه دول بی گلاب شکایت سامل جمعیتی گردست و پاکم کرده ای خیالات طریقی سودای جهان محقر قلزمی آتاپرون از خود تلامطم کرده معرفت که صطلاح ماوس چو شیده است آدمیت و شقی در کار گندم کرده کتاب حنلو و آخس من دیده چو طاس و س خود را همین دیده که صقیل ز آینه عبرت که کم کرده را یافتن دیده تبریک پر سه چو دل بستن است چو تباش عرص کفن دیده و اسباب غاشاک ریوی چین که پنج سفر در وطن دیده سحر خوانده که آشفته را چو بیدل نفس را سخن دیده حیرت آینه زمین گیر است که چشم ترم جد است نگاه بے تیزه تیزه دارد حیرت است اینکه بهر بو است نگاه خمره بسته آشیان غنانت گر ترا بر پرست است نگاه + شمع فانوس آفتاب تو ایم شمع را رسته ایست نگاه	تا عرق انوره ات خورشید زیر غربت می بسا غن کر این انگور در خم کرده بر حدیث مدعی کا ضانه در دست قطره را برده جای که قلم کرده بی تکلف که بهیت اعتبارات جهان غفلت ست تا تو آگاهی تو هم کرده بسته بیدل اگر بخود زبان مدعی تو ششم همین سوختن دیده بو هم جدا بسته نور دل که او بود که امر و زمن دیده معبر تلف کرده حسرت چه سود خشم طاقی که کن دیده اقامت تصور کن و آب شو اگر زمت روفتن دیده کسی محمدم و ان عبرت مباد بیا کن که بهر خویش غنیده تا پیر این حیاست نگاه + خمره تانیت بی عصاست نگاه به آفاق ترکستان است که در اسح دست و پا است نگاه ماسل مادرین تماشاگاه ورنه هر جا رسد که است نگاه کثرت جلوه مفت وید منا گر دیروز از رنگ ماست نگاه بیکه عالم بهار جلوه اوست	چرخ با یکدست نقش ز پایی انچه کرده گوهر از نسیم شامین ز صبح انقلاب گر تامل کرده بر خود در حسم کرده صبح اقبال تو در گردنم پیری زنده کم در حیوانی اگر تعلیم دوم کرده این زمان عرض نکات کتاب و ناس حقیر را میتو اتم گفتنی دوم کرده زنگه که خردا غش آغشته است چراغی ندیده لکن دیده جسوتی بر شعورت خند و مرا دسته بردین رختن دیده در مرگ کسانیت چه عبرت چه شرم که از خانه بیرون شدن دیده بدر زن چو موج از کنار محبیط روفتن گلو آمدن دیده چو صبح قیامت مبروستگاه کاسه چشم را حد است نگاه شبه من به جل گل چه کف چشم گو باز شو کجا است نگاه نیت نقشش بر دلی پرده ناک انتهای حیرت است نگاه فطرت پایی در کاب هو است گر کند احوال بجا است نگاه ز ننگ ساز جلوه شت مانت بر رنج اوست هر کجا است نگاه
--	--	---

<p>ای آج قدس فروش استمان انداخته          بر سپهر ناز طبع کمکشان انداخته          دستگاه حیرت در چار سوی آگه          حبه زین نه مضید پوشش بیان انداخته          حیرت بدست و پایان طلب امر و دست          یکصد اسد کوه در پای فغان انداخته          ناکری گیر دره شور محیط گیر و دار          آتش بوی درد مانع بیدلان انداخته          خواب در سیراگر بخت و کشتا و چشمیت          غافلیم از قصد خاک عنان انداخته          سست فطرت کنار سار و عرصه تحقیق تنگ          آگهی بر مقرر بار استخوان انداخته          مشرب پروانه تیرش بجان انداخته          سرگون فکر چون مینای خالی سوخت          آنقدر دود و دیکه پیچ بر دماغ سبیل          کاش نویسی لعل بیاور و قراران رسد          پیشتر هم نیست ترک نیست که خواهر          ترک حاجت گیر ناموس حیار پاس و دار          حلقه بیرون در نیست بی حرام مله          بیدل شب بر سر چرخ شمع و شمع است          نیستی شک چرا این همه ترسے کئے          زین تحمل که ضرورت و مانع بر دست          آخر از ضبط نفس در تیر پرے کئے          عالمی نفس سوخته خون رے کئے          تا کجا با لبر آبله برے کئے</p>	<p>چه توان کرد نار ساست نگاه          هر کجا پای برت برده بحر لغزش          که در گمان باز و آتش در جهان انداخته          ای بسا فطرت که در پروان اوج عزت          آبروی فکر در جوی بیان انداخته          در سباطی که هجوم بید ماغیهای ناز          بنفش برود و عالم کاروان انداخته          تا چندین دگر و غار مقین انفعال          کرده دل را آب تنالی دران انداخته          خنجر را که گشته ذوق طلب غمیده اتم          خود سر برانغم ملارد گمان انداخته          ماری بخریت ناموس بدینا میخ نیست</p>	<p>بیدل از حلو و تانم بیدل          سحر و دیات زمین بر آسمان انداخته          شمع خلوتگاه کیتانی بفانوس خیال          جنس بر آینه بیرون دکان انداخته          هر کسی انجبار بگی خاک بر سرے کند          معج کوه بر بحر مارا بران انداخته          چون غلطی جنون دوست از خود میزد          قطره آبی حلقه در گوش شمان انداخته          صنعت شش شست که آئینه ساز بهای شوق          ساهم تی تا عدم شب میان انداخته          عالم کیتاست انجبار معرفت در کار نیست          در گمان جوید تیر بر نشان انداخته</p>
<p>آنانیستیم بیدل بر نشانیها بجات          بار دم آمد در زمین یاد از صغیر لب          مهری بودون نگردم در زمین خفته          خیزش دل چه دارم چرخ از انسون لال          غارت و بخر مارا خاک دار و غلغل          انیقدر یاد فکر استی در و بال افتاد و ایم          تا لباز مشکلی باب روینار اید پیک          نیست غافل آفتاب از دژ بیدست پا          خفته ام در زیر تیغ و پیرے بندم گل          در و دست در هجوم ملت باز شد است          قطره نار فیه با ناز گهرے کئے          خواب غفلت چقد که در پیشان نظری          تا کجای که بر پروان اثرے کئے</p>	<p>ز ولایت یار          رنگ گل طعن عذاری بوی نبل گل          لاله دارم لی بخت سوخت آما گل نکرد          عقد و ما هم نیاز ناخن بے چنگل          نفس آنگه آرایش مکر دم داشتین          جزم گردن درین زندان غیبا شد غل          سرخوشی چایه سینی تلیم پاشش          با هم به روی آفریز و ما دار و کل          که بر سید وی گاه برے کئے          سنگها بسته بیا مان شهرے کئے          بشکایت کو نفس چیده به پرواز تند          بوطن خفته ترشوش سفرے کئے          پایات آن به از خاک بخت بلند</p>	<p>آنانیستیم بیدل بر نشانیها بجات          بار دم آمد در زمین یاد از صغیر لب          مهری بودون نگردم در زمین خفته          خیزش دل چه دارم چرخ از انسون لال          غارت و بخر مارا خاک دار و غلغل          انیقدر یاد فکر استی در و بال افتاد و ایم          تا لباز مشکلی باب روینار اید پیک          نیست غافل آفتاب از دژ بیدست پا          خفته ام در زیر تیغ و پیرے بندم گل          در و دست در هجوم ملت باز شد است          قطره نار فیه با ناز گهرے کئے          خواب غفلت چقد که در پیشان نظری          تا کجای که بر پروان اثرے کئے</p>

<p> نہر شب فدا از نوش سحرے گئے  نہ دل آئینہ نے دیدہ تماشا قابل  تا تو بچوں نگار پر دہ بدرے گئے  تا چند کشد دل الم سیدہ کو نشے  ترسم برق کمر شوم از آبلہ جوشے  شمعیکہ بفا نوس خیال تو دوزخ  حیفست زرق گفت پندہ بگوشی  تا خجالت پستی نکشد نشہ ہمت +  برق آئینہ دارست مباد اثرہ پوشی  ایکہ در ویر و حرمست کرمے گئے  کہ بچہ نکند دیدہ غمے گئے  صمدی لیک درین آئین عجز نگاہ  کہ چشم ہمہ کس ویر و حرم نے گئے  عرض تنزیہ شبیہ یعنی آید رست  جاہ بالکہ سبا مان شمعے گئے  چشم نابستہ آفاق سواد قرہ ہست  ہر کیا پای نمی پاسبرمے گئے  پہ ضرورت کشی رنج و دہم بیدل  آتش خاک شد ای سوختہ جانان مدد  از زو یک شدم بر در ابرام طلب  گرد این دہم و دارم ز غزالان مدد  رحمت از قافلہ ہوش برون تاختہ است  ہی حصائی نگنہ گر چہ چہ فغان مدد  جیلہ جوئی غم آگیم درین ادنی خشک  بود کوتاہی دان بگریب باین مدد </p>	<p> فنی او نام از اثبات یقین غالی نیست  و عدلست و تو آئینہ بر سرے گئے  میشو دہر و جان کثیرہ اغوش ہوس  بچو پرواز با مشا زدن پرے گئے  خجالت شروشت تر و دوتوان نیست  و کلوب خود مچون جرس زہر زہر  ای خواب تو تلخ از ہوس محل و دیبا  ہر چند بگردون رسی از خاک نجوشی  در می طلب چشم نصرت تیران دخت  یک زخم بعد صبح تبسم نفروشی  جوہر ناز چہ مقدار تری سے پند  عمر باشد کہ ہر سو نگرمے گئے  چقدر لطف تو فریادیں بی بصری  کہ جدوت آئینہ پرواز قدم سے گئے  فقر ناز کہ تجرید غلطہ و ختہ  میروی سوی عدم باز عدم سے گئے  انتظار تو ہر بگزرم دار و دوش  ایروی نازی اگر مال غم سے گئے  نہ نفس تر تہیم کرد و دامان مدد  نگاہ آئینہ کند بر من حیران مدد  با چشم تو ز او اگر گیم غافل نیست  ای طلبیدن تیغ غافل ز نانی مان مدد  کیست با پیش از دوش ہوس پرواز  آہ زان روز کہ میکرد با حسان مدد  بیدل از غنچہ کفر تم سبق زانوی فکر </p>	<p> آرزو جلوہ تفتیق بھرت زون مست  حیرت نیست کہ دل با نظر سے گئے  بیدل این سخن شوق فیشن کہہ  چون صبح نفس با غم از غائبہ پوشی  امر و کسی مجرم فریاد کسی نیست  چون آتش ہیست نیز دہر و غموشی  گر گوی از رنگ بدہا می اقبال  آن جرم کہ بر خاک توان رخت زبوشی  بیدل اگر اگر شوی از در محبت  دل چو دارو کہ درین مگدہ کمے گئے  انقدر سلسلہ ناز کہ دیدست رسا  بچمن سازی آثار غم سے گئے  حق جس غیر تیر طرک از دایجا  سحر کالیت کہ منی بر رقم سے گئے  انفیس آمد و رفت ہجست دہم کرد  صدق خامہ نیک نقطہ ہم سے گئے  کم ز آرایش تسلیم گیرنے زہنار  میرم من بقا میکہ تو ہم سے گئے  شوق دیدارم و یک جلوہ ہزارم طا  کو حیاتا کند از وضع شپیمان مدد  بسکلم گرم طواف چمن عافیتی ست  ای جنون تا شود ہم بارہ اسان مدد  باہمہ طرہ نیست کس فرست چرخ  کاش از آبلہ خجندہ شیرکان مدد  ز بسبکہ کرد قصور نگاہ مگر گانے </p>
--	--	---

بجز و شناسی باغتم شه خدا دانه نمود برآمدگان شوکی و گردارند سباده و عودنی کبابی کنه که تو آه کشته اوده روی از ارباب دست گاه مجواه یکی است سحر و زنا در سیلما نه کجا است گره اسپیدی که منم گیرد کشی کشیده زنگران کلاه بار است مایم و دلی در دق بی سده و پانچ تیشک که کشیده لاغری از رنگ تبانه چراغ برین طاقت دوری توان برد نقشه بدم او و رقی که ده خنانه هست ناسپرد که باین هستی بودم خون و فیه کن اگر چشم کشانه گر چون سده و سر کشی از نظر تسلیم این بجهده که بر میگردد بابت و توان نار و غرور نیست تو خنانه کلاه که هست سر که بر میریزد کلاه بر مدمین بستم انسانه ناز است چون خاندانه نام کسی ارشته بچا آفرین چنان نفس از هر زده و دویا آفرین بکشتن بنجل داشت کلاه سیان آبی از بهت مست نیز است بجو در کانی من در خون گرفتار است ز لوح سایه خزان جوف سر خط بید بیشم آخر نیست رنگ بیدار است	شرک است خزان و بهار اسکانه عبارت هم بهوانیت بی سیلما نه لباس ترین آوا دگان بی زبید فلک بچین به نو نهفته پیشانی سواد طلب با نیست نقد روشن چو صبح میدد از نیکم خود نشانی درین بود که تا ممکن است بیدار چون آینه صحرایی و چون ناله بود کامی جرت نازده و خاک نشینم از مست همه گرفته و اریست جدا نه ای آینه گرد نفسی پیش ندارم چون عکس در آینه کمن خانه خدا نه تا چند ترا شد اثر لاف کلویت بوسه لب باست فلک از عجز بنا بیدل متنی از خوشی شده تا و نیست خاکیم زیر قدم خویش گناه بر دولت بیدار نازده و چرخ مال خواب عدم و سایه نگران گناه یارب تو تن آسانی جدم ناپسند رقیم میاد و نه شستم بر آب و میکده بجز شود دست گاه بیکار ز جبهه آینه باز است دام بیدار کسی سباده آتش بجز افلاکس که با کمال جهانند اهل بیچاره نقد نظر قد دل شکفتن آتش	نداده آنمه فرصت که رنگ گودانه بجز کوش گرا شرم جوهری و اگر بس است جوهر شیرین و جوی عریان فرانغ دارد از اسلام و کفر عروجه که انتظار نویسی چشم قربانی زگر بگره اگر دیده ای منی میداشت مکار آینه تاجیر نه زویا نه از پرده ناموسی افلاک کشیدیم چون آشک باین رنگ و میداد پاک دل مال تحریر موجودیست که اموز درین پیش مراد نظر من نه درین جوش عباریکه گرفته است جهان را داود غزا ای شن از لغه سر برهمن کیفیت یکسانی مانیت ای صفر با عدا و تعین نغزانه آنجاکه قناعت کند ایجاد گسله خوابیده بهر جنت من چشم سیاه از پرده دل تا چه کشیده تالی میخواندم و صوفی نفس سوخته کاه بیدل شدم و رستم از او ناممین گره کشانی نمان بر سباده خار و میداد است ز زنجیر بال خوش نامین که آدمی با هر دار به زنا دار چو برگ لاله سیاهی ز داغ مانده جنون بهاری ماداشت رنگ و سوار
---	--	--

مقیم عالم تسلیم باش و رحمت کن شره بگردمی افتد نگه کند مار چو در هستی من کاشفی نشان میبود برات و دیده مکن فضله بگر خوار بان اوج اقبالم از بے کیدها گرفت ارم آماقت در رها نشدا خراخون صید صیدم ز خجالت خم جبهه دارم گدا تکلف مکن سازت قلید عفتا کنه عکس و تائیه خود نمائے شا آهنگ شوقی نه پرواز دوستی زمینم فرو برد از بے عصائی چو سنی بیانی چه لفظ آشنائی شود جوهر آرای و ندان نمائی نفس مایه را میکشد لاف هستی چه پروا ددت از تیر هوای بر در دست بخت سر کشیها تیکت قفس را شود موی میانی فناخت کند مرکز آبر ویت قلندر نزار دشمن ناخذائی بسته من و ماخر و سیت بیدل دختر زنده نامی زاید از بی شوهر بیکجا کلازنگ نامی چرخ روبرو نبرد موی چو کارد مارا دستگاه لاغر از رحمت گریخت دست و اقم غفلت	بند و سیت جهان سایه سیت هموار چو گل بهار نشاطت دلیل بید و سیت نخل ز سیت کمر و بیج مقدار فغان داغ دل شد ز بید سیت و پاک که دار و کس بر سر من بهما کباب وصالم خواب سیت عالم سر گشت پیکان تیرت خائے فنا ساز ویدار که دار و عیارم ز عالم بر آتا بر نگم بر آئی درین کارگاه هلاکت تماشا به بیکاریم گشت فی مدعائے سباز غموشی شدم شهره بیدل رسائی مدان تاز خود بر نیائی چه مقدار آرایش خنده دارد بر سوائی بے زرو میر زائے در آینه هوش از رنگ غفلت من و عافیت صندل جبهه سائے سخن کرد طوفانے انفالم شود قطره گوهر به صبر آزمائے درین انجمن غیر عجزت چه دارد نفس نیست جز مایه خود ستائے تا کی آخر اکمال از گفتگو برجم زدن عالمی کلفت انجمن گشت لاله بید نادین بازار عجزت جنس آید عجز من برنگ کلفت خواب آورد و مرگان بید	چنان به باش که چشم موم از سیت خوش آنکه بخون شوی و رنگ در دربار بگره عرض روز و فنا مهر بیدل منه و آسم ای چیدین کجائے بر فشان شوقم فروشی سیت طوتم ز غم چون نالم فغان از جدائے تری نیست در شکوه زندگائے نگهشت سراپا بیم از سر مهر سائے ببالد هوس در دل ساده لوحان چه باغ شب و روز جز کر بلائی هوا نشد دستگیر خبر ارم دو بالا زد آهنگ از مینو آئی چو رویا بد آینه بے حیائے کف خاک و انگه دماغ خدائے فلک غم نزار و ز آه ضعیفان نهفتت چون فشق در پار سائے چو ریزد پروبال من از طپیدن شنا داد ساز مرا از صدا سائے اگر گشتی آسمان حشری گردد عز و رفائی و خجالت بور یائے آفت ایما و سطلج از دستگاه خود سر کینفس هم کرد و لب برجم گذارد بر تر دل شکست انا صد آواز بنالیدیم بیکجا خبر فغان نشین نام مشرک رنگ ما دار و دهار منتظر آمد عا
--	--	--



فوق دایم اینجا میست از دوکان جوی بر  
 چون دین عبرت خراسان از پیکر فرسوده ام  
 جام و دنیا در لعل می آید آواز بر  
 از دست تدبیر کیسونه که در دریای عشق  
 خار این صحرا اندازد شیوه دامن در  
 الفت هستی آواز دمی چون و کیمیت  
 میسر آبی نشان آئینه اسکندر  
 طوق در گردن بگردان چرخ چون گردان  
 کرده ام سوختن و خاک و خاک بی بر  
 شورم که گشتی زود بدر رسوا  
 آب آئینه کند گشتی کس دریا  
 شمع دانا نش از خوش گذشت آخر کار  
 خنده می آیدم از غفلت بی پر اس  
 حیرت باد و شمی نیست که از آفت صور  
 این گره نیست که نازن زنی و کشت  
 روح عشق آینه آرای خوش گشت  
 بهر یار که کند محفل و دیار  
 نعل را بوزن خاکسترش آرام کجاست  
 نفس آینه باشی که نفس نماند  
 دماغ عرو از فقران سبک  
 همان انجم که ایست شایه  
 یقین استیلاج دلائل ندارد  
 و دل داده در هر حدیث گوایه  
 بهر جاکش و دند قمران نازت  
 این منبر که در شهر کان گلیا

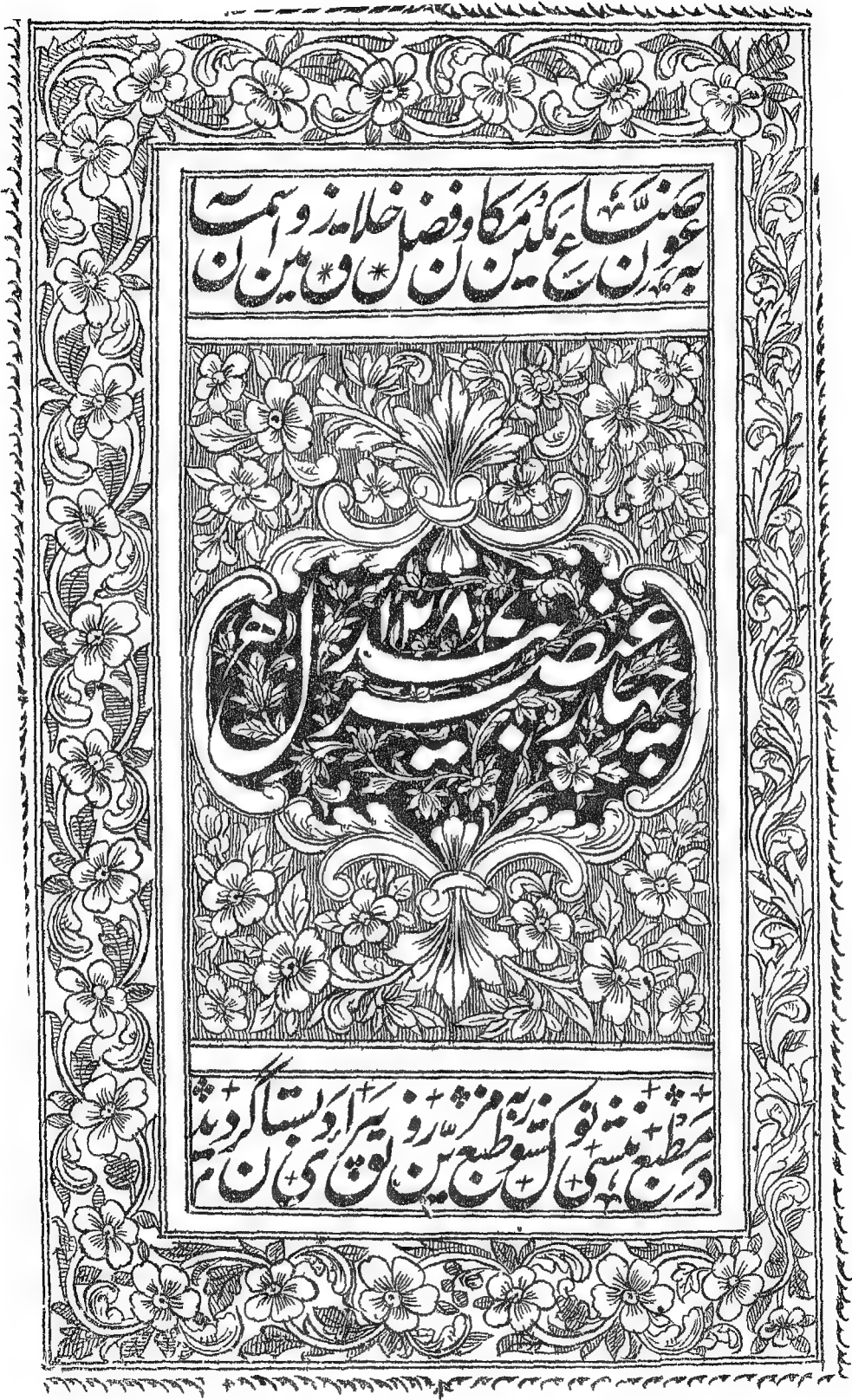
همچو تنم انفعال نارسائی می کشم  
 پوست رفت و بر نیامده خوان از چرخ  
 هر که درت از لک می بینی صفای پرورد  
 باد باقی نیست گشتی را به از بی انگیز  
 تن بهر دونه آفت و لعل لیکن  
 پاکش از دهن چرخ که اندک از سر گذرد  
 تعلق از دایم است خراج مستی میکند  
 جانی شمرست آن سلیمانی در این انگیز  
 از فضل طایع کن بیدل که در بر نفس  
 حیف است که شود فضل غرق  
 غلغله از لای چون شیفه آگاه است  
 دشت پانست زمره تقدیم میباید  
 یاد آن قامت و عنا به تکلف نه کنی  
 کو بهارفت بهار از موس مینا  
 شور و هنگام افلاک در خوش دل خاک  
 پند می گردد اگر کلب بهم آرد ناله  
 هیچ جانیت نمی جای هم چو شیدن  
 جندان کن که تو در سایه خوش است  
 بهر ت زده اقبال خلق از نباست  
 کجاست سر مایه بی کلاسه  
 مذاخر دماغ مینال آفرینان  
 در آب آنگند سر مر آیشم  
 که اقبال خوشی دیت اوج گیر و  
 به چشم تبان خواب شد خوش نگاه  
 کتن باب محتاب چیز ندارد

در عرق خوابانده پروازم ز بی بالی و پر  
 مستی گشت پیغام ازل بهیار باش  
 سنگ هم در پرده دارد عالم عینا کر  
 درین شرب عجز زمین از آفات باش  
 نماز بالین تر نیست و خواب لشکر  
 از سرخ شمشیر جوان که در پی نیست  
 یاد گیر آن می که سپاید فرزند اساع  
 چون پنا را قدرت و انان متاع حاتم  
 حلقه ناکستی بفکر خویش بیرون در  
 سنگ شوش است که چون گشت شین و سحر  
 تو بخیز از هر عرض قبح بپای  
 در وقت میکاف نفس نعل در نش دارد  
 که مباد اروی از خوش و قیامت  
 سه سطر نشود چاره گرفت دل  
 بی حد از زد و دست چو بر هم رسا  
 خواب در دیده اگر باب فضا عشق نیست  
 شش جبهت عالم غفاست پرازدن  
 بیدل این با نیت عامل آثار صفات  
 سپیدست نقش گلین از سیاه  
 که اینست در دهر زر پرستان  
 چه دارد درین استخوان گاه و گاه  
 سخاوی شدن منکر آنچه گفته  
 فروز و چراغ از دم صبحگاه  
 شنیدم قدم میگذاری چشم  
 بهر جا تو که دیگر از من چه خواب

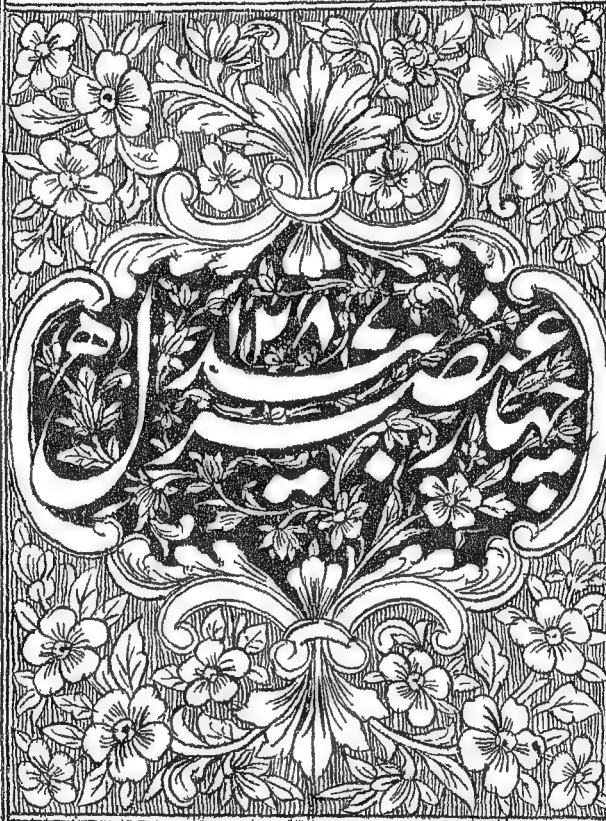
نقش باشد و بال بکتابی	مراسحت اندیشه بی گناهی	رم بسکه گرم تهاست بیدل
کرد آشفته گرد و صحرای	نفس آمد برون سحر به لعل	رو طاف و سر عنق نقاشی
صحرای باشد و صحن ماگرم است	انفعال غم در پیدای	پست ما و من و توئی عالم
یک قلم دینه اسیست و ذرات	تا ابد باید از خیال گذشت	روز باز از عبرت آراسی
بر ده سر به آسمان غم دور	بکجا میرود و نه آس	سے جوانان و نفس محل
عالمی داشته است تنهای	صحت ادا بار بکس آورد	ماک ناکشته که فزود آس
وصل دیدیم و حجب فیمیم	چندان کن که پیش نهاسی	شش صبت چشم زخمی بار
غیر اشغال کف بهم ساسی	بیدل از آسیای چمن محو	ناک در چشم ناشناسی
از زینت کاری ذوق طرب غافل نیم	میر و چون رنگم از بقیدم گردید	بین گلستان نیم تنج و من بید
کردن سیاه جزا بدسیر غلطی	هم بار خویش باله شیشه تا خالی شود	مدگر بیان میدو بوی گل از باکی
بچه بیکار منع غارت را دل نکرد	خشک شد این لب با میزین بوسید	باکی سحر و تری یارب خطایش
سنگ این کسار وینا دمل و فاسد	مست و مخموری غیب باشد چه بودیم	اش باشد سینه بر برگ خناس
عجب جونی طبع مار آشنی آرام کرد	نقص است آینه در دست انفس	دن جبار ز ناشی بگند که حسن
چون گره بیرون تاریم از جبین باکید	خود نمائی هر چه باشد غرض نهنگ است	دایست اگر باشد دهر و شمشید
غیر عیانی بهر سوت که مید و دریم چشم	و دستگاه آن پری نیش شیشه اوردید	بید از نقش تماشا خان کرد و نپوش
سکون چند آنکه آید پیش یا لغزید	بیدل غریب دل هیچ جانتوان رسید	ارد از سر رشته بر باز لب خندید
پشگیری فرسوده چون شمع و است	بلیله چه داری که نمل ندید	نفس و طلب سوختی دل ندید
برون کردمانی و ساحل ندید	تو ای موج غافل ز اسرار گوهر	بدرست دم بود منزل ندید
نشد مانع عمر قید عشق	نفس بود شمشیر قاتل ندید	قطع مروز زمان تعیین
تو کینیت قص بسل ندید	طرب داشت از قید پر و رستن	در قمار این پای در گل ندید
بغیر از گلت و تازگرد وینا لیت	زمین را بگردون مقابل ندید	مساب تو با کبریا است ناید
تماشا کس بیرون محفل ندید	ز اسباب جزوی فریب نبرد	بس اندک بوند و تو غافل ندید
ازین علم و فضل که غیرت ندارد	که حق دیدی و غیر باطل ندید	نیز تو شد دور باش حقیقت
بجز غوطه زدی تا خدا چه بچو	چو عشق شدی ز بهر نام چه بچو	خو اندکی اگر اشعار بیدل ندید
عصا ز دست تو گشت زینا دارد	تو دیگر از دل جمید عا چه بچو	نایح خانه آئینه حیرت است اینجا

تو گریه کردی از مصایح میجوئے ببیند نفسی هست دل پریشانست بیسر سجدہ زشتی گیا چه میجوئے ز صرصر دیدہ احباب حلقہ دامنست کسے گفت کہ در زیر پا چه میجوئے بجز غبار زار و طغیان نفسست بس خاک ریشہ نیست از هوا چه میجوئے سراغ قافلہ عمر سخت ناپیدست ز کار گاہ فنا و بقا چه میجوئے ہزار سالہ رہ اینجا نیاز یک قدمست	جز انیکہ خور و کند حرص استخوان ترا رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئے صفای دل دل بندی غبار آرائش غم مروت ازین چشمہ پا چه میجوئے ز آفتاب طلب بنم ہوا شدہ را ز مار سوختہ بیدل صدا چه میجوئے دل گداختہ اکسیر بے نیاز ہیست از بگذا زلف نقش پا چه میجوئے محیط شرم بقدر عرق کسہ وارد ز خود برای ز فکر رسا چه میجوئے تو کعبہ در لب جا بجا چه میجوئے	دگر ز سایہ بال ہما چه میجوئے سرنیا ضعیفان غرور سامانست بہست آئینہ رنگ خنجر میجوئے چو شمع خاک شدہ دم در سراغ خوش آما دل رسیدہ مار از ما چه میجوئے بجز کوش ز نشو و نما چه میجوئے کہ از درد طلب کیا چه میجوئے بہر چه صرف کنند رضا غنیمت گیر ہنوز آب نہ از حیا چه میجوئے بدوق دل نفسے طوف نوش کن بید
---	---	---

مضمون محبت خدا سے قادر و ہما سے بیدلان بہ جمیبت می آر و عبارت لغت دل وہ دلدادگان  
غنی مظاہر احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم تقویت می آر و بعد ازین پوشیدہ مباد کہ مجبومہ  
زیبا و گلستہ رعنا یعنی شرف و نظم شاعر کامل عبدالقادر بیدل در مطبع فیض نشا  
قدردان اہل ہنر و ادب ہنر و پرور صاحب بخت و زور  
منشہ نول کشور صاحب صاعدہ المدنی المراتب  
مباہ و سبک شہ عیسوی منطبع گردید  
و عالمی بکام دل رسیدہ فقط  
۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰  
۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰



حسنی است که در کمال فضل خلاصه و هم  
بهرین است که در کمال عین و بین



در کمال عین و بین  
در کمال عین و بین















۱ پیرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی از آنست خاک از مرتبه حیثیت ذرات  
 به پریشانی اسباب کوشیده آتش از اجزای طبعی بد مانع عارضی بتلاک و دیدار با اوتی مقصور آرد  
 طوفان گریه انگیزه بود و با دنا نفسی رست نماید بسلسله آه آوخته منقطع و مانع نیز نگردد پس از صورت  
 بنیاد من + آسمانها باز مبنی ساخت از انجیاد من + شعله یاس سپندم به که در دل خون شود +  
 می کشد و در از دمانع عالمی فریاد من + غیر موهوم است از رنقش غافل مباحث + این قدرها  
 جان شیرین میکنند فریاد من + بمسکه آشوب غبار حیرت بر پوشیده چشم + صورت آینه من نیز رفت از  
 یاد من + زین ستمانی که از دست خودم باید کشید + غیر محبت کیست تا از من ستانداد من +  
 هر قدر سلسله نفس طبعی فرساید و تاب بگشاید غبار انگیزی شور و طبعها از افلاک در گذشت  
 و چند آنکه حرکت اعضا علم بالیدن می افروخت چنگل عیان خواستند و در سپهر می تاخت و طوط  
 میزد کبر بای شکست موج پیش می برد و قلمات آفتاب جلال مراتب نیاز زده می شمرد کجا  
 از لفظ احتیاج من غنا استنباط نماید و گوشتی تا از ساز عجربز فرزند قدرت آغوش تامل کشاید  
 ۲ قطعه آنچه در صحای امکان صورت و اماند کیست + در تماشاگاه وحدت شوخی اند از بود + در  
 و صلیح علم اعتبار شکست + ورنه این عجربز یک سببی غرور ناز بود + و صلیحها درین صورت  
 جلوه طراز است که حکمتها درین آینه تمثال پرواز خستیان از روزیکه از نقاب بخت آهشی سر کشید  
 و اولین حبت و جویکه از خلوت بی نیازی برون خرامید حسرت غذای قبی که آبیار نشو و منا  
 رایشه حیوانی تواند بود و نا بالیدن منال زندگی منع پروردگیا می مزج جسمانی تواند بود و آن  
 مشت خونی تواند بود در کسوت شیر منور و شفقتی و شست آینه بصیر و کنار ساده رنگی این خون  
 شیرینار مرز بود و نمیدانی و صفای جوشی آن شفق صبح تمثال معنی و شست شنیدنی یعنی طوفان  
 برده غبار تو هم چنان آن قدام سجده می که تا خود را بتورساند خون در سیکر خون نماد و ا  
 غارت زده رنگ و بوی تخمیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا مبرای غلت رسد رنگها عمووان  
 مشکوفه گرداند قطره اسی شمع داغ شو که نظر باز کرده + از خود را اسی سحر که نفس ساز کرده +  
 اسی شعله سر کشیده از سوختن منال + آخر نگاه کن که چه آفتاب زده + درین تمثال الکمال مقدمه الکمال  
 در لفظ بے تیر + مضرب بود و مضمون و وجود که ذنب در عبارت بخبری مستتر مدتی سودا زده شو  
 صورت بیاضی دشت و رقم خامه ادراک همان دقیر سادگی می نگاشت نجای بود چون حیرت آینه  
 به نیاز جوهر شناسی و پوششی برنگ مطامع صبح منزه نگذشت قذیبی ششم بر زبان درش روانها

۲  
 پیرداخت  
 کیفیات  
 اجرام  
 عناصر  
 طرح  
 اجتماع  
 کلفت  
 جسمانی  
 از  
 آنست  
 خاک  
 از  
 مرتبه  
 حیثیت  
 ذرات  
 به  
 پریشانی  
 اسباب  
 کوشیده  
 آتش  
 از  
 اجزای  
 طبعی  
 بد  
 مانع  
 عارضی  
 بتلاک  
 و  
 دیدار  
 با  
 اوتی  
 مقصور  
 آرد  
 طوفان  
 گریه  
 انگیزه  
 بود  
 و  
 با  
 دنا  
 نفسی  
 رست  
 نماید  
 بسلسله  
 آه  
 آوخته  
 منقطع  
 و  
 مانع  
 نیز  
 نگردد  
 پس  
 از  
 صورت  
 بنیاد  
 من  
 +  
 آسمانها  
 باز  
 مبنی  
 ساخت  
 از  
 انجیاد  
 من  
 +  
 شعله  
 یاس  
 سپندم  
 به  
 که  
 در  
 دل  
 خون  
 شود  
 +  
 می  
 کشد  
 و  
 در  
 از  
 دمانع  
 عالمی  
 فریاد  
 من  
 +  
 غیر  
 موهوم  
 است  
 از  
 رنقش  
 غافل  
 مباحث  
 +  
 این  
 قدرها  
 جان  
 شیرین  
 میکنند  
 فریاد  
 من  
 +  
 بمسکه  
 آشوب  
 غبار  
 حیرت  
 بر  
 پوشیده  
 چشم  
 +  
 صورت  
 آینه  
 من  
 نیز  
 رفت  
 از  
 یاد  
 من  
 +  
 زین  
 ستمانی  
 که  
 از  
 دست  
 خودم  
 باید  
 کشید  
 +  
 غیر  
 محبت  
 کیست  
 تا  
 از  
 من  
 ستانداد  
 من  
 +  
 هر  
 قدر  
 سلسله  
 نفس  
 طبعی  
 فرساید  
 و  
 تاب  
 بگشاید  
 غبار  
 انگیزی  
 شور  
 و  
 طبعها  
 از  
 افلاک  
 در  
 گذشت  
 و  
 چند  
 آنکه  
 حرکت  
 اعضا  
 علم  
 بالیدن  
 می  
 افروخت  
 چنگل  
 عیان  
 خواستند  
 و  
 در  
 سپهر  
 می  
 تاخت  
 و  
 طوط  
 میزد  
 کبر  
 بای  
 شکست  
 موج  
 پیش  
 می  
 برد  
 و  
 قلمات  
 آفتاب  
 جلال  
 مراتب  
 نیاز  
 زده  
 می  
 شمرد  
 کجا  
 از  
 لفظ  
 احتیاج  
 من  
 غنا  
 استنباط  
 نماید  
 و  
 گوشتی  
 تا  
 از  
 ساز  
 عجربز  
 فرزند  
 قدرت  
 آغوش  
 تامل  
 کشاید  
 ۲  
 قطعه  
 آنچه  
 در  
 صحای  
 امکان  
 صورت  
 و  
 اماند  
 کیست  
 +  
 در  
 تماشاگاه  
 وحدت  
 شوخی  
 اند  
 از  
 بود  
 +  
 در  
 و  
 صلیح  
 علم  
 اعتبار  
 شکست  
 +  
 ورنه  
 این  
 عجربز  
 یک  
 سببی  
 غرور  
 ناز  
 بود  
 +  
 و  
 صلیحها  
 درین  
 صورت  
 جلوه  
 طراز  
 است  
 که  
 حکمتها  
 درین  
 آینه  
 تمثال  
 پرواز  
 خستیان  
 از  
 روزیکه  
 از  
 نقاب  
 بخت  
 آهشی  
 سر  
 کشید  
 و  
 اولین  
 حبت  
 و  
 جویکه  
 از  
 خلوت  
 بی  
 نیازی  
 برون  
 خرامید  
 حسرت  
 غذای  
 قبی  
 که  
 آبیار  
 نشو  
 و  
 منا  
 رایشه  
 حیوانی  
 تواند  
 بود  
 و  
 نا  
 بالیدن  
 منال  
 زندگی  
 منع  
 پروردگیا  
 می  
 مزج  
 جسمانی  
 تواند  
 بود  
 و  
 آن  
 مشت  
 خونی  
 تواند  
 بود  
 در  
 کسوت  
 شیر  
 منور  
 و  
 شفقتی  
 و  
 شست  
 آینه  
 بصیر  
 و  
 کنار  
 ساده  
 رنگی  
 این  
 خون  
 شیرینار  
 مرز  
 بود  
 و  
 نمیدانی  
 و  
 صفای  
 جوشی  
 آن  
 شفق  
 صبح  
 تمثال  
 معنی  
 و  
 شست  
 شنیدنی  
 یعنی  
 طوفان  
 برده  
 غبار  
 تو  
 هم  
 چنان  
 آن  
 قدام  
 سجده  
 می  
 که  
 تا  
 خود  
 را  
 بتورساند  
 خون  
 در  
 سیکر  
 خون  
 نماد  
 و  
 ا  
 غارت  
 زده  
 رنگ  
 و  
 بوی  
 تخمیل  
 آن  
 قدر  
 از  
 اصل  
 دور  
 افتادی  
 که  
 تا  
 مبرای  
 غلت  
 رسد  
 رنگها  
 عمووان  
 مشکوفه  
 گرداند  
 قطره  
 اسی  
 شمع  
 داغ  
 شو  
 که  
 نظر  
 باز  
 کرده  
 +  
 از  
 خود  
 را  
 اسی  
 سحر  
 که  
 نفس  
 ساز  
 کرده  
 +  
 اسی  
 شعله  
 سر  
 کشیده  
 از  
 سوختن  
 منال  
 +  
 آخر  
 نگاه  
 کن  
 که  
 چه  
 آفتاب  
 زده  
 +  
 درین  
 تمثال  
 الکمال  
 مقدمه  
 الکمال  
 در  
 لفظ  
 بے  
 تیر  
 +  
 مضرب  
 بود  
 و  
 مضمون  
 و  
 وجود  
 که  
 ذنب  
 در  
 عبارت  
 بخبری  
 مستتر  
 مدتی  
 سودا  
 زده  
 شو  
 صورت  
 بیاضی  
 دشت  
 و  
 رقم  
 خامه  
 ادراک  
 همان  
 دقیر  
 سادگی  
 می  
 نگاشت  
 نجای  
 بود  
 چون  
 حیرت  
 آینه  
 به  
 نیاز  
 جوهر  
 شناسی  
 و  
 پوششی  
 برنگ  
 مطامع  
 صبح  
 منزه  
 نگذشت  
 قذیبی  
 ششم  
 بر  
 زبان  
 درش  
 روانها

موج شیر بود + جنبش مرغان به خم خامه تحریر بود + عرض سامان بیانها اعتبار آراء و اشت  
 نارسا میبایست مومن نفس تقریر بود + از کتاب بی نیازهای آیات شعور + هر چه می تابید بر دل  
 ناله اش تفسیر بود + چون ذائقه توجیه از لغت شیر برید و قوت تصور بکنار امتیاز والدین آرمید  
 ربوبیتی با هم اب دام داشتگفت و لغزانی بنور مراتب این و آن دریافت سسی با صره آغوش  
 شناسا سس و قیج میبارد و عهد سامعه نسخه ادراک ستایش و لغزین به ترتیب آورد و چند آن که  
 نسبت کثافت جهانی قومی گردید کیفیت لطافت روحانی چشمت اینجا مید به حکم مجبوری طبیعت  
 به اختیار هر چه از نگار کرد و رت جمع کرده صفائی آئینه نمید و آنچه از اسباب خفیت فراهم آورد  
 ذخیره آگاهی اندیشید **مجموعه** غفلت آخر بچین آگهی ارشاد کرد + به نقابی را که دیدم جلوه ایجاد  
 کرد + در حقیقت دست رنج کس لغت سر با نیست + کوشش نادانیم در علم و هم استاد کرد + بودم  
 از درد وطن آوار گیم داغ یاس + امتیاز این و آن باری بیجم شاد کرد + آنجا که ورق گردان  
 نسخه احوال کین اندیش مائل نیست باندک تحریک از نسیم فرصت والد مجازی بیگش حقیقت  
 شتافت و از شکست خار کثرت حضور نشاء و حدت دریافت آشوب گردیتی جوهر آئینه اشتها  
 یافت و پریشانی غبار بکسی دامن جمعیت اعتبار **مجموعه** خورشید خرامید و فروغی نظر ماند + دریا  
 بکنار و گدافتاد و گم ماند + تشکده رفت و زگره ریخت شراری + دل آب شد و قطره خویشی ز  
 جگر ماند + آن سایه گذشت از اثر دست نوازش + این نقش قدم داغ شد و خاک بسبر ماند + دما  
 چند بو صغ به سرو پانی گذشت و مدتی بطریق به پروانی منقضی گشت در ببادی شهر سادسه  
 از سال سادس والد شفق که حقیقت تخیلی دوم از ذات قدس صفاتش تعیین بود و سار  
 تعیین شانی با دراک ماهیت ستوده ابانش متضمن با استفاده خدایت اسلمنده سروش معنی گردید و  
 با تفهام انجیجی عنان توجیه مطوف گردانید که ملفوظات نسخ اعتبار در اعداد این حروف دایره  
 و ملحوظات و تمییز بر جاد با س این خطوط سائر اکتایش آگاهی مراتب و هم و قیاس ست و اکثر  
 آن مانع بکارهای شغل انفس و دعا آگاهی تاثر مرگان فراهم بنیاده است تماشا باید دید و تا جواب از  
 خود نبوده است افسانه باید **مجموعه** فم اگر بنود شنیدن هم غنیمت گیر و بس + نعمه با بسیار در اوتار  
 موهوم نفس + در علم و دین بکار نه توان زیستن + شوقی بخت زندگیا عشق اگر بنود هوس با با  
 تریش بهشت ماه تر و انفس توام ورق گردانی بود و قائل نظر بقدر استعداد نسخه سواد شناسی  
 میکشود در نهایت حواس و مزین **مجموعه** و اعیان اعطیات در آن بجز بیان را با تفهام قرآن مجید

این کتاب از خط نستعلیق است ۱۱  
 شنیدن هم از دست ۱۱  
 مراد از ادب با س انفس ۱۱  
 اگر حقیقت باشد قوی هم در دست ۱۱

فان اگر دانید دید حیرت عنوان را با تشنای نقوش و خطه طاهره داری بخشید بعد از آن تا سال ۱۰۰۰  
 نقد توجه به صرف و نحو قواعد عربیت و شش و آئینه هوش با تیار نظم و شعر را به داری می بیند  
 منظم ای که از نظم حقایق و مزی فی خاموش باشی + عمر را باید که دریایی زبان خویش ۱۰۰۰ روزگار  
 در تفاسی و هم باید تا خلق + تا درین صحرا بدست آری عمان خویش را + در هوای سبزه نشانی  
 تا نگر دی بی نشان + سخت و دشوار است پی بردن نشان خویش را + در سبزه بر جزون دارد و نشان  
 خوب و زشت + تا نشانی صحن موهوم و کائنات خویش را + چون اساس جد جبهه خلق بر دو شش  
 جمعیت اسباب است و دنیا و توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک معنی یونان کهنه  
 تا توانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زده انداخت و نارسانی دستگاه قرت رسته  
 املها محکوم کرده ساخت بی اختیار سی نگه داشت تا دیگر کمر جبهه توان بست و بیدار و پائی روا  
 نداشت تا دامن زردی توان شکست تا چار بقضای رب المساکین فضل الله علیهم جمیعاً  
 کرده و درین تنج احوال موجودات و با نشانی او فی فیض حق و سبق بدان کاش  
 کائنات قطعه هوش اگر باشد کتاب و نسخ و کازیت چشم و اگر در زمین تا آسمان فیه است  
 و در گرد و پاهای و هم آنسوی خویش می برد + و در هر جزیه که کتب بهمان نمیدانست + پس بهتر  
 بمحکم که نظر باز کرد و بستان تکمیل نمود و دید و بر هر فیک گوش انداخت معنی هدایت خود و فیه از فغان حیرت  
 حذا داد از بر نکته اسرار کتبی دریافت و وقت ادراک موهبی از بر نقطه رموز و قمری و اشکافت از  
 بهنگام تا حال که نفس شماری عمر مقارن سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سر لوحه نسخه جدید است  
 و همان که در رضا سر راجیب و شستین قطعه از کتاب بید کی یک نقطه که آید بدست + نسخه یا نقش  
 توان زد تخته یا باید شکست + صد چمن باید ببلوفان تغافل دادنت + تا همچون دل توانی نقد را  
 رنگ بست + اکنون از کمال تعلیم سازه معنوی که با جمال توجه شان نسخه آرائی تفاسیل حقایق  
 است سطری چند می نگار و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مختصات توفیق بیان سست شمار  
 استفاده صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شمع مبین مادی عالم فیض توفیق خضر  
 چشمه به تحقیق آئینه حقائق متعال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس  
 حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بواسطت آن ذات تقدس آیات بود در نزاع قائم در علم  
 از نسبت بهر نگارش کلاه مبابات بر عرش عزت میسود آواره سلسله قادیان از سانی قدس  
 مشتهر گردون کند ی و پای به مدارج سلوک بهستقامت پیش مفتخر به سبزه حقیقت انما فی از

تألیف سید



دیگر اندیشه فساد با تصورش نیانگشت <sup>مستقیم</sup> بلکه نورشید و بر جبار افراز و علم حکمت باطل نازد و باره  
از کج عدم + هر کجا در شوخی آمد جلوه با باد بهار + جوهر افش و گی کرد از مزاج خاکیم + شعله تحقیق تا شد  
پرفشان امتحان + قلب با بای فشرودن در گذار خود قدم + طالب آن جلوه شوتا افش و همی گم کن  
محرمان او باش تا با خود نگر وی تنم + هر که زمین جاست کشد زان طره دار و چین ناز + انچه سیر است کند  
زان بحر در ویدست غم + در جبالک بهار بمن نگاه بدایت پناه جمعی از وادی ضلالت و گنه شدند  
و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند <sup>باز</sup> انوار تفرش بر تبه عروج اشتهار گرفت که بنور مشربان  
زنا سرشت آن مطلع صبح هدی را از ماتحتات پر تو سحر می اندیشیدند و از بهیبت آفتاب بخت  
شبستان ویده خفاش <sup>زنگنه کان</sup> می خریدند تا مبادا از اثر صحبتش و من یکسب فساد انباشتند و  
سجده توحش عیان از اشغال مشق باز گردانند فضل حق نعمتی است بیاب کیا انیا را تا پیش  
شمارند و فیض از لسنی ست بی نقاب که نگاه تا مژه بردارند قطعه انبیا عمری نفس ما در ترو  
سوفتند + که حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند + در عباد و تهاست یکسر عمر من تخریب شود  
تا درین صورت دمی سوزی گریبان تخم شوند + سعی ناموس کرم مصروف این شکل است و بس +  
کین خزان بیرون جهند از غولی و آدم شوند + در درازا کعبه امتحان اکثری که از نقاب انسانی  
خوش طبعیت بردار و در جوهر نحاسی عمل ندرتست و در تصرفه امتیاز صیقل که آئینه اندیشه از نگاه  
عادت بیرواز و روشنگر قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود و تا  
از نهایت پوشیده حالی سعی بنشینا نقاب احوالش نه شکافت و از کمال دور گردید  
جد فطر تنها جلوه تحقیقش باز نمی یافت ذاتی بود در عروج نشاء تنزیه و همی فارغ از ابتداء ال مرتبه  
تشیبیه <sup>مفصل</sup> و دیده را که کشودند بروی تحقیق + که درین عرصه چه ثابت قدمان مینازند + و امن  
بست شان گرد و آفتاب نکشد + همه وارسته تر از نغمه به بند سازند نیست افسرده چو ماهویم از آوا  
شان + با نفس همچو سحر استخوانی پروازند + که همه آینه عرص و د عالم گردند + نه نمایند کس بسکه تیا  
به پروازند + غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان که ز نمایای قیماں قباب نازند + شرار شعله انجام  
که امر و کائناتی است در آتش خود شعله و قطره طوفان احرام که این زمان طیلی ست عمان موح  
گسته یعنی بنیدل تسلیم مترل که در غلبه تمان <sup>شیر و اسه</sup> به غایت هر جا پهلوی گدشت ممد است وید  
و هر کجا <sup>سکه</sup> دزدید آغوش دایه بالید چرانی و شست بچین پروتا دانی رونق افروز بر خانه و خانه  
بود بعضی زمره سحر نبیانی عشرت نوازی هر کاشانه نو آینه ساز گفتگو با چون زبان سمع نامفهوم اما

در کمال دلگیری و تازہ چو لانی شوق جہت و جہا چون مطلب سے بوج نامعلوم لاکن در نہایت دیدہ  
 زمین تیر مراد میں آنقدر جویم نہشت کہ مایہ جاسے در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنہم  
 فراہم نہا ہرہ بود کہ عبارت نقابے عیشم آید شہوار ہر خانہ سری سے کشید و رنگ اشک در ہر کنار  
 بیدست مپامی و دویہ **مطلب** اسی خوش آن وقتیکہ عمل و جہل نامعلوم بود و شوق موجود و  
 تیرہ اینی و آن معدوم بود و بے خبر بودن ہیولائی و دو عالم گہنست + عین معنی بود دل تانہم  
 نامعلوم بود و کسب سود اندیشہ کر دیم و زیان اندویشیم + جلنس دانائی درین دکان عبرت شوم  
 بود + اگر گاہ از اقرار ہوسایہ یا کسی رنہلت عوارض جہانے کہ تر از اسی ضعف می یافت بی اختیار  
 خواہش طبع ہارائش بلباش می شتافت گا ہی بطریق غرایم خواہے کہ وقوف آن محض ارادت لبت  
 بود بے سے جہانین و دوستی بر سر و روے مرین میر سایند و گاہے حامل گامی خود کہ جزو بدن  
 اطفال می باشد بگردنش سے اندخت و خود را بقلید فاتح مشغول قرار ت می ساخت باری بہت  
 ناگیر اعضایش سے شد و نفس بے پروا ہواش میگرد و ہر چند وضع این حرکات در نظر با از قبیل  
 بازے بود اما بہانہ جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتہاے کشود **مطلب** کار خلاق از خود کر  
 صرف تہا ہی میشود + اگر خود واقع نباشی ہر چه خواہی میشود + خواہش بے مدعا ہست کش  
 تو بہ نیست + ہر کت تسلیم تقدیر الے میشود + ہا شتہا این حقیقت اکثری از ان بیچاران بردو  
 نا توانی محلے سے کشیدند و زیارت این بیدست و پا و صول سر منزل صحت می نمیدند چون ہر  
 ایام طبیعت حیرت استیام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بہر سایند ساغر شوق پرش  
 ان تمنا کشید کہ ہر جائے از خواہد ادھیہ نظر در آید سواد و بیاض دیدہ صرف تحریرش بایدشت  
 و ہر کجا معنی از خواہد اسما بسمع رسید پردہ ہای گوش صفیہ و قدوریش بایدشت شناخت تا مادہ کلام  
 صغیہا ای قوت گیر دماہی امانت علیہا ان اقوالش پذیرد از ان جملہ در حرق لکھو استیصال اجنہ عرب  
 ترجمانش زمان تقدیرتہا بیان حضرت مولانا بود و لغریب سماعش آنکہ با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان  
 سے فرمودند از قہار تہا صول آرزو دانستہ مدتی چون پری دیش خانہ ادراک محفوظ داشت و  
 بگوین اعتقاد نشخوایم یحاش می پذیرد رجا مارا کہ حصول زندگانی ہوسست + سیر  
 بہان خیال بال ہوسست + از خویش بہر چیز قناعیت داریم + اگر خود باو نیست ہفت سار نفسست  
 شکستہ روح انسانی جوہریت بسیط و محب لطافت بر مبع اشیا محبیط ہر گاہ نقش  
 تعاقب اعتباری سے بندہ و بگریب کیفیات محضی سے پیوند ہمیشہ نفعان کمال دستگاہ

بہارِ غفران

بہارِ غفران

اصلی سے تو حبش مصروف این اندیشہ میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی است با حاطه تصرف آرد  
ناچار خود را محتاج جمیع اشیای یا بدو بی اختیار بطالب حصول آن می شتابد خواه آن اشیای  
از امور فزنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و تنگنا  
امکانی و دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج است که محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود بشمارد  
آمارغ احتیاجش هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام مباحات کلی غایتوانست  
و تا کثافت جسمانی متصور است بذات رفت روحانی غایتوان پیوست از اینجا معلوم شد که این جوهر  
مقدس حجیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب بیچاره و ناچار نیز در تنگنا  
ذات پیوستن همان بر جاده اضطرار نفس می پوید **مطلب** پنجم نقشه ها که نشد جلوه گردیده  
ذوق + چه رنگها که ندارد **مطلب** ششم غمخیز شوق + سواد جوش تمدن آسمان چه زمین + نوا می زیر و بم  
آرزو چه تحت چه فوق + روزی در منزل با همزادان مشغول لعب طرازی بود یعنی با اطفال آری  
بساطا خاکبازی داشت از علم بی خبری بے بر در کزنی صاحب خانه بخت جن مبتلاست  
دو شب بزرگست در غلغات نشاند ادهام از الفت هوش جدا از نفس برقی متصور چون پری در  
شید شیه می آید از دزد نگیش شب تو هم چون رنگ شکسته مستعد بد از گرد و می غرامیم خوان  
بایستند با **بے** خاصیت و انفع نفس سوختن و حجب آتشو نگر از قیله با **بے** اثر سرگرم  
چراغ روز افزون **مطلب** هفتم آهبار دفع آن آتش غیث سودمند + بچه آه از آتش نیر و فال نذر  
بلند + بچه نو بر نویش می چید آتشو انفعش + پرشانی داشت بی تاثیر **بے** از دو بپند شوق  
بے پروا سخیال استخوان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی هم داد شغفه بر از محرابش  
طلبید و آن اسم عظم بر سر گذشتش میدتا بدستور حکم مولانا فکله بگوش مرعین رسانید و مقام  
مردم آزاری از مودنان پرده دهم ستانند بجز دخل گویا سنانی بر جگر دیو حیمد و خند و پشعنه  
برق مینا دآن خارستان ایداسو خند می چون دود سپند لعلد فریاد از جابست و بهر از اسج  
از مزاجش خست مزاجت برست وقوع این عمل حجب را در وادی تعجب انداخت و صورت این  
واقعه خلق را آئینه دار معنی تخری ساخت **بے** شوخی رعد از طنین لپشه دام حیرتست + ذره و اظفار  
خورشیدی مقام حیرتست + چون بسج مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مائل استغناء  
گردید که اشکال این مجلس عملها بخیال محض غایتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصد نه رفت  
و صورت غایتوان شکست بسطی مشت خاکت یکدام کسب لطافت صورت یافت و محیی طعم



اینچو قافان راه شهرت شکافت محروم شدت که دانه از خوشه چینی اسرار شریف ریشه این قدرت  
 دوایند است و نقطه از روزنهمی زبان متقای تصنیف انچه این تصرف بر ترقیب رسانیده و گرنه  
 بنفس راه لب بعبیده چنانچه توان اندوخت و شعله شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان  
 افزوخت و قطعه شبنم از خوشید فیض عالم بالا شود + قطره گردیا شود از صحبت دریا شود + مایه  
 رنگینه اندوزد از بر نو بهار تا کف خاک چین پرد از خو بهیا شود + بجز و معنی از محیط عامر اجم بکین  
 جو شیده و ساز الطاف بر فرزند کرامت بے پایان خردشید کتابی که عالمی دشت از صواب اعمال  
 غریبه و دریاست بود متوان اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که انچه ما از فوائد علمی در بخت فرا هم  
 آورده بودیم جلدوی کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم با خبر باش که عالمت سلیمانی نظیرت  
 و نفست عیسوی اثر ازین اشغال بر رخ شغول آن شکوی مبارکت باد و ازین احوال بهر چه  
 دست زنی فلفل حقیقه یاربت کناد **مطلب ششم** ای بسا مفلس که بریخ تلاش این دآن + زیر پای  
 کلید گنجهاک خسران + آن یکی با صد تردد و مزد کارش یاس و بس + و آن دگر بیدست با صاحب  
 نفیم جاودان + ابر رحمت سخت بی پروا و ازام است اسی صدف + تا که این ریشه اینجا باز گرداند  
 عیان + احاطه آن نگاه توجه بنامی مظهر تم بر شود + حافی گدشت و همان شیشه استغنا ششم  
 همتم در زمین بے نیازی کاشت از ان هنگام اندیشه متامل چه عقد های اسرار که بنخن فطرت  
 کشوده و دیده تخیر چه جاوه های قدرت که در آینه بے نیازی مشاهده نمود اکثر اعمالیکه عزیزان  
 عمر را در اتهام آن کوشیدند و کل مقصودی از غلوز تا بخش بچیدند هر گاه این بے پروا بچشم  
 استخوان پرداخت تا طبعی بر روی کار آید حصول گوهر مدعاشناخت **مطلب ششم** فانوس شمعها اثر قابلیت  
 است + برنگ هیچ جلوه صدور نمیشود + از شعله کسب نور چراغ فسرده را + بے روغن و فتیله  
 میسر نمیشود + سائل که اصل طلیعتش از جوش تشنگی است + دریاست در کنار گولیش ترسیده شود +  
 آئینه آب دارد و چشم اشکار نیست + در شنگ آتش است و منور نمیشود + تقلید را عالم تحقیق باریست  
 ز نگار جوهر آینه گوهر نمیشود + صدیق و ارفیض ازل را نتیجه یاست + بوجمل راز دار پیمیر نمیشود +  
 آئینه که آب و گاش رنگ تیرگیست + از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود + تا از زکام صاف نشاند  
 دماغ شوق + نه بجان فیه است معطر نمیشود + آنجا که اعتبار و ضو جز که از نیست + آلوده دانی که  
 سخن تر نمیشود **مطلب ششم** حجت نظم نشسته سیما رخیل حال + آتش پنهان درو هم و  
 خیال + بے نیاز جهان رستم شکوک + تاج ارباب فقر شاه ملوک + استغراق محیط برنگی از سال

اینچو قافان راه شهرت شکافت محروم شدت که دانه از خوشه چینی اسرار شریف ریشه این قدرت  
 دوایند است و نقطه از روزنهمی زبان متقای تصنیف انچه این تصرف بر ترقیب رسانیده و گرنه  
 بنفس راه لب بعبیده چنانچه توان اندوخت و شعله شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان  
 افزوخت و قطعه شبنم از خوشید فیض عالم بالا شود + قطره گردیا شود از صحبت دریا شود + مایه  
 رنگینه اندوزد از بر نو بهار تا کف خاک چین پرد از خو بهیا شود + بجز و معنی از محیط عامر اجم بکین  
 جو شیده و ساز الطاف بر فرزند کرامت بے پایان خردشید کتابی که عالمی دشت از صواب اعمال  
 غریبه و دریاست بود متوان اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که انچه ما از فوائد علمی در بخت فرا هم  
 آورده بودیم جلدوی کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم با خبر باش که عالمت سلیمانی نظیرت  
 و نفست عیسوی اثر ازین اشغال بر رخ شغول آن شکوی مبارکت باد و ازین احوال بهر چه  
 دست زنی فلفل حقیقه یاربت کناد **مطلب ششم** ای بسا مفلس که بریخ تلاش این دآن + زیر پای  
 کلید گنجهاک خسران + آن یکی با صد تردد و مزد کارش یاس و بس + و آن دگر بیدست با صاحب  
 نفیم جاودان + ابر رحمت سخت بی پروا و ازام است اسی صدف + تا که این ریشه اینجا باز گرداند  
 عیان + احاطه آن نگاه توجه بنامی مظهر تم بر شود + حافی گدشت و همان شیشه استغنا ششم  
 همتم در زمین بے نیازی کاشت از ان هنگام اندیشه متامل چه عقد های اسرار که بنخن فطرت  
 کشوده و دیده تخیر چه جاوه های قدرت که در آینه بے نیازی مشاهده نمود اکثر اعمالیکه عزیزان  
 عمر را در اتهام آن کوشیدند و کل مقصودی از غلوز تا بخش بچیدند هر گاه این بے پروا بچشم  
 استخوان پرداخت تا طبعی بر روی کار آید حصول گوهر مدعاشناخت **مطلب ششم** فانوس شمعها اثر قابلیت  
 است + برنگ هیچ جلوه صدور نمیشود + از شعله کسب نور چراغ فسرده را + بے روغن و فتیله  
 میسر نمیشود + سائل که اصل طلیعتش از جوش تشنگی است + دریاست در کنار گولیش ترسیده شود +  
 آئینه آب دارد و چشم اشکار نیست + در شنگ آتش است و منور نمیشود + تقلید را عالم تحقیق باریست  
 ز نگار جوهر آینه گوهر نمیشود + صدیق و ارفیض ازل را نتیجه یاست + بوجمل راز دار پیمیر نمیشود +  
 آئینه که آب و گاش رنگ تیرگیست + از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود + تا از زکام صاف نشاند  
 دماغ شوق + نه بجان فیه است معطر نمیشود + آنجا که اعتبار و ضو جز که از نیست + آلوده دانی که  
 سخن تر نمیشود **مطلب ششم** حجت نظم نشسته سیما رخیل حال + آتش پنهان درو هم و  
 خیال + بے نیاز جهان رستم شکوک + تاج ارباب فقر شاه ملوک + استغراق محیط برنگی از سال

غبار جز وجودش بر کران انداخته و انجذاب مهر بے نشانی از شبنم آلودگی بنای هستی فاعش ساخته  
 ساز بے تعلقیش چون بوسه گل مشتهر بلند آوازگی و نهال آراویش چو آن نسیم بهار گدازش  
 صد چمن تازگی از نفسی صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نما که ذات مطلق در بر رخ سبزهات باطل  
 نسخه ظهورش بقین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس که موضعی است از فواح محاکم بهار مدتی چون سایه  
 بهار در شسته و اکشیده بود و سبزه و از شبت خاکی تمیز نه چون سایه از گرم و سردش خبر بے و نه  
 چون سبزه از حس و حرکتش اثر می نمود ~~شعله بی دود چراغ صفا~~ + نکتت برنگ بهار  
 غنا + شمع بی ازمن و خارش کلاه + آئینه اما عذش کرد راه + بوسه گل رفته ز خود پریشان  
 مشت پری ریخته در آشیان + فیض سحر کرده پریشانیش + مه فلک کرده عریانیش + فریب  
 گر سنگی بر گز بدعت غذایش نخوانده و سراب شکنی میچکایش باب زانده مگر دیگران چون  
 نقدان لقمه بد پاشش رسانند و یادینا و از جرحه در گلویش چکانند بے شیرازه تراز و اوراق گل  
 مر قع داشت گاب بے نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و گاهی برنگ پر تو شمع از فاقش  
 بیرون خرامیدی القهقهه بجا که آرمیدنش دستی بود دامن و ارستگه بچنگ و سر بگردان کشیدی  
 شعله بیرون تار کسوت رنگ ~~نظم~~ از آده کسیکه دل زلفت پرداخت + چون صبح لوامی  
 کرد و وحشت افراخت + آشیانه و هم داشت از دهم گذشت + عالم بهر تیغ بود و با تیغ سناخت +  
 تیر نه قلندر + اچندی در قصیده رانی ساگر که همین توطن مولانا شیخ کمالی افتخار مدینه الاویس  
 داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آنحضرت از محصول فوائد غنیمت بمقتضای  
 قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر فرستخه بیش نبود و مسافتها اینهمه بعید نمود و فریض مقدم  
 بحکم جذب بی اشتباه بر تو التفات می انداخت که که ورت خانه افتخار را با صفای آئینه مبدل  
 می ساخت بهشت با یکدشت که آن کلبه را مله نزولش بغرور رخ شرف رسانیده بود و آن  
 زاویه را فیض عکاشش صدق گوهر سعادت گردانیده هر چند و مجاس صحبت جواب تفاعل ایجا  
 بے نیاز سوال خلایق بود و نگاه و ارستگه تماشا بیش مستغنی شود علائق اما ساحتی از هجوم  
 زمزمه آهنگ شوق نمی آسود و لمح از شود و حواطر حضار غنیمت نمی فرمود و تکرار نوای آهنگ شود  
 همواره بے تکرار و تامل آغوشه امواج گفتگویش پیوسته ~~نظم~~ صحبت خود با خودش  
 صد انجمن آهنگ داشت + با وجود ساز سیرنگی دو عالم رنگ داشت + خامش پایش هجوم آبا  
 چندین شور بود + رنگ ناگردانده طوفان کاری نیز رنگ داشت + هر نفس رنگ و گرمی کشید

لحظه ای در آن غنیمت نشانیست که پریشانی از آن فاعش است ۱۲

۱۲

از حبیب و از شوخی تمثال خویش آئینه اش را تنگ داشت + در حالتی که گفت دریای معانی بر  
 بهایش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان می افراشت دوستان اگر  
 هوش بر نفحات رموز آنگش می گماشتند پرده ها از افشا کشفان خود بر میداشتند هیچکس گوش  
 بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمه خاطر خود آگاه نگردد و هیچ یک زمر آن نوایان شکافت  
 که لقب او کس بد فائن اسرار خود نرسید بی تکلف آئینه داشت صورت نهایی معنی احوال عالم  
 و به شائبه چراغ بود ظلمت زدای اشکال سر بر بزم روشن دلان محیط اند بر نقش حق و باطل  
 از شوخی نفسها آئینه نیست غافل + بیرون اعتبارات آسوده اند اما + وارنده صدیقی چون  
 حق بر پرده دل + صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انقاس میکوشیدند تا آئینه صفا  
 و نقش گرد و در قی نخچیند و کامل ادب ان لباط اخلاص همواره بار عایت آداب میجوشتند  
 تا چراغ گرمیای شوخش آسیب دهنی نه بیند در آدگاه گلشن ظهورش خیالات پرده لقو را  
 تا چار و رنگ تصور پیروز ابد و در تسیم که محفل صحبتش شوخی تمثالی خواطر بی اختیار سر در جری  
 آئینه در و در پیچید مجنون طینتان بے دام الفت کل است + هر که بیار محبت گشت  
 ستر پا دل است + در غنای ربید لان دام نداشت چیده اند که نیست در یاد که لیل پرده و محاسن  
 روزگار کمال مدارج عالی مولا ناسخ کمال بخت طالبان منازل سلوک از الزام مصاحبت جو  
 کسبتان معنی استرازی بیان می نموده بر دوام موانست و حتی مزاجان اقبال گونه ادا  
 می فرمود یعنی قرب محاذیب در شعله آتش قدم نشردن است دانش مجابین در کام اثر دمار راه  
 بردن اگر بکمال اثر باشد محبت صفت ایشان بر آس خاکی بر سر کرده باشی و اگر منظر نبیند اما  
 با مید بخاطر خراشی در وادی او با هم کاس طبعان بسیار اند و در عالم رنگ مشبه طینتان  
 سبب شایسته هر چند مخبر مغنیات است معقد فطرت بشر غلبا شد و نار بکمال آنکه موجد اشکال  
 مغیره است تخم زهره اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح اخلاصی فریاد شغال ممنوع است و  
 با وجود انبار وقایع غنبت آواز کلاغ نامموع اگر در بزم صحبت بر سبکی از شرائط معقول است  
 خرس و بوزنه فضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام حکم گفت بدیان آوردن از قواعد  
 فصاحت باشد شبر را افصح معنی بیانان تصور باید نمود پس صاحب حسن تقویم را باین برآ  
 مشاهده نمودن قهر پیچش بنیای است و خداوند معنی گر سنان را باین کراست لب کشود  
 شایسته طبعیت گویای شوخی اینها صاحب دعوت بود و دعوت و معنی الفت بود و ند

چند نکته از اشعار آری از این دیوان در این کتاب درج شده است

عمر یا از اثر سعه وفاق + عرض دادند طریق اخلاق + تا تو زبان شیوه مکرم گشته + عوالت محوش  
 آدم گشته + که جنون رسم هدایت میداشت + مجذب در خلق سیرایت میداشت + در گرا این وضع تعالی  
 سے بود + چه کس است مجنون سے بود + غافل چند که دور از خرد اند + بهوس معتقد دام داند  
 بر کیا بے ادب بے عریانیت + بهر این بے خردان دو کانیست + طغیان هست در آب و گلستان  
 که مجانبین بشکلیه دلشان بلبته از طینت او بامنسب + مکر بافتن شرم و ادب + چه قدر  
 پیر من شرم درد + نگه جانب عریان نگر + تا کی بهوش شود هر زده عنان + که دود در پے جوشی  
 صفتان + رنگ سودا که سراپا نگست + صافی آینه باز آنگست + نیست در عالم دانش مرغوب  
 صورت حشمت و تالیف قلوب + تو ازین قوم چه الفت دیدی + که زیارت گم خود فهمیدی + می بود  
 دیدن این قوم خراب + شمرت از دیده و از دل ادب + چشم ازین غیرت بی پرده بهوش + تا بخت  
 بنزد صافی بهوش + نیست که قدرت عریان پوشی + مانت کیست در ثمرگان پوشی + پس از  
 انقضای زمان ارشاد بشا به می بویست که بهر جان بهار نیرنگی اعتبار نو آراستگیها  
 بوس گل از پیر این جدانشسته و بشو می آهنگ بیل دامن شعله نوازی شکسته از درود حضرت  
 مولانا بے اختیار خود را بر قبح پیچیده و بعد از آنکه غنچه میقیم پرده سکوت گردیدی مولانا  
 نیز لحوه توقف ناکرده قامت معاودت آراسته و پیش از فرصت تاملی رحمت عقد خود و ارشاد  
 نتوانسته بعد از احبت ایشان جهان عربانی کسوت بی ساخته اش بود و بهمان بلند آوازی  
 علم دفرمه اش افزاخته در احوالت مضامین مستی جبارتش بکفایت این نوا می بالید و سخنان  
 عبرت بخوانش تبصریح این ادا مشروح می کردید که ساز حقیقت از دست محارز ترشاشان  
 در اصول کمدیگاه صد مشرف زیادت حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بے ادراک غبار الود  
 یک عالم بیداد منقطع <sup>مقطوع</sup> دیده را که کشودند بروی تحقیق + خلاق اگر حجاب است فرام نهند  
 آتش بیکانے اگر عرصن و دهر رنگ وفاق + طبعها از اثر وضع دوفی رزم نهند + ذات و اشکان  
 و انکار صفت نادانیست + آشناسی تو چرا سجده بیت هم نهند + اگر ز محاب یقین بوس  
 حضور و داریم + تاب ز نار چرا گردن ما خم نهند + یا بهر نام و فایا بهر رهن انکار عشق چرا  
 بفسونهای بهوس خم نهند + اگر آسمان را برهنه بپندخت در ساز محاب که شعله غشاوه  
 غفلت ست ندوانی و اگر آفتاب را عریان انکاشته چشم انصاف می پوشند اثر غشایی  
 است نه بینائی دامن صحرای تو هم عیان در مکر پیچیدن تنگ حوصلگی هست ست تو آینه محیا

در کتب قدیم است که حضرت با وجود انوار است + ۱۲







بر آینه پا عجز و مغروریش + چون گفت شام چند با نشی + ساز شرب خوان یک جهان بپوش + تا که  
چو کند آه جوشد + و لکیر ملت ز آغوش + هر چند چو شعله گرم تازی + باخار و سخن ضعیف کجوش +  
گیرم سحر نفس فروزد + شمع و گران منازخاموش + **مکتب** حلی مع الله وقت اشاره  
کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشان ثبوت دوام ندارد و مگر بر بعد و مطلق در تیز آبا  
و احدیت جهان کیفیت مصروفیت تجد و امثال است و جهان نشان مقسوم ساخر احوال افعال  
و اقوال گروهی که از مرتبه تحقیق جرحه بخشیده اند و از دو طریقین دماغی رسانیده حصول مشاک  
در طبیعت ناک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور  
در عشق تکالیف شرعی معاینه میکنند از سبب خردی بر رفع آن میکوشند و با آنکه درونی هستی  
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک حیا از او سگس می فروشد غافل که این کیفیت  
خاک حقد و خونها خورده تا نقش آدمی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده  
است تا شکل جهانی پرست **مکتب** از پیش خویش آگاهند + بر فلک رفته اند و بیکار اند  
بچه فرزین کج خراسان جل + همچنان غریبیت شاه اند + بدشهناتار سازه طرف فروغ پشت  
خورشید و ساغر ماه اند + بجز پیاپی ریشخ شبیم + کوه پرواز و پره کاه اند + تا نگردد خاک  
جاده شرح + که همه منزل اند گمراه اند + **مکتب** معنی بیان نشان اسرار و محاسن تامل  
لطیفه و اشکافه اند + از نظر تفکر معنی خالصته دریافت که حصول مابین دو عدم لفظ مع است  
و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه و دینی و ادراک حقیقت معنی و قوی است  
بجمله آنکه تیز این مرتبه غیب مطلق را با اشاره احدی منسوب کرده اند و بواسطه طور این نتیجه از  
شهادت اصنافی عبارت و احدیت بر آورده **مکتب** حق می گویند من ازل نه ابدم +  
آنسوے شمار لا تعیین کردم + یکتا فی من کرد خیال و جهان + چو شید مع از میان زمین  
عدم اگر اعتبار دوی صورت معنی نسبت معنی یکتا فی بیوت معنی پیوست اینجا حسن نسبت  
عرق شرم میدای آینه پرواز است و معنی باندازه عبارات افعال ظهور لفظ طراز پس لفظ شست  
از اظهار شسته بچون و چرا و لباس شگفته از ساز عریاسی حسن یکتا چند آنکه حقیقت بساط  
تقصیر چند آثار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر بر شند تحلیف آرای شست و تصور کشیش  
بمحصل مرتبه مجاد پیوست و چون جمعیت مجاد طرح بهتر از خرمی انداخت امتیاز بهبات  
به نشو و نما و وضع رنگین پرده خست حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و اشکاف حاصل



کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایه حسن و ادراک نام انجامید  
آئینه تحقیق جامعیت صورت نهایی جوهر انسانی گردید هرگاه از علوت خفای اطلاق تا انجمن  
معرفی بقید غیر از معنی تکلف و تصنع محسوس و مقصور نباشد در عالم ظهور انسانی که اسباب  
مراتب حقیقت است بی تکلف بودن خجاست تحصیل کمال است و بی تصنع زیستن باعث تشویق  
و انفعال پانگی در صومعه باید به تواضع بودن + در صلیبه میز خوش تخریح بودن + یعنی  
نقص حقیقت بیکرنگی است + در عالم صنع بے تصنع بودن ارباب حقیق را در دل دریا قیم تو هم سا  
بودن خاک بر سر دانش کردن است و اهل یقین را در تماشا گاه روز چشم سیمینال شب و روشن  
دیوار بر روی پیش بر آوردن حساب خانه بازار رست نیاید و عالم شهادت تصور گردد ب  
نشاید هر نفسا مستلزم هوایی است و هر تیره و تفتنی نوانی پس درین نشاء سر چند بارنگ  
چشم مفت تماشا است و هر قدر به تکلف کوشش غنیمت خوبیا کفر و شی بهار نگینی یاد دارد  
و موج خیز محیط طوفانها را نگار و مشکو می بین صید است اگر دانه می توان چید +  
همین رنگ است اگر خیز توان دید + گاه اینجا اگر بانشاید آغوش + بر در خون و د عالم  
جلوه بر دوش + میا دارد اینجا حسن اسرار + بهر شرکان زدن تجدید دیدار + نشاید در حین زار  
کما به + چشم شوق بختن بے گاه + تو اینجا و از نیزنگ اعمال + بعقلیت یعنی اینجا  
میز نه بال + شهادت است چشم امتیازت + غیب آخر چه خواهد بود سزات + بیاطلاق هر آرا  
خیال است + بخلوت انجمن یا به محال است + بروی زمین پرده نقش مدعا گو + اگر زان سو  
همه یار است ماکو + محرم ذایان این پرده تا سلسله نفس گردشی داشت دامن جاسم  
و ارستیکه شکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاه + و و دیگر دغل  
از تماشا نشسته دامن جمعیت عدی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز دوست ماست  
تا خرقه بے تار و دوستی که بهر تکلفش پیوندد که ایم باز گنجاست عمر یا نیم اگر پوشیم سائیم  
اگر خورشیم شوقی گناه بے خبر و رنگ این چمن فانی + زهر پرده کشائی بهدات  
انسان + بهایمیکه عدم در در نقاب یقین + غنیمت است رسد شجره بعبایه + دران  
مبایط که نقشه می توان بستن + برای آینه مفت است رنگ گردانی + پوشیده مباد که  
بر حکم اختلاف استعدا و ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمر و نه جهت شان خبر بود که  
نیز رنگه نازل نگردد و بعضی جلوه مجاز آئینه در حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تقدیر پدید برین تقدیر آتش آنگان انجمن شود را هر چند طبع یکدیگر خوردن است چون مضرب  
 و تار تمیز و مزه آشنایست و اگر همه بروی هم شکستن است چون تیغ و تاج زلف شسته  
 سلسله در باغ انجمن سلسله فنی او بام تعینات بود در مشاهد جلال وحدت و مقصود مولانا  
 اثبات ذات یکسانی در عین انتظام کثرت خواه گرمی و طبیعت آتش دارند و خواه آتش را  
 لباس گرم پوشانند چون حاصل بر خوردن دوست یک صدمت و نتیجه تحریک دولت  
 یک مدعا و مانع منعی سرخ بیدل از گردش این دو ساغر یک فشار و وبال اگر داند طبیعت  
 تحقیق مایل بطلان این دو کشف یک حق تبار در سایه ریل می خورند تمیز کفر و دین نیست  
 منظور اگر توئی همه محبوب است + کو کعبه و دیو بر سر هم شکنند + از جنگ و دو سنگ آتش مملو است  
 اصل ذات بی نیاز صفاش با همه عریان تنی گنجا در استین داشت و با کمال ساده گو  
 قدر تنها نگاشت از نعمات قانون جلالش که غایت گوش را بعد انجمن زیر و بم برداشت  
 تا کجا برده کشایدی ایچکد بے پرده نواهی که از دیده حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخت  
 بود تخریب غایب و افقه شسته جمع از قلندران سلسله بے معرفتی که بدستی خمر قبح تیار  
 شان بر جم شگسته بود در پلنگ سودای حرام توشکه در دماغ بے مغر شان جست با آن شیر  
 بدین سنان حلال بے ادبها و زدیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عربا نشین  
 خراشیدند بکمان افسردگی دست بر شعله بے زنه را میزدند و تپویم بے جوهری پاس بر دم  
 ذوالفقار می گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بنوعه رعیت حطب  
 شان گردانید که اسگان درین خرقة بیج نیست پوست خود را در افتید بجز و حکم همه با  
 در افتادند و بچوب خشت بی اعتدال داد سر و روی یکدیگر دادند تا کار بجای کشید  
 که بهمان خروش و شغب خرقة بستی دریدند و بهمان عیار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند  
 هم الحذر ای غافل از چشم بخود چیدگان + ای بسا کشتی که در طوفان این گرد آ  
 رفت + هر کجا بنی مراقب طینتی متکلم شو + هم بیاسه سجده باید بر در محراب رفت + یکم  
 دانسته که کرده کسب ادب + نیست جزا کسری چون بیانی زیر سیاه رفت + جان از  
 در ادب الفت پرست پیکرست + آبروئی نه خوی هم رفت چون ادب رفت + عالمی  
 از چشم مردان با خفت رنگ اعتبار بشک چندین نیشان پر شمر در آب رفت + در بدایت  
 اتفاق کعبه تار و زب فقیه سامع کلمات بیرنگی آتش بود تا در یاد که آن شکله عالم هر

از چه کیفیت مترجم غلط که جوش است و آن قانون محفل حقیقت سچ آهنگ محک سلسله خروشن ناگاه  
 بشارت نوازی این زمره اش دریافت که آبی هوس انتظار رموز حقایق از دلبتان اعتبار چو  
 بحر و صوفی پرانده قانع مپاش نامکن است بشوق موزون نه خامه جمدی بر تراش که بهیا  
 انسانی در کمال موزون معجز است و پیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیث باشد که  
 ثمر این نخل مسیح یوح براید و عبارت این نسخه بقطع معشوش ناید پس هوش اگر باشد تامل پیشه او صانع  
 و هر پنج موصوفی خلاف وضع خود محبوب نیست + در خور هر ساز اینجا نغمه گل نه کند + از رباب  
 و چنگ آواز دهل مطلوب نیست + پرده قانون غفلت نیستی له بے خبر + نغمه شوق چرا  
 با آگهی مشوب نیست + اگر تو انسان نه نواز ساز موزون نت چه شد + ناله نه چون صدای  
 گرم نادکوب نیست + گفتگویت هرزه و انگاه لاف معرفت کسب پوشی نابدانی گرفتو اینها خوب است  
**فصل** آدمی بر سایر حیوانات اگر بخلق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود  
 بے نطق نیست بگذر است که حیوان درق آینه که دارد بر نه گرداند و آدمی در منطق  
 بعلم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نوازی حیوانی در سخن در زیر و بم مطلق است در جفا  
 کلام انسان بقدر لطافت موزونی شهرت سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالانعام است  
 بلندی و پستی سخن است نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن **شومی** آدمی فطرت  
 و قطره نام نیست روشن مگر ز لطف کلام + هر قدر محبوب من آینه است + دل محیط جهان  
 نیرنگ است + عالمی شوی نفس دارد + از سخن باد و نفس دارد + لیک موزون نفس  
 و گریست + آن نفس نیست مطلع سحر است + فیضنا و یکین حسرت اوست + نوشها تامل  
 معزرت اوست + گریه موزونیت و بدوش تمام + مر جاپینه از خواص و عوام + به اجابت  
 دعای ناموزون + چرخ بفرین نه شود مقرون + سرو اگر کج دمر درین گزاف + بقبول  
 نظر ندارد بار + خاک بر فرق شمع بچینه اند + گریه موزونیش نه ریخته اند + نفس خلاق اگر رسد  
 سیراخ + رنگ آئینه است باد چرخ + زمین سبب که در شتی آهنگ + لطف موزونیش نه ریخته  
 رنگ + حسن و قبح جهان بوقلمون + حرف موزون شناس و ناموزون + عمر یا شور این  
 مسروده لیلیا + گاه تفریط داشت که افرات + احمده الی از ان میان زو جوش + تا باله نمان  
 رسید دور خروشن + شیشه ساز بار سید بنگ + کاین نوا گشت انتخاب ترنگ + بحر صد  
 رنگ موج و قطره شکست + آنچه موزون قفا و گوهر است + هر موزون باشد انسان نیست +

فهم رنگ معنی آسان نیست + طبع موزون نگه و علی ست + از محیطیات فیض لم یزلی ست +  
 حسن این شاه سرایاناز + جلوه گر نیست جز سجدت راز + بے تکلف حنا به چنگ نه بست +  
 تن دله خون نکر درنگ نه بست + تا نفسها منوخت سعی کمال + نگر فت آینه به چنگ خیال +  
 خوشنیتن نایده از میان برداشت + تا نقاب از رخس توان برداشت + بمسکه کتاب که بے نیاز  
 معنی ساخته است و مستغنی البقا تا پرداخته از کتابخانه لوح محفوظ بعبارت کمال موزونی متر  
 است و باقی آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافی بسج منوره از شائبه خلل انکار فروشن  
 کلمات موزون منبع منکران کلام الهیست و عنان تاب طریقه فصاحت پر وضالت قدوا  
 انحراف آگاه کمال فصاحت شاهد مجزات ابنیاست و دلیل کرامات اولیا که محسوس  
 خلوت سر اسرار موزیچوئے اند و ناظر قدرت آبا و حقیقت موزونے هر گونه نعمت که در نوایان  
 زناویہ وجود و موهبت قوت آگاه که در دایره زکامیست از مایه النعم من کثران  
 چرخش گوهر کمالی که بے بغا عتقان چار سوے شود را بسرمایه بخار ساینده رشخه از ابر جهان  
 معنی پروران ازینجا تحقیقیت که طبیعت موزون جاده سر مترل آگاه هیست و داسو اس  
 عیار پر اگندگ و مگر اسب انجید معرفت اسرار توجه گشتن ست بکسب افکار چون طبیعت  
 به لطافت معانی و اسیده آئینه ادراک حقیقت الحقائق مے تواند گردید تفکر وافی آلاء الله  
 حکم آشنائی جهان لطافت ست دام محرمے عالم نزاهت تا سر رسته فکر سی بدست آرند  
 و هویش بر اصل معنی گمارند که این سر رشته لطافت که دیرنگی بسته است و در این سلسله  
 عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقایق بے تحصیل  
 این علم دشوار باید اندیشید **رباعی** خاش نفسیکه طبع موزون دارد + صد غنچه بهار از  
 دل پر خون دارد + تحمیر بر نیا دامن آسان نیست + اینجا نفس سوخته امون دارد + و نیز  
 اشاره آن کلمات هدایه سروش این کراتش یافتیم که چندے از اشعار افکار من تینا بلوح  
 حافظه بر نگار و فهم لطافت آن از سبقتهای کمال معنی شمار تا باین سر عشرت نیست سواد نشو  
 حقائق روشن گردانے و ازین انجید فیض ترکیب عبارات اسرار در غامے فی الحال  
 صفحه را سجا رخا صد گلستان آرزو مسطر کشیدم و تمامه را بصیر بر هزار رنگ تمنا سجد آهنگ  
 گردانیدم سه شبانه روز تجویک زبان الهام ترجمان اندیشه مے گماشتم و هر چه فرمود  
 بسر رسته تمام مے گماشتم پس از ادای هر مصرعه آن قدر معارف از بقیاتش مسلسل متلایه

کہ مدرکہ در فہم مراتب آن سرسید می گردید چون خیال حیرت نال محور بط اندیشی کلمات قدسی  
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی سے دید کہ عنان بیان بسیر شدہ ارشاد بار میکشت  
و مصرع ثانی بر زبانش میگذاشت وقت نال عالمی را بعبار قنائل سے داد تا بسیر مراد حصول  
مدعا چشم سے کشاید و خواص تفکیر قلب طوفانہا بر ہم سے شکافت تا گوہر سے از حسیہ مقصد  
کبنا وصول می یافت و درین مدت قریب چہل بیت مبرحہن تحریر رسید و سر پای معنی آگاہی  
این سچہا ان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوہ متانت ادائی و معنائین یک دست عرش نشین  
اند از ساسانی و صنوع بیان لعل صبح و فطرس و رنگینے تقریر پیچوم بہار و قفس چون اکثرش بطور  
مصلحات ہند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریختہ بود و درین صفحات کہ ذیل مراتب فارسی  
است مصلحت در تحریر نکاشود **مستطعم** لے بسا یعنی کہ از نامحر میا سے زبان + با ہمہ شوخی  
مقیم لستہا سے از ماند + و سے بسا بال پری کرتنگے دام و قفس + ساخت با آسود گے  
چند انگہ از پر و از ماند + بسکہ فطرت با گردنار سائے خاک شد + یک جہان انجام جملہ پرور  
آغاز ماند + لستہا بسیار بود آواز جہل مستمع + ہر قدر پیے بروہ شد و پرودہ ہائے ساز ماند +  
حسن در اظہار شوخے رنگ تقصیری نہشت + چشمہ غفلت نگہ شد جلوہ مجونا ز ماند + این زمان  
حسرت تسلی خاکہ جمیعت ست + بے خیالی نیست آن آئینہ گر پر و از ماند + نقش بے رنگ  
حقیقت ثبت لوح دل بس است + شوق غافل نیست کہ چشم از تماشا باز ماند + ہر چند مضرب  
زبان را ادب اظہار خصیت سحر یک منید ہنسی نیست کہ دفر منہ تفکرش ستہ از پرودہ منال انگہ و  
و با آنکہ میناے عبارت تاب جرء تقریر بزارد ساستے سے گذر و کہ نشاء تصورش در طبع  
اندیشہ رنگ یککہ ہر بزد سوا سے آن اشعار حقانی شعارہ روزی شب و شامی بسجری انجانیہ  
کہ از دیوان افادہ اسن ہزار رنگ کلام حیرت پیام مہل لہ شوق نیر رسید کہ از بیج یکی از حاضران  
شعور آن تو جہات باطنے نہشت و کم کسے ہوش بران تعلیمات مہنوی سے نگاشت کہ باہمی  
بیدل جقد بر تو قفس سوختہ اند + کاین شعلہ بیان کلامت آموختہ اند + ای شمع ز پر تو تو آند  
کہ اخت + گویا بہ کہ از دلت افزوختہ اند + **استفاوہ** صحبت سرخوشی صہبائی نیست  
فطرت رنگینے کلاماے بہارستان معرفت آگاہ ہے لستہ جفاقی کون و نسا و سرور یا ضحکو  
شاہ یکہ آواز **مشنوی** ادا نمے رموز بے نیاز سے + حقیقت بین نیرنگے مجاز سے  
عروج منے از طبعش بخار سے + چہا نفع فطرت از قرش شرار سے + تعلق دام ناگیر اسے صیدش

پر افشا مذہبش آہنگ قدیش ہر خلقت و ارستہ کسوش دامن افشان بر مساس آلودگیهای  
 تعین و مرآت بی رنگ آرایش تیزه نشان از اقتباس پر تو اندیشی تکون بساط عبودیت نقش  
 پیشانی شمشیر تنگ گردون اعتبار و قانون ربوبیت را نشانار دملخ تعلیمش آہنگ  
 معراج افتخار سے لغز و جہر سر خوشی چون نشاد چراغ مغل خرا باتیان و فیض طینت ہوا  
 چون سچ گوہر مدعاے مہاجریان در فرقہ آئینہ شربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی  
 و در زمرہ خاکساران سایہ دار لوح سر خط افتادگی **مقطع** ساز بہار الفت اسکان برنگ  
 آب و چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب + با بحر موج قیرمی و با گوہر آبرو + با آفتاب بلور  
 با قدرہ اضطراب و نحوشتی حقیقت ایامیش در آئینہ ادراک صفا کشیان و گفتگوی ہدایت بقضای  
 نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامیکہ قصہ ازہ اقامتکہ سیر اتفاقی بود اویم انسرین  
 بسبیل نقش قدیش را نغمہ سعادت می انداخت و سودا آن مقام پر تو آفتاب توہمت نہایت  
 سے اخروخت سجک اخلاص کے کہ سحاب غفلت در طبع مستعدان مریع و فاق سے کاشت  
 خلق متشاقق بہت کہوش تسخیرش سے بود و عالمی پاس الفت شوق تعمیرش سے داشت  
 و ہر جا کہ ریستان افادہ اش نسخہ بلاغت می کشود عند لیبان انصاف نوار از ترنم زمزم  
 توصیف چارہ بنود مخصوص مرد افلندر کہ در ہر بن موے زبانے داشت مریون ستائیں  
 کی لاش و در جنبش نفس ہائے معروف تذکرہ احوالش ہر جائیس از بہار مقدس دوچار  
 نوید گردید سے ہزار رنگ شگفتگی ریشہ و طبعش و دامن سے بزم استقبال تا اہتر از قاف  
 آراید بندہ بنیش بال پروان سے کشاد و بجلان نیاز تا قدم شوق سبقتے اندیشہ جہہ  
 پیش سے افتاد و **مقطع** بہر استقبال نازش ہر کہ گامے پیش رفت + تا ابد می بایدش  
 چون بوسے گل از خوشیش رفت + خاک کویش بسکہ سامان بخش اقبال غناست + شاہ  
 پر سے گرد و آجا گر ہمہ در ویش رفت + نخل سے باسے بجز ریشہ می باید کشید + دشت گاہ  
 ناز شد ہر کس نیاز اندیش رفت + شکست صحبت دانا در عالمیکہ معمولے سودا شغبہار  
 غفلت ست علیہ است غیبی و موہنت عرفا در محفلیکہ آرایش فوہش کبدورت نیسان  
 ختمتے لاری بہانے بہ فکر تن پرور ہیا مردہ است اندیشہ حاصل زندگے کہ است و جا  
 را شگنہ خود پستی افشردہ است زمانے از جنگ طبیعت کجاست دین انجمن از مجموعہ کار  
 و لہا شمع روشنیست توان کرد و از غلبہ بے انتفاع طبائع مرگان ہم نے توان آورد

اینجا سودا و خبث و فحش و دود و مانع کمال است و وسوسه حرص و حسد خشک پیر این خیال  
تا چشم موافقت با کفایت هم کشوده اند ابرو و سر مردی که نذارند ریخته است و تالاب بحدیث  
موافقت باز کرده اند شیرازه اخلاص که زلبه اند کسب همه بیتها پیش از تفرقه دام اندوه و  
کلفت است و احتلاطها پیش از جدائی مایه پاس و ندامت ساز گفتگو یا مر لوط شکوه عمر و زید  
و همت جست و جوی با مصروف حاصل نکر و کید برین تقدیر در مجموعی که احتمال جمعیت توان یافت از  
ساز تفرقه آهنگ این مقام بناید اندیشید و در صحبتی که استشمام الهی توان کرد و از تبارج  
و خست حصول این انجمن نمی توان خمید **عشر** در جهان خلق از غلظتی آدم است  
باز در اصناف آدم آدم محرم کست + بوی الله در مزاج دهر توان یافت + آلسوسه  
این انجمن گو باشد در عالم کست + با چنین موبی که عالم غرق طوفان اوست + در حین پانی  
مروت احتمال نم کست + بسبکه مردم تنغ در حب نفس پرورده اند + زخم چندان که خواسته  
جمع کن مریم کست + حرف نامنظور دل یک نقطه هم پیش است و پس + معنی و خواه اگر صد  
نسخه باشد هم کست + از ازل این پیش و کم دارد خردش امر و نیست + اینکه خواندم پیش  
است انکه گفتیم کم کست + الحاصل عند لیب کشن اقولش مدر که راجون بوسه گل بر در گوش  
فشانده و رنگ آمیزی خانه احوالش با صره راجون حیرت در دیده تصور جزا باندی هم دیده ما  
میرنگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جزو نکرده آهنگها و غریبش وقتی در معبر دیای رنگ  
که بعقب اندیشه طرف قطره اش گشتی بوش گردابی است و بطوفان چنانکه ریخته موجبش  
خانه اندیشه سیلانی تصور صافینا آتش آئینه دست از سلامت تن و چیل انچه  
کفش حامل مزایع عافیت جستن گردن افزا مشا به او پیش عروج نشاء عالی فطرته و  
سرنگون تلاش خفیفش نزول مایه دون ممتی اند از چشمک جاب چون اقبالش ساغر تکلیف  
غواصی با عالم آب و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلب با نایاب  
منطق هم شرف دریای نیک بود از محقق حیرت خراو + چون گهر چشم جالبش یک قلم در قمر چاه  
هر کجا سیر ستایش در تصور گل کند + از هجوم اشک بر شکران که و بند و نگاه + و لو که دون  
که کند از دور ایاش رسن + تا قیامت بر نیارد و خفیفش عکس ماه + بر گشتی گران لنگه  
احرام عبور نبسته بود و سبکتر از اشارت و ابرو نشسته از کمال ضعیف چون کمال در ماه نو نمایی  
و از فطرت تسلیم چون مالیدن از ناخن بر نیده گریخته کشود و بنگامیکه باشو نگاه و در سطر دیبا

رسیدند ملاج از ہر یک در پی خواست و باہی وار کینہ حرصی بیارہست بجز تہمتی آن کج قدرت ہر چند  
مقابل طلبش زبان معذرت کشود اما عذر افلاس در عالم عرض سموع بنود غفلت بیدر ویش  
بران داشت کہ بتہدید ملاجے از ارش رساند و بجای در ہم دایع انتقامی بماند ناگاہ از  
کشتی برون جست و چون شکن در طرہ موج نشست فروشی از ہنادم دوزن برخاست و  
ندامتی از ہر طرف ہنگامہ غرقوارہست فرمودے بے خبر بن ناتوانے آن قدر شکستہ ایم  
کہ دوش موج رخت مانو اند کشید و بفيض سبکباری چندان از خود نگدشتہ ایم کہ پشت  
چشم جباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدے برنگ نسیم از آب درگدشت و تا چشم مالیدے  
چون جباب از نظر با غائب گشت **نظم** اسی بسار روشنندی کرے بیارہای شوق  
چون فروغ صبر رخ سیاہ افتادہ است + و سی بسا آئینہ کرکسوت ز گامیش + یوسف نما  
بہ خاتو گاہ چاہ افتادہ است + معنی اقبال فقر از غافلان پوشیدہ اند + ورنہ در ہر خاک  
چندین دشت گاہ افتادہ است + ہر کجا گرد شکستے سرمہ آراید بچشم + بے تامل بگذری اینجا  
گاہ افتادہ است + وزہ تا خورشید عرفان جلوہ است اما چہ سود + ویدہ ہاے خلق غفلت  
گاہ افتادہ است + عالمے محل بدوش و ہم جولان مے کند + کیست تا فہم کہ منزل ہم پر  
افتادہ است + و از فواید کلام فصاحت استغماش آنکہ روزے بتعلشان زلال حقایق  
ساغر معارف مے پیود و بر منتظران رموز وقایق دفر ارشاد مے کشود و جمعیت غنچہ ہاے  
الفاظ سرمایہ بہار در گہ بستہ و آغوش حد فہمے نکات کمان محیط بڑہ پیوستہ  
**مشق** ہر نگہ صد انجمن کیفیت دیدار دشت + ہر نفس صد صبح فیض آگمی دبار دشت +  
گر طرب خواندے در دہام آشیان نغمہ بود + در چین گفتے بہار آئینہ در دیوار داشت + ہلاکت  
نشہ در سوال زد کہ درم را باعث فقر چیست فرمودند ادرسی چنانکہ موجب افسردگی بیگار  
مختصر بیانیے این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجازست کہ ہر گاہ بصورت روس  
جادہ است پیش پا افتادہ و چون بمعنی نگہ آئینہ از عجز شہات سادہ یعنی براے  
اصحاب ظاہر نیاینبی اسباب کوئی ست مانند طعمہ و قشعہ و غیر آن از جنس سرخوشی ہاے  
معیشہ آفاق و براے ارباب باطن مغدوسے مرثب الکی مثل اعتبارات اسرار و مشہود  
عالم اطلاق **نظم** فقر در ہر صفت کہ مے نگہے بغیر جباب نا امید می نیست +  
شام او چشم سبتن است از صبح + صبح او را دم سپیدی نیست + انجیم از ساز ویدہ محموم +



در نوا هر قدر شنیدی نیست + می نماید سراپا از دور + چون بستر شیشه وار سیدی نیست +  
بعد از آن فرمود حکایت گم کرده هوشی از جهادیت طبع اهنر و خشت رباطی بود بکلم غفلت  
نگاشت بخواب بی تمیز می فرمود تلاش آهنگان رنج مسکون در آن مقام طرح آسودگی  
می انداختند و ترود و پیشگان جهات در آن منزل بعلان نفس سوخته می پرداختند و در می  
پرواز تخیل آسوده عالم او پاشش بر وقت غفلت چون مرغکان خوابانده اش در فرم و  
خبر از آئینه هوش بر و شنیدم آن عرصه داد و عقده رشته فکر تردد آتیه ناخن را مداد و اکشاد  
که هر شب خلقی درین رباط چون تیر گه بهم جمع می شوند و روز اند کیفیت اجزای صبح از اتم  
می پاشند و میر و نگر و بے چون باد و غروب منزل اند و طافه رنگ خاک جنوب مایل  
قوس مابین آتش شرق نار و فرقه بردش آب شمال اند از هر گاه اتفاق آسودگی و یک  
مقام صورت میگرد و هر کتا چرا بیک سمت وقوع می پذیرد و هست قومی نه هین عقل رست  
کسی را بهل هم می زند پری بخیا + واقفان عرصن حال می بینند + خوابانگان  
مثال می بینند + عاقل از فکر خیر و شرست است + غافل از طبع بے خبرست است + گریه  
نظاره سازش انداز نیست + قره بستره تیز پرواز نیست + عالمی رست با هوا سر و کار + سنگ هم  
می پروبال شرار و غم و بیخ و محیط استعداد + کرده صدر رنگ دام موج ایجاد + هر گل  
انجاست خفته در رنگی + ساز هر رشته است آهنگی + بجز اگر موج کف دهد سامان + ساحل از  
گرد و خاک طوفان + هیچ جای پای سست در گل نیست + جاده هم بے سرانغ منزل نیست +  
از نوا پاس اعتبار میرس + رنگها دیدار از بهار میرس + وانا در جوایش دامن نسبی در  
و بیال تخریک لبی نامشکلیش بر بست بطنون آنکه بساط زمین تخته نرد نیست معلق بر رو  
هوا آویخته و مهره چند رنگ حرکت در آن ریخته اگر این مهره بایک جا بکلیبیل نمایند تخته بر میگردد  
و باز می برهم می خور و دیکت بگفت و شنید که حکم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال او  
بهمان قدر بیانی که مدعا سائل بجدول نوان رسانید فصاحت است و با وجود ادا  
مطلب اگر نقاب کیفیت از لطف نیز مر تفع توان یافت بلاغت مطلب بهر که شوخینا  
ز تمکین حیا فخر کس + از تقاضا فلما بگاه آشنایان کس + شیخ را در بزم ماحکم شستن و فتن  
هوش اگر باشد زبان مدعا فخر کس + میوه و نقل و ترشح هر کی باریست و کس + یکت بایر  
بهر موقع جدا نموده کس + تار هر جا در بیان ساز گردیده است حرف + طبع گر روشن بود غفلت چرا

فهم کن که بهر اوصاف مقصد است اما اگر دل پی برود و بجزن صفتی است اما کجا فهمد که به تمهید این حکامیت هم نقد مبنی می شود و راه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچه امکان بسیار عجز را و همام و البته است و ترتیب بنای جهات بشود و اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزو پاشی طبایع اینک یکمیتی بهیچو گرداند و جستجو با مقاصد لغضا می گردانی بالی توجه افشا ندنا چار مایع جهات متعینه راه عدم گیرد و مراتب متعدده استعداد با انحصار منشی پذیرد و زیر که هر چه از نسبت اعتبار اصدا و یکسو است نامشود دست و آنچه از شمار مخالفت او همام مجرب دست غیر موجود و خط هم بزم اسکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست + کرد و هم ما چو اغان کرده است افلاک نیست + اتمیاز آینه دار خوب و زشت افتاده است + گردن و دست مفضل گرد پلید و پاک نیست + ساغر شکر ماگر یک طرف مائل شود + باد و رازنگ اثر جز و فرج خاک نیست + عشق دام صلح اندیشیده است اصدا و را + زهر و هر جا دکانش تخمه شد تریاک نیست + پس چه باشد و بر ترتیب جهات مختلف + و ان جهت حساب به جنون ماگر بیان چاک نیست + شعله را حواله گشتن دامن افشا کردن است + صید این دایمی اگر یکسو پدید فقر است + شیشه سودا شب خون و دماغ فطرت است + ورنه صهبای که ما و ابریم جز در تاک نیست + و وقتی از عالم تسلی طبع سائل میبشود غریب در میان آمده بود صورت تحریرش درین مقام مناسب نبود و در سفر راه بیابا حسن ابدال یک از بر اجمه با فقیر پیدل اتفاق رفت و شربت و بحسب هو فقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقاد می کاشت روزی تحقیق معنی تسلی فطرتش زناک سیخت و سحر و اراک عقده تعجب بر و ن ریخت که شنیده ایم حبه از جناب افصح دبستان کائنات المبح مائده اسما و صفات خمیازه صبح بهار از لبت نشاء و مانع محفل ابریک رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم مسالت نمودند که مشاهد استقبالی نتائج حال و کشفه وقوع پا و اش اعمال یعنی به پردگی آشوب قیامت بکدام سعادت صورت خوابد است و در چند مدت بنظر خواهد بود پیوست فرمود در یک نره بر هزرون آن نقاب مرتفع است و آن خیال واقع منقطع بودیم امل غفلت هوش ما + زهستی فریب اید خورده است + ندانسته کاین گرسه شعله و هم + چو خون خار و ان که دو افشده است + دو عالم جواشک از نظر می چکد + همه کز نره دامن افشده است + بود که درم نقد این کار و ان نفس بر قدم تیج کشته است + چو خورشید چشم بریم ز نیم + جهان را سیاهی فرد برده است +

برین تقدیر رود و هزار فوت فرو بر هم می آید و انتظار آن جلوه همان در میان ست و شبی هزار  
نفس پیش پرده می کشاید و بخار آن سحر چنان بے نشان گرفت رنگ گردانی گلهای این  
چمن و ظلمت افروزی چرخان این انجمن از آئینه تغییر موجودات او مناع روشن ست و  
از چرخه بدل احوال ایمان بکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور حیات سابق در دامن  
حال مابعد نریند و بخار انفاس گذشته برده های جناب نفس آئیده نه نیزند در عالم وقوع هر  
و لطف آثار که درت و ادبناط با وضع هر طیفه ملائقی و در محاسبه اعمال خیر و شر حساب  
عجبت و انفصال بر ذمه هر طبیعتی باشد **مطلب** درین وادی اگر از غار پائے رفعت و غافل  
دم دیگر دبا و او قدم بر پیش می آید + شبی که غفله همدوش پرواز گل شنعه + سحر جوش تصویف  
بهار اندیش می آید + زنبس تنگه هم افشوده است اجزای امکان را + همان ماهی استقبال  
هر در لیش می آید + ندارد سیرستی جز خط پر کار پیچودن + که هر جا رفتم از خود در فیکهها پیش  
می آید + تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام **مبدا** + فراموشی از هر چیزم بخاطر پیش می آید +  
اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل و دست و در فضل خوشه یا بستن متعبد مرا  
در وجه فائده میکاشت پدید است که سالکان معمای استقبال در سی از کشف اللغات نسخه  
حال تنخوانده اند و ریشه بازان وادے انتظار ناله بسر منزل نقد وصال زائده فطره ترا  
که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد محمود سوادے استقبال دماغ اندیشه  
منه خراشد و بهوشیکه از تحیل آن دور نشاء میرساند گردش این ساغوش خبر تعیین  
بنیچشاند **منزل** خراب کعبه تحقیق سنگ و گل بنید اند + بهر جا میرود از خود بدرون  
دل بنید اند + خیال این و آن حاشا که گنجد در دل محسنون + بلیله هر که گردید آتشنا محل  
بنید اند + چه امنون ست یارب چشم بند بهائے الفت را + که بلیل خیمین گردانند و از محفل بنید اند  
یکے در ساحل از تشویش دریا بر می آید + یکی دارد وطن بجز و خبر ساحل بنید اند + بیابان مرگ  
او هام ست خلق از دور بینی ها + چه سازم پیش یار ایچکس منزل بنید اند + چه انجائے چه انجائے  
چه امر و زبے چه فرداے + چو حق منظور دل شد چکس باطل بنید اند + اگر فیه تحقیق بهین  
تجدد امثال محشرست تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آتیش خلایق بدوق خطا منے انسان  
ابهام تلخ بنیکر ویدو اگر نفس الامر تغییر احوال قیامت ست و منوع تقریر خالی از اجاع  
نه و ایچکام و در هر وقت که بخواهد بگوید حقیم که نظری زحمت انتظار می کشید که

مینا شکل که رنج کوران خواهد + یا خضر زره دوری دوران خواهد + اینجا که سلیمان کند آتشک خرام +  
 جیت ست که پامالی موران خواهد + و در کتب عظام طلوخ آفتاب روز جزا به یقین مدتی وابسته  
 است و مکین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش و اشمارد جوش  
 طوفان محمود سر از تنویر طبیعت آفاق بر آرد میهنه چهار و در میگرد اصطلاح ماکه آن را ایک  
 می نامند اگر نه از نوبت باغ تسلسل زندگیت یک روزه عمر بر بها تقاب از روی تحقیق  
 بر افکند و هر گاه برین دستور صد سال انقضا یابد بر بها از انجمن طور بختوت بطون شتاب  
 گیر و در محفل کونن بساط امتیاز و نور و دو نفوس و خطوط صحت اعتبار یک قلم مثل  
 گرد و دوازده اوراق قضا تسلسل دور فطرت بر بها و دیگر مکر ماوری ایجاد عالم بر بند و بجهت  
 بے تعلیلی سیر پر قدرت آثار فلک و عناصر بفرض دوازده پوند و افسر دگیمه که دماغ  
 او بایم با عاده تازگه جوشد و گردش ساغر نیزنگ باغوش پر دازے تصرف کوشد  
**مسئله** کوشش مارالباس بسیار است + بعد از آن جلوه دیگر است + خط این جام را  
 سرو پانیت + همه دورست نشاء پیدا نیست + گفتیم این کلام تقدس مقام از معجزات  
 حضرت خیر الانام است و دیگر شمه لطف فصاحت افهام نو از زمره خواص و عوام سایه  
 جبارتش نقاب شبیه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج معینش علم ادراک الهی  
 کلمه بر افراشته بجنب جامعیت لطافت نه وحشی مرغزار حال را از احاطه کندش یارے  
 بدر رسیدن و نه پنجره صیدگاه استقبال را از آغوش صغیرش امکان بر وین طپیدن اینجا هم  
 معنی الاعرافن لایعنی زمانین سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یومیتخ فی العصور  
 از معیمان پرده تجارت قطعه چه دانه رزم دریا چون نداری گوش کردی + که کار  
 خار و جنس بنود زبانی نوح فهمیدن + نیاید رست هرگز صحبت زنگ و صفایا هم + چه حاصل  
 سایه را از خانه خورشید پرسیدن + نگر دی محرم او گر همه از خود برون آئی + نه چید  
 خاک مایان سپهر از سه بالیدن + اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب و بسیط است  
 یعنی از چشمک ذرات کون تا ثمرگان بر همزبون شین محیط بر همه مرتبه و وجوب را بشن میخواند  
 و محفل کل را بر بها میداند اصل معتقدات شان این است که میگویند طومار عمر بر بها با آن همه  
 درازنست در فرصت یک چشم زدن بشن سیاه است و افسانه رشته یاسی آتش به فرجام آوردن  
 این یک گره کوتاه تاثر کار او خط کشیده است صفحه این برقم نیستی رسیده و تا خامه او شوق از زیر

خطوط این به نقطه موهوئے انجاسیده زیر اک عقل کل آئینه است اسکانی بسبب تقابل  
 نیزنگ و جوب نقشند و اشکال موجودات و بواسطه تنزل خیالات الوهیت چهره پر دانه  
 احوال و امثال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بے قوسه مگرد و باغمان این  
 تماشای شریه برهم فشار و ممکن که آثار بهارش گریست با عالم موهوئے پیوسته و دینامی اعتبار  
 رنگ در عین درشتی شکسته فرصت کمین بهانه است تا به محیط ناپیدائی غوطه زند و در  
 توهم بگرداب معدوم مطلق افکنده اغماصن بهار خیز بچیدن بساط رنگ و بود و بار نذر  
 و تغافل سیاه غیر از خشک آثار نشو و خامنی کار و بلیو اینها بے نفی و دیدن مطلب  
 وابسته است و نار ساینده آینه گسیختن رشته ساز پیوسته و طبعی  
 فرصت بال و استقبال کو + شجره یک گردش نکسته ماه و سال کو + جنوه اورنگ بر  
 رومی چنانی بسته است + ورنه در آئینه موهوم ما تماشال که بهر بختاک مجرے مالیم و از خود میر  
 گیر و دار بر باد بارش چه و اقبال کو + دستگاه ماعدم سر با یکان عشق است و پس + و تره گر  
 بر خیز و طبع جز آفتابش بال کو + گفته و گوی موج غیر از شور دریا باطل است + حرفی که از خود  
 شنیده بے زبانت لال کو + بر روموز همان دقیقه فراغت محض مباد که نادانایان هر  
 طریق را به بیان معرفت اسرار براس عوام تعبیر است و محققان بر طائفه را در و صنف مستحق  
 عامض صحت افهام تفسیری مدعا بے کلام این قوم آن است که طول زمان تو جبر  
 عقل در ایام و نارنجیات سحر که اسکان و تعلق رنگ آمیز بهای صورت خانه اشکال و  
 الوان هرگاه و جنب عقلیت شخص و جوب معنای تخمین اندیشند پیش حرکت شرکائی نیتوانند  
 بود و گرنه در عالمیکه هزار ازل و ابد اسکانی نکر و توهمی نمی ارز و ازین فرصت پاچه قیصر  
 توان نمود قطعه خیال بے کند شوخی کدام اظهار کو هستی + بهرگز این نقشها در خامه  
 نقاشی جاد دارد + شهر و سنگ میر قصد اندر تاک می جوشد + تیر رشته ساز است  
 خاموشی صدا دارد + حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پرده اعتقادش  
 بر من بیان پیوست رنگ شعله اعتراض ناچار بجا که سکوت شکست و صحتی چند نگار  
 شکوگی وادعایش به صفای معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینه بازش  
 نقاب تغافل شکافت تفصیل آن طومار انفسانه عمر بر جاداشت بنید باغچه بے فرصت  
 سحر بر سر چشم زدن جنبش و اگر داشت عجز تنزل ادای نیچته گوی ورس بر خامی غیباشا

نے این نقشہ در ہر شیشہ و جامے بنی باشد + درہ دورست خلق از استخوان وضع کج فنی + و گرنه  
 هیچ کس را انفرش گامے نبیاشد + بیا آنجا کہ صافی نیست در مرات تقریرش + ہمہ گروصل  
 گوئے غیر بنیامے نبیاشد + فصاحت نیست بز فہم مزاج شمع ورنہ + بقیع وصف نامفہوم  
 و شناسے نبیاشد + ہماے صید نیز نگست این افسون نیزنگے + سخن سحرست دیگر در  
 و داسے نبیاشد + القعہ برین خوشہ چین خرمن ارادت شفقست معنویش پیش از ان  
 بود کہ کم آن را بہ پیشیا میتوان ستود اما زبان شکد نواسے خامہ را با ہمہ عجز انداز صریحت  
 و عند لیب سپاس آہنگ بیان را بہ نارسائی پرواز صغیرے و اعتد موسم  
 تابستانی کہ نقش کار گاہ تصور در خیال حرارتش آئینہ نمود میگذاشت و یکہ شخص اندیشہ در  
 مقابل ادہ اک آن رنگ تامل میباخت از شرر کارے ہوا با آنکہ طراوت شبنم از عرق جا  
 بر سے کند جز ہر یانے شکلہ نمیرسید و ہر چند رطوبت آب از حباب پوست می آنگاہ بہان  
 بہیتر آتش سے غلطیدہ پر تو خورشید جہان گردش از اسے دور محل شوق آراستہ بود  
 و سراپای خود چون شمع بھرق آتشین بیرستہ بہار کرد حقیقت گل و شبنم از نقاب لطیفش  
 نمودار و یاقوت و از منی آب و آتش از چہرہ افروختہ اش آشکار ناگاہ بجلہ انتظار این تہر صد  
 نزول رحمت سری کشیدہ و زاویہ اخلاص را بجزم استرجحت لبر زانواری جمیت گردا شد  
 مٹھوے عرق باشعلہ نگش ہم آغوش + حباب شبنم خورشید گلجوش + حیا چون گوہر  
 در برگرفتہ + عرق آئینہ در گوہر گرفتہ + ز سر جوش تماشا می حیاست + ہر عضو ش عرق  
 آئینہ در دست + ز طوفان باری حسن عرق ریز + نگہ چون موج در گوہر گران خیر + جوشش  
 در تصور گاہ تقریر + نفس را آب گردیدن عنان گیر + چراغان خیال برق بانوسے + جہان  
 مطلق عنان بے نیازے + سراپایش چکید نہاے دل بود شکست صافی مینای دل بود +  
 حیرت پرست شیوہ بندگی ہواداری اقدام خدمت مروجہ برداشت و توجہ بیسی آن گلزار  
 شبنم بہار گذشت تا آن ہمہ جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیهای  
 بہارش آرمیدگے اعتدال ہمہ ساینده سحای گلشن الطاف تبریح آہنگ ساز عنایات  
 برخاست و صبح بہارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت مباحط تبسم آرمے آہلے  
 نشاء میناسے اخلاص مغرب از آئینہ فطرت نہاے قامت آراہد و از ہولای استعدا  
 پیکرے بطور آید کہ بہت عالی آگاہان از فہم یتیش استخوان و سانی نماید و آئینہ معنی نگاہان

از درک مہریش بر محیط ابرو خوش کنایہ **مختصر** اسے نواسے در دل نوید از نون  
 مہاش + آخر از ضبط نفس شور قیامت میثوی + وی سرشک ناتوان چندی دگر با صبر  
 کوش + مایہ ات چون جمع شد طوفان علامت میثوی + چون نفس امر دگر رنگ گشت آشفته  
 است + ہجو دل فردا بہر استقامت میثوی + آگاہ باش کہ باہنگ وحدت اشیا نے مہاش  
 ریختن بال و پر دم و بدوق پرواز نے نشانے مستشکستن رنگ اثر فرستاد در کمال گشت  
 و مہلتا بہ نہایت بید رنگ از تعلیمات و صایا می من مفید احوالت این ست کہ چہ  
 برین ابیات تحقیق آیات تامل نگاری و بہ فہم لفظ نفس جہدے بلوغ لازم تفکر شمار می  
 معلوم فیض حقیقہ بر درس معنی عرفانت اقرارید و ابواب علوم یقین بروی دستت مفتوح  
 نماید باری باین وسیلہ یاد فراموشان در سگاہ اعتبار از غنائیم تحفیدات شعورست و باین  
 بہانہ ذکر فراموشان پردہ عدم معنی مشاہدہ حضور آن مضامین معارف یقین این بود کہ  
 زبان ارشاد بیان ادا فرمود **لوی معنوی مختصر** این توئے ظاہر کہ ہنداری  
 توئے + ہست اندر توئی تو از نے توئے + او تو ہست اما نہ این تو کہ ہمین ست + آن توئی کان  
 بر تر از نامی ست + توئے تو در دیگری آید و فین + من غلام مرد خود بین چنین + ای حاصل  
 برسم آن خضر وادی توفیق بنوید این غنائیم طریق ہدایت پیو و توجہ آن سر و ش عالم  
 بردہ این کہ اتم درس فوازش فرمود بلو طلب حضور معینش مشق حیرتے بہ کمال رساندم و  
 بجا فطرت اسرار حقیقتش ورق نفسہ بخاموشی گرداندم و در همان ہفتہ آن یگانہ ہشت شکل  
 نیز نگاہ چار سوے بساط پنج نقدا اعتبار دوی باخت و آن یکہ تازند عرصہ خیال از غبار  
 و تمیاز شہمت بیرون تاخت **شہر** گو کہ شہ رفیقان ز دل فراموشند + کد ام  
 ناکہ کہ در پردہ اش بخی جوشند + تو سخت بی خبرے و در نہ رنگان یکسر + ز جہالت شرہ و اگر  
 تو رو پوشند + چراغ انجمن حیرت نظر بودند + کنون بہ پردہ دل داعی خاموشند + ہنوز  
 ز جہت سعی تومی کشند بجا کہ + تو تا ز بار تعلق نرسد + دوشند + بچشم بے نگاہی کہ این پرے  
 صفات انراست انجمن شیشہ خانہ ہوشنر + استفادہ **صحبت** ننگ طوفان آشام  
 محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی انکار گو ہر ساحل نقاب دریا دل نشانہ فضل منوے  
 شاہ فاضل **مختصر** زمی شورستان حقیقت جوش دانائے + خوشاموج بہارستان  
 عرفان رنگ بختائے + قہج شوق و شربش جبے نیازے نشہ استغنا + گلش آغوش

سبزه پرده انداختن او بر رخسار بی باک و گلاز تماشایش عیان رنگ مستوری + به بزم خاشاکش مایش بی  
 رمزه ایامی + نهایی سلسله سلوکش بر دوش جذبات شوق لایق و غلغلۀ دوام فقرش سر کوب  
 پنج نوبت اعتبارش به نشانه آزادی در هر بن مولیش بحب نون سلسله اسیری و استغنی سرایش  
 مفتون هواست تعلیق پذیر سپهر خورشید حقیقتش با وجود هما بنای از دیده بے نور سایه فطران  
 مستور و با کمال سبزه پرده ای چون چشم چا پیشگان شره داری ستر حورتش ضرور برق عریان  
 تیش بلع تیغ تجرید حسن بر بند سریش آفتاب عالم تفرید خطم از دما گاه انجمن هم  
 حبه + بیرون کائنات جو عفت است + دامن بگرد کلفت اسکان فضا نده + طرف کله  
 ز رنگ دو عالم شکسته + شخص گفتگو را تیغ زبانش تهدید شوئے نفس زدن و پیک خاشاک  
 مقر امن لبش خلعت آرا سی قطع سخن سیر حقیقتش چون جوهر آئینه زه نورد جاده سلامت و  
 قدم کلینش چون موج گوهر قیم دامن استقامت در جلو تکه خیال موسی سرش جوهر آئینه  
 زانو دور مبدفکر روسته دلکش مقابل محراب ابرو مشکوئی تماشایی بزم ننگ دل +  
 طرب ساغر گردش رنگ دل + چو گوهر زامواج معنی کند + بغیر اک دل بسته نیست و بلند +  
 جهان گوشه طرف دامن او + فلک تکه از گریبان او + تجله نگاه گلستان نور + خای  
 شود جهان حضور + چو پر کار آغوش خود ساغرش + چو مرکز دل جمع پا و سرش + مستی  
 آرمیده اسب چون خم طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طره  
 خوابان با همه شفق موزون محیط خاشاک امواجش هر گاه مغرم تکلم رموز قطره پیشگفت  
 زورق هوش سامان از فلک منعم سرخ ساحل بیخافت نثری داشت از سنجیدگی  
 مواظط و پسند هیچ تراز سادک جواهر منظم و نظمی به بسط معانی بلند روشن تراز شرف  
 بنجوم حریف از لبش سر بر نه زو که ضبط تحمل تکمین مقامان باستقبالش از جاد دنیا بد  
 و نواز از سازش نمی بالید که حفظ طاق متانت ادایان آغوش و دلخ خود در  
 نکشاید **عزل** گوش میسوزت که یارب چه شرر پردار نیست + هوش میرفت ز خود  
 کاین چه قیامت ساز نیست + شوق می گفت تجرید باز نیست اینجا + مفت جویان نگه گر  
 شرکان تاز نیست + محو دل باش اگر فکر بجای نرسد + خاک و امانده تکلیف فلک پر و آفتاب  
 بے اثر نیست حضور سخن اهل الله + بکمال تو لبست است آنچه در دنیا باز نیست + کیت از  
 ذکر حق آئینه بجزرت نهد + حرف این عالمه سحر بیان اعجاز نیست + بحسب ربط معنوی



اکثر اوقات با سیر زلفند طرح مجالست صورتش سے افتاد و بجک استخاد باطنی اغلب ساعت  
اتفاق ظاہر بش دست ہم سے داد فقیر از شگفتگیهای بیانش رنگین مشاهده می کرد که بعد  
چو بش بهار آئینگی قصورش نتوان چید و از کیفیت تکلیش نشاری اندوخت که هزار دور سنگ  
گرد تا ملش نتوان گردید و در هنگام باریا به حضور سر ایاپوش می بودم تالاب اسرار  
طرازش چه طراز و چه تن گوشت می گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغاز و **منظوم**  
یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدبوش بود + هر قره و اگر دے تهید صد آغوش بود +  
تا چه پرواز و تنافل موبویم دشت چشم + تا چه فرماید تبسم غصو غصوم گوش بود +  
از اسب که جذب مقناطیس شوق کند مقاصد تسخیر ست و غبار وادے از غلظت شکست از  
تصمیم علم اشتقاق بے ریا و قریبے از فوائد ارشاد دے کشود و فہم قاصر بیدل را بر سائیس  
مے سنگودے فرمود کاش مثل تو سامع سحرت ما توجه نماید تا از قید خموشی برانیم و چون  
تو طالع ناخن کاوش آراید تا عقد دے واکشایم عالم از درشتیهای مطبوع کوہ سائیس  
ایچ لب برے آرد بد لکوبے باز می گرد و دواچہ شوق مے گستر اند الفضال دے نورد  
و اینچا بے کہ ورت دے کہ ہمین اقبالش ادبارنا پسندی گردن نگر و در است و  
بے غبار آئینہ کہ قبض تقابلش نفس تہم سیاه کاری بر نیاید کماست گرد گفت ناقبویا  
سجن را در خاک مے نشاند و عرق جہلت آبی اثر ہیانا را در اشک مے غلط اند اگر افہام  
علائق جادہ کجے مے پیود خامشی را بر سخن ترسیجے بنود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت  
مے گشت عزلت و محبت تفصیل دشت شکایت این در و تا بکجا باید برد و الم این  
اندوہ برکہ باید شمر و **منظوم** غنایی ہم نواسے دگر + شکوہ سہر کرد کاسے نوا پرور +  
شور زانم دین چین ہارست + گفت خاموش زانغ بسیارست + عالم از جنس این  
خروش پرست + از نوا ہاسے ہرزہ گوش پرست + تجربہ کاران امتحانگاہ طور متفق  
اند کہ خامہ تقدیر چہل سیاسے ہر صاحب کمالے اثری نکاشته است و سحاب نیاز  
در حدیث طبع ہر مے منالے قدر مے نکاشته بعضے از ان جوہر اند کہ ولہامی حاضران را  
بہ صفت شان سبے اختیارے حزن دے گرد و بعضے بان کیفیت کہ دماغ مستفید  
از مشاہدہ شان خبر نشاء سرور یعنی پذیردیکے از دلائل کمال ہر فن تصرف در مزاج  
تجربہ کن یعنی قوت استعداد دیگرے ہر موضع خود فعل آوردن از پنجاست کہ محاورے

شعله چراغ هر سرانگشته شمعی است افزونته و مقابل شمع آفتاب هر قطره آب کلاه نرینه  
 بر سر دوخته در تسلط آبا و محمل با فان قماش خواب مژگان با ناگزیر سر بهم چسبند  
 و در او بکده سرمه سایان پرده شب لغزها بے اختیار نفس در سینه وزدین چون  
 درین طائفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد و حکم قدرت غالب بر دستا  
 محروم نصیبیه ایشان گدازد و در پر تو آفتاب محصورش شمع معنی بر او هامی تافت که در  
 غیبت لعل از ان مقصور عالم خیال بود و از صفای آئینه بختش تشال حقیقه بر طباع  
 مکشوف می گردید که در اوقات دیگر خواب تو هم نیز آفتاب می کشود از انجمله بیست و چند  
 که حکم معنی ایمانیش از پرده خیال تبدیل تجدیدان پرواز رنگ و رود است و همین اشعاریکه  
 موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد نگاشت تا مشکشف گردد که محصور این طائفه چه مقدار  
 کلیه استگیاهاست دل است و نگاه این قوم در چه درجه عقل آلودگیهای آب و گل  
 ریشه با آب چوساز و گل احمر گردد خاک چون غالب خورشید شود زرد گردد و محبت صافلا  
 جوهر اکسیر غناست بے حد و قطره محال است که گوهر گردد و آئینه خورشید جلالتش آنقدر  
 مشرف پروگیاں خلوقه که خواطر بود که تا بنقص نفس به تحریک معنی مائل گردد و چون نگاه محصور  
 سواد قبل از بیان در پرده نفس و انودے و تاخیل نگاہ به جنبش مژگان تو چه نماید چون  
 ذہن کاتب از تحریر در نوکی قلمش مشاهده فرمودے ازین دست معینها مقصر خیال تحریر پیشه  
 است و ازین عالم نسخها متعلق شیرازه اندیشه و **و** است در نشر آباء و عالم خوار که  
 هر دماغ سرخوش پیمانه عشرتی است و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر کندے باحصار و **و**  
 که مقابل کیفیتش آب انگور عرق نجلیتی است از جبهه تا کی ریخته و بفرغ لعل صفایش زلال  
 چشمه حیوان با و ولعت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعاش روبرو  
 یک دولتمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش هفت نیم جرعه بیش نمی پیود و هر گاه تخریج آن  
 می پرواخت یک دم سبویا در می کشید و اگر همه خنجرها پیش می کشیدند تا نمی نگرد  
 نئے آرمید **و** شش شنبی شیشه بازار جگر تا بگلوست + بحر چون تشنه شود میل میکن  
 جرعه اوست + ساقیان محفل اخلاص بر پیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند  
 و بسر خوشیهای شسته اعتقاد کردن تمیّه اقدام آن می افراختند بجهت پیش شوش  
 پیمانها چون و مطالب از گردش نمی آسود و تا سبویا قطره داری و خیره جگر میشت کاسه

کیسر اشک عثمان گسته بود حیرت گر میسای من چش جگر آتش میگد هست و حسرت نشسته  
 طبعش ساحل را بدیر می انداخت روزی بدستور محمود چون تمام از سینه تا گریبان  
 شش بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمود از هر چند تنگ ظرفی صد بهای تاب در شش  
 هفتش نهشت شوق مشرب بهمان بر طلب بیانیش قدم میگذاشت از تو اتر قبح پیاکی چون  
 بچ نفیس زد و از جوش نمی نشست و هر موج نفس احرام طلبی تازه نقش می بست  
 محط آنکه که جرم از دل دیوانه می کشند و چنانچه با بگردش پیمانی می کشند و سر تا قدم  
 و مانع نشکستند چون حباب و دریا بجام هست مردانه می کشند و بشا بدیه کیفیت حال خیال  
 بنی خبر مال اصلاح اندیش گشت تا جرات التماس دستی بدامن گستاخی زند و نقش  
 چینی در سر راه عرص افکند بامید آنکه اگر لمحه ثانی بود قوع آید طبیعت از تردد بیاساید  
 و زندگانی نفس رست نماید بجز داندیش موج ساغر آگهی عثمان نفس سخت و رشت پاستی بجام  
 ارشاد در سحبت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل می خواهد نه توقف انتظار  
 فرصت یک در میان نیست از بی شعوری است و تکیه بر مدت که بپر نیست از بی حضور  
 قوت و همچون شر بنیاده از خویش رفته ایم و سامان این بهار ز گلزار حیده است گل جام  
 خود عبث بشکستن می دهد و صاف طرب نشسته رنگ پریده است و پرواز فشا و نفس معنا  
 از شکسته بالان خجلیت نارسائی است و ازادی شهر ارد طبیعت سنگ سر بدو ار کلفت نیست  
 و پائی و کینیکاه بهمانه جوئے همانقدر بایار کلفت زندگی باید ساخت که بوسه جلیلتی از دوش  
 توان انداخت ریاضت و شست عاشق پر افشان سرانگی دیگر است و کاغذ آتش زده  
 طاؤس باغ دیگر است و همی نامعروف بزم آرای شوق فناست و بی خودیهای شهر  
 برق چراغ دیگر است و تاختاک رنگ بنظر آمده است بهار از نیرنگی بر لبه بکافت مساوت آرا  
 تا که دست را ثبات و مدت باید کشود و تبیع حقایق پروازی تا چند اصلاح شبهاست  
 توان نمود پرده خجیل مرتفع نگردد و مگر بسبب دست اندازی فنا و بخار تو هم از پیش نشیند  
 مگر بختین آب بقا قطع در قید جسم دل را نشود خامی است و گنج نیست و اندام از خاک اگر  
 بر آید و صد گل بهار دارد این غنچه در شکسته و طبعی است زمین گریبان یک چاک اگر بر آید پیچ  
 خم نفسا دامن ره است بگسل و می فشا رست اما از ناک اگر بر آید و کاش بعلت پر خوار  
 نیریم تا از چنگ او هام جانم تو انیم بر دیو و شیخه زگر سنگی خاک گردیم تا ز تم آلاش هستی

و امی تو انیم افشرد خواب آسودگی از قیامان سایه دلوار فناست و هست آلودگی ساکن آینه  
 عکس خاکه بقا را باغی تا زندگی است عیش رزم اندیش است + تا بال بود طیش بجای  
 خویش است + بے قطع نفس منزل آسایش کو + تار و باقی است رفتنی و پیش است + احوال  
 امواج محیط کر آتش را تله طعم بیکران بود و جاب فطره بیدل بقطره و اری فناست نمود  
 صبح بهار به پیش شکستگیهای بے پایان داشت به بقع کف کم فرصتی نفس پیش از ورق  
 کای کاشت محنت **منزل** گفته بنوشتی سخن دست و قلم کو + سرتا قدم نقش حسرت  
 رقم کو + در حسرت دیدار نگه ناشره اشک است + آن فرصت حرفیکه دهد دست بهم کو + از نظر  
 وصل موج شوئے پرواز + شرکان چون بزرگان ز سرده عاقبت رزم کو + بگذر که باشم بگذریم  
 چون اشک گرفت روم از خویش قدم کو + استغنا و **صحبت** سخن دلاور است  
 نصیحت آینه نظیر گلشن آینه بهار قلم معرفت گهر نوید اقبال بنود مردانگی فردی رنگینی بهار  
 فردا نگه نشاء مرورت جوهر فروت شجاع صفدر مرزا قلندر **مستم** بیابان شجاعت را  
 شنگ + محیط استقامت را شنگ + زبزم آرائش در دیده جمع + بمی غلطیه هوش از پر تو شمع  
 یز زنگه گر منیب او کند گرد + در آتش آب در دوزخه مرد + سخن را و صفت زوروش گرد + در  
 دست به شود که سارش از ضرب المثل لپست + چو شمشیرش ز خون پر دلاان قوت + سر ایامش  
 بگذر چون کان یا قوت + پهل تنه را بمناسبت بیاتش کمال بر خود بالیدن شکسته شکی را  
 بر آئینه داره به پیش جمال بر خویش نازیدن محبت زور مردان اندیشه با ستانست با پیش  
 قیام و نیم وقت پسندان با دراک دقیقه فطرش صاحب طرز فوسی با و چو سلطنت معنی  
 سپاه نقاب و با کمال لطافت سلوک متور قباب تیغ مرغ را بهایت لعله خورش از فلک نجم  
 نیام صبتن و شسته آفتاب مقابل برق نیر هاش از خون شجاع دست شستن کما نش چو  
 قوس قزح از گوش آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بفریال زخمها بجایه در صحنه چو  
 از رهش کشاد آغوشی حلقه های مسام و در صفت بیباک سپهرش سینه صافی آئینه استقام  
 حلقه ز بگریز شیشه جمال مدعا در فطرش بر سینه لبریز آه اجابت اثر **مستم** امام صفت  
 پر دلاان و غا + غرور شجاعت شکوه سخا + خط جاح منو خال و حال + فروغ جلال انتخاب  
 جمال + چو معنی زهر لفظ جو شید نقش + چو الفی زهر دل خرو شید نقش + نفس حجر فو انجی  
 بهو صیفت توانائیشی سے پرواز و بنای ممانت معنی حد مر آشفته بیانی چپیناد و تقریر ناخوا

در کمال آفاق و انفس

تعمیر و پشتی امانت میں سے ناز و دنیا و استقامت تحریر زلزلہ لغزش قلم مبینا و در بحر کہ زور آزمایا  
 رسیماں موسے فرس کہ موضوع اشکیل پائے شتران میا باشد بقا آدم در زمین فرسے بردند  
 و صد سج و تاب استیقام ریشہ نخل در قبضہ خاکش سے افشردند بیک حلقہ چون مو از خمیرش  
 بر سنے آفرود و یا از خمیر کی سخت و بر ماندہ صحبت اگر ہزار خستہ زرد آلود و امثال آن فراہم آمد  
 کہ راہ تدبیرش سے جنگ نتوان کشود و فشار سر انگشت مغز یا پیش باران میرنجیت سے  
 اکثرے از اشیائے کہنے کہ ہمواریش با تپک و سندان بے دشوار سے بنود بقوت دست  
 پولاد تاب اصلاح سے نمود شیر المصباح اش بند دست از الفت پنجہ یا بیگانہ و بر را بقاء  
 استخوان سینہ سریشم اخلاط آشنائی شاد **مقطع** تمہن نشہ پروری کہ بجز نا توانیما  
 زہلویش زندہ بر خاک پشت پہلو اینہا + اگر از قہر بر ناراستمان دست قدر بازو + زنگ خون  
 بہچو تاب از تیر بردار و کاینہا + پیچ کر دوز بونے نرم بر طبعش درشتیما + بغیر از حرف بیباکان  
 سبک پیش گرا اینہا + دم پرے گرا ز بیباکے طبعش نفس را ند + تو اند چون سحر تا آسمان  
 چیدن جو اینہا + نعرہ اش صد مہ داشت کہ بسر کو بے صدا بجن حروش سے چرید و عطسہ  
 صولے کہ بغیر یادیک عالم گوش کرے رسید در زلزلہ عطش اجزائے زمین را ناگزیر سے  
 برخویش لرزیدن و با شکوہ بخش گوش رعد را بجا رگے در سینہ دزدیدن در کوہ ساری کہ  
 ابرش سحاب چون قطرہ چکیدہ طاقت رفتار گم کر دے ہر گاہ خوش خود را عاری و معطل  
 سے دید چون باد بدوش برے گرفت و بذوق بے پروائے خرامید همچنان و  
 خستائی کہ پر تو خورشید ہم رنگ سیلی غم پیش باید خورد اگر ناچارے بزانوے نا توانے  
 درے آید بہ فیصل دوسے ہمیش بیرون سے برد با طاعت سر سنجہ دلیریش نجیبان ریختہ بار و  
 اشتران گیتیما ہمارا پانا صدیہ تسلیم و ہمہ تن خم زانوے انکسار و بدست اندازی حمایت  
 سپہ اشپان بدغل و توسنان درشت بجام از گوش خواہانہ حلقہ بگوش سرنگوے  
 لکد افشا ندہ در خبر بادشویہ حروے در لشکر نی کہ بسر داریش گزیدند علم از نصرت گردن  
 افراخت و با ہر سپاہ کہ از و معاونت جستند خضم از پشت سپہ انداخت پایہ بر بستین  
 از عروج تخیل بر رست بیان عاجز خرام تا کما بر آید و کار نامہ داستانہ ہزار استقامت  
 درستان و در خامہ لغزیدن احرام تا چہ دستا ید یح قدرے برین قسم نشا طبع  
 تفوق سے تو اند چید و پیچ خار نے مقابل این جنس جو ہر در عن تفضل سے توان پایہ

مشتومی زعفران صد اکو سنگین بنا + ببادش نفسها دم اژدها + به قوتیش قطره سیلاب جوش  
 به عیش نقطه و قمر خوش + بنار و شجاعت به نروے او + ببالد تهور ز باروے او +  
 و آتش نو تنی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت برگزیده  
 و مهم ساق لشکر که دشمنان کشیده اطلاع بهستان عرصه اتفاق فی الحال  
 استخوانها نه خورده گردیده را به پشت تیر سینه موج گردانید با کمانه بازه های تیرش  
 بر هم بسته سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانه روز قدم بلیدان کارزار می افشرد و هوا  
 و پیاده اقسام مراتب تلاش پیش از زمان تندرستی پیش می برد و بعد از وقوع صورت  
 فتح جگر داران مهر که دلاور یعنی استقلالش و رسیدند و با لطف حق استقامت  
 در پیش پایش پشت دست بر زمین رسانیدند **مهم** میا که کن شکیب مردان نیست  
 سر برکت گیر شکیب مردان نیست + جیف است چون برخت گلگون ناز + خون گرد  
 و بپوش زیب مردان نیست + بے تکلف اگر رستم درین هنگام عرصن تهنه می داد  
 و دیده امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش و نمود اگر افراسیاب درین زمانه طبل  
 زورمند می زد و قوت انصاف پس پیرایه این پهلوان همدارش می ستود و ز مردم  
 بیان واقعه اش مبالغه ساز سام توانان و پله عرصن تا توانیش میزان کمال بهرام سنایا  
 هم فخر را از وضع خاکساریش صندل میایات نقش جبین و هم عنار او کیسه عیش دستگاه  
 که امات طراز استین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد منوعه برداشته بود  
 اما آثار جذب به جمیع احوالش غالب می نمود آئینه انتظام سلوکش بهر از رنگ جذب به صورت نما  
 و سمانه دستگاه جذب به اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغرسن بزرگیهاست همبست  
 معش نش پندید تا سنگ طفل رنگ همیشه بر نگرداند و غیرت طبع قابل و بستانش نشنا  
 تا احتیاج سبق بد و زانوسه عجزش نشاند با آنکه اش بود و موز و نه چران سرو و طبیعتش  
 می نازید و رکنی چون بهار سرو و طبیعتش می بالید اصحاب عبادت را با صلاح فطرت  
 بلندش فخر قدرت رسا و ارباب اشارت را با دراک معاوضه عرش کمندش معراج حقیقت  
 رنگینی الفاظ و گلشن آثار قبولش شگفتگی نشاء بهار و بلند می مضامین از رتبه اقبال  
 تحسینش صاحب طالع اشتها به تنگین شعله داغ آشنایان سوخته خیال می  
 و به آریار به چمن رنگ باغکان گداخته هوا **مهم** میا که کن شکیب مردان نیست

وفا نشه غیرت ساغر ش + مروت صفا غیر مرآت او + جو اندوی آئینه ذات او + کمالات بی ستم  
 کسبش حصول + حقایق جهان بے بیانش و حصول + نگردیده بر حرفه انگشت سا + بعینه  
 چهره بخت آشنا + سخن محو نیرنگ موز و نیش + معافه اسیر فلاطونیش + به فیض ازل  
 محرم هر کلام + و نه امی از کسب فضل عوام + فضائل زاد را که او خوشه چین + زهی است  
 خاتم المرسلین + از عجب آب خواص طبعش یکے آنکه در سایه اش حرکت از عجب آب محقر  
 رسیدی و طاقت رفتارش بطبعیدن نزع کشیدی و اگر از راه امتحان لمحو توقف فرمود  
 تا چار سپور بخ عدم خریدی دوم قلمه سکنه با شماره سبابه اش از کشایش چاره  
 بدشت و پیش از آنکه با قبال مساسه راه آغوش کشاید در بستگی که نشت از حقیقت  
 این دو اسرار فرمود که مقدمه نخستین ازلی ست و کیفیت ثانی عکس ایام بدوق مجاز  
 پنج سال متواتر ساغر بے ستون گذار ریاضت می کشیدم و بمو نیت اسم فتح عسیر  
 متسلل می کشیدم کیفیتش که چون بیانه هفتده ایام بدو شب هفتم می انجامید اختیار یک تیر  
 شصت و سه هزار تیر می گردید گل کردن این نشاء اثری ست از نتایج آن مسار  
 شگفتگی این بهار شری از فوائد همان انتظار **فصل** ریاضت در دلبستان و فاجیدن  
 اثر دارد + در اینجا هر که سر در رشته می دزد و گم دارد + فلک صید کند تست اگر عاجز بود آن  
 مزاج ناتوان خاصیت تار فطر دارد + و از غرائب احوال طبعش در غلبه تپ محرق پیش از  
 نعی حد شغال روغن گا و یکبار در کشیدن شربت صحت میداشت و در آشوب در چشم  
 آئینه دیده بفضل سوده اپنا شستن محصل مصاحبت غریب تر آنکه بے این آب شعله پیش  
 شریک شست و بی آن سرمایه غبار پیش بار رحمت نبی **فصل** نه تنها از قیام مستی  
 و از گل رنگ می جو شد + نواز محفل قدرت هزار آهنگ می جو شد + بجا و امانت زیر قدم  
 صد وشت کم دارد + اگر در گدش سکن خانه با فرنگ می جو شد + جهان را بے تامل کرد و نظار  
 ازین غافل که این حیرت فضا از سینه بے تنگ می جو شد + حدین صحرای یکسر بال طاووس  
 اجزایش + و بنارس که بخود بال جهان نیزنگ می جو شد + با آنکه یک هفته غذا س جو انا نان  
 کفایت اندازد سحرش سکر و فیک ما به رات پهلوانان مقدار ما حضرتش بجای آورد  
 هفته پاکد شتی که چون بدر کامل بخوردن پهلوس خود پرداختی و برنگ یا قوت با شراب  
 چشمه جگر در ساختی نه چون بیک خیال باغذیه اش میل اختلاط منظور نظر و نه چون ساغر تصویف

با شرب اش ذوق ارتباط محسوس اثر بر نیک شیوه قناعت نام سر شریف خورشید بروی کمان  
 آن آتش راه خشک لبی نرزد و بناموس طریقہ بی نیازی مقابل آئینہ نگشتی تا جنان فاش  
 ناستامی تنافل نشکند با انیمہ مشق خود شکنی ساعتی چون معج از تردد دلمی آسود و باین آفتاب  
 سوار سے جهان نازش دائمی بود بخلاف مرنا منان این محصر کہ اکثر چون زنان تازه زانیدہ  
 ہمت بخلوت پرستی میگردد و بہ پرورش نتیجہ آمال چلہ تذویر در خانہ برمی آرند **مشق**  
 اگر زن نیستی لے کمتر از زن + چو زاهد چند در خلوت فشردن + و اگر مردی قدم زن ناتوانہ +  
 چہ بر جافختی از بے آب و نانی + تہی کردی شکم بارت کجا ماند + کہ در خلوت باین تکلیف بنشاند +  
 تن آسائیت محنت نام دارد + تنوزت جملہ نان خام دارد + چو مردان از طلسم خود برون زن +  
 دم تیغے شود بر موج خون زن + بقدرت چون کمان آتش بر آید + کہ در یک چلہ مدد سالش سر آمد +  
 کی نذر از ریاضت گردنی جوش + شکم بر پشت بندد خانہ بردوش + و گرنہ چون عصا سرتاپا بشک +  
 حید از آب و نان نشین بجاشک + زبید روی بجو محض مے ناز + چو سحر معده ات در گردن انداز +  
 اکثر مے درت ریاضتش از ماہ و رنگد شتی و بہ قرب چلہ مال گشتی بجم بشریت ناچار شکست  
 رنگ از ہمار سیایش و میدے و عنبار نا توانی بدامن طاقتش پیچیدی اما مے غیرت از  
 تردد و ش باز نداشتی و بہد محبت عنان تلاش از دست لگد اشتی در حالتی کہ استقامت  
 اعصاب از انداز کشتی جز بہ لرزیدن قدم مے افشرد و جرات مفاصل بمعصن رفتارش غیر از  
 نالہ پیش منی توانست برد وستان بہزار الکاح حلقہ در التماس مے گردیدند تا بپتہ و  
 لقمہ بدین مے گذشت و چون دم شمشیر حریف آبی بلب بر میداشت بعضی سوال کردند کہ  
 سبب التزام انہمہ سختی چو خواب بود و اختیار این قدر تعب بعزم چہ مقصد تغیر توان نمود  
 فرمود بر جمیع مجاہدان روشن است کہ زاهدیت ما و ہم اہل عنبار آئینہ اندیشہ باشد و دکان  
 شیخہ پیچیدہ ام تا حال درین پردہ جنس تذویری بر تراشد لیکن ہر چند کہ در عرصہ تربیت  
 عنبر بر مے آیم و چشم تا بل برین سواد عبرت عنبار مے کشایم حوصلت گر سنگی عالمی  
 در نیم فشرده است دار و پاس جوع تحت و فوق را بخود فرو بردہ با آنکہ مے داغ طرف  
 این شعلہ جانکاہ گردیدن بر فائشاک مے قیامت آوردن است و باین برق طاقت  
 گداز چہرہ شدن در فرسہ زندگی آفت پروردن ہمت تاب تسلسل زبونی مے آرد  
 و غیرت دوام بجمہ بنیدارد و **مغل** جہدم دلمان دیگرست و مھی مردم دیگرست + لقمہ خوراید



دیگر تاب انجم و دیگر است چشمه و امنار هم موانج اسرارند لیک بهر طوفان جوش قدرت را تلامطم  
دیگر است بهر خنجر و قید و گل آزاد و از هم و اشناس + صورت سرخچ و دیگر مہیات سم و دیگر است  
نشا غیرت کشان با ساغر و نفع جهان + تاب کے سختی ہم این بادہ را ختم و دیگر است + حصول نعمت  
کمال بے وساطت گرسنگی محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیلہ نشنہ بے سہراب خیال  
ہلال تا از خود پستی نگردیدہ بآئینہ داری آفتاب نہ رسید و صدف تا بخشیکہ سفال بر نیاند آشفتنکے  
از موج گوهر خنجر حیات و یک نفس تشنگے استعداد و ریاضت ہی ہم میرساند و آئینہ باندک پرواز طین  
آسمان را القہر سے گرداند نظر فرماے خالے یکسر قابل پر کردن اند و جاہاے لبرزیک دست  
آمادہ فروختن گر اینہاے جسم اگر بیایہ سبک و حی رسد از استعانت ریاضت دست و کد و رہا  
دل اگر آئینہ دار صفا گرد و بصیرت کار سے خراش محنت بقیض دست از رغبت طعام کشیدن  
ممکن نیست کہ آدمے ملک بر نیاند و بہین دامن از عجز را ثقال چیدن پستی بال فطرت  
معروج ناکشاید سنگ را تیر از پرسی در گدشتن نشا پر چاہے حسن میناست و خاک را ہم از  
گرا نے بیرون تا ختن ہمنانے لطافت ہوا خلاے معده در مہمہ حال استعداد جرات  
کمال ست و امتلا در جمیع اوقات مادہ محضبان و انفعال ~~مطلوب~~ کیسہ خالیست اینجا  
بانیہ گنج آوے + دارد اعداد اقل از صفر حکم اکثرے + فیض خواہی در و ادع کلفت و کجا  
کوش + چون مصفا آئینہ است گرد و جهان دیگرے + معده خالے کن بر اوج غرت معنی برآ +  
نیست بیرون مردکان نا فوائت مہترے + می کشی دیوار بر روئے دل از تعمیر خاک + آب  
سے بے خبر از غلبت تن پرورے + حکایت کاٹے را بہتر آراے افتاد گے چون  
سایہ خواجہمین بود و مجدہ فرساے زمین گیرے چون اشک چکیدہ نقش نگین گلوئی از فشار  
گر سینگ بے تنگے کو چہ نے رسیدہ و زبانی از هجوم تشنگی ماہے کبابی بتابہ کام چسپیدہ شمع  
اندازہ گفتگو ہا موقوف جنبش مرقان و شہم کہ دار بناے کجا پو بر پرافشاے نگاہ ناتوان  
~~مطلوب~~ دلاوران کہ میامی ساز جنگ خود اند + بہ نفس زدلی چون جباب سنگ خود اند  
چو صبح جو ہر فتح از جبین شان پدید است + ز بسکہ آئینہ دار شکست رنگ خود اند + شکستہ اند  
عند سم خنجر رستی خویش + کلاہ فخر ہا نزد یک رنگ خود اند + فی جبری از کمینگاہ تشنہ بر خا  
دندان طعن بکلیت اند و آراست کہ ریاضت کو رہ اصلاح ناقص اعتبار ان ست نہ بوتہ  
اگر کار ہا بر باران اگر از فیض نقصان بر بینی آئی تلاش اوج کمال تا چندہ و اگر بہ کمالے

رسیده به تمت نقصان پیش ازین بر خود پسند شکفته بیانی بهار و انش باین نکست عطر  
 و مانع گردید و تبسم آهنگی صبح یعنی باین شب بنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از  
 غیر احقر از ضروری است کامل را از خود اجتناب و التزام دوسه که فتم از تشویش ریزان  
 رستی و کلاه جمعیت بمقام نشسته شکسته بخار بیداد طوفان که از تنور خانه است شمشک نیست  
 یکدام آب خواب نشاند و بختان برق بپاک راکه از چراغ زیر دامنست روشن است بچه  
 رنگ خواب گرداند و ز دخا نگلی با نقب و کند احتیاج مذار و دشمن زیر نعل بشکاف  
 سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در واد که نا امنی همه در پیش است احتیاط منزل  
 از راه پیش ریاست اسی رهرو اگر ز خویش غافل باشی + سرگشته تر از راه بهتر  
 باشی + چون گوهر اگر بقبض خود پردازی + در دیار هم مقیم ساحل باشی + و آن آفت  
 توانائی است که از سر سبزی مزاج جسم می خیزد و بلا می رسد آنیک نشو و نما در حال  
 می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذا اسی شعله جفاست و حساب این دریا از پیک  
 مالیده میاید آغوش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیفکند علل صوری بیار آرد  
 و هر چند مانع سبک وحی نگردد دست از گرافتی مضایق بذار و بیماری جوع بیک لقمه علاج  
 پذیرد و مناد سیر بجز بقصد و جلاب رنگ اصلاح بگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان  
 آب نشتر نزدی دیگر سنگی پرواز تا مقیم مزبله نشوے ریاضی بروز تنازی که زبون  
 سازندت + گردن نه فرازی که بیدار زندت + اسی قلب بلا می استخوان در پیش است + بکند  
 ازان پیش که نگذارندت + تا که بر شکیب خود بسته راه جنگ عالمی برویت کشاده است  
 و تا بچه طاقت در آتش پین نشکسته جز آتش هزار ناخن پرش جگر آماوه ضعف اختیار  
 سپری است در دفع بلیات اضطراب و شکنجه هوشیاری حصار می از سنگباران آفت خار  
 منزل هر غبار یک درین عرصه طوفان بر خاست + همه از شوخ و بیباک جولان  
 بر خاست + دام آسوده دله غیر زمین گیری نیست + بدت خار شد آن پاک ز دامان بر خاست  
 امعان چند ره وادی غفلت سپرد + گرد هر گاه که بر خاست پریشان بر خاست + مشت  
 خاکه و کمال تو سجد دست انجا + این رگ گردنت آخر بچه سامان بر خاست + چشم پوشید  
 همان صافی آئینه است + ورنه آفاق عجا ربست چو مرغان بر خاست + غیر در محفل خلعت  
 مذار و شربی + اسی نباشد که باز اگر بیان بر خاست + نیزه دارست فلک تا تو قد افراشته +

علم فتح همان است که توان برخواست + احوال ذات کرامت صفاتش محسب می بود بهیچ  
گوهر غریب چین ابرو و امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش استجبه نمود رخ مجمع هست لبها  
تجهر عالمی بر استه قیاس او مناعش دلیل مخترعات قدرت است و تصور اطوارش گواه  
کیفیات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا اندک نشاء بلوغ بعد از انتفا  
خود داشت و با شفاق ربوبیت و تعلیم مراتب آداب و تدبیر معانی اخلاق توجه کمال  
می گماشت قطع نظر از غرض دیگر فواید مکتبه تعلیمیه امروز رونق افزای کا نون تحصیل است  
از پرتو آفتابها طبع جزا داد او است و کیفیت مسمی که درین زمان دود انگیز و باغ فطر  
از جوهر پرستیهای خدمت نشاء ایجاد او **مقطعه** رنگها آینه تربیت بزرگبست + هر که نظر  
محو کیفیت اسباب شود + نه چمن تاک درین نمکده مستی دارد + هر دلی را که گدازند می تاب  
شود + سایه را حبه بشویند در سر خشمه نور + تا همان بر تو خورشید جهان تاب شود + ابر چشمه  
نه فشار د زخم دور می بجزر + خاک نم در د و عرص گل سیراب شود + بحر جوشی زند و موج  
بلوفان آید + موج بچید بخود و مایه گداب شود + انتظار هوس گل کند از پرده شوق +  
تا امید آید دیده بے خواب شود + مدعا زین همه نیز نگ بزارین توان یافت + که دلی  
خون بچکد تا جگر می آب شود + **مقطعه** روزی در مدرسه علما تقریر طرح اجلاس  
قرار یافته بود که کوره اشتعال بخت بر هم تافته دو دانشمند بے انصاف عرصه جولان لاف  
گرم داشتند و بنواهای ضرب لیضرب علم خفت عقل می افراشتند عبا را انگیزی میل و قال  
خاک بر سر بے مغریم می پاشیده و سرخپا ناخنهای دخل چهره اعتبار یکدیگر می خراشیده  
هر چه یک می چاودید دیگری رویکرد و آنچه این بر خوب عرصه میداد لطف بر می آورد و نگاه  
طوفان جوشی قبول الزام یک را غرق عرق گردانید و غرور را مواجی غلبه دلائل دیگر  
بصدور گردان بالا نید مشاهده صورت حال عبا ری بر آینه خاطرش رجحان د که در سینه  
بدامن صفای قشش آویخت فرمود این بید انشان محم با جاده مخلوط و سطور می بیایند  
تا سرانجام کام جبهه بجا که پشیمانی بالنده و این طنل مزاجان تخمه پاسبان می نمایند تا در  
ا شهرت سرنگونی بیاند زبانی که فروغ شمع جنات موقوف مله تقریر اوست از بریدن  
دریغ نباید داشت و دبانیکه حیا زده زخم ند است منتظر بر زه بیانی او باشد جز بجا کش نباید  
این است طرفه بے غیرتی است که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حیثی که پس از انفعال

توان مرد خطم اسی دولت جرحه گاه دم سردی + تا کی گفتگو نامردی + آنچه حرف زبان  
 مردان ست + خامشیهایی تیغ عریان ست + مرد صدر رنگ خون کند بطبق + گری پی پرفشان  
 شود ز عرق + سخن مرد و گدازد بر خاک + به کران پیش سر قد بر خاک + مرد دست به زدن گاه  
 خام + خاک خوارے کمی خورے الزام + زخمهای توان بجان برداشت + یک خجالت  
 نمی توان برداشت + چهره زخم خورده گلگون ست + زانکه آئینه دار او خون ست + روے  
 مدغم بهمان پردان ست + شعله زنگش چو بشکند دانع ست + احکام عدل لکه معروف  
 مصاحبه ست در پاس آبروے بندگان و اعلام فضل جویے نامور مذپری در ابداد کردن  
 افزایے سر افکنده گان یعنی منع ارتکاب معاصی برین حکمت ست و امر اجتناب مناس  
 نشور و افق تا سبب خبران طاق سلامت از اخراج جاده صلاح سرگردان و اوے  
 نشور نشوند و بی عصایان روش استقامت به لغزش پاس تقوی در قهر جهنم شیع نزود  
 که گل کردن عرقی انفعال اگر چه شبنم ست برق فرج آگاه نیست و جوشیدن خبار ندانست  
 هر چند نفسی ست رنگ آئینه تحقیق نگاہ ترے این شبنم بهج آتشی از دامن مقور می رود  
 و سیاهی این رنگ بهج حقیقه از چهره اندیشه زایل نیشود و آنگاه که شارب منفع  
 به بیایه کیمایه شیوه سستی نباشد و ترکب دناروسی تامل بناخن پشیمانی نخر اشد پس اگر تو  
 منفعله بافتار و ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منیات باید فهمید و ترک  
 این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشید **ششم** عشق در بند بند باخم ریخت  
 که به تسلیم باید از هم ریخت + چسب تسلیم وضع بے خلع + و در باش از جنال منفعله + چون  
 منفعله را فنی از ندانست + سجده آراست بهر قامت ما + تا باقبال دست گاه نیاز + از سست  
 کنسیم بالمش نیاز + امر معروف منی منکر چیست + که بناید به بی حیائی زلیست + همان روز  
 فقیر مانع درس فرمود که اگر آثار علم نیست خلل در بنایه جمل میفکن تا عاقبت حال پشیمان  
 نشوے و اگر فائده تحصیل همین ست خرمن بے حاصلی بر هم وزن که آخر کار مذامت ندر و  
 هر گاه به سئله احتیاج اقتدا صنی در محله نموده است و هر وقت نصیحت منظور باشد و اعطرا  
 از غیر که بزده قطعه غره دانش بکودے از مشون لفظ چند + اسی زمیے بے خبر علم حقایق  
 دیگر ست + نیست جز کوری سوادے را که روشن کرده + مرد و نک دیگر سوید اسی شقایق دیگر ست  
 زمین خنهای که یازان دام عرفان چیده اند بهر خوشی آنچه فطرت رست لایق دیگر ست +

بهم آوری فهم معنی گوش و از پست و بلند نرفع و بر چشم پیش جمدی کن که غبار بحث و انکار بکلی  
 از راه طبیعت بر خیزد و حضور کیفیت افزای در بار باطلت رنگ جمیعت ریزد اگر گوش کر نباشد  
 انسان بسیار است و اگر چشم رمعی نذارد تماشا سبب شمار بهمت اعتماد بر فضل حقیقه گمار تا  
 بی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر رویست کشاید و نسخ اعتبار قیل و قال بطاق  
 نسیان گذارتا از در سگاه بے حرف و صحت رمزی ارشاد است نمایند علم و لبستان تحقیق  
 بنید سبق کتاب دران و محاسن شعر یقین از وفات دلیل و محبت خوانان ریاض  
 بهوشیکه سفیدی و سیدیای نمید + پسند که بر حق کماهی نمید + گفتیم سخن یک پس از سب  
 کمال + خواست نمید چون سخن آبی نمید + اما طریق ارشادی بیان مے غایم و در فراسرار  
 بے پرده می سرایم نمید بی ساختگی های تاریخ تو کدت که زبان الهام بیان سرچشمه  
 زلال سعادت محیط آبروی سیادت میر ابو القاسم ترندی قدس ستره بر شحات شاد  
 فیض قدس مخبر حال تقدس نال اوست و بردانی عبارت انتخاب شعر زمان فضل شاد  
 او بیکر استعداوت را میو لاسه صد کمال در یافته ام و محاسن موزونی طبیعت اشکافه  
 بعد ازین با ناز از امتحان در چه استعداد از مطالعه کلام فوائد نظام سلف که حقایق را  
 در آن لباس عرض نگینی های تازندگیست و معانی را در آن کسوت دستگاه کمال  
 بر آرزو گه فاعل مباحث و ازین بهارستان هر گل نظمیکه استشام کیفیتش نشان و باغ  
 شوق رسا ندیدار آنخه نثر سبب کلاب اثر بر مشام ذوق است افتشاند و سسته بندی اقسام ناز  
 سبق جبهه خود شمار و فراجم آورد های دامن استعداد بر من عرضه میدار تا سیرین گردد  
 که عند لیب فطرت از ساز چو گل رغبت آهنگ سرودن ست و غنچه تاملت از روسک کلام  
 رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایه امتیازت بلند گرداند و الزام این  
 گوشش سرشته کارت بجای رساند **شستوی** چه لاسه بجز کسان خامه وار +  
 صریح به تحقیق خود هم برابر + برون تاز از ظلمت و جم غولیش + مکن سیر در کوچ چشم خویش +  
 مرد و همچو گوش از پد حرف کس + بدل ساعتی غوطه زن چون نفس + که شمع و تحقیق روشن  
 سکنه + گل سمنه زیب دامن کنه + چه تحقیق نور سبط قدم + که جوشد ز دل بے غبار ظلم +  
 آنچه از تنه دل فهم کنه اگر به نقطه اسیت چون مردنک طوفان عشق از جان سیر و هر چه از خارج  
 جمع نهان سیر حید و قمر باست و چشم کشودنی چون شره بر هم سوزد زینهار با گفت و مگوی

بمست عالم خون گیرے تا بچو عوام در شکار رسم زنده بگیری محیطانی نیاز سے اذان مقرر است  
 که قطره پاسبی سرو پا احرار جمعیت گوهر نهند تا او بجای آرمیده بسلسله عرصن بتیابی پیوندد  
 بحسب وقوع اتفاق بوجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید و آرا سی دست گاه کوهرش  
 مسلم گردید و قطره که قدر تنهای نشناخت اجزای جمعیت خود با مال هجوم مو بهما ساخت  
 پیشم حق بین زحمت اندیشه باطل بزور محرم لیل برات شوق بر تحمل بزور سیرت از خرم  
 هیچ عبادت فارغ است + قاصد ملک تقدس رنج آب و گل بزور سوسی مادر منزل آفتاب  
 بیابان مرگ ماند پیشش بهت ملی کرد اما سر بحیب دل بزور شکست طلبان را تسلیم  
 او مناع یکدیگر رهن تحقیق است و طبیعت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق است  
 استعداد یا در حجاب قوه از فعل محروم مانده و کمی از آنها عنان خیال بر صراط قوت گرداند  
 فرصت میرزا توان قدر دور تاخته که بیست دستهای بر هم سوده آوازش توان داد و  
 کلفت تیغ اوقات بر روی حقیقت دیواری برینا و رده که بجا کما که گریان مذات  
 را به توان کشا و جمعیت دل بشیر طعنه است همه را پس سر است اگر چه صحتان معذور دارند  
 سلطان و ملوک و بزرگان هر کس در بغل دارد اگر چه در سان بجال خود و اگر اندک آب در طبعی که راه  
 یافت نائل تکلیف تری نمودن است و آتش بر هر مزا جیکه غالب افتاد هر گرم و کان بر آتش  
 کشودن و یر بیان را بیک تسلط رسوم سر از بحیب برینا و رده در غروش ناقوس غوغا غوغا  
 و مسجدیان را سر حساب آدرک نفس ناگر دیده همان تعلقه سیمه شمارے نه برین را از کشا  
 دایم اختلاط ذرات تعلقی گشتن تا بتامل کوشد که ناقوس و یرستان فطرت چه آهنگ دارد  
 و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بجهنم تنهائے که یختن تا ختم نماید که لبیک طیب تنهائے  
 کعبه دل چه بچو به شمار و ناچار فدی که در گره خویش نه بسته اند از کیسه غیره شمارند  
 سر که بخیال خود ندزدیده اند از گریان دیگرے بر می آرند از غفلت آباد افکنه این  
 و آن مگر در پناه خاموشی گریه تابی تقلید زبانه حریفه توانی فهمید و از صدمه زار  
 غولستان و هم وطن بگری گوش التجار بری تا از پرده عافیت نواسے توانی شنید  
 انکاری غیر بائش تقدیق نیست + و اگر دبدلی دلیل توفیق نیست + طبیعت خلق از  
 حقت غافل گرد + ترک تقلید گیر تحقیق نیست + اگر سعادت ازلی دلیل منی اقبال گرد  
 درس این اندیشه از بر کردن است و اجزای دین نسخ بشیر از یقین آوردن که مدرک حقیقه

فصل بیستم در کیفیت حضرت حق است و محرک طبیعیه همان اراده ذات مطلق هرگاه بشنود ازین نکته  
 و از سیدی تصور علم غیر جنالی است خام و چون از فرس ازین دقیقه دریافتی بخیل غلبه  
 معرفت تمام دانشها بیوده است تا از اینجا بذاتی و تحصیلها بے فائده تا از و نه خوانی  
 قطع نراکت نمی اسرار هر جا پرده بردارد و از سطریشته چندین گلستان می توان خواندن  
 بهر جا وقتی تحقیق شمع سگم گردد و شتر تا نقطه پردازد چراغان سب می توان خواندن و سواد  
 منتهی دل گرداند آئینه ات روشن و دو عالم جلوه از یک چشم حیران می توان خواندن و  
 حسب الارشاد مدنی مطالعه منظوم از اشغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را  
 مشغول تا مل می ساخت معنی که ضم ناقص بلذات ادراکش میرسد معروض شمع معارف  
 اقبال می گردید بهین گر میبایست نظر التفات روشن سواد می جدمی افزوخت و بعون  
 چرب و ز میبایست زبان تحسین چراغ سے روشن افزایش می اندوخت اکثری سبحان  
 اشعار عالی و جد سر میگرد و بندق معنایین عالم از جادوی آمدوران حالت زبان برق  
 آهنگش با نواز بدیهه پیای آتش در غم تصور می ریخت و بیان سراپا فریبک با یک  
 مناسب ادای حیرت از پرده اندیشه می بجیت با قبال قدرت رسامی فکر دور کرد و بلند  
 فطرتان از معنایین پیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنای معنی بیگانه چنان  
 شهرستان مخرطیع ازاده اش از صفای جوهر فطرش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی و جدا  
 به منظم تکرار بیان و نشاء ادراک ذاتی است نه موقوف ساغر و رق گردانے مظهر  
 چو شبنم از تامل دیده گردانے و برگ برگ ابن حنین جز لولح استقداد نیست و چو هر ذرات  
 موزونی نیکب عارضی و گل بسج پر فشانها چو سر و آواز نیست و باغبان گر خون خورده  
 آبر و بر خاک ریز نیست گل غیر از گل و شمشاد خبر شمشاد نیست و هم بقدر صفای است آئینه  
 جمال آشنای فهم ذاتی گر باشد به یکس استاد نیست و موهبا یکسر به شمع شوخی خود کسبل اند  
 دل طبعش فرناست اینجا حاجت ارشاد نیست و از آئینه اسرار دهنش مثال پرده بر میدارد  
 بے نقاب فیض ازل تماشا کرد نیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می نماید معنی  
 فصل حق بهالیه تامل آوردنی وقتی به تحقیق آشوب جرات چنان که متعارف است حریر  
 نزد به چشم بسته بود و چون غنچه زنگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون  
 حاصل کیفیت حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید و مژده می دیدار تو

و بجا انداخت چشم تو اش از نظر اندخت + آرزین دست نود نخلستان طبعش ہر  
 نفس زدن رنگے دیگر شکوہ سے کہ گلچین شوق تینا بنظر یک گل دامن غنیمت فراہم آورد  
 و باین اندازہ جوش خستہ فطرتش پیمانہ ہا در گردش بیان داشت محمود متنا بر سحر  
 ہر عہد پیاسہ جمعیت ہوش گذشت ہر چند عمر سیت شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم  
 تیرنگی ست قانون عجز آہنگ بیدل جان مرہون زمزمہ تہنیت اوست ورشتہ سار  
 انعام چمنان شکر نواہی حقوق تربیت او باستغاضہ انوار فطرتش چہ خوشید نگاہان  
 کہ لہو توجہ شان برین شبنم ضعیف نتافت و باستفادہ آثار محبتش چہ عالی بہتان کہ نظر الفتا  
 اشیان این شست خاک را در یافت تارشتہ تمیز و جنگ کشاکش زندگی ست نفیست  
 کہ چاک گریبان اندیشہ الب بغایتہ یادشان نگشاید و زمانے نیکذرو کہ داغہاے مسرت  
 بسر آرخ نقش پایے ایشان جویہ بود نیاراید **بدر** گر بہ زم عیش و گرد محفل  
 عزم رفته ایم + شمع سان ہر فردن از خویش کم کم رفته ایم + دیگران چون نغمہ کہ محل طراز  
 عشرت اند + تا بدوش نوہ چون آہنگ ماتم رفته ایم + گرد نو میدی لب و دشت از عدم  
 آتشو ترست + از رفیقان و اسپم اما مقدم رفته ایم + کاروان و ہم را دنبالہ توان یافتن  
 این پس و پیش آنقدر پابنیت ماہم رفته ایم + الفت چشم از میدان مانع نظار نیست  
 و طلسم عالم رفته ایم + گاہ رخت فرصت ما آہ ہسرت می کشد + گاہ ہمدوش  
 بجوم اشک چون غم رفته ایم + در قفاہی رشتگان چون گرد بالی سے زخم + یکسا تا این  
 گرد آرا مید ماہم رفته ایم + استفا و صحبت ہماچی لامکان طیران اوج فطرت  
 حقای غرت اشہان قاف قدرت شاہیان بے نیازی کلاہ حقایق سپاہ معاش  
 بارگاہ پناہ دانش پناہان عالم طریقت نگاہ عالی نگاہان عرش حقیقت قطب تکدین مقام  
 ذوالرہ آگاہے مدار جفت انجمن مشہود شاہ قاسم ہوا لہی مشغول می خوشید ہم  
 لائزالے + یکتای جان ہمیشہ لے + کج اسرار عالم جان + نقد صدف و جوب واسکان  
 چون علم بنی دلیل اشیا + چون ذات احدی سطا سما + در جلوہ گمش بر من تصدیق +  
 آئینہ گر مجاز و تحقیق + قدرت بتسم دستگاہش + عرفان تہنیر نگاہش + ہر گاہ زبان  
 بنامش کشودہ ام صیت شہر چیریل مقیم پردہ گوش ست و ہر جانفلس پیادش کشیدہ ام  
 نسیم وادی ایلین خطر دماغ ہوش تسلیم حقوق اعتنائش را با سر نوشت احق و بیدار



نیت است که تا نشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات فرمن بشمار و تسبیح نیت  
 شنایش را بر زبان شکر بیان نه و بدیتی که تا نفس نقد کسبه زندگی است بدو از م ادا  
 فرمن سر برینار و **خندل** در عالمی که با خود رنگه بنود مارا + بودیم اسنچ بودیم و نمود  
 مارا + مرآت منی ما چون سایه داشت رنگی + خورشید التفاتش از ما زدود مارا + پرده از  
 نظرت ما در دام بال میزد + آزاد کرد نفسش از هر تیره و مارا + اعدا و ماستی که چند انگ  
 صفر شتم + از خویش کاست اما بر ما فرود مارا + و دیده سمت تیرست از لغات انوارش  
 چه و اغاید و زبان بے پریر است در فضا می و غفش چه بال کشاید **فرد** و قبله  
 خواهم یا پیمر یا خدا یا کعبه ات + ابد غلام شوق بسیارست و من دیوانه ام + اگر از کیش  
 نشان میدهم مقدمه لا احصی شناسی در میان ست و اگر از فغشش بیان می نمایم  
 کما انیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق او لیاس حضرت حق عین حقند از سلسله  
 تو هم خبر و سواد مجرمان مجمع قوت آئینه رموز پیوسته اند نه نشال تفرقه چون و چرا اگر از  
 نور باقی ب چشم کشوده آفتاب جز نورچ دارد و اگر از آب ب چشم راه برده چشم غیر از آب چه  
 بر می آرد **طش** هم با نور قدم آن مهر عالمتاب نزد کیت + بان نسبت که پنداری ترس  
 با آب نزد کیت + نوا می سخن اقرب از منون زخم می جوشد + دله با ساد او این نمند  
 بے مغراب نزد کیت + درین دریا همان پیچیده که گرداب می باشد + خیال ست انیکه  
 با گرداب پیچ و تاب نزد کیت + حضور کعبه بے بنیم خیال استانش را + بیادش چون بال  
 سجده ام محراب نزد کیت + چو در آئینه رنگش تماشا کرده بیدل + گرش انسان  
 کامل خوانی از آداب نزد کیت + آرایش آداب مجلس شکر پیش صمدی مع  
 جاده طقیش بے سیر قدم اذ اتم الفقر نواله افشای رموز کن فیکون موقوف احکام  
 جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظور آئینه بساط ادب و باری میزان  
 و قار سبک سنج گرایند عرصن گوهر مقدور و وفا کسارے او ضلع تمکین خشک بنیقام  
 چو شمعهای خون منظور مایه مدارج قطب الاقطالی از علو نسبتش موانع آسمان مکمل  
 و سریر خلافت ارشاد پناهی بهیمت پاوشش افسر عالم غره جلال **سطح** سیادت  
 از نسبش منتظر چه بجز گوهر + بزرگی از غمش منبسط چون چرخ زانقر + گرم طینت او منحصر  
 چو موج بدریا + حیا بجهیه او صرف چون زلال بکوش + آئینه اعتبار و دیت از نشان

چون مجبور و دشمن چهره کشای و سنگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عفتی بناسبت تخمیر و جودش صفا  
 پرواز گوهر ملک تنزه اطنینش چون آب از گوهر بی نیاز منسوبان محیط امکان و تقدیر  
 از دانش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل عیان **عشر** ل تو اضع موجز  
 چون ابروئے خوابان سرپایش + حیا آئینه گر چون چشم محبوبان زسیالیش + تبسم صدر  
 میناز سنج و ضلع غاموشن + تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گو یالیش + بردن از رنگ و  
 بوسیر بهارستان تحقیقش + گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش + بهر جا گل کند  
 از گوهر مرش صدف خوابه + جهانی سینہ پر از دزدول تا واکند جالیش + خاک با آن  
 زبردستی بود شکل که واکیرد + عنان رنگ امکان از کف ابروی ایالیش + بذات او  
 مسلم قدرت کبر حق گشتن + از خود هر کس تپى شد این پرسی باله ز اعضایش + در سبک  
 و بهشت او یک میرزا طریقت را که بر صده علوم فقه و احادیث علم فطرت فغاتی می افراشت  
 و چهره اعتبار بیدل خاکسار بنسبت آراسی خال مزین داشت مد فامه تقدیر بسفر ملک الویه  
 جاده هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را با اختیار و عاقبت خود و جدائی میرزا قلندر محبوب  
 گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان  
 چین پیرایه آن گلزارین فرموده بود و سایه التفات انوار برات بران شبستان تالی توفیق  
 کشوده مدت سده سال مرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد با مداد پر تو جبهتش می افرو  
 و این زک پرست مائده اخلاص لطیفه نصیبه ازان خوان کر است می اندوخت درین  
 فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش و سعی بخود دریافت و خنیکه های سودا می تامل و تفکر  
 گریبان تردمانه و آشکاف **عشر** ل خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زویم + ویکران  
 گلچین شدند و ماچین بر سر زویم + غافلان از گفتگو رفتند تا موج و جاب + ماچون خوا  
 از نامل بر سر گوهر زویم + چون سحر بر آسمان بر دیم گرد خاشی + یک دو چین از ناله دامن  
 نفس بر تر زویم + همچو شمع آخر سراج ما بهیرنگی رسید + در چین محفل قدم بر عالم دیگر زویم  
 با آنکه شهروار منتهی تقدیر از کتاب عبارت حرف و سخن ستی داشت مرآت عجب  
 دانش در بیج زمانه دقیقه مالانجیل فرو نیکو شمت سوارف به خودیکه اراده نمایند محفل  
 بود و حقایق بعین آنکه تجل کند حرف تکلمش می نمود و روادسی ارشاد سلوک کلام قدس  
 پیمایش را سکه کاروان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات بهر ایت آریاتش بلند

سر منزل تحقیق از موزوںے کلمات منظوم سرور یا من تقدس محسوس جلوہ رعنائی و بہ ہموارے  
 فقرات منشور جو ہر آئینہ تزلزلہ منظور آئینہ قدرت نہاسے دین مقام ہوش تیر آغوش از عالم  
 انوار من بہر تو چشم بانقہ و دماغ بخودے سراخ از نسایم بہارش برانکھ کار خودیست  
 رباعی کہ در ارشاد طایبان ورود معنی سعادت و ثبوت تبرک از حصول فوائد مینست نکات  
 رباعی در کوی دلارام گذر باید کرد + فضل بد خویش برادر باید کرد + آئینہ شوق  
 با صفا باید داشت + دروے رخ یار را فطر باید کرد + باین دستور شادان خلوت معا  
 سبہ زور کلام موزونی مبر من فطرتش باز نداشتند و نازنینان گلشن حقایق بی شکینے  
 کسوت عبارت از ریاض بیانش کردن معنی افراشتند ہم عرفاے دہر را آرزوے  
 سجدہ استعانتش سر نوشت جبہ اعتقاد و ہم فضلاء عصر را انقیاد و مراتب فرمانش  
 حل معاش اجتناب و منکر اوضاع مایید و اود ہم از مشاہدہ احوالش بنا بنیامی خود مقروض  
 اطوار شبلی و جنید بمکاشفہ کلماتش معتقد و شاگردان در آثار باطنش کہ ارباب نظر  
 معنی لایحہ بلون کشتی من علمہ الابلہ شاد از اسجی تحقیق نمایند من میداند درین صفت  
 چشم تامل کنند دلیل مخبر بیاسنے خامہ میگردد تا بریان پیوند کہ محیط گوہر این جنس  
 صفات خدات قدرت آیات اولیاسے کل تواند بود و غیر از موند بتایید اللہ دست  
 این قسم تصرف توان کشود ختم مراتب فقر شاد تجلیات این آثار است و اسجی مدارج  
 فنا موجد لمعات این انوار ~~قطر~~ از ید اللہ گر نشان جویدے + جلوہ گلشن  
 آستین اولیاست + آفتاب مطلع انوار ذات + روشن از ماہ جبین اولیاست +  
 مزج سرسبزی کون و مکان + تاقیاست شہ جبین اولیاست + اسچہ میگوند از عرش بریا  
 معش فرش زمین اولیاست + عین در ہر جا شہادت میکند + وسعت آباد یقین اولیاست  
 گرہ تفسیر کلام اللہ رے + لفظ و معنی آفرین اولیاست + ہوش اگر بر اسم اعظم ہے برد  
 یک قدم نقش نگین اولیاست + مقام شناسان ز فرمہ اسرار اسچہ از پردہ قاتون  
 کن نیکو کن شنیدہ بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بے پردہ مشاہدہ سینہ زدند  
 از ذکر حقائق و کرامات سلف نقاب حریفی نمی شکافت کہ نگاہ سامع فی تفاوت بچل  
 همان کیفیتش در معنی یافت فضل گوہر شاری مینان مواعظش سرابای مخاطب یک حد  
 گوش و ہنگام جلوہ نمائی بہار مکاشفہ موبوئی مقابل یک آئینہ آغوش ہر گاہ زبان

بلکہ بیان جلال سے کشودندیدہ ہمارا درجرات شہود انوار از خفاشی چارہ بنود چون سر رشته  
 حرف بزرگ جمال میرسانید از اسے مجاہدان چون شمع بجایہ نگاہ میگردد آیند اگر از شعلہ دم زد  
 بے آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا نمودے سبے موسم بہار خرمن میشد در  
 احیاء موتی دم احیای پریش ہمدونش شش بالیدہ و در قتال منکرین شمع انتقام کلیم در  
 نیام اشارش خوابیدہ قطع حرج صد عمر اید ساغر اداوار زندہ تا باین اشارے  
 از بخش آید بیرون + چہ قدر چہمہ خورشید بطلو لان آرد + کاین چنین لمحہ از بخش آید  
 بیرون + و افسوس در ان ایام سعادت انجام سید محمود کہ از نیاہ مولانا یعقوب  
 چرخے بود بر آن ولایت تسلط حکومت دشت و علم اشتہار خاندورانی سے آخر  
 مقصدیان امور تقدیر چند سالش بشکستہ نمونے اسیر داشتند و حکم عنوا لہذا قضاسے  
 فارغ حال شد مختل مئی گذشتند ناخنہ دست و پایش از غلبہ جوشش بہت  
 سم بہر سائیدہ بود و ہفت اندازش از هجوم جراحت یک آبلہ شکستہ بالیدہ و از آب  
 در نہای مویشیان گزیدہ و از شکل سرور ویش بیضہ نقشر بدر آوردہ و عنوا ہا از سر نو  
 ترتیب مضغکی رو ہنوادہ و پیکرش دوبارہ بیکر اعادہ ہو لاسے افتادہ غنیمت شمار  
 نفس موہوم از اندک شہت قطع امید کردہ بود تا شادی مرکش بناید گردید و عاقل  
 بے ربط حواس از انہم شورش بازداشتہ تا مبادہ زندگی ہول محشرش بناید  
 مطلق آدمی چہیت ناتوان رنگی + کرد صبحہ شکستن آہنگی + نہ بقا اعتبار ایجاد  
 زہانت آہر و بنیادش + گر ہمہ بر سپہ باختہ است + تافض میزند نگاہتہ است  
 حکم در معالجہ اش چہ نہا خورد و دندانہا بر جگر افشردند تا لی کار کوششہا بافسر  
 خون فاسد کشید و مقدمہ آن مناد بصلاح نہ اسبی میداگر تو ہم تدبیر جذام دست  
 و پامیزدند زہن کشتہ زرد روی اثر می کشید و اگر بعلاج آتشک نفس سے سوختہ  
 جوہر سیماہ از آشیان خاصیت می پرید بتلاش استمداد منوی خاک اہل قبور  
 آن قدر بر ہم نزد کہ بخار قیامت بر خیزد و از انفاس ارباب دعا آن ہمہ شور و کشید  
 کہ غلغلہ صور بر انگیزد بارہا بجناب حضرت شاہ نیر پیام سجاد می نمود اما بہر حال  
 نہ مساعدی وقت و نحوہا سموع توجہ بے نیازی ہنود تا آنکہ روزی التماس میرزا  
 بمعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگے توام گردید بیک نظر عنایت

و بنیاد طبیعتش و انگشت و بزرگ لمعه طبیعت آفتاب یک قلم ششم آبله زمین اعطایش  
 برداشت چنانکه بعد از ستر روز ناچار رجوع بحمام نمود و بخوار کلفتیهای روحانی از آئینه  
 رنگ خورده جسم بر هم زد و دو قطعه اسی بساغای که از یک رتبه ابر کرم و تانگه بر خوش  
 جنبه صحن در بار بود و وی بسا پست و بلند و هرگز یک موج سیل و تا تامل پانچیر انجیم  
 بهوار بود و هر کجا خورشید تابان یک شرفه و اگر چشم اظلمیت تان دستگاه عالم  
 انوار بود و عالم از خویش رفت و چشم شوق و انگر و ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود  
 از غرائب واقعه آنکه چون پر تو نزل حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار قبایل  
 دولت قدس بهوس شتافت خان دوران بعد وری عجزی که طاقت قامت آراست  
 داشت آهنگ تعلیم بر دهنده آواز خیزن گذشت و هزار تر دو شرکان بیمار دستی تا  
 تسلیم بر افروخت لیکن آنکه بیست بر اہست مرده ام اما زیار تاج عالم و تو سے لے  
 و من اسودہ آتش در مزار من و سایہ کسترے ہمای شفقت باین سعادتیں سرور عافیت  
 گردید کہ ما از تو چندین سالہ کلفت بودا شتہ ایم تا ساحتی جمعیت خاطر بیاسائے ہر گاہ  
 ما موران عالم قدرت بازارد ووش نا توانی برے گیرند عاراحت اوست نہ تعلیم فرماست  
 تشویش و تر دو مواعج این زمان تکلیف طراز مند گو ہر مشاہدہ و گردا بیست و شش گشت  
 انفس بعد ازین معروف شیرازہ پیراے دل بھالہ آوردے قطعہ لے نفس بال و پر  
 از کلفت او ہم بر آ رہتی اگر بہت بود کہ بازش کردیم و اگر خلک صد در تشویش برویت  
 واداشت و مژدہات باو کہ یک بارہ فرازش کردیم و آفستہ چند کہ در عقدہ کلم فرستی است  
 ہیچو تار ملت رشتہ در ازہش کردیم و اتفاقا اسدناے از رفعت کہ میون باز کیچی دینی  
 بود و غرس نلہ ناقص آئینی و انعم انعم شیش غوطہ در بول شیطا طین دادہ و یاد بروش  
 با صر صر تر فرعون یک پہلو افتادہ در حین این مقالات چون شیطان از لاجول گزشت  
 و در طبیعت آن انوار طاقت ظلمت کسوش تار و پود سیخت پیش حجب از برون گردان جاو  
 ادب دہان کند یدہ اش درخش کشود و بزبان سجاست مکیدہ چاشنی سب آغا نمود  
 کہ اگر کو دینت در عزاج ارباب دول مضمر نباشد پایچو خود ستایان معتقد اند پیش نیابند  
 و با این قسم بی سرو پایان طریق تعلق نہ پیمایند بازاری در نظر نیست کہ ہر زہ گردے  
 ایندم خاک اورا گل آلود عرق نکر دہ با شستہ و کو چہ تصور نتوان کرد کہ تگا پوسے حسرت

این منافع عیاره از انجا بر سر نپاشد اختیار غارت کینگاه امید می ست که بقصد استهلاک  
در مجلس محاسبه و لایحه راه تر ویر و نماینده و به افسون ساخته چند دفتر عرض خوارق و کرامات  
کشایند به صرفه گویند باین مرتبه که مثل خان دورانی را بگویند که مادر اسبجات بخشیدیم  
و کان آراسه ازین قماش که بچو امیری را بفرستادند که مادر حبس دوامست و از دیدیم اگر از  
تکلیف منزلتی داشته باشند می باید بر در اعتبار زدند و اگر از عناد سنگاست چیده اند چرا  
از عرض مستغنی نشوند غیر ازین جنبش شیع لاسیغ چند که درس عقاید این سگ سیرت است  
از زبانش بدر تر اوید و از منظر خاص که طعمه خاص این خوک طینتان است بهیجا با جاوید  
بهمان شعله تعصب که سر را پیش در گرفته بود راه خانه برداشت و بان و دود ضلالت که در  
دانش پیچیده بود و بهیچم آباد گشت **قطع** برای پیته چیده بر خویش از تار و پودستی  
دانگه بروی آتش جرات گرامی است + ای بایه ات کف خون آنهم ز پوست بیرون + خواهر  
خود چو افسون گزینش بی هراسه + بمی که ناخن کین از جمل تیز کرد و مذ + بر کشت هستی خود  
خود کرده اند و اسه + ای خون گرفته آبی و سس سر بریده مجرمی + با حق ستیزه تا چند از  
راه ناسپاسی + حرف زبان مردان پیغام بی نشانی است + این پرده وانگه دو بظورت  
لباسی + تحقیق سمحت دورست از انافقان تقلید + فهم یقین بناید از مردم قیاسی +  
انکار حال مردان بین بقا ندارد + ای بے خبر حذر کن حق را نمی شناسی + چون متصل  
در وازه شهر رسید صاعقه از پرده عجب خروشید و زن که از بینا و زمین جوشید پیک  
که ساز سواریش بود بیک بار و از گون گردید تالان و بهر امان به توهم آنکه در وازه بر سر  
شان آمد و دایع همیش نموده بودند و با استقبال بخود می آغوش تسلیم گشوده بعد از  
ساعتی که حکم افاقت نقاب شخص شگافتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیاند  
شور میرت از تال نظر با عجز رنجیت و غرور تعجب از اضطراب نفسها جان سخت تادیر  
بجای حله پیش و پس چون خرم گم شده اش میبستند و سیاه میخاطه چشم نزدیک و دور  
می شستند ناگاه زیر طاق پیک که فارور ات شهر در آنجا جمع گشته وید و از ان در وازه  
تیر پرتانی مد فاصله میکشید با سر بهیچ و روی آما سیده و لاسه تیر متعفن بر سر و  
چسبیده گویا تا بگردن در قطر آتش سرنگون عوط داده اند یا از زنگالی جهنم و از گون سبک  
بر ووشش مناده پیدا شد از سر تا قدم آینه دار غورنت عذاب و از نفس ناگاه گشت عکا

شعله اضطراب از آنجا که برق بهیبت الکی بوش که اهرت و اوقت خرمهاست اینتا زکمان افتادند  
 که در شورستی بیرون دوده است و از سر پلسر غلطیده سلسله تدبیر محرک بیماریش ساختند  
 و جوهرستی به بوته تارک که اختنید هر چند آئینه کت بزنگ زدند بسیا هی از روی ناپاخش  
 مفارقت نمود و هر قدر سوها نقتیش سحر اش آوردند درشتی زبان نیخ گلویش بود  
 کماوش چندین غلظت پس و جوهر عوسه کرد و بتا زیاده هزار صد ده گفت و گو نعتی بر می آورد  
 غلط منکر انسان کامل هر کجا آید بحشم بی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است  
 زانکه در جنس نتوان یافتن بوی حسد و طبعهای مختلف از هم مکر بوده است و جنس یکسر  
 بیات ممی ست بی ترکیب لفظ و زانکه مشکل اگر گویند گوهر بوده است و گرد باطن بر تخرید  
 اختلاف خاصیت و آتش و یا قوت در ظاهر بر ابر بوده است و گردش رنگ از جهان  
 تشبیهایی جدید است و چون بعورت واری گل نیز ساخته بوده است و غیر منکر نقش من  
 باشد اشتراک و از بهمانا چند یکسر مشتی از پر بوده است و پس یقین شد آدمی معنی بود بیست  
 و پا و ورنه خرس اندر بزرگ از که کمتر بوده است و علت اصدا د خلق اوج و خفیفش غلط  
 زمین سبها بولب خصم میور بوده است و در ثبوت این حقیقت شاید می در کار نیست و هر که  
 خصم انبیا بود دست کافر بوده است و چون نامزای صریح از زبان لعنت بیانش و لکوب  
 حاضر آن گردیده بود فرصت نیسان هنوز پنبه گوش عبرت نگایان نکشیده مجرد استماع  
 آن واقعه گو اهی دادند که معذب این بلا بشاست همان ترک ادبست و بجز اسم همان  
 گستاخی قبلای این شکجه غضب مکافات محل آن قدر سریع الاثر نیفتاد که شبدر در طباط  
 راه تنخیل تو اند یافت و برق انتقام آئینه بروشنی نپوست که عبا احتمالی حبیب تو ام  
 تو اند شکافت لعه اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفر و غ آگمی رسانید که نقش تامل  
 بی ادبان باین متنبیه سحر یونیا بد مگر از خانه قدرت قطب زمان و چهره حال گستاخ رویان  
 باین جنس سیله رنگ نگه داند مگر از دست غالب مختار دوران **و** عروس خضت  
 شکوه ناز روشن نیکنند و این اثر آئینه عجایز روشن میکند و قبل از امتیاز این حقیقت  
 حضرت شاه بدو تلخانه معاودت نموده بودند و میرزا نظریعت و فقیر را هنوز خضت و دواع  
 نه فرموده خان دوران از زاه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاده و استغفا  
 جرائم آن ملعون که غمری طریق مصداقش و شست عرصه داد یعنی بی خبر کفایت از لغزش پا

ادب گردن بد مرتع مناده است و غفلت ساغری از کوریهایی باطن بجاه پلاک افتاده است  
 بیابان مرگ تماثل دستگیری مباد و دور باش اقبال عذر پذیر می بیند و **مختل**  
 در یادلان که سینه بگوهر جلاد دهند + خاشاک را چون گل بر خوشی جاد دهند + نگینی و فاس  
 که از سر گذشتگان + چون شمع گل بقاقل تیغ آزما دهند + پلینتی اگر سپرد راه غفلت  
 جوان ز کف عنان تحمل چراه دهند + تیغ و تاب شعله غضب زمانه بسله چین ابر و پرو  
 تا فکیده های کوره جلال لمحه بچهره افروخته سپرد که بے خندان محفل غنا فارغ اند از اندیشه  
 قهر که خلق مجبول بر نیکی شان بستانند و قیامان گوشه فنا آزاد اند از توهم پیشگی که  
 هرزه در ایان بر صحن بدی افشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس این  
 است روانه دارد که هر بیای که کمر بخوار و ناسزا فی شان بر بندد و از قضا زبانه عدل  
 که بدتر از اعاذه گناه باشد با من آبا و سلامت پیوندد و نه الحال چاوشان بارگاه  
 قضا باین تاکید حکم داده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر باین ناوک شست انتقام  
 کشاده که جان بی ایمانش بهمان سبب اعتدال مستی قبض گردانند و قیصه گداغلال  
 و سلاسل مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آورند که حکما حدوث عکس از بروقت  
 و بیست خمار دریافته بودند و با اتفاق در تدبیر کشته و نذرتا قدمی چند از همان محیم و عنای  
 در کارش کنند شاید بوقوع گرمی و مانع زبانش بکشاید و از شیخ لقاوه بر آید بجز عمل  
 مرور گلوش بند شد و فرونگذشت تا آنکه عز غریبه کرد و پلاک شد **قطعه** بسوز  
 لے سرکش ناپاک تا یکدم بیاسانے + گر انکار دقصب پای تا سر آتش و فتنے + نذار و  
 اشک سوزت بزمیم دامن دیگر + باغزشش میروی از خود نظر کن تا کجا سلطه + درین عاوه  
 سبک و عاوه باید زندگے کردن + بدوشت بالبعث بود و اسی خبر که خوش رفتی + در آن  
 ضمن زبان معنی بیان سر و ش آگاسه محرومان گردید که هرگاه حاکمی بیضبط مملکت مامول  
 می گرد و نخستین آئین معذرتش تهیه اهل مناد است و ترغیب و تاکید طریق صلاح و  
 شداد امر و نکره بنف اخیار این محابک به بعضی تصرف ما و اگر آشته اند و رقم خیر و شر  
 این صفی بچاک توجه مانکاشته اگر باین صورت نادیده نقش وقوع عکس و منق آداب  
 حق شناسی ترتیب انتظام پذیرد و بتیغ فعل پذیر و استم یا حکم و نائت طبع حجب ازین حسن  
 بے ادبان به بساط آسانی قهر بزم پذیرد و از بد و زشتیوه گستاخی اکثرے ازین قسم



بیاکان سرمایه دین و دنیا درینارند و قوع انقدر تهنید فضل دل و زبان یک جهان کس  
و ناگسست و اظهار همین مقدار قدرت شاید فیعل الله یا بشاء و یارید قطع نیست ساز  
محصل سبب غیر از مصلحت چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود + مجاس از درناست شمع  
آتش میزند + تا سواد امتیاز از آنجن روشن شود + سید بدیهقان بیا و تفرقه اجزای گاه +  
تا بجام آرزو جمعیت خرمن شود + مشت خون زمین می چکاند نیش و فساد از زرگه + کان قدر  
رفع مناد اصلاح جان و تن شود + شاخ را از برگ عریان میکند جبهه خوان + تا گل اندام  
طبیعت تازه پیرامن شود + آفت جان خان امن بنامی عالمیست + از شکست موج و یا  
صاحب جوشن شود + جمله زمین دست است تعداد و گرد کار نیست + غاشقی گل می کند  
تا ضبط ناو امن شود + پشاده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بنامی مومن کمال  
بیشتر بقلقه زبان گذشته اند و از پستیهای فطرت همیکه ندارند با کار احوال کمال  
گماشته با کلاه بی شیشه که با تخمین از مرشان رفته است و باغ خورشیدی می افروزند  
و با قدم بے تمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه و قارص نازند  
غافل که ساغر خالی را غرض نشان پیمایی به قوت رنگ رست نباید و کیسه تهی را ببا و بچرخ  
گره نقد و راسخ نکشاید اینجا هرزه دماغی کاروان لاات از سر خشک طعن دیگران مشتاق  
شان دریشی کاوی خریدن است و بجات مدرسه گذاشت بهمان انگشت دخل پروده ناموس  
خری دریدن اگر از کمالی اینچاشمی بجنه ایمان کشاوه اند پیداست که بیوت فی بحسنه  
صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشتی به حرف یقین نهاده اند و لایت همچنان  
بے کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبه که سائل مضاف معقوله سخن است جواب منکر  
بها تقدیر گردن شکن کوچه دادن رو و نیل و تحت آراسی ساحت هوا چمن سازی شعله  
آتش و از در خاکی بیات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حبه  
قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت غنائی شوق قمر بان بر بان دلیل اقرار نیست که خاک  
ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و بان روشنی پر تو و ضوئ نیگنده که غبار کوری در دیده  
نفاق پرستان نیز در با سح تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن + اعجاز بیا و سحر  
افسون دادن + اسی خوک سرشتان چقدر کرده است + که خوردن و پوشیدن مشک  
بیرون دادن + غریب چشم بند نیست که معجزه و کرامات از عالم صنایع منمیده اند و وضع عباد

خارج نیست دیده اند اگر آینه توفیق زنگار فرسایه بیقینی نیست تبخیر طوفا بنیان و پایه  
 نجات کوری پسند و اگر چراغ تحقیق ادب در روشن نثار و بتقلید غوغای این پرولقان  
 نیست قهقهه بر خود بلند زبان لاف آنقدر آب ندی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بد  
 تری آویزد و گردن دعوی آنمه نیفر از سی که تنگه گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد  
 قماش آشنایان کارگاه باضفاف بسج نفیس درازی کلاه و انکار بر ماثوره جولاهه بسته اند  
 و بے وقوف سر رشته تار و پود بینه زوری محض چون ماکو چپ وراس نخسته اند یعنی  
 در هر امری که بجز قدرت خود مشاهد نموده اند بصر آنکار آن لب جرات نکشوده اند و  
 خود فروش این بازار را بر حرف بهیمنز تیندن دکان بخور پوچ آراستن ست و در  
 این عرصه راه به قوت عبارت بیرون تاختن یا پیام بی تیغ مبارز خواستن رباب  
 گردوری ز طبع خود کام برآ + انج و خم و سوسه خام برآ + ای منکر کیفیت پرواز گیس +  
 بے رتبه توتیز بر سر بام برآ + حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه  
 می خواست فیض مصافحه در یاد دست از رسائی بزدید و بقدر تامل چشم از توجه پوشید  
 سکه وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضع این سحر با سکنه با متفلسر کشید  
 سر و ضد شست که در دیا فی محیط زورق آشنائی طعمه کام ننگ میگردد و اگر نافرست مصفا  
 تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی  
 بیدلیل شاید پیش نیرود و صدق مقال بے وقوف عمل آینه تحقیق منی شود دستمال  
 دست بر هوا افراخت و ماب طیش آماده هزار موج بسا مل غرض انداخت نظر گران  
 کیفیت حال از چو چشم تحریک قلم در فلس باهی غوطه خوردند و نفوذ گوهر تحسین از حد  
 کام لب بیرون شمرند مقابل این عمل درویش تیر تنور تافته را غوطه قلاب اشارت کرد و  
 بهمان جنب میلغ از کینه قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجا دما بے از آتش که خیر سمند  
 بر منی آرد نادر ترست از هوا که آب بستی قریب دارد پس انفعال مردان را بر مقدم  
 اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد ثمرگان دست بر هوا افتاد  
 و چون ناوک شست صاف تا به نشان گرد و گند گوشت با تپا ز صدا زه زه  
 معنی این بیانی نیست بهوس انشای قیل و قال ورق گردان تشویش زبان  
 و آهنگ این ساز زیر و بمی میخوابد نفیس آرا بی حیرت و صوت پرده ناله گدا

به فتوح انصاف زمین گیران امتحانگاه طاقت اگر سر پاستیم سستی نتوانند گردید باری آنقدر  
خاک گردند که زمان بخواهد در سر تو انداخته و عالم تو آنست که جرات عبارت از است  
و در تمام عاجز شوخی عریضه بی حیای نخواست آنجا که چشم پر گل تحقیق واکسند  
از هر چه رنگ نگیرد و حیا کنند + در سنجی که غیر خنوسه علاج نیست + پیر هرزه است تکیه  
بچون و چرا کنند + عریان تنان بعرصن انکار پیرین + تشویر خامه که ندارد قبا کنند + شور  
عین ریا نفس هم فرو ترست + چون سرمه چید نفی عروج صدا کنند + زین نارسای که  
سوز هم نپرسد + پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند + جولانگه خیال جهان جای خنده است  
لنگان و میکه طعنه وضع عرصا کنند خلقی درین جوئنده دارد گمان پوشش + تا محرم یقین  
به حقیقت که اکمل آنکه که جامع حقیقت جمال و جمال است در مجازستان عالم کون  
هر جا نشاء ظهور رسیده به مقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اندازی  
خاص ممتاز گردیدند و در مرتبه که فرغ هدایتی به انجمن آرائی نسق ایمان پرداخته است  
چو شناس آثار نظرت باعتبار نبوت که جمال معنویست مویوش ساخته و در مقامیکه  
لمعه قدر باسد و بود استعداد هدایت مائل بسبب تعین افتاده است معامی اقیانوس  
بسم ولایت که جلال حقیقی است و اکشاد و در آینه اقوال صورت جذبه یعنی قدرت جلال  
مظهر است به هم موهوم و در نسخه آثار ولایت منی دعوت یعنی عرصن حال منتشر فی شایان  
معد و سبب شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و شایان  
اقتدار ولایت هرگاه خلعت تقوی یعنی هدایت می پوشد سر از حجب نبوت برمی آرد پس  
ولایت را در حالت اخفای جمال لفظی نبوت تصور کردن سنت و نبوت را در عرصن  
استتار جلال همچنان عرصن جوهر ولایت بنیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک  
صورت و منی لایزال در مزاج ایمان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت و  
و شب بی تعطیل و توقف و محیط امکان جاریست ازین دفر بنور هر نقطه که بر داند  
سواد و است و قیق و ازین ساغر بلند هر قطره که وارسد محیط طریقت حقیق در دهان  
تحقیق سبب تا مل مطلع و قطع جبل و آگه نمود خط پر کار روشن است و در در سبکاه یقین  
سبب ملا خلعت نبوت و روی رنگ و صفا مضمون صفی عینک بهرین منظر در بهار غنچهها  
رنگ مضمون گل سبب + چون شکفتن موج زوگل زیر شق رنگ شد + آن صدا اگر غاشی

مخوف تار بود و ناگهان چون فاشی بیرون دید آهنگ شد و شوخی زنگار گرچه پرده  
 روی صفاست و چون بیرون جوشید صفائی پرده دار رنگ شد و دیده پوشید با خود  
 داشت سیر و حدت و تاثر و اگر دگر ت خانه نیرنگ شد و بر پافتانی نه تنها بیضه تنگ  
 می کنند و بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد و باطن اینجا ظاهر است و ظاهر اینجا  
 باطن است و هوش حیرانم چو در فم منی دنگ شد و هیچ سنگی در ره جولان ایستاده بود  
 گوشش تا پاسی در دامن کشیده لنگ شد و الحاحی درک احوال اینطائفه جز همین عافیه  
 رست نیاید و طوایف و حرف من آغوش محیط غیر بهمان محیط دیگر نه پیاید خاک را حصول  
 مراتب رنگ و بو آئینه و ارمی بهار می گسست و سایه را بجهنم و محویت انوار چهره کشا  
 افتاب و هم و خیال از اینجا از کتب و حقیقت باشاره اکتفا نمودن است و از گنجینه روزگار  
 فضل کشودن **مستطاب** به باب از بحر که هر غیر نتواند نشان دادن و سرانجام عالم دل از  
 من بیدل چه پرست و رنگ ابر از دنیا ریشته پر مرده نکشاید و اثر پاسی غنا از طینت  
 ساقی چه پرست و سپند یک طیش حرف من فوای سوختن دارد و ز برق فرصت خود  
 دغیم از محفل چه پرست و خط و هم نفس ناخوانده با منی چه پر دازم و هنوز مباده ناپیدا است  
 از منزل چه پرست و طرف محو است و تحقیق اسرار حق اے غافل و بحق هم خطاب  
 تست از باطل چه پرست و تو را به جلوه هر یک محور رنگ خود دست اینجا و ریل  
 پرس حال ریل از محفل چه پرست و **مستطاب** بعد از نظور این واقعیه که  
 عبرت نامه بیگانگی اندیشان بود و ادب افزای اتحاد کیشان بر آئین و وام شفقت که  
 اخلاصکده میرزا خرمین بسین نزل رست چون فلک شتری محل سعد اکبر میگردد و دید بود  
 پر تو عنایت از دور باش ای سعادت میجو شید روزی سایه ابر کهم گوهر پایش ریشات  
 حقائق بود و ابیاری به تشنه ذرعان عالم ارادت می نمود ناگاه لقمان دارانشا  
 روحانی حکیم طاهر کیلاسه که تفتیش حدتش از حرکت نبض نگاه بهلت خاطر بی برد  
 و از آثار قاروره اشک علامت حد و رشت آرزو پا و شمر و به لبه گریم ادای کار  
 چون جوش بهار ساقیه و طبیعت خاک نیکو شستی و تجویب و زری سیوه هموار است چون  
 آب گوهر عیشه از عصاره موج برداشتی و چسبی حرکات شیرینش بر لبهای تحسین راه  
 مکیدن می بست و حیرت بیانی انداز فقر پر در دنیا نهان آفرین رنگ آدمی که

بود و فی کلمات سنجیده میزان و قارگو هر فروشی و طینتی بطاعت وضع آرمیده آئینه ایجاد همواره  
 جوشی سعادت زمین بوس سراج دولت چنین اندیشه بارباب محفل قدس منزل گردید و جوا  
 هر خطای تافس بحرف رساند چندین بدیه نیاز عرض میداد و در مقابل هر اشارتی تابلو  
 بحرکت آرد و هزار منته ادب می کشاید **خط** خوشا قطره کز خم فیض دریا شود قابل نصرت  
 تریزبان و زهی دژ که تماشای مهرش کند که از و سبل پر فشان و تو هم بر فلک کلاه  
 سعادت و اگر سجده داری بیای رسائی به زمی که بجز ست ساز قبولش بهین جز نیست  
 نا توانی و ملاحظه طرز نگینش نقش کلفت از صفح دلهابر داشته بود و مشاهد طوطی گفتم  
 در هیچ طبع اثر غنچه نگذاشته آن حضرت از کمال توجیه فرمود ما از حق درخواستیم تا بانی  
 بزرگ بینی ظاهر منصف گرداند و آئینه اعتقاد هم بر تبه صافی کلامت رساند اما غریب و فتنه  
 بانچه منت کشید و طرفه عالتی عنانت بان طرف گردانید بهر حال انجام مصلحت کار می نیست  
 شفته موعود دست و گل کردن اسرار معنیت در ضمن ایام معدود و قطع ما و تو جمعه  
 منتظر فضل و محبتیم تا شا به قبول نصیب کنار کیست و در سر بساط آئینه با دام چیده است  
 تا جلوه مائل همین است که کیست و از سبزه ناهال جگر تشنه اند لیک و بر سر سحاب کرم ختیا  
 کیست و سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن ویدار بیداد دولت اقبال ساخته بودند و  
 تماشایان گلشن جمال تسلیم کرده زانوسه حینال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر  
 یکایک بحران سوداوسه دریافته و مجنون ناگاه به گریبان طاقت شگافه بنفش جمعیتش  
 چون دو دهم عیش فرسای شعله بقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در دوته که از  
 نفس شماری با این همه بی اختیار به اشک چکیده آنست مائل خاکبوس این آستان  
 و آه ریمده پریشان هوای این آشیان رشته سازش اگر از دست نوازش ادا و رسا  
 نگیرد بختن آویخته است و پرے پیمانیش اگر از خمتان توجیه طرف طاقت بهم رساند  
 بر خاک نا امید به ریخته **خط** چمن گر سایه و امان اقبال بدست آرد و خزان شکل که  
 بر جمیع نگش شکست آرد و بهر خاک که خند یک نفس نقش کف پایش و غبارش تا باد  
 کیفیت هیچ است آرد و بهر دهر من میرزا غریب را بارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز همچنان  
 تنبیه عبادت گردانید فرمود و انفعال قیقتش بمهر من ظهور رسیده است و رنگارنگ خلقت محبت  
 از نیستش بیرون کشید کیفیت این حال دریافتنی است و اسرار این قدرت و اشکافستی

اما اگر برفاقت شما غم ملازمت مانع از زینهار اقبال ننمایند و تبرغیب صبر و این تسلی مانع آید  
 هنوز دور و دیگر باقیست بطریقیکه در اراده الهی معین است بدانش خواهم کرد و خود بخود  
 این حرف خواهم آورد و ریاضت اجزای سفیدی و سیاهی دیگر است + همچون حکیمان  
 الهی دیگر است + پیر مرعین وصل مهربان اینجا یعنی اثر ادب نگاه به دیگر است +  
 القصد تا به اینش رسیدم که به صد قدم پیشتر استقبال مانده بود و تالیبی پرسش احوال  
 باز گفتم توجه هزار رنگ بال غفلت گشوده بتیای جانی در نظر نالید تنگ مایه استعداد برهم  
 شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسیده حیرت نگاه انداز باز پسین موبویش بحسرت نگاه  
 باز پسین بر فرمتهای از نظر رسیده می نگریست و محضو محضویش در کسوت هجوم عرق بر عمر  
 تلف کرده می گریست اندیشه نارسا مجذوب کند زیارت شاه و تصور بیدست و پا  
 مجنون شود و حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم و جواب تحقیق عوارض گردیدیم  
 گفت فی الحقیقت مرصی ندارم که حد و کشتن از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان  
 روز ملازمت برق غیرت بر خرم نظر و دهنه است و لعله هیبتی چراغ بخودیم افروخته  
 نه جرات اظهار نیکه نقش بجای بر لب توان بست و نه طاعت ضبطیکه طیش اضطرار به  
 در دل توان شکست خانه برد و شکیل است جز خاک یاس بر سر کردن سر مایه تعمیر کجاست  
 و حاصل در رهن برق غیر از گذر تدبیر امید آبیاری که است آفتاب قیامت نیست تا  
 که بے سایه عنایت آنحضرت و اعذار حقوب جاویدیم باید بود و شعله زیناری سراییم  
 در گرفته که بے رشتو ابر بدایت بخاکستر مندا لقم باید فرسود ~~تلاطم~~ حواری که ره طبع مشوش  
 زده اند + دست قره هرنگه تبرکش زده اند + چون شمع اگر از ما گیم آب زنده + تدبیر است  
 و در من آتش زده اند + چون شمار از محرمان اینجا بقصور می نمایم پرده جرات از کاف  
 می کشایم بدیت پیرم حکیم نورالدین در صحن با نچه این کافتر اند فون است و دشت خاکش  
 و دیت این مقام عجزت افزون سبوق نسبت ابوت موکد زیارت و و احم و موقوف  
 طواف صبح و شام ~~مستم~~ تماشا پیشه راس پیر عزارت + دلیل حال عبرت آشناییست +  
 تو تاشی بجال خود کنه باز + بنار رفنگان در سر مه سائیت + بریزر پاکگاه تا به ~~مستم~~  
 سر سودا یاران کجاست + شکست رنگ امکان داد آلوده که الفت یک قلم ساز  
 جدایت + ازین هنگامه بگذر بے تامل + به خایه خود که کشتن سائیت + به حکم معهود

شام آن روز که مستعدا اسی فاتحه گردیدم و برین خاک نذرت عیار در رسیدم تقضی بدنام  
 نمود و کنده تر از سنجار کبریت و شعله دو چارم گردیدم و چنین تزار هیات حضرت دو و چپیده  
 معاینه کردم سر از قبر بدر آورده که افر و ختن بزبان شعله اش می نالید بل انگشتی معین  
 دیدم که سوختن در کسوت خیالش می نالید و چون نال بر فغ شعله داشت خرسی بود در  
 کمال کرامت نشسته و بعد از بنوی سیاهی از سمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور تفهیم شد  
 کلبه پر دگ این نقش رقم عبرت می نگار و گردن مجبور خرس در نیم جو مقامی صورت دارد  
 و لگیمی که درت شام سواد و اهدام روشن کرد و تیرگی آئینه روزگاری مثال هر اسی بجلوه خیال  
 آورد **مستطیل** در دل شب چاره از دشت مزار و چپکس + لوح سودا یک قلم منقوش او بام  
 و پس + سایه خود هم سیاهی گرداند بی و هم نیست + خامه هر که سایه آفاق گیر و پیش و پس +  
 خواستم بر گردم ناگاه خرس فریاد بر آورد که اسی ظاهری نوزال دین ام از من مهر اس آنا  
 از صورت مثالی که معنی کار عبرت نشناس اینها نتیجه آن + عامی هست که در دین باطل خود گمان  
 جهادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی در مزاره احتقاد فاسد اندیشه سعادت یسکاشتم  
 هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده می نمایم و در انتظارم بود و  
 باین اعدا و محویت چشم می کشایم اگر از روی حقیقت نقاب بردارند از هر سنگ مشاهده اش  
 دیده به آب می پوشد و اگر شعله باطن شمر اسی بر من آرند جگر فولاد در مقابلش بزبان که از وجود  
 اینکه من می شرم نصیب لبیری مباد و آنچه من می بینم دیده تیج کافر می بیند و شعله اش  
 باین معنوی نذامت بیانها داشت و ساز اعمالش باین آتشک عیار توجه می افراشت  
**مشتوی** کاس عدم از چرنگ گرداند می + بر سر ما چه خاک افشا ند می همچنان  
 کاش خاک می بودیم + تا ازین ننگ پاک می بودیم + هستی از نیستی نبت تر بود + سایه از  
 خاک هم سیه تر بود + آه ازین زندگ که آخر کار + کبر و بدوش داشتقاوت بار + غرطه زرد  
 در جسم ساغر ما + آتش آمد برون ز کوثر ما + آمد و رفت ما بنو بیست + جز بقدر و میدن تقضی  
 زان نقش در مذاق امر و ذ + صبح چندین قیامت امر و ذ + دوقفس ز زندگانی باطل +  
 کرد ما را از اصل خویش انجیل + آب تا حاصلش بر میا بود + نو منی نیک کافر میا بود + آن  
 عذابیکه گوش کس نشنید + تا ابد چشم بسته باید دید + بر بیان حرف مایا بد راست + شیخ امر  
 سوختن بر فاست + کرد و فرسیده دین بر نفس ایجاد + مرکز صد هبند از فقرین باو +

بجز و شود این کیفیت بهیوشی در دماغ طاقتم میناشکست و بنیجوسی بر صفت خاک نقش بست  
 رفتیم از اینجا برداشتمند و برین بستر مینوگذاشتند برق این مهیت زهره ام که اخته است  
 و فنا کار زدیم تمام ساخته نخواهم تمهید یک نره است و نه بهیداریم افسون یک نفس جمعیت  
 اگر چشم می بندم غبار آن مثال بعالم خیال پیچیده است و اگر ترکان باز می کنم همان  
 شکل بعد رنگ در نظرم صفت کشیده آینه یقین گواهی می دهد که کشف این رموز نیست  
 از قوه حضرت شاه و سر نه این عبرت سودای از نشو اگر است آن هدایت دستگاه عمر موم  
 بال افشان کم فرصتی است مبادا در کشمکش انجالت بیرم و از شفاعت آنحضرت منشور بنی  
 بگیرم برین گم گشته جاوید هست حضرت گمارید و برین شروء ابسیجانی واجب شمارید آینه  
 توبه ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد چشم از هستی ترسیده ام غبار آن درگاه را  
 بانس سرگ پذیر و ~~مست~~ بعد مردن گر همین داغست و شست زای من + خاک هم خاک  
 در آتش می نماید جاب من + اگر بعد چاه جهنم سرگون غلظت چشمت + در دل مایوس خود  
 یاد به لغز و پاسب من + فرصت از کف رفت در دل کاری نکرد افسوس عمر + کاروان بگذشت  
 و من در خواب غفلت واسه من + گفتم حکم بی نیازی مشیر این مصالحت است که یک دور روز  
 دیگر از خط تسلیم در بناید گذشت و صول سر منزل مراد موقوف القرام این جاده است و محمول  
 گوهر مدعایه منبط همین سر رشته آماده اینجا می تحریر من بعد دست و عافیت مستغفرین محمود و مرکان  
 پاس مریدان به قریش بجز در آورد وسط آشفته اشکی مبعنون تسلیم تحریر کرد که بیارکان در بیچارگی  
 ناچار اند و بی اختیاران در بی اختیار می بخت اختیارش حشر استحق سوخته و بی هوس  
 که اخته است + چه صبح آینه تالفس که اخته است + اشیا اصل آینه حاکش صورت نه نمود که  
 نگاه از مشاهده اشواش چشم بجزرت بند و ساغر و منش کینتیه نشان مذا که هوش از  
 تصورش باگردش رنگ نه پیوندد و بعد معاودت از ادای عبادت پاشت روز سیدم که  
 یاران از شغل و طائف فراغ داشتند فاعل آمد آید حکیم خون انجیخت و صدای از هوش  
 برون خراسیدنش زنجیر گیسخت صبحی ملوه گر که دید نفس باخته تلاش گر بیان دروے  
 آفتاب از در در آمد کلاه سوخته اظهار برهنه سری اتا حد آفتاب شعله آه در بار و هزار  
 صبح شبنم اشک در کنار در حالیکه چشمش بر جهانی حضرت شاه افتاد چون سنجید نعره زد  
 و سر بخاک نهاد و لمحه خورشید کم دره وارش در کنار کشیده بآینه داری پر تو حیات



مقابل خودش جانشید چشم زدن چون آینه زنگی می گرداند و هر نفس کشیدن از دواغ  
 بهوش سطر می خواند **مجلس** ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بکشایم + هر نفس  
 چون نفس از خود روم و باز آیم + جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد + از تیر چو شناسم که  
 چو می پیایم + شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز + جز در آغوش تو خالی نه نمایم + چو  
 تو چنان گم شوم از هستی خویش + که عدم هم نتواند که کند پیدایم + هر گاه منی طب عبارات  
 مراسم می گردید + رسته بر اعضا لیش می پیچید زبان میخود می عنوانش طومار این مسرت  
 می کشید و ساز شکسته آوازش باین آهنگ ترنم می نمود که روز در کسب ضلالت شب  
 کرده ام و بهر فرد صحت روی توقع آورده بغضات عالم ترجمی و بجزیت کارم نمی **مجلس**  
 شغل بکس بهمتن یاس بیار آمده ام + فرصتی سوخته بردوشش شتر آرده ام + بوده خاشاک  
 من آواره گرداب عدم + از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام + محرم عهد ازل کیست کند  
 آگاهم که درین محله از بهر چه کار آرده ام + در محرم اندیشه دودی می کردم سرشته بجان  
 سیاهی کشیده در بند زار غمیل شتر آرده ام + پروردم حاصل بجز من سوختگی اسباب  
 امروز از چراغ زندگانی پر تو نفسی باقیست آغوش کشای و دواغ امید و از سحاب فرصت  
 عرق جبهه در نظر آبیار انفصال جاوید **مجلس** ایام درنگ و طاقت زدودم رفت + از تیر  
 زبان توقع سردم رفت + یارب بیدست و پادشاه کم بردار + دست بودم شکست پا بودم  
 ازین عالم هر چه بجز من می آورد لرزه عذر خواه اخراج ادب بود و ازین دست آنچه  
 بیان میکرد عرق آینه شفاعت گستاخ روی می زدود **مجلس** صاحب ترین حالتیکه  
 هیچ مترصد می تنم خیالش مباد بر مانده انتظار ذوق فضولیت و دشوارترین قیامتیکه  
 هیچ متوقف نمی کنیش بسینا دور و عدلگاه امید اندیشه ناتجولی قطعیه آنجا که صیقیل  
 آینه دار تغافلست + پیداست تیره روزی اجزای آینه + عمر لیت از امید ولی نقش  
 بسته ایم + هر حسن که نگاه فتد و آینه + گذارفتش عالمی را عموطه در اشک داده بود  
 و تماشا می افکند از چاک گریبان در پاکشاده شاه حقیقت پناه این ابیات خبر بے  
 رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند **ابیات** ما جام بهمان نمایم + ما مادی عالم  
 صفاتیم + کو مرده بیا که روح بخشیم + کوشنده در آ که ما فراتیم + و فرمود ای حکیم زمین تا آسمان  
 یکد فریض تصور کن که بار بودن از کسب حلقه اش ابد است و نخواهد پیچید و فراموشی هرگز نپیرا

چنانچه نتواند گردید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این  
 نگاه مجب و دستگاه فضل و کرامت مغفرت پر بهانه جوست و کرم سخت التفات خواجی  
 عقد هائی غفلت بیک آه مذامت نقاب دل آگاه می کشاید و رنگ خواب در یک شرف  
 باز کردن مذکاه برمی آید تا رحمت سری در پیش افکند آداب است و تا سرکشی فال خمیده  
 زند محراب **شعر** بر جود از غفلت بهشتی را بهنم کرده ایم + گردل از شرم معاصی آب گردد  
 کوثر است + خوش است باد که مذامت بخاری شکست نوید است استیهای رقم سیاه کاری  
 ویاس آهنگ توبه است شرف از ساد محفل رستگاری شاید فضل چقدر شتافت بود که نقاب  
 آن حقیقت بچشم عبرت کشود و عرصه ظهور این هدایت از شکوه قید او بام و اربابین است  
 و بهست آباد و سرنگ توفیق رسانیدن هر که ابراز میند باین دقت کرد این حاش بر آید  
 و هر که ابراز مذابین آهنگ مضر آیش نمایند **شعر** آدمی کامروز تمتم ساغر نیک و  
 بدست + غیر محض و صلح کل بودست در بزم قدم + جای افکوس است اگر چه شد باهنگ فنا  
 حیث و صد حیف است اگر چه راه سرساید قدم + گوهر چون لبه دارد که نام او دل است +  
 نچرخد صد بانغ عشرت عقده صد دشت غم + اگر به آگاه است رسید آرایش فروس کرد + غفلت  
 رفت بر طرف جهنم زد و علم + داغ شد دل زین قیامت عبوه طوفان عیار + سوخت سنبل  
 زین تیر منتهی بخت رقم + یارب از برق فنا بنیادنا دانه بسوز + تا نگردد هیچ صاحب دل  
 به غفلت شتم + فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت + عدل مختار است بر همه  
 بر شین و کم + بعد از آن پلچین شهادت از زمره سادیکتائیش آگاه نمود و طاعتی که انبیا  
 سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نوازی مبارکباد شرف اسلام پوشید و از هر جا  
 آهنگ در جبهای تشریف سعادت بالید سامعی بسرنیاده به بوسه گاه قدم حضرت افتاد و پیش  
 سجده رقم آرزو غرضه داد که در ادای شکر این عطیه هر نفس هزار گانه کم نمی خواهد و من یکد  
 نفس بشین بزارم رخصتی تار و بنزل گذارم و بها بخا دو گانه اخلاص یکسانگی بجا آورم آنحضرت  
 بنسب نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست بناید داد که آغوش رحمت حمیانه بهیچ انتظاری  
 است و سر و شن کرم در ملاسه شوق به اختیار فاستح از استنجاب حاصل نمود و بواسطه  
 اشیا جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تملیه آداب مشایعت کردند و تا داخل  
 خانه گردیدنش آئین بهیمنانه بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در کین نفس بهت نمودن بود

امل گوش برآورد از تفتیش حال فرمودن ناگاه از چپ در اس فروزش بر خاست که اس  
 نرم حرم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود نیست چون نقش جبین مسجده اید  
 دست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه طوبی جنازه اش رسیدند و پروانه کیفیت  
 ن شمع خنوش گردیدند حضرت ترتیب تجویدش بموده التفات خود واجب شمرده بدست  
 بارک بجانش سپرد **نقطه** سوختم از پرشاینها می آهنگ شمرار کوطاسم سنگ جست  
 ز خویش تا آگاه شد آن گدائی بی نوا چون پیشه محو رنده بود ناگهان از خرقه سه  
 یرون کشید و شاه شد + همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد و رفت + یوسف در جلوه آمد تا پرو  
 از چاه شد + روزگاری کسوت مازار بود و هم دشت + چون کتمان در چاک گم گشت و  
 فروغ ماه شد + تیرگی داشتیم از کلفت شام عدم + صد چراغان جوش زدن تار و پود  
 بیگانه شد + در پیداکن که این دریا سر اسر مرهم است + نیست محمودم اجابت گزینش  
 آتش + شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من + چون قره آمد ستم افسانهها کو تا فاش  
 و مگر بیدل پروای ملت و کیش کز هست + اندیشه شاه فکر درویش کز است + موی کج  
 خواجه کافرنه النار + مانی اهلهم آئینه تشویش کز است + اما مقوله از معتقدات صادقان  
 عالم رسوخ خدگوش بے انصافیت و نکستی از مشرب چمن طرازان بهار استقامت ناعز بود  
 نیلانی که بحکم من احب قوتاً منم باهر که نسبت استخا و پیداکنی اوزنگ تحقیقش بگیر  
 در ماتم وفاق خاک بر سر اعتقاد رختن کست و هر که را با لغت برگزینی و هم وصف کیفیتش  
 بر بنامی در غرغره اخلاص غبار توج انجمن هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه و  
 سلم در دل کس فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار محبت از جبین او اشک نثار  
 و طینتش از لوث تعصب و حسد طارت کلی نیاید و بار نبال این چمن عرصن یک نگیست  
 ز توبین وضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن جمعیت یک لے می تابند بفرقه رنگ نفاق  
**نقطه** هم پر تو خورشید بر آئینه هر جا تافته است + عکس دیگر در قضایش راه کمتر یافته است  
 هر کجا پاکان تیره بارگاه غیرت اند + غیر عصمت پرده اندیشه اش نشکافته است + برین  
 تقدیر دعوی دوستی رفته بر ائمه معصومین علیهم السلام است صریح و لاف حسب این طائفه  
 با آن تقدس نسبتان تهمتی قلیح که هرگاه دم از حب میزند نفسها توأم بغض می باشد  
 و تا حرف هر بر زبان می آید معنی مترادف حسد وینالک نفس در چه مذنب از شعبه محبت

و نامزد کرد که ام ملت منرا و استایش عفت میگویند تو لاس عمر و بی تیرای زید و صورت نمی بند  
 آمانه فهمیده اند که اتفاق این دو تنجیل در یک محل بر جمل فطرت می خندد و تراز غیر محبوب و آموخته  
 می خواندند با حینال اصدا و سر گوشه اعتدال هوا که گاشتن استخا و به تو هم بخاری رنگ  
 میگردد اند و صفای زلال گوهر اخلاص مشوخی نفسی که درت بهم میرساند پس محبت با عداوت  
 جمع کردن برقی در فرج آگاهای کاشتن است و زنگار در آینه پروردن ستم حقیقت صفا  
 جانزداشتن و ~~تکلف~~ دل نفاق پرست آفت بنای وفاست + حذر کنید ازین پدیده  
 شر را که اگر نگاه تیره سرانخ جلوه اوست + نمی توان به تماشای نو بهار آلود +  
 چه جای غیر نفس همزدل برون آزند + حینال دوست مبادا شود بخبار آلود + بی تکلف  
 دلمای این قوم از راکه حب اهل بیت مینامی گلابی در غل داشت اگر شیطان در نظر  
 نمی شاشید با طاعتقا دشان ریحان زاری به عرض آورده بود اگر تعصب در اینجا  
 نمی ریذ بینائی این بصیرت ان مایه ضلالت و کورسیت و چراغ این سیاه درونان دلیل  
 تیرگی و بے نورس زمینها را اگر دم از محبت زده صادق باش و کذب و افترا صد اوقات  
 متراش که ندمای خلوت پناه ننگ هر زده گوئی نه پس نند و مقربان آن بارگاه کس  
 به بغض و عداوت کس نه بندند ~~طرح~~ امرای بوم حب که قمار حسد پیشیار باش + کاین  
 چنین آگاهیت ننگ و دو عالم غفلت است + دل سر پا بغض و انگه لان حب اهل بیت +  
 زنگ ایشان کو اگر آینه دار الفت است + عمر باشد غوطه در لوث نفاق داد اند +  
 و زخمی بر خویش مینازمی که اینها عفت است + بی حسد اطوار حیدر بود و نه فعل حسن +  
 آنچه در ذممت یقین شد تممت است آن تممت است + دامن پاکان بحیب آلائی و گوئی بخت  
 حبب معصومان به بهتان بر درمی کاین عصمت + خوک بر فرش سلاطین ریخته ای بی ادب +  
 بر تو ویر اعتقادات لعنت اندر لعنت است + گر همه در خانه ات صد نسخ قرآن بود + صورت  
 سگ مانع فیض نزول رحمت است + تو به کن از بغض تا باله محبت در دلت + دانه را بوی  
 زمین شور برق آفتست + بخش و ست در دین ایشان بدتر است از کافر می + خوک شود تا فخر  
 که خورده باشی طاعت است + چون سحر که صادق از هر دو عالم پاک باش + تا بکی بایر  
 مکرر بود دنیا ستمت + ~~و~~ روزی بیک نامی از احیان ولایت تو را  
 که دوران تپاس فکلی در زمین او دیسه شبی انداخته بود و برات روز میش چندان بران

مرغزار حسین ساخته بامیر زاطرین رباط اخلاصی دشت و در مزرعه وفاق تخم اختلاطی میشت  
اتفاقاً به علت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت و اطمینان است و سرشته کارش  
پیش و تاب کاهت و اندوه پیوسته گرفتار صنعت مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشید  
کاشانه خنای بر نای گلوش زمرنه بی نفس می لبست و گاهی یرقان در پرده رنگش  
شیشه زعفران می شکست ابرام ذات الحجب نگر مزاحمت از نپوشش بر مینداشت و  
کشاکش حقیقی نفس گریان سلاطین از چنگ دق نیکدشت در بار تحمل استخوانها  
قرعه فال در هم شکستن و مبطالمه تشنج عصاب خطوطا کثر از یکدیگر گسستن اشتغال جا بگذار  
تپ چون آتش نیتان در کمال بلند میامی امتداد و حرکات سلسله نبض چون دو و  
چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد نا توانی بر سر پایش سایه خیال انداخته و  
تمیذگی در هرین مویش چنگ نا امید می نواخته منشوی نفیضی تا کشد از خانه ماش +  
چو کرم افتاد در پنج مهالش + فغان از نارسایها نفس شد + پر پرواز و ماند و نفس شد  
نگاهی دشت بی برگ تصور + زمرگان سر بدو ار تپهر + زبان چون برگ گل محروم گرفتار  
قدم چون نقش پایوس رفتار + بجای پوست رنگ نا توانی + بجای استخوانها  
سخت جانی + در حالتیکه اظهار اجدث علامات فنایش دست قدرت برشته کشیده بود  
و مهابت امراض لا دوایش حرکات جرات بسکته انجامیده میرزار ابالتماس وصیت  
و محوت نمود و درین گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی با عجا و نفس کلاه بر هوا  
انداخته بودم و سواد و ادبی غربت راه مسایه دیوار وطن شناخته خانان آکنو  
خیالی مانده قریب تر از نگاه چشم تصور می کردم و قطع را میکشست تا عدم مسافت  
دار و آسان تر از آمد و رفت نفس به تحیل می آوردم چنانچه صبحی که چشم انتظار می کشیدم  
خنده شام نا امید می بود و آغوش خیالیکه بهوای محبت بقا می کشودم رنگ آینه  
فنا می زد و مبطالمه یقین پیوست که سریر خانه نفس امر و زورق ما و من می گردان  
و طومار گفتگوی و هم وطن مبر خاموشی جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدریس  
که گیسوی نفس رشته فرصت به پیوند می تواند رسانید با تعلیم انشوی تا عمر رفته پراشته  
باز توان گردانید که هر چند به حکم بیچارگی طاقت غرم وطن ندانسته باشم باره خاک  
غربت چند بر ورق خورسندی موهوم بیاشم باو جمعیت هم جمعیت است کاش

پیشانی نم و اگه دارند و خیال منتر بے است اگر از بخار را هم بردارند **نقطه** هر که شد زین خاک  
 آماده ساز سفر + حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند + خاک بزخاشاک که بر معجز می پیچید  
 غریق + حید جوی عاقبت صدر رنگ افنون میکند + خامشی بر شمع می بندد و هجوم بیج و تاب  
 قرب منتر از اضطراب ره و اقرون میکند + فرصتی کو تاقص بای بهواری زند + بسجیل از  
 رقصی که دارد که مجنون میکند + معنی از خویش بیرون آمدن فنیست نیست + فکر چون بیت  
 و پاشد ناله موزون میکند + خرتی ناله های بی نفسش طبع میرزا را دانع اثر گر دانیست  
 و اضطراب بسجیل ببال و پرش بخار رقت بردامن ترجمه پیچید بی اختیار فرمود ای خار  
 نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نو مید مباحش و آنکه شکست دل بخار محروم  
 محرابش به ما من جمعیت بلد مدعا میگردد مشبه کم فرصتی غول را است مباد و از سر منتر  
 فیضه سرانح تحقیق میدهم خضر توفیق یاریت دها و مصلحت نیست که تا نفس رخت و شست  
 بر در لب ز ساند هت لبی بیوس عقبه حضرت شاه رسانی و تاناگاه دامن ترکان بچین  
 برنگردانده است چشمی لمطالع جمال شود اقبال مشرف گردانی که امر و زامعاریسج و دیت  
 آن انفاس قدرت اقباس است و زلال خضر آب پاش آن پیشگاه احترام اساس  
**نقطه** ستمکشی که طواف درین هوس دارد + نوید راحت جاوید در نفس دارد +  
 ز بسکه شش جبهک صبح فیض در جوش است + بخار نیز در آن آستان نفس دارد + بشیر طرا آنگه  
 تا خاطر از جمیع ابواب جمع نگردد و سر از خاک آن سجده گاه بر نداری و هر چند آسمان غبارت  
 بباد و بیهند بزمعراج اقبال مدعا نه شماری که مردنت در سایه حضورش بر عمر اید ترسیح  
 سعادت دارد و خاک گردینش در شغل سجودش از حبیب هزار آسجیوان سر بر می آرد و چون  
 این تدبیر بطواف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل معین مراجعت نمود ایصال الموعود  
 هستی تلاش زو به بارگاه زندگه پناه آورد و بهزار بید است و پانی شرف قدس  
 حاصل کرده باداب نا توانی جای ناله نگاهی تا بفرکان می پیود و به آئین عجز در عرض  
 نقشه بر لب می سود **شعر** کای محرم را از نا توانان + آئینه رازی زبانان  
 غارتکده ام چه و انعام + پر بے نقسم چه لب کشایم + کوری ست ز مهران اسرار + بر عالم  
 غیب عرصه اظهار + بر جانب احتیاج گرم است + بنض سائل نگاه شرم است + آئینه  
 جلوه احتیاجم + شاید نمکی کند علاجم + خلاصه حسرتها آنکه بشکیند این غربت سرور نامم

و مشت خاک خود را پیش از بخار شدن بطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقر ادعاست  
و از حق عطا باز گرد و متوجه جناب الکی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سر و پیش  
فضل ثبوت شفایت مسرور گرداند بجز و خطاب انتظار حاش بال بیایم قتی کشود و طیب  
حضرت عجز بسبیل و نمود که بارگه ان جانی بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین  
استان هم نفش دارم بردارند اولی نیست که همدین جابجا کم بسیارند عطیه صحت و  
باورم آید که مختار سرمایه توانائی شوم و یقین عافیت به ثبوت پیوند زمانه که تا خانیما  
حاکم خود بردم در هر صورت تا قتل و سو اسام بکشد و کشتی نگراید رحمت منسوبان این  
استانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رونماید ببنار همین باطم باید منبر بود  
رباعی فنا شام و آئینه بقا اینجا است + کجا روم ز دردی که مدعا اینجا است + چنین  
متاعم و دکان سجده دارم + تو نیز خاک شوای جستجو که جا اینجا است + همچنان شب بازو  
قدم جانی که نداشت بسجابت می افشرد و احرام جبهه سانی که مقدورش نبود پیش میرد  
و هرگاه آنحضرت از حرم سرای عصمت مبارگاه صحت تشریف میفرمود سایه و اربیت  
و پامید و دید و حسین بجز بر قدم مبارک می مالید با نواع تعظیم گرد حضرت می بخت و باقسام  
تضرع عبار توجه می بخت ترس از لغهای بی تردد نوید یافته و گرسنه خوان نعمت  
بسیاب شگافه از اقرایش عرصن تکالیف سر موی بکاستن نمیرساند و بقدر تعییر  
رنگی از در قفا عطا پهلوی گرداند رباعی هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو +  
شکل که غبار نیز بر خیزد ازو + در هر خاک که پافشردست امید + گر خودم از دهاست  
بگریزد ازو + روز چهارم حضرت شاه میرزا را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این  
برای ما از کجا آورده آید و این مرده را بار دوش ما چرا کرده آید آخر این چرا غیبت  
میایی خاموش گردیدن و شراری مستعد چشم پوشیدن اگر چه یک نفس زندگ  
کند از فرصتهای عمر طبعش باید فهمید و اگر یک نگاه املت یا بدت حیات نضرش  
توان سنجید مرزا از راه گستاخی که شیوه محرمان اسرار کرمست معروض داشت که بسا  
دست حمایتی بهین چراغ آفتابی ست عالمتاب و باید اگر می نگاهی همین شرار از شکله  
در رکاب بهار بی نیازم تا دیر می نشینی تا بل پیچید آخر الامر باین رنگ شگفتی نو اگر دید  
که آدمی بعلت اضمحلال در جمیع احوال و من آسایش خودست اگر در منزل است

فضول هوا می سفرش بیابان مرگ و دوری وطن میدارد و اگر در سفر خار خار شود ای وطن  
و منش نینگذارد و در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفرست و نه در حالت وطن از جمعیت  
وطن با خبر عالمی در تلاش بے حاصلی نفس گداخته و میگذارد و خلقی تبر و بیفاده رنگ  
بستی باخته است و می باز و نقد عافیت مفت قدر دانی که هر جا جایی گیم دارد از نعمت  
ذوق وطن شمر و هر کجا پیاد می گذشت قدم خور سندی بسکن مالوف فشر و طعم  
مقصود آرام است ای کوشش کن از اراما + بید ماغان طلب را جاده هم ستر نیست +  
شعله کار از اینجا کسر قناعت کردن است + هر کجا عشق است و بهقان سوختن هم حاصل است +  
با کتاس شمانا چار تنگ فایم اتا باین شرط که تا بقیم این شهر باشد چرخ زندگیش از گرد باد  
دشت حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشه طبعش به فشار صحت و عافیت محفوظ هر گاه  
اراده مهمتی دیگر نماید از احاطه ما بر آمد مرزا بود تمام از جا برخاست و آن لعبت فنا را  
بزور فرود بیا آرست که بعد ازین همین سر زمین را مایه بهار عشرت باید نصید و طلب قبایل  
نیز از وطن ممکن است به تهیه استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعاعی  
پیش کشیدند به رغبت شوق تناول نمود و بر خصلت آنحضرت بی مدد عصا کش راه خانه پیوید  
در دوسه روز خاطر منقش به نشاء قوت تمام رسید و افسردگیهای نقابت بجمال صحت  
انجام یاب بقتضای الانسان مرکب بالنیان چون یک سال بر آن واقعه گذشت محمد  
مشروط از خاطر با فراوانی گشت قضا را کاروانی بیرون شهر منزل نموده بود و درشت عزم  
سفر قراران بست آن تنگ بیضا است متاع هستی چون آواز جرس بال پیش نشکست شود  
و با عنایت آن قافله پیوست قافله فرزه تا خورشید و شست نغمه این محفل اند + ساز بی بنیاد  
هستی اختیار آهنگ نیست + شمع در آسودگی هم می زند بال پیش + کاروان زندگی دامان  
فرسنگ نیست + شوخی خود هم برای گل کفایت میکند + و شکست شیشه رنگ احتیاج سنگ  
نیست + اعتبارات شگفتن زمین گاستان رفته گیر + جاده رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست +  
هر که می بنی برنگی معنان و شست است + وادی عمرت اینجا پامی رفتن لنگ نیست +  
مرزا طرین تفتیح معامله که با بعضی از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراب  
و انود که دیر و زحمت افزا واقعه در اینجا گذشت و عبرت ناساخته لایح گشت یعنی دیده  
روز سه روز از عنبر شام قره فراهم نیاورده بود و روزی پیک به آن قافله در رسید و بی ترد



مماش چون شب کاف خوابی بر سر کشید رفقا بگمان آزام مصدرع پیدایش نگریدند و  
 بخيال آسایش تفرقه جمعیتش ندیدند چون ناو محمل شب مرا غلظت کسخت و درای قافله  
 صبح از دل آفاق خروش برد و محجیت معلوم شد که نیستی سرمایه ها فو قت شام بارزندگ  
 بسته و بی تلاش نفس بنزل فنا پیوسته **رباعی** بهیم در هستی موسی رنجته ایم + از بے  
 پروباله نفسی رنجته ایم + دل تا چه قدر بضبط ناپروازد + در آئینه رنگ نفسی رنجته ایم + بجز  
 شنیدن یاد عهد آنحضرت آتش آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشود معنی تخریس  
 بے توقف احرام ملازمت پرستیم و سعادت محفل حضور پیوستیم بکین از آنکه واقعه بعرض طهار  
 آید عنان الطاف محطون خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گشت که در روز  
 باریکه بروند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از رحمت عظیم فارغ ساختیم بیکر مرده را با چند  
 معبوز زنده ها توان گردانید و غباری ببارفته را تا کج در دیده با نقش باید کشید بنا بر  
 وفای عهد یک سال خباز می کشیدیم تا این زمان به فرس رسانیدیم الحق این تمثال قسم  
 اسرار غیر از مرآت تقدس آیات ننماید و عرض این منبس کمالات جز به آن ذات قدرت متفقا  
 راست نیاید **نزل** تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی + شهود غیب اگر خواهی  
 و حجب اینجا است امکانی + بطوفانگاه پر تو کرد و کم شمع محفل را + زهی افسانه غفلت شری  
 افسون نادانی + حجاب جلوه هم کیسیر هجوم جلوه هست اینجا + نقابی نیست دریا را مگر طوفان  
 سحر بانی + گناه دور کردیهای جولان چنانست این + که از منزل نبی بیرون و در صد دشت  
 میرانی + کمال خود شناسی شد دلیل قدرت عارف + اگر این رمز دریایی قونی خراس  
 بیخبر آئی + تماشا مفت تست امروز اگر در فکر خویش آفتی + چه خواهی دید فردا چون کند چپ  
 گریبانی + چپنا شوخی از نازت فلکها پرده سازت + و عالم محو اندازت بفهم اسی قطره طوفانی  
**و حجب** نوبتی میرزا طریف را در موضع کساری که از یکده گنگ مسافت شش روزه  
 راه است و برای تجارت پیشگان عالم سباب معیشت گاه بسودای ضرورتی پنج ماه اتفاق  
 اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه از عمارت کسب راه آورد  
 قیام آن سودا نماید هواش بگر می تمام استقبال کرد و تحفه تزیینشکیش طبع بیدل آورد  
 از ملامی سودا آن سرمایه هر روز نقد زبانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کالای خوانا  
 رنگ قیمتی می شکست تا کیسه پری دمانج به تزیینشک کشید و منبس استقامت تو

یکساوستی و افندی رسید قطعه گرمی هنگامه عمر تو پرا افندی دهست + یک شررانش درینجا  
 نیست خاک تفتنه + بر تنافل زن زلفه خود که مانند جباب + چشم تا و اگر ده از کیسه بیرون نشه +  
 نفس از سینه تالاب برصد باش تنجال بر سر می گزشت و نگاه از دیده تا مرگان بهزار لغزش  
 اشک قدمی بردشت با متداوسماجت مرصن کرد و تدبیر با در عرق خجالت شکست و خواص  
 او ویه با از یاس بی اثری بلبله انفعال شست ممتومی چو مرگان فرورینت ضعف  
 آنقدر که شده عضو با بترکیدگر + چنان لشکر ضعف طوفان گرفت + که لب از نفس خس  
 بدندان گرفت + ز لب سعه پاره بجای می نبرد + عرق از چکیدن قدم می شمرد + وطن کرد از  
 کوشش نارسا + بعد و شست رنگ از پریدن جدا + امید از نشاط نفس خست نسبت + تننا  
 بنجا که تر خود نشست + شبی تلو تلو صعب عذار از بنای طاق برنجیت و به جراتی غلیم شجون  
 بر بنجگاه طبعیت ریخت در حالت یکدجوم یاس از دست گاه ما وین غارتگر متاع آرزو پا بود  
 فرصت زندگی از اجزای صلت نفس و اپینی انتخاب می نمود اضطراب بعض طاق استو  
 خیال طبعیدن بال لبه می افشاند و شکست ساره رنگ آن طرف تصور شنیدن امسانه  
 بیخودی می خواند ناگاه شیر صبح با مدافنس در رسید و بدم سر و اصنون خوانی در وید  
 فراهم آمدن مرگان خلوت گاه تکیه جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فافوس خیال  
 آن خورشید نگاه چشم خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است + آئینه با پرده سیما  
 داشته است + مرگان بهر سید و ترادر کناریافت + بیداری انتظار چنین خواب داشته است  
 بیمار تر متب التفات ناله وار از بستر مجرب بر فاست و بوضع اشک پیشانی از سبزه تسلیم  
 آرست تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گرد و پیش آئینه تو جفا ص بدست شفقت  
 ردای مبارک بگسترانید و بی نوازی ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بشید  
 زبان شفا تر جهان معشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گر میهای رفت که نامو گاه  
 عالم الفت بیک اعتبار تحلیل شفا و تحلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بے اختیار شیوه لطف و محبت  
 و خوش باش که بد این کلفت نارساترست از فرصت عمر شمر اردشت لنگر این که درت  
 به ثبات تراز پر فشانے دو و بخار بر با سح اسی خفته در آغوش گلک رنگ حدوث  
 بر دل پسند کلفت رنگ حدوث + در محفل شوق ناز که با دارد + ساز قدم و شوشه  
 آهنگ حدوث پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت در نور دید

و محفل آراسی آهنگ معاودت گردید فقیر آن ردا می زحمت زد و ارا به اضری فرق عزت از زمین  
 برداشت و با بشارت قدرت بشارت همان دوش عرش سایش گذشت درین حالت شوق  
 اقتضای بیداری نقاب غلبه خواب بردید و جنبش دامن ترکان عیار آئینه هموش مرتفع گردید  
 به شایسته نیال بجای آن حال پیوست که از سر صفت آن مقام میل نزول می فرمود آقا نگاه  
 به تجدید تامل کوشید از پیش چشم غائب بود همان ساعت از رحمت بت از هم آغوشی طبیعت  
 به لگو گرداند و هجوم تکواسه از مصاحبت اعضا دامن افشا ند محقق می جهان زمین گونه دام  
 تاب و بیج ست + طلسم رنگ چون شبکست بیج ست + نثار دشاوی و غم بیج در جنگب +  
 بنیر از پیش رنگ و گردش رنگ + روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی با شرفنامه  
 چمن در رسید و به ستیافت ریا حین اشتیاق بساط انتظار را سر نیز بهار حضور گردانید  
 قطعه شروه اسه دیده شتاق تخر آغوش + که عجب سرمه نیز رنگ کشیدی بکنار +  
 یعنی از یک شوه و اگر دن شوقت گل کرد + دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار + و رسید  
 ز حفر خط مکتوب کسی + بسواوی که نثار ورق لیل و نهار + آن به نقش که خیمه زه بجزرت  
 به بست + خط جاسی که برد از دولت اندوه نهار + آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود  
 باز گرداند عیان و صفت نامه یار + همان الفاظ سنجیده بهر حوش این مضمون شاد و مینا  
 سطر بالیده کیفیات این نشاء در بار که گرد بساط نگاه گاه به مقیم غلو تنگده دل آگاه دو  
 روزی اگر بحسب صورت از شاهده یکدیگر دوریم بطلعه یعنی اتحاد عین حقیقت حضور یکدیگر  
 محققان بساط کیتائی آغوشی ست از لطافت معنی وصال و باد و محرابان خلوت آشنائی  
 آئینه معرین تماشا به جمال بهر صفت که بر آیند کمال در بار اند و بهر رنگیکه جلوه نمایند قدرت  
 اظهار خواب این طائفه یک پرده روشن ترست از مضمون بیدار و سستی این گروه صد  
 نشاء و رسا تر از دماغ هوشیاری ~~شده~~ در نیالت چون نگه که دم تماشا می شود +  
 دیده پوشیده ما عینک ما میشود + سینه صافه هر گجا روشن بیان مدعاست + خامش  
 چون حیرت آئینه گویا می شود + غنچه نایل نیست از کیفیت حسن بهار + در تامل رنگهای  
 رفته پیدا می شود + دلیل صدق این همان واقعه محبت پیام ست که مشهود آن نسخه  
 وفا گردید و بهکاشفه آن آئینه اخلاص رسید در عالم مثال تهیه ساز عبادت هر چند  
 میس کار نه فرموده ایم آنا باده ادبیار محبت و اهن دام حواری که درت نا توانی نه نموده ایم

**مستثنوی** اندیشه غیب ما شود دست + مرآت خفای ما شود دست + در غیب و شهود  
 مادی نیست + حق تابع مائے ودوئی نیست + پوشیده مباد که مثال آن روا کنایه بود  
 از گران سنگری غبار او بام و اشارت بستگیهای ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت  
 دوستیها باز آن رحمت بعد طبعش نگذاشتم و بدوشش نوحه که سراج نعمت ربوبیت است  
 برداشتم پس در هیچ حالتی آگاهیم ما را از حضور غافل ندانند و هیچ وضعی یعنی یاد ما از دست  
 نسیان نخواهند **مستثنوی** ای زلفت بخیر ما از تو ایم + گر بدانی ورنه دانی ما تو ایم +  
 آنکه باقیست آن توئی همیشه یار باش + خواب تا که اندک بیدار باش + گر معیت حرف را  
 انیت است + نیست انیت همان عنیت است + شخص واحد چون زبان آرد بگفت +  
 هم بگوش خود سخن خوابد شفت + چون زبان و گوش اسمای دوئی است + سمع و فطرت خود  
 تماشای دوئی است + و انمودن غیر از آن میکند + گفتگویت این تقاضا میکند + پس  
 در اینجا ماسوے حرف است و لبس + قرب و بعدت هم خود حرف است و لبس + ای تعروت شوخی  
 آهنگ خویش + رنگ عجزت نقشه از نیزنگ خویش + گر شگفتن تو ام طبعست فتاد + نو بهار  
 برگ عیش کم مباد + در دمی بیاریت سازد خیزن + نرگس نازی و خمیوسیت این + اسه  
 شکست چینی از دامان راز + اضطراب جنبش ثمرگان ناز + غفلت خلوت که عرض ظهور +  
 عظمت زنگ قضا علمای نور + محرم حبیب تامل نیستی + تاب دانی این سدرها کیستی + **مستثنوی**  
 طواری مناجاتش بے یار این ترازا نیست که نسبی خانه فطرت در نگارش آن توان برداخت  
 و بایه قدرتش از آن رفیع تر که گردن بیان مقابش توان افراخت اگر تفصیل می گویشید  
 و صفتها تحمل نمی کردید و اگر به بسط می پرداخت اندیشه رنگ و سعت می باخت هر چند طبیعت  
 نارسا از وقعه به انتظار چشم کشوده است و بر غنائم حصول معانی می نازد و قسم ناتوان از  
 بهار به نسبی قناعت نموده و با بساط ترد ما غیما می پردازد و اما ذریا ابر شمع و انمودن اعتراف  
 قطره همی است و آفتاب را به برقه و استودن عجز سایه فطرت **قطعه** عرض اسرار  
 کمالش تاب حرف و دهن نیست + در پ خود سوخت اینجا گرفتار بقیاب شد + در بهر بیدار  
 در با نگاه آفتاب + بال عجز افشاند اما غافل از آداب شد + خامش شو رگمانه  
 نیست که طبع فطری + لب بحرف آدر و دسا ز جمل او مضرب شد + لاف آگاه می بخور فساد  
 غفلت نیست + آفتاب بخیر نگه بیداری مانع آب شد + آساکه بنم فطرت ما نقش گوهر هم نه نیست

انتخاب بھرے زو از خجالت آب شد + و افقہ فہر بیدل را آغاز بنائے شعوری استیاز  
 انشا بجز و غرور بر توجہ جناب نیز نگلی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آئینہ  
 احوال سے افزو و نمیدانست محرک سلسلہ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست ہر جا  
 نسبی در تصور سے وزید بوسے خودی و مانع ہوش سے افشرد و ہر گاہ صدائے بہر نیل میسرید  
 پیغام دواع شعور بگوش میخورد مطلع صبح توام طوفان آہ در لفظیے بالید و سواد شام  
 بچشم حراغان اشک بساط انجم حید پوستانہ چون ابر تصور آمادہ گریہ بود آنا چشم  
 خلق عرض چکیدہ نہ داشت و چون نبض تپ زدہ ہمہ وقت بال لبیل سے دو اتا  
 گردنالمیے افراشت روز و شب چون روز و شب باد و دغبار عالم بے اختیاری  
 ساختہ دو سال و ماہ بیون سال و ماہ با گردش رنگ تیرہ پاختہ رہا سگے  
 در تقاضا شوق دل حیرت کیش + آئینہ تصویر جس داشت بہ پیش + سے رفتم و بیرون  
 ز خودم را و نمودم و مونا لیدم و لیک ہمان در دل خویش + بحکم ارشاد و فاسحی ہا مصروف  
 مراتب اخفا داشت مہر ض احوال ابلار نہر از رنگ علم ہمانہ کے افراشت گا ہی طبیعت را  
 بھوارض صدراع و امثال آن مہم سے ساختہ و خود را از جہر اگر مجاہدیان بیرون سے انہشت  
 و کاسے با ہمنفسان عذر ضعف و لی پیش سے برد و تنہائی را از غنائم حصول جمعیت سے محدود  
 شہوہ شعلہ ہمنان نالہ بلبل سہر چہستان گردیدن و طریقی عافیت ہمدوش  
 دشت گرد باد سہ ہوا سے صوا حیدن واقف حقیقت کا علم حق و محرم کیفیت اسرار  
 ہمان و اناسے مطلق رہا سگے گرز در عشق بوسے بردہ در صبر کوش + شوق را  
 رسوا کن از اشک گرم و آہ شد + تانے خون در جگر باقیست صفت رنگ کن + سوز دل  
 چون شعلہ پر بے پردہ است از روستے زرد + سو ختم از اشک آن شہنشاہی کہ در عرض نیاز پای  
 تاسر و داغ شلا تا زبان پیدا نکرد + بردہ قانون الفت پیرزاکت نغمہ است + تا نفس در  
 شوخے آمد رفت مغنیان کرد + نالہ و ریش ادب سخنان ناموس وفا + نیست غیر از شاپ  
 ناقہ و دایناسے درد + پس از مدت ہائے ضبط این حالت چون بہ بلدہ گنگ کہ پای تخت  
 محاکم او دلیہ است اتفاق عبور افتاد و برب در یائے کہ کنار آن شہر واقع است صورت  
 اقامت روسے داد و روزے در خدمت میرزا خیر لیت مقابلہ تفسیر قرآن داشت و بقلم  
 قلم سطر استفادہ سے نگاشت درویشیے از منسوبان جناب حضرت شاہ زور رسید و شہرہ نعتی

عجز و تقرب سرور گردانید کہ بزرگے تاز گے این سر زمین را آسمانے غرور و بخشیدہ و عثمان  
الغنائش بدیدان شہا معطوف گردیدہ اجازت شوق در کارست و ارادت ذوق فرصت شہا  
فی الحال بادے کہ مناسب مقتصدان این طائفہ است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر  
تخصیل سعادت کشودیم از کمال کرم چون آیہ رحم در ان اخلاص کہ نہ زوال فرمود و دیگر سہیسا  
فقط غور شید اثر بار اپون شبیم از خود رپود و خشکین کلمہ کہ از ان وقت بر شفاق بقیو  
آمد این بود الحمد للہ ما و شہاد شہر با ہم رسیدہ ایم فرصت با مفت شوق دست و صحبت  
شعبت ذوق رہا سحے گردون صدقش ہزار گوہر گیر + اما عقد وفاق کتر گیر +  
چون شمع باین فسر دگیا صحبت بہ مفت است اگر شعلہ ہم در گیر + بعد از ان بعضی از آیہ  
کریمہ کہ سبق مفضل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار بر انداخت معنی چند از زبان تقدس  
بیان سامعہ نواز گردید کہ خیال منقسم بہ لہر اوق بزمنش با نیستی نداشت و تصور مشکلیں بہر  
بیانش بخیر اثر مکان تجسّے افراشت ہوشہا پیش از مرتبہ اوراک بعالم بخودے ساخته بود  
و بہا نہا پیش از بردہ گوش لب از خوشی برداختہ مرزا با انہیہ تخیل و جوش این مجید قدرت  
بہ مذوری قطرہ اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت ہوشہوے درہ بال عجب  
نہ کشود از فراتحیر سرباک مبارکش نہاد و زبان قصور مراتب نارسائی غرمنہ میداد  
کہ چہل سال تبع ثقات مدرسہ فضل کردہ ام و از تفاسیر چندین سند تحقیق بہت  
آوردہ اگر علم نیست آہ از اوقاتے کہ بہ کسب بے تیزی گذشت و حیف عمرے کہ بہرہ شہیسا  
غفلت مصروف گشت **شعر** درین غفلت سراغ خان ماہم نازکی دارو + اسرار پانہ سر  
والش گشتن و چیزے نہ فہمیدن + آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس  
اصطلاح ہے بود زبان اعیان بشوق اختلاف عبار تہانے فرسود و انجیا بہر لفظی بر حال معنی  
تحقیق غارہ ایست موضوع جلوہ خود فروشی و ہر سازے بشوخی آہنگ مطلق بچہنی  
مخصوص آثار قدرت خروشنے خاصہ قرآن کہ ساز حقیقت قدرت است و قانون اسرار  
نخست نہ از تصنع عبارتے کہ باہنگ نہ تصالش سر آیند و مقدس از تکلف اشارتے کہ  
بمضاب کمالش و استانید بے پردے لغائش غرض استعداد سازندہ است ولی شہاد  
مقاماتش شونہماے فطرت نوازندہ یعنی آہنگ مجودی بچندین حجرہ رنگ خیال میگردد اند  
و نواسے مطلق بہر انداز نہ بال شوق مے افشاند و با وجود زیر و بم جہل و شعور یکچند ام آن خارج

مئی نواز و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاه سپید یک غلطی بردارد **مستثنوی** درین بحر  
 تر کسوت مایه تو + زبانهاست چون موج در گفتگو + زهر موج پیداست شور دگر + و لے جمله  
 از شور خود بے خبر + بوقت خموشی نماید عیان + که در کام دریاست چندین زبان + تحریر و تقریر  
 مراتب اسرار اکثرے موافق عوام قطرات مست + مطابق همت خواص معنی مقام کنوین  
 بے شکفت الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در قسم عبارت نیز  
 معذور و رتبہ کلام تا به حدیض نقصان نرسد طبع عوام را از جمل مطلق نرساند و بر تو  
 آفتاب تابجه بر خاک نه مالک رنگ از طبیعت سایه مر قفغ نگراند اگر حسن تحقیق  
 بکمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاہان انجمن قصور ظلمت و اگر حال معنی از کیفیت اصلی  
 رنگ نگراند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم و زیر صورت علم در سہ حال از اجب  
 و بستان قیل و قیال شمره باید نصید و بر غلظت کدہ یقین از حرف و صلوٰت محفل و هم و گمان  
 مبرابا باید اندیشید **قطعه** بر همین بزم است که عرض فریب خوب و زشت اینجا + نگاه  
 بود که بوسه اغیار و عاشق یارے بیند + همان آبی که می بینی طراوت مایه گلها + چو بر آئینه  
 باستانے کلفت رنگارے بیند + دل هر قطره که در آب دست نخورده حقیقت را + تامل در بین بحر  
 گریبان زارے بیند + صد ارا که هر شست است جو لا نگاه از دوی + همیشہ از نارسانی  
 و شست را کسارے بیند + حقیقت سطر نیزنگی است که نقص و کمال خود + بکے اسرار بخواند  
 سیکے اظهارے بیند + یکے از صد طبعین بوسے و شست در نمنے یاد + یکے نقش پاهم صورت  
 رفتارے بیند + تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ما + چرا شکل دو سیکے ششم احوال چهار  
 ے بیند + نفس بادل خط الفت پرتیهاست عاشق را + بر همین جاوہ تا منزل همان زمار  
 ے بیند + تو هم سامان حیرت کن که در و شست که فرصت + خیال آئینه باور دیدہ دیدار می بیند  
 نگاه شوق پیدا کن تماشا تماشا کن + دو عالم جلوه است و بے بعد و شست ارے بیند + انکمال  
 رشتہ عقیدت پا در همان صحبت مایه دار گوهر خلاص گردید و صفحہ حجبین با از **مثنوی**  
 بعد نوشت معنی ارادت رسید چون انقضاے صحبت سلسلہ مایه است به تحریر  
 آورد و میرزا قاسم چند سعادت مشایعت حاصل کرد با با فقیر چون سایه همجاری تا شمس  
 تسلیم بود و با الفت نقش پایش همه ردائی ے سو و ناگاه عنان مستی لطف بود و چه کشف  
 دست است که گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما برے در دویادے شما رسید ایم

نو نقب شمعین نہ پہننا نہ خیال رسائیدہ می بایدارا شریک احوال و اشغال خود پیدا رند  
 در قمر محبت ما صغیر غافل به نگارند به یقین محرم ان اسرار پیوستہ کہ عروج مراتب شوق  
 بقدر کوشش اخلاص و تنزل آن در جہات بعثت اظہار و افشا ساقی این بزم در خور  
 حوصلہ ہستمان نشاء سحر پیدا بدین محفل باندا از طاقت مشتاقان نقاب لے کشاید  
 پس بظلالہ توجہات دعا گور اسرار فر از رخصت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعای  
 برپاے کشود کہ ظرف بخش خود مکمل فطر تھا بہ کمال شرب استعدادت رسانا دو وسعت  
 آغوش آگاہ محیط بساطت کل گردانا **مطلع** ہم بحث کنطرفی ماعرض استقام  
 نیست + قطرہ دریائست کز شمعے نگیرد دہنش + گر بنا شد کداند آفت و اند نشو و نما + عا  
 مے کند ز من سر پہ کز دیش + رشتہ با ایجا ز صبط خویش موج گوہر اند + حکم دل دارد  
 نفس ہم کہ بنا شد شوینش + گنج گرد خاک اگر پرہیز از عرض غبار + لعل بندہ شگ  
 اگر دزد و شیر رخنہ بدیش + شمع را در خلوت فانوس نور دیگرست + اسی خوش آن بیدل  
 کہ پاس را از الفت شد منش + پوشیدہ مباد کہ این آگاہے انتظار عالم غفلت با کثرے  
 از اہل ہند بہ سلوک رسید و در صحبت ہر یکے بہمان صبط آداب و ستر حال مے کوشید  
 غیر از طبع حق شہودش ہیچکس مہمے این کیفیت تشکافت و جز مرآت غیب غمایش منے  
 این اسرار از دیگری منکشف نیافت و ہیچان آثار قدرے کہ ازان نشاء کمال بہ پیو  
 مے پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نہ بست بحکم الفت تنہائی کہ رفیق این وقت ہر  
 از لیسست ہر نہذ اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت پیش مساعت یعنی نمود و ان  
 بحسب اتفاق گاہ گاہے بود بہ نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش پیشتر  
 بندہ دل حال خود مضاہدہ میکرد و خصوصیت حرمت عاشق مصروف نسبت خود بہ معانی  
 مے آورد و لہر گاہے در غلبہ شوق نظم و نثرے از طبع قاصر مے تراوید بظلالہ اصلاح  
 میر سید صمد اندوز این جنس مراحم برپاے کردید کہ نشاء موزونے دانستے ازین کلام  
 سرخوشی پیام روشنست و معنی تلامذہ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مہربان  
 در ضمن آن لطافت و مضامین این گرفتار بحر سلسلہ تحیر بازادگے و بی فیض مے ستود  
 و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بے نیازے اداسے فرمود در پامی  
 آن کس کہ چنین سجدہ فرساده + اگر منظور کرم بود جا دارد + خاکست نظر گاہ فروغ مہر



آئینہ تسلیم اثر پا دارد + روزی در حالت شفقتا بے بیدل خلاصہ کرام میرعبید السلام کہ با  
آن حضرت نسبت اخوت و شہادت سجدہ بفریب بعدہ لب اظهار گشت کہ اگر این قسم قابل  
بصحت ارشاد و نقبت بارتقبولیت یا بدعید نیست کہ بال فطرتش بہ کمتر زمانے خروج کمال  
گیرد و نہال استعدادش در اندک فرصتے رسائی شہرت پذیرد و بزبان ہنرمندان نسبت بود  
او از آن طائفہ است کہ از لا بافضل حقے جو شیعہ اندواید احوال شان در متق انوار  
پوشیدہ تربیت مائل اینہا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار  
ولایت لاخوت علیہم آئینہ ظهور شان جلوہ فرما و ہم لایحیر فون از سیما سی طینت شان  
چہرہ کشا مار با استفادہ طرفین و دلالت ہم ہم سپردن ست و باستقامت یکدیگر سے  
استکمال پیش بردن آخر کار بے فصولے خواہشہا حق بر کر خاں ابر رسید و بی تردید و سچو  
جادہ سر از منزل خواہد کشید **غزل** اسی خاک بے نوا چقدر رنگ داشتی + اسی لبست فنا  
چہ بلا جلوہ کاشتی + بنشین کہ آسمان بہ خیال تو پیست شد + اسی گرد و غبار این چہ علم بفرستی  
آفاق سوخت برق جنون خیر دعوت + بحر شرار این ہمہ آتش نداشتی + کلکتہ بروے  
صفحہ امکان بخار رحمت + آخر خط کہ بود کہ بر ہم نگاشتی + بسیار پیش رفتہ از خویش  
باز گرد + جائے قدم زدنی کہ ادب ہم گذاشتی + **کلمت** حسن اگر بتائیش آئینہ دراز  
در خور جلوہ خودش باید ستود و منی چون بہ توصیف لفظ کو شد ہمان رنگینی بہار خود خواہ  
نمودنگ توجہ کمال ست بر چہرہ منظور کلفت نقصان جا نزد داشتن و شرم میدان آگاہی  
دامن مرغوب بخرایش قصور اینا شدن ذرہ موہوم در غبار نیستی جہتہ تسلیم ناپیدائے  
سے سود گرمی نگاہ آفتابش آئینہ چشمک عروج زد و دو قطرہ معدوم در قعر کسی بر شہ  
تیر نمی پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاہ گوہر آرائی شکست پس ذرہ را کہ آفتاب  
در انوشش پر توجہ ہد کم از ماہش بناید شمردن و قطرہ را کہ محیط سامان بزرگے بخشند  
جز بے خلکے نام نتوان بردن **مقطوعہ** اسی بسا آئینہ کو در دنیا فلہامی حسن + رسیدہ از  
از زمین یاس سربالان کرد + وی بسا تخمیکہ آرنجے التفاتیہا سے ابر + خاک شد و ز زیر  
رنگ و جوہر سے پیدا نکرد + شیشہ یا در محفل امنوس امکان چون جباب + خود بخود ہم  
شکست و با می سودا نکرد + گر ہمہ رنگی ست موقوف بہار جلوہ ایست + و رہمہ بوی ست  
بے گل بال شوخے و انکرو + چنان کہ حسرت دیداری بالہ نگاہ + نالہ ہم جز ہوا سے

تأست روحا نکرد + قید کثافت بر دوازده ششم مهر آشنا + کیست منظور تو شد که علم استقنا نکرد +  
 شکست حکم الفقر انفس واحد بناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشاء وحدت  
 که در آن مقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوتی پرده ناموس  
 میخانه نشکافته بحسب لطافت آشنای آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم پوشیده اند  
 فی حقیقت خود را در نقاب اشارت پوشیده اند و اگر بارایش عبارتی پرداخته اند  
 جز طرح استعارات شود معنی فینداخته و بیگانگی طابع از یکدیگر باعتبار تجنصات خبری  
 یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو و جزا جناس مخالفت اشکال و الوان بر هم خمیده اند و  
 غیر از اسباب تیسر سو و زیان بعرض اظهار رسیده بسبب کثافت غامی این موقع اگر  
 همه چشم بر صورت خود می کشاند چون عکس آئینه غیر از نقش دوتی مشاهده نمی نمایند  
 و هر چند سر عجیب خود فرو می برند چون شعله قدم جز بکام از دایمی سپردند از اینجا متحقق است  
 که ناقص طبیعتان و مبتدان کون از فهم کمالات در نگاه الهی دور اند و پست فطرتان طبع  
 اودنی در درک حقائق اعلا معذ و کشف معین از لطیف مطلق چه داند و نماید و رنگ نگذراند  
 جفا فی آئینه چه پرده کشاید **تترل** حال عالی نسبتان از فطرت اودنی میسر است +  
 پر زمین گیر است خاک از عالم بالا میسر + محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند + زمین نگار  
 فرسوده طبعان هوس پیما میسر + آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند + وحشت احوال  
 مجنون دیدی از لیل میسر + فکر شوتایاب از نیزنگی معنی نشان + از نگه غیر از سر ابرخ  
 رنگ صورتها میسر + هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر + جز حدیث کاو خرا از مردم  
 دنیا میسر + آدمی ریشینه استعدادیست تابیارمی اتفاق عناصر قابل اعتبار نشود نما  
 و معنی ادراک ترکیب اختلاط افزون استعداد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشاء  
 شیومات ذاتیه مافعال و آثار اسما صفات ابدی امراتب شمار ترستی و تترل ست لازما  
 و عرض مدارج نقص و کمال بآفتاب رد و رد تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ  
 نخلستان طور بازادگان جهان وحدت که اصول ثمره شعور اند انقطاع مناسبتیست  
 در کمال جدائی و کثافت پرستان و آدمی آب و گل را با لطافت محرمان گاشتن جهان و  
 دل انفصالی موصلت در نهایت بی معرفت و ناشناسی حمل عوام و علم حقائق به  
 علت نارسائی و ناتوانی و بیگانگی خواص از و منبع کثرت اثر به توحیدست نه نادانی

پوشیده نیست که کثرت تنزیل مراتب وحدتست و وحدت امر آج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر  
 باستان نیز دازد از بے نیازی منصب غرت است و تقسیم آستان را دوری نسبت صدر  
 از نارسانه است و مقصور فطرت است طائفه که محرم حقائق میجویدات اند عین حقائق اند  
 و فرقه که متعلق صور کونیة اند محض صور پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط اسرار  
 خود است بکنه غیر وقت رسد که از خود بر آید و این تیر که از خود بر آمده بدیگری تواند رسید  
 نشان **قطعه** هرگز از پوشیده است اسرار مل + چون پیرینه رز رزست و مل مل است  
 در همه از ریشه است ایجاد گل + ریشه یکسر ریشه است و گل گل است + گرچه اجزای  
 هم گل کرده اند + بیات مجبوعه اینها گل است + هیچ کس محرم نواحی غیر نیست + هر یک  
 در گلشن خود بلبل است + سحر و است حسن از یکدگر + تدابیر و بی نیازی از کمال است +  
 روزی که مرزناظرین از راه تفقده که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم است چون  
 فقیر را باب نوایان عالم فقر به اختیار بخش میدید و با خاکساران طریق فنا  
 ناگزیر اختلاطی شنبه شکایت معنون طومار بهر من اخضر کشود و گلده تحریک منسخه  
 چشم معنی سواد و نمود که این زیانکار نقد آگهی ناممکن است باب معرفتی چند که بکس  
 فرقه تقلید اند می پوشد و بگلان سودی که جز خسران مقصود نیست در تفسیر اوقات  
 می کشد یا آنکه اینجا عرفا معنی یقین از سطرنگاه درس منی به کمال می رساند  
 و کلامی در سبب تحقیق به نقطه اشارت از سبق ماسوے ورق می گرداند کم وقتی است  
 که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این فیضش تباست بکشد اگر بهره از شعور  
 داشته باشد می باید دامن فرصت از دست نگیرد و بے حضور این دولت غفلت  
 نفس برینار در خانه آفتاب به پر تو چراغ پرداختن چقدر خجالت نوری است و در کمال  
 محیط سینا سراب چشم بافتن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تغیر التزام این شیوه  
 بجز فواید محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی نصیب چه میتوان نمود  
**مختصر** با کمال اتحاد و وصل مجبوریم ما + همچو ساغر بلب داریم و مخموریم ما +  
 پر تو خورشید جز در خاک نتوان یافتن + یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما +  
 در تنه خویشیم و چشم بینش و اندیشه + سحر پاباست جمل ما مگر طوریم ما +  
 با وجود نا توانی سر پر کردن سوده ایم + چون نه نوسر خط مجذیم و معذوریم ما +

تمت حکم قصار اچارہ توان یافتن + اختیار راست چند اینکہ مجبوریم ما + مفت سازیم  
 اگر غفلت و اگر آگهیست + بیش توان یافتن کارے کہ ما موریم ما + بجز در آغوش و موج  
 است محو بر کنار + کارها با عشق بے پرواست معذوریم ما + اشارت معنی بشارت باغینون  
 آئینہ ارشاد پر دخت کہ دانارا از سطر لال عرض نسخہ کمال بناید خواست و پر ریشہ نہال  
 دامن گلچین نشاید آرست در آئینہ طور انسان کہ تجلیگاہ مراتب اسرارست و نظم  
 رموز افعال و آثار اظہار ہر صفتی متعلق آنیست و کل کردن ہر رنگ موقوف زمانے اما  
 پوشیدہ نیست کہ بناے فطرت این نقش بنیاد بہ کمال متانت و استواری و بساطت  
 این خاکسارے نژاد در نہایت صافے و ہموارے اما جوانی مقتضی بی پروائیست و  
 گدیشگی مستلزم رسانی امید کہ اوقاتش بیج وضع تغییر جمیعت نہ بند و اشتغالش در بیج  
 حالتی تمت غفلت بخند و مانع آزادیش سرخوش جرعہ ذوقیست ارزانی نشاء  
 و وبالے و سائبے تعینش سیر آہنگ ز فرمہ شوقی شدہ اقبال عروج نوازے در مقام  
 زیر و بم و افش و جل بر یکدگرے پیچید و صاف و در د اقرار و انکار با ہم می جوشند این  
 متہم نسبت نقص و کمال چون نگاہ شرم نگوئے افروختہ بود و چون شعلہ نموش چشم  
 بر نقش پا دوختہ نہ چون نگاہ شرم طاقت تحریک شرمگانے و نہ چون شعلہ نموش جرات  
 آرایش زبانے **۵** غافلان سر گرم طعن و محرمان مست ثنا + من ہمان آئینہ  
 حیرت پرستیہاے خویش + خلقی از مشت عبارم آسمانہا در نظر + من چشم نقش پا چران  
 از نسبتہاے خویش + چون میرزا از مجلس برخاست کہ امت آہنگی ساز شفتت زبان  
 نوازش آرست کہ اسی محبوب قباب عزت نگاہ غاہر بنیان در تیر کیفیت احوالت  
 عنبار آلود کاخست نا آشنا نیست و فہم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرارست بیایہ مجر و نارسا  
 کہوتے نہ پوشیدہ کہ بچشم ہر کس نقاب یقین کشاید و رنگی بخوشیدہ کہ امتیاز ہا از عمدہ  
 تحقیق بر آید جانیکہ آفتاب آئینہ ماہ پر دازد دیدہ ہا ناچار معذور حیرت نگاہ نیست مہر جا  
 لکھ انوار قرب بساط دور بینی چہند مقدمہ ہا ناگزیر شبہ سیاہے اگر طالع بکنہ اوصاف  
 وار سد جاکے اعتقاد دست نہ تحمل فصولے ارشاد و اگر ہوشنا بر فر اطوارت پے برد  
 عالم تسلیم ست نہ گستاخیناے تعلیم میرزا را در ہمہ معذور باید داشت و رقم کہورے  
 بر صفحہ مینال نہ باید نگاشت اینجا سے نامح باحققا و خود مصروف تر غیب کمال است و

منظور معلم تہذیب اخلاق و احوال ہر گاہ مدینے و مدعا شہر حقیقت اخلاص باشد بنام مدینے  
 الفاظ بنیاد پر بنید و ہر جا حاصل حبت و جو یا غیر از وصول مقصد مقصود نیست از لغزش زرقار  
 منحرف نہ باید کرد و پیر یا سخی شاہ از تو بمقدار ششم فضل اندیش + درویش بہ اندازہ  
 ورد درویش + الفصد گئے از طلبت غافل نیست + ہر کس سے خواہدت همان در خور خویش  
 اسماصل این ناکس جہان اعتبار بہ پیرن نگاہ کرم دست گامش صاحب اقبال شہرت گیتی  
 گردید و این مثنی گویا بہ مقدار از ششم سحاب تو ہمیش آبروی قدرت طلبے بہر ساینہ  
 ہم در خور بزر گویا کے کیماے او صافش بود کہ ذرہ را بہ افتابے ستود و قطرہ را محیطا  
 و نمود و ہم از قانون عاجز نواز نہاے اوست کہ امر و ساز بیدے ہزار آہنگ  
 استغنائے نازد و خرنے نالہ بیکسی بہ چندے نوا علم بے نیازے افراد خانہ  
 سجدہ خرام غم نفس آراے دارد تا بسوا و صفحہ دیگر میدان جہہ سائے طرح غاید  
 و بیان حیرت احرام خال تاملے زند تاجہ اوراق عنصر دوم زبان بہ تقدیم شک  
 کشاید قطع تر بہار زندگے دارد سرور برگ نفس + موبویم آشیان سجدہ تسلیم  
 اوست + مرگ ہم زبان آستان شکل کہ ساز و غافل + ہر قدر غافل ہوا گیر دہان تقطیم  
 اوست + باد و غفلت از سازم نے بالہ دوئے کہ اگر جاگر خون آہنگ امید ویم  
 اوست + رنگ گل تاشوئے سنبل بہار آلودہ است + انچہ از اندیشہ ام کل میکند تقطیم  
 اوست + خاتم تر نگاہ تامل حقیقت سوادان تہمت غبار بے توجہ بہاد  
 و عنان توجہ فطرت نزاوان گفت ضبط بی تاملی مبینا کہ ہر چند آئینہ مدادین  
 تسوید یک قلم مدد وہ چرائع صحبتہا روشن ست و ساز شیرازہ این اوراق کیسہ  
 بہ تار قانون استغادہ مزین اما آغاز و انجام محض اولی مہینت اقبال احوال ظاہر  
 کہ در یقین آباد اعتقاد و بیدل تقداد مراتب کمال بہ ذات حقائق آیات شان  
 متعین بود و ارتفاع مناصب فضل بہ صفات اعلیٰ درجات ایشان متعین کہ است  
 تحریر خامہ کہ نقطہ از شرح احوال شان مرگان تامل تو اندک شود و سعادت رقم نامہ  
 کہ بسطے از کتاب اوضاع شان سواد معنی روشن تو اندک شود و سعادت رقم نامہ  
 معنی روشن کہ زحرف شعراء خاک جولا نگاہ آپ و خراہل جاہ آہستہ آہستہ  
 کہ در مکتب تشویش طبع + روسیہ ابد از مدح وزیر شاہ است + اہل علمت حقائق

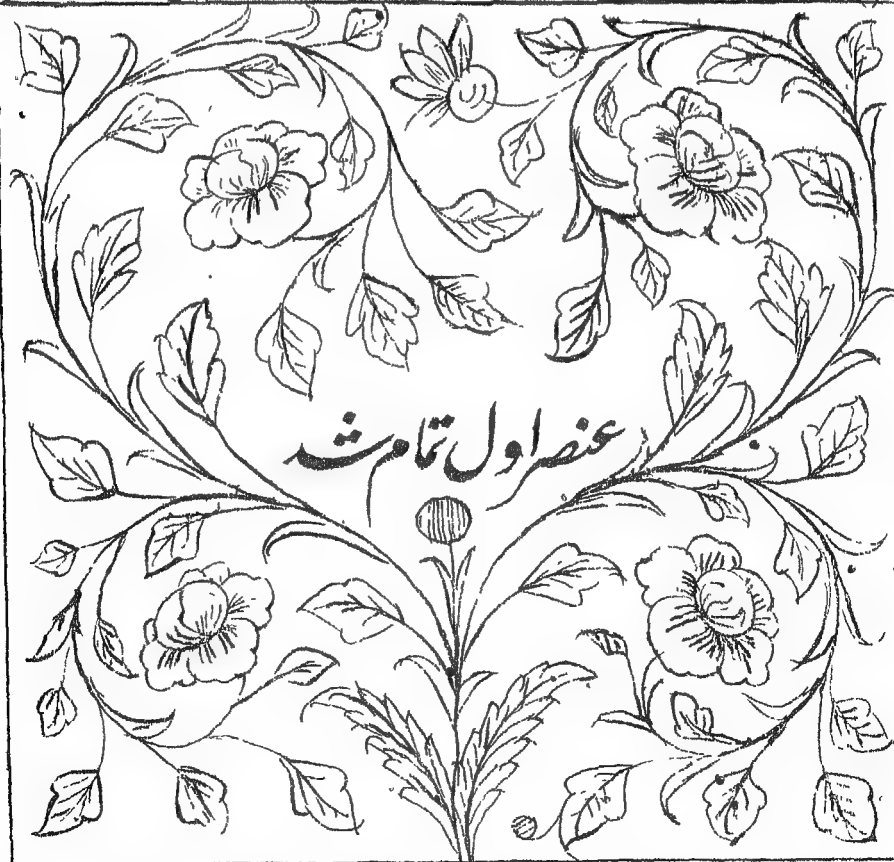
که اطلع ز مضمون بلند + که همه پاس بر افلاک نهد در چاه است + مرجع معنی این است  
 میا لان دریاب + تا بدانی چقدر فطرت نشان کوتاه است + مایه اهل صفای باش  
 که در علم یقین + و صفت این طائفة تفسیر کلام الهی است + پاکی دامان غنازیب کسوت  
 تمکین نسبتی که بهره تازد مضمون طبع خاک راه اغنیا بر مشرق ناموس سخن چیت  
 و صفای گوهر بے یان زنی که طراز فطرت دریا همی که به تلاطم امواج احتیاج ابر  
 منته در پاسی ستایش دونان بر خیت اگر قسم معنی به در جاک نشاء تریه نرساند  
 بنزد کات علم شیطان نش نتوان بشمرد و اگر کسب کمال به صدر محفل تقدس نخواهد  
 تنگ ضلالت ابدی باید مرد **مشق نوی** ای که تفریق سلاطین کرده پیشوق تعلیم  
 شیاطین کرده + چیست تعلیم شیاطین حب جاه + ای شیاطین مرشدت روت  
 سیاه + فخر طبعت مدح شاهی پیش نیست + کان همه تخت کلا به پیش نیست  
 امتیاز تا بدانی شاه کیست + این نفس پرورده و هم جاه کیست + بر سرش  
 افتاده آن زرین رخام + آمده پایش بسنگی تخت نام + تخت سیم و انسر زرین  
 و سنگ + او چو آتش در میان آن دو سنگ + فی الحقیقت آتش است آن شاه  
 نیست + لیک هر آتش پرست آگاه نیست + قرب این آتش بلائے جان است  
 برق دین و حسن ایمان تست + که به بزم شاه قرب اندیشه + بے گمان نیست  
 کافر پیش + رفته گبر آئینه دینت ز دوست نیست هرگز حق پرست آتش پرست  
**محکم کمال حق منزله است** از عبارت که به پیش حرف مبالغه نمائے و مقدس  
 از پرده معنی که در شناختش و فرو هم کشائے اگر به انجمن مدح خاصش بار تو فیتی توانی  
 یا آن حصول دولت عظمی پیدا در دواگر به محفل وصف مقربانش راهی توانی شکافست  
 وصول مقصد اقصی شمار که شناسی وضع این گوهر مرشتان به در تمکین محسوط  
 و ارسیدن است و محرمی بساط این غنچه خندان به عالم جمعیت بهار آراسیدن  
 زبان در مدحت ارباب دنیا جز آلودگی های اغراض دنیوی بذار و در ذکر  
 صفات این طائفة غیر از چاشنی لذات مبنی میثما و در آن محفل بمقتضای غلبه  
 حرص یکسر مبالغه در یا مقصور و درین مقام حکم تقدس فطرت محفل حسلا  
 جلوه گر پس حیف عبارت که از مای اراده اش نام جیفه بر آید و افسوس نشاء که

از آئینه کلماتش مدعای کثیف چهره کشاید اغنیاستایانی که سر رشته قبیل و قال  
 بدرس معنی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بخت احوال ارباب ختم  
 یاز گردید ذکر محبت این سر چشمه با طهارت آلودگیهای بیان ست و ستایش  
 اخلاص این روشنان کفاره نامه سپاهیان زبان **مستوفی** وصف آینه  
 که شاه مطلق اند + یک قلم موصوف اوصاف حق اند + جاه شان حق تحت شان حق باج  
 حق + از بهان خاک تا سر کج حق + سبکه بافتند و فنا جو شید اند + خلعت  
 نیزنگ حق پوشیده اند + شوکت شان را علم آراستن + از سردنیای دون  
 برخاستن + تاجداران جهان بیزوال + کشور آرایان ملک ذوالجلال +  
 خاکساری شان کلاه فتحار + تا توانی دستگاه گیر و دار + پاسبان قصر  
 دولت بیدری + اوج عزت انفصال برتری + بی تکلف شاه درویش اند  
 و بس + در سجود دولت خویش اند و بس + از خمت نسیم خاتم آفرین + سجده  
 طغرایان پیشانی نگین + **لله الحمد** از بدایت حال **بیدل** حیرت مآل را  
 شهود معنی این نیزنگ مشربان نه آن قدر از وجم پرداخته که برنگ آمیزدی  
 عالم صورت نیک توجه پسند و ولعده حقیقت این استغنا سرشتان نچندان از بیم  
 که آخته که از آرایش جهان مجاز به چنان که ورستی پیوندد از خوشه چینی حسین  
 اگر ام شان بے نیاز حاصل کائناتم و از زلزله اندوزی مائده افهام ایشان سیر  
 فمهای موجودات پس از وجود ان کیفیت آن صحبتها که ذخیره معیت معنوی بود  
 تا حال از تجلیات اندکیشه بشیر صدرت تفرقه ام روئے نه نمود و بعد از استفا  
 حصول این دو لکت تا امر و نه به صحبت هر کاسی که راه معرفت یافت معمای  
 انصاف و استفاده به معنی مشترک و اشکافت بلکه در هر محله که مامور و رود گردید  
 چنانچه بر تو معنی خود شیخ آن با طایفه و برتوان اسرار هر مخفی که توجیه  
 گماشت غیر از فرم شوق بیدلی نواز و دیگرنداشت بهمه حال اثر پرورده  
 آن توجیهات خورشید تاثیرم و نظره یافتنه جهان لمعات آفتاب شیشه

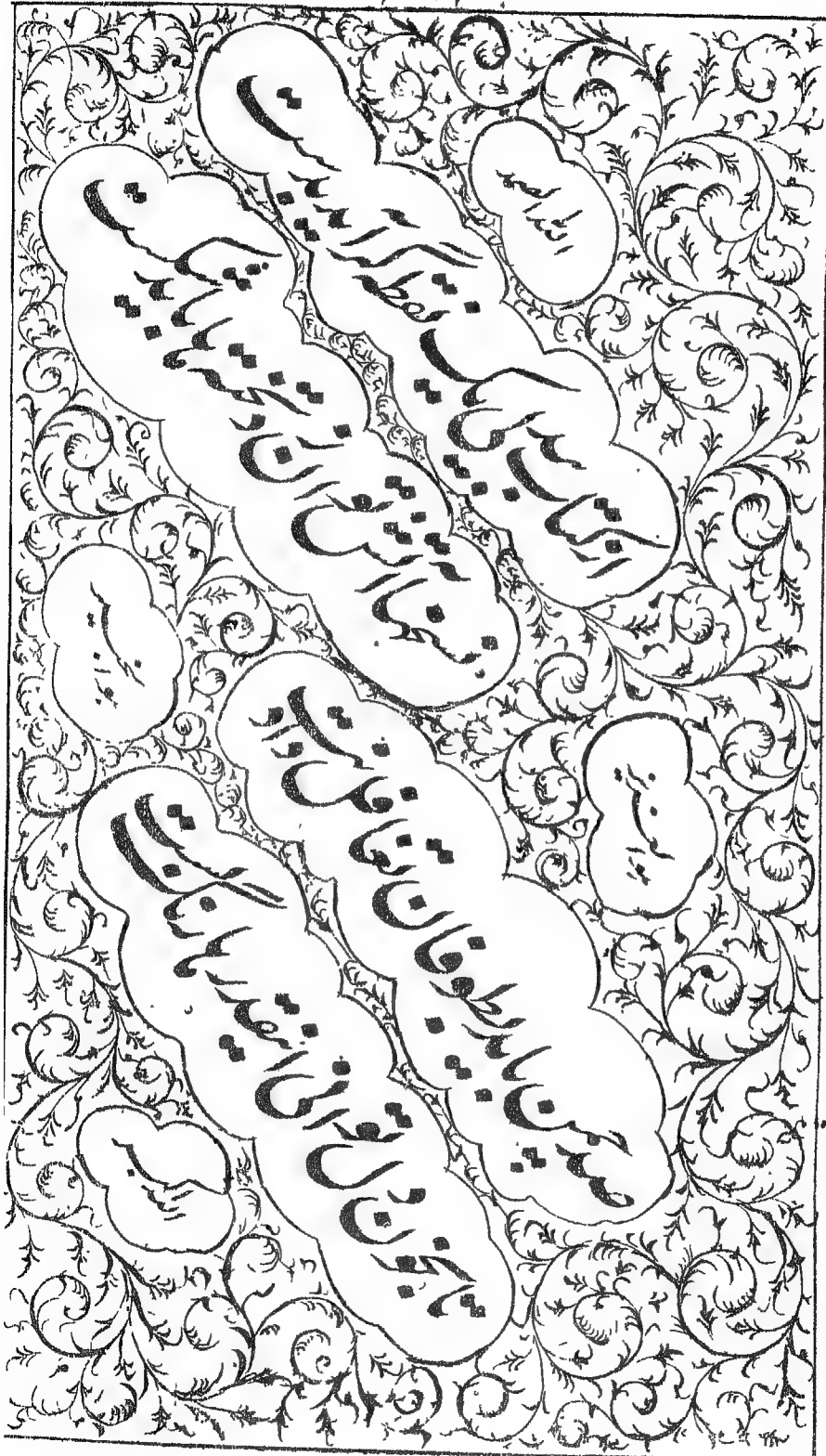
بخندل

<p>گر در عجزم خوشتر امان سر فرازم کرده اند  رنگی از شوقی مزارم حیرت آئینه ام  صافی دل بنیود پیمان در کار داشت  نیستی سرخسپه طوفان بهشتی بوده است  پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل دادم  سجده فرسو چشم تسلیم اوضاع خودم  چشم شوق اغت انوشیدست سر تاپی کن  از هجوم برق تازیانه ناز آگهی نیم</p>	<p>سجده واری داشتیم گردون طرازم کرده اند  این قدرها گلر خان تسلیم نازم کرده اند  کز شورش هر دو عالم بی نیازم کرده اند  چون ملکسم خاک خلوت گاه رازم کرده اند  این زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند  هم ز جیب خویش محراب غارم کرده اند  سخت میسر انغم بدیدار که بازم کرده اند  انیت در دایم که رستم برین زم کرده اند</p>
--	--

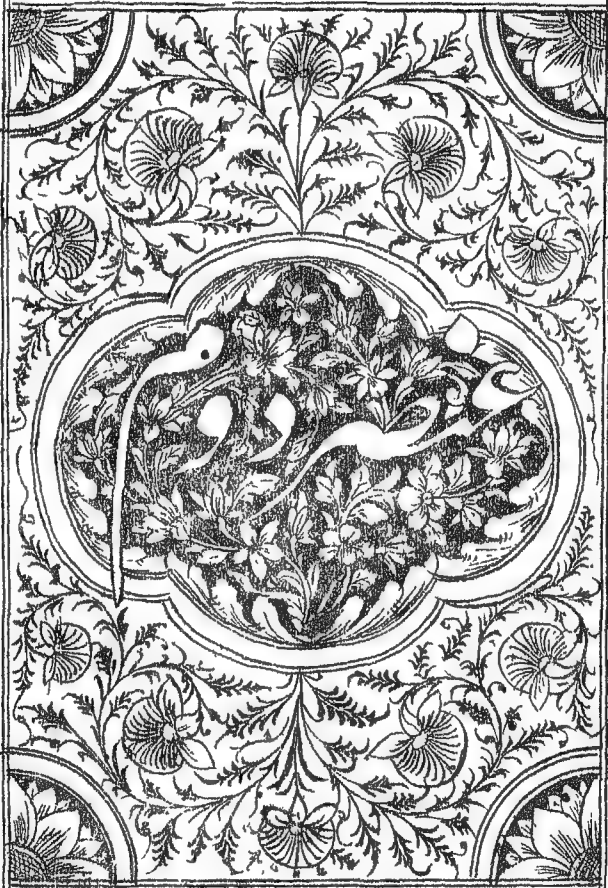
بیداریم دلیل امتحان بهشتی است  
نیت قلب آشنا از بس که ازم کرده اند



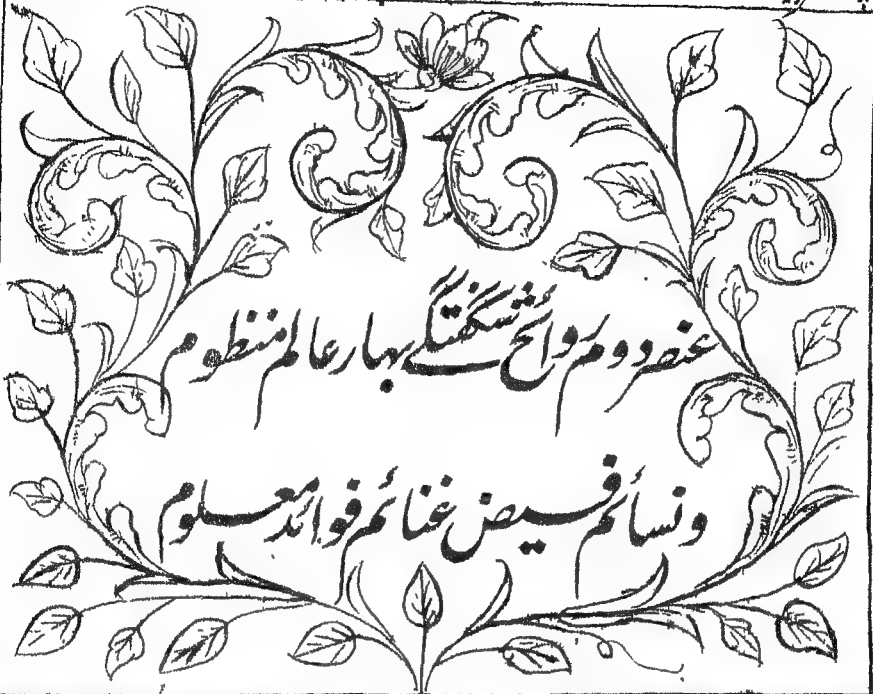




صحت و کمال و فضل و زیاده  
بعون و مدد و توفیق و عین



در مطبعت مشرقی و کتبخانه  
مطبعه و کتبخانه



بسم الله الرحمن الرحيم

صبر الفت صغیر خاند پیدل در تحریر این غنم عنان رنگهای رفته بر میگرددانه و نواهای از غلبه  
 رسیده را باز میچرخانم بیان می خواند هر چند پر زودنهای نفس عمری است در گرد کتاب معانی  
 افشاندن است و تحریک زبان بتازگیها مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات  
 نسخه بعضی صحبت که تمت قابل فراموشی است. ۱- اینهاست یا دی میسراند و از سرخو شپهای  
 نشان بعضی استفاده که مخموری لبیان مبینا سپیانه عرضی بگردش می آرد عاده تا زگیها  
 باین آهنگ سبقت قانون گفتگو است و تمهید پر نشانها به این انداز غنیمت پردازد از زود  
 غزل تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت + ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت  
 در نه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام قلیل و بیست گزینای قیل و قال ریخت + فنی  
 خود کردیم آگاه به در اثبات زود + رنگ از رو پا پرید و صورت مثال ریخت + در عدم ناز  
 نتوان بوی بستی یافتن + فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت + دستگاه ما  
 همان ز غرور سامان قاست پشه چندان که رفت از خویش رنگ بال ریخت +

ایا میکده اعداد و مقولات عمر از پای نفقان احاد در گذشت و باستکمال فرصت شمار سالی  
 سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد ناله در برداشتن گردید و شعاع طبیعت بسیر گرمی  
 علم منی افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پایی در زنجیری تاخت  
 و خیال طوفان سامان همچنان تبا مکه الهفت منور می ساخت یکی از طفلان همدرس اکثر  
 اوقات قرض قرض زیر زبان بگذاشتی و با اندازه تکلم در تربیت آباد نفس ریاضین کاشتی بنگار  
 تبسم غنچه اش شامه نفسان در بوی بهار غلطید دوم تحریک برگ گلشن دماغ هسبتان  
 بر شمس خن می پیچید فی الحقیقت آن شامه شوق انگیز در ایجا در دواغ منظوم بیدل  
 نفس رحمانی بود همان نکت بهار آینه در شوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانی در  
 تا آنکه روزی است شام سوز قانی پیامش به کیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت بر آورد و  
 در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه گل کرد رباعی یارم هرگاه در سخن می آید  
 بوی عجیبش از دهن می آید + این بوی قرضلست یا نکت گل + یار آنج مشک خن نمی آید  
 قماش آگاهان نزاکت منی را شهرت این رباعی از جریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید  
 و نکت شناسان بهار فطرت را بوی این نادر بحبب نون زار جهان بحجب رسانید بعضی  
 بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضی بحکم تعبیر فرضاد دهن مستفاد  
 انکار می شکسته همه را شبیه آئینه دار یقین که از رشته ضعیف تاب انتقام چنین گوهر  
 غریب در فطری آید و از رشته ناتوان قامت آرائی این جنس مهال بعید می نماید در  
 هنگام معلوم در سگاه فطرت منشرق شعور این معنی غم بخشید و بعلم تحقیق این محامو صولم گردانید  
 که اطفال دبستان کوئی بیشتری کودکان طبیعت اندونی سواران عرصه اسکانی اکثر  
 افسرده همت در نور فهم این کودکان بسیار سخن خروشیدن ست تا مقصود فطرتهای بدو انگار  
 بنحو شده و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوششیدن تا بخار حسد چشم انصافها  
 بنوشند در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم پر گیان خیال اندوین اکیال شالیدان  
 انجن کمال تلاش معنی اگر خاص ابعاط خود دست + چه لازم ست بهر انجن  
 کتنه تکرار + دگر قبول کسان دهن هوس گیر + مباحش امین از آشوب رغبت و انکار +  
 شراب در خم اگر محو جوش خود باشد + تیره هست ز تشویش صاف در دواغ + کس از مباح  
 لطافت ندارد آگاه است + اگر چه ساز لطیف ست عالم آثار + عجار سر مه فغانست یک گو قیصر

ناست که خوشی است منشار گشتار + صدایان اثرنا توانی طاقت + دمانده شور قیامت زبرد  
 کسار + هوا با نهمه صفت فراخ و عجز نمود + چو زنگها که ندارد بجز من اظهار + و سله خلایق ازین تر  
 سخت بی خبر اند + زبس در آینه رنگ دیده اند بهار + فروغ آینه دل که میکند باور + همین  
 بشمع و چراغ مست منحصر انوار + اگر کمال فردشی تلاش شیخ کن + که کوس وحی توانی زدن  
 بیابانگ چهار + بزرگ آینه در جهان جسمانی است + کشفی بهم اندوز و فریبی بردار + جنبش  
 باش گرت ساز و برگ شیخی نیست + که دوخته است بزرگ بجه و دستار + پس از مطالعه  
 عبرت نامه طابع مدتها معنی از پرده غیب باغبین عبارت میرسد عبرت طبع از چشم خورده گیران  
 می پوشید و اگر به حکم ب اختیار می در معرض بیان می آورد آینه مثال بنبون و قضا  
 روشن میکرد باری دین پرده صفای گوهر طبیعت مفتوح میداشت و باین لباس علم دستگاه  
 فطرت می افروخت الحاصل این رباعی را از کاربنای موزونی خود می داند و از همین چهار  
 مصرع عنصر فزاج شعله افشون می خواند **فصل** حاصل تخم ضعیف است اینچه  
 خرمن دیده + دی شراری بود اگر امر کلین دیده + اندک غنای سواد شیشه تحقیق باش +  
 ذره مو هوام را خورشید روشن دیده + نا توانی کسوت این کارگاه حیرتم + رشته بود اینچه  
 اکنون جیب و دامن دیده + نه قدر نیزنگ هستی از عدم پوشیده هست + حیرت را باغبین ساز  
 تو من دیده + **فصل** همان سال نسخه اکتساب ورق اشغال ظاهر برگرداند و  
 مطالعه اسرار دل پس زانوسی تفکرم نشاند در آن احوال هرگاه اندیشه بیرنگی پرد  
 به عروج اهترازی می پیوست و شوق بے نشانی آهنگ در پرده تحمیل کیفیت نقش  
 می بست بیخ است مصرعی چون بلال از اوج طبیعت جلوه می فرمود و بی تامل معنی چون  
 قوس قزح ابروی رنگینی می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت  
 مدت ده سال بر توجرتیب آن تفاضل می گماشت اکثری در عالم خیال جلوه می کرد و آنا  
 سری بشوخی اظهار برینا ورد و اگر بعضی بر جاده بیان نیز گذشت موصول سر منزل تحریک  
 نگشت تا آنکه رخت دستان معنی دوست مشتاق تالیف آنجنس تاج گردید و برور  
 فرصت نسخه پندشیر از اتفاق نقوش و خطوط بهر مایندم ازان هنگام سعی طبیعت  
 باشیان پردازی طائران افکار مایه است و مشاطه فطرت مجازه طرازی پردگیان  
 اندیشه مسرور از انجمله وارداتی که در ضمن بعضی احوال از پرده تامل ظهور نموده بود و در ذیل

فوائد صحبتها از تنقیر بزرگی بهره وقوع کشود به جلوه گاه تحریر می آرد تا مبرهن گردد که جنالات  
 بیدل نیز عالمی دارد **نقطه ششم** آنچه کلکم می نگار و محض حرف و صوت نیست + هوشش  
 می باید که در یاد زبان بیدل + که به جبرئیل باشد مرغ فغم آگاه نیست + تا چه پرواز است  
 محو آشیان بیدل + گوش دل در حیرت آئینه خوابا بیدل است + بی نفس دارد و حکم تر جهان  
 بیدل + هر که از خود شده تبی از هستی مطلق پرست + سجده می خوابد حضور آستان بیدل +  
 اعتبارات جهان از کاشم افروده است + صفرا عدد از طورم از نشان بیدل + چشم  
 می باید کشودن سر نه کردن گنبدت + ناله کم دارد درانی کاروان بیدل + از حجاب من  
 سراخ گوهر نایاب گیه + یک نفس چیدست بجز اینجا دکان بیدل + **و آخر** **نقطه هفتم**  
 در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقر چون مرگان بهم پیوسته خلوت آرای  
 انجمن یکتا بودند و به کسوت نگاه شرم حیمه با پایی تعلیم یکدگر می سودند با اتفاق سینه و دوداد  
 خوشه دار صدول در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخه استاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان  
 واخزیده نه نیض آرزوی از پیش آهنگان طیش خیالی و نذرنگ تمنای از سبقت اندیش  
 افشاندن بال نفسها یک قلم صرف انمون شفقت فردشی و اندیشه با یکدست محو آداب  
 اخلاص کوشی **نقطه هشتم** مگذر از انجمن الفت از باب فنا + که همه عشرت بی ساخته سمج  
 اینجا + قره دوخته آرایش فانوس خیالی + نفس سوخته کیفیت شمع است اینجا + ناگاه خاموشی  
 نفس شمع افروزی منحل سوال از پرده جوشید و بزم مزه پردازی ساز استفاده خورشید  
 که آدینه را که نور جامع اسرار وجود دست و نوز لایع انجمن شود هر چند شالیست جمع  
 کمالات کونی و انبیهست و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر یکدست زینت  
 کمال باشد که امست و تحسن نشاء که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود  
 قدر دانیکه انتهای طریق معرفت منحصراً کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شود و توفیق  
 حقیقت وصول او از روی از نالاشیاء کمای دلیل بزرگیهای این گوهر است و شرف  
 نهایت ربی غرض تحصیل همین جوهر هم سنه ماعرفناک از علم بی نهایتش سبقت و محرم در  
 من عرف نفسه از دفتر طیش و رقی تملک آثار صفات با صفات جوهر تاملش قابل انکسار  
 عبودیت و تقدس اسرار ذات از ناسانی نشاء و طلقش سزاوار استقنا و ربوبیت خواص  
 اشیا ربی حکم تجریدش موهوم و کیفیت اسماء بی واسطه تحقیقش نامفهوم لمحات شود و زلی

فرش دیده که این سرمد چراغ خانه او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد محمود باغچه ارمین  
 با ده پیمانۀ نصیب تواند بود **عقل** چرا ای دل بدایع بے تیزی مبتلا گشتی +  
 کد امین پرده چشمت بست که تحقیق و گشتی + نگه گردید آغوش و دایع حق شناسی ما +  
 سهرابا وصل بود چشم و اگر دی جدا گشتی + کد امین غول در صحرائی گمراهی دلیلت شد +  
 کد انسانی گذشتی طالب مردم گشتی + بخار هرزه تازیهای غفلت شد سهراب است +  
 ز من سر نه ناکرده حاصل قوت گشتی + سرت از تاج کر منا گرانی داشت این غافل +  
 که فرش انتقار سایه بالی بها گشتی + غنای مطلق را دایع صد حرص و حسد کردی + بخودتی  
 تامل کن چه بودی و چه گشتی + مباد از ورق کس غرقه ناکدر داینها + که دریا در کنار است  
 بود و همچو ناخت گشتی + حباب بوج مغری نقش بستی آخرای گوهر + ولی در حبیب کلین دای  
 بیدل چرا گشتی + به فهم نیستی آئینه اسرار هستی شود + چه قدر ذره دانستی بخورشید آشنای گشتی +  
 همداران صحبت مراقب نیستی سراز حبیب تسلیم برد آورد و بقدم جبهه بسائی راه نیاز  
 سر کرد که هر جانوائی از ساز محفل اعیان متقاعد است هر چند محرک آن جز مضرب ارادت  
 سق محالست و مطرب آن غیر از حمزه آهنگ مطلق و هم و خیال اتا در بله میزان تامل هر  
 خفیف و روانی که بهم سجیده اند تفا و تما علت اصولی دارد و هر زیاده و نیکه متعین اسمی  
 گردانده اند سراز پرده سینی پرست آرد درین صورت زمره اناسی منصور قابل تحسین آنچه  
 کما است و نموده فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال یعنی هر دو از یک مقام  
 سراز اند و از هر یک همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استفا کیده  
 فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجرد است و متعین صفات مدح و ذم بالذات  
 ج و ضیق ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال است و نسبت و بلند و پست  
 انقلاب و استقلال **عقل** فضا عالم تحقیق را بخبار نیست +  
 ن تا چنان کند تک و تاز بهمین یقین و گمان گرد شوخی دارد + که رنگ بخت  
 بب و فرار از حسن و عشق در خیالی توان پرداخت + بغیر حوصله آئینه عجز  
 طا پرده بیکتاسی از نوا خالیکست + نروش همت خلایق است این قدر غماز + مباد  
 ماندهای استعدا و که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز + و غوی که از کثرت  
 شد بعید است از صدق حضور و وحدتی که از عالم بی تعلقه گل کند مقصود

بنفی خواطر کثرت هستی مجرد فقر ایشیه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده هست و کثرت گیر و دار  
اغنیای پیوند چندین شاخ و برگ عرصن بکل دیده در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم محالست  
و در هجوم شاخ و برگ منتهی تخم تیز و هم و خیال چون وحدت جهان ثبوتست و کثرت عالم  
انقلاب وحدت آگاهان ناچار تقسیم صراط تقسیم اند و کثرت نگاهان ب اختیار هر زده تاز  
امید و بیم ربایع در قذیم تقیید که جوش کجورست + هر موج بصدر رنگ پیش  
جلوه گریست + اما در عالم شود اطلاق + صد بحر و هزار موج و کف یک گهرست +  
منصور که بحکم بقیه فقر محکمت اسرار یقین داشت در بیخ حالتی دامن استقامت  
از دست نگذاشت تا قطرات خورش از جوش عرصن یک رنگی نیاسود و تا عنبار خا کثرتش  
همان پران نشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از خاکار بهیاسی تعلق غنا با غرور جدا  
شوکت می ساخت بهنگام امتحان رنگ استقلال در بخت هر گاه دفر گیر و دارش  
در آب نیل انداختند نفوش و عو بهیا ورق نبات برگرداند و بی اختیار درس امنت  
بر ب موسی و هارون بر خواند قطعه بر بوش چون شد آشنائی اختلاف بر میر و بیم +  
چون صدا پر و از هر آهنگت از جامی برد + اگر شوی محرم نوای پرده ملکین ساز + که  
فریب نفیغ نیز رنگت از جامی برد + عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب + صلح گر از پا  
نشاند جنگت از جامی برد + خلوت آرای عدم بیباش چون شمع خاموش + ورنه طوفان  
شکست رنگت از جامی برد + در محفل وحدت شمع شود جز یکی متحقق نیست پر تو اختلاف از  
کجا به طور پیوندد و در بهار کثرت که غیرت آینه پرد از فشو و غماست ناچار هر برگه هزار  
رنگ می خندد پس کذب لازم کثرت نمائیست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه  
انظار غربت از فقر اب فروغست دعوی غیب از اغنیای دروغ جمیع که غیر حق چیز است  
نذیده اند و نذرند خود را به که ام صفت منسوب نمایند و فرقه که جز ماسوی نیند و خسته اند  
در دعوی عین چرا منفصل بر نیانند اینجا در ستایش استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق  
کو کشف انظار و از دت بقصد مخبرست و در فقرین انقلاب یعنی تفرقه عالم تقیید کیف  
کان عاقبت المکذبین شر قطعه سلطنت سر مایه توحید نتوان ساختن + یعنی اینجا رشته  
انظار وحدت در همست + خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن + لغزش پا از میقان  
زمین مایه غمست + اعتبار غیر بسیارست در سباب جاه + با فقری ساز کا میجا ماسوی حق کمست



رنگهای این چمن یکسر شکست آماده اند ای اسیر رنگ نیزنگی بنا می نمک است + عجب برت  
 حاصل کن ای غافل ز نخل میوه دار + چون تعلق بار دل شد دوش است فنا هم است +  
 در بهار این مقالات یکی از آئینه داران منی اخلاص که بنجار خا حسرت دیدار من از رو  
 ترتیب داده بودند و باندیشه نقای فردوس تماشا در تمنا پاکشوده رفته بعد شکن خم  
 او صناعینا ز پیچیده و هنر از رنگ نقش پیشانی تسلیم بروی بجم چیده ز دانه شمع  
 شبستان منی فرستاد و به تهر بر این بیت مطلب کلی عرضه داد **فرا** می توان  
 در کلبه با هم شبی را روز کرد + بوریا اگر نیست نقش بوریا افتاده است + پس از مطاکره و  
 التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه بر افرازا ارشاد کرد که ما را از تصدیع عتبار آرا  
 بر آرو به تکلفانه جوابی در حوز مدعای سالی برنگا بمنصون آنکه تو هم نقش بوریا  
 خواب محل جهت کیشان و تخیل کلبه و کاشانه ز عشرت عمارت اندیشانی اینجا ساکنی  
 نقوش اختیار نگار خا نهاد بر دارد و غبار ویرانی و بهم وطن از عمارتی دیگر سر  
 بر سر آرد حضور بی خودی ما با بسیر سیاطی دعوت نه نموده که به کلیت هوش سرخ و دا  
 باید کشید و شود و حیرت به تماشای گلشن از خود نبوده که به تشویش جنبش مرگان از  
 استخوان تو اند و اگر دید قطعه اسی هوس معذور که بیدست گایه های فقر + عشرت جاوید  
 بعد دمی میا کرده ایم + پرشتانی صرفه مرگان بر هم بسته نیست + رخصت به جمعیت  
 آغوش تا واکرده ایم + درین مقام که با جمیعت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر با  
 نقد و محو بهر مایه نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون دانه پهلوی آسودگی  
 گرم از آن سو اگر شوق مائل پرواز نیست افسردگی بال جانم ندارند و اگر آرزو دا  
 بر زده باشد کنده بر پای طلب نگذارند بجز در هر شوقی بر دل منی منزل آغوش کشود  
 و این قطعه به تامل از عالم موزونی جلوه نمود **جواب** قطعه خود بیا و قال مابگر  
 که در ملک فنا + روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است + کلبه و سواست نقش  
 بوریا ز نگار طبع + کار ما با شیوه صدق و صفا افتاده است + بوریا و کلبه را در عالم ما  
 باری نیست + هر کجا با هم نقش مدعا افتاده است + کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو  
 کن + در میان فقر مایه چاه افتاده است + تا نخواهد سوخت از ما بر نخواهد دشت دست  
 نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است + حاضران مجمع و خاق را سماع این ابیات

بخصوص سینه و جگر رسانند و کامهای تحقیق مذاق به چاشنی این گفتگو متلذذ اقبال محسین  
 گردید بسایه دستهای بال هما بر فرق بنازم گستر آیند و بالتفات زبا نهایی فاستح فورا  
 ابواب عالم معینم بخشیدند **عشر** یارب آن منی پناها را به غفران شاد کن + خاک  
 ایشان را به نور قدس فیض آباد کن + یک نفس که صرف هر بیدارانت کرده اند + هر دو عالم  
 را درود جهان شان از مشاد کن + سایه دستیک از شوق دعا برداشتند + در ریاض خلده  
 برگ طلوع و شمشاد کن + هر چراغ که مزار شان کند کسب فروغ + پر توش را تا قیامت  
 دور باش یا دکن + زندگه از ذات شان پیرایه صد لطف و دشت + حشر شان همدوش  
 رحمتای فضل ایجاد کن + **فصل** در بلده پنه و شاق معارف اتفاق مرزا طاهر  
 که آب و گل تعمیرش جوهر نزول از باب فضل و کمال بود و لیست و بلند و رو بانش زیر و بم  
 نعمات و جود و حال سر رشته طناب محارث به شیراز و نسخه حقانی منتهی و حضور سایه  
 دیوارش روشن سواد کی کتاب آگهی گاه از عبور بان کلامان چون بیت بلند معنی  
 شوق انشاء و گاه به ورود عالی نگایان چون خانه چشم شمع انسر روز الوار تماشا  
**قطعه** از بام و درش وسعت مشرب گلجوش + بانسین سحر خیار او دوش بدوش +  
 چون حلقه از لیل یار خورشید شکار + چون خانه آینه تجله آغوش + **و هجده**  
 مرآت جمال آینه و کیانی شاه ابو فیض معانی که حسن لطافت اسرار بهمانی طبیعتش  
 می نازید و نشاء و مانع افکار در سایه علو فطرش می بالید هم نردبان قصر ارشاد را  
 جذبه بهت سلوکش مانع پستی نزول و هم پایه منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش  
 معراج حقیقت قبول با جمیع رفقای موزونی صفات و مذامی رنگین آیات آن بیت  
 زینت فضل بجانی بخشیده بود و آن بساط را بسامان بهار فیض مزین گردانیده  
**قطعه** در آب گوهر خاک بنیادی که آنجا اهل دل + صافی آینه با با هم مقابل کرده اند +  
 فیضها فرش مقامی کاین سعادت روشنشان + در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند +  
 گر همه بر گوه و در تابیده اند این اختران + سنگ روانه کیفیت دل کرده اند + هر کجا  
 از مقدم ایشان غباری جسته است + ذره با ذره خانه خورشید منزل کرده اند + قفل و قیاس  
 شان صحت پر و بال پری است + گشته لیل پرده در تارخ محفل کرده اند + هیچ رزمه  
 در اشارت نگاه شان پوشیده نیست + از کشادگی مرز حد حل مشکل کرده اند + نفی و هم

اثبات آگاهیت کاین حق مشربان + حق نمودار از شکست رنگ باطل کرده اند + سخن  
از هر دست عرص مرآت بلند می داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افروشت  
زمره عند لیبا یعنی را سید سامان مین تحریری پرده پای گوش بود و شعله آواز نورانی  
حقائق نوا سیرمایه چراغان انجمن بهوش روشن گفتگو با نفس چند به سیر مرآت عالم مش  
کشید و عنان انقاس به جاده پیمائی این وادی لطافت مبلوط گردید گاهی آفتاب  
در دیده زده چون نگاه خاند می کرد و غبار رنگیش می افشرد و گاهی کوهسار در سوراخ سون  
رقص جبل داشت و رشته داری مبلومی وقت نمی خورد همچنان دریا در طبع صدف بساط  
بیکران می سپید و صحرا در دل مور عرص وسعت می داد هنگام برق انگیزی شعله زبانا  
موزون و سحر آمیز معنی بیابان حیرت امون نسیمیکه خمیدگی در بند بندش بساط  
مراقبه چیده بود و هجوم حیرت به کیفیت دوام استغراقش و اصل گردانیده آتشگری  
وف بیکریش با تمام گرم جوشیهای دو دتبا کو و همدی در قلیان پرده تخلیش  
کو که زمره پای اشارت بود از اسامی الهی تاثیرات انفاض سبک طبیعتش ماز و از  
آیات قرآنی معنی جعلنا نوکم را ب سخن مفسر شوم طلسیم نیال نگون بیکری  
زهر مو نهال خمیدن بری + بگوشه گیر پی و استخوان + زمره تا قدم یک دکان کمان  
نفس کز لب او عنان می سخت + رگ و پی ز شاخ کمان می گنجد + کمانها به ضیق نفس  
کرده زده + بیک رشته چیده چندین گره + کمانها به پیش انگیز و لبس + خدنگاش همان  
جسعت تیز و لبس + زگر دن نبودش نشان آشکار + سر و سینه یک دست چون کوکرا  
قره سوزنی چند اند و خسته + سر و زانو نش را هم دوخته + زبان تانه چنبد لغزم مقال +  
به طبل شکم میر سیدش دوالی + سر و گردن و پا و زانو هم + فرورفته از هر طرف در شکم +  
غنودن به مرقگان زور آزا + سرش را بگردن کشیدی پیا + ز ضعف آن قدر بار چرخش  
گران + که بروی بجاکش قره مو کشتان + سر و سینه و پشت خارش تلاش + سر را پیش  
ناخن بدوق خراش + ز لب داشت با خار خار استلم + بهر عضو صدنا خشن گشته کم +  
زبان شیخ خاموش کاشانه اش + گس مرد بان جوش پر وانه اش + صدا خازن قره  
سینه خار + گلوتنگانے نه چوک دار + ز لب خشک پرده ساز او + چو خشنش در پوست  
آواز او + طبیعی پنچین فنان می کشید + نفس تا کشد صد کمان می کشید + چو قلیان

پی آب مویش نفس + باین وضع لاف کمالش هوس + مرقه وار مهر از مسیب بخودن بدر آورد  
 و به نزاکت صدای تازنگاه نواز لای سر کرد که شایا از لطائف و بساطت کارگاه مشال  
 بیان نموده اند پرده حضورش بے شائبه برومی تامل کشوده عمر سیست ناظر پدگیان این  
 خلوت خانه خیال و مشرف تماشای این انجمن تخریال صحرای جبرقی بمشاهده ام رسیده است  
 و قضاے قدرتی به نکاشته انجاسیده که بی نهایتی سے او بام را نقد رسائی به دامن هدایت  
 ریختن ست ولی پایانه بهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغا زرش آدینجین عیار  
 این دود یکسر آسمان تازست و نسیم این سوادیک قلم لامکان پر دوز آئینه آتش قلم  
 روشن ست که لذت افکار سپندین رجب بر لذت انکار تقوق دارد و سیر گریبان بر فرق بزار  
 بانج و بهار قدم می گذارد یعنی نامضی این کتاب ناگفتنی ست و گوهر وقت این مسما  
 ناشفته **منظوم** بنفهم را ز گوش هوش می باید نه گوش حس + که این حرف نکو بار شنید  
 بر میند ارد و به کلزار خیال جلوه یا آماده است اما گل آبخار رنگ و صیحه آبخا رسیدن بنیاد  
 بروی هر دو عالم بسته فرنگان و معذورم + بهاری در نظر دارم که دیدن بر میسر ارد  
 شاه حقیقت نگاه سطر تبسمی انشا فرمود و گفت وقتی با هم بلذات انکاری که خاص  
 اولیای سلسله شماس رسیده بودیم و چاشنی ازان ماده حلاوت فامده چشیده یعنی  
 به مو اطلب چشم بستن در حقیقت حال میکوشیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار غایب  
 چرت پوشیدیم چون مشکشف گردید که التذات نسبت این افکار از لذت نیست بلکه  
 مستغنی ساخته به یقین انجاسیده که طبیعت از لذت انکار البته گذشته است تا این  
 موصول گشته درین صورت سیر گریبان سیر مار اتیر به نهایت و امان میرسانید اما مسامحه  
 مرور زمان از نیم راه کم و زانو باز گردانید **منظوم** اگر حقیقت انکار بی تمیز میاست  
 کلید باب معارف ز کوننا رطلب + درین حدیقه گذار آبیاریا گامیدست + به سخی فکر رسیده  
 سخن کن و بهار رطلب + و گر مراقبه با الفت سر زانوست + به چرت خنجر شود کام نظام  
 رطلب + دماغ ناز به برق خیال و دهم مسوز + کمال وقف شعور ست فهم کار رطلب +  
 مقصود از سر گریبان به فکر تحقیق خود افتادن ست نه از سر گریانهای بکاسه در دمر  
 زانودادن و مدعای تامل بکجه معنی و رسیدن به بخار فرکان بر فرق مینش باشد  
 مننه تفکر نور حقیقت اشیا ست و حقیقت اشیا بقدر عرصن صور چه به کشا درین تاشا که

به فسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گذشت و به فریب تفکر دامن از جنگ فرضه نباید گذشت  
جلوه بے نقاب را به خیال مشاهده نمودن از تازگیهای محرومی نگاه است و از منتهی مکشوف  
معمار آسیدن دلیل و قهقارای فطرت کوتاه **نظم** دیده را ترک به سهای غمخودن بهتر  
ورنه اینچاگر خواب از مزه نزدیک ترست + غیر افسرده دلی غمخوار دارد و بار + وقت گل آینه پر از  
بهار و گریست + غافل از نظایر آفاق بیاید بودن + آخر است بخت این بزم طایم صورت  
**مکمل** طبیعت آدمی به حکم الناس پیام غم غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت  
غمخودن اینجا ش آثار کذب و تمسک اینجا تاثر گمان قدم لغزشی می سپرد آگاه است یا  
بسر منزل بے خبری آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی می افشارد بهوشها بهید بخودی  
غمخوده پس در بساطیکه شعور به این تنگی رست و ساز شود باین غنیمت آینه بخت  
چشمیکه بجهت منصوبه بیدارے پرواز و تا سر مایه تا شایسته که بذار و تا سر مایه در بنا زد و در صفت  
ذوق حضور را درین انجمن الیتم دیده با جرات سخت المی است و پریشان ناگردن تو  
**نظم** ثمر گمان صعب مایه **نظم** سبک تا رست عمرای دیده تا که سر گران کن انگه را  
اندک روشن سواد جلوه خوانی کن + کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت + بیدار  
علان چشم زخم زندگانی کن + درون مینه جز افسردگی دیگر چه می باشد آینه وقت  
پرواز رست سعی پریشان کن + چشم پوشیده هر چند فردوس و نفس دارد آینه دار  
کو رست و ثمر گمان خوابیده اگر همه آفتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بے نورے  
همه حال اگر بچینه های ثمر گمان از هم نتوان کیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر  
باین پدیده افسرده شمع نگاهت توان افروخت به طعمگی زانغ و زخم باید فروخت **نظم**  
چشم خدای آلوده کلفت خانه در بسته است + سبیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریزد  
در همه آینه دار گوهر را ز دل است + یک کف خاکش کن و در بگذارد درین + نرنگ  
بیداری است ایثار جان پاک کن + صورت مرگ است رنگ خواب بر جسد درین رنگها  
در پرده تخریر ثمر گمان خفته است + هر چه می خواهد دلت زین خانه بهزاد ریزد + مدعا نیست  
کنست نفس غافل مباحث + بر اثرهای تا شایسته با دوا درین + در حالیکه در صدمه های  
ساز آفتاب است به گوش امتیازی خورد و است از شوق چون نوایم از جنگ بهوش می برد  
تامل تیر به تخیل گریست به خواصی محیط تفکر بسته بود و برنگ **نظم** سر بر گره زانوسه تحقیق

نشسته تا دیر طاسم تربیت جسمانی که چو بر ترکیبش مخمر بزر از رنگ قدرت و نسق تعمیرش منظم  
چندین کیفیات حکمت راه یافته و مانند و از شبهاست تعلیق بهل بر آید که اینجا مثال شود  
پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نشاء پیمای ساغر که امین مصلحت  
ناگاه با تاقای سستی که جذب به شام فکر بوی شش و اکشید و از چین اطمینان دست که  
فراهم چند در تمام آن شامانه اسرار چه ضبط و دلعت کده و مانع خیال داشت امر و به حکم  
عطا فی اختیار می علم افشای حقیقت افرشت قطعه این خانه بفيض آینه دار است  
نکمال و افلا رفعت شده منی حالات بیدلی است اسی شوق گوش باش چه انکار وجودی  
افسانه جهان و حالات بیدلی است + هر لغت صد هزار قیامت جنون نوبت + در عالمی که  
سازگاریات بیدلی است + درس شناسی و اجمعه دیگران نیم + این نکته از کتاب خیالات  
بیدلی است + نقش ناطقه که سر رشته اشارت بهینش به عالم لا بهوت بندست نشاء گل کردن  
عبارتش به آب گل ناسوت تعلیق به بند هر چند تماشا گلشن اسما و صفات بخند  
رنگ و بهم و فلن مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت آباد به رنگی سکه از دست نگذارد  
غنیچه جیست اسرارش از ریاضن تقدس در جریته کشوده هست و به خیال رنگ و بوی کثرت  
آغوش نگاه می و مانوده مقدمه خوابش فراهم آوردن آن درست بر روی ادراک و  
ایقیناز و نقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز **عبدال** چیست بیدار  
بنایع و بهم و فلن گل چیدنی + خواب یعنی از بخار خود نگه و ز دیدنی + کبر و ناز و آینه  
نقشیکه توان بستی بهج + ما و من تعبیر خواب دیدن و نادیدنی + صدره از کم و سقیم  
ظهور افکنده ایم + بر رنخ عالم نقاب از یک مژه پوشیده + ساز مسبق و عدم بستی و  
کشاد چشم بستی + خواب و بیداری نذار پیش ازین نمیدانی + زمانیکه این شا به  
سراوقی تریزه از تماشا سنج + غله میل غلوت هویت دارد خستین قدم به پیشگاه  
عالم مثال میگذازد و این عالم آسمان به است که در آن مرتبه انقطاع گلبن از شود  
کیفیات صور صورت نه بستی هست و به انفعالی مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته  
هرگاه بساط این بایه تو هم در بوز دیده به خود بگاه پرده جلال که جهان به قیزی مطلق  
موصول گردید **نظم** پیش نیم تو عالم اجسام + چنودون مثال میگردد + مژه تا  
سایه می کشد انشا + جبر و رخ زوال میگردد + فرصت انشون گردش چشم است + ایجا

و در این عالم آسمان به است که در آن مرتبه انقطاع گلبن از شود  
کیفیات صور صورت نه بستی هست و به انفعالی مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته  
هرگاه بساط این بایه تو هم در بوز دیده به خود بگاه پرده جلال که جهان به قیزی مطلق  
موصول گردید **نظم** پیش نیم تو عالم اجسام + چنودون مثال میگردد + مژه تا  
سایه می کشد انشا + جبر و رخ زوال میگردد + فرصت انشون گردش چشم است + ایجا

نه سال میگردد + بهنگامی درین تماشاگاه درنگ چندین جمال میگردد و بی تکلف بلویش  
 شرف + دو جهان پائمالی میگردد + پوشیده نهاد که سیر صورتشالے جز در پرده غنودن  
 میسر نمی شود و آن حالت و دایع هوشیاری است با حصول این تماشا هنگام چشم  
 از خواب کشودن یعنی قرب نشاء و بیداری در پرده غنودن توجه حواس که عبارت از  
 قوتهاست ادراک است هنوز دامن از غبار تمیز در نه چیده است و در هنگام چشم از خواب  
 کشودن همچنان شعور کیفیات اسما و صفات به قوت تام رسیده بنا بران این مقام را  
 برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه عالم ارواح و اجسام متین گردانیده  
 اختلاف احکام مثال و انقلاب صور حینالے ازین جهت است که به علت ضعیف تمیز  
 صورت اشیاء کمابیش نقش نیست است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود نیست  
 چون یقین شد که بیداری آدمی شعور کمابیش در معرض تجلیات کمال و مثال میولا  
 نسبت آگاهی و تحقیق بے پروا گیمای جمال و خواب نفی این هر دو اعتبار بر حکم حقیقت  
 جلال پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوی است و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز  
 ناهیات اشیاء و مرتبه روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمند جذب همچون چرا  
 غرق ذات یکتای مثال و جسم نامی بیش نیست جلوه اینجا شوخی و هم خراس  
 بیش نیست + چون نگه در دیده صید لغت خویشی و بس + ورنه این بزم تحیر حلقه دای  
 بیش نیست + و دود سودای دوتی تا چند چید در سرت + اینکه سوز و دماغت فکر خا  
 بیش نیست + خواه ظاهری و باطن خواه هستی و عدم + مون این صدهای حیرت خط  
 جابے بیش نیست + آینه قدرش نیست این جهان تا آن جهان + از نگه تا چشم بستن نیگانه  
 بیش نیست + حکمت شخص بی یقین به تحیل این دو گام اعتباری از عالم غیب  
 نازل آنجن شود دست و از اشار انگاه هویت مائل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات  
 اسما و صفات حاصل غبار انگیزه این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون  
 تماشا رهنمون و خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر و نه چه چند به حسب مزاج اشغال  
 صورے خوابش میسر نیاید یعنی معینش بمطالعه اسرار برینگی بد و نه فرماید مجموعیتش بهزار  
 آفرقه اشفتگی گراید و اختلاف لیفتن از شیرازة ربط مزاجش چهره نماید و آن حالت طاهر  
 استیجان کم کرده است بال افشان با حق رنگ طاقت و مجنون و امن لیلی از دست ملو

در این محضر  
 باب اول در بیان  
 صفات و کیفیات  
 اسما و صفات  
 در این محضر  
 باب دوم در بیان  
 صفات و کیفیات  
 اسما و صفات  
 در این محضر  
 باب سوم در بیان  
 صفات و کیفیات  
 اسما و صفات  
 در این محضر  
 باب چهارم در بیان  
 صفات و کیفیات  
 اسما و صفات

در این محضر  
 باب پنجم در بیان  
 صفات و کیفیات  
 اسما و صفات  
 در این محضر  
 باب ششم در بیان  
 صفات و کیفیات  
 اسما و صفات  
 در این محضر  
 باب هفتم در بیان  
 صفات و کیفیات  
 اسما و صفات  
 در این محضر  
 باب هشتم در بیان  
 صفات و کیفیات  
 اسما و صفات  
 در این محضر  
 باب نهم در بیان  
 صفات و کیفیات  
 اسما و صفات  
 در این محضر  
 باب دهم در بیان  
 صفات و کیفیات  
 اسما و صفات









امواج سرپایش در آب گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغایانش بر منقار نسر فلک  
 رشو تشنگی سے چکاند و شوخی چشم با هیانش در دیده های ستیاره اشک حسرت می گرداند  
 کیفیت با لید گیاه صباب و موجین صد سر و گردن بلندی فشار گردون نگاہ و اوقات  
 عینک آرای صفایش بے غور تعلق روشن سواد سی لسنه آگاه و ماب قطعه آبیکه  
 ز موج اوتاب مذہب + غیر از ما پیش ز فاس ماب مذہب + عاصی بهی اگر ز دست اینجا  
 تا حشر زبانه اش سیاه مذہب + مجلس حسنی پرداخته بود و طرح بساط عشرت انداخت  
 که چشم شوق از تماشا کی کیفیتش شش حبت را یکسا غر شرمیدید و گوش تامل و سماع  
 لغاتش از هفت فلک یک پردہ آہنگ می تراشید هجوم رنگین اهلایان بساط طریق را  
 در لطافت خواب گل خوابانده و غافل نغمه سرایان فضای هوایا مشوئے منقار بلبل  
 پوشانیده فرش محفل مصلائی طاعتی لبریز رکوع و قیام جنگ دلی و علقه مجلس رشتہ  
 سحرگردش شمار جاہی سپہ در پی نقش پردازی مطربان باروان طبع موج و مساز  
 نوای یکرنگ و تر زبانی مفرابا با لطافت صدای آب کوک زمرہ بزم آہنگی و خوش  
 چنگیہا ترغیب از سر ہوش در گذشتن پلستقیم عالم آب و آغوش دہنا در تسلیم  
 مینا زہ از پوست بیرون آمدن ہدرس اشارت جاب گره نی بود ارح کلفت و تشنگ  
 بی تحریک نفس میای آغوش کشودن و رشتہ ساز بر شوخی جولان نغمات بی جنبش  
 مفراب بیتاب کوہ دادن **عزل** شیشہ گر سنگ آمد نوای چنگ داشت  
 جام اگر از دست می افتاد عیش آہنگ داشت + سار صحبت بسکہ گرم شعلہ آواز بود  
 تار با تار شتہ شمع از عموش تنگ داشت + ہوش تنها در نفس سازی بلخی پردخت ساز  
 سبہ خودی ہم صد ترخم و شکست رنگ داشت + بر بستگیہای سپند بدیہہ انقشای معنون  
 بیخودے گرم محل مہر ابراز تازہ رسانیدن و بیتا بیہای بخور محمد در سلسلہ پر اسے ایجاد  
 جنون سر خط ایجاد و دود از دماغ ہوش و ماییدن پر تو شمع با فلک ز رشتہ آفتاب بیتاب  
 و انداز چراغان صد ترکستانی چشمک پیانہ گردانی فشار یک رنگ و ستان بگرم خونی  
 جام و مینا دو بالا و نغمہ الفت آہنگ حریفان ربط زیر و بم ساز ہا وحدت نوای ہم  
 عبارت نگاہان زانسخہ تحقیق مراتب جمال و ہم سے آگاہان را سر مشق و صوفی وقت  
 خیال کا مرا بہا سے اختلاط ہم دماغ نوای بد صحبت و طرب انگیزی ارتباط بہا از راز

میر غفر سید  
 شوق بال افشانی مرغایانش  
 رشو تشنگی سے چکاند و شوخی چشم  
 با هیانش در دیده های ستیاره اشک  
 حسرت می گرداند  
 کیفیت با لید گیاه صباب و موجین  
 صد سر و گردن بلندی فشار گردون  
 نگاہ و اوقات  
 عینک آرای صفایش بے غور تعلق  
 روشن سواد سی لسنه آگاه و ماب  
 قطعه آبیکه  
 ز موج اوتاب مذہب + غیر از ما پیش  
 ز فاس ماب مذہب + عاصی بهی اگر  
 ز دست اینجا  
 تا حشر زبانه اش سیاه مذہب + مجلس  
 حسنی پرداخته بود و طرح بساط عشرت  
 انداخت  
 که چشم شوق از تماشا کی کیفیتش  
 شش حبت را یکسا غر شرمیدید و گوش  
 تامل و سماع  
 لغاتش از هفت فلک یک پردہ آہنگ می  
 تراشید هجوم رنگین اهلایان بساط  
 طریق را  
 در لطافت خواب گل خوابانده و غافل  
 نغمه سرایان فضای هوایا مشوئے  
 منقار بلبل  
 پوشانیده فرش محفل مصلائی طاعتی  
 لبریز رکوع و قیام جنگ دلی و علقه  
 مجلس رشتہ  
 سحرگردش شمار جاہی سپہ در پی  
 نقش پردازی مطربان باروان طبع  
 موج و مساز  
 نوای یکرنگ و تر زبانی مفرابا با  
 لطافت صدای آب کوک زمرہ بزم  
 آہنگی و خوش  
 چنگیہا ترغیب از سر ہوش در گذشتن  
 پلستقیم عالم آب و آغوش دہنا در  
 تسلیم  
 مینا زہ از پوست بیرون آمدن ہدرس  
 اشارت جاب گره نی بود ارح کلفت  
 و تشنگ  
 بی تحریک نفس میای آغوش کشودن  
 و رشتہ ساز بر شوخی جولان نغمات  
 بی جنبش  
 مفراب بیتاب کوہ دادن  
 شیشہ گر سنگ آمد نوای چنگ داشت  
 جام اگر از دست می افتاد عیش  
 آہنگ داشت + سار صحبت بسکہ گرم  
 شعلہ آواز بود  
 تار با تار شتہ شمع از عموش تنگ  
 داشت + ہوش تنها در نفس سازی  
 بلخی پردخت ساز  
 سبہ خودی ہم صد ترخم و شکست رنگ  
 داشت + بر بستگیہای سپند بدیہہ  
 انقشای معنون  
 بیخودے گرم محل مہر ابراز تازہ  
 رسانیدن و بیتا بیہای بخور محمد  
 در سلسلہ پر اسے ایجاد  
 جنون سر خط ایجاد و دود از دماغ  
 ہوش و ماییدن پر تو شمع با فلک  
 ز رشتہ آفتاب بیتاب  
 و انداز چراغان صد ترکستانی  
 چشمک پیانہ گردانی فشار یک رنگ  
 و ستان بگرم خونی  
 جام و مینا دو بالا و نغمہ الفت  
 آہنگ حریفان ربط زیر و بم ساز  
 ہا وحدت نوای ہم  
 عبارت نگاہان زانسخہ تحقیق  
 مراتب جمال و ہم سے آگاہان را  
 سر مشق و صوفی وقت  
 خیال کا مرا بہا سے اختلاط ہم  
 دماغ نوای بد صحبت و طرب  
 انگیزی ارتباط بہا از راز

غنایم فرصت **مشتوق** لب ساغر باین نوا البریز کا خرکار یا تہی دستی است  
 قافل شیشہ ست این آہنگ کو شکست گمین گریستی است + ای حرفیان غنیمت  
 عجیبیم + مای اینجا بقیہ بی شستی است + مایہ نشاء بلند کنند + کہ جهان سخت مایل است  
 ست + نشاء مغت ست تا دماغی هست + زندگی جام فرصت مستی است + در حالتیکہ  
 گردش چشم ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قافل گلوے صراحی کوہ از یاد اند  
 نشاء پرستان زہر و نسب بغنیہ کہ قدرت افسونی سے مضرا بش از تار گہای گل  
 نفحات بلیل و اکشیدی و حسرت آہنگی شوق نوازش از پروبال بلیل پر دہ گوش گل  
 دماندے در اصول دلربائی حرکات اعضایش نغمہ خیر تر از رشتہ ہای ساز و شمع و نور  
 ادا اشارات سرگشتانیش روشن بیان تر از شعلہ ہای آواز بندوق سیلہ از پاس  
 گلبرگ کفش حیرت آئینہ دہن فریاد خیر و بھجت الفت نوازی گیسوی چنگش مژگان  
 شانہ موسیقار نالہ ریز **خندل** چمن مضراب شوخی کہ بہار آہنگ سازش + عنوان  
 رنگہاے رفتہ برگرداند آوازش + ز سر تا نقش پایک پر دہ زیر دہم سحرش + ز مژگان  
 تا نگہ یک رشتہ قانون اعجازش + پر زادی کہ تانش نقاب تازنگشاید + برنگ  
 رفتہ صیقل گم کند آئینہ پردازش + بہر راہی کہ شد مطلق عنان غم شوینہا + مغبار رفتن  
 دل داشت مضراب جنون تازش + نواے کہ میا بوس لبش بی پر دہ نہ پسندد جنیب  
 سر سکہ باہنگا چشم مخازش + ز حیرت کاری نیزنگ طرزد من افشانی + ہزار آئینہ بند  
 بر پر طاووس پردازش + بہر جازد بعزم رقص خالی قامت آرائی + قیامت خون شد  
 کہ دید برگریزنازش + بشوینہای انداز اصول در حسرتکدہ بساط نظر با کہ دھیرت گسری  
 داشت و بہر گیمہای شعلہ رقص در پنبہ زار جراحست دلہاریشہ شر رمی کاشت ناگاہ  
 آرزو پیا ساغری بکینیت چشم مشتاقان سرشار نشاء انتظار و بندوق کامیاب بوس  
 لبش سرتاپا چمن زہ کنار تا قدح امید بزال سر شہرہ مراد زند حرکت دست ساقی لبش  
 پائیش گردید و آبروی یک مخناہ عشرت بھا کہ بی حاصل چکید غورناز تیغ تبسم بزم شہرہ  
 آب داد و زبان تکلم بلبلہ برق عتاب کشا دکہ انی ناقص کمال آداب مشرب بی اعتدال  
 ارباب ہوش نازنیارست از تکمین فروشہای مستان و لغزش اصحاب شعور  
 ناہنجار تر از خنود در یہا می ساغر پرستان حوزہ شوینہا سیل از باغبان با شہرہ

و جنس میا کپیا سے پروانہ از جناس سے توان خرید قطعه دیده با بازست از تقلید کور  
 شرم دار + تا با یخا اخراج از وضع خود مقبول نیست + همچنان که شرب ذیواسکے دوست  
 عقل + در خرابات شکلیا کے جنون مقبول نیست + مقتضای حال ہر کس شیوہ خاص است  
 و بس + قدر خلعت گردانند جہل ہم مجہول نیست + چون سر رشته تر و سیتوای سابقہ ہم  
 جہد کشید و سلسلہ طراوت موج صہبا بخشکیا کے کب جام و پنجا مید قدح از فرط دل  
 حزن آبد شکستہ در آتش نشست و بادہ از انفعال محرومی بر سر پایے خود مینای عرق  
 شکست و سعت آغوشی آئینہ ناز بیش از قرہ بر ہم زدنی بستگی در عیش نہ پسندیدہ شیخ  
 شعلہ عتاب از ترکہ ہا بجن خوبے زیادہ بر فرصت تہمی بخندید یعنی لب آفرینش بہ فریاد  
 تہیدستی ساغر رسید و آن تہجر را سر خوش نشاء قبول گردانید قطعه خوش آن  
 عتاب و فاشا کہ ز کس یار + تنافس زد و آغوش صد نگاہ آراست + تہمی کہ ہر برگ گانش  
 نفس وز دید + همان بہ پردہ زبا نہای عذر خواہ آراست + رسید و ساز شکوہ عبا ر  
 دہا کرد شکست و امن نازی کہ صد کلاہ آراست + در آن ہنگام پیمانہ ورد دین قطعه  
 از چہستان عالم معانی علم گردش از پشت و بینای ہوش حجابان را بیدید ہجرت  
 افشا طاق خنجر بے خودی گذشت قطعه ز دست ساقی اگر جرعه چکید بہ خاک +  
 و ابروے تو چرا موج ناز چین اندخت + نہ رعشہ در کف ساقی نہ لغزشی در جام + کہ گویم  
 از کفش افگند آن و این انداخت + و میکہ چشم تو سوے پایا کہ در نگاہ + قدح ز دست  
 شد و بادہ بر زمین اندخت + بحسن شوخ زمانے عتاب کن کہ چرا + بجام آتش از آن  
 لعل آتشین انداخت + پیالہ صیت کہ در بزم شوخے نازت + ہزار آیدہ آب رخ این چنین  
 انداخت + باری در صلا آرای قبول این نظم نفس نے بگرم نواہی مرجا استقبال نمود  
 و ابروی خنک بہ آہنگ خمیدگے طومار مراتب تو اضع کثود زبان موج می از اب ساغر  
 شور تخمینہ ریخت و گلوب مینا بچہ قتل ز فرمہ ہاے آفرین گنجیت قطعه بدل نفس  
 سوختہ اندوختہ ام + و انج کہ نہ تبارگے سوختہ ام + زان شمع کہ دوش سوخت و در قتل عمر +  
 اشب کف خاکسترے افروختہ ام + **مختصر** روز بے جناب حقائق پناہ حضرت شاہ  
 قاسم طالب ثواب بجانہ میرزا طرین پر تو سعادت انداختہ بود و بساط آن بچہ کہ بہ افوا  
 مراتب فیض نواختہ سے را از طر ز نوی ملا بدیش والہ بروشنے کہ تمکین عبارات متانش بزرگ

غار اخط نسخ کشیدے و تراکت مضامین نگینیش بر لطافت بوی گل افنون تبسم دیدے  
از غاشیہ داران جنبیت اخلاص بود و از رکاب پرستان موکب اختصاص **مختار**  
مچین دے کہ بیاد تو آشنایا دید + فلک سری کہ بیایے توجہ ساگر دید + کیکہ دست بدان  
القصات تو زد + مقیم آجمن سایہ ہماگر دید + حضور خاک جناب تو دارد الیسرے + کہ نقش ناز  
خیالش حسین نماگر دید + **چوبیدل** آنکہ عیار رہ نیاز تو شد + بچشم ہر دو جان ناز تو تیا  
گر دید + مجھے موزون طبعان الہام سبق یہ تفیض سطا لہ حضور بودند و بہ تحریک سلسلہ  
سمعیانے و قرا مجازے کشودند عبارات شوق انگیز در مضی اندیشہ طیشہامی کاشت و  
معانی در آئیز در پردہ نفسہا علم نالہ می افرشت بر بستگی فردیات یکہ تاز عرصہ خیال  
بود و مہلودارے رباعیات مرثیہ نشین صدر مقال تقریر روانے یک قلم طومار کشاے  
عنوان تسلسل تکمین شکستہ یک دست شکست آرای کلاہ نامل **مشتوبے**  
چہ سحرست این حسن نیرنگ و جو + کہ بالیدہ در کسوت گفتگو + اگر بزم لہریز آواز اوست +  
و گر خلوت آیتہ از اوست + بہ بیرنگے این فتنہ سامان کند + اگر رنگ گیر دچہ طوفان کند +  
سخن نو بہارست از گل پیرس + ہمین شوہستی ست از گل پیرس + بہر جا سخن گل کند گوش باش +  
بجرت وطن ساز و خاموش باش + القصہ آن روز کہ ذکر صنائع اشعار بیشتر گوش مستہجاز +  
مکمل گوہر اسرار داشت و بیان بدائع افکار دہن مشتاقان را بہ کیفیت و دقائق ملی پنا  
شوئے ابیات منقوط ریشہ ہائے الفاظ را بنحو شگلی برے آورد و سلسلہ غیر منقوط دام  
بے گری در راہ معانی می گسترد از غرائب طور مخفا فطر تھا سہر حساب انصاف کمال و  
از متانت طرز رفظا اور اکھا مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خفا صنعتی ست  
در سادہ ہر مصرعہ رشتہ یک لفظ محلوے جو اہر لفظ و لفظ دیگر از بے گوہری ہمان رشتہ  
نقطہ در قطا و غایت ہمین نسق در مراتب حروف ابیات و صنوافط ہمان قاعدہ تہر تہیب  
عوض در جات در اثناے بیان خواند طبع شکل پسندیدل بر جاوہ بے نشانی فکر قدیمی  
منادہ بود و نگاہ پوس وقت خیال راہ نارفتہ باحققا و خود نشان دادہ یعنی این مرکب  
و مغز دے کہ بہ تحریر میرسد از مہولای طبیعت برتر کشیدہ و بوسیلہ اظہار این صورت  
منظور نگاہ کیفیت آفرین گردیدہ **نظم** مرا بر زلف رشک آید ز گرد و یار گردیدن + کہ خوا  
زین الم آفرین باین مار گردیدن + از شرم خود و عرق بازندہ شد رنگ خوشی آخر ہر آنان کرد

جوش خاز شام تارگردیدن + گنجینه داران نقد و منافع جواهر الفاظ از درج تحسین رخنه  
 که هر چند نزد فطرت قدماے این فنون را طریقی که نامیوده تواند بود بعید می نماید با هسته  
 طریقی که پیش قدرت سلف نگشوده تواند نمود کمتر باستان می آید اما از مرزها سبب این نوا  
 تازه بگوشت می خورد و همه حال طبیعت سحر آفرینت هر چه بنگارد و حیالات قیامت کمین از  
 هر جایی که سر بر آرد **عزل** بر جنوشتی زن زبان دان درود یوار باش + چشم  
 حیران تماشا خانه اسرار باش + نعمت حوان معانی سخت عام افتاده است + تا تو هم  
 فیضی بری اقرار بکنار باش + جلوه انبیا هر نفس جامه دگر دارد بکف + محرم کیفیت  
 آن حسن بکنار باش + از سلف هم جز سخن چیره دگر نشنیده + پس کلام از هر که باشد  
 منصف اطلو از باش + رفع انکار از نسب جوین منصف مشکل است + کوه قدرت انور  
 در معرفت عطار باش + تابع امانه را در خواب باید مرد و پس + قابل هستی نه تا گویت  
 بیدار باش + جز نواز رقصگان گریست منظور یقین + با هم از خود رفته ایم ای بی خبر  
 هشیار باش + و آن بیت منقوط نیز از واد است همان محفل مساے منزل بود که بهشت  
 مناسبت مقام در شمول غلسم حیرت درج نمود **بیت** بجنش تیغ زن چین جبینش  
 عقوبت بشتی نشین نکش مینش + اگر آنجا که کثرت اشفاق تقدیر مائل کم مضاعفان است  
 و کمال کرم نوازش مشتاق نامقدان عجز استطاعت عبارت حقائق استعارت گوهر بار  
 التفات گردید که دانا یان فن بلاغت مجرد وزن آرای وقایف سبای را در هر طریق بهم شک  
 معانی کمال سنجیده اند و سستیها عبارت را نیز در مقام بعد تحلی بنای فطرت برگزیده  
 بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه منافع حیرتست و شکفتن رنگ این عبارت  
 از حدیقه بدائع قدرت گلشن فکر غزان رنگ چیناد و آئینه معیشت که درت رنگ میداند  
 ربا سبیل قوسه که جان و دل تنیر اند + بنگر که چه مقدار کرم تاثیر اند + بر سایه  
 ابرو خورشید دهند بے برگه آوری چمن پذیرند + قدرت تحریر سواخ آن بیگام  
 طرح حیرت می اندازد و کرامت بیان معنی آن صحبت بعرمن واقعه می پردازد و واقعه  
 مرعیه نامی از رفقای میرزا طریقت بالیدگی نسب گو سپند بداشت که هوا پرور مرعیه ایجاد  
 پرے از سر پایش ریخته بود و فریب از قنای موش تپش آویخته احساس ملائیت پوشش  
 در نظر باخار خواب محل شکن و بخیال چوب وزمی مویش فیلدهاے شمع تحریر روشن ساق

عروس با صفای ماه اش سینه چاک تر از بنیات سم و شامع بلال کج کلاب سر و نش پس  
افتاده تر از یک دم **منظوم** نسبه جوش لذت از اعضاے او بالیده بود + استخوان  
در گوشت مغز استخوان در دیده بود + از لطافت در نظر با شوخی هر قطعه اش + چون بیان  
دیده با دام مقشهر حیده بود + تا شود تسلیم فرما نگاه خلقت مشربان + کیش گوی سینه بر  
پهلوی او بالیده بود + **نکته** میرزا ذاکنه بپاشنی خیال رسانیده تا از پهلوی  
چربش خوان محمود بیاریند و با شک کبابش آبروی مائده معین حاصل نمایند هر علی  
به حکم تعلیقه که مصروف پرورش درشت سر بر خط انقیاد نگذشت شعله تصرف میرزا از  
خامیهای طورش بدو کشیده از خنکهای حسش غیر از محوشی چاره ندید حضرت شاه  
با اطلاع رموز بے دماغی فرمود ساختی به صبر باید پرداخت تا اقدام این خدمت مستها  
بر خود گذارد و حاضر نیان با حال تمام پیش آرد که سر رشته علان سر مرضی بدو ای پوسته  
است و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بنظر کیفیت و البته شمر خام بے شکستن از شاخ جدا  
نمی توان کرد و آتش سنگ بی جود کوختن به شعله بے توان آورد **قطعه** تر چشم  
به عبرت نکش دست کسی + گردن با طاعت نه نهاد دست کسی + می دان به یقین که در خانه  
دیر + بمرگ رضا بے تاب نه داد دست کسی + **نکته** گفتگو مرمری لها بت شدیدی از پرده  
سر کشید و فضاے آن عرصه را کسوت عبا روپوشانید نفسها تا از سینه سر بر کشند به پهلوی  
بخاک می نهاد و صداها تا از لب بیرون خزانند راه در سر نه می کشد حاضران ناچار  
از صفه بجلوت شتا فتند اما گوشت که سرانح ایمنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را  
بر بنیات گردباد پر داخته بود و شورش عبا در و دیوار را شیشه ساحت ساخته **قطعه**  
آفاق را هجوم هوا در نفس گرفت + آینه یا مشوخی با و نفس گرفت + از بسکه ریخت بر سریم  
کلفت عبا را + **نکته** گردان شد و ره نظر پیش و پس گرفت + هیچ یک به قوت طاقت مجال چشم  
و اگر دن نمید بد مگر در خانه بر بندند تا مرگان بکشادے توان رسید در آن حالت هر علی  
خواست مصرعهای دروازه با هم ربط دهد و بپستن این معنون دستی بر روی باد نهاد  
اما گاه مار سیاهی که بدینا تش خامیه بود خط بر جریده یک عالم حیات کشیده و صفه تریش  
طهر مارک معنون یک جهان حیات **مشعشع** می چرخ می لعل سرا پا گردند  
.....



پیشتر موش زخود غافلان + کین فحاحه ساز کند + از شکاف درون بردن دوید و بگو  
تمام مقابله صفت هیبت کشید این بیچاره را از دست گاه حرب که کاره بسیار دونه اسکان  
فرست که با هنر میت پر دازد تا تدارک تهیه سپر نماید تیر بلا مستعد از سینده بدر جستن و تا تیر حقه  
بر تارک کشاید سموم فحاحه در جگر شکستن هوش از سرش پیش از گناه رسید و بود روح  
از قالیش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرارش در رسید و بگو فتن سرافض  
از جنگ مجلس و اربایند و فرمود یاران ازین عالم خد متها بجای آرد و قدر شناسان  
لحمه از هم دریغ می دارند فی الحال شکر آینه آثار سلامت و رفع افعال عزامت گویند  
قربان نمود و چون چشم قربان به صفای آئینه حقیقت شرکان کشید همان ساعت نیم  
طوفان عبا نیز فرو نشسته بود و کدورت هوا به صافی و لها پوسته **فصل** هم قی شربان  
به حکم حضور کمال فقر + تقدیر کاف و فون زحم اسناد می کنند + گاه زکوة محض صدا  
جاده میدهند + گاه زبوی گل چین آباد می کنند + ز انسان که صبح بوس گل از غنچه  
واکشد + دلهای مرده را نفس ابدی می کنند + یک نکته که ز علم یقین می دهند عرض  
از و هم پر و عالت آزاد می کنند + تا حرفی از تیر بگوش تو او خورد + در پرده خیال تو  
فریاد می کنند + تا معنیت ز پرده صورت عیان شود + از حیرت تو آینه ایجاد می کنند +  
جان حقیقت اندورین پیکر مجاز + همچون نفس چاک نه ارشاد می کنند + **فصل** روز  
از جهان ایام که آئینه زنگاری طبیعت کسب صفای می اندیشید و در شود آباد حسن معانی  
حیرت بجای میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان  
قدسی بارگاه زمره معنی آهنگان قانون اسرار در بابش شکوگ و ادوایام بود و صدای  
به ایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام **فصل** شوق میگفت کنون  
شوم نمی ادوایام کجاست + وصل گویاست سخن سازی پیغام کجاست + فکر غیرت چرخیکه  
درین محفل سوخت + غفلت افشود و دود هوس جام کجاست + دست نازت طلش کلفت  
افزون کو + صید خویش ست تصور نفس و دایم کجاست + پس از زمانی چند که محسوب  
عشرت ابدی بود و منسوب سعادت سرمدی دور ساغر اصحاب حضور بنجا رغبت کشید و  
صورت کار انجمن معنی خلوت اینجا مقیر مجموعه رسانی که بدست ابنوی حریفان محفل  
افس اعر از معنوی داشت متاع روی درست تامل نمود و بکشتام به جناس زویر بخش

دکان عشرت تنها می کشود تنگ به حرکت انقباض ورق تکرار می گردد اندوختن باند از نگاه  
 سطر در پرده می خواند **نزل** گرت هویت شود مقام اهل الله + یک  
 مطالعه فرما کلام اهل الله + هزار رنگ بچشم شود می گردد + درین طریقه اسرار جام اهل الله  
 زجاده های سلطوری که در نظر داری + نشسته بر خط تمکین حرام اهل الله + نواحی محل تحقیق  
 پرده بکشاید + مگر در حقیقت پیام اهل الله + چه دید با که ازین قوم حق شناس نشد  
 مباحث بے خبر از فیض عام اهل الله + ناگاه قدم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان  
 رنگ معاودت گردید و حیرت زده شوق نیزگی را محو تماشا که عالم معانی دید فرمود ازین  
 مکتوب کدام نکته سرور وقت ساخت و ازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق پر و اخت  
 نفس تحیر نفس محک سلسله عرض گردید که مدتها رشته اندیشه عقده داشت و غافل  
 تامل تردد می نگاشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله  
 آن عقده بکشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است  
 که المصنوع شرک لانه صیانت القلب بن غیره **نزل** اینقدر گر و هم وطن  
 اعراف و جهر بر بختند + چشم و اکن تاج صبا از چه ساغر بختند + حیرت رود ادول الله  
 آئینه کرد + عقده با در رشته ظاهر گشت گوهر بختند + یاس مطلب آشتی افروخت دوزخ  
 برق زد + شوخ جود عرق آورد کوثر بختند + دیده مرگانه کشود و ساز پر وازی ندید  
 بیضه لبکستند اما در نفس پر بختند + ناله بود آن سر کنایع جگر که مدد طرح + اشک بود  
 آن گوهر که دیده تر بختند + گفتگو عشق شیرین کار بے تکرار بود + شیر و این قند  
 پیکاران مکرر بختند + دم مزین از اصطلاح طویان این نفس + یعنی این شیرین گویا  
 سحنت شکر بختند + گر میهای آفتاب عنایت باین امر بر تو کر م افکنند که چندی تماشا  
 این مجمع اسرار بایست بود و این مصاحب قدیمی را این خلوت مایل بایست نمود امید  
 که باین لطافت کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم یقینت مطالعه نشود  
 تسلی کشاید به حکم ارشاد ایجاد هدایت پس از حصول سبق فواید خصصت تجویزان نیز وسیله  
 روشن سواد می دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم ذکر جمیع بشیر از  
 رسانید خون گشتن آثار شبهات رنگ چهره یقین افروخت و خاکستر سحله او بام صفا  
 آئینه ادراک اندوخت باری طبیعت بیگانگی انزواج بالبعیض از بیلمات این طالع آشت

بهر ساینده تا قدر بنا سبت در فهم عبارات قاصد ماند و از درگاه استغفار سطور نار سائے  
 محض نخواهد **قطعه** پرده از در حقیقت که تواند برداشت + این قدر بسکه نقائے  
 بنظری آید + فطرت ما تو از عالم تحقیق چو صبح + نفس سوخته با چاک جگر می آید + بحر معنی  
 حقد رنقده فروش است اینجا + که از قعر طلبش قطره گهر می آید + جستجو با به مقایسه نفس نیاز  
 مفت جسد است که تسلیم بر می آید + صیست تسلیم سجود در اندیشه دل + که یقین هم ز همین  
 پرده بدر می آید + محرم حیرت این آینه می باید بود + که بطوفش چه معانی چه صورے آید +  
 قاصد و ناه و سپیام طلبشهای دل است + محدود باش کزین کوچه خبر می آید + هنگامی که  
 آن گلدسته برنگینی انعام رسیده و آن مجموعه بر بط ترتیب اینجا میدخامد نیرنگ خیال تبریم  
 خطبه پر دخت و ذیل انقنایم آن را به نظم این قطعه مرزین ساخت **قطعه** دارد  
 این نسخه از علوم کمال + یا بس و رطب چون کتاب بین + بزم هوش از لطف نقش روشن +  
 باغ فهم از سمارش رنگین + نقطه خط و سواد دیده فریب + لفظ و معنی به بار طبع نشین + سط  
 مشکین به صفحہ آرائے + همچو ابر و طراز لوح و جبین + ورق ساده هم بزینبائے + سحر ایجاد  
 طلعت سیمین + نسخه نگاشای از عظمت + توام دستگاه چرخ برین + نحو آثار فضل  
 بین سطور + نقطه ساز چنگ پروین + در سواد و بیاض او راقش + شب و روز از دل  
 بهم آینه بین + معنی از امتزاج سایه و نور + صبح و شام دگر ظهور کمین + می دهد طالع بان  
 معنی را + نظم او انتظام ملک یقین + که به کسب ثبات آگاہی + نسخه گیرند ازین بنای  
 متین + سرش افکنده دام رعنائے + از رنگ گل به صفحہ نشین + کای حرفان معرفت  
 صیاد + دام مرغان زار نیست بزین + از می مننه دو اثر خط + آگهی مست ساغر تحسین +  
 سر بر نقطه همچو مرد چشم + مرکز آینه شهود یقین + گشته روشن ز جاده های سطور + سر بر  
 منزل حقیقت دین + حرف حرفش پسند اوراق + دانش ارشاد و معرفت یقین + آتش  
 در سواد یکنوائے + از احد سید بهر نشان که به بین + اگر حقیقت طلب کنی ز مجاز + دامن از  
 گرد این نقوش مجین + سجدہ بے اشارتے دارد + کان الف در دل من است کمین +  
 یک از راه انقلاب وجود + پیش افتاده ام سر به بر زمین + قی شے داغنا بدل دارند +  
 گرچه افتاده ایم دو چنین + نقطه میش نیست دورے ما + ورنه چون بے به تیتیم قرین +  
 جیم و صے نقوش تا دیب اند + که بحق است باش کوچ کشین + از عطا هم صواب مملو است +

در کعبه است میرود فرزین + پیکر دال و ذال تنبیه است + یعنی اسے سرکشان جبل گزین +  
 الکن قد جو خم شد از پیرے + تیشه نخل آرزوست همین + رسی وزے میزند بدل ناخن +  
 گرچه چون واو مانده نکلین + برهی تارهی به علت خویش + چون الکن یک نفس زبانشین +  
 سین زو مانده غیر شین گردید + ورنه فرقی نداشت آن تا این + طول این استین زبانهوار +  
 وان و گراست کوتی لزمین + غافل از صا و صا و صا و صا و صا بود + یک نگه راست در دو  
 چشم نکلین + اگر کشد دیده تهمت چپ و راست + نور پاکست از میار و عین + الکن  
 طے چو دست طنبور + میل در چشم و هم کرده یقین + که چو طنبور طے سر طے پے + چند با  
 چو چنگ لام قرین + طے بیک نقطه اسکم گیرد + سازیک ساز و نغمه با چندین + ضیق  
 فیض است چون کنی تصیص + هم به تحریری آفرین نقرین + عینیش برقع نقطه و هم +  
 عین یک دیگر اند غیر مبین + اختلاف معور باین عشق است + محو معنی شود حضور کرین +  
 فی الزان پای ناز کرده دراز + که به قاف قناعت است قرین + هیچ کس راز کوچه گردے  
 حرص + بے قناعت نمی شود تسکین + قاف در سلاک غنچه چپان است + سر زانویش بستر  
 و بالین + اگر کشیدی سرے به حبیب رضا + از گلستان امن گلے چین + بکاف عین  
 راستی است + سه الکن با هم اند گشته قرین + یعنی آنجا که راستان جمع اند + راستی است  
 در کعبه فیضین + لام قلاب آرزوے دل است + بهر باهی بسم صید مکین + مقصد از تسم  
 وصل معرفت است + لام آغوش شوق طالب دین + میم گوید زبان بزیان را + نیست  
 خبر سبتن و بان تکمین + تا ز حبیب توفتنه گل نکند + غنچه سان غیر خامشی نگزین + وضع نون  
 نام دار آگاه نیست + هلاکه اش خاتم است و نقطه نکلین + گر تو هم آگے ز نقطه دل + خوشی یا  
 کن احاطه و نشین + و او در و غلط است کاسه مغرور + مائل عجز باش و سجده گردین + سر  
 چو کاف خیره سری است + نقطه گرد و بسجده پوش جبین + چشمه بیدیه می گوید + صا  
 دل آنگه شد تپتی از کین + صفر کشتن قروند است به علم + صافی آئینه است معنی بین + یا  
 از ان گام می زند معکوس + که تمامی نمنه شود تسکین + به هدایت رجوع باید کرد + اصل  
 کار نهایت است همین + امید قبول آنجناب ترحم قباب به تحنه آرای جبین عرص مالیه  
 و نقد ناقص عبارے بمک اصلاح رسانید عطف انت آهنگی قانون کرم بوجه تحسین با  
 پر و انت و بے نواست محفل نیاز را بر زمزمه های آفرین نواخت جهان روز میرزا غفریت

انکار و منع بیدل تنبیه گردانند و فرمود تا پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پرده  
 این لعبت مجاز گرم شغل طوفان ساز نیست و معنی قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستند  
 باست طراز سبزه هر چند احوال ظاهری در نظر با بیکار و امانی نمایند اما بروی باطنش بواب  
 داند عظیمی که کشانید باید دانست که در بخانه استعداد تا دماغ هستی به نشاء تحقیق نمیرسد  
 این کیفیتشک ششمانی سازند و نارسانا فطرته محرم نعمات یقین نیکو در دبا این استیغش نمی نوازند  
 رباعی تحقیق طلسم نیز بانی شدن است + این جان بیانی نه عیانی شدن است +  
 ماموشی بیدلان اثرها دارد + بی حروف شدن عین معانی شدن است + آخر آن قطعه را  
 بدست مبارک نشور سعادت تحریر داد و بطلان مطمع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت  
 بهر اعراف عالم عنقریب شاه نعمت اللہ فیروز پورے که با آن حضرتش ایجا و صورت  
 و معنوی بود در ستاد و زبان خامه عطوفت شهادت آرایش این عبارت داشت که نموشی  
 نشاء در ایجاد درس سلوک باین فلق لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شود و صورت  
 این مثال و الموده از آن حضرت پلیمس دعاست اثر ارتفاع بنای فطرش گماشتن  
 در شجاعت امداد به پرورش مهال معنیش مبدول داشتن رباعی بیدل جمعه که مرثا  
 می خوانند + معراج کمال از حدای خوانند + ای حیرت محض این بجز است آخر +  
 از بهر تو دیگران دعای خوانند + جواب که امت نقاب آن مبشر نعمات مرحمت بشارت  
 نوازے اقسام نوازش گردید اما طومار التفات بیری یا بشعار این مضامین ختم گردانند  
 که کار صاحب این کلام با همه نقص تمام است و آغاز هر روان این مراتب در هر طریق بهار  
 استقامت آهنگ عند لبیک باین کیفیت متعارفین نوازے کشاید و عالم افروز چرخیکه  
 این بسط دامن پر تو آراید **نخل** درین چمن زرشیب و فراز فهمیدن + بهر یک  
 نرسد بومی راز فهمیدن + جمال تافشو دماکل نظاره خویش + ز آینه نتوان عرصن ناز  
 فهمیدن + ز بهر دلی که باین رنگ گل کند آید + توان حقیقت چندین گداز فهمیدن +  
 فضل حقیقت اتفاق کلید مخفی به چنگ ظهورش سپرده است تا وسع امکان در آینه جواهر  
 معنی خود را معارف ندارد و فیض نشاء و دفاق و ولایت اسرار می در غامه دستگاش  
 و گذر شسته تا حد طاقت هست جز سیم انشاء و اردات نگار و که ارواح علیک مشتاق  
 سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی تشنه هوای این جنس ذلال الحاصل تو -

معنی پندان در سگاه کمال آنقدر تا کینه شفقت نبرد اخت که بیدل بسچردان خود را مایل  
 به بد انداخت و جذبه خورشید قدر توان سپهر تحقیق آسمه بکرم نگاشت پیش نیا که شنبه ببال و  
 پروما از شوق بهم نرساند **عزل** دل از نفس مددی یافت آه پیدا کرد و پری فشانند  
 و بان کوچ راه پیدا کرد و سحر منون غنائی دید و گلشن و شگفت غنچه و عرصن کلاه پیدا  
 کرد و گاه از اثر تیز دستی اقبال و درید خرقه برنگی که شاه پیدا کرد و مدی که حسن  
 کند میل خود نمایها و طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد و اگر نه آینه گیر و ز پر تو خورشید  
 نمی توان کلفی هم ز ماه پیدا کرد و **و** **و** **و** در سواد کده بده متهرا که سوادش از  
 بهنگام و دراع کشن و اخی ست سیاهی بیرون انداخته و هوایش همان وحشت  
 آیه در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته سر شک کو بیان هنوز از آب حمیمه اش  
 موج خیر بیت و صدای ماسری تا حال ازنی کوچ پایش شعله آهنگ بجان انگیز  
**مطلع** در زمینی که محبت اثری کاشته است و گرد او خرم چندین طبعش اینا شسته است  
 بر بهار که ازین کوچ و زید ست نسیم و جگر چاک بند جش علم افزا شسته است و همین شوق  
 شود وادی مجنون دیاب و شهید سوختگان بوی دلی داشته است و فقیر به مقتضای  
 شوق دست بخت اختیار اختیار اقامت بود و به تماشا می گردش رنگ ظهور آینه میرفت  
 میزد و دشوار سبایات بنود از بهلوی ناله تا قوس مسرور آسمان پر دانست می یافت  
 و رسوخ اعتقاد بر اجمه از رنگ سنگ صغیر مغرور ز نار طراز می شکافت که نیرنگ مشعبد  
 او هام بر سانی ناخن شناسیان داس مرزغ امید می سپرد و چشم بند صنو نگه عقاید بتر  
 موک خانزان رحمت خار پاست بر و مطرب بنحفات اتفاق را از دل بپراگیان آرایش  
 آشیان بلبل کردن و صیاد و امگاه طبیعت را از بیات جوگیان شغل قمری در نفس  
 پروردن **رمانع** عالم نه بلندی و نه پستی دارد و دل این همه محمودی و سستی دارد  
 از دیر و حرم مقصد دل عشق خود دست و آن آینه سخت خود پرستی دارد و روزی یک  
 از آشنایان که نسبت و کثا و قلمه جوار محکوم قبضه اقتدار داشت و با دنیا و نسبت تروار  
 قدم بر کنگره قصر اعتبار می گذاشت در ظلمی زد که سه سال بیش میگذرد و فوج نایاب برست  
 آن قلمه جلوریز تا خفتن است و عبارتشویش از فواح آن عرصه فتنه خبر سر بر افراختن یعنی  
 از بهر هم اجنه در آن هموره خانه نیست که چون آینه آتش از دنیا دشن بر بخیزد و آدمی نه که

چون گل سنگ بر سرش نریزد و تصرف آتشکاری باین مرتبه که از خست هر خانه گلخن دار باشد  
 تا کسر میاید بحیثیت و سامان سنگ باران به حدیکه هر روز در جو ابش طرح قلعه تازه می توان  
 ریخت در عالم تدبیر نفس امنون طرازان آب گردید اما شعله از ان آتش با فرو نشست  
 و همچنان سحر پری خوانان جبهه بر خاک مالید و نمکینی از ان سنگها صورت نه بست عیبت  
 این آشوب و لهای یقینان یک قلم قفل و سواست و نفسهای هماکنان کیکر کلید و هم و هرا  
 غزل ببا لیک پر در کین امنون است + سواش صحتش یک دماغ محنون است +  
 کس مباد شیرینچه او بام + که دل اگر همه نگست ازین بلا خون است + روزی نیست  
 که همه آسودگان چون شرار از سنگ بیرون بزند و چون دود از آتش قدم باوارگ  
 نند اگر چند دیگر عیار این سنگ دامن تقدی نیفتانند و شعله این آتش رنگ ایزا  
 برنگر داند آن هموره ویرانه است و از بن آدمی پری خانه **میشنوی** درین گنبد  
 ساده شیشه رنگ + نه تمثال رومی است پیدانه رنگ + زخا صیحت نشه اتفاق + دماست  
 شور افکن جنت و طاق + بهر جاسی گرد و حشت گریست + بهر سونظر بر کشاید بریست +  
 نگاہ کزین شیشه اعتبار + می نیست غیر از پر آسکار + جنون گرد دارد بپورانه  
 پر سے زند موج و خانه + بساط خیال بهم چیده اند + خراب است هموره نامیده اند  
 چه خواند کس از لوح فانی رستم + نقوش سراب از پری نیست کم + اگر از نامل گریان  
 کتم + ز خود سیر تحقیق امکان کتم + چه رنگ و چه گل عالم عبرتست + چه عین و چه آینه  
 کم چیست + خفا نشه شوخه انشا شده + پری بال واکرده مینا شده + نفس تا کشی از نظر  
 رفته ایم + ز آینه یکدگر رفته ایم + در آن حالت امنون قدر تیکه عجا رب از کلام موزو  
 انتظام است از لحنه اسرار بحر من اظهار رسید و عویانی این مضمون کسوت بخار پوشید  
 بدیت با عفا ربت جبهه دیگر + جای کم نیست مکانی دیگر + شوق بے اختیار در  
 پرداز تحریرش قلم خشک بر کاغذ گردانده مطلقه منی سوادان عالم لطیف بینا سبیتی  
 داشته باشد و طبیعت تنزه رقصان دلبتان لطافت عیار مدادی نه خراشد بامردان  
 حقیقت جن و انس آن مکتوب با وگی رقم بر نیزه علمی ضبط نموند و مفا می از ان مواضع  
 آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنگها با سودگه و امر شکست و آتش با  
 به اهرام مخوشی پوست سیه سال دیگر که حقیر تا شایان آید که هر روز در این قلم

متفق اللفظ می شود که از ان هنگام تا حال نه دودی از ان آتش پراشتابنده است و نه  
 گرد از ان سنگ در میان مانده **عزل** ای دماغ فطرت سرگرم سودا  
 سخن + زین بیان دریاب اسرار اثرهای سخن + نقطه و خطی که از پرکار اسکان دیده +  
 فهم کن قدرت نگارهای اجزای سخن + دستگاه رنگ و بوی عالم عجب و شهود + نیست  
 غیر از صورت پنهان و پیدایی سخن + جن و انس آینه تاثیر این حکم اند و بس + آه از ان  
 طبعیکه غافل ماند از ایامی سخن + کیست زین مثال نیرنگی باز در رنگ هوش + میرود  
 از خود سخن بهم در تماشای سخن + از زمین تا آسمان یک حلقه آغوش اوست + تنگ  
 نتوان کرد از بیدار نشسته های سخن + تمت معنون دیگر طلسم خود بسند + سخن دیگر  
 چه داری ای سماعی سخن + **شکست** غافل از معنی میگفت سخن درین اثر گذارد گفتند  
 از اثرهای سخن است مدعای سخن نیست که ازین معنی حیرت بدرست تغافل بناید ساخت  
 و ازین نسخه برنگ بطلالیه تا به نشاید پرداخت **نقطه** نه بهین صوت و صدا  
 پرده ساز سخن است + خامشی نیز اثر پرور از سخن است + گوش توانا بل نظر باز کند +  
 که حقیقت را سیران مجاز سخن است + **شکست** ورود سخن نزول ملائکه است از عرش  
 حقیقت دل بطور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمای اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و  
 تاثیر بر جا از عشق و دم زد آتش در بنای تصور اندخت و هر کجا احسن ادا نمود آینه خانه  
 تحیر پرداخت باصنون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان سنی رشته برپای تحیر  
 نفس و باجای جس از تنگی قدرتش قافله اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس  
 نسیم گلشن بطفش پاشورش پرے افشاند دم اثر دمایست مردم خوار و زلال شیشه انقار  
 تا به پلوس موج گرداند طوفان آفتابی بزم بهار ساس عبارات طعن از اثر در ستایشش  
 کارگاه دلگیره تقویتش معانی خلق بطور ملائیش حریر کسوت آفاق تسخیری تابیار گوهر نوید  
 گوشه گنج خانه و دلیت اسرار و با حساس پر توه و عده اش دیده با انتظار آباد مطلع دیدار  
 اگر آفتابیست بجهتورش از آینه داران عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خوا بهاس  
 او بام تغییر بر چه منتقوش اشارت اوست که صفتی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او  
 یک قلم عدم معنون بهما یکملک گیر و دوار اسکان از سایه پروردگار وسعت بال اوست و  
 عند لیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلزار و شان کیفیت مقال او قوت پرور مقاصدش



اراده حقیقی فی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان تحریک طبیعت انسان  
حرف شوخی فارغ از لطف و بیان + جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان + یک نفس پرواز آتش  
زیبستی تا عدم + یک قدم جولان عمرش بے نشان با نشان + شوخی مضمون او صرف عبارتها  
خاص + غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان زمین صداقتش بال انسان دو عالم  
زیر و بم زمین نفس طبیعت عیان صدر رنگ پیدا و نهان + منتهی انوار تحقیقش اگر بر هم زنی +  
چون سخن خیزد محض نیاید در میان + آب شد اندیشه زمین انوس نیرنگی پرین +  
بنیادی ازین افشاء حیرت مخوان + از طالع خاک طوفان سخن سحرست و بس + نیست جسم  
اعجاز بر جا سرمد بر دار و فغان + حکمت نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق ناشایست  
ای کلیش نامیده است و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی حقیقت  
سخنی است و غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابر و لایزال  
در مرتبه باعتبار سه خاص شوخیهای تمیزش سائر عالم عیشش بمنزله جز و ناریست با نور نبوت  
مطلق پیوسته که مدد که او در سهام آن کیفیت محض توهم کردن است و از ارواح یعنی جزو  
بجایش متنی بی باطن عقل آوردن و در مثال حکم جز و مانع انسانه اموال عبارت است  
شنیدن و در اشباح به قلبه جز و ترابی نقوش که متیش محسوس دیدن تلاش شخص ظهورش  
در هر مقامیکه قدم شوق میساید بقدر نفهم مراتب خود را با همی و امی ستاید چه ارواح و چه  
اجسام چه عناصر و چه اجرام ریاضی آن نغمه بے نشانی پرده راز + کاشان ز نوا  
اوست مخزن پر دانه + در آینه مجاد و موج رنگست + در طبع نبات بو حیوان آواز آتش در  
طبیعت جماد برقی آن حقیقت است چراغ افروز خلوتی به غیب و هواد در طالع نبات نفس از  
آن اسرار یعنی ریاضین ارواح بی شبهه در یب صدا و طبیعت حیوان خود مثالیش و تمیز  
عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شود و صبا نیش کسوت آرای دستگاه معارج  
پس آفاق معمای سخن است آمانا مفتوح و انسان عبارت آن در کمال و صنوح هر گاه تا بل  
انسان که گریبان اسرار موالید و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهری تحقیق آن نفس تو  
گمار و تقاب جمع مراتبش از انقاس موهوم خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان بیرنگ  
دل ماده طور است و در فضا اراده حکم به بساطت نشاء ارواح بال کشتا تا از کام و  
زبان میل تراوش می نماید کیفیت مثالش حاصلست و چون در صورت خطوط و سطوح مرئی

و

میگردد عالم احب باش منزل **مشق** می بر رنگ آفاق حرفت و لبس + نفس در عبارت  
 حرفت و لبس + حقیقت که آلتی مادی است + چوبه پرده شاد حرفت پیرامن است + چه مقدار  
 بیتاب اظهار شد که آخر در انسان نمودار شد + در انسان نمودارگر دیدنش + به تحقیق  
 خوشیت پیدایش + در دنیا معانی چه و کوه و دریا + خیالی است از خود بر آورده سر + فریست  
 یکسر نمودار کسیت + مخفی میزند موعظ اظهار طسیت + زبانه بیا و نیست عرصن پیام + تو هم چون  
 نفس بر نفس میخوام + نفس هل تست ای ز خود به خبر + ازین پیش حبیب تو هم بدر +  
 بهر جای تجله پیام خود + همان در خفاست و دام خود + قنات دست در رشته و هم در چ  
 چو هموار شد ظرف و منظور و پیش **فصل** در چار سویی کیفیات نمود که هر فردی  
 از افراد انسانان با حقیقت خود سودائی است پنهانی و معامله است و جدائی با همه زیانکار  
 نقد انفس در حبیب هر معامله نفی ممکن است و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجنانا که تغییر  
 روح نرسد تا قیوت دل نقصان شکست نبرد و گنجایی در کان تخریب پسند تا قیوت جمعیت  
 مرگان بر جمیع خورد و دیگر دش رسیدن هر ساغری مقدمه ظهور کیفیتی است و با انقلاب جوشیدن  
 هر وضعی تنیده و قوع غایتی **غزل** هر دل از ناله بهار اثری که خوابد + ریشه پیرایه  
 هر تخم بے خوابد + هر کجا بکمت گل پیرین رنگ درو + نیست پوشیده که از خود سفری  
 می خوابد + قطره هر گاه کشد سر به ای نیسان + شوق جمعیت وضع گهر بے خوابد +  
 اضطراب پر و بال آینه پروازی است + باز گردیدن مرگان نظر بے خوابد + هر کجا چشم  
 پر و زرقه دیداری هست + هر کجا دل پیش آرد و خبر بے خوابد + برق هر جلوه قفا صفا ناز  
 و گریست + سخن خواهشید عباری نظر بے خوابد + هر چند در ساحت مرصع بسیط  
 عبار انگیزه تفتیش مطالب و مقاصد امریت محال و بر صفا بیرنگی هوا سر خط ایجاد  
 موج آب نقوش و هم و خیال زیر که منشای امتیاز این تشابهی اعتباری کثافت  
 جوهر هپایه آینه خرنیست نه تنزیه نسبتی بساتت جهان که آما بتجر به حقیقت آگایان  
 عالم بے خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نتیجه تحقیق انقیدر مفهوم که دیده که هر جا  
 بے تمیز مدعا شوق در باطن شخص غلبه نماید یا بے تامل و جدان امتیاز سی از طبیعت بال  
 کشاید دلیل استقبال صور عینی است که در صورت شاید غلو نکرده راز متوجه آرایش آئین نمود  
 و مائل ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار کشودن و این قوتی است از عجز بات قدرت

حقیقتی که بر معنی طبایع بر توحی اندازد و مرآت تعینش را باین صیقل از رنگار توهم نه پر دازد  
اعتبارات تحیل فقر و غنا که جولان اراده خلق از حلقه احاطه اش بیرون نیست درین مرتبه  
نامنظور است و کل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادرات اتفاقات ظهور رباعی آن منی  
شوق کرده و ابرون است + بسیاغه خاص نسخه چون است + نه لفظ فنا نه استعارات بقا +  
این مصرع حیرت قدر رموز و ن است + و گرنه معمای مابقی ارز و سبقان مکتب هستی جز بنیام  
این دو کیفیت نشکافته اند و معنی سستی و مخموری منسوبان میکده تعین از حظ این دوساغر  
بیرون ینافه باید دانست که توجیه خواطر با کفایت فقر از علامات لطافت طبع است یعنی  
دلغ خلقت درین نشانه بحسب فرط نزاکت تاب که ورت اسباب بی آورد و تعلق هنائز  
بمحبت جاه از دلائل آثار کنافه که بار کلفت کیر و د از غیر دوش خشونت بریند ارد اتا  
بے توهم لطافت و کنافه شخص حقیقت را در هر صنعت جز پاس ناموس ظهور متعور نیست  
از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از اوضاع رنجیت فقر مدعا و حصول  
سر نزل رحمت خویش **عزل** حقیقت هر کجا هست آزاد است منظورش +  
نهر جا دایع میجو شد سرانگه کرده سروریش + نظر بر خویش و اگر دست اگر بیند پیدایش +  
بجیب خود فرو رفته است اگر یا بند مستورش + مغرور و مجزای بی نیاز غیری باشد + سیکه  
مخود دے ناز از جمعیت مورش + نگه شوق جهان پیش تنافل ذوق تشکینش + ادب دنیا  
تشکینش بسون پیمان شورش + چنانکه راکه می سنجی حضورش دارد ایمان + سر ابراهیم  
که می بینی سیاهی میکنم نورش + از اینجا است که هر کس بیاطن عشقه نوزید مبتلا می تعلق خاطر  
گردید و هر که از مشاهده عین بحیث رنگ التفات غیرش باید بحیث غیره سوی اقیانوس تعین  
یعنی توجه اسما و صفات و عین نفس این تجلیات در شهود بی تعینی ذات همه حال غالب  
تنزه آئینه طبیعت نزد اید چشم بر نور حقیقت نتوان کشود و تا جوهم تقدس جلیقه ادراک  
نبرد از رنگار نسبت مجاز نمی توان زد و در رباعی یکتای حقیقه و شماتت نیست + میران  
خودی آینه دارت نیست + اسباب بهانه نیست کو غیر و چ عین + بیبا عشق باخت کار نیست  
در بدایت احوال مدتها چون نفس بال حبست رجومی افشا بدم و نی دایتم چ می جیم و بخت  
نفس پیش آهنگه غافل پیش دایتم و می فیدم بچ مقصدی پویم شعله از طبیعت جوش میزد  
که شرارد و دوش از عالم اسباب تصور نبود و غرضی از پرده می تراوید که زیر دوش برانجن احوال

را چنان می کشود قطره بال کرم طبعش و مقصد پرواز نهان + آره مجنون روش اصل تنگ و تاز نهان +  
 ناله فریادی و آثار تعلیم معدوم + اشک بی پرده و بی پرواگی راز نهان + مدعای طبعش و بخود می  
 و گریه و سوز + همه چون صورت انجام در آغاز نهان + پس از عمر چشم تماشا می بشود این  
 جلوه ام کشودند و در تامل بر روی معنی باز نمودند که آینه یقیم چشمه است از اسرار عالم لطافت  
 و آب و گل طبعش جوهری بهتر از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی غفای بدام انفس  
 کشیده و توهم بال و پخته برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوی دماغ اسید و بیم  
 و جلال نیم خارج الفاظ تحقیر و تعلیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش دهنی بر بیت حال  
 تو از افشاند و بکدام آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تو اندر بهر ساند اگر با که ورت شناخته ام  
 طلب صفای برای چیست و اگر با خلقت نپرداخته ام سو دای نور تو هم چیست باری پیش از آنکه  
 نفس سوزی ترد و آتش بنای آسایش کرد و خاکستر شعله او هام آینه پرواز است که دید که پائین  
 مراد امکانی یکسر از عالم تحصیل حاصل اند و نایابی یک قلم از قبل افسانه های بلبل عشقوی  
 کجا نقد و جنبیکه باید شمرد + کدام آرزو تا توان بچ برد + نکی ارز داین مایه افشالی + بختی  
 و دود دماغ خیال + همان نیستی اعتبارم بس است + و روزی نفس می شمارم بس است +  
 بیدار عینای تعلق حساب چندی بسا مان معدنیم پروخت تا فصول اندیشه وجود مایه  
 خجالت نشود و عدم وجدان مطالب قرعه جبر و اختیار می نیند خست تا بفرورامیناز طرف  
 آفت نگر و در حالتیکه از جبهه تسلیم سپر انداخته بودم و با من آباد الفت گریبان در ساخته  
 محمل اسرار و بوییت گاهی به تعلیم خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم  
 میگذاشت تا زنگی که در تنه بود که در آن نشاء تغییر میافتی صورت و معنی می کرد و بدو دنیا ظهور  
 کیفیت که تامل فرق ظاهری و باطنی می اندیشید **عقیده** یاد ایا میگذاشت ساند اختیار داشت  
 همچو شمع کشته از خود اعدا کرد آشتی طرح اثباتی زگر و فنی خود میر میتم + یاد رنگ زفته میکردم  
 بجا آشتی + ناله می بالید و دم خال شکو می میزد + میرتی پیچیدم و عرض و قمار آشتی + کرد و  
 اندیشه از آینه هستی کنار + در کنار دل محبط بلیا آشتی + اعتبار است من و ما و نفس میویم  
 مرده بود او هام و من شمع مرگ آشتی + خرمین و سواس جرات بود و غار نگاه برق + میزد  
 در غیش آتش تا شمر آشتی + کاروانی و ششم وحدت متذلل ناز بود + چون سحر می ز خود  
 بخوار آشتی + درین نشاء جهانی دیدم از محیط بی آرزوی جوشیده و تیر بان هزار انگار

حیرت فروشیده که کنایه از تصدیق و تماشای بی تاب طوفان بخاری گوهر مدعا مدوم و کوششهای  
 خواص سبب احتیاری زبانهای تشلسل نوای خود ستائی لبهار است تسبیح و تقبیل حق و قدوس  
 سلسله پر پای بقید خراسان باندیشه جبری حقیقت مطلق پرواز غنا یا یک تلم شکسته بال  
 نایسائی و چو امان قدرت یک دست زمینگیر بحر بیانی همه متفق که ماسوچی الله او با هم است  
 برده هم چینه و جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می نمیداند تا هو می عشق می  
 اسی تصور خام پر نشانییم با تو هم بخرام اگر در حیرت بهار قدرت ماست قدم بون  
 بر سر دریاست + نیست در دیر وحدت بغیش + شعله جز قد کشیدن آتش + لیک اینجا  
 خیال باز میاست + شوق است صنون طراز میاست + چیست اصفون زمن توفیق  
 با وجود و یک و دو نمیدان + ناله و هم رسائی نفس است + بال آلود نعمت قفس است +  
 پیش ازین بر خیال رشته پیچ + عقد اینجا دل است و باقی پیچ + الحاصل تقبیل بهت  
 یکتائی اگر لب بحر آشنا و شتم مخاطب دیگری نبود و اگر بخاموشی التجامی بر دم  
 غیر می در تال می کشود نشاء بر ساندیم تا عشق بد ما غم ز سید و در سری کشیدم تا شوق  
 خوارم کشیدم خوابم آرمیدنی بود در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی از آغوش مشابه  
 حق دماغ تشنگی سراج بر نفس زدن پرده خیالی می شکافت درنگ پرده از آهنگ  
 بر پر نشاء زن ساغر کیفیتی بگردش می یافت در آن حالت هرگاه غلبه و جد معز ان  
 اهتر از طبیعت می گشت این بیت بی اختیار بر زبانم میگشت **بیت** از هر چه سرایت  
 فروخته + خودگوی بگویت که چو نه + مادر بلده او دلیسه شبی که لاله فیض صد سحر از  
 جیب حسرت چهارش علم سینه چاک می افراشت و روشنی هزار انوار روز سفیدی  
 چشم انتظارش وطن داشت زبان بخودی ترجمان تکرار آن بیت می نمود و نفس  
 بتیاب سبق طومار تشلسل میکشود سلسله حیرت نگاری خامه مرکان برقم لغزش کشید  
 وصفی بیا هنر دیده زیر مشق تحریر خواب گردید اما بمن اندیشه با حفظ را بیکه و شب همچنان  
 در عالم بخودی می جوشید و قانون شوق با نوا بیکه سرگرم بود همان در پرده می خروید  
 ناکاه از الهام که به حیرت و صوت در حیرت بر نوا می میخیم کشود و ندوب عبارت این کتاب  
 آینه تحقیق نمودند **بیت** از ما با ماست هر چه گویم + ما میجو توئی اگر چه گویم + بحر و این  
 نا خواب ما هوش از سرم دامن افشانند و مو بلویم چون قره از خواب جسته حیرت باز نا

عرض کیفیت آن حال بزبمان حال رست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه نمی آید  
 جلوه باز نکشاید شب از پر تو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند  
 من آن شدیم که خود را در عجز خویش می جویم + رسی و حبیب نثرل که ده اسم ایجاد می دهیم  
 برون از رنگ و بطرح بهار حیرتی دارم + دماغی می کشم در خون گل تحقیق است بوییم  
 نگه در دیده میدزدیم چنان نقش می بندیم + نفس در سینه می کارم همچو نماله می رویم  
 حدیث غیر تزییه و ششم بر لبها آرد + زبان و دهم حرفی برای خویش می گویم + پنجم  
 اختلاف صورت و معنی من بدل + جز او دیگر چه خواهیم و املود آینه اویم  
 و اما بعد از یک سال آن واقعه در سینه یکبار او افتاد و شش سال عبور  
 باقیامت که شهر دلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنای از ثبات قدما ن طریقی  
 سلوک دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار و املود که مجد و سب  
 درین ایام ویرانه را بکنج حضور پر داخته است و گوشه را بر پر تو شمع اقامت منور ساخته  
 از خراب احواش آنکه هر قدر طعام پیش بگذارد غذا شک با تش پروردشت تا چند آنکه  
 آب در فطرش عرضه دهند قطره بخاک سپردن آنا تا تکلیف طعامی نه ملوده اند که اگر بقیه  
 بگذرد شعله التفات اغذیه اش ساکن برده خاموشی است و تا صدع آبی نگردد بماند  
 چشمه خبیث اش بر آتش محو تراوش بی جوشی است آتش در کام سنگ بگذرد زبان از  
 حرف بسته اوست و آب در طبع گوهر از پیردان پای در دامن شکسته او را با  
 آن نشسته خبیث فارغ از غرض طور + از کسب که تعین ندارد منظور + جامی همه هوش است  
 ندارد خبری + در جای اگر خیر و محال بشود + با وجود خاکساری مصایبی فشار بیاید  
 شکوه اوست که هوش را از تصور بی اختیار می گردش رنگ همچو ن ست و به لکه  
 تیغ جلاش نگاه را از جرات بینائی ناگزیری قطع هوش ملودن هرگاه بغیرم زیارت  
 می شتابیم اوقات عیش بیشتر مصروف خواب می یابیم بی تکلف آفتابی است برب  
 ساگی خوابیده و دریای سرسبز ادای در دیده بعضی به حکم قیاسی که تبیل ازین در  
 سواد کابلش دیده اند شاه کابلش می نامند و گر نه تکین سکوت از زبانش شونجی  
 بیان نمی پسندد تا معنی کفایت تو ان شمر و نزاکت خموشی بر دوش نفسش بار صدار او  
 میندارد تا از تحقیق بوی توان بر در نا **ع** ما که نه علم است نه معلوم شدن

فی خواش منقول ز منقول شدن و منقول ظهوری بخیال آمده است + باید بزبان سلسله  
موسوم شدن + پس از انقضای زمان گفت و گو خوان ما حضری گسترده بودند و طعانی  
در بیان آورده که گفته آن شور پر و حقیقت از عالم غیب و رسید و به تبسم صبح و رود رنگ  
مانده حضور گردید فیض آبیاری تو افش از منال هر پیکری نیم تسلیم آداب رویا میزند آفتاب  
نشار تعلیمش معده زینگی می رابه قیام منصب آسمانی رسانید ~~طیلس~~ هر کجا عشرت خرام  
آید نسیم نو بهار و سبزه بار بار باید از شرکان بساط آراستن + لعل خورشید اگر تقطیم فرمائی  
گفته + ناگزیر سایه می باشد ز خود بر خاستن + نگاه تو به گرمی میزد دل این افشوده بود نگاه  
بستی فرمود که چون طعام پیش کشیدند زله برانتظار خوان شفقت را به نعمت اشاره  
جملگی مشرف اند و لعل چند تناول نه فرموده با ذوقی تمام از مجلس برخاست و دست  
بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم سعادت آراست همچنان راه بیرون شهر  
گرفتیم تا بقایا سکه چهارش به بین نزول آفتاب آن عزت صندل بر جبین صبح می مالید و  
زمینش تعلیم و رو آن آیه رحمت با حضری فرق افلاک می تازید رسیدیم و معتدلیم  
آر رسیدیم با آنکه سکوت آرایش بزم تصور پر داشت و خوشی صفوح حیرت آینه می گذاشت  
ساقی بکفایت حضور ناگهانی به و تو به گمارد بر فرق صدستان نشان ریشته می شکست  
روش بدی نقاب التفات تا مشرق بکشد آرد هزار آغوش بهار رنگ می بست غزل  
حق خاموش است با تو بعد رنگ گفتگو است + شوق آرمیده است و فلک ناز حبیب است  
موقوف احوال اب اگر نیست هر هن راز اگر و است اشاره تحقیق موبوست + هر که نظر  
خطاب کند حرف غاشی است + هر جا بهار ساز شود و فتنه رنگ و پوست + عشق است  
چنگ و غلغل این چنگ بی نه است + دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گلو است +  
کنت محراب جلوه و عدت نمی شود + شرکان بهر چه باز کنه دیده نخواست + بدگام  
نماز عصر پای از شب گذشته جمیع حقیقت هم بودیم و تنهایی موبومی یکدیگر در آینه عدم  
می نمود و پیرانه اندیشه را در فتنای شعل مجالی شوخی پراقتضاست و نه نفس را در معرین فقر  
حرارت اندازد و آرزو سنی ناگاه دینای اسرار و آیش به قهر خندید و جهان بیت که در آرزو  
از عالم غنیم رسید به بود از زبانش تراوید بجز و شنیدن سراپا حکم + لزه در افتاد و ضبط  
طافتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از دست چاره نداشتیم فریاد آوردم که این

بیت از گیت باز نافه قفسی میسوزد و فرمود از ماست شبیه نیست بعد از آن پاها را  
 دراز کرده گفت اینجا چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری جز تشنگی  
 باری آرد باید واکشید **قطعه** شور تعمیر بوس گردد دماخت بسته نیست و گوشه است  
 بغیر از چشم بر هم بسته نیست + عاقبت خوابی برقع جرات نظاره گوش + بوی رطوبت  
 نیست تا ترکان بهم بویسته نیست + فقر چنان شک بر جامانده بود و دست بر آید  
 شعور افشاده از غلبه و آیه اگر میای شکستن نفس میگرددیم زیره پرواز بال + سخت  
 بود و از هجوم هر اس اگر رشته های نفس صدمت ناله میگرددیم کند جرات از کسب نیست تا  
 آخرهای شب بضرابی ساز اضطرابم تا بنگ بخودی کشیده و بیانی بنفش چشم بسیار  
 رگ خواب اینجا میگرد **بایسته** شوخی که به بزم با نیم افنون کرد + آمد بزمان و حیرت  
 انفرادی کرد + حرفی که بر پاره دنیا لم میگفت + پروا آورد از خودم بیرون کرد و از  
 هیچگاه آینه ادراک احوال از نگار بی تیزی پروا افتند و درهای مشککان بر روی  
 حیرت که ظاهر باز ساختند از دست رفته ساغر تقویر بر چید چشم بهم مالید از آن نشانه  
 آتش در میان ندید و چند آنکه تردید و جستجو پرواز بسجل سر کرد + شسته و تحقیق از پیشگاه  
 بر نیارد مدتی خاک سواد بلی بفرمال دید و با چشم و از آن گوهر حکم کرده بگردید  
 اینجا چشم بی اختیار شوق اکثری طواف آن مقام میکند رانا غیر از آن نمی جدا  
 محسوس تصور میکردید **بایستی** آن جلوه غیب کاین سحر آراست + وانکه چون که چشم  
 چشم بر خاست + اگر گویم غفر بود ترک ادبست + آنجا که حق است غفر و الیاس که  
 تا چاه خیال و شیت مال طبع بساط جنون انداخت و بوش بخودی آغوش خانه از سینه  
 شعور پر دشت **قطعه** رفتم از خود عشق سرکش ماند و لبس + خوشم چند آنکه از  
 ماند و لبس + از تماشا خانه نیز ملک بوش + طاق سیاهی نقش ماند و لبس + اندک  
 لمبید و قوح آن کیفیت خلعت هزار رنگ شجاعت از آینه یقینم زدود و شکوک کیم  
 از باطن از صفی اندیشه ام پاک نمود به حکم بخودی چون اشک سر از پاینی شامت چشم چون  
 ناله از کند تشهیش برون می نامشتم نه چون اشک از عریبا نیم جاری بود و نه چون  
 ناله از پر نشانی عین **بایسته** عالم به یک برق تجل دیدم و محفل گرد  
 ندانست سبیل دیدم + زمین سر مه که حق کشیده در دیده من + هر جانم دیدم و دیدم



در مرصن خانه مجربت زندگی که تحریک بر نفس مقدمه یکجهان بیماری است  
جنبش هر شرفه تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضرب خارج کشیده شود  
توجه به ساز الهی است و سنا طبیعت هر یک بمنزلت زنجی عوارض قلم نوای سستی  
هستی از تار نفس جمل پیش می بافند + چه خیال است که آسوده قشکش یابند + بکه  
سرتاسر این بادیه خارستان است + دامن نیست که بی گرد و خشک یابند +  
فقیر پیدل بر آب حکم لا وحج الا وحی امین هر گاه در وحشی عارض گردد دید چون در خانه  
آئینه بنگراند او کشیده و چون عقد طبیعت که هزار امید کشایش بریده در دست  
این مرصن تهور شرکان کشودن هر چند بر روی دل باشد بجنیه های زهرم از چشم غریق  
است و اندیشه روشنی اگر همه نور پیش و انخاید برق بر سیاهی دیدن حقان بر پا می  
از سیرا دیدم کشیدن در چشم + خون میکندم شنیدن در چشم + در وی دیگر از چشم  
شمار می باشد + در چشم است دیدن در چشم + کور از دو سال اقله آن ملاقات  
که بنور شعله تر شوب طبیعت به خاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و در سودای بی سر پای  
در آینه آسودگی شکسته شد و سر از روی گرد باد در از هلهله بگوشتان خدمت سرکش  
می خواهد دهبای کوه پیاپی ناله را سر بر خنجر دود و مانع می نشاند چم قضا محو و پرمای  
سپید از جنون نازی بود و هم جنار ویرانه با پامال آتش خال خشت طرازی  
بسکه در باز از خود رفتن متارح ذوق بود + هر چمی دیم جنار کاروان شوق بود +  
بزیردارغ سودا پا بر روی آبله + حیرتستان جنون را طرقت و فوق بود + بسکه آبله  
برو و هم می افشانند بال + و ششم چون ناله یکسر قمری بطیوق بود + روزی همنان  
تا فله بی اختیار از سواد وادی بندر ابن میگردد ششم فصل تابستان بود در کمال  
در چه بر آریست که اگر خوشی در آن ساعت شوخی آهنگ مجبور داشت چون دو دو قدم برآید  
شمار میگردد زشت و اگر طاری دامن جبهه بزم پروازی شکست آشیان در بال همند  
می بست + همه تصور که از هوا آتش بود از دامن صحرای بلند گردیده و تقصیدگی ریگ  
روان کنار و انهار محل جوش دور شهر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دامن  
که تا خاکشاک شرکان فراهم خایم آتش در بنای خانه چشم ریخت سودا و بیاض دهن  
باور اوقن ناله بیدار مقابل افتاد و در طرقت باد و در چرخ آتش داد و توای داد و پاشی

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید + از پرده دیده گرد و طوفان جوشید + این گرد جهان در فطرم  
 کرد سیاه + چند آنکه مرا نیز بفرگان جوشید + پاس طبیعت بجز به اندیش دلیل یقین گردید که  
 غنای این آشوب بسبب ولایت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه باسانی بار دست نخواهد بست  
 اگر گنج ویرانه میر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بسیم و هر چون  
 حیرت در سایه مرگان توان غنود تلاش سخت جانی هزار جهل نفسی بیخودت و صلح باهی  
 می افروخت تا بچار سوسن نلده متحرار سید بازاری یافتش بختش خرد و می شفقت کشاده  
 و غیر جنب مروت از هر قشاش میا و آماده کار متاع ناشناسانی هر چند سراسر راسته  
 و کانه می شافت گوشه شبی جمال خود باز نمی یافت و هر قدر گرد و توچه دارا میگردید  
 به علت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید ~~شکل~~ حضور و مدغم جز در  
 محرم نمی گنجم + می بینای تحقیق نظر منم نمی گنجم + چه سامان داشت یارب دستگاه  
 بے سرو پائی که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم + باین وشت که دارد گرد و پائی  
 بمنون من به شتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم + گسی صد آسمان در چشم موری می گنجم  
 جولان + گسی در حد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم + گسی زان رنگ می کا هم که سر در دره  
 می وزدم + گسی زان شوق می با لم که در خود هم نمی گنجم + چو که هر وقت طمع برون  
 افکنده زین دریا + چو دگنجه ام چند آنکه در عالم نمی گنجم + اتفاقا قاروگری که جنب  
 آدمیت بشیر از مداراتش از دست بر دهمت چاک رسته بود و دامن قوت از بجه فارسی  
 مردتش بالقیام بی خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در  
 مردک تصور غیر خودش نمی گنجد و تا از خود پهلوتی نه نماید و می دیگر حیا نمی دیکیم  
 راحت بساط قیفل در نور دیده و بهم موری رشته در چشم سوزنی جامیم جوشید به چشم بسته  
 میر عالم اضطراب داشت و نفس در دیده ناله در پرده خیال میکا شتم شمره پر و داشتیم  
 با کوه سنگ بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعده هم آتشک اندیشه درین تنه  
 بیگانه اخت که مباد از بنگه گران جانیم سوزن در مپلوی افلاک بشکند و چون شره پیچیده  
 از پیراهن جمعیم بدر افکنده ~~بیک~~ دور و روزه سر و برگ زنده گی پسند + که بهر خاستی  
 سود خود زیان باشی + اگر بنار شوی محمود من خود پاش + چنان بهایش که نفوس  
 دیگران باشی + نفس بد و زه سیکر زنگ گانی کن + مباد پر دل آئینه گران باشی +

تسلی میسر نیامد، شخصی پیش دکان آمد و بایستاد و فروگر بآیین ادب عرض داد که اگر ذوق  
 نشستنی باشد مرا با مر بر خاستن سرافراز فرمایند و این مقام را با آرایش سعادت ممتاز  
 نمایند جواب داد که این در دمنده از دوستان است ذوق دریافتی و اریحیم تا یک نفس  
 پیش احوال هم به آریحیم زمره آواز آتشنا مضرب اضطراب دل گردیده و بسبب  
 الفت کین نگاه از بال شرکان سپر طپید و یرم شاه کابلی سنت با شفقت صدق نشا  
 تبسم متقابل و بطلعت هزار ابر بهاری ترشح نائل بر جای فروگر نشسته و نظر التفات  
 از شبکست بر روی عالم شکسته بچرخش کشودن سراپا می چون چشم بساط تحمیر است  
 و هر سه مویم تقطیع حضور چون قره از جابر خاست **شکل** پر یروی که شب بزرگ  
 زو پیما بهوشم + کنون باز آمد و از بی خودی بر گرد آغوشم + شرر خوی که سنا لیدیم  
 از در دقنایش + نشد تا پیکر من سر سبه به پسندید خاموشم + نید انهم چه ساغر داشت  
 فیض بخودی پیدل + که خورشید خیالش بر دچگون سایه بردوشم + پیش از آن که  
 تمیید آداب جبهه بهر من سجود آید و آهنگ تسلیم لبه بسلام نیاز کشاید تا کید فرمود  
 ساعی بخواب نداشتیم ایم عالم بخودی هم عین شعور است و محبت خواب نیز آینه حضور  
**شکل** هم ای شعور و امگاه اضطراب + تاز خود غائب شوی گشته بخواب + اینکه  
 داری از دست نزدیک و دور نیست غیر از غفلت قرب شعور + خواب فرقی را هیچ آورد  
 ظاهر خود محو باطن کردنت + در پناه باطن از ظاهری هرگز + خاک بیانی به فرق هوش از  
 چشم باز ست آسمان سه مدار + که پیش عمری ست می سازد قرار + خاک شرکاست  
 بهم پوشیده است + کانیقدر نفس شکسته لبته است + تا هوس آئینه و او هوش شد + دل  
 پریشان گشت و چشم و گوش شد + بی تکلف چشم اگر نکشود + پایی تا میر کیدل آسوده  
 صفات انصون آرام است و لبس + آگهی اندیشه خام است و لبس + خطاب قدرت نقاب  
 زبان جرات را بکام ضبط خواباند و لطف اوزار اجلال اوراق شرکان بر هم گردانید  
 سخت در و پهلوی گردانیده بود و جای خواب در چشم خالی دیده پس از زمانیکه قهقهه  
 فشار میداری سنا پیش نگاه کرد و محمودی شرکان سر از جیب منبازد و در آورد و دولت  
 ششاده خوابی بود از نظر بسته و بهار حضور رنگه دامن پر و از شکسته هر چند آری  
 از در چشم غصه من نائل گشته نمود آقا بهر طرف چشم میکشودم و در دل طوفان قیامت

انگیزه بود نشان سودا بازگی و دوا لاگردید و شعله جنون مکرر بر دماغ سحید **منطق**  
 آن طبیب افنون نیزنگی نمایان کرد و رفت + در چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت +  
 نو بهار جلوه گشت که طبیب نهاس دل + مو بوم آشیان عند لیسان کرد و رفت +  
 حیرت حسن که احرام ینالش بسته ام + عالمی را چون ینال از دیده پنهان کرد و رفت +  
 چون سحر از کسوت مستوری رازم میسر + داشتیم چینی که ذوق چاک و امان کرد و رفت +  
 محله گشت و مید و نمجنون هنوز + یاد آن کردی که عالم را بیایان کرد و رفت +  
**و حاشا** بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکده دل به تکرار رسیده بود انگیز  
 خرمن هوش بشعله کشیده تازمانه اعطاب بشکین داغی بهر ساینده دو سال دیگر گشت  
 و تا موسم دشت با عتدال تامل کرد اید فصلها منقضی گشت هنگامیکه بال افشا  
 بی خود به تامل آباد اقامت آرید هجوم آشنایان بیگانه مشرب پیش از آشوب  
 سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن ابواب حواس در عالم بیجاغای به تیغ تیر  
 صورت نه نسبت و زحمیت را در بساط بی سنجی به هیچ منصوبه نقش مرادی نشست  
**ریاضی** در عالم اعتبار شاه و درویش + دارند حصار اعیان طی کم و بیش + بی تدبیر  
 نشان آفت شدن ست + دیوانه مگر پست و در دسر خویش + طبیب و اراکشی  
 تامل در رف سواد گفت نسخه ترتیب رسانید معنی مندل تسکین آن حداد قبول سرگشته  
 تامل اندیشه اینجا علاج و قبل بیشتر و نمودن بود و مرهم ناسور اختیار دماغ فرمودن  
 غاصه طبیعت بشری ست که از آتش باب گرد و از آب باقیش آویزد **قطعه**  
 اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست + مصیبتی خلق کم از شور جنون نیست + مستوری  
 راز نیست خرد کسوفی ما + اینجا ست که بی پرده دل سوخته خون نیست + تاوشی آسوده  
 دل رام تو گردد + هتند ار که خفاک شدن بیج صنون نیست + آخر الامر صورت ارادت  
 حق باینده ظهور پوست نقش پرده غیب بر لوح بی نقابی شود نیست معنی تجرد  
 بعبارت تعلیق تحریر یافت و نشان مطلق روضه خمار مقید شگافت **و حاشا** شبی که  
 عقده ترویج گوهر آرای رشته اتفاق میگردد در عالم معامله بکاشقه طبع میخیز رسیده گل کرد  
 آثار این کیفیت مقتضی مصلحت است خاطر از وسوسه انتظار تو اکتفا با بد پرده خست و  
 آبیاری سامان این نشو و نما سبزی مزرع ینالی ست در فکر تحصیل حاصل رنگ آرزو

تختی باخت به حکم انشا و دیوان عبودیت همین سجده نگیں غیر از اقبال نقش بر چنان سر خط  
دیگر نه توانست خواند و تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیم که داشت برنگر داند **مقطع**  
محبوب عشق را بهوس پاچه نسبت است به تسلیم جوست دل به تنناچه نسبت است + جز عجز نیست  
آئینه دار حباب و موج + مارا به بی نیازی در پاچه نسبت است + منسوب اعتبار بهار است  
رنگ و بو + خاک عدم سرشته ماراچه نسبت است + در آن حالت کیکه اهل معاش ابرام  
آن ناگزیر اند مناسبت حال تحیر نال خود نمیدانند چار بقع سنت آبا اگر دید و طریقه سپاه  
گر دید تا طبیعت هیچ خورسند از آفات تعین در ح چندی در سایه تنع امان داشته  
باشد و رحم غور تقوی بهر داری این وضع دامن ناموس بی تعین نخرانند پید است  
مبعد در یک سر وقت شیر نمودن آثار سجده گذار نیست و با چکیده نهایی خون کمر جسد  
بستن آئین سحر شماری آیا بکدام امید منس حیل تواند فروخت و سالوس بچه مدعایه  
فریب تواند و خفت تلاش بهت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجود است و سعی فطرت  
از سنگ در رخ گذاشتن شیشه او با هم تید و شجاعت زمرمه است از آهنگها  
این پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوان  
خون تقوی بخاک ریخته است و به فتوای معذوری همت و سواس دیت بر نمیدارد  
و جمانه چون شرکان بتان سر از حبیبی بدر آورده و به حکم بخودی ریش محسوب را  
پشم نمیشمارد و بی تکلف نازک طبعان شیشه خانه خمول درین حصار این اندازنگار  
صدمات شهرت و بید ماغان دار الصداع سلوک درین خلوت خارشکن آرزوهای  
راحت و جمعیت یعنی بدست تیغ و خنجر فرسودن و مامون ترست از شکنجه بروز بودن  
**مقطع** به دفع چشم زخم خلق گنای منون دارد + برون تا زاز در شهرت که شهرت  
بوی خون دارد + سلامت پیشه را بنود به از دیوانگی کس + جنون کن با سپاهی شو  
سپاهی هم جنون دارد + احمی اهل درین صورت هر چند وجه معاش بقدر حرکت طبعی  
میای سولت بود چنان و از تنگی تمثال مشاهد جمعیت اسباب آئینه تفرقه می زدود  
سر بر آهنگی کلاه بهوای همان بی تعین که داشت بی اختیار میکشید و پیکر خاکسار  
میر سوادی همان عریان تنی گریان میدید **عند** یاد ایا میکملک بی کلاه  
داشتم + و مدتی گل کرده بودم با و شاهی داشتم + آبرویم همدل پیشانی افلاک بود

گمشدنی در غبار رنگ گاهی داشتیم + از تکلف بایدیم اکنون بحیب خویش ساخت پیش ازین  
 دامن او خواهی خواهی داشتیم + از تنگستن انقلاب رنگ امکا نم گدخت + وز نه من در  
 غنچه باغ آگهی داشتیم + سنه نازم به تحریک شره بر باد رفت + چشم تا پوشیده بودم شنگ  
 داشتیم + گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق التفات و همی پیش شد است  
 گاهی می اندیشیدم که از عقیده آن سلسله اسبابم و اسباب ذخیره عقیده یکنی انباشت  
 تا آنکه مغنی این اسرار بگوش تعلیم کشیدند و از منصفه تو هم فقر و غنایم و از پانیند ندیعی  
 ای عقیده شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یک و جدا آن جدی نمیخواهد بدست  
 و درست و از روی طلب یک محصول رنج کوشش نمی پسند محض تصور فقر حقیقت نیست  
 که ترا چاره ترک آن بچوچر راست نیاید و غناسان اسباب مجاز که در گرداورش  
 هزار رنگ جهمی باید غنار را آرایش چینی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش نکش  
 خوابیده است و فقر آینه که در حصول تشال غنا بخندین جهم سینه تراشیده فراهم  
 آوردن اشیاء و مانع می خواهد زد و اگذاشتن و از دوش افکندن بار سهولت دارد  
 نه برداشتن آنچه داشتی کم نکرده تا محبت جستجو بایدت کشید و آنچه با تو بود و در زلفه  
 است تا در قنایش باید و دید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص  
 عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمع احوال موجود است و  
 غنا در اکثر مقام منقود ساز هست کسب و شواری کوشیدن است نه بهوای تن آسانی  
 جوشیدن اینجا وضع تحریک زبان مستلزم گفتگو است نه خاموشی و آرایش کشاد ترکان  
 دلیل آگاه نیست چه چشم پوشی و حال آنکه سنه جمعیت اسباب بی تلاش است علاوه  
 باید که قسمت بی سعی معاش بیرونشانی آن منت تردد نکشی و در داین گنجی اطمینان  
 نشو و کار ای تحریر است بزم غنا + چند باشی منکر وضع غنا + اعتبارات جهان  
 عز و رفرا + جمع اسباب است بی ترتیب فقر + مگر زبستی فقر باشد مدعا + جلوه بیرون علم  
 ناز و چرا + عرض قدرت خارج اسباب نیست + شوخی طوفان بیرون آب نیست  
 ذرات موهوم است بی ساز صدقات + پس غنا با وصف باشد فقر ذرات + فرستی نخواست  
 ای بی معرفت + تا بر آید ذرات در رنگ صفت + لیک سامان صفت چون برق کبریا  
 بهر صفتی نمی خواهد در رنگ + او بعد قدرت صفت پیدا کند + این یک تغییر ذرات انشا کند

خاک را یک حجر با پخورد خون نیست و شوارش سبک آن میخفتن شمع گرد شعله بر تو آنگن است تا تغافل کرده فقرت و لبس خاصه اسبابیکه بی در و سرت وین غنائی جمع اشیا شکست بی تر و جمع اسباب معاش آنقدر جبهیکه نتوان ز نفس بیش ازین در خلقت کی جبه بود همچنان از ادب باش از جبه خوش کو غنا کو فقر ای غافل تو نه	نار بزرگ شاخ و برگ آید برون رشته ها با موم باید بسج کرد چون خمش خدای نفس هم دست در عا نیست که هر و هم و انگن اتفاق آورده باشد در برت گر با سانی شود اسباب جمع خوشت ترست از کسب فقر با تلاش از تر و هر چه یابی کلفت است کامیقدر با جبهی اجزای وجود هر چه بی جبه تو باشد مفت است مفت یکتا نیست اظهار دوسه	شاخ و برگ آید که نخواهد خفتن ناشراری را توانی شمع کرد این همه عرض غنائی پیش لبس ربط اسباب غنا بر هم وزن فقرت از سیرگی میان حاصل است شیرگی در خانه باید نور شمع در عیشت مایه عیش تو لبس گر چه خوابست خضم حرم است بعد ازین هم آنچه می آید پیش طلوبی آن خلیکه زین مفت است باری تا بجا کنه اطمینان نرسید
---	---	--

که رنج اسباب میکشد طرح التفات هوش فیند انتم و تا بکاشفه لست مانا سجا مید که تر و  
از اشغال کیست هیچ شغل نبرد انتم **مطلب** بیدل در مخموری وستی نزد م + بیرون عدم  
ساغر هستی نزد م + تا چون گرهش کجبت مساوی نه نمود + خورشید صفت قدم بستی نزد م  
روزی همچنان موکب شوق سواره از باز اردی میگذشتم برق تازیهای باد پای تازی ناز  
شعله وار قدم بر روی هوا میگذشت و بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاختر  
قطره های جلوریزی داشت جمعی را از دوز سیدیدیم چشم بر تماشا میزد و خسته بودند چرخها  
تجیر در مقابل افروخته قدمی چند پیشتر و ایندم استقبال بجان کیفیت بلشاده سبایندم  
تا مل عنان گیر بصیر فیه و یها گردید تا دیدیم که زیارت کرده این قدر توجه گفتن بسبب چه  
زنگ گل کردن است و نظر با این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدیم  
که یکی از راه قجب میگفت یاران تماشا کنند که دیوانه محبت این سوار دویده می آید و چون  
کام فرس چشتم قدم رقص میکشاید و وجه می نماید چون نظر بر تماشا انداختم جمال خورشید  
تمشال شاه کابل بود از تنق عجب بیرون تا فته و ذره بنیاب راه نگاه هستی پناه دریا فته  
بچو دانه خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار خشت چینی بجز صد سجو دنا ختم بر تو مهر کرم  
سبقت فرمود و بالنفات معافقه لبریز انوار سعادت نمود **مطلب** تا دچار ناز گردان

نرگس مستانه ام + شوق جویشی رز که می پنداشتم میخانه ام + یار شد بی پرده دیگر تاب خود را که  
 گریست + ای رفیقان نو بهار آمد کنون دیوانه ام + گوشه دکانه در آن میان خالی بود  
 جنبش ابروی بے نیاز می اشارتی فرمود تا بی عینار موانع با هم نشستم و بلبلا اسرار  
 یکدیگر پیوستیم تبسهای صبح حضور هر نفس کشیدن آینه خیالی میزد و دو کونج میخط میبود  
 بر شمش کشیدن آغوش شونق میکشود تا آنکه آینه آثار توجیه طوطی حیرت مقال نفس را  
 با مرگ یابی نواخت و نسیم بهار را رفت و عذیب تامل نوازی ادب را بگستاخی بیان مامور  
 ساخت **مقطعه** عاشقی اگر از جزات خود یاد کند + شکل که نفس هم ز خود ایجاد کند +  
 بے عشق زبان ما بکلام ادب است + تا شعله سخا شک چه ارشاد کند + گفتیم احوال چگونه ام  
 فرمود چنانکه بودی و بتئیکه نمودی بتدل شخص اطوارت تماشا می تجدید قدرت سخا  
 و تغیر رنگ احوالت مشا بدیه بهار بے انتهای اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار خنجر است  
 و ملامت موج محیط را از کنار بیرون ریخته **مقطعه** تو آن حسنی که با صد کیف و کم خود را نمی یابی + ز بس  
 آینه داری در عدم خود را نمی یابی + اگر صد عمر پیرو از تو صرف جستجو گردد + به بیدار  
 اسرار تنم خود را نمی یابی + نقد س جوهر رمز نکالت کیست در یاسی + ز بس از فهم  
 بیرون تو هم خود را نمی یابی + معروضه اشتهام که تخم تجرید بر نشئه تامل قنیده است و بهار  
 آزاد می شتاب و برگ تعلق گردیده آفتاب کشن باین رواج مخبر است که نهال بکتایم به  
 آبیاری نیرنگ علائق شریکه عبارت از نتایج باشد خوار بدست تا آن قدر بار غافل  
 تواند گردید حدیقه بی قنیم به باغبانی او با هم اسباب شکوفه دورنگی میخورد آورد تا آنکه  
 تشویش و لب تکی توان کشید فرمود میپایانست که دانسته ما افرادیم لم یکن که کفو احد  
**مثنوی** آینه نشئه مفصلیم بر بزم تفرید + فارغ ز خیال صاف و در تقيده + بوی ز بهار  
 رنگ بر دیم بس است + زمین بیش نمیتوان با عیان جوشیده + لطیف مطلقیم تا ملکه حقیقت  
 خود را عالم کشف نامیده و بهار بر گیم از تصور کیفیات خوشایند و برگ بر هم تراشیده  
 نه اندیشه کثافت عین آینه لطافت است و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهار سخنان زنا  
 مارا در نیم گام نفس و جو و تا عدم بی سپر است و بیک حرکت مژه غیب ناشود و تا بیخ نشد  
 تا چشم نشود ایم نقطه گل کرده است و تا مژه بسته ایم معینها سس پله پرده نفسی در  
 دل گره بسته ایم گنج گوهر معانی نقد کیسه تخیل و نسیمی در غنچه وز دیده ایم بهار رنگ عبارت



صورت آئینه تامل جمال قدرت ایم بآرایش مرات افشار رسیده و نشانار شو قسیم قسیم ساغر دماغ  
 گردیده چنانکه در محض تصور کائنات سرایت نموده و نگاهیم با تیار نگل صورت نقاب تحقیق  
 کشوده اینجا لطیف نازک لطیف است واسطه چشم و گوش همانند و تنزیه آئینه تنزیه است  
 گفتگو به جسم و جوارج انسانه نفس جزا و مدح و عیب و جوی نیست از قهر عدم مطلق تا ساحل  
 وجود مقید طوفان طراز شهرت ماضی و نگاه بخت و کشاد در پیغیب عینک پرداز و طالع  
 خلوت و انجمن **رباعی** مار و حسیم و غیب میشود + یعنی عدمیم سحر بردار نمود + چو آب و  
 هوا عالمی زنده بجا + چون چرخ و تجار خلقتی از ما موجود + ایفکه عالم می خوانیم صفیه بود  
 مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا میداریم سطرنگاهی و تحریر آورده دل اجتماع کیفیات  
 علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم صنعتی است  
 و ادبایم بر خود بستن نیز قدرتی در وادی تصور تلاش کسب ما غیرت است نه اظهار  
 غیبت هر قدر توانی در لباس کوش و ناممکن است خود را در خود پیوستن **رباعی** باشو  
 لباس جهان سرسبب باش + در عالم شهود ز مردان غیب باش + ناز حقیقتی است بین از  
 مجاز ما و یکجند شوق موسی و در شعیب باش + هنگامه خیال دوی گرم کرده ایم + بایم  
 و عوین آئینه کو جلوه غیب باش + با همه بی یقینه غیر عبارت یقین ماست یعنی حصول  
 تو بهم پیدای و عین اصلاح به صفتی یعنی تعادل او ضاع خود غائی صفت بی ذات  
 معدوم است تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم خبری نمی توان نمود هر جا موهوم  
 صفات نیستیم ذاتیم و اگر همه ذات با هم آمده ایم صفاتیم **نخل** گرو محیط  
 تو به نه سفر گرین نه اقامتی + قدم و حدوث تخمینی و شکستی و نه سلامتی + چمن حقیقت  
 به خزان و طاعت طریقه جاودان + المی بخود بزی کمان که تو عشرت و نه است +  
 به فلک و روع تو در نظر بن زمین بهار تو جلوه کرد + بهمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرده است +  
 چو زخود بخود نظر کنی روی از خود و دیگری کنی + تو نگه چنین هنری کنی که بگویت چه عکاس  
 به بیان کمال شریعتی پهل شگوفه طریقه + به خیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی +  
 در ضمن مطالعه اسرار حیرت غبار نگاهیم گردیده و جوی بردار غشور هم چسبید تا تامل بوش  
 با کاسه گمارد و لطف هر دایت چون از نظر رسیده بود و صافی آئینه تحقیق بزرگوار تحریر رسیده  
 شایسته سنجی نه تنزه مار نقاب جلوه تنزه شگافت و نوا می قانون تقدس بهمان پرده

تقدس شتافت غزل و لکه ار رفت و بی خودیم در کنار ماند + تمثال جست و آئینه حیرت شکار  
ماند + زبان دامن که برین بیدست و پافشانند + در عرصه خیال رسد از بنار ماند + شرکان  
نبرد صرقت آغوشی از دوحال + آخر نصیب دیده همان انتظار ماند + چون صبح تا نفس زده ام  
سینه می درم + فرصت چه جام داشت که داین خمار ماند + اکنون سرانجام جلوه او حیرت  
من است + زبان شعله زبیده همین داغ دار ماند + امروز بخت سال است خیال  
آن ساغر و از خمار گفتن می هستی بے خبر ما مورعیت و تو قم هر چه فرماید و مجبور ساقی  
شو قم هر چه بپاید گاهی در کسوت عبارت معنی به جلوه می آیم و گاهی بکیفیت معنی نقاب  
عبارت می کشیم گردش تپاس کشیده است و پرواز خیالی بر طپیدن تپنده تا آن  
پر کار تپاس کشیده که بر که بر آید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **مقطعه**  
چکیدنهای اشک با شکست شیشه رنگم به نفس در دیده می نالدم بنده اعظم چه آید بیکم + به سینه  
تا کجا منزل کند سکه ضعیف من + باین یک آید دل چون نفس عمر نیست می **نظم**  
اوقات سعادت آتایی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقدہ نگاه  
تیم هر پنج منی یقین می افروخت و نفس مو بهوم ذخیره صبح صد اقلیت می انداخت دیده  
تا دل یک جنبش آئینه بساط تا شاپیده بود و غیب تا شود یک مدنگاه سر اسر خواید  
نه پنداریم بے حضور دیدارش درس نشسته میخواند و متوجه هم نمی اندیشید تصورش نشاتین  
میرساند بیداری همان بر روی صد انجمن تجلی آئینه کشیده داشت و خواب همچنان  
هزارچین بهار در آغوش شرکان در دیدن **غزل** شب که سودای خیال یار دل  
جوش داشت + چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت + شجاعت کیفیت رنگ  
تخیر بود فرش + هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بردوش داشت + او زمان بود اگر  
اشک از نظرمی شد روان + او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت + شبی  
جفا هم آئینه این بیداری گردید که در محبمی که خد متش شرکان لبسته ایم و چون چشم بهم آمد  
و امن سجده حضور شکسته جد خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغر می بود و سرشار  
شاه و شوق فشان و سحر انفس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد و شبنمی رنگ باخته  
پرواز روانی بعضی بهای بعضی مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضی را با بخار قاعده  
آب بلوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** رنگی سخن در حیا می گذشت + که چشم زده

هوامی گذشت + دل از سینده تالاب عرق کرده بود + که انفس در طبق کرده بود + بیان بسکه  
 تعلیم آداب داشت + نگه پر زدن در گ خواب داشت + ناگاه ناگاه حیا ارشاد با اشاره توان  
 پرداخت و این چنانج محل اوب را سراسر از خطاب ساخت که ازین عالم بجا طرت چه میگردد  
 و درین طریق قدم تامل چه می سپرد اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع  
 منی کلامان اجتماع تقریر آن می نمود و حضرت شاه بجانب بقره توجه می فرمود تا شعری  
 بانگته موزون و مناسب آن مقام بمرصع میرساند و با بحث اهتر از مضار مجلس می گردید  
 درین مقدمه متعین استجایمید که اینجایان از شو جینای مراتب جرات ست و ایمانیز از  
 رعنائی های قدرت و طاقت یعنی نگاه را مطالعه یعنی حیا جز نشو نیست پاید خوا اذن  
 و زبان را در دلبتان مرصع ادب غیر از مشق سکوت نمی باید رساندن پس تقریر بحث  
 حیا نفس در لب گذاختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن در آن حالت  
 این بدیهه از عالم غیب تمثال رسید و آئینه پر از صورت نیاز گردید و حیا خواندم  
 نگه در گرد خط ماند + ادب کردم رقیبه در نقطه ماند + روزی چند بران واقعه گذشته کتاب  
 سلوک انتخاب تذکره الاولیاء سازانجن سماع بود و مرزومه بیان باهنگ این عبارت  
 جلوه نمود که شخصی بزیارت مشرف شد که امیر بسطام قدس سره رسید و آب در پیش نهاد  
 آئینه نموده بود چون پر تو شمع بهواری سحر آسود و بساط زمین بطلامی محلول اندوده  
 متعین کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مخوری تر زبان مسئله حیا بود و بدوق نشانست  
 ساغر سوا لی می پیود گردش چنانچه بیان بگرد ادب گذارش اذ اخت تا درین صورت  
 سنگ بنای هستی بطوفان عرق در باخت فی حقیقت تمثال تخیلی ست باین بیات ها  
 تشکیل رسانیده و شخص تو به باین کیفیت آئینه تحقیق گردید **شعر** شوق چشمها  
 دل تا خون نمیکرد و سجاست + چون گهر شبنم شود مل معمای حیاست + عمر باشد  
 با زبان حال میگوید عرقی + مرصع اسرار می حیا بی آب گردیدن خطاست + در ضمن مطالعه  
 این حقیقت ناست بر طبیعت پیچید و تخری حاصل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله  
 بچه عنوان رنگ عبارت گرفته باشد غنی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که  
 تو آن شب بنظم مرصع داشته آما در طریق بیان اشارات بسیارست و بی حرف و صفت  
 عبارات بشمار **شعر** و انا به همین صوت و صدای گوید + اکثر به اشارات دادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا + آئینه بروی تو بهامی گوید گل کردن رموز غیب شهادت  
 موقوف تحریک دل است که هر چه نشگافته این پرده مجهولست و باطل همان حرکت پیشان  
 بر زبانهای بیانست و در دیده هاست ناسانی و همان قدرت پنهان در قه صهار قنار و  
 در جبینا کبر است بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض امکانست و باز از آن تا فل  
 خواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد بی سپردن لایسته بدایت و نهایت است  
 و امواج محیطا تا دور از سپهر اسرار حاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهرها  
 افعال و آثار پیچیده در لایسته تشریف چون نفس در طبع ظلمت و انوار دیده چه غفلت و  
 چه آگاهیه و چه کونی و چه اسکن پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینه شمال حقائق یافته اند  
 دل اینجا بطاعت حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تیرش دیده اند به حکم  
 بی نیاز و نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل  
 کشوده اند شومی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفس اعیان مشاهده  
 نموده اند چون توجه اکثری غلالتی مصروف اشغال ظاهریست نسخه حقیقت دل را  
 از برهمزدگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه مخرم اشاره نگاه است و دست از  
 ساس دست آگاه دلهای نیز آئینه اراده هم تواند بود و از تا بل هم نقاب اسرار  
 یکدیگر تواند کشود **فصل** انوس که ما دامن پندار گرفتیم + خورشید اعیان  
 بود شب تار گرفتیم + از غفلت دل منی بی پرده نهان ماند + صد جلوه در آئینه بنگار  
 گرفتیم + در گشتن تحقیق نشستم به تعلید + اینها همه نگشت که دیوار گرفتیم + جان بود که ما  
 جسم نمودیم تصور + گل بود که ما گنج نظران خار گرفتیم + عالم همه یک نسخه آثار شهودست +  
 غفلت چه صنون خواند که اسرار گرفتیم + آواره او هام نمودیم یقین را + یعنی ز تا بل  
 ره گفتار گرفتیم + سودای و هم مست تخیل چه توان کرد + از تنگی دل خانه بیازار گرفتیم +  
 در عنصر آبا و کیفیات ظهور بعضی شک محض اند به حکم طبیعت اسرار دگر و رواج و بعضی آئینه  
 به تشنه های طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طالع نتیجی رفع حجابست یعنی  
 کسب و دواع او هام که درت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلیق  
 و اسگاه صورت در طبع آئینه فطران آب غبار خاکی شکسته است و در مزاج خارشینان  
 خاک بر روی آب نشسته لاجرم اینجا هر چند فایده نفس جنبش آمده باشد اثرش بی فایده

شود و نقوش است و اینجا اگر همه رقم خمر و سنان است بر لوح بی صفا مغشوش **نعل**  
 غفلت و تحقیق نارا اعتبار آئینه است + هر طرف اندیشه می تازد و دو چار آئینه است + گریه  
 باله مقابل جز بهار جلوه نیست + در بهم آورده مرگان عیار آئینه است + در جهان بیدار  
 یاس طلب رو بروست + در نگارستان امید انتظار آئینه است + خوب و زشت عیان  
 خلق را تکرار نیست + جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است + آگاهی صاحب دلان از  
 احوال هم بنا بر نیست که اجزای آب بی عیار موانع پیوسته در یکدیگر می جوشد غفلت  
 مقیدان بعلت اینکه عنصر سنگ بر سجایا و افشردگی نینکوشد اگر یکسر آب حرکت مینماید  
 بسر سر روی دریا میدود و اگر هزار سنگ بر هم کوبند پهلویا متاثر جنبشی نمی شود  
 آئینه داران منصفه اگر از باطن که درت طینتان نیز اسرار واکشند بعبید نیست زیرا که  
 جوهر آب بقوت لطافت هم سیلیح سماعت بهوست و هم خواص طبیعت خارا در خانه  
 که آئینه نصب کرده باشند هر چه در آن خانه جلوه نماید اینجا مرعیت و آنچه در اینجا  
 بعرض آید درین مقام **تجلی ربانی** اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است + اشیا  
 همه اعتبار محسوس دل است + هر ذره درین دشت چراغی دارد + یعنی این جمله چشم  
 جاسوس دل است + هر چند آئینه کمال این طائفه به حکم و راستگی مثال گداوست و آب  
 این چشمه های استغنا از بلند و پست امواج بی نیاز از آما جوهر صفای آن بالطبع در  
 امتناع احوال خلایق ناچار است و در افشای رموز مستتر بی اختیار **ربانی**  
 آئینه آهین همدگر نور صفاست + عکس صورت است آنچه که در وی پدید است + بیدل توهمین  
 بصیقل دل پرداز + کاین آئینه چون صاف شد اندیشه ناست + حکایت **تجلی**  
 محمودی احرام زیارت آئینه مشربی داشت ریشه تاری در زمین تخیل کاشت که اگر این  
 بزرگ از معنی نشاء دارد مرا به خطای انگور ک نصیب سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خار  
 میبارد و بدید ملاقات عارف حقیقت شود و خادمی را مامور گردانید تا طبقی انگور را  
 نمود و عقه های آرزو در کنار طالب کشود میل صفا بر بعضی متاع استفسار کرد و دید که از  
 جمله موفقان مانده انتظار احدی را مخصوص نعمت نخطاشناختن در چنگ کشود و نیست  
 و از جمیع محمودان نشاء توجه یکی را سر خوش حصول مدعا ساختن سازد که امم مصلحت محمود  
 پاکاست این معنی ممتاز گشتند که صغیر طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال بی تعلقی ساو

و آئینه طبیعت با اذات قباس تشویش هوس در نهایت بی نیازی و آزادی بود و این شخصیت  
 انگور عیان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیال بجام اندیشه ریخت به یقین ثابت گردید  
 که وقوع این حرکت تشلی شخص مقابل مستند از خواستهای آئینه صافی متزلزل انجبا  
 حسی که بر سباط بی طلبی آرمیده اند اراده دیگران را مراد خود نمیداند اندک شفت کلوب از  
 معنیهای این عبارت است و اشتراق صفا اثر از مضامین این استعاره است ریاضی  
 نقد طرب ماکه شمارے دارد + در خور و کمالت اعتبارے دارد + هر چند مثال انسانے  
 شخص بود + آئینه برای خود بهارے دارد + از اراده حق چیزی به طور مبنی پیوندد مگر  
 خلق حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرغی نمیکرد و کلا صفات قدرت علامات  
 با آنکه اراده خلق حقست و مراد مقید مطلق ریاضی در جامه دلی نیست خبر جنبه  
 نهان + دین جامه و دلی نیز در جنبه بهان + ذات و صفت این است که که دیم بیان +  
 زین بیشتر از خلقی و حق انسانه مخوان + اگر بدانی که ظاهرا فاق چیست بر تیغ ششی  
 انکار و اندازی و اگر فنی طبیعت خلوتخانه کیست از تیغ خطر سراطعت بر نیارے  
**غزل** تمام شوقیم یک غافل که دل براه که میخراشد + جگر بد رخ که نمی نشیند نفس  
 براه که میخراشد + نگه بهر جارسد چو بنم ز شرم می باید آب گشتن + اگر بداند که لے محابا  
 به جلوه گاه که میخراشد + اگر بزرگ از گل تو دارد بهار مو مو هستی ما + به پرده پیاک  
 این کتا نه افروغ ماه که میخراشد + عیار هر دره می فروشد بجز آئینه طپیدن + بریم  
 بیابان این غزالان به نگاه که میخراشد + ز رنگ گل تا بهار سنبیل شکست و اردو مانع  
 تازی + درین گلستان مذاخم امروز کج گلا ه که میخراشد + اگر امید فنا باشد نوید آفت زدا  
 هستی + باین سرو برگ خلق آواره در پناه که میخراشد + بهرزه در پرده من و ما غرور او نام  
 پیش بروے + گشتی آگه که در داغست هوای چاه که میخراشد + رواج افلاک که بداند  
 حضور اقبال بی نیازی + نفس بحب عیار دارد و بین سیاه که میخراشد + مگر چشم غلط  
 انگانه رسد به فریاد حال سیدل + و گرنه آن برق بی نیازی سپه گیاه که می خراشد +  
 فزشت شماری مدت انفاش چندی دره واد بلده اکبر آباد و فنی صبح خرمی داشت +  
 سه ای خرمی اگر ای جمعیت تو خرمی کاشته بهشت فی خلق را بزیارت دل آسوده

حضرت شاه تماش آئینه بوش میگردید و سر اسر حنستان احوال بهجوم رنگ باخته می‌دید  
 هر چند صفاتین توجه مصایر بوساطت نامه و پیغام موصوح تسک بود و ملن صحافت آینه  
 از ورق گردان طیشهای دل مشروح جمعیت می نمود و حسرت دیدار در نقاب اشک  
 بال سبب اختیاری می افشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانی خار خار سجود آن آستان  
 میداند **نخل** لبیکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود + هر سر مویم چو شرکان دست  
 بر هم سوده بود + دور از ان بزم طرب بر سر چمی کردم نظر + دیده از پهلوی رنگم  
 گردش پیوده بود + اضطرابی داشت در هر رنگ بغض اشتیاق + ناله میزد دست و پا  
 که چون اشک آسوده بود + شبی در سینه یکبار و هشتاد و سه تلوا سده دل اضطراب  
 معلول باشو جنبای چشمک انجم مقابله طیش شماری داشت و پرواز عنبر بخودی بهمدوشی  
 از از انکشان علمهای شکست رنگ می افراشت آرزوهای شب که اقتضای ساز  
 محزون زورق مشا هده صور به طوفان لغزش شرکان غوطه خور و دوزا هم آوردن چشم  
 چون کام ننگ عالمی را در خود فرو برد هنوز غرق محیط خیال دست و پای نفس از تدا  
 می زد و دیده آئینه تماش باین جلوه متعجب بر تو اسرار گردید که در تجلی گاه صحبت آن حضرت  
 بار یاب مشا هده محالم و بدستور قدیم سر خوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست  
 و ششم خواستم باشا میدان اقدام غایم آئین ادب پیاپی از اجابت تخرج نه پسندید  
 و به قاعده حیای نیاز معروض آن شپهر تقدس گردانید تا ینما لب مبارکش گردانند  
 چون جام هلال بلبریزی نوز خورشیدش رساند **نخل** جامیکه بکام من بیارسانی +  
 باید که نخستش به لب یارسانی + تا آب دهد شوق به چشم ترلیل + که خودم شکلیست بگلزار  
 رسانی + دیدم موسی از لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا آتخته سرشاری چون شبنم  
 آفتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و بزرگ چشمه آئینه بجزرت بی منی پر داخته هر چند  
 تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید لبسراغ رشحه نتوانست رسید نارسانه  
 رشته تفتیش رنگ عقد شیر رحمت و آشفته ساز تا بل غبار تعب و غیبت که باین پر  
 ساغری به جذب اشاره لب حتی سافتن محیطی را در موج گوهر نحو گردن ست و خنجر  
 بنشکه خط ساغر آوردن **نخل** غرض این جلوه داخلی زینگی منی یابیم + رنگ این ساز را  
 بجز حیرت آشنایی نمی یابیم + قیامت شش جهت میازد و گردی نمی بینیم + چمن در دیده طوفان گرد

رنگی نمی یابم + مذاخرم از خودم با ده چه ساغر میبرد بیدل + شکست شیشه های رنگ را  
 سنگی نمی یابم + شب دوم آن واقعه شاهد عالم مثال بے نقابی کرد و شوخی این جلوه  
 بهر من خیال آورد که آن جوش خستگان همیشه لایزال آن نشاء صبا می لایزال بے رنگ گشت  
 محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خندان شیشه در بغل از غلو تنهایی بهشتی بشارت کند  
 شود خزامید و آن شیشه و ساغر تحویل این مخمور جرعه انقبات گردانید بطریق که مستان  
 بیک دیگر تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطر هم بر آیند تا بل اندیشیدم که احوال  
 آن محفل عصمت از آرایش ساغر و دنیا معراست و او ضلع آن انجمن تمکین از تحت سبها  
 بے اعتدال میسر اگل کردن این کیفیت بی نشاء و رمزی نیست به حکم تسلیم قدس  
 لبریز کردم و بهر من نگاه مستی پناه آوردم فرمود مادور پیمانه خود و شیب بانگ نام  
 رسانیدم اینقدر حس قناعت تو بود که بتو عائد گردانیدم بعد ازین سر خوش قناعت پیمای  
 شوق میباش و دماغ اندیشه بخارهای که درت مخزاش را پاش می سیر این سیکه  
 هنگامه دوری دارد + هوش هر کس قدم جاده طور دارد + ما که شیتیم ازین راه  
 تو خود را دریاب + هر گریان هر کیفیت بخور دارد + تروستیهای ساقی اسرار ساغر  
 چند بگردش ارشاد آورد و از دماغ تحلیم رفع یوست او یام کرد و در عین سرالستان  
 خیال خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و بعد از آن عالم قدم بافرش طرستان گشتیم  
 پس از بیداری تیر مدتی خزام مستانه ام بر جا بود و به همان کیفیت شوق سرایایم نشاء  
 می بود بیک به قوت آن جذب بنور پا به دماغ سر خوشی می گذارم و بعد از آن  
 ماعون نشاء می شمارم **خشل** عالم بهیتم بهیاری + خواب یادیده ام به میدان  
 جلوه زارم بهر من مو هوے + همه کارم به عین بیکار + موج نیست و بلبله اسرارم  
 در محیط خیال هموار + در مقامیکه کار با عشق است + نیست آسائے به دشواری  
 آئینه ظرف جلوه یاد دارد + محو خود باش اگر دلی دارد + بشاء به این دو کیفیت نشاء  
 یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصه خیرت عنار وادی امکان شکافت از غلوائی  
 توجه اعیان به تماثل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم بهچنان در عالم رو یا بهشت  
 رسید که جمعی نورانیان بساط حضوری پر داجه و بسیمای تجلی دنیا محفل طور منور سرافقت  
 برود این پروانه چراغ تحقیق از جاده آمدند و زمزمه تقیتش بساز این آنگاه زنده شد که



اگر تاریخی در واقعیت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراسر با گوش ست نشنیدی  
 سراسر آغوش غیر فزون از این مصرع بر خواند مصرع زنی تعین ذات رفت نام صفت  
 گو یا معنی سروصن مدتی پیش ازین به تحریر رسانیده ام و حال آنکه مضمون تجلیش در آینه  
 و هم منعکس نگردیده بجز و سماع صیغ ارواح مقدسه و جد یا کردند که الحق تاریخی به این  
 لطافت نمی توان گفت و گو بر می باین نیز اهت می توان گفت هنگام بیداری ان  
 مصرع منقوش صدف خیال یا فتم چون ظاهر افکاش و اشهر دم را می به تحقیق و واقع نزد  
 بعد از آن تامل بطریق تمییز مضمونانی شکاف و حساب اعداد جهان سال موافق  
 ساخت آئینه یقین از رنگ تردد بر آنکه عمر باست همدرس ملهم اسرارم و در و این  
 معانی از عالم خطا نخواهد بود و به طور این جنس مضمون از عبارات کفو چهره نه خواهد شود  
**غزل** چون بیاغم ز لبی دیگرست جنبش بنظم زبانی دیگرست + بخت و کشتا و  
 مرده ام عالمی ست + روز و شبم روز و شبی دیگرست + گیسو شود محرم اسرار شوق +  
 بی سببها سببی دیگرست + با وجود یقین مدت ششماه آئینه داری تمثالی تیرداشتم  
 و به گمان اشتباه محاسن ضمیر بلوح انظار می نگاشتم که شاید و نمود آئینه چنان از تمثال نام  
 باشد هر چند و هم درین قسم مقدمات از عقل پیش بین ترست یعنی در محراب امور با هم  
 شکو که صاحب یقین ترست **مقطعه** زین سبب رخ شبیه دشوارست + که دل آتجیا  
 دلیل اسرارست + چیست دل قلب نام گشتی خوان + که از و جلوه می دهد و اثر و آن + چون  
 عدم هستی خود اندیشید + شبهه جمع آمد و دلش نه امید + پس دل آئینه است شبیه نمود  
 که عدم را نموده است و جو + غیب ظاهر شد از شود دلت + عین غیر آید از نمود دلت +  
 دل در شبهه می کشاید و پس + آئینه عکس می نماید و پس + اسی دلت دایم راه بیدل  
 باش + عقده بگذارد حل مشکل باش + که ازین عقده فریب کین + از نگا نیست سده  
 یقین + تا تو در زندگی دومی باقیست + گر چه و اشوی تویی باقیست + آخر الامر جمعی  
 دوستان از سمت او و توبه رسیدند و از تحقیق آن واقعه داغ حیرتم گردانند و تامل  
 در جهان ایام شاه جهان اوج استغناء به پروازی نشانی رسیده بود و تدریجاً گلشن  
 حشر

صورت نقش این سلور موسی شاه معنی پریشان کردم تا رخ شد سر بر یقین قاسم هوالمی +  
 که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت + و مانع همت عنقایش رسانی کرد + پری فتانند  
 ز آتش بگاه دام صفت + حضور ذات می شوق و حدش پیود + تفاسل زود و بر هم شکست  
 جام صفت + بعافیت که غیب برد شمع شود + رساند تا اهدایت پی خرام صفت + ز سال  
 واقعه اش بخود می گو شمع گشت + ز بی یقین ذات رفت نام صفت + شکست مثال  
 ظهور احوال در آینه خیال دیدن کیفیت صور در پیوسته مشاهده نمودن ست و نقاب  
 آتش در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را باین جنس و قانع اکثر معامله امتحان ست  
 و در عالم بیداری تغییر با سه تخیل سود و زیان به حکم تقابل و دوش را که یکی در نهایت  
 مرتبه ضعیف ست و دیگری در کمال درجه قوت نتیجه معتدله به حصول می پیوندد و موجب  
 اتفاق کیفیت نقش می بندد گاه مطابق اراده مبر و گاه مخالف از نیاست که نهنگ  
 احکام تغییر خواب اینها نیز یافته اند با آنکه این طالع را در عین مثال رموز صور که ختم  
 تجلیات کماهی ست شود دست و در جلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثالی که  
 قوت لطافت حقیقی ست آینه دار نمود پس صورت مثالی کیفیت ست که نقش چشم  
 کشودن رنگ اثری از ان در می توان یافت و جز بهمان بستگی مرگان نقاب  
 تماشا پیش نه توان شگافت صورت وقوع بعضی از ان احوال از غرائب  
 و قانع نمیدن ست و ظهور آثار آن معانی از نوادرات اتفاقات اندیشیدن +  
 خط چشم شاه قدرت که اخلاص نمود او یکی ست + در جهان غیب دیگر در شهادت  
 دیگر ست + از قوت کرد آن تجدید بزرگی مهرس + لطیف یک معنی بصر من هر عبارت  
 دیگر ست + بی نیازی هاست اینجا اسخا بر جلوه نیست + شاه مادر اجن و دیگر به خلوت  
 دیگر ست + جلوه با وارد مقام اعتبارات و جو + رنگ این آینه تا گردید صورت  
 دیگر ست + محرم بزرگ شو چنانکه کثرت نیست + این قدر دانه که هر جانخص و حدت  
 دیگر ست + شکست آینه تحقیق مخبر ست که هر چه از غیب بشهادت خواهد رسید  
 و آنچه از خفا به ظهور خواهد اسخا مید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علما  
 و آثار او مثل پیرین چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر غیر و شمر و طبعیدن ولی قبل  
 از ظهور به سبب مفعول و ضرر چون محفل جزئی بحسب کتاب علوم اسکانی مملوست از اطمینان

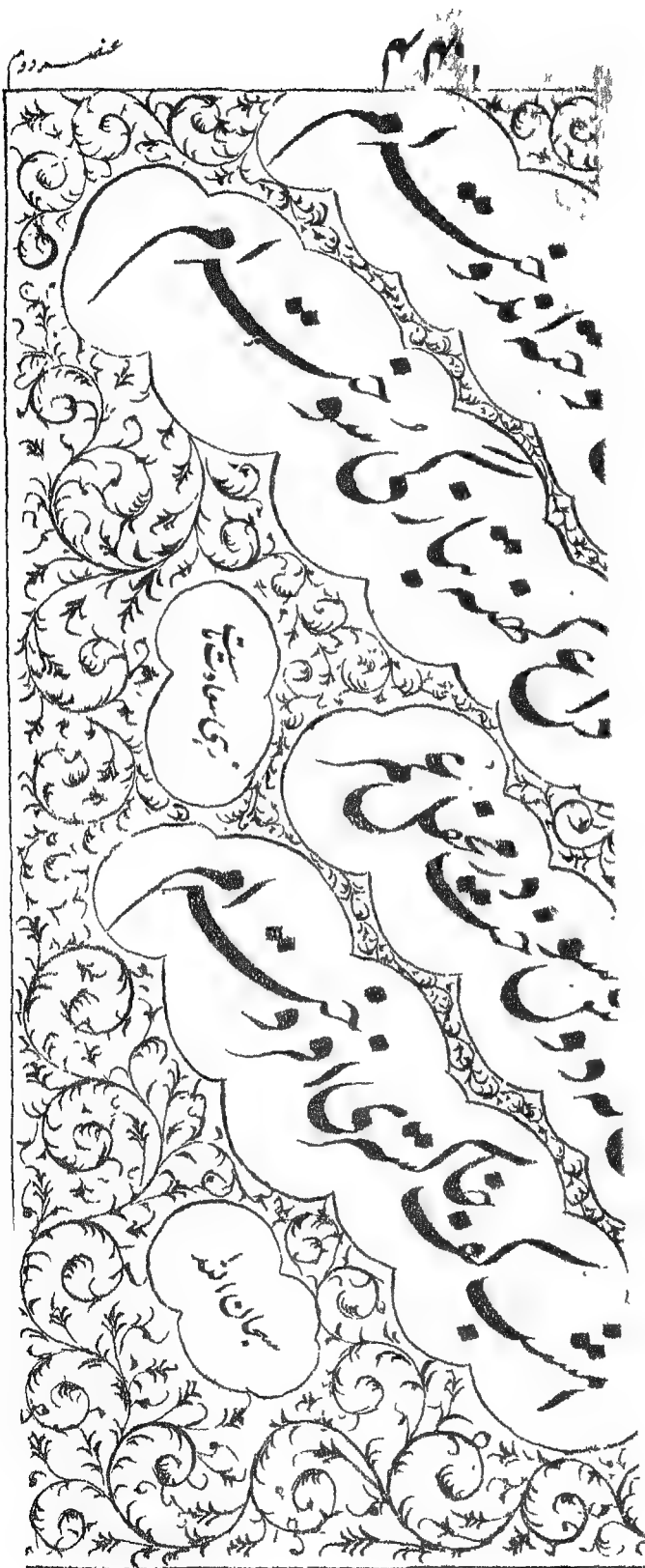
مراتب شک و یقین و محاسبه عبارات او با هم شبیه یقین در علم تحقیق ناگزیر اشتباه نیست  
 در دانشمندان بر موزن یقین بے اختیار تغییر نگاری اگر راهی به غلوت اسرار می شکافت  
 حلقه در تغییر می گردید و اگر حلقه شباهت می کشود برشته تقریر یعنی تنید پس توانست که  
 هیچ حلقه بی واسطه عقل پر تو کشوفست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرای مصر و  
 مانع شود حقیقی همین معلومات عقل غریبست که از طور یکدیگر گسب نموده به عقل کل که بر  
 کیفیت آن اصلاً چشم نمشود و ریاضی فریاد که دکان ستم و اگر دیم + خورشید بخاک  
 تیره سوداگر دیم + کثرت پیش از تمیز با وحدت بود + آئینه شدم و عکس پیدا کردیم +  
**حاکم** اختصار از فرم بیان تعییل شوق مستعان مباد که بعجز فتن زبان  
 تقریر مطالعه شکوه مطلب بی انتهاست و همین پرداختن کند تحریر مشاهد بلند بها  
 قصر مدعا هر گاه بے پایانی عرصه تراشا یقین کرد و نگاره رانا چار از میرت سپر انداختن  
 و چون انجام مراتب خیالی متصور نباشد اندیشه را بی اختیار تغییر آشفته نمویست رنگ  
 با فتن اگر از دقایع محبتها که عمریست شور انگیز مجمع اتفاق است تفصیل نگارشش  
 پر دازد از اجزای صحیفه بیان را بجوم غیرت متسلل میگردد کار با اعیان مغلطه است  
 با شیشه اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چیدن گردش مقابل بودن است  
 و تا سواگر که در اوستی خاک نمی پیاید هر ساعت پر دو کیفیت دیگر چشم کشودن رباعی  
 ناشیفته محیط فرد و زو جسیم + که داغ حقیض و گاه محو اوجسیم + بی وصل فضا زوق  
 ماطوفان نیست + تا غرقه نگشتم اسیر جو بیم + این قدر از جمله فوائد نیست که پیش  
 از آشنای طرز سخن در ضمن بعضی احوال بی اختیار رومی نمود و بطریق ندرت و  
 غایت بخوبیست چهره می کشود یا آنکه ثمرات حدیقه معانی درین ایام رنگ پختگی بسته است  
 و در این بنا می کلام الحال بکسی متانت نشسته روزی نیست که صد آفتاب از افق  
 اندیشه طلوع نه نماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجوهر بر نیاید سلسله شمار  
 این زمان از محاسبه خطوط شعاعی گذرانیدن است و بر تو لقا و ذرات امکان را  
 در صفر که نشانند اما آغاز احوال هر چند از عالم جمل باشد زمان آگاهی کتب  
 تصور آن حالیست و بدایت اشغال اگر همه از اوقات نقصان به خیال آید شخص  
 کمال به رفوت آن ساعت **ساعت** مستقبل اگر همه کمال است اینجا + از عالم او هام

و خیال است اینجا + آئینه حال خلق یا سمانی است + مه داغ تصور لاله است اینجا + پوشیده نیست که هرگاه مقیم سر منزل وصول و قرامتانه و انخاید غیر از طومار جاده که طی نموده است و استخوان بد نمود و اگر جاده پهای مقصد کمی به حرف و کجوشی کشاید نفس جز بگفتگو و تنای منزل بخوابد فرسود سمان این بهار بیشتر از پهلوی رنگها بسته است یا از کیسه نقش گلها می نایسته طالبان هنوز در یادن مزمه است از خود میرود و اصلا همان بودی و قهای طلب می دوند الحاصل مستقبل جمیع آرزو و یا رنج و چرخ امید است و مانع کل احوال و داغ افروز حسرت جاوید همه حال ازین ناله های در سر مه خوابیده غافل نباید بود و برین شعله های در کسوت دود آرمیده چشم تاملی میتوان کشود

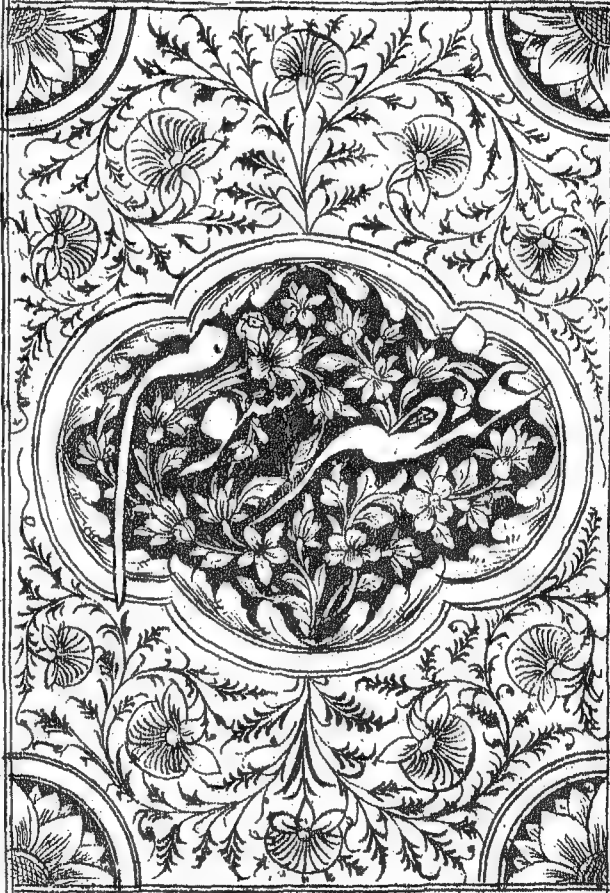
## غزل

گر داغ نوشتم ز کتاب جگری بود صد سجده حسین رنجیده حرف نمیدان در آنجن قدرت تو ضیح معانی از جلوه هر اسمی طلبیدن در منی پرواز شود بال تکلم + وز در دهان تابا بدنا که شنیدن بمیل چدر شور کلاست مژه از	اشک نیست بپا مژه بیتاب و دیدن صد غنچه نفس خون شده نقطه تو قطع صد غنچه حقیق توان باده کشیدن عجبا ز خط نیست که باید بتامل چون صبح دماند ز نفس جابه درین تا حشر بخون غوطه توان ز در خط کشم در نشاء توان خواند و داغ ز رسیدن	هسته نقطه که از غامه ام آید بکیدن در آه رقم شد ز دلی دشت و میدان از پهلوی گردانم هر یک ورق اینجا گل کرد ز بر نقطه بر آئینه چیدن گر نام جنون کرد کند بر لب ناطق قانع توان یافت ز بار ابطیدن گر رنگ بچرخ آورده قصر بهر بهار است
--	--	---

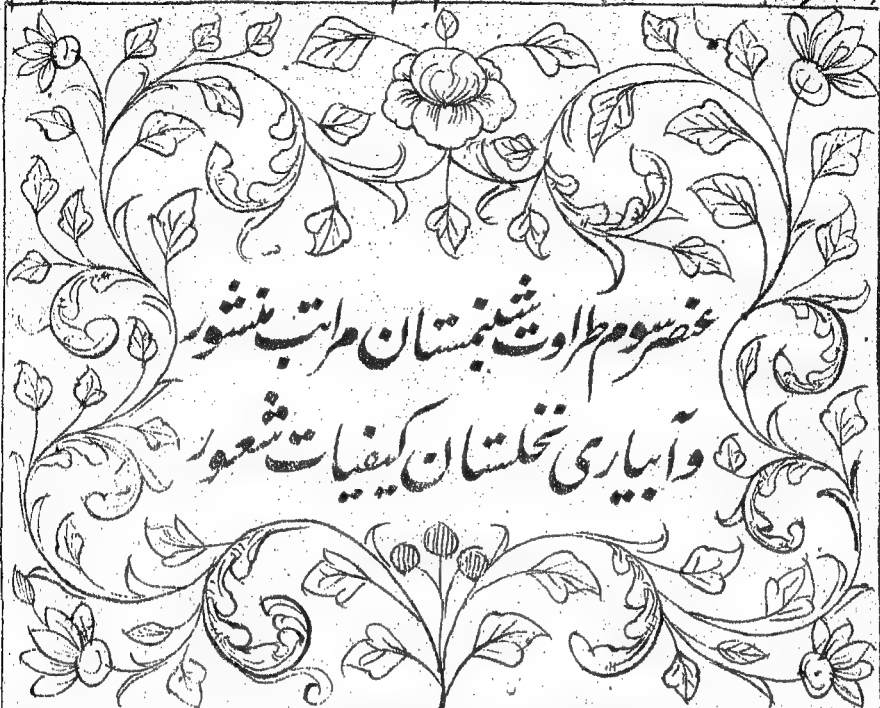
تمام گشت بصحن حضرت



صفت سائیمکاو فضل خان وزیر  
بعون سعیدین نیرین



در طبع منشی نو کشتو منزهت  
در طبع من نیرین



غضنوم طراوت شبنستان مرتب نشود  
و آبیاری تخلصان کیفیات شعور

بسم الله الرحمن الرحيم

طراوس خرامی کلک مدعارنگ آمیزی فوایدیست که در بعضی موسم شوق شگفتیهای بهار  
نثرش گل افشان و ضووح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق شگفتیهای شبنستان  
تحریرش بالیده یعنی گوهری چند از فراط غلطانی بسک رشته نظم یعنی ساخت و دسته  
گل از چوم شگفتن مضبوط غنچه یعنی پرداخت هر چند عرض الوان این انبیس گلها در  
جهنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازه تاملی رقم اجمالی شان از  
تخففات فرصت تحریر انکاشت قطع نظم و نثر کتاب امکانی به قبض و بسط تفکری  
دارد به هر چه از سکه و روان خواندیم به نگی و تخیل دارد به جوان خیالی از بلاهای  
طمدن آسود رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه بگردشگفتیهای فرسود شور و شگفتی  
نثر آنگین خند فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توختن احرامی ست و فکر وقت است  
در کسوت ترتیب نثر مائل به پرداخت احرامی درین مختصر هر جا رشته نثر به پیش عهده نظم منتهی  
میگردد و مطلق عنایه های قدرت معانی نفسی می آید تا جوهر فطرت به غارت شوخی نرود

و هر یک با سلسله نظم بشور انگیزی مراتب نشر میکشد چیرت آشیانی جمعیت مضامین بانی میکشد بد  
 تا پرواز شوقها شمع افشرد که نشود اگر بجایال پیرا لطف نیست از موع خیر هجوم لطافت  
 معنی خرام جاده تسلسل و اگر به نحو نظم پر از می نشری از جنون جولان انداز پروانه  
 به فکر افتاد و پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای ستین شرمجل اند و این نشرهای رنگین  
 نظم مفصل مقصود از قبل مفصل فرصت شماری می باشد شوقی است اگر ناز پرده نکشاید  
 تماشا می باشد نیازی اگر حقیقت بی نقاب نگردد سیر مجازی ~~و قطع~~ متاهل حرف و صوت  
 ازین محصل دلی خوش می کنم که نوای ساز مقصد خارج آهنگ باش ~~+~~ بهر سامان هوا  
 باید جیالی رنگ است ~~+~~ خواه اصل اندر نظر یا خواه بر کن سنگ باش ~~+~~ زمین چمن زار  
 هوس گرد عاقل چیدن است ~~+~~ قطره خون نقش بند و پایی تا سر رنگ باش ~~+~~ دولت  
 جاوید خرسندی زوال اندوز نیست ~~+~~ که همه بر باد رفتی صاحب اوزنگ باش ~~+~~ اختیار  
 مست دائم طاعت و انوار دهر ~~+~~ اسی دولت صافی تصور بے عنار رنگ باش ~~+~~ همیشه  
 مشتاقی دمی از خود بیرون آباغ شو ~~+~~ کلفت آهنگی زمانه غنچه کرد و تنگ باش ~~+~~  
 چیده خواهد ایجاد و مانع سر خوشی ~~+~~ نقشه منظور است اینجا کوینال تنگ باش ~~+~~  
**فصل** نو بهاری طرز اعتدالات تا بصر من آید بخار کنگی دمیده است و ناز کیهک  
 درس ناو من تا بیکار رسید یاس افردگی سر کشیده از دشت انجمنی انداز عبارات سراسر  
 این دیوان یک قطع است مفت بیدمان طریق خاموشی و از کم فرصتیهایی زمان تامل  
 جمیع اجزای این نسخه یک نقطه سهوست غنیمت تفاعل ادایان مکتب خاموشی اینجا  
 معنی در ذهن صورت نه نیست که تا پیش وارسند ورق برنگرد اند و لفظی در خارج مرقوم  
 نگردید که تا شره برهم زنند صفحه بک نرساند مضمون می هر چه دارد جهان بی بنیاد و پشت  
 خاکست در قلم و باد ~~+~~ بی شباهت به استخوان و قاز محله میکشد بدوش عنار ~~+~~ بسکه  
 رنگ ثبات پرواز است ~~+~~ که باناله جهان تاز است ~~+~~ روشن است از حقیقتی مبهم ~~+~~  
 شمع اندیشه وجود عدم ~~+~~ همه بهدیم و مد عاجهول ~~+~~ جمله بهوشیم و آگهی معزول ~~+~~ بهدما  
 حرکت طبیعی است ~~+~~ مدعای چهار ناپید است ~~+~~ هر چه از خلق جو من رشت و نکوست ~~+~~  
 عکس آئینه حقیقت اوست ~~+~~ خلق موهوم راجع علم و چو فن ~~+~~ شخص معدوم با چو ما و چون ~~+~~  
 اگر نگام می نظر یعنی خویش ~~+~~ ناز فطرت بزوی این همه پیش ~~+~~ شخص جاییکه گل کند معدوم ~~+~~



عکس معلوم حکم آن معلوم هستی که در دل عدم گل کرد و هم عدم بایدش تمیز کرد و در علم  
ناز هستی است اینجا بود و دل تا که هستی است اینجا بود و حاصل نیستی آنجا که محض ایمان  
یونی از قانون وجود بزرده اند تا به نواهی امتیازی تو اندر سپید و خامشی مریگان چای  
سوی ظهور نقد میدانی شمرده اند تا جنس ما و منی تو اندر جزیره قبی غامه نا تو اسنی صیر  
باین مقامات زبانی کشاده بود و دبستان صناعی بخالی ترتیب داده ام و درین اوراق  
بسکک تحریری می پوندد و بانه تامل سطر حیرتی نقش می بندد و قطع غافل از منی این سطر  
که دنیا علم نفسی سوخته است و شمع تحقیق تو هم روشن و در دل آتشی افروخته است

## دبستان

تا کتاب دبستان شمع رقم قدس به جلوه آرد و اسرار حکمتی و انکار و از عقول قلم خواست  
و از نفوس صفا آراست و مشابیه عقل با خامه در فهم رمز حقیقت بسزنگونی پرداخت  
و مناسبت نفس با صفا در قبول و دلالت اسرار از جبهه سپردن افق رباعی حاصل  
به فکر خود گریسته که و به هر چند و جوبه داشت امکانی کرد و یعنی چه قلم کشه منی پرداخت  
اگر ندیدگون و شتی نادان کرد و دیگر نفس کلی چه رمز تحقیق شکافت و خود را لوح  
نقوش امکانی یافت و آینه تسلیم جلاد و خبر یعنی که ز سر نوشت نتوان مترافت  
معنی در اندیشه تمیز کرد و دید عالم با منش مرقوم گرد آید و لفظی در نظر محسوس گشت سرشته  
خاطرش رسانید مهای این دو کیفیت بنام و جوب و امکان و اشکافت و از تجارت این  
دو نشان مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره بنان سره رنگ مفردات  
اجرام ریخت و تحریک خامه تشبیه کرد مرکبات اجسام آنست تا املاسی نتایج خفا بر قسم  
مخوان نمود پوست ترکیب ملت موالید بر دقیقه اعتبار مربع شست و تا انشای ظهور  
مخارج بسلسله لفظ انسان کشید ترتیب رباعی عناصر صنعت ستیزه ادراک امید تعلقات  
اسباب تعیین لوح صنایع تعایق نکاشت و انقطاع توجه ایمان علم کمال استخرا  
نظم ارتباط علایق بدبسیبای وقت تامل سرشته تحقیق رساند و شتر انعکاش خلایق  
به بسط تو فیح بیان دامن تردد افشانند جریده اجرام سماوی بسواد و بیاض نور غلظت  
پرداخت و قطع اجزای ارضی بک و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت غزل

آنکه از خورشید رنگ نسوزد ایام ریخت به تار شب را ایمنه کرد و در دوات شام ریخت به نقطه  
 از خود متی شد صورت آفاق بست به یعنی از حد فراقی قدر اعداد بی اتمام ریخت به نشود ریختی  
 و عدم وقف صریح غامه بود به کاف و نون گل کرد چندین طشت شوق از با هم ریخت به ما  
 گرفتار آن لبش بخود سیه آسوده ایم به خط سنا غرگشت تا صیاد طرح دوام ریخت به  
 عالمی سر بر خط پر کار جوان می گشت به رنگ آغا حقیقت سخت بی انجام ریخت به  
 در تامل کده درس گاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را ترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی  
 و مصرعهای ارواح و اجسام بفصل بین السطور نشانی رتبه معنوی هر نقطه سکوت به پیش  
 و لها برداشت تا عبارات معنوی بخاطر خطوط انگشت و شقی غامه قدرت در لها به شوق  
 گذشت تا قوم ضبط اسرار عیان را به خط ریخت به شوق طیار جزو استعداد و در نقل تا  
 معلم تقدیرش چینی افاده نماید و اجزای انتظار جو اس غامه آلفاس در کنایه و بید  
 فراموشی بچرخیر اشارت فرمایند نفس صبح ازل از کزنگ انظار قدتش علامت تنگها  
 دم و چشمک ذرات کائنات در کتب آثار قدتش خوردهای تراشه قلم سر انگشت موج  
 قدرت آبی در دوات گرداب چکاندند و بحر بردانی دوام رسید و اشاره ابرو که  
 فطرت نوید اصلاحی با فخر رساند کمکشان برسانی جا و بیحد صید بهوائی به طباب ابر  
 مسطر از عنوان بهار عشق طراوت شکفت و طوطی مار لیسیمی بر شحات شبنم افشان نمود  
 طغرای صبح رقم زینت پذیرفت نقاط اجسم بر ورق گردون دلیل روشن بیا نهایی  
 اوست و سطور امواج بر لوح محیط محبت ترو سینههای غامه او تا ملیکه مطلع خورشید  
 ترجیع بند دیوان مشرقی پرست و تفکر که مصرعه هلال بساط کتاب مغربی از کجاست  
 بسواد سایه گل بر سیده تار و شفت شود که مشقی ترین مسوده چه عالم تقریر است و کجاست  
 قلم بهار بفرده تا معینت کرد که ابری صحاب قابل چه قسم تحریر قلم درون بین  
 همه گرفتار باطله و اری به چو گل مسوده سینههای خسته نویس به نیالی اگر چو سبزه رنگ  
 مشق آزادی است به چو بوس گل بهو معنی نموده نویس به و اگر سینه خویشی حقیقت  
 دلچسب به چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس به تو هم سینه مشق بهوس بهارش اینجا  
 بقدر یک الف آبی ز سینه نشسته نویس به بر رنگ نقطه سبوت غمزدگی تا چند به چو موج مسطر  
 جنوبی عمان گسسته نویس به ز سبزه شوقی خط بهار ریخت به تو نیز غامه بر بنی زان و کجاست نویس

ازین دفتر ہر فردی کہ چہرہ کشای آئینہ نمود دست بقدر جو ہر استعداد و صورت غامی قدرت وجود  
 و ازین مجموعہ ہر جزوے کہ بطلالہ تامل شناسست در مصالح و دبستان اتفاق ہمان اہتمام نما  
 تجدد اشال ہے تامل اشغال ورق گردانی است و تبدل آثار ہے اختیار معنی تازہ رسائی  
 سپہ از محور سرشتی دارد کہ ازین خطا در گذشتن زوال مراتب فطرت است و زمین ازستی بحر  
 مے نگار کہ باین صفہ در ماندن تقطیل سببهای حمت کہ نشان رنگ باختہ ہوا سی مسطران  
 است نقوش طومار چالی تجریر آوردنی است و شفق در خون نشانی سہرخی باب پر دہن  
 سواد لختہ چہرے روشن کردنی صحرا از گرد باد چہ سطر یا بغبار بیانی زرا و تا سواد وحشتی بوشی  
 پیوند و دریا از گرداب چہ صفہ یا رقم بیلا قتی نیار و تا اعداد ہون و کھنی کمر افرونی بر بند  
 اینچاقن جریدہ خاک مطالعہ حواشی جہات مشروح عبارت و سعت بیانی است و شرح  
 رسالہ آب تامل تالیف امواج موصوع وقت گوہر فشانے تہرہ خورشیدہ امر گرے  
 سعی بہر و دیدن تاصفہ بہواری جلا رساند و پر کار ہالہ را ترد و شوق چہ خطا پیدن تا ورتی  
 محشائے لطافت گرداند کہ را از چراغان لالہ زار و مانع سوز میہا نقد و دودہ کشیدن  
 و بیشہ را از واسطہ نستان خار خار الزام خامہ و مانیدن بہار از وضع سکوت غنچہ  
 مولف چمن تحریرے رنگ و پوست و صبح از ساز بسفیطی نفسہا متعطف آفاق تسخیرے  
 گفتگو آفتاب دماغ شمع از تلماش سوزن عیندرد و تاجہ ہر فطرت جمادات صفون گاہیا  
 نہ بند و سحاب عرق رشحات از جہہ پاک می کند تا شوقی معنی نباتات بہارت رنگینے  
 نہ پیوند نامیہ را از تخم ریشہ پرداختن خط از نقطہ دمانیدن سست و ہنالی را از شاخ  
 و برگ طرح شمراند اخقن نقطہ از خط برون چکانیدن غنچہ یک قلم زافوسی چنال گلشن زرا  
 شعلہا یکدست آئینہ حیرت سوزد کہ از ہر جبارگی مقصور آرند از شکستہ نوبان  
 مراتب طور است و ہر کجا بوسے گمان برند از آبستہ خوانان یکجا تیب شعور اگر ہمہ نفسی  
 عسبارات می داند و اگر نگاہ ہے ہمان اشارت می خواند  
 ہر چہ زمین صحرا سیاہی میکند کہ گر ہمہ اندیشہ محض است نقش خامہ است و نقطہ بیکاری  
 نذر لختہ بانع فلور و حیرتی آئینہ شوہر سبزہ طوطی نامہ است و بیفہ طاموس میخواند  
 کتاب گلستان و در عدم نیز از کمال معنوی ہنگامہ است و اما حکم حیرت نگارے  
 اسناد تعین چند انکہ حروف آیات طور پہلی است ضم معنی مفقود خنے و ہر قہر چاشنی کلمات

معین شور انگیزند بلیست حاصل ذالقه و نهنا نارسان و کند ی محامی اسم تعین همانا شکفته  
 است و نفوس تحقیق همچنان نایافته انفس از تراش و سوسه برنی آید تا بصیرت یستی توان  
 رسید و تنه افکار برنده خراش منفر ساید تا از زیر شق تابی تواند گردید هرگز از زبان عبادت  
 هنوز به حرف نینامده خامه وار مرمه از گلو افشانند و هر کس مایه تیشی دارد همان مرمگان  
 نمشوده چون دوات آب سیاه در چشم میگردد اند عزم تفکر در جاده پیمای سر منزل تحقیق  
 چون مسطر استخوان پهلوی سمس شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم یقین چون  
 جدول تصرف خود بر کناری گذارد اگر گذر از تیر بیاصل چربی خیالی نکند ازین الفاظ قابل  
 رنگی نمی تواند گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشی ابرس نه نماید ازین معانی برسم  
 خیالی نمی توان رسید نفس در سینه در دیدن قلم پاک کنی ست تا شق که در تهای بیان  
 به صاف گرداید و لب بدندان گزیدن مقطع تا قطعه های زبان اندکی محرف بر آید و آه  
 از لیقه ریشه نگاه همچو مرمگان پوست تا چشم از شوخی دوختند و خامه بار از نال نشند  
 مار که در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرت افزوختند زینگیر بیاض و ضعیف سطل  
 دلیل گردن دام قصورست و حمید گیاه سلسله تحریرش بد مجوز دانه ششور  
 قطع نقطه تا خط نارسانی عرصن تحقیق اندولیں و رمزی تا به منی چشم بکشا و مبین  
 این یکی را نیست جز موبد بدن بر خاستن و آن دگر را غیر پشت دست بر روی زمین  
 رشته فکر تا مایل خامه ماده طبعی و نا توانی ست و جو هر فطرت تا لیقه دوات بیولای  
 خولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار ضیاء نگارده صاف از سطوح سینه خراش حرارت  
 اظهار اینجا خامه در همه حال حیرت صریح بنویست و تا مسطر در جمیع آنجا عبرت صغیر معبد است  
**مشق نوی** آنکه مار ابرسن بستی خواند و ورق رنگ عالمی گرداند و پنس و سبک  
 قدرت داد و رنمی ناله خیز کرد ایما و نیست حرفی که دشمن کو نیست و نیست افطلی که  
 معنیش او نیست و بحر بستی چکیده قلش و رنگ امکان شکسته ترش و آنچه بین  
 سواد نامه اوست و هر چه گوئی صریح خامه اوست و رحمت صدر رنگ جو هر ادراک  
 از شق خامه یعنی از دل چاک و اینکه متعوش نشسته صورت و مجوز ادراک حیرت نظرست  
 عرصن رازش بجامه ناید است و از زبان بریده حرف خطاست و در لب تان که نقطه دوات  
 خط بخرد و میکشد نقوش صفات و علمها جمله جمل چنانی ست و نسخ نیست بخت ادراکی ست

نامه صد نقطه داغ دل بسته + خامه یک ناله بسته + منعشش آنکه مال رقی است + از  
 ازل تا ابد شوق ظلمی است + کلک او تا نقشش منع آن نیست + نه فلک یک ورق تحریر نیست +  
 جبهه اینجا بسجده مانع فنون + کرده روشن سواد داغ جنون + با همه روشنی مدوا بجم +  
 به تحقیق منی همه گم + نقطه ذره تا خطوط شعاع + معنی اختیار جمله و داغ + به چنین  
 داده خرمن پهلوسه بجز + پای تا سر قفای زانوسه بجز + محو تسلیم خامه تقدیر + سجده  
 فرسا بکسوت تحریر + همه حرف اند و درین خاموشی + جمله هوشند و مایه بی هوشتی +  
 کلک اندیشه را به بزم بیان + سوخت حیرت چو شمع کشته زبان + لفظ خامی کند تقریر +  
 انوشش میکند سیاهی زیر + حیرت اینجا رساله یاد دارد + حرف در سر نه ناله یاد دارد + سطر  
 کیم چنان دانی است + دل هر نقطه داغ حیرانی است + بی تکلف به مکتب تقدیر +  
 حفظ و معنی است عاجزی تحریر + صدف گر صیرت ظلمی دارد + عرق شدم جبهه می خارد +  
 رقم صنع بسکه برق حیا است + دیده پا چون دوات نایب است + این سفیدی و این  
 سیاهی با چشم تصویر بی نگاهی با نفس از اضطراب دل طوفان بشد + جگر از  
 مشق ناله حسنون شد + کس نقد این رقوم خط + نشد اندیشه محرم نقطه + سبق  
 پروشها جنون خوانی است + ورق فکر رنگ گردانی است + نه نوشته است بر صحنه دل +  
 سر خط بر طبعیدن بسجل + نیست در خامه نفس ندی + رفیق از خویش میکشد قدی +  
 خواست اندیشه زین نقاط و سطور + کند از عقل امتحان شعور + عقل با پرده شد  
 فنون + خشک بی مقرر رسا و نگون + بوجود خیال متنی + در کف کاتب هوا قلعه +  
 نه زمینی نصیب خبرش + نه تحقیق رهبر نظرش + برده بجز به باغش شمره راه +  
 رفته دهمی ز جیب خویش بچاه + شد زمین که این خیال طراز + دور کردیست از قلم و راز  
 آنکه جز در دل ننید وزد + از چراغ یقین هر افروز + خامه تسلیم نگار و بس +  
 عقل سامان مجز دارد و بس + نقطه خاک تا خط افلاک + نیست غیر از تو هم ادراک + که یقین  
 به نقاب می گردید + ذره هم آفتاب می گردید + با چنین نقطه خط محسوس + عالمی را  
 به عسا محسوس + علت آنست که تو هم خط + نشود ده که ده ایم غلط + رفته  
 در نظر نیامده است + از شوق خامه برینا مرده است + نقشش نهیست غارت اندیشه +  
 در دل تخم سپید و دریشه + که قلم کجاست تلقین با + معنی ذهن کاتب است اینجا +

**فصل** وقتی دوستان را بیاورم کان چهار تا سنی از بیاد بر خاست و ملاحظه  
نقش پای گشتگان از گزیدن پشت دست سنها آراست و سنی سر از آستین بر نیارد  
که به فکر چاک گریبان نپرداخت و نگار به آغوش شرکان و انگر که آتش در بنای قهقور  
نفتاخت بعضی در خیال سر و پای قامت عنان اختیار بر عنانی ناله میدادند و بعضی  
در صرت طرزی های خزام بشمار اشک قدم می کشادند بر هم خوردن شرکاهای یک تکه بود  
دست بود در قوت فرصت تماشا و بر خور و نفسا یکسر پریشانی نموداشت در نامحکول  
تنهار بایستیم فریاد که در خاک محبت بیزست + هنگامه عمر سخت کلفت نیرست +  
زین دشت سرانغ عافیت ممکن نیست + بر سرورم آهومی بنار انگیزست + احوال بر  
روی خیال این دشت خرامان هر طرف آغوشهای حسرت کوچه داده بود و به قهقور  
پرواز این طوطیان شش محبت میرت آئینه دهی نفس کشاده در خای کاروانها  
گذشته آتش یاسی می افروختند و به در شمعهای از محض رفقه داغ حسرتی میسوختند  
**قطعه** چشمم بر وضع جهان واکر دهه شیدار باش + کاین همه هنگامه عشرت به حسرم  
خواهد کشید + شش رنگین خوابد افکندن ز برنگه نقاب + قامت رعنا به پستی با علم  
لایه کشید + میرسد آفر صفت برگشته شرکان بنجا + و آن در از بهای گیسو تا قدم  
کشید + زار روی پر خم که ناخن بر جگر با میزند + عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید +  
بر نقوش اعتبار است که دارد ما و من + مرگ از یک جنبش شرکان قتل خواهد کشید +  
چشم واکر دس زمانی گوش می باید شدن + شوخی این جلوه تا افغانه بهم خواهد کشید +  
حیرت شبنم درین گلزار دارد چنگ + کاین همه الفت نگارهی هم بر هم خواهد کشید + عبرت باد  
ست اینجا عاقبت و استگنی است + هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید +  
فقر در آن حالت بار فقی که آزاد همان طور محبت بود این کلمه ادا نمود که هر نقشی که می  
برفیبست که می شنوی سماع این نکته واسطه ورق سماعش گردید و در حدیث این کیفیت بر نشانی  
و حدیث رسانید است از طبعش برین آورد که این منتخب نسخه تحقیق را دستنگاهی باید ادا و ازین یکی  
یقین طومار تفصیل باید کشاد و بفرایب آرزوئی حادثش نموده و حدیثی از ساز فطرت جوید  
و بکثرت آنگه تمهیدات زیر و بم تقریر و موعود گردد +

ریاضی این جوش و غروشیکه با عالم پیدا است نه از محله انتشار بی چون و چرست  
 اعیان نعمات مصل برنگ اند بی پردگی آینه و هم آشیاست نه وجود حقیقی ماده سمع و  
 نطقیست که پوسته ترخم زمزمه یکتائی خودش باید بود و همواره نعمات کبریا را خوشتر  
 باید شنود تحقیق جوهر نطق بی آکنید صورت وقوع نه بند و یقین کیفیت سمع بی ظهور  
 نطق تحقیق نه پیوند اشعار این معنی اشاره کسیت از اسرار نفس رحمانی که عالم ایجاد  
 روحانیست و انتشار اسماء الهی و کیانی هر چند رموز این کمال از نقاب هر فرد  
 به نوعی مرئیت و از پرده هرشی برنگی متجلی اما از مراتب ذات انسان که تجلیگاه انتشار  
 اسم جامعست در عین نموشی بکمال جلوه گر نیست و در حالت سکوت به نهایت شومی  
 پرده در ریاضی رخ گروفت یقین و گرگان می شنوی نه از عالم بی نطق و بیان  
 می شنوی نه خاموشی شود بین که کی گفت و شنود چیز فی میگوی و همان شنود  
 در مرتبه خفا هم این دو صفت بار آورده محض تعلق دارد و از گریبان فرق و امتیاز سر  
 نمی برآورد چون در خارج تعقیبش نمایند سر رشته تحقیق سمع نطق ظاهرش و البته است  
 و سلسله وقوع بزبان گویش و سپس پوسته فی تحقیق عالم لطیفی که می گویند اشارت  
 بمعنی اشارات او جهان کشفی که می نامند عبارات از گل کردن عبارات او هر چند  
 و این ترهش در تعللکه ساز نموشی با همه نموشی سامان گفت و شنود از عبارات اظهار و ایما  
 مبرهست در زمزمه آباد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت و صداست و در  
 شهادت گاه تحریر یکسوت چندین نقوش و سطوره چهره کشا به حکم افشار این اسرار از هیچ  
 صورتی در ذهن نقش نتوان بست که سنجای جلوه نه نماید و بیج کیفیت در خیال خارج  
 جلوه نتوان داد که بظاهر جام عبارت نه پیاید ریاضی آن رمز که سمع و نطق  
 در یافته است نه نتوان گفتن با صره تشکافه است نه شمعیکه مقیم خلوت فانوس است  
 چون و آنکه جلوه برون یافته است نه همان سخن فهم اجمالی خود را بیان بی دانند  
 و چون تفصیل پردازد نقوش و سطوره سخنانند آن روح مقدس به تحقیق کیفیت  
 آنچه گماشت قوت تامل آینه مثال پرداخت و همان توجیه مثال تا به ثبوت استقامت  
 استخامی طرح آب و رنگ صورت انداختن مثل جوهر بود که تا حرکت نمود و بسامان تر  
 رسید و چون ترهیا جمع آمد آب نمود از گردید پس عالم مثال اسم تامل ارواح سر

کسب تصور گاهی و جهان صور و اجسام نبوت آن تامل نفهم منی کما هی **ط** م باروح  
 مطلقیم چه صورت کد ام جسم به نیز نگینم آفتوسی اوراک نوع و قسم به بوی کلیم و ناکه ایسی  
 بهار مات به زمین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم به با این علامت پرست جبات از خروش  
 زمین بیشتر چه سحر فرد شد ظهور اسم به هر گاه قوت آن تامل به صنعت می اینجا مدستی اعتبار  
 فنا می نابد و هر قدر رنگ به تقاضاست میزد دیگر و شتر بقای انگیزد ازین فنا و بقای  
 خیالی نه قوت بی نیازی او متمم ربوبیت و نه شخص کیتای او غره افروخته شور دریا  
 هر چند از مبتدای امواج افزاید لکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش  
 اعتبار در آئینه حقیقت متبر منزه نیست و برهم خوردن آثار رنگ و بود در ده علم بهار مخفی  
 مدد و صفات عاید جناب بی صفی است و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیت  
**ر** یا عجم گر سایه شخص باز گردید چه شد به در عکس ز جلوه دور بالید چه شد به  
 تنق از عدم وجود ماستغنی است به خورشید اگر شعل فنیذ چه شد به و پیکر با این همه  
 ساز و گیر و دار اسکان به از پرده محبت است نوای ایمان به شکل که ز لوح بلنت  
 حک گرد و به هر چند سخن تراود از زول بزبان به باید دانست که جمیع موجودات عقلی و  
 حسی معلومات مراتب کاف و نون اند و با همه شمای ذہنی و خارجی مفومات همان  
 نوای قدرت افسون یعنی آن چه در عقل آید با اشاره اسمی ممتاز است و هر چه محسوس  
 نماید به عبارت یقینی سرفراز اگر آسمان است به تشریف اسم بالیده و اگر آفتاب  
 بنور اسم تابیده دنیا و عقبی همان سفیض نسبت اویند و نور و ظلمت همچنان ستار  
 اضافت او چون نقاب اسم و اشکاف فنیذ حاصل صدای است از سار حقیقت کن و  
 اشیا اشکالی آن صد ا چون خط اشکالی سخن از نسخه ذات مطلق همین لفظ تسعین  
 بیان گردید که بعد من مراتب الهی و کونین این همه نقوش و خطوط بر هم چید که را  
 عمارت گفت بهمان اسم نقش اعتبار نسبت دیگر می را ویرانه خوانند همین نام کلاه  
 اشتراک است باین کیفیت در جمیع افراد ایمان مریان حکم آن یک اشارت است  
 چون تصرف معنی در اجزای لفظ عبارت **ر** یا عجم بر لوح تحیر رقم گفت و فنیذ  
 حرفی جز کاف و نون نگردید پدید به از خواندن این دو حرف اسرار و کون و فنیذ  
 آنچه بیج توان فنیذ به از اینجا منتفی گردیده که سخن روح کائنات است و اصل حقیقت



موجودات هرگاه با خفای معنی گوشتد جهانی را نفس در دیدن است و چون بافتنای عبارت  
 جوشتد عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت است بوجوب واحدیت و شهود آن عبارت  
 از امکان و وحدت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن است نفی آن بے گواهی ناممکن  
 و اگر واجب اثباتش بے شهادت سخن مایقین عقل را خارج مرتبش قدم شمردن راه  
 سجای نبردن است و فکر را آنسوی مدارش تر و دلفزون عیان بخیر سپردن **مشغولی**  
 صدای است پیچیده در کائنات که پر کرده از شوق طرف جہات که این صدای غم  
 ساز کن به جهان دستگاه ظهور سخن به باخفا حقیقت بافتنای مجاز به تشبیه عالم بترتیب  
 راز به بیان عرصه شوخی جلوتش به خموشی ادب محفل خلوتش به زبسن ارشاد و دستگاش  
 رساست به ازل تا ابد عرصه مد است به سخن کار وانی است بی کیفیت و کم به روان  
 از عدم به لبوس عدم به جهان کاین قدر عرصه کا و بهوست به غبار آرد و رفت او  
 عتول و نفوس از دلش تار زبان به موالید و مختصر زبان تا بیان به تعقل مقامی نفس  
 پیرین به بهار سبب به طبع به موج زدن به سحر حرف از کتاب کمالش ابد به ازل را بهمان  
 از سحر حرفش سندان تا بلیدن نفس در نبات به بحیوان صداد و انسان لغات به  
 چه دنیا و نقطه سر کردنش به چپختی یعنی نظر کردنش به زاسما اگر جمله اسرار اوست  
 چه در جلوه آید سخن نام اوست به زاعجاز این عیسی امنون پیرس به جهان زنده اوست  
 افزون پیرس به نهستی ظهور انتظام است از و به عدم نیز ممتاز نام است از و به است  
 جان آشنای سخن به چه مردن تمی گشته جای سخن به امم را رسول از سخن شد دلیل به  
 دنیا و غیر از سخن جبریل به به نبی اگر رزق و قلم به بغیر از سخن چیست آخرا قسم به  
 به فکر مخارج گرت محبت و جوست به الف اول و و او در آخر اوست به به وصف سخن  
 نیست یا راجی من به مکر و وصف خود و خود بگوید سخن به حقیقت درین پرده وارد خطاب  
 که که چشم داری نم به نقاب به لب برشته و هم دیگر هیچ به که غیر از سخن در جهان نیست هیچ به  
 پس هر نفسیکه می بیند حقیقت که می شنوی و اسلام **فصل** کمال معنی ایشان  
 فوت است یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اخلاقی  
 شاید زندگی را اگر خرام ناز نیست قدم بر جاده اشیا سپردن است و محاسب نفس را  
 اگر فراغ عشرت نیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوه اخلاق هر چند شایسته احوال است

اما اینکه جمیع عرفا صاحب قنوت باشند اندیشه خطا زیرا که معرفت کسی است و قنوت دانستن  
در حدیقه نشود و نماز استقامت نخل را به پراگندگی زقوم نتوان کرد و زقوم بسی از ایشان نخل  
نمی توان بر آورد و حلقه سنبل بهیچ چیتا به دایره گل نمی بندد و در لیشه گل از بهیچ راه  
بسیله سنبل نمی پویند و در **ریا** **سک** گل گر همه گوش نشینند تنها کو به با آینه چشم  
گشت دیدن تنها کو به کسی و گرد جوهر ذاتی و گرسنت به گرد آبله پایافت و دیدن تنها کو به  
جمعی درس سلوک و معارف می گویند و بوسی از منی شفقت بر دماغ ایشان بود دیده است  
و سخن از عالم اخلاق نوشته اند و تداحسانی از کلک استعدادشان بنالیده شخص  
بی علم و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریایی بے ساخته آئینه فضل رحمانی بایدهش  
فصید و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار سنبل مشایده نمائی بی شبهه معلوم در سگاه  
شیطانی بایده اندیشید علم در مزاج خنسیس جز بر قوت خست منی افزاید و فضل بر طبع لیم  
غیر از امساک منی بجای **حکایت** درویشی که صفای جوع و دود از دماغش بر آورده بود  
از جوع منصف گردش رنگ در پیش تشیان کرده طبیعت مستان قدم لغزشی می پیچود  
و بطور دیوانگان هر طرف دست بی طاعتی بلند می نمود بجای چند التجا بر و که از زبانی  
تا تو بے زکات پرسی کیسه غنای شمرند و به نامهای بی نمک تنور صدقات مائده سیر یک  
نداشتند می گسترده زبانها با اتفاق بی جرعتی کشودند و بستانهای چشم مروت را بر محضر  
بی انصاف می نمودند که رنگ حال این شخص بوسه خمر می آید زبانه را عایت نماز پسندند  
تا جریه کفار و بنای کشید و باعات احوال است و نیکی میر و از دید تا طرف نمازهای تحقوب  
بناید گردید و در لیش فریاد بر آورد که اسی لغت سبقان مدرسه فضل در پاسی تو به طبیعت  
اگر گاهی بهتر و بستی بکشایند و عالم رحمت کی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ بر آید  
و **ریا** خست منی که جوهری بودند شست به از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت  
زربندان کرد و حرف غامض نمید به یعنی سر کیسه بست و مضمون پنداشت به حضرت حق  
علی و علی پیا مراد علی الله علیه وآله و سلم به صفت عالم و عارف نشود بلکه سخی عظیم  
ستایش فرمود پس خلق از معرفت و فضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی  
منظور است نه عارف من کسی علم و شعور اگر طبیعت از لذت جو غافل است بهجه اشیار  
گوشش شاید نخل عارفی باشد و اگر احسان مائل است از افزونی شکر حق امداد خواهبان

و این همت خالصتی جزا شد ابریکه در ترشح عاریست خاکست بر بهو اسبختی و دوستی که از کرم  
 تنی ست و بالی در گردن آویخته بی تکلف فردوس اشارت ست بدلهای مروت تنمیر و  
 جهم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور رخ فضائی بر صحت دل و دست توان یافت  
 و همچنان پنج زندانی به تنگی این دو عالم نمی توان شکافت **مشقوی** ای بزدان  
 خیال زندگ به خورده جام غفلت پانیدگ به او و تازی نارسائی جاهتست به  
 پرشتائی بیضه دام راه تست به عقد بخت بنابر شوق چند به پیش ازین بر خود در زندان  
 میند به از دل سنگین بساطی چیده به عشرت سر بسته اندیشیده به گرد ساز بهمت  
 افسردگی ست به دست بر دل ماندن چون سنگ چسبست به تا ازین زندان دری  
 پیدا کنی به دست دل می باید از هم وا کنی به زندگانی تا برون آید زندگ به در فشار قبر  
 به از چشم تنگ به شعله شوق فشردن تا بک به ای شر در سنگ مرون تا بک به که همه  
 یا قوت بندد سنگ تو به نیست غیر از عقده های تنگ تو به معینست و اماند و لفظ آورد  
 بار به شد صد از افسردگیها کو بهار به ناله و ارسته ای بهل کیش به سنگ بستی بسکه  
 سیمیدی بخویش به اندکی زین بسگیها باز شو به در قفس چون گشته پرواز شو به چسبست  
 پرواز احترام جسته ست به پرشتاینها می شوق بهمتست به گرد باین معراج پروازت سرایت به  
 در کشاد دست و دل بالی و پرست به شکست معنی کرم در جمیع احوال بسر در طبایع  
 کوشیدن ست و در همه اوقات بر ضامی دلها جوشیدن بی فوایان را بدرهم و دینار  
 نوا خلق و بچاران را به عیادت و دوا و انزاساختن امداد نا بینایان به سنگیری محض  
 و اعانت گم گشتگان به تحریک درائی آبله پایان را تحلیف خار نمودن و بید ماغان را  
 به صحبت دعوت نه فرمودن پیش نا توانان ترک اظهار توانائی و در چشم فغان قنابل  
 اوضاع خود آرائی بر قبور بکیمر گفتن و فاشه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن  
 و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد می و حاضران را به امداد ای القصد بقدر وقت  
 زبان بجزع من فوایدینار استن و بوسح امکان که حکیم غیر مذر تنخواستن ازین عالم  
 هر چه پروا اندازد از شبهه های جو و وسوسه است و ازین دست از آنچه از دست بر آید از شبهه ها  
 مروت و وفار **سایه** گر دسترسیت نه در آید دریغ به ماز به شران شرمدان  
 دریغ به تا مت خست نکشد بهتا به اخلاق زبکد گرد آید دریغ به و یکسر بیدل وارد

ز طبع اهل همت و آثار سخا به جلوه چندین صورت و بر بی خیران پند و محتاجان سیم و چهارم  
 طاعت و بابر زگان خدمت و محکم و جمیع خلایق به حکم صاحت طبعی محتاج هم اند و  
 کار و دای به حقیقت گرمی که آینه هر فردی بنظر پیوسته است که بوق اشتغال شوق در  
 کمین انداد و دیگری نشسته زبان مطلب محتاج به واسی و هوال جمعیت خود سائل و سعی  
 احسان مخم همان بوقع وقوع غاصیت خود مایل سنگ و گل محتاج آفتاب و کسب  
 کمالات آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض چو هر ترتیب گل و سنگ با طبع لغت را  
 از اجتناب سود می شمارد و مشتری جنس را عینیت نقد می پندارد و نقد ها مصرف و چنان  
 شمار نیست و جنبها مو صوع نقد انتظار سی یعنی تا بکار دیگری بنای چشم بر حصول مراد  
 خود نکشائی پس کرم در خود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار بر باب **سنگ** آواز  
 که کرم را اصلاحی خوانند به سائل چو درم زند و عاصی خوانند به یک نفر شوق است چو  
 فقر و چرخا به کز پرده هر ساز جدا می خوانند به جسمی که طینت شان از وضع یکدیگر متاثر  
 است کوی زندگی برده اند و گرویی که ازین کیفیات پوی اثری ندارد به حسن اند  
 و مرده تاثیر در طبع ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده است و از طینت اهل خست  
 چون ملائمت از سنگ رسیده طبع کرم از فرط تراکت زبان سائل را نشتر میه آوند و  
 بشر طاب زخم آوردن است و مزاج لطیف از جو شتر خشونت پر دای مساس ندارد و توج  
 تا به رنگ اثر بردن **سریا** سر نایه هر بخار و سستی کرم است و پیرایه هر بلند و پستی  
 کرم است و گویند که انقلاب سستی کرم است و اینست دلیل آنکه سستی کرم است و  
 وقتی در صفت ایشان فائده چند از کلک چنانی جو شجده بود و بشهرت ایشانیه مرقوم صفت  
 اعتبار گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و به تنبیه ضلالت اهل

## ایشانیه

سرمایه کیسه گاه هستی نقد انصاف است بی توقف از پنج خانه غیب هویت مد و فرما  
 تنگ مانگان باز وجود و بی تشویش تر و دغنا بخش بی بضاعتان چار سوی شود  
 آند درخت او دلیلی است بر آنکه این نقد ایشان نیست نه اند و غشائی و دریافت معنی این عطیه نیست  
 موتهی است نه آموختنی قطع هر اسی آنکه سرت شور و سها دارد و کسب ایشان را اگر گنی جا دارد

آئینه نیرت تو صحت و جباب و هوشیکه نفس بایه چه سود دارد و طالع که از لقب گریان  
 نال پل به حقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهوم از نتائج تلف کار  
 انفس شمرده اند یعنی هر چه درین زبان کده بدست آورده ایم نفسی در عوین آن تلف  
 کرده ایم و آنچه درین فارقسرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی و بر ابر آن باخته بیج جنبه  
 بحصول نیل نیست تا نقدی از کینه رخت نه نسبت و بیج جلوه نصیبه تماشا سازند تا نگاه  
 از دیده بال جمعیت نیفتانند **عشر** همچو شمع اول بنای خویش باید سوختن و تا توان  
 بنیاد ظلمت خانه افروختن و راحت صد ساله می باید بفشارت دادنت و اگر همه یک پزند  
 خوابی پیش آموختن و میرود و بر باد تخم از دست گاه شاخ و برگ و هر چه می بینی پریشان  
 کردن است اندوختن و بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بدست و از تماشای دو عالم  
 چشم باید دوختن و اگر چون پر تو شمع زری فراجم آورده اجزای رنگت آشفته است  
 و اگر چون گرد سحر خیال سیمی در نظر حیدره بساط خانه آرام رفته اینجا بدل بر نشاء خاریست  
 و مقابل هر آرزو انتظار می بطلاند هر مطلبی از چندین مطالب درق گردانیدن است و در  
 اندیشه هر خطره بر چندین خطرات فاشه و دایع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند  
 نایه تماشا برین تو هم نگذارند شعله تا جواله منبکود و بر هواد آره می بندد و نفس تا بر خود  
 نمی طبلد تبرکب صدای پیوند و میانی هم از پیر من بر آمدنی دارد و میرانی تیر از پریشانی  
 فرگان سر بر می آرد درین محیاط قطره ها که بفکر گوهر نفیشر و درین شمشیر طایع که باید  
 نوبیا نزد **تومی** ای با سباب من و ما متمم و آنچه آورده نفس بود از عدم  
 عمر موهبت ز سامان نفس و چون سحر گرد نیست باید در نفس و از نفس بر خود پری  
 افشا ند و زفته و گرد و بالی مانده و با چنین بنیاد موهومی خیال و می طبی و آرزوی  
 جمع مالی و هر چه زمین باز از سودا کرده خاک از باد می بدست آورده و مایه ات آن  
 و دوسو دای تو این و پیش ازین دکان رعنائی مجین و همچو فرصت میرود باد از پرت  
 میکند خاک جهان بار سرت و جمع مالی آئینه ات بی نوز کرد و خاک رنگین زنده است در گور  
 رد و زمین تماشای آنگی حسرت سبق و خاک باد آورده گل کس از عرق و چند فکر کج باد  
 آورده صبح و گل سخا ابد شد بشب بمرگ و صبح و ناسخ باد آورده نیرد جز باد و تا یکی بر باد و یاد دل  
 نهاد و چشم بر تفتیش خود باید کشاد و حیرتی کا ندر چه فکر اوفت و پیشبازی دخل و بام بوس

بجهانی لیک درخ نفیس چون نفیس بروم ماوین بیخ چون نفیس غیر از تو توان یافت  
 بیخ و نایه آگاهی و غفلت تو نه هر چه زینهای خری قیمت قوی چون از نفیس در بیخ نیست  
 انجاس جود و حیث که اثار تو ان برود سود پس از سامان بخشی این کلید غنا همه باد و  
 اما غافل و بتقویت آن سرشته فتوح چه جگر دارند اما پیدل اگر بدانند حاصل اسباب  
 دنیا فرست از ترک آثاری حنالت فطرت روان دارند و اگر بفهمند گرد آوری زروسیم  
 عباد و شست عمرست درم در کلبه نشمارند نظر مابر قفاست رفتن را آمدن میدانند و آئینه ما  
 عکس نداشت ماضی را بقبل میخوانند شکست هر هوش آئینه دار عبرت نیست و گرد نه  
 نفس را انکار اقامت انداختن جامی عرق ریز نیست و هو را انجود داری پرداختن مقام  
 شبم انگیزی جمع مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نموند حسارتی عظیم کشیدند و فرقه  
 تحصیل اسباب را وسیله بذل شناختند نفع مفتی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعداد  
 بر بعضی طبایع افسردگی غالب افتاد و زروسیم که محصول شان گردید میراث سنگی لبنگ  
 رسید و بر بعضی امر چه سبک و می هجوم آورد و هر چه از اسباب به نشان پیوست چون  
 گره بر باد رنگ تعلقی نه نسبت فیض سبک و می بنابر شهرت و ارستگی اسباب میدوننگ افسردگی  
 بدانع خست گران جانی کشید مال کار همه را بر دست اسباب افشانند ست و سرشته  
 قید و آزادی بهایم بی بسی رسانند اما دلبستان رحمت و مزد و ارستگان راحت  
 ریاضت جاه و مالیک در رست خار نشاند باید بهسولت از بهر خویش را اند و چون  
 پیش شد این خار به امانت جمع به رحمت بینی و میکه خوای افشانند شکست از بهر  
 رسیدند به حکم ان مع العسر یسر الاکثر و هر محده بناخن تدبیری باز بسته است و حل هر مشکلی  
 در کمین چاره نشسته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بهسولت پیوندد و دشواری مرگ بگذرد  
 چاره صورت آسانی بندد فرمود به کسب اثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است  
 مصروف تعلق اسباب چون پیش موج موجد دایره گرداب هرگاه اندیشه از توجه  
 علائق برید و اصل یعنی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام تیج و تاب نیست نقد  
 تو هم مجیب هواری محیط ریخت بر مانع در عالم کون رنگ فطرت و گریست فطرتی  
 مغرور و نیاز بهت و گریست و درین بین تو هم که مجازش خوانند به گریست فشانند حقیقت  
 و گریست و پس کسی را که بذل مال بر کاشش طبیعت نیفزاید دادن جان نیز مشکلی که دشواری

زندگانی از باب سخا محیی است قسم ریز اشغال دامن افشانی و مردن خواب نازی خفیف  
 که در تمامی سرگرافی داده ایشان را حیا است و حیا علامت چشم بینا بخت از آثار بی حیانی است  
 و بی حیانی دلیل نادانی خانه چشمیکه حیا چرخش افزودنت از جلوه اسباب جز پر تو عبرت  
 نیند و خست و هر کجا عبرت به آئینه داری شخص پر خست صورت حال خود از دیگران ممتاز  
 شناخت ریاضی اندیشه بخت از یقین مجرب است با خلق حسد ز فیض معنی دوست  
 بر خویش ستم روا داری غافل چه چینی و اکن که تنگ چشمی که نیست به اگر خنیدمان کو خنید  
 با وجود استقامت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند و اگر گری می نیند اشتند از نفع  
 نوازی ساکن عرق داری میگذاختند کیفیت سخا به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را  
 ممنون تصور نمایند جوهر مروت گداخته است و تا با ذل خود را مصدر احسان گمان برد  
 معنی بیازنگ باخته از بیجا است که برابر فار و گل یکسان می بارد تا از تنگهای بار و خجالت  
 امداد بردارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می نماید تا بر مل و یا قوت منت تربیت نکند  
 ریاضی شخص گرم از بسکه وفا کیش ترست به اندیشه آب رخ درویش ترست  
 رسوائی احتیاج کس تواند کرد به آن را که سخا بشی حیا بشیرت به دیگر آن قوم که بر  
 سخا را عشق اند به یکسر گرم و حیا در طبع اند به او شمع ابرو چون دیبا پیدا است به گمان  
 فیض طبعیان علم عرق اند به محکم روح انسانی شایسته است لاری که جمال  
 استعدادش از بی نقصانیهای جوهر عقل پیدا است و آفتاب کمالش همان از زمین  
 منبع ادراک لایح و بودید عقل سرچشمه است تراوشن اسجاد معنی حیا و حیا آئینه حقیقت  
 ایمان چهره کشا اگر عقل در هر حد فهم ربوبیت نمی تاخت بچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت  
 ریاضی هر کس حقیقتش نباشد خبرش به بوده به عبرت نرساند نظرش به از  
 هستی ذات یار مدد می خویش به چیزی فهمید دل که خون شد جگرش به کریمه با خلعت  
 ایمن و الانس الایعبدون شمر رمز لیر قنست و عرفان بمشاهده عدیست اعتبارات  
 شرم داشتن از هستی مجود و چون در صورتیکه حقیقت ایمان بی ادراک این معنی نقش تحقیق  
 نه بندد و جوهر عقل سبب اعتبار از این کیفیت به نشاء کمال چه پیوندد و ایمان بی عقل چون جوهر  
 به آئینه نقش است موهوم و حیا بی خرد چون آب بی چشمه سیرابی است معدوم نشاء  
 حیا ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و معنایین است با قلم اسرار قلم از قوم در

کسوت بی پردگی و عریانیت و ظهور قوم اجتماع کیفیات ماده الفنا و معانی پس عیاض  
و سبیل است روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب  
مستش **توحی** نقش قدرت اعتبار کاف و نون و از قلم یعنی عقل آید و نون و  
هر چه عقل است غیر از جهل نیست و یعنی اسرار یقین را اهل نیست و عالم بی عقل موهوم  
است و بس و گر همه هستی است معادوم است و بس و هر کجا کیفیت این انبساط یافت و  
خویش را آئینه دار شرم یافت و بر عرق ریزیت بنیاد قلم و سرنگونی دارد ایجا در قلم  
از میان این جلوه راحریانی است و حسن این معنی عرق پیشانی است و شرم بیداری تعالی  
کرده شوق و آنگهی آئینه دارد و بر عرق و حکایت در خبر است که چون عنصری کیفیت  
وجود انسانی بطناب الفت نفیست فیه من روحی در سواد عالم ایجا و بر پا گردید و بسیار  
گلشن تنبیه از چویم آب و رنگ خلق آدم علی صورت و تشنگیهای چمن ظهور رسید و فصل  
زنگیهایی تفاضلی شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید دیدن آورد و به فرمان حضرت  
رب الانام جبرئیل علیه السلام از محیط تنبیه امواج قدم سه گویا حاصل که جوهر شناسی  
آن را جز جوهری فطرت کامل نشاید و معانی پیش غیر از خواص معنی نگشاید و بر خوان آید  
هناد و در نظر حقیقت شود و شش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر  
چشم بر معانی مطلق گشاید و اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراج اینیاست و دوم گوهر  
حیا که ششم طراوت توأم گلشن انقیاست سوم گوهر ایمان که ششم جمعیت حصول مزاج  
مدعاست از اینجا که نشأ بنظر بنور الله صفا پر و از طبیعت او بود و مثال اقبال فروغ در آینه  
فطرتش پر تویشینی نیت اخلاص و به معرفت اول مایه خلق عقل گوهر عقل را که اصل  
قابلیات ادراک کونی و الهی است قابل پذیرایی شناخت **قطعه** چو شمع ظلمت  
آدم بنور پاک روشن شد به تسلی از زمین و گریهش از افلاک روشن شد به بقدر نسیم  
نامی گشت گر حیوان و گر انسان و کمال هر یک از آئینه ادراک روشن شد به ملک  
مقرب خواست آن دو گوهر از پیش بردار و به خازن گنجینه غیب بسیار و لرب گردیدن  
گوهر میاطوفان نداشت غنیمت و شکسته ولی گوهر ایمان عنان ناله بی اختیار پیشت  
که تا گنج خانه کنت کفر چنیا سر به مهر نقطه ذات بود و ما و عقل پیوسته سر بگردید بیان موج یکسان  
می جوشیدیم و در درج اسرار قدم باهنگ پر و نایکه لی می خروشدیم امروز که در چار سوی



اعتبار تعیین جنس او با هم رواج افروخت انفضالی تخمین دوری بر میزان اتصال معنوی  
 بر است گویم در هنگام کرم آب از گوهر بر داشتند صرغ ایشانی بنی بیند و سحاب در فصل ترشح  
 از شکلی بر قطرات گماشتن غم حاصلی بنی بیند قطع بر عقل و حیا و ایمان به نقش  
 آئینه اسرار هم اند بهر گریه زین همه منقود شود به همه در پرده ساز عدم اند بهر پیکر  
 ندامت فروشی این گوهر را بود تا آنکه از محیط رحمت ندای دهم و تقال عقد تامل کشود  
 پس وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر مزین مراتب جمال گردید و ذات پادشاه  
 به حیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دماش  
 به شمع افروزی بساط آگهی مالید و موج گوهر حیا بر صفی سیاهیش گلاب آثار عصمت به شد  
 و صفای گوهر ایمان در صدف دلش بهمان انوار یقین جوشید منش **منش**  
 ای دماغ آشفته و هم فغول به امتیازی تا چه می گوید رسول به آنکه عقل آئینه دار  
 ذات اوست به جوشش دریای حیدم رات اوست به معنی از گل کردن نقش بهار به  
 حفظ از هفتیش تنزیه اعتبار به از حیای او اگر خوانی سبق به نقش این نه صفه میشود  
 غرق به در یقین او اگر باله نفس به غیب را باید شهادت بود و بس به آنچه او فرمود  
 اگر محرم شوی به قبله گاهی یکجهان آدم شوی به اصطلاح کا ملان خمیده نیست به  
 رنگها دارد سخن گنجینه نیست به یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات  
 و شعر حقیقی تبسمه فلور این آیات جمیع که سحر دماغ شان از نشاء عقل متیست به حکم  
 کالافام خرس و بوزینه آمد خارج در باب انسان و گوهری که آئینه سیاهی ایشان از  
 طراوت حیا خالیست مراتب معنی اسلام اند بدلیل انجمن ایمان  
 آدمی زاده وارث خودست به بی خرد غیر نفس حیوان نیست به هر که عقل کرده است  
 ظاهر به منظرش جز وجود انسان نیست به شا به عقل چیست شرم و ادب به که زهر  
 کلاه خرمایان نیست به جز و لای تفک خرد شرمست به لیک این وصف در خنسیان  
 نیست به که کفر معنیست جیانی و بس به هر که شرم نیست ایمان نیست به فیض ازل  
 شامله در یاد لانی که رشک کرم چون ابر از صفی جبین شان پدید است و جوهر ایشا چون  
 موج از شکن سپهرین شان بود اید یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت اخلق  
 درین نادر دشکی امواج پسندیدن دلیل نا آشنائی دیاست و عشرت احوال خلق خوان

گواه نشینا سانی مولی یخلقوا باخلاق الله در کسب جو دو کم کو شیدن سست نه کسوت بخت و شست  
 پوشیدن **مغصه** هر عرصه و هر عصاره سی پیش نداشت به سفت بر دندکر بیان زمین  
 گوی سنا به فیض دریا توان یافت ازین مزرع خشک به گره موج عرق شرم زند چو  
 سنا به کار فضل سست به تقصید نمی آید راست به طبع مسک چه چنان سست بر دوی سنا به  
 از نوادر اتفاق اگر گاهی مزاج کنیم بعارضه تهمت مروت مبتلا گرد داده مذمت سست  
 مستعد پوشیدن و اگر دماغ خنفس سودای احسان بخراش آرد ساز سوای حیا  
 خروشیدن که ترشح همیزم خام سوز دکان ناله کشودن سست و عرق بیرون دادن  
 سنگ چهره بقیر اندودن حکایت بر بند پایی چون اشکستان قطره زن هوا  
 شوق و چون نگاه بی نیازان بال افشان کیفیات ذوق جاده حیاسی بستم  
 بی مدعای می پیمود و دست سودای کجای بی مطلق میفرمود از امتیاز پست و بلند  
 بوار سنگیهای رمت پیش پامینید و از موانع خار و خاشاک به بی پرواینها می شکله  
 دامن نیکشید چسب اتفاق هم سفری بازگانی آبله وار چشم پایش دوخته بود و  
 چراغ حیرتی در راه تماشا افزوده هر جا خاری محوم دامن غربایش بیدید عبرت زجا  
 گریان همت خواجه می دید و هر کجا آبله سر از پایش بر می آورد قطره خونی در جگر خوام  
 گره می کرد خار خار احسان شرکانه در چشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت  
 امدادی بدوش تفاعل پرست به حکم ضرورت کنه کفشی بدرویش داد و بار منت  
 هزار عمامه بر سرش نهاد در پاسبان صمدانه بخون کشد الم پروردی به تاب سرانضا  
 رو و بیدردی به مینا چقدر عرصه و بدرنگ شکست به تاسنگ بروی خاوشا نگر دی به  
 پس از وقوع این احسان غریب هر گاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سر را به  
 خواجه چون کفش نو فریاد بر می داشت که سالکان طریق سلامت را به جنبه احسان  
 پر افتن دلیل منازل قبول و ره خوردان عادی سخات را نفس شمرده زدن شاہد  
 ملوا بطا و حصول یعنی بجز کفش چون خیر مقلیدش خنده فروش رسوائی نشود و چون  
 احسان پیشانی عنوانش تخم مذمت بزد و درویش هر قدر راه احتیاط می سپرد  
 خواجه در اندیشه کفش همان خون بی طاعتی می خورد گاهی چند به کفش شمرده شش  
 یک کفش تنگ گردید و جولان شوق بوا ماندگی خواب با اسباب مید تا کفش حواله اش نمود

از رخت زبانش نیا سود را **رباعی** ای رهزن فقرت بدو دشمن و دوست بهشت  
 و من تیغ است همه که سر موست به بر شعله قدم زن و مهر سرت گشتن به کاین آبله ات زبا  
 برون آرد پوست به **نکته** سخا نشاء ایست از صلبای خستمان مروت ضایست  
 و مانع خشک مغزان صداع نیست را طریقت نسبت پسند و گرم نهالی ست از حد فقه  
 بهارستان قنوت مشکل که در شوره زار طینت بجل بار و قوع بند و اگر ژاله سسند تکمین  
 گوهر پرده از عرق افغانی تغیف می سازد و اگر بباب لنگه و قار محیط اندازد بکشت نفس  
 برنگ ابرو میدان در برگ خزان را هوای زلفشاینها می آفتاب اجزا انشده و وجود بشیر از  
 باد دادن ست و کاغذ ابری را دوق رشحات سحاب نامه حریستی باب فرستادن  
 مانی را تا در می از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و پنجه راناکرده خورده زیر بازگردد  
 شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سر مایه آبروی بود اخلک گرمی باز از ریاقوت فروشی پیشه و  
 و ذوق درایت اختیار بر تر از ابروی افزاست **رباعی** در عالم اعتبار فصل و آثار  
 تقلید تحقیق نذا و سر و کار به آتش دگرست و برق انجم دگرست به گردون نه شود  
 سبک بسامان شهرار به همت ارباب سخا با وجود گرانبازی اسباب مایه بستی نرساند  
 که ابر بر چند شبکم اندازد سیئه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمالی کسب نراند  
 دامن بر تعلق نیفتانند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد بهلول از زمین نتواند زد و دید مرگان  
 بنزار پر فشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب نیز آسمان بپا تصور چین بر جنبه کیم  
 عودت نه چند و خیال شگفتی بر روی لیم هرگز نه خندد که آغوش صبح از بیج المی کلفت  
 تنگی بریندازد و تبسم چون هیچ عشرت سر از گریبان شک بریندازد از محیط سرانی نیاید  
 و از ساحل گردانی نشاید **نکته** طبع لیثمان گرم خواستن به بود چون وجود عدم  
 خواستن به زائیده ابر تمثال کرد به آثر بیامی هوش ست غم خواستن به زرو کیسه اینجا  
 بهم دوخته است به زماهی نشاید درم خواستن به تاق این سختی کشان قرص فولاد است  
 دندان شکن و آب این بختی سرشتان فشار مرغی زهر در گلو افکن تخمیکه در مزرع شان  
 کارند آبله ایست پامالی عناری زبکی و نیزه که از زمین شان روید نشی در خون نشسته  
 پوست پیشگی هر چند نشو ابر کشانید ترشح منظر است سجا امشده و اگر همه پیشگی بر آیند  
 تراوشن موصیت خاک خورده **رباعی** این سنگدان خاک اسباب بچشم

یک اشک ندیده شرم احباب چشم به مو اند بذر و قوت است آرایها به چون آینه بان درین و آب  
 چشم به در خط اندیشی احتیاط کیسه لب بچشم نمیکشایند و بنا موس طرازی عصمت زار و  
 خودی نمایند صفت سیم به را بشجاعت نفس دلیلی است و در اینجا هر کسی کفیل حیات  
 ز چاشم روشن کردن است و در اینجا کوری آوردن تا محاسبت نام نری گرفته است  
 به اندوه غارت مرده اند و قنایب جدیدی کشیده جان بکشتاش سپرده اند و زنگ  
 درین مباح چون نو در سنگ پامال گران جانی است و سبک دمی درین امر چه چون  
 نشان در تاک زیر مشق سرگرافی جز طبع هر نیست در گوش استعداد شان نشسته و  
 مداحسان لوای از ساز طلیت شان بدر بسته اگر آینه کردند مثال باز ندهند و اگر کو  
 شوند جواب گردان نهند شتر را از خون افسرده این مدرکان پامی در گل و یکاران را  
 از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین مودیان بهوس علاوت رسید  
 تریاق از کام افی کشیدن است و ازین خشک فرزان امید سر سبزی داشتند پند  
 در آتش کاشتن از چشمه آینه مگر مثال آینه به خیال تواند خوردن و از نخلستان  
 همان حیرت ثمری تواند بردن **ریاض** زان قوم دنی که بخل شان آینه است  
 هر چند دعا طلب گنی نغزین است به از بسکه فشار چشم شک است اینجا به پیش از خود  
 طعام شان سرگین است به اگر آستر و هیک بنی شنیده نذر سالت اقرار انداخته  
 و اگر کاسته فو اینچو اندزد نفیر آن کردن نمیکند آشتند به فتوای صرفه خرج عیال رزق  
 را بر اسلام تفصیل ایامانی و بر و ان تحقین صرف لباس برمی را بر شخی صرفه  
 تصرف طبیعت از رفیع و بر بخویان معنی اخذ و بر خواندن و وقت ادراک از کعبه و نشتر  
 نشیان با شخص لام و نه رساندن از فقر معتقد شان مجذوب و از علمای جهان  
 مفتی مطلوب اگر در نماز نقدش در هم محراب حضور است و اگر در تسبیح شمار زمره سیویب  
 شعور در همه حال گردآوری مال احتیاط شدراط دینی است و اگر کیسه سوغ عقاید دینی  
**حکایت** مسکی که از آثار یوست ناش تری در فقر سامعه می افشرد و اندیشه  
 صورتش آب با صوره بود و بیت خاک کجا سپرد چربی کشتن احتیاط هم نماند و از  
 جز و بدن می فصد و کیسه بی کشتن در جنبه گر چه چون ماز به مهره می چسبید  
 ز تشویش طمع آشوبگاه طبع سودا گری می زلمنی پاسه حرص ز سر ایا کام مفرست

بهر من و دستگاه بخل شور گوش بهتری به به جذب شهرت اسماک آفتاب طیس رسواست  
 ز خون این زندگ که چون دامن قوتش خاک خور و نهاده ز بزم عمر چون چمناره جاش با ده پیا  
 شامی ابرام غار بسته بود و بجا گشت سلیم پوسته سودای شست و دماغ اندیشه اش  
 بنار پیکر اشب چراغ خانه بی سر پوش مشتعل است و هوادریا کیهامی زیانکار  
 انصاف بیاد بی احتیاطی مباد و غن پر از نقصان گیرد و شعله بصیر فکی سلسله فقیله  
 کوتاهی پذیرد تار کوهی بجا آر و شتی به طوفان و سوسه داده بود و تا سجد می ادا نماید  
 از جهه نفس در آتش افتاده هم در کمت اول ضبط نفس بفتح اسخا مید و منفذ و شکون  
 بشور که چنی کشید چون شخص خفته در گرفته بی اختیار رو با خراج گذاشت و چون طبیعت  
 مسل خورده توج به طوف خرابه گشت اتفاقا در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی  
 باز بود و کمین حلقه زنبور دیده مرصی بچشک دامی نمود و غریب یاس از هر نیمی پیش بیالید  
 و ساد بخود می از بند بندش نالید **قطع** آن قوم که عنصر مقصدشان جو دست  
 گرد سنگ اند بستگی نه خود دست به از بس دل تنگست دلیل مسک به در خانه خویش نم  
 ریش مسدود دست به گرمی باشد تار و زن لغتی بر روی میخوشش کشاید و راه ویرانه  
 بان بزم سرشت و انما پید گفت آهسته باش تا پاشنه از در سوده نگردد که هنوزم ادا  
 سنت در پیش است و خاطر از قضای قرص تردد اندیش و اما چراغ خاموش اولی تر  
 ست یا تهر پوش تا اسراف روغن آب چشم مرانایه چراغ مذمت سنازد و کامش  
 فقیله باقرایش که از غنم پرده و کینرک تر که از خنده بریش او فواخت و قنی از پانچ  
 بر سر و دیش انداخت که ای سگ و دومان اسماک هر چند چراغ احتیاطا فروخته  
 که در قطع اینقدر مسافت بجهت کشش بر رو خواب افتاد و گریان ناموست در بامی رسوا  
 خوابد گشت و گفت معذور کفایت علا جان مرص خشت تا صندل در دسر شناخته اند کفتر  
 خود را محال بخیل ساخته اند **ریا** در بطن خشت که تریدش قایمست به از سوخته  
 دو و کفایت باقیست به میان خرقه نیست چون پاره شود به پا پوش و میکش  
 گرد و قیست به آتجاصل تا در یک خیس از مو اثر می پیدا است خار خار مرص و ام  
 به اختیار می چیده است و تا در پیچ کنیم گره انگشتی باقیست امید از گشتایش بریده  
 اینجا دستها به قدرت نفع به سامی خون مرده نیست بیدست و پای روانی و آستین با

در انداز چیدن گاهی مستعد فرو کشیدن از نهایت دون چمتی و دود آتش این خاندان  
چون رنگ آئینه داغ طلعت تعمیری چون سنگ آتش از کانون برینارند تا سر ما باهن  
نگویند و چون شیشه گر و بیرون ندهند تا خانه بوی را فی زویند به صفت زبور هر چه می کنند  
ذخیره شمارند و بکسوت کرم پیلای آنچه پس انگنند پیش رو بر آرند حکایت است که  
دیدم قمر کرده بود و آن اجزای مغشای را فراهم آورده ماس میراند و معری می بیناند  
گفتند ای کناس خوک طینت این چه رسوایی است اشکی در چشم گریه اند و گفت ز خرچ  
کرده ام کور می شوم و می خورم کمال محبت ز بیشتر ازین قیاس کردنی است عروج  
مراتب حرص بالا تر ازین مقصور آوردنی باین اشتها اگر که نمی خورند ریاضت است  
و باین تشنه طبعی اگر از بول در میگردد زنده است ریاضت مدنا خن تیغ اگر توان  
انشا کرد به از رشته بخل عقده توان و اگر در بدن چقدر سعی فلش بر د بکار  
کز طبع لیمم محض پیدا کرد به از تاب حرارت آب می گویند و نام نسیم می برند تا درین  
عبارت سیمی تلف نشود و به علت نفخ میسند و تیز رانی کنند تا باین آهنگ زری  
بر زود و در هر صورت از اوضاع مکرره تغیر پیش اند و به خلقت مخوس عذاب آفرینش  
تسبی که بر روی شان خند و همین شقاوت است و شربتی که بکام ایشان چو شد مرگ  
علاوت اگر بر خود بیالند کبیر چون موعصن کثافت بدن از و اگر سر از جیب بر آرند  
یک قلم چون ناسن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا بگیرد گردی از اعتبار  
نیکویر و تا سر این فرقه از دار گردن دام نکند به فشار عروچی نیا ویزد آثار علوی  
حاکم گردید تا این سفله ها جو شیرند و نشاء و فطرت بدر داسخامید تا این صدام  
خروشیدند با لذات مخمشتا تند از قهوجو المزدی نا امید و با طبع فحیه گمانند جمله پست  
امساک جاوید قطع زینا چه خیال است کسی مال برده یا از فیضی کمال اقبال برده  
یک عمر گرانینه بجز کاه و بدو مشکل که ازین طائفه مثال برده اگر صحبت را موثر  
ضمیده ازین مختلان بگریزد و اگر عصمت را منتقم شناخته ازین قصبه با بر میز هر چند محتاج  
نیستی زیارت کربان اختیار کله شمارد با آنکه صحبت لیم ضرورتی است احقر از اضر و  
و حکاک که سعادت نظر برده های شگفته باز گردیدن سبب و شقاوت پیش رنج جیب های شری  
کشیدن سگ که هر ساعت بدنگی دیگر بشکند پنجه که هم سست و فکای که جوش بکشد

گفتایش نه بیند پیشانی لیم درین تنگنا غیر از دست کرم هر چه دانگری بسته است و بجز پیشانی  
 سخا هر چه نظر افکنی سجدین پیوسته گشاده رویان عالم آتیار چون صبح مانع خواب غفلت اند  
 از غیب شان بستگی در پای فیض می پسند و تنگد لان فشار خست چون اشک گره شده  
 نگاه انداز حضور شان تبت نامیانی بر خود می بندد **مثنوی** اسی هیولای دو عالم  
 اعتبار به جوهر اعراف چندین کوز و نار به خاک هواری بدامن چیدنت به آسمان یک  
 پیرهن بالیدنت به هر چه دارد جلوه تر آتش توئی به دستگاه نفی و اثباتش توئی به  
 بحریرنگ بعد طوفان ظهور به بی نیازست از کمالات قصور به چشمت گوهر در کینار  
 او چه ریخت به که جباب و موج باید بار بجنت به این بدو تنگی که گردانیده است به آیتا  
 رنگ دهمی ریخته است به یا بخار نیک و بد از دل بر آر به یا تمیز و هم خود را پاس دار به  
 نیست در اقلیم اسرار تمیز به نوشتار از وضع سخاوت بیج چیز به همچنان خبر سخاگاه آتیار  
 خجالت آریگی نه آرد هیچ ساز بهشست بهت فرش است هر دیکه است به تا کجبار و آورد  
 آئینه است به سوی خست گرجو ع آوردن است به با همه تنگی بدست گل کرد لب است  
 در مقابل با کریان گشته به که همه یغری از ایشان گشته به تا توان از سیر کشش  
 برو به پای در گلخن چرا باید فشرده به تا که آن چون بوی گل وارسته زیست به سنگ  
 بودن خفت ادراک کیست به عقد تنگی که ناش خست است به اندکی گریز کرد و  
 بهت است به ماه صبح نفس سر نایه ام به شخص مو هو سے هو ابرایه ام به چون شرب  
 نفس و ارشگی است به پس چه چیز آئینه دل بستگی است به اسی کریم فی نیاز می نگاه  
 داغ خست بر چین نامخواه به از مزاج ما برون آرسه محمد به کلفت دل تنگی و تنگی  
 حسد به جمل از خست بخود و امانده ایم به بال و پر در آشیان افشا زده ایم به پر خستاینا  
 نفس پرور مباد و به معوج ما زنده است گوهر مباد و به قصدیکه مباریه در حیطه اعظم  
 ترتیب رسیده و خاستان فوایدش به نشو و نما می شود به سر کشیده بر تنگینی فتانی هزار آیین  
 شگفتگی در تصور آباد خیال نارشش داشت و به گاه و نشی عبارت یکجهان آب و رنگ  
 در جلوه گاه نظر طراوت می کاشت **مقطعه** تحقیق گشتی که تماشا پرست اوست  
 از المقات حیرت فردوس رنگ داشت به تا شوق میر سید به حرف و مینش  
 چون صبح ریشه های نفس گل بچک داشت به نظاره گوهر بوی گلش ع فشان بال

مهرگان کیسوت پر طافوس رنگ داشت به معنی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت  
از رغبت نظم بذوق انشای تشریحی پرداختند و از صیحت مراتب حسن پریشانی زلف کمال  
عنایت می شناسند تفوق بودند که هر جا شکوه پایه تشریفات رنگینی بر داند و نظم را  
از خجالت در حالت تنگی الفاظ خریدن است و هر کجا شور و ارستگیا می موج ببالد  
کشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس در دیدن شا بد معنی را اگر در کیسوت نظم نازش  
تنگ قیاس است در لباس تشریف تراشش آغوشش کشای یعنی در مرتبه که مضمونها یکدست  
تراوش داشته باشد از گل کردن تشریف بسط کیفیات نظم راه بردن است و از تشریب  
نظم فیض حقیقت تشریف و شمردن ریاضی است آنجا که تیز محکم جزو گلست به بیش و کمی  
لازم انگور و گشت به در گشت اعتبار قدرت سخنان به آرایش نظم غنچه و تشریف گلست به  
محکم سلسله شوق گردیدند که ازین عالم تشریحی اگر بر قسم تواند آمد نوک خامه باید افتاد  
و بر پوش این جرعه بے پروا فیضی تابش یافته دماغان نیز می توان رساند هر چند ازین  
جدا می رسد که توان شگافت که بهار چنان لاله در پرده اش جولان معنی نه نموده اند  
و ازین ریاضین بوسی می توان یافت که چمن دماغان جاده مرآتش نه پیروز و نه اندیشه  
اغز و ناچار رنگ سودای از گلک خیال بیرون رخت و با بهنگ بهارستان جنون شور تحریری پر رخت  
باری بهر ای افشار رنگین کلامان تهیه جنونی کرد و بسودای سوداوش رقصان دود و دمانی مهرش بود

## بهارستان جنون

نظم بیار باد که در صید گاه عالم پوش بهار میرسد از موج گل کند بدوش به ذوق  
وصل جنون در فضای دشت چمن به هو از ابر بهاری کشود است آغوشش به پی صبور  
ساختن محفل شوق به نشاط جام بدست است و رنگ باد و فزوش به دو انده است  
بسم رنگ ریخته امواج به ز چوینا رنگ گل بهار طوفان جوش به زگر مجوشی رنگ بهارستان  
گردید که هر گز با فاق آتش ناموش به نوای سلسله شوق پرده پا دارد به چو خند  
تو بهر جنون زن و بچر و پیش به و گر بهار جنون پوشش بر می آید به نگاه آینه شو کیسوت  
شیر پوش به نسیم طهرت این فصل شمع و لعل است به نفس موج هوا محو سازد باد و پوش  
بچه چشم کشودن طرب قدح پیاست به ز خواص اگر شره واکرد به بستی کوش به بیابا



گل لعلی گشوده از خود بر آمدن سرودنیدن تپشهای لب جوست و آغوشش تنی کردن گل  
صفر اعدا در رنگ قدرت رسائی اگر قیامت سر و ستون نیمه ابر گرد و بجا در خم او هر شانه  
همای رتبه کجکاسته آشیان پرواز و بر عنائی برهنائی شبها ز نشانه نگاهی تحیر برد از علوان  
تا بوضع چمن ز ادا ان بر نیاید گل اعتبار فطرت دست نه نمایند و افلاکیان تا رنگ گفتنیان  
نه پذیرند و امن نسبت لطافت بگیرند از بچیشی و انخ لاله ساغر آفتاب را تو امی صیبا  
نور سلم و از نیم بستی تبسم گل خنده صبح را دست گاه گلاب فروشی شبنم ستاره ها و سبک  
حمیت دل از آئینه داران غنچه گیسو گل و ماده در دایره طرح پاله از کمر مبدان حلقه  
سنبلی بزمین آرای پر کاهی که گرد باد از خاک چمن بردارد و کشت زار اکمشان تبسم که  
زعفران کار نیست و بز که کشتی منت رنگی که هوا از بساط گلشن در یوزه نمایند و و شش  
قوس قرص چینه گرا بناری سیاهستی سایه گل نه سجده که شبنم گلاب بیداری بریش  
تواند افشاند و دیوانه چمن نه بر تبه که در سلسله امواج رنگ درس انگشته تواند خواند  
فصل از هوا تا کرد و صبح از نکت گل با چمن هر که می بینی برنگی رفته است از خوشین  
بنخلها را در تب و تاب فتور عرض خرام چه چشمه باراد در هجوم موج جوشش پر زدن شور  
قری بسته چون آتش ز خاکستر برون ناله از بلبل پر افشان همچو دو د از سوختن  
فصل طوفان جنون است آرمیدن شکست بال حوا بد شد شتر در سنگ اگر گیر و وطن  
تار و پود کسوت ما حله درین هواست چه جیب تاکی می کند از چاک و دامن از شکستن  
از جذبه تماشا می بهار دیده پاتا شبنم هم پرواز طائر نگاه و از کشتش تنهای گلشن و اس  
تا غنچه بهمنان قاصد آه ازین نزاکت که اگر تبغافل گدازی خون گل تاگر بیان و انگیر  
ست و ازین حیرت آباد اگر قدم تامل و زدی ناله بلبل تا گوشش پیش زنجیر حلاوت خنده  
یا سمن بالی نظاره بار ایشید از بوس شکر لبان پیچیده و شور تبسم سحر زخم جگر باراد رنگ  
سمل نو خطان حوا بنیده برین جلوه ها هوا هم از شبنم ولی بسته است و آسمان نیز از مهتاب  
فطر می شکسته نه در خیالی اینکه تنگه دیده بار از زمار بندگی رشته بنگام سر چیدن و  
هوای این چمنها نه در آوازه قوس نواز سی شعله کوه نفس و ز دیدن تبسم تانسن  
برند و طبله در بخود می غنچه است تا نگ بر خویش جنبه میری بالیده است سیر این  
گلزار سه حوا بهر گیاه چاک کن و صبح بر خور و ارک ما غافلان خندیده است

باید از خود در رفت تمیز دیگر در کار نیست به هر طرف ترکان کشتائی رنگ مینا چیده است به زمین  
فصل از جویم شگفتی بر غنچه چیدان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت  
بر چند جناب روی ترکان مئی توان بست و اگر همه بستر آرای از پالنی توان نشست از  
خود بر آیدگان نیز چون نهالی از زمین سبزه اند و بجا که فرو رفتگان هم ریشه و از زمین طلسم  
است بهمانه جویمهای شوشه خانه تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت به پیراهن مجاز  
مالیده از نام گل رنگ می چکد و از حدیث سنبل آشفته می دهد کاغذ ابری بارش دارد و  
قلم تر کس نگاره به نگار و بر جانمقار بلبل تصور کشید بهم حوزون رنگ نالای فرو شد و بهر جا  
ملوک قمری تحریر نمایند از حلقه قاف کو کو بچو شد چشم کشوده در غلط افتاده زنگس است و  
ترکان خوابیده به خیال تنیده سبزه اگر خوشی زبان سوسن سبزی ایماست و اگر در حیرت  
سیر حسن آینه تاشا نفس صبح کرم ریشه در آواز و آیدن است و تا قره تصویر قیاب  
سر رشته بنگاه رسانیدن بهر شعبه و باز یک آیین تقلیدی پیش تو اندر و تا تاشا که  
عکس و غیر شخص تواند شمرد و در پاخی امر و ز که انکار جهان تصدیق است به آینه و سطح  
آب بی تفریق است به هر جا است اثر رنگ معطر دارد و تقلید چه بیگنی همه تحقیق است  
بصره احوال طراوت به شوخی سیلاب ترکان کشودن و سامه را تا مل رطوبت در آواز  
آب شنایندون اگر دامن شمال افشند آب آینه بوج آید و اگر سر رشته بهم تا بند موج  
گوهر طوفان نماید بهر جا غنچه را سه رنگون نمایند ریش گلاب است و هر کی شبنمی را حرکت دهند  
عالم آب از وقار آرمیدگی بود و دو مجمر لاله نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ  
گل یا قوت نگین بناسه شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت فارا افغانیش بر بنمایند  
وقت سیکر گهای گل با منونی روشن کرده اند که نفس نسیم جز بر غنیش نمی آلاید کار نشو و  
آفتاب بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان با داشت و پایه سبزه وحی بان مرتبه بلند  
گردیده که نام گردنی نقش نگین سبک نمی توان ساخت اگر نشا سبزه ای باین عود  
و مانع از آید کشتی بر شناوری هوا پر افشان تر از کاغذ باد تواند بود و اگر جذبه لطافت  
باین تصرف بالی کشتاید که در بهر دشتی صد اسبک عنان تر از سپند خواهد بود و اینجا سبزه  
از پای افتاده نهال بر می خیزد و بنار از زمین بسته بوی گل فرو می ریزد و از عینک آرای لطافت  
خاک نقب گاه و نقب شماری بای زمین نیکاشد و از زردبان پیرایه نسیم صبح سیم قدم

بجز غرار گاو آسمان میرسد بر خود چیدن نفس در طبع گریه دارد و بهر پیوستن شرکان  
 سر از هجوم ابر بر سر آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحرایست و سر  
 بگریبان در دیده از دماغ آشفته گان اوج هوا خانه یار پر تو رنگ پرده فانوس بر آورده  
 و دیوارها از عکس گل بال طاوس گل کرده ناله لیلی شعیبست از آتش گل فیکه نفس  
 افزوده و اشک شبنم جانی چشم بر حیرت طوفان رنگ و فتنه جیتی نتوان یافت که دانه  
 بزرگ گلش پوشیده و طریقی تصور نمی توان آورد که از گریبان شوخی رنگ نه جو شیده  
 و **نظم** این زمان منع حرم رنگ چمن فانوس است به سطح تجانه همان خنده گل  
 نا قوس است به کسوتی نیست که بر رنگ توان پوشیدن به دزد موج هوا نیز بر طاوست  
 خاک یک لاله ورق چرخ یک انداز شفق به عالمی در دل یک قطره خون محسوس است به  
 دوست آباد عرصه امکان بان تکی بر یز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیدن زمین پاک  
 رنگ بطاق شکن فتنه است و تا شرکان بر خود جبیند بساط موج ریاضین رفته اگر بخار  
 شکافی رنگ شکستن است و هر چند نفس در وی غنچه نفس بستن موسیست که چون شمع از خار  
 و پاشسته رنگ برومی آرد و چون شعله فاشاک در چشم افتاده بال نگاه می کشاید از  
 شوخینامی بالیدن هر گریبان دامن است و هر رشته پیرامنی تنگی جو صله بوست طریح  
 مسرت انداز است و وقت قطره بسامان آغوش پروازی سایه گل نیز سحاب در زمینه  
 عیش زمین و زمان و بنار آئینه هم کیفیت صبح نور دیده آسمان **قطعه** گر باین دست  
 جوش اقصای نو بهار به گل بگردون میرساند در بیان گرد باد به نیزی باله اگر بر خاک  
 افتد سایه به رنگ گرده اند اگر آید بدوران گرد باد به حکم موج غیر طراوت عرق از جبهه  
 گل کرده چون شبنم از سر میگذرد و اشک از شرکان چکیده چون گره آب دست بگریبان  
 میبرد از اقصای قدرت نمو به نفسهای سوخته عنان رعنائی ناله بیرون و از خطای پیش  
 پلای وارایشه بر فلک بردن صده نیست که چون تخم گل صد رنگ شکفتگی در لبس ندارد  
 و تبسمی نه که چون جیب سحر از آغوش جلوه بینار چشم چون بینه طاوس آئینه خانه است  
 در لبته و قره و اگر ده برنگ آغوش گل تدروی نفس شکسته و دود بر سر هوا پیچیده بسته  
 ریحان می بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله میخند و خار خشک را در بخت رطوبت با  
 رک ابر بهر بانی مراد خوابیده را دعوی رنگ رجوت ناز حیایانی حرف لب جو از سینه تهنیت

و در بان چشمه از سنبیل سلس میگوید سر و سر بهو امی و دو که گل آزادی زین دستار افلاک است و  
 بید خیمه گی انتظار میکشد که شر با هنوز در دل خاکست **نظم** بکنه معنی این جلوه با تامل کن  
 که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون به تو عرق حیرت ای بجزیر و گرنه هنوز به نکرده شوخ  
 طوفان سر از تیر برون به هزار رنگ بر افشاند همچنان باقی است به چمن طرازی آن حسن  
 از قهر و برون به بسیجی بے خودی این عقده و اشود ورنه به تحقیقی است که گل کرده از شور  
 برون به ز برق و هم حیاتی ذمانع میسوزد به چراغ علم باین رنگ داده نور برون به  
 ذخیره مواد رنگ از طبع چنان آتش میجوشاند و در دیدن آثار شکوفه پیکر سرور آبله می شود  
 شکوه را چون غریب از طوفان حبه جامه بردخت انداختن شکر سلامت آثاری است و  
 غنچه بار چون خواص سر از محیط بر آورده به ضبط نفس پر دختن تسبیح عافیت کنایه  
 به فرط که مای آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تذکر آن آفات تغیر و از حیث  
 جذبه کند نمونه لطافت را دامن بدامن رنگ بر بستن احتیاط سلسله تدبیر برگ چنار از زبردستی  
 قوت نامیه چرخ بر چرخه خورشید مبارز و آثار شکوفه بقدرت جولان سبک و محی سراسر  
 عرصه صبح میتازد و تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لا جورد صفیه افلاک  
 بحیر اوراق نیلوفه بخت اگر بستی است در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در  
 مفتاحی هواست چمن بالیده **نظم** مینا که این بزم زلیس صافی رنگست به هر سو مشرق  
 به بزمه شیشه سنگست به گلزار و در آغوش بخوابست جهانی به اینجا است که حیرت بره  
 آینه رنگست به از آبکه هوا آینه در رنگ مینا کرد به صبح از نفس خود در طالع و من چنگست  
 از شش جهت آغوش کشودست طراوت به بر خشکی ز ابر حقد ر قافیه رنگست به آخر کفایت  
 می آتش را تاب روشستن است و چون طوق فاخه از خاکستر حلقه های سنبیل رستن از  
 بے نیاز میهای رطوبت هوا خنجر موسن زنگار نیست و از تافنگیهای کوره رنگ پیکان  
 غنچه گلنار به نیزه بازان سرو از طوق گردن قمری حلقه می ر باند قیخ مندان شاخ گل  
 به چناب ناله بلیل جوهر شمشیری غایب نگاه چون طوطی هر قدر بر واز آید محو سبزه آواز  
 و اندیشه بزرگ طالع چندانکه بال بر بزم زند مقیم گلزار نیزه در جولانگاه نشود و غایب  
 نه حبه که در پای ریشه آینه چمنی رنگست در رنگ بفرصه تلاش نفسی لغوخته که در سایه برگ لاله  
 چراغ و اما غنچه گی غیر و خسته شکفتن در میدان جلوه از بس خوش تازگی و اعاده است

بنور و آسن اگر در رنگ نفیسانده گرم جولاینها طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلش  
 مروج باید گرداند و پیرقار میهای لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش به تاب باید نشانند بان  
 آب جدد و کوچ شاحنار و دیده که انجام قطره زدن نفیس زدن بوی کشیده و هوای آن  
 تب و تاب فضایی بخورد و بوی دود که سعی بال افشاینها می به آشیان پر از می شبنم بخورد  
 بخاک پهلودادون سنبل گواه تر و دهای و ماندگه آثار و بزافوسرینها دن بقبضه شابد تا شمس  
 بخورد و در بارشچها بے اختیار بر سر حجب تامل کشیدن که یارب از چو مقام و دیده ایم و گلهای  
 ناگزیر چشم حیرت بافتن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته عالان دریائی  
 و نقاب مقصد این بے نقابان و اشکافتنی منت می بیا ای تماشایی باغ رنگ  
 که عمریت چون لاله داغ رنگ به چو می گوئی این برق نیزنگ چیست به درین سال  
 بی پرده آهنگ چیست به بهار این چه آشوب پر داخته است به که خاک انقدر برها برون تاخته  
 زهر ریش نهض دلی می طید به زهر برگ گل سبیل می طید به ازین آب و گل هر چه گل کرده است  
 چو گل حسن تحقیق بی پرده است به بهر پرده این نغمه دار و کمین به که آئینه اسم اپنے خواسته  
 بدین به بزرگس نگر از یقین جام گیر به به گل بلین و از معرفت کام گیر به چو بزرگس چو گل گیر  
 چیده است به چمن نیست آئینه خندیده است به زمانه بکنه تماشای می به اگر اینجا بفتان  
 خود از می به درین شبنستان حیرت پیچک به پرافشان هوای شکست ست رنگ به  
 نشانده است از بخور فرسودگی به هجوم طیش کرد و آمو دگی به نظر تا کنی از نظر بسته است به  
 همان آشیان از عدم نیست است به درین باغ اگر گل و گرنسورین به نزار ندخیز از فراش  
 بدن به گو شادان پرده بر می درند به زهر محض حجب سحر می درند به گنگ گاه هستی زایس  
 سنگناست به چو پیر این اینجا به خفاست به نزاکت مرستان جنون کرده اند به کرین  
 سنگناست برون کرده اند به پیچ و خم خارستان غیب به زگل دایمی ماند از غنچه حیب به  
 چه بو یک قلم کرد غار تگر نیست به کجا رنگ یکسر گریان در نیست به اگر صفه و گل و گره برگ  
 تا که به خیالی است چه کشیده از طبع خاک به همه آرزوهای خون گشته اند به همه خوشهای  
 جنون گشته اند به بخار خیال زخودر فنگان به باین برق تازلیست مطلق عنان به تامل  
 به تحقیق تا میرسد به زساز بهار این نوا میرسد به که تنها جهان و شست انجام نیست به کینج  
 عدد نیز آرام نیست به ازین رنگ و بوهای و شست غلغله به همه شعله دود دار و حسد هم به

کل و لاله زین و انخ آمده است که در خاک هم آتش افتاده است و پس از سال اینها  
 تا صدان خیال و بقدر نموی کشایند بال و پس تو حسن بجز می میکنند و بعد بعد یک  
 کام طی میکنند و از ان دوست با این رنگ آمدن و که از خاک باید برگ آمدن و رنگ  
 این نسخه داران را و چه دارند بر صفحه اعتبار از خاک اند یا از هوا میرسند و باین جور و سکه  
 از کجا میرسند و درین کار و نهانه رنگ و نه پوست و دل چاک محمل کش آرزوست و  
 اگر نه بهار غربتی است از وطن پریده و آفتابی استقبال نسیم در هوای پرش احوال کسیت  
 و اگر رنگ و بو با مسافر اند از عالم آشنائی رسیده و آهتر از شاخ و برگ را از نقد تهنیت  
 آغوش محبت خرمی و وقف سرتیگر که این عشرت خرامان در سوادش و کشیده اند  
 و فیض سرسبزی فرشت بساطیک این خضر طینت آن سایه بر فضا لیش گسترانیده اند تا آید  
 امتیاز چون شبنم از هم پناشیده است حضور این جلوه با صفت فرصت و تا اجزای تامل  
 چون گل بیاد تفرقه ز غم است سیر این رنگها مفتاح محبت سبزه با شرف از خواب گشوده اند  
 باشد از تارجمان نیارند و چنانکه سر تماشا برداشته تا ببالین نگذارند اعتماد بر رشت نفس  
 از دشت برقی و رنگ شهاب نشناسی است و یکید بر فرصت نگاه از شوخی شرر دست  
 پیاپی با فزونی شنیدن اشکی چشم بکشتا تا آینه شبنمی بر تراشی و بقدر گل کردن آس  
 از خود بر آینه تخیل نهانی نشانده با سبزی اینجا چشم از خواب و اگر ده ساغر پست است و سر  
 از جیب بر آورده گردان پندار و دست **فصل** چشم بر تامل کنی پس چیدنی دارد و  
 زبان فاش رنگها سگی نمیده فی دارد و سحر جان در فعلی آید استقبال سگی خواهد  
 چون غلطی نمی ناله شوق رسیدنی دارد و نباشد که سر آس ناز می آواز بلبلها و کم  
 که ای خیر که ویر سنی دارد و چه لازم چون سحر سرتا قدم آغوش جوشیدن و گویان  
 چاکت نفاذ هم نالیدی دارد و درون خانه تا کی چون شرر در سنگ افسردن و بهر کم  
 و صفتها یک ناله کجایی دارد و شبستان طره سبیل در سلسله چ و تاب راجی و ای نماید  
 که جاده چنانی ترکش میلیل شمع مینا از خیالی تا زان کوچه محال است و او راق نسخه کل  
 در عین رنگ خطی نشان میدهد که روشن مواد و لیش بیواسطه عینک جام از سبیل  
 که سبیل هم و خیال از کم فرقیها از زمان طرس تا باط سگی در جلوه تمکین اندیشا  
 بالی است و از تخیل و دران نشاط تا ساغر صفا در گردن و شش تامل نماید گل رنگ و بکده اند

بهر رنگ تا فصل بهار متصور باشد چون گل بے سایه بودن ظلمی است بر اعتبارات مراتب ظهور  
 و تاجوش گل در نظرست چون بابل از ناله آسودن سستی بر انحاء قانون شعور جنون با آنکه  
 شمع انجمن آزادیست درین موسم زنجیری و دودهای دماغ ست و شعور هر چند آینه فصل  
 تربیتیست درین فصل محتاج عینک دماغ بر ساعی این فصل عقل نگون می خواهد  
 آینه پوشش عرق خون می خواهد پیدا است ز گل کردن بهر ارجمین کاین مشربنگ  
 بوجنون می خواهد تا که از هر خرد آبیاری تمامه سنبستان ناله زنجیر دماغ بالیدن  
 ندارد و تا دود دماغان سوزی پوشش ملناب نکشد غمی دماغ جنون سر با فروختن فرومی  
 تخت آرای قهرمان جنون چون اشک بردوشش آبله طراز است و چهره ای خاقان بنوا  
 چون شعله موقوف دماغ پروازی چاک گریانی ضرورت تا در اقبالی توان کشود و خرد  
 ناله در کار تا چاوشی وحشتی توان نمود نشاء پرستان خرابات پوشش را کیفیت جنون  
 و رسیدن سخت بخریست و شعله فطرتان دیرستان نیز را بر سائی دود سودا نه چیدان  
 کمال کوته نظر بشعله افزوی دود سودا اثر ایشیه فریاد شمع انجمن شیرین پرواز است  
 و به صفت آرای قدرت سویدا حبیب تامل جنون کارگاه یلی سازی مختاران قدرت اعمال  
 اگر جنون نکرده اند چه که ده باشند و آینه سازان آرایش جمال اگرستی نه نموده اند چه  
 می ترسند در انجمن تحقیق از ساغر چشم دانا که به معنی چمن رسیدن غفلت و از دماغ  
 جنون کلید است بناورده کیفیت بهار جنون غفلت **م** صحرای جنون دیوانه سالان  
 چمن دارد و چو زکس چشم حیران چو گل چاک گریانی و دل از جوشش سویدا دست بند  
 لاله کارها به سر از موسی پریشان ریشه و از سنبستان به جگر در زخم خوا باذن بساط آرا  
 رنگینه به باطن سینه کندن تیر انداز چنان به جوم گرد و حشت مطلع صبح طرب خیزی  
 خروش دل طپیدن عذلیب شوق دستانی به طراوت در هوای وحشت آتشی عرق  
 کردن و دیدن ریشه پروازی شگفت وضع عریان به بهار مدعا خون گشتن و در خاک  
 غلطیدن به سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی به مفت عشرت پرستی که چون  
 سنبیل بازنجیر چنانی جدید بند و چون لاله بادارخ تازگی بیت پسند و امروز خانه نیست  
 که چون خانه زنجیر شور صحرای سر ندارد و با حیمه که چون چشم آهو سهر بهوای بیابان برینارد  
 سایه خوابیده از شعله جوشنمایی دود لیست هوا گیر و غبار آرمیده از برق تازیهای وحشت

ناله پرافتخانی تعمیر چمن دیوانه ایست از بوسه گل خرقه رسوائی در برد و شست مجنون در آنجا  
 ابر مو زو لیده بر سر اگر هوست از حلقه گرد باد و بخیر نیست و اگر سحاب از قطرات گرم  
 آبله تعمیر آسمان را از کشتان فیکله بردانع انجم گذاشتن و آفتاب را با بینه صبح سپا  
 داغ شب برداشتن دریا از موج موسی سر به بلند می رسانده تا اندکی بوضع آشفته  
 دیوانگان بر آید و صبح از رنگ روان ریش در آبله دوانده تا قدمی بهمنانی مجنون روشن  
 کشاید که از صد سنگ به فلاخن بسته و زمین از غبار دامن بچو لان شکسته حلقه و زنجیر  
 از ناله خشک دارد که مقیدان این سلسله آزاد دهند و نقطه داغ سیاهی سر می نگار و که  
 طغیان این دلبتان خامشی سواد اند هر جا چو لانه عرصه جرات تنگ می یابد در حصار  
 آبله می گریزد و هر کجا جبهی از همه رسانی بر می آید بکند ناله می آید و بید ماغان عالم  
 پذیرد و این جمعیت بر آبله پا گذاشتن است تا سبیل هرزه و دیهائی کوشش بطوفان نشان  
 نبرد و صف نخستان و داغ بخش و مانع این اشتن تا جوشش افند و گیاه می پوش از سر  
 نگذر و یعنی بر سلسله نفس که سر رشته قید رنگی است حلقه زنجیری بیقراری تا محبت گرفتاری  
 او با هم نکشی و بر نارسائی طاقت که تمت آلود خواب پاست ساغر آبله به پیامی تا جرعه  
 کم ظرفی است چششی را **ساعتی** هر چند بهار فضل بهواری نیست یعنی سبب فسرده  
 اطواری نیست اما هر که وز دیشی ز بسون به آسودگی ترک خود داری نیست  
 بناموس اققهای این موسم اگر دژه از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق ست و  
 اگر قطره از پیش فرو نشیند محیط غرق عرق بکیفتیکه دیوانه در خانه زنجیر صد ایست مستعد  
 از خود در میدان آتشیا نیز در زانو به عباری یکین گیر و داغ آر میدن و جهایک قلم بهبار سید  
 شورش پستی است و بسته های یک ست بطوفان خفته تلاطم اوج مو بها گریان مجنون جوشی  
 قمر اند و قمر مایه گریده از خود در فتن موج لاله با بینه داغ بر هوا انداخته اند تا غیمه از  
 صورت بسته است و منبها شور زنجیر با داده اند تا سلسله آواز زرد بهم پیوسته تا نیم  
 مرد و مجنون بچو لبار سازد موج آب از بخیر گیخته و تا هوا پیغام آشفته گی بکوشش گل و دشتار  
 غنچه بریشانی آویخته خانه پردازی و رین هوا جاب و از چشم کشودن است با تظار گرد  
 ویرانی فکر سامان برنگ غنچه که شده در جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را  
 شگفتگی عربانی است تقاب رنگی باید دریدن و هوا و این چمن را سبستان پریشانی است



بشار خوشی باید چیدین **قطعه** زمین هوا با خرد خطاب اینست که کای صفت آراستی  
 و علم تدریس چه شود و اگر بستگاه جنون و عالم بی خودی کنی تنخیر و جوهرت فرد و  
 اینقدر تشویش و چشم جیواب و این همه تعبیر و خاک کن بر سر کلاه ریا و چاک زن سبب  
 و خرفه تیر ویر و غیر افسردگی یزاد و بار و هر قدر فاعلان کنی تعبیر و وحشتی چند عذر  
 افسردن و ناله پیش ازین بهار بگیر و زرد بان عروج آزاد نیست و چون حد اسید کوچه  
 زنجیر و پیش آهنگی بنفش ذرات باین از مرز تحقیق نواست که امر به طبایع امکانی تا از  
 سید لای خور سودا داده بگیر و بیکر ایتا صورت نمی بندد و همچون کیفیات حضرت تاج محمد شیار  
 بنون نیکی و ترکیب معنی اعتبار نمی پوزد و آتش را از شش جبهت گردگاه چشم دانت  
 کشته است و از جمیع جهات سلسله معن بجبهه آبله پیوسته اگر هواست از آه سودا یا  
 نفس پرور زکوة و شست است و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ در یوز و بیست  
**قطعه** کیم کیست از فیض جنون نایه بزار داینها و خرد آن به که تکلف نگذارد داینها  
 انچه در دماغ وطن دارد و خط در زنجیر و خامه بر نشخ سودا و چنگار داینها و چرخ یک حلقه  
 زنجیر و زمین یک گل دماغ و پیش ازین شخص تامل چه شمار داینها و اگر آفاق از سواد  
 نیست طبیب و دانشمندی مصلحت را روغن کتاب بر اعضای امکان مالدن دلیل  
 چه احتیاج است و بادام کوکب در نقشه شب پروردن اصلاح اندیشی که ام مزاج  
 زمین را نشور چون از جابر بزار داینها و گل دماغ بر سرش میگذارد و آسمان تا هوای  
 بهار از خود ناید گشتگی حلقه زنجیرش راه می کشاید صبح دماغ مجنون است به نسیم  
 نفس آشفته و شام اندیشه سودای در طاسم سوید اخفته سایه از نشخ هواری دماغ سودا  
 جبهت دانشمندان دارد آفتاب از سطر آواز زنجیر سلسله الذهب شمع می کفارد و دیده  
 آه لباط آینه تنال پر دانی صورت دماغ تمکین طراز مسند خیرت و دماغ گوهر تقلید  
 پیاسه و خیم آبله ساغر کش تحقیق جمعیت اگر ذره است بهوای شکاک دماغ اجرام انفس  
 بسته و اگر فکر همچنان سراپای خود در قدم آبله شکسته باخم بی مشابیه حلقه زنجیر و ام  
 نقشه نمی چید و نگین را تیری مناسبت نشینی دماغ نقش اعتبار نمی نشیند از آینه  
 ندرای دماغ شاید تصور بکرم رویها مناسبت و به تخم هوای آبله مزاج طلبها و خرد

حاصل چنانچه پاک چون ناله سر بگفتاری شوق ز بجز بکشید و چه دشتنا که چون شعله در سایه الفت  
 داغ بنار مید **قطعه** الفت ز بجز مارا انقدر واداسیر ورنه ما آزادگان یکسر بریشان  
 ناله ایم که گر نباشد حلقه سرگشتگی آینه دار و محو تنالی هوا چون شعله خواجه ایم و داغ گر  
 پوشد ز غم من گرد ما چشم سراسیم و چون شراره رفته از خود سخت بی و بناله ایم و شور و خشم  
 نفس در آبله در دیده است و روزگاری شد چو بت مجنون این تنجالیه ایم و اگر گوشش  
 دود بود و آبله آرائی خانه بردوشان برادر و ابرائی دست و پا در کوه و دشت که می گردان  
 و اگر گوشش ز بجز مجنون بفریاد بهر گشتگان نرسد گردباری نردبان بعروج آسمان  
 که میرساند اینجا مجنون را از جوشش آبله پانی استغنا برسد جام جم است و از شور ز بجز کوس  
 دولت پائیدار که قدم در چار سویی مجنون زار هستی جز داغ کیست نماندستی باز ایش و کان  
 شعله تواند نشود و در سبستان سواد که امکان غیر آبله چیست تا فانیسی خانه ز بجز تواند  
 اگر عقل سر رشته تدبیر کم کند کند و دود سودا هست شکار نارسانی مباد و اگر هوس دامن  
 تصرف بر چند استین ز بجز مجنون چین کوتاهی مبینا **مثنوی** تقالی الله چه طو  
 بهار است که چون گل شش جهت گل در کنار است و اگر خاکست جولا نگاه سودا است  
 و اگر آبت موتاج طپش است و زرنگ و بوجونی خفته یکبار و بشور خنده گل گشته بیدار  
 گریبان چاک آینه خاک و سحر جوشانده از لعل افلاک و بهر سو میری و اگر ده آغوش  
 جهان و جیب و مجنون میرند جوشش و در دشت از هجوم رنگ باغیت و چو گل یکسر  
 جنون تر دما نیست و طراوت لبکد شوخی کرد بنیاد و فلک کشتی به طوفان هواداد  
 ز گل جابر چمن شد آفتد رنگ و که چون بوی بهر بو ابله استیشیان رنگ و بخود پیچیدنی  
 دار و شوش و نگاه از رنگ گل چون موتاشش و نر و شوی کردل بیرون شتا پر  
 زگر درنگ و بوی در سرمه خواهد و جنون بیدلی بر خویش مالید و سویداد استگاه ابر گردید  
 نه از دامن مجنون فشر دهند و شفقتنا شعله برا فلاک بردند و کجاست ای ز ساز رنگ  
 غافل و ز چشم بسته منشین دست بردل و دو عالم نیست غیر از یک جنون خند و شکفتن  
 مرگان بستنت چند و ز گل تا جیب مرگان آفتد نیست و جنون هست اینک باز ابر  
 نیست و تبسم لبکه می بارد و افلاک و سحر گردیده چین دامن خاک و ز عطرست آفتد  
 سر مایه گل و که بوی مشک دارد سایه گل و بوی صفت این بهار رنگ و بوی خیر و نفس چون

رشته شمع است گلریز به قلم تا حرف رنگین می نگار و به رقم برش بر طاقوس دارد  
 بهار ایچا نشد آینه پر داز به مگر در کسوت کیفیت ناز به تراشید ست حسن نگذاری به که برتری  
 آینه دار به به حسن ست از حیرت خبر گیر به نگه عجب نون کن و لیلی بر گیر به بهر جان بینی و اگر ده  
 سر گمان به باین رنگست میرانی پرافشان به که مارا نیست بر شوخی فرودن به مگر از آینه  
 رنگی زدودن به درین حیرت سر دارد صبا به نگاه از جلوه سامان تماشا به متعجب حسن  
 یکسر باب عشق ست به همان آینه اسباب عشق ست به اگر طوقی ز قمری سر بر آرد به ز شمع  
 سر و دو دجله دارد به و گر پر داند دایع چیده باشد به چرخش پر تو بخشیده باشد به  
 نوا نای بی مقابیل به صدای چیده از تار رگ گل به نفس در دیده دارد و شوسته رم به  
 ز بوسه گل نگه در چشم شبنم به سحر از هجوم شوق بیتاب به نفس در رنگ شبنم میشود  
 آب به بواجم تا بگشای راه دارد به شوق در آستین آه دارد به ز بس شوق ست ایچا عشق  
 تمیید به چو شمع از غار پاکلی می توان چید به ز سامان چو شنی عیش مرتب به چو گل جنایزه دارد  
 جام رلب به درین گلشن بهر جا آرزو نیست به اسیر الفت این رنگ و بو نیست به همه گم  
 وشت ایچا سر بر آرد به ز الفت رشته شیرازه دارد به کشاید رنگ و بو هم بال بلبل به  
 بیا که رشته اش بودر گل به پرافشان ست شوخی رنگ و بو نیست به متعجب حصول  
 آرد و نیست به نگاه از خود تماشا آفر نیست به مره باید کشودن جلوه نیست به چنان  
 همه میران خویش اند به حباب جلوه طوفان خویش اند به به عشق قامت خود سر آرد  
 ندارد از بهار رنگ و بو یاد به ز بس روحانی خود کرد شش به ز خود در گردن یار سست  
 دستش به با حرام هوای دیدن خویش به ز مرگان چشم ز کس یک قدم پیش به نشاید  
 از خیال خود برون جست به هجوم حیرت آینه در دست به بدام خویش چید نیست  
 سنبیل به همان در دامن خود چیده گل به حامل دستها در گردن خویش به ز شاخ و برگ  
 هر گلشن کم و بیش به تامل کن اگر خمیدنی هست به که با هر برگ دست و دامن هست  
 ز جیب پنجه بوسه دارد آواز به که ای غفلت نوزایان جنون ساز به بفکر پیوسته که آهنگ  
 داریم به بعد آغوش خود را تلک داریم به بهر من را از تا سوسن زند خویش به زبان  
 در سر صد می غلط که غم خویش به همان گوش سخن منی ندارد به مبادا گفت و گو در سر آرد  
 سحر در نیز ندانست که بس کن به خود یواند شد غبط نفس کن به بخون خود بهانی اسیر باد

که شوق برقی نازت و جهان سنگ به بعضی خود سحر و اگر ده آغوش به هوا هم در پی  
 خود رفته از هوش به اگر از آب موج پیش رفته است به به طوفان خرام خویش رفته است  
 غرض بر گل جنون آهنگ خویش است به دل بر لاله دارغ رنگ خویش است به درین فصل  
 نشاط مستی آهنگ به که می جو شد جنون در کسوت رنگ به دلی داری تو هم یک غنچه خون کن  
 بحیب خویش طوفان جنون کن به برنگ گل زعفرانی فبا کسیر به زحیی پاره دامان هوا گیر  
 چه لازم با خرد همچنان بودن به دوروزی میتوان دیوانه بودن به چون گل باید شد از جام هوا  
 مست به دله چون شنبه باید دادن از دست به بفکر خاستن پر اوختن چند به متاع دلم  
 وطن تا بافتن چند به چو بوسه گل به پرواز جنون آی به بخود تا واریسی از خود برون آی  
 اگر گیر درین باغ جنون چش به بهار از چشم شبنم خانه بردوش به طرب دارد درین نیرنگ  
 منزل به چو شبنم بر نگاه گرم محفل به نشاط هر روز درین جنون است به خود از برگه عشرت  
 برون است به بهر نیز از کشاکشهای تدبیر به مهلا و مگسلا نه ربط به بجز به فوق ابر چتر از  
 در و سوراخ است به هوا از بوسه گل ز بجز به پاست به می جام گل آشوب دامع است به  
 متاع روی دست لاله دارغ است به کنون اندیشه فردا نگی چیست به گلی رنگین تر از  
 دیوانگی چیست به بهر رنگ از بهار زندگانی به جنون دست کن گر میتوان به پی هر ساز  
 لی آهنگ مشتاق به دانی بلبل ز بجز به باب به نه از ناله ز بجز آگاه به که بر آهنگ ساز  
 خود کشی آه به کجا آهنگ که سازی جنون ساز به به ز بجز به افشا نیست آواز به نه ز بجز نیست  
 اینجا بی جنون به خیالی از دهم میخواند فزون به نفس ز بجز و ما آواز ز بجز به تحیر غمناکم از  
 ساز ز بجز به رم ز بجز از ناله شیش است به سپند از شعله آواز پیش است به تو حواس  
 زندگی خواهی فنا گیر به صدای محو ز بجز هوا گیر به ناله بجز صدای دایم کردند خیالی را تعلق  
 نام کردند به تعلق جز جنون و هم وطن نیست به جنون فرست است این ما و من نیست به  
 چه فریبند فکر او با هم تعلق به چه ما و من همین دایم تعلق به تعلق عشر طوفان فردوسی است به  
 به ز بجز از نقد و نحو فارغی است به جهان زمین ساز دایم شور به اسی خانه ز بجز به  
 باقیست و تا سر اندیشه برانوسی ساغر نیز سازند که از کلفت ساقی اگر بوی از چهار معنی میرد  
 چهار است این چه رنگ نمی ریخت و اگر با صمل کار رازی می شکافند شاخ و برگی از نقد و نحو

بنی‌النجت ساحل گریبان پیوسته موج و کفت می‌شمارند و فروزندگان از محیط بهم خبر ندارند تا محلی  
گریبان بعد دامن دست التجا می‌برد و ناآشنائی خویش هزار بیگانه را در خیال می‌پرورد  
**عزل** تو گر خود را به بنی‌یشت عالم غیر دیدارش به خودی آئینه میدهد که محروم نیست  
انظارش به چه لازم مایل یست و بلند و هر گردیدن به تو خود اینجا تا بابت فهمیده‌اش  
گمانه برده گویا به نقد اعتبار خود به که بر خربس می‌چیی و میگرددی خریدارش به بنودی  
اینقدر با کتبخانی مجمع اسکان به که افتادی بچندین جلد در فکر خربارش به دکان هیچ  
چیدن شب خجالت در نظر دارد به نفس بر خود فروش افتاده آتش زن بازارش به  
شر از فرصت و آگاه ذوق هرزه پردازی به باین هستی چنان کن از خیال چرخ دوارش به  
سحق تسلیم شوتا و اری از این و آن **میدل** به بد بیا قطره چون کم گشت دریا داند و کارش به  
**فکرت** سر بگریبان نذر دیده چون گرد باد هوای سودای تحقیق گردید و تو هم بسط  
فطرت بر خاشاک وادی او پام سچید گاهی در خیال بیات فکلی گردن هوش به هوا  
می‌افراخت و گاهی بنال سطح ارضی عرق جسد سناک می‌انداخت اگر به فکر بهار می‌بنید  
از هر گله بگرداب رنگی غوطه‌اش میدادند و اگر خزان می‌انداشید از هر رگه در شکستگی  
برویش میکشادند بهر مایه عناری که از راه تنیل بر می‌خاست طوماری شتمن خطوط چندین  
شبهات می‌آرست متر صد که فقیر بخواب اقبال نماید تا زورق تقشیش از طوفان گمانها  
برآید که **سایه** هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن به صد نشو تا خرد تقدم گفتن به چون  
بر سر انصاف روی دشوار است به یک حرف بقدر فهم مردم گفتن به ناچار و شکر شوق  
تو جوی بیقیل آگاهی گماشت و ازین هجوم حیرت آئینه مقابلش گذاشت به

### باجوم حیرت

مشاهده نگارستان صورت اعتبار تکلیف حیرت الموالا ابصار است و بقدر رنگ آمیز می‌بای  
این بهار عنابر دیده بای بیدار بهر راهیکه قدر تامل گذاری بهیروز پانی دلیل ست بهر صورتیکه  
سعی تو به گماری ناشناسانی به قتل آئینه پیش در عرصه تنالی یقین حیرتکده عالم بنیاست  
و شمع دانش باندیشه بر تحقیق خاموش نگاه انجمن دانائی کرد ثبت ساز افلاک پستی و  
بلندی از زیر ویم بسیار داشته و تعدیل طبیعت عنا صر فرق امتیاز در شمار دوستی نگذاشته

در خط پر کار هر جا نهایت گمان برند بدایت می جو شد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشد  
 هر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار معنی تجرلیست و هر جزوی از اجزای نسخه ظهور شیراز بند  
 مجبور اند افکندی را با سنگ بهمت که خیال پیش و پس می بندد و با احرام یقین با هووس  
 می بندد و با این هستی چه فهم و کو آگاهی به پوچ ست طلسمیکه نفس می بندد و گفتگوی  
 ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی محفل و گیر و دار عالم اجسام بی ماده مثال و  
 ارواح معطل جسم را قبل از آثار بیداری در حقیقت روح محقق فیصدن ست چون کیفیت  
 کوزه درگی و روح را بعد از نشاء ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال  
 در وی ناصور بعرض جلوه نیاید مبنی بیو له موهوم و نامیولی نقاب اسرار نکشاید عبارت  
 صورت نامهوم بیو له را در جهان صور باطن اشکال بود دست و صورت را در مرتبه بیو  
 معمای همان کیفیت کشودن اگر بیو لی بی صورتیست صورت است صور از کجای می جو شد  
 و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست بیو لار که می پوشد قطعه هر چند خاک سا  
 بیو لای گشت به گل نیز تا دیده بیو لای خاک شده به رفر صفای آئینه یا و اشکاف شسم  
 اسم که در قیست که از سنگ پاک شد به چون بازو صحن نوبت زنگار در رسید به آینه  
 سنگ همان اشترک شد به خورشید اگر چه شب به سنگ بال میزند به روزانه و دیده که باو  
 سماک شد به یک رشته بود و باو سر اعتبار و هر به خلقی به پیچاپ تو هم بلاک شد به  
 پوشیده نیست که نقطه هر تخم غنکوت و از بخنوط ریشها آستن ست و تار هر ریش به آینه  
 بشیخ بعبقده های تخم مزین تخم را بی ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بی تخم  
 بیج و تاب رشته نمود و تخم و خیال کلهای بی رنگ و بود بهارستان عدم تو هم کرد و است  
 و در رنگ و پویای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آبها در هنگام لطافت از هوا  
 نفس می سازند و هواها در حالت کثافت سر از آئینه آب بر می آرند در عبارت هوا ابر را  
 حکم مبنی نکاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افزا خلق باین تفکیر تا کجا در آب غوطه  
 باید حذر و تا هوا بی خیالی توان پیوست و باین تردد تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال  
 موجه در آب توان شکست را با سنگ هر کس زکالی نشد در سر و ارد به شکل که در سب  
 خویش سر بردارد به از فکر تسلزل زبان پاکبزد به دریا ب که در دو تو چه ساغر و ارد  
 اگر نباشد زار شب سید غای مگر کان آفتاب بر هم نمیده است و اگر به تماشای نموده است

برای نگاه شب از آن خوش شکرگان بیرون خرابیده مطلع صبح در سحر شام نگاه است در  
مردمک و دیده تمکن و سواد شام در میان سحر جوهری در حیرت آئینه تضمن بخار شام و در نگاه  
روز سمر و در صورت نمی بندد و جمال صبح بے اشتفتن طره شام نیم شکن تبسم نمی خندد  
درین صورت خیال از ادراک تقدیم روز بر شب جز در حیرت چه آموزد و عقل در بیان  
ناخوش شب از روز غیر از شمع خوشی چه افزون و ثابت قدما و او سائل را با آنکه باد و  
نگاه منزل شسته است در وصول تحقیق این مقام لغزش گریه و بلند فطرتان مراتب  
افکار را هر چند بکند قدرت عرش نگاه بدست در اوج یقین این کنگره اعتراف که تابی  
**عزل** بر ریز کارگاه ازل کیست و آرسد و ناخود غیر سیم مگر عجز مار سید چه بشود  
لکین گریه در تبه نیست به شکل بخار باشد که کس بر هوا رسد چه فهم شتاب قابل تحقیق  
منفعت نیست به پیریت فطر تیکه بقدر و تار رسد به مارا چو شمع کشته آگه اوج فیتیست  
کم نیست اینک سیم نگه تا بپارسد و در وادی که منزل و ره چله رفتن است و اندیشه رفته  
است و خود تا کجا رسد به آئینه را قیامت حیرت فنا عقیست به زمین جوشن خون است  
که رنگی بمار رسد به تاگر و باد من بهوانی است پریشان به بیدل بکته ذره رسیدن کجا رسد  
اینجا ظاهر باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکد گیرانه و لفظ و معنی چون تری و آب  
بے اعتبار نسبت با و سر لفظی بخوشید که معنی نه ملود و معنی گل نکرده که لفظ بود و سر هیچ شسته  
چون موج که بر آید که گیش میگذارد و قدم بپای بر بکس چون خط پر کار راه سبقت  
نمی سپرد اول و آخر این رشته با چون تار نگاه بکتاب نیست و نیست و بلند این را چون موج  
گوهر یکدست درین وادی جود و قدمی بحسب و جو کشود که چون زبان لال به حکم انفصال  
نه پیوست تا آسمان از گردش پنا ساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب است و  
تازمین از جا در نیاید به و از این توهم و نفس بچتاپ و اگر شسته کشود به بجزانی باید ساختن  
و اگر شوری اندیشیده به شوری پر دافتن ستیاج بادیه تحقیق را و حصول راحت هرگز  
دائره حیرانی بودن است و خواص در یاسی تفکر را ساحل جمعیت به بخار که چه نداد و آینه  
فرسودن بسطیهای محیط خیال با و جود گردون خیالی چون عالم آب بخودی که اند است  
در سایه های شام بهاز اندیشه با همه لامکان به وادی چون نگاه حیرت بخت پناه هوا با  
این وادی در عجز به و از آئینه ششم می پرورزد و خیالات این مراتب از گرد و شسته

بعوم حیرت می طراز در همه حال بخودی شیراز که از اسای تفرقه و حواس است و حیرانی نشلی کند  
 اضطرابهای وهم و قیاس ریاضی هر کار که دشوار بماند گردد و چه آئینه تقصیر  
 آسان گردد و از کوز کجا خبر و بد سایه مگر و در دیده از قباب پنهان گردد و **فصل**  
 تا نسخ اندیشه از هستی رقم توهمی دارد و با هرزه سواد ان کتب اعتبار بمسابق بودن ناپا  
 و تا خامه ما و من انفس سطر خیا س می نگار و به شقی اطفال این و بستان فرسودن  
 بے اختیار و آب افتاده را هوای دست از شکلی نشستن تری فطرت و در شش  
 نشسته را دعوی دامن از دور کشیدن دانخ نجلت ریاضی هستی پنهان است و  
 خون خوردن نیست و از عالم مرگ و عیش جان برون نیست و در خلق بر دل خلق  
 بودن غلطت و صحبت باز ندگیست با مردن نیست و حکایت **فصل** از پند و اندرز  
 فاشه اداد خواست تا غفلت اختیار نماید و از تشویش صحبت با پدید فرمود و مبارک است  
 بشرطیکه از صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجه اخلاط طبیعت بر آئی زیرا که چشم  
 مزروع آفات نومی و تا تو با خود به هزار انجمن آفت و کنار است و هزار رنگ است  
 آئینه دار پس رشته تعلق بیش و کم نتوان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزاد می که می آید  
 اصلی ندارد و نقوش الفنت این و آن محو نمی توان نمود مگر بطن بے قیغه و سادگی  
 که آن نیز منتهی تحقیق نمی نگار و ریاضی و اما تهست کین غفلت نشو و به یعنی در  
 بزم محو خلوت نشود و تا که خواسته چشم ز عالم بستن به کثرت به تکلیف تو وحدت نشود  
 عالم ایجا و سیرگاه اعداد دست و تماشای خانه بود قلوبینا که مراتب استعداد و تالیفات  
 پریشانی نکوشی و صول جمعیت معنی موهوم است و تا به تامل غیر سجوشی فائده حاصل گریان  
 خود را مفهوم عمر یا پیوده باید تا خلق تا براحت پایی در دامن کشیدن توان رسید و با  
 صحبت توان داشتن تا قدر تنها باید فهمید به تجربه و در بیان این دو کیفیت اختیار  
 یکدیگر بر دیگر عرص من مراتب جلالت بی امتحان نفع و ضرر و دامن با تزام واحدی اقبال  
 نمودن دلیل فطرت سهل هر که بصحبت با من مخالفت منع شود و اند ابواب جمعیت تنهاست  
 بر رویش نکاشود و هر که را خاری در راه نه نشاندند از دستهای تر و دوش را باندند اگر  
 صحبت بهزار رنگ فوائد گستن سنت اما خلاصه مجموعه قدر از و ادا است **فصل** در بیان  
 به شور کثرت طاب و وحدت نشد و رنگ تمیز سلامت در غبار فتنه است و تا نشیمن رنج



نتوان محرم راحت شدن به طینت بیمار کیسر قدردان صحبت است به قطر از تشویش موج آخر  
 همان شد در مدون به گوشه گیر بهای خلق از افعال صحبت است به چون نگه نیک عمر باید دید  
 عرض خوب و زشت به تا شود روشن که جمیع طرح حیرت است به عالی چشم از تماشای جهان  
 پوشیده رفت به زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است به و اعتقاد در بلده اگر آباد  
 منظور ابرار میر کا مکار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا داشت  
 و در احترام میگذاشت حال این طائفه است و بر مقبولان جناب محدثیت واجب و قیقه فرد  
 میگذشت به حکم حسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در ادای شرائط التقات  
 میالنه یاسه نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دینش فرموده در آن صحبت نمود  
 بخشی چند مضمون اتفاقی بهم رسیده بودند و در آن توجه به نارت الفاظ و مضامین سلف  
 بر هم شکسته معنی بیگانه بطور بی انصاف شان معنی بیگانه بود و نتائج دیگران بر طبع  
 تا شغل از دست زادن خامه می خوش بهگی بایه نظم با مینا ز نثر سازدن و جسد  
 مقام شناسی حرف مرتبه بکسی تنهیت نشان دادن گوهر را هم قاضیه صدف بر آوردن و کوهی  
 بجو رکمال و محبت محذوف به گاه رمل سالم ضمیمه تعدیل او زبان مقابل با این دستگاه  
 تا قافیه را بجا دوشی یاد نمودن او بار مناصب فطرت و هنر و اسباب آدمی قبول فرمودن و نزل  
 مراتب بهت قطع ناقص چندی که تفتیش گاه امتیاز به آدمیت داشت از او ضایع  
 شان ننگ خرس به بوسه گاهی فطرت اصلی سم گاو زمین به کردن دعوی ز شاخ  
 ثور گردون بر تره به بال و پر شتی حس و پرواز اوج کمکشان به جاده یاسه به سپر  
 و انگه دماغ محوس به بهیگر که دستگاه یک دو لفظ ستار به پیش نتوان برد با معنی  
 سپا یان همسر به به که بود عرض کمال آئینه و ابرداشتن به از مدح می تواند خوش زد  
 اسکندر به به از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن به تراکم بیش از یک و دوم به  
 خود نچیند گوهر به به رتبه معنی بقدر بهت مردست و بس به که به بند و آبله از پانمی آید سر  
 هرگاه به اعتقاد فاسده خود طرح غزل می انداختند و به تقریر یوح مغربی کوس میانهات  
 می نواختند تقریر پیش تنگی ساز تحسین مضمون سماع می فرمودند و بمیلان آفرین زمر  
 نفرینی طلب می نمودند به حکم ضرورت و او به متصدع نفس میگردد و دید یا بهیسی به تشویش  
 به خندید چون عنان وضع بیدلی باد دعوی شاعری نسبتی ندارد و آئینه تغافل باقی باس

مثالاً بے ہوش نمیکردید و بیدار مایعهای ذوق و ارستگی قید مہلکے نشان نمی پسندید مایه کما  
 بروج یقین رسانیده بودند که بیدار را از طور افکار یا آفتد بعد بجا نگلی نیست که بوسیله  
 بتی یا مصرعے قرب آشنائی تواند جستین یا به عرق جہیه کارے کرد و انفعالی نامناستی تواند  
 شستن اکثرے از فحوا ای ادایای شان استنباط این گمان میکرد و از لعلهای خود شستن  
 ایشان ابهام این صفا ربرے آورد و ریاضے بیدار گر خلق محوم کار شوند و چون  
 سایه بیای تو نگونار شوند و زمین لفظ که از نشو و نصبت پیدا است و معنی گردند اگر  
 خبر دار شوند و دیگر جمیع درین بزم تامل سخن اند و از غنچه نقاب بر گلستان فغان اند و  
 ضبط نفس مکر شمعیت روشن و تادریانی که خامشان انجمن اند و روزی بحسب اتفاق  
 سیر باغ و ہرہ کہ در نر ہنگہ آب و ہوا شیش خرمی ادایان شاخ و برگ بی بد و بیا  
 سحاب طوبے نہالی اند و در دبستان نشو و نما شیش چمن ز اذان سر و گل بے افادہ می  
 بہار موز و نغمہ کمالی دامن آرزوی کشیدہ بود و دماغ شوقی بہ فشار رسانیدہ کیفیت  
 ہوا توحید سلسلہ موزون ادالی داشت و رنگینی فضا بناے تصور بر مضامین تازہ و شاد  
 روانے طبع آب روان از بحر طویل جو یہا بہتدی اند از نازیدن و بدیدہ امواج بہ ترتیب  
 خوارہ ہاشمتے پرواز بایدن رباعی وضع خود ہما از لیریزے معانی آیدار مائل مستزاد سانی  
 و قصیدہ آبشار ہا از هجوم سلاست ریش بسج طرز سلسل خوانی نفس صبح را در مصرعے  
 پیچیدہ و غنچہا کتہ تامل جاز و آشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواہر معانی بر صفاے آئینہ  
 طبع سلم گذشتن شہوینہاے مضمون نکست را بر غبارت رنگ بی نیانے ہر طرف غالب  
 نظر بردن و رعناے شربل را با نظم لالہ و گل میدماغی سر زلف حرف زدن کو کور مصرعے  
 از نیکہای عبارات ناگزیر قافیہ مکرر سبکتن و چہچہہ بلبل از بسط عرصہ معانی بہر مصرعے  
 بے احتیاط عنان غزل گسترن تامل نگاہ از ہر چمن قطعہ خواند و وقت در ہر خیابان  
 ترکیب بندے سے نشان در ریاضے ہر سبزہ زبان نکتہ پیرانی بود و ہر برگ کلب  
 حقیقت آیمانی بود و ہر گل آئینہ وضوح معینہا داشت بہ شبنم اثر حل معانی بود و  
 ناگاہ جنون جولانی طبیعت نسیم غباری از یکین بے اعمہ الی دماند و نظم ترتیب این  
 چمنستان را بشوینہا می مراتب شروپ شایند سر ہوا افراختن غماشایان مکناج سیر  
 گدیابان گردید و وسعت آغوشی نظارہ ہا مضمون انجمن سبکتن انجمن میدیس از ساعی چند

که آرمید گیسای طبع بود آئینه جهات از رنگ پرده اخت حسن رعنا یان گلشن بعرض تار که  
مقام جلوه شادمانت سیرین خمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شی کیمن گر بهانه اند اگر در  
ماده بخار نظم و نثر بگوشت خورده باشد سرمه داری نصیب چشمه تامل باید رسا بپویی  
مبسی ایجاد این کیفیت دامن زد دی باید افشاند هر چند در پرده خیال بخار آغوش فی سلا  
نیست اتان فی تحقیق مقام طبیعت آزمائی ست و معرین قدرتهای رسانی در آن لحاظ  
برقی آینه شوق ننگ افسردگی نه پسندید و طوفان نوا ساز میان بساط تغافل بخرید  
فقط ای بسا معنی که فیض یک شتر گل کردش برق خرمن سوز انگار بهانه  
می شود به وی بسا مطلب که در شهر تگ بر من بجا به که همه یکوف باشد داستانی میشود  
ناگفته وقت از تاثیر محروم ست و بس چون اثر باله خوشی هم فغانی می شود  
پیش از آنکه این هرزه تازان بخار و نجی بر انگیزند سبک عنانی خامه بیدل به منزل  
آرسیده بود و قبل از آن که آن تیره درونان دماغ سودای بسوزند بر تو این چراغ از  
خلوت باغین رسیده اگر چه از آن عالم معنی نداشت که سنن طراز آن را مقصد کتب  
تواند گردید اما به زبان بندگی مجبور که چند اصفون قدرتی به آزر رسانید اگر تو چه  
طبیعت اندک به در از نقش می پرداخت از مجلس این عبارات طومار یا هیامی حبت  
باری درین صورت خاکی چشم به بصیرت ان افشاند و به سرمد اعتبارش موسوم گرداند

## سرمه اعتبار

لطم نه بخار ست کزین دشت پر افشان بر فاست بهنگی فال تماشا زد و شرکان  
بر فاست به بجز آمد بخون موج گهر در آغوش به حیرتی جوهر آئینه بدامان بز فاست  
حسن گر موج زند انقدرش طوفان کو به شوق اگر ناله زند انیمه توان بر فاست  
سبحان الله و نشین بخاری که تا تصور خیال نقش تصویرش می بندد صفیر اندیشه آئینه  
حسن مخطوط پر دانه است و تا خامه فکر هوای تجویش گردن افرازد سرشته تامل  
چرخ و تاب زلف سلسل باخته هر طرف چشم میکشای نگاه با خواب بهار مقابلت و هر قدر  
نقش میکشید بوی گل بدماغ حاکم هر که از نور بخش نبزه است سواد پرست خط غبار  
است و هر کس بارشته نفس بپویدی دارد در دوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان

مصرف تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاک که ان بیا در فتنه و ضح از ادبش باین خیال اگر عادت  
آیند که خاک نکند رواست و برین طره اگر از رگهای گل شانه زنند سبزه **نظم** این سلسله  
گیسو پریشان که دارد و این فتنه هوای سردمان که دارد و تا چشم کشای مژه و صبر  
نمان ست و این دیده قریب خطری که دارد و پیران پیرنگ بد است بپیریت  
یارب خبر شوخی مرگان که دارد و چشمیکه چون حلقه دام از صید بصیرت ناپیست  
گرد و غبارش میداند و دیده که چون گرد باد عجب نگاه دشت صنع است جوهر سرمدش  
میخواند اینجا چه فکرهای بلند عنان خود داری گیسو و چه وضعهای هموار بدن بهر چه  
نیاید و بخت اگر آب گوهر بدجوی تراش زبان کشاید که قیسی عرق نبشت است و اگر زنج  
گل با شوخی لطفش طرف شود پرواز رنگ سیلی ندانست بقماشش جوهر لطافت خود  
اطلاس فلکی و پرواز کیفیت بساطت بال تصور ملک و تصور آباد جلوه خیالش در چشم  
سینه بانگ سود و بتا ملکه هوای اندیشه اش و انخ و لها پنبه اند و وسع روحی چون  
برای گل از خانه بدوشان عشرت بمعنائش و گرم بخانی چون رقص شرار از پند سوزان  
محفل پر افشایش اعتدال نشاء پروازش صبح طراز و همیوم گیسو بمعنائش شبستان  
پرواز شور از طبیعت خاک سر کشیده و نمک مانده هوا گردیده هرگاه منزل آید از  
در پرده لطافت روان و چون عروق گیر و صبحی صندل پیشانی آسمان **نظم**  
حسرت و اماندگان مرکز خاکست این که زمین تا آسمان بال تبار خفته و با نگاه شتابان  
بزم افلاک است این که کاین همه نور و صفا بر روی دنیا ریخته و دیده و اعانت از قصر حاکم  
برق تنگیش که سر سرعته چشم ثریا ریخته و صفای آینه صبح نفس و عرق جوش  
بے گزارد و تمکین آب گوهر عرق پیشانی باین گرد خاک میسازد و آشفته گیمای درخش  
مشت سپند بهر نه نوازی و مشت آغازی و بیتا بهیای عبا رخش جوشش شبکی عشرت  
ایجاب جمید عا پر دازی رقص این سپند ها چون دل عشاق همواره نعل درخش هوای  
بی شکسته ست و پریدن این چشمها چون بال بسمل پوسته مقیم تشیان بی شکسته تا طیکه  
اینقدر چشم در هوای کس پر دوا این همه سپند از چه آتش گریبان در **نظم**  
اگر جوش دست این انقدر با دل عینا شد و اگر بسمل زمین تا آسمان بسمل عینا شد  
اگر دریا ست دریا از کجا دارد و فلک تا زده و اگر حاصل طیش و طلیت حاصل عینا شد

جنون نذر شنید مناخیر وقت دید نهاد کزین فرس بجز برق نظر حاصل سینا شد به آئینه ها ناگرد  
در عرص تماشایش چهره پر از جوهر فروشی ساغر با تا نقش پاسرو از رنگش لبر ز صدا  
خاموشی از جنون پر دلا می صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوی نماز گردان  
و در طوفان جوشی عروج اندازش گفت دریای قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود  
نا توانی تا بر خود بنبد زمین را از جابر داشتن ست و با کمال وین گیری تا دامن از خاک  
بر چید پای بر آسمان گذشته کثافت اجزای ارضی را بواسطت دامن افشانش شونی  
احرام ساتی و پستی ذات اسکان را بجذب خورشید کندش دستگاه عرش پناهی صفا  
حکمه خاکست به بلند بهای فشار رسیده یا در بتیابی افلاک جرعه هوای تیشینی کشیده  
نظم قیامت که صبح این مین جولان که می بزد به زمین شد آسمان این گرد  
از راه که می خیزد به چمن خوابد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد به بهار آید که شوخی  
گردد و باز رنگش آینه زد به خط حیرت سوادش منته گردون کند روشن به گل کیفیت او  
به مینای هوایز زد به رفعت سر بر کیوان طوفان پرده شکوه غبارش عزت کلید  
خریا نا کمالی خورده افروخت اعتبارش ابریت منزه از کسب تمت تر دهنی وسیلی بی پروا  
کلفت خاندان برهنه  
و لطافت تو بنایک  
سراسر دلیلی تسلی  
گنجینه اسرار خاکسار  
پرده داریش جوش  
انتظار را اجابت قر  
نکته چین در سگاه طهر  
آغوش بوئی پیرهن  
کفن به شعله آواز بلبل  
رنگ گل با کیفیت شیک  
بیج و تاب کند دوست  
عروج ناز و سحر ابروی

ان و در آئین حیا پردازی واسطه ادب هرزه نگاهان  
لمتش آئینه احوال در خد و شور خود فروشی فضولان فتن  
کلاهان عالم تا کسی را اقبال سایه هما و مایوسان کوچه  
نظم خیره چشم بزم عبرت را فنون چشم بند  
در بهار حبست و جو گل کردن رنگ مراد به در جهان انتظار  
فتح آبرو سسی مرد به یکسان را سایه محبت شهیدان  
و دعوی پرویش افسرده بال روز نخست و شوخیست  
تا توانی درست نا توان نخیر که در پیش منض هوا  
له در گردش ساغر نقش با نشا و بلند او بشا طلیح  
واریهای انداز و حشت سر مه چشم غزال صفای

آئینه بنیش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بی آبروست و باکے نگاه آفریش تا باین جبار تمیم نماید  
 بے وضو و نیت بر نفس حیرت او موج گل هوا گیرد و به زشوق جوهرش آئینه صفا گیرد  
 بجایه اش نگلی که بکم زنده قره و سواد عالم بنیش جو تو تیا گیرد و بجاشنی که کشاید نقاب  
 گردش رنگ و تیر از پر طاوس او خاک گیرد و به آوار از رنگ صبح بر آرون از کیفیات شوخ  
 مزاج اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنایع طبع بیتا بے رواج او اگر  
 نقاب فروشد چهره فرشته توان پوشیده و اگر در رفیع حجاب کوشد بکنه پرده خاک  
 می توان رسید صورت انجام هر چه خوابی از آئینه معینش روشن و معنی سرائع هر که  
 پر سی از گل کردن نفقش مبرهن لوح حسن را برنگ خط یک قلم سرشوق رعنا ی آئینه شوق  
 چون دایع یک دست چهره پرده از سوائے با عذر و بصیرت تا زان کسر شیبایش صد سر و  
 کردن بالا و با طریق آرمیده و ضلعان فرو تنهایش تو ام نقش پاکیزه عریان تا عالم  
 قناعت را خلعت کنایت چرائع پوشیده و حالان لباس فقره اوست حمایت موی  
 مجنون را به نسبت شفتیش بلند می خیمه لیلی رسیدن و دایع خاکساری را اگر داند  
 بهلوش آسمانی ناز با لیدن **مخزل** این موج بر هو از ده عرض سیاه کیست و این  
 رنگ جسته از چنستان راه کیست و عالم بزیربال طبعیدن گرفته است و این رم سر  
 شوخی اجزای آه کیست و هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است و آفاق سایه پر و طرف  
 کلاه کیست و در ادبگاه عرض اقتدارش چرخ و تاب جرأت نفسها جوهر آئینه مجتنب نقاب  
 رنگ و در سرمه زار جولان شکویش پرکشای اضطراب و لهامی صد در ساغر شکست  
 رنگ انداز جولانهای امواجش هجوم و شنی بدام افتاده سودا سے از خود رسیدن و  
 چشمکهای پرواز و زارش خیل کبوتری در مکنه خطه اضطراب پر خود طبعیدن و دیوار شیشه  
 خانه برهم شکسته و ناموس یک عالم پر می از پرده بیرون نشسته **لطمه** زمین تماشا  
 که هوا بوج گهر می پوشد بهشش بیت آئینه در جوشن سحر می پوشد و آنکه در کسوت شبهم  
 عرش بود و نقاب به چهرت است آنکه کنون شیر و شکر می پوشد و این بهایست که در عالم  
 پرده از یقین به بهیچ عتقا همه را در تیر می پوشد و به سبب تامل تماشا نگه و اگر در نیست  
 برق کیفیت این جلوه نظر می پوشد و فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان  
 بهایست و پیش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق چپای حق در بال

ربط محبت گشته است تا این پرواز گرد شوخه آنگشته و چه مقدار آینه بنای حیرت بر هم شکسته  
 است تا قیال این جوهر را بر هوا نقش بسته سواد اسجام هستی بتال این رقوم روشن و  
 معنی موهوم بطور مبالغه این نقاط مبرهن نظم بر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی به فر  
 انتخاب بهار لطافتی چون آرزو زلال صفای جوشش غیثی چون نوردیده آینه بی گناهی  
 آسجی که خوان قسمت نظاره گسترند به زمین رنگ پیچ سر مه نذارد ضیافتی به عالی مقام  
 زاهدی که هنگام قیام مصلاهی عاقلش را با ستف گردون جود و شستی است و تسلیم  
 عایدی که پیش از قعود جبهه اش را با هجوم سجده هم آغوشی قیامی از سر خاکه ان هستی  
 برخاستن و قعودی آینه نیستی آراستن در عروج مراتب سر بلند می چون نشاء دماغ  
 به اعتبار و در حقیقت تا به تسلیم چون سایه محض خاکسار قطعه ناله مادر سر مه بیاید  
 زموج این غبار به کاسه بخود و اما ندگان هستی نفس فرسوده نیست به در جنون  
 که از ناله آن میبرد به فکر بر جافتن ست جز کوشش بیوده نیست به بهر است چند  
 باید رنج افسردن کشید به وحشت آبدوست اینجا خاک هم آسوده نیست به گشت آسوده  
 سلسله جنون زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتمادیهای گردش رنگی شیشه بزم  
 که گشتان شکسته بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوای سموری پوشانده  
 به پنبه کاره افسون ملائمت در شنی طبع خاک را در فرش سجای می خوابانده اند را با عی  
 زبال افشانش سبب بستی جمله موابه به بستی همت او نقش پای یک قلم تاج به  
 نظر ناگزیر است از لحاف برق پوشیدن به که شد زمین گرد حیرت شش همت و کان  
 علامه به قماش کارگاه نظر از حیرت نقش بندان تار پود بطافش و خواب فخل خیال  
 از شش باطن حریر کاندکش باد جو و طوفان جوشی چون موج دریای خیال بکلم  
 جوهر آینه ای و با کمال برق تاز به چون جولان پر کار اندیشه یک دست مرکز  
 با بهواری طینتش موج گهر ترست از زبال و دعوی کشودن و با ملائمت  
 نه تمیز نقش آب روان نمودن عروج پایه رسایش نتیجه از خویش  
 ست و دستگاه وسعت آوازش با تنگنای ضبط خود پیروان خستین  
 از وضع این عجا رب میر حیرت در پیر این دیده ریختن و ماتمیان مرده فطر  
 به غیر بختین از نثر تربیت این کیفیت نظم و بستان معاش خواند نیست  
 خاک یا سر

و از مطالعه بهواری این نسخه ورق در شتیهای طبع گردانند فی یعنی هر چند خاک شده باشی عنبر  
 آئینه کس مباحش و اگر همه بر باد روی گرد بدامن ولی مپاش و اگر پایۀ افتخار اندیشی جز  
 مایستی عجز ساز و اگر فدا آبر و خواهی غیر از رنگ اعتبار مبرز **عزل** بردن چو گردان  
 اعتبار نشین به سرت اگر فکک سود خاکسار نشین به چو سنگ چند گردان خیر بایست  
 بودن به سبک چو رنگ شود بر رخ بهار نشین به تمام خانه چینی است این تا شاگاه به  
 مهر کجای نشینی نگاه دار نشین به جهان صفا کده تست اگر ز خود رستی به و اگر به بند خودی  
 در دل عنبر نشین به کم از عیار نه آئی بخود سری مشتاق به ز خود بر آبهر چشم روزگار  
 نشین به احاصل چون عنبر این مقالات ارتقا عی یافت سعی تامل کرد مقدمه سخن  
 و اشکافت بر افتخانی رنگ انفس آئینه خیالی می زدود و فراهم آوردن لبها بسز  
 بر چیدن بساط و همی بود **عزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اقتدار به شونی  
 گردی ز راه میرزای کامگار به خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا به ناظر حسن ازل  
 منظور فضل کردگار به آنکه در اندیشه عرض تمنا پیش او به تافنس بر دل رسائی  
 رفته گیر از دل عنبر به آرزوی نظم و شری داشت طبع روشنش به شوق گردن گنجت تا  
 این جلوه باشد آشکار به عالم موهوم بهیم شونی نیزنگ نیست به مید به اینجا نفس  
 صبح قیامت در کنار به ذره پا از پر زدن خورشید افشا کرده اند به سخت سامان چرخان  
 داشت این شست شرار به مدعا این بود که گردنالی نگینتن به دیدۀ غفلت نگاه چیده  
 که دو سر مرده وار به دوستان را خواب گل زین گردنرگان پر درست به حاسد اینجا  
 سولش الماس کو در دیده کار به زین عنبر چند گردان گل افشا نده ایم به چشم اگر  
 باشد لبها مان ست یک عالم بهار به یعنی از آئینه قدرت سنائی فطرت به هر عنبری  
 می تواند یافت صد گردون و قار به در تغافل کرده از اعتبارات جهان به آسمان  
 با این بزرگوار نیاید در شمار به از زمین تا گاه و ماهی از فلک تا اوج عرش به اعتبار است  
 اعتبار زست اعتبار است اعتبار به **فصل** معرض آفات عرصه گیر و از سخن ست  
 یعنی هنگامه اشتها پیدای و مرکب راحت نماند به تشویش خاموشی یعنی خلوت گمان  
 همچون و چرا به چون طلب را در اختر از کسب آفت ناچار نیست و پر غبت وضع جمعیت  
 به اختیار سبب تفاوت سخنان محفل امتیاز بهر جابران مراتب وقار و خفت در میان





قطع نوا نیست شور افکن این محیط به که خاموش اگر مدعا راحت است به شوخه و سنگ  
 طور به عیان هر چه باشد پیش کسوت است به هر رنگ زین بحر عبرت فروش به بودار گشتن  
 نم خجالت است به ز طوفان ظاهر باطن گریز به گهر را همین کسب جمعیت است به چشم شکست  
 موج جباب به طور آفت است آفتست آفت است به معنی بزبان این لفظ گویاست و لفظ  
 بقانون این معنی اشارت نوا که سخن از دلائل و دعویهای هستی است و دعوی هستی در  
 محکمه کبرای حق باطل و خموشی از شواهد او ضاع نیستی است و شخص هست پیوسته باین وضع  
 مقابل حاصل تمنا میان مزرعه نفع و ضرر به جبار لیثه زبان و دوا مینده اند چون شمع آفت  
 سرزد دیده اند و هر کجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر  
 همه با همکام عجز پر دراز و جرات نواست و لفظ سکوت هر چند با شما شویند غایب و ضووح معنی  
 حیاء مال آرایش زبان شعله و ارغاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای  
 ناز غرا هم آوردن دریا بهز ار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس به بند تا قطره  
 بوضع خموشان بر آید و گوهر بچندین ساز تامل سر به ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتشکده  
 به زبان افتد رتبه یا قوت گیر دو آبیکه از مرج باز ماند صافی آئینه پذیرد ریاضی  
 تا از مامت پشیمانی نیست به جمعیت آبرویت ارزانی نیست به ضبط نفست قدرت  
 تسخیر مو است به تسخیر موای غیر مسلمانی نیست به در میزان امتیاز پایه سخن با موایم آهنگ  
 و کفه خموشی ما که به همکام نفس از یقین قدرت گفت و گو عیار دامن هوا و نگاه به چشم  
 منصب خاموشی تا بر این جیاشکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیها  
 سپند بجز و فریاد و داغ زامت جباب را جنبش نفس صرصر چرخ زنگانی و گوهر را  
 تمبید سکوت لشکر نیروی جاودانی به فضائل پاس نفس آینه را چون دل به کنار  
 نوبان پیوستن و سجا صیت منع سخن سرور را چون نگاه در دیده هاست سخن عجارت  
 در ضمن معنیست نیزه از اشارات و معنی در شوخیان لفظ عیار اند و هزار استعارات  
 نقد کنیه خموشی از آفتاب سمرق مامون جنبش دهان سخن یک قلم غارت خنجر  
 خموشی مهابار لغت نیست یک رنگ نامه فتنه جمل و دوانی و سخن جنون و اشتی عیار نایز  
 هزار رنگ رسوائی منزل در بسته را با آنکه بیچ نداشته باشد اعتبار کجی نه است و خانه  
 در شکسته را هر چند گنبد دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن است و

سخن خود را نیز از خود بر آورده و درین مضمون از شوخی چون و چندی سخن گاه  
 پست است و گاهی بلند و خاموشی که آسودگی جوش اوست و بلند و پستی در آغوش  
 اوست و اگر هوش به او معاد می دارد و هوشی است و اگر سخن را آغاز و انجامی است  
 خاموشی را و شوخیت را رنگ و بو جز برنگی نیست و بهیولای صورت گفت و گو غیر خوش  
 چیست تا پس از انوی خاموشی بشنیدن از دلستان سخن بهره اقبال نه بینی فهم سخن بی خموشی  
 صورت نه بند و غور محنی بی تامل به حصول نه پیوند و تا سامع در اقبال نکشاید راه میانها  
 مسدود است و تا با صره سواد جاده روشن نه نماید جرات جولا نه منفق در پای سخن تا چرخ  
 بساط ثابت و سیار است و خاموشی مرکز سخن پر کار است و بی تخم بود و دیدن ریشه  
 محال و یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است و سخن هر چند و لغزب شاکی است و محبت اقبال  
 صوت و صدا خاموشی الفت آباد عالمی است سخن آرای جلوه های بی چون و چرا فائده  
 صحبت خاموشی بی واسطه تقریر هم آغوش شاد یقین بودن و بی غبار قیل و قال هم  
 بر جمال معنی کشودن حاصل آشنای سخن سید نقابی تو هم جلوه بچجب و تماشا  
 پر تو به تخیل بی پردگیهای آفتاب پس از جمال یوسف بهیوی پیراهن سامعین میسر است  
 و از حضور بهار بزرگ شکسته چشم و وطن کوته نظر طبع بی معنی هرزه در آید که غیر  
 از مرگ هیچ تدبیر بی خاموشی نیست میکشد و پیان نهال قلم نوایست که جز بر بی سحر  
 بغیر یادش غیر صد هر جا صد آید از شکست می جوشد و هر کجا شکستی بهیدایش میشود  
 کتاب خاموشی مضمون مو تو قبل ان تو قوالی بیان روشن و محاسن من صحت سخنان شگفتا  
 میرین ریاض هر کس مضمون عافیت می داند و از سطر نفس درس فانی خوانند  
 راحت میخواهی از خاموشی گذر به کاین وضع بوضع نیستی می ماند و اگر زبان همدی تکلم  
 سازد و سهل شیخ اضطرر لبش توان یافت و اگر نفس بهمان گفت و گو نواز و همای  
 هیچ و تابش نمیتوان شگفت سپرد و خاموشی امین است از آفتاب تیغ زبان خنجر که از  
 سخن است الا نشانه خند گهای بیان خوش باش تا مخاطب بهلا نشوی و شکوت  
 اختیار کن تا بهاد و هرزه در ای نزدی شیرازه آرای حواس لب از حرف بسبقت است  
 و آشوب غصه جمعیت و امن تقریر شکست غنیمت و فصل خاموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشود  
 پریشان تمثال موج تا خاموشی دارد از بحر جداست و چون زبان بکام وزد و بدین دیا

توجه سخن با غیرت و معامله خموشی با خویش از نیاست که غموشان و حدت آئینه اند  
 و زبان آوران کثرت اندیش بریشانی سخن نعلت توجه ظهور است و جمیع خموشی  
 با لغات باطن به تصور **عزل** در حکم از اندامت یکپس آسوده نیست چنانچه  
 لب یک قلم جز دست برسم سوده نیست به راحت آبادیکه مرد چشیش نامیده اند چنان  
 به سخن غیر از لب نشود نیست به اگر زبان از شوخی اظهار داد و نفس به صافی آئینه  
 مطلب عباد از دوده نیست به پاس ناموس سخن در بزیانی روشن است به هیچ مصیبت  
 درین صورت نفس فرسوده نیست به قطره بار از ضبط موج آئینه دار گوهر اند به تا شود در  
 که سعی خاموشی میوه نیست به گفتگو یکدلیل هرزه تازیهای ماست به تاجرس فریاد  
 دارد کاروان آسوده نیست به حکم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قاضی از  
 شیشه با زبسان میفرستد یعنی خند و حال شعله سیاهی و مال سخن تپاس به چرخیکه  
 از خاموشی روشن کنند با قیاس است المین از توهم افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند  
 شرار کاغذی نفس شمار کین مردن ضبط سخن در نقطه گوهر پی منی بقا میریزد و نفس  
 از نقطه صباب صفر اعداد فناست انگیزد صدای شگفتن گل و طبیعت رنگ شگفت  
 نمی پرورد و بی صدای ساز گوهر پیش از طبیعت موج میرد غنچه را از بی نفسی بباد  
 در پس زانو نشاندن و سمع را از زبان درازی ریشه بجا مصلی بروی هوا و اندن از  
 بیاض روز که مطلع انشای خروش زمانه است عین گرم باز آری ترد و بیتاب و اند  
 افزای و از سواد شب که سرمه فروش غلغلۀ آفاق است نقد کامل عیاری راحت و  
 تلاش محک آشنای زمین باد جو دپتی فطرت از وضع خموشی صاحب وقار و کوه با کمال  
 درجه رفعت و رکنند ناله خفت شکار خموشی دلیل و مصل منازل و خروش بله سیاهی  
 باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از ساز سکوت پامی برگردان نهادن و  
 صفت آئینه مشق زبان آرای عرص جوهر سیاه و ملو مار کا بهشهای شمع مطلقه سرور  
 خموشی کوتاهه **ریاض** ای محرم موج و طیش آموختنش به غیر از کف پوچ نیست  
 انداختنش به غافل مشو از تامل و وضع حدت به چیری دارد لب از سخن و خوشنش  
 اسی حاصل خموشی چراغ انجن گنایست و گنای از مرده عافیت انجامی سخن جرس  
 کاروان شهرت است و شهرت از آوازه های استقبال آفت تخم خموشی نفس به آواز

ریشه سخن کافیت تا مهال اعتدالی موزونی توان آراست نه طوفان پوچ آسنگ که  
 بایک دشت خاشاک چون گرد باد باید از جابر خاست سخن از عینارهای بیرون درست و  
 نهشی از صفا یا خلوت پرور برایش بساط گفتگو آن قدر عینار نباید انگشت که خانه بغارت  
 رفت و روب رود و با تمام سکون آنهمه منجمد توان بود که شعله طبیعت با فشرگی متبسم  
 شود و نصف بهار اعتدالی بان مرتبه محو فشرنگردد که مغز رنگ گیرد و با مغز چندان  
 خشکی نپسندد که صورت فشر پذیرد نکته سخنان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی  
 چون نگاه غموش اندواده افغان نزاکت سخن با هزار زبان بیان چون مرکان بخروش  
 اگر بوش است از رعایت اصل در گذشتن غفلت کمالی است و اگر مغر نیست از نقد  
 پوست بودن پوچ چنانی تا ملکه تفرصیت و نگاهی که فشر کلیت هرگاه دانگر  
 بهجوم احتیاج نیست دنیا و غنا بیا داده و چون باصل تامل نمائی بی نیاز بهای غنا  
 از توهم احتیاج اراده **بخند** که ام قطره که صدر رنگ در کاب ندارد که کدام ذره  
 که طوفان آفتاب ندارد که کدام غنچه که جوش بهار نیست بخشش که کدام نقطه که جمعیت  
 کتاب ندارد که بجای خود همه آینه حقیقت خویش اند که بوج غیر کسی نسبت حساب  
 ندارد که چه ممکن است نگوید سراب با همه خشکی که پیش شوخی موجب محیط آب ندارد که  
 و لے تیز بهر جا کشوده است نقائی که عینار و دودخم ریزش سحاب ندارد که در آلتقام  
 که موج کمر خزام فرو شد که درنگ بیچسب اندیشه شتاب ندارد که بعالمیکه توان  
 جوهر نگاه شمرود که بصرف دیده اعمی که حساب ندارد که سخن اگر همه معنی است نیست  
 بے کم و بیشی که عینار نیست خموشی که انتخاب ندارد که حدیث جوهر آینه نیست غیر تجر  
 سوال اگر ز خموشی بود جواب ندارد که تجربه کاران امتحان کرده شعور متفوق اند که سخن بوج  
 خموشی است و خاموشی بمحل هرزه فروشی پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاد  
 بر احتیاج نشاید گفتن که میسر فک سخن یاوه خرمی مایه شعور است و به قطع آب گوهر جوهر  
 بیش در طلبگاه قورحب خصمت خموشی دریدن خطایست که هزار عرق انفصال  
 یک شیه علاج نتوان کرد و بهر مزون لسنه تامل و بالی که با صد هزار لب گردیدن صفحه  
 شیرازه نمی توان آورد که فاره این عصبها نهان جز آن نیست که هر چند بحالی خود بستم  
 اندیشه فاده است در نظر داشته باشی و به غار یک دامن جمعیت خود خراشیده گل لطف

در راه مخاطب پناشی یعنی در صورتیکه صفر بر می آید بر اعتبار کم بمنا عتاف میفرای و در حالتیکه  
 بر خود میکشاید برستی مایگان مد و فرمای که آواز جرس تا دلیل سر متر لی بنا شکفت  
 سرانح است و دو دسپندی تاریخ گزندی بخوشد آشوب دمانع **غزل** بمغفلیکه  
 فوائد حصول معنی نیست بهر هزار پاست حدیثی که میخورد بر گوش به چشمه که بخوشد علاج  
 تشنه لبی به فسر کیش چو آئینه خوشتر است از جوش بهر ارگل ز آب بر نه گوشت  
 رنگین تر به قسم لب زخمی اگر کشد آغوش بهر دیکه ربط سخن صرف ز آثر غایب است  
 ز بیم کشودن لب عیب فطرت است بهوش بهر نوازی انجمن حفظ آبرو نیست بهر که بهیچ  
 چشمه یا قوت خون شود مخروش بهر صبح از نفس بیدار غنیمت دان بهر که از توانسته  
 کس نمی شود بخشوش بهر ز گفت و گو اگر افسانه مدعا باشد بهر نفس بهر پرده غفلت  
 بس است باد فروش بهر کنون بسا ز ادب محو این نواست سخن بهر که مدعای بیان و  
 خامشی است خوش بهر سخن هر جا سخن است بی معنی افاده مباد و هر کجا خوشی است  
 انفعال گشت و گوسینا دخالمت تر و دات انفاست بستی موجودات تحریر  
 است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کائنات شنگی است از ابروی اشارت  
 مرغ ناطقه بر شاخسار ز باغها بال افشان گلشن مجرنا خوانی اوست و طائر  
 با صره در آشیان دیده رشته بر پایی چمن حیرانی آواز جرات سبیل نو بهارش موج  
 چشمه تاریک بلیست بر دیده لمناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوسه گل  
 رشته آهلیست از چاک دل سر کشیده دانع دل بسودای حلقه دامنش چون اره  
 چشم مروت امان اسیران فراق و چاک سینت به چنیا زه حرف ناش چون نقش  
 نگین جوهر غای آینه اشتیاق طره سبیل بدان پریشانی سطر آشفتمی است از دفتر  
 دیوان بهارش و برگ گل با آن لطافت زیر شوق نظاره است از دبستان شبنم  
 گلزارش از هوا خوابان رویش چمن بجدی پر شده که بلبل چون دو در شعله آواز  
 پیچیده است و از طوق داران سر و آوازش عرصه گلشن بمرتب خاک گشته که قمری  
 بربگ خاک بر سر از حلقه دانع بر آورده تا وحدتیش گواهی دهد غنچه از تحت دل زبانه  
 در دامن میا دارد تا بر سمع یکتایش چشم خور دلاله چون زردشت دست بر آتش  
 دانع می که از پیشانی محبت ستایش نذر آهلیست خون ساغر بزم میکشانش حلقه

و اینست شعله ای که در غایت سرکشگان محیط از می کده افقش پیشکاست باد و فرو  
 اگر نه جذبه آفتاب عنایتش حیرت نکایان گلشن رنگ و بورا بال پرواز بخشد شبنم  
 از گهاسی برگ گل چون دانه در از رشته روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم هدایتش  
 بر اسیران زاویه دل در رحمت کشاید گل بوی در تنگنای غنچه پر رنگ مرغ جوهر بطنیه  
 فولاد نشینند و رنگه پستش گوهر کمالش محیط از گرداب زئار بدوشی ست و موج  
 از جاب ناتوس نو از در کارخانه طور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروخته  
 و شبنم از گلزار اول آینه ساز سنگ در هوای سحاب پرستش تخم سبز رو س هوا  
 می افشانند و آفتاب به تناسی حاصل مفرش ریشه شمع در خاک مید و اند صبح  
 صاحب نفس سجاده طاعت بر روی هوای افکند تا از سلسله صوفیان خانقاهش  
 دانند و بهار مرقع پوشش دانه های غنچه در رشته شاخ گل میکشد تا در سبک سبجان  
 معبدش خوانند جذبه تشنگان باوید و حالش چون ساحل در بار ابدام موج کشیده  
 و کشش افتادگان دشت خیالش چون جاده منزل را صید کنند خود دیده سلسله  
 بیقراران دریای طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای مبتلایان  
 چون نفس در اضطراب در اظهار پروازش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط  
 اعطایش گوهر از موج زبان در کام **مشغولی** زبانی گلشن طراز زمزم رنگ به نهان  
 چون بوی گل در عالم رنگ به نفس موجی ز بحر حیرت او به نگه تا آرزو ساز حسرت او به  
 فلکها در ره گلشن شتابان به سر پا کرده چون ریگ بیابان به زبسن خورشیدش  
 بی نقاب است به نگه در چشم شبنم موج آب است به ز شهر جلوه اش عالم سواد است به  
 سپهر از دشت صحنش گرد باد است به ردای صافی دریا سر اسر به ز بحر پاکیش یکدانه  
 باوین کنش از بید است و پانی به سخن رانیست پرواز رسانی به گل از گلزار حمد او  
 کسی چید به که چون زخم از دل خاموش نالید به نموشی دارد اینجا عین آهنگ به  
 شکست بال پرواز است چون رنگ به در و شاد بی که فروغ انجمن شود در کویت  
 از سمع وجود او و انتظام گوهر طراز و البته سر رشته بود و در باغ آن آینه تجلی  
 شاه ذات به رنگینی نو بهار اسما و صفات به تا خازن جلوه اش در گنج کشود به کونین  
 به نقد هستی آور دیرات به فیض صبح را با خاک استاش امتزاج شیر و شکر و کلام

رتابی را باب بنجر بنایش الی تمام آب و گوهر نقش پای او را با چنین سعادت جوهر فتح  
و گرد و کلیم او را بر قفس طلسم گردون شرف اعتبار با فروغ خاک و گاهش یا قوت از  
آب خود بر آتش غلطیده و از طراوت عبار را اش شیشه اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده  
در دستان ابجد نقش خط جوهر بر لوح آمینه عقل سرشق نادانی ست و در جلوه گاه  
پایه بنجرش بلال بر لب بام سپهر نکشت غای نا توانی تا به عالم شناسد نبویش نهانی او را  
بنی زبانان پرداخته سنگ را برنگ آئینه گویا ساخته و تا معاون فضل و مروتش دست  
بر سراقه دکان گذشته سایه را نیز چون آفتاب بر دشته آفتاب وحدت فروغ  
آئینه جنبش شبستان کثرت سواد کیسه بنجرش اوراق گلستان کمال آئینه دار رنگ  
آل او و حضور گلشن جمال چهره نما صاحب و حال او صلی الله علیه و آله و سلمی الله  
عنهم و سلم اجمعین اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب و راست  
محتاج نمائند که ریشه هر مهال در مبادی نشو و نما برنگ نفس صبح از ضعیف تا چارست  
و شعله هر کمال در آغاز جوهر افروزی چون ماه نو در نا توانی بی اختیار سخن یعنی مهال  
طبیعت که سر سبزی بد آتش مرتبه قبول عوام است و گل افشانی نهایش در تجسین  
خواص تا از شجاعت تربیت فکر که چمن طراز رنگین نیالی ست با باد آبیاری طبع روان  
ریشه عبارت در زمین متانت استوار کنند گلهای معنی را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوه  
رنگینی محالست و شعله اوراق تا بدامن زدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرت  
چون ماه تمام اوج کمال بگیرد بر تو مضامین را بچشم اعتبار خورشید صغیران رنگ توخ  
دشوار لاجرم مبنی چپند که سطورش چون مهال تازه ریشه تحریر در زمین این اوراق پند  
است و نقش برنگ برگ سبز از شاخسار خطا مسطر بیداری معانی سر کشیده بعضی از آن  
ابجد بر مشق بیدلی ست در کسوت جمل مرکب حاکم جمع امتیاز و از عبار حیرت نادر  
آئینه تصویر پرواز اگر چه از بی طراوتی و گلشن قابلیت باز داشتند اما محققی آن که  
بها نیرای فکر او تربیت انتظام آنها فصلی به آب و رنگ خیال پوشیده و چمن آرا  
خامه را چون رگ ابر بهار در ترد و ترتیب وقتی عرق سعی از جبین چکیده عذرا اوراق  
عمری ست از موعج حروف خندان صاحب خط است و بیاض دیده صدف مدیست از آن  
شان مبرومی آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معترف نارسائی و از ضعف مناسبت



ملتس شکسته رنگی خود انداخته است که فقط وارثش مردوت پوشیده بجرم بی استعدادی  
از او را ملک معانی اخراج شان نماید و به خطای بی جوهری از سلک جوهر نظم شان  
بیرون افکند که بید را بلو جیب بیجا صلی از بزم گلشن محروم نذارند و سرور ابله  
بے بری از مجلس چین بر نیارند موج هر چند حجاب همواری البست طره آراست جمال  
عطافت اوست و دوداگر چه رنگ آئینه آتش است جوهر خامی فروغ طینت او  
که ورت حال ورد آئینه در صافی نیست و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهر حال  
سیاهی بشکر معانی یعنی سیه بهار گلشن سخندان فی اندیشید و همسایه نو خطان سخن قطعه  
زمینی رفزده حال ایشان گرویدند اسید و انصاف و لطافت بلند فطرتان عالی  
معانی و عالی نشینان سپهر سخندان فی آنکه هر گاه مطالع بهار اثر این اوراق خزان را  
تشریف گل از زانی فرمایند و توجه خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند  
بمشاهده خاشاک فطر انصاف از سر گلهای این دروغ نذارند و عیب خطای سخن را چون صورت ناوید

عنصر سوم	المشاکت پنجمه	تمام شد
<p>بیل فاخته ز فکر و شب در خلوت دل حریت بزم شب ای آینه در جمال لا از پرستش اندکی کم</p>	<p>از بزم و طرب و شب بیا فاخته ز فکر و شب از پرستش اندکی کم</p>	<p>فتبارک الله حسن الخلقین</p>

شفا بخشنده آن سقمافین از عیال و عیال



در طبع و تفسیر و تفسیر و تفسیر

غصه چارم غبار نشانی بساط صوغ عجب

وزنگ زردانی آینه نقوش غراب

بسم الله الرحمن الرحيم

حیرت انجمنی قلم بدایع رقم تامل انشای حقیقی است که نقطه شهودش انتخاب رموز یقین میدهد و خطا و غیره  
نفسش بطلان معنی تحقیق میرساند یعنی بهتر از عدم وجود ان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است و  
شمار اسرار ارادت الله که آستینا و سیح کی ازین بستر و افشای وضبط اخفای آن بر بنی آید و  
فی الظلماع سلسله قدرت همه را در پیش خود مختار و امی نماید از ان جمله افعال و آثار می که بحسب اتفاق  
آئینه مدرتی می پردازد شخص نیست یار اندیشش العالم غرور بازی اندازد و خواه بسا مان است در آج  
بر آید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشانی شخص عدم بذخیره مراتب او بام بساط افکار  
بر هم نچیده که نفس زدن را از بن سنگام معجزات عیسوی فشار و طبیعت افسرده بهینار انگیزی حاکم  
سلمان بالیدنی همیانه نموده که نشنمائی شمع بریاض عبت بار سحر و انگار و فطرت خاک را با کون اذنی  
سبایات غلکی انداد و هوا که کفایت عرض کمال است و طاقت مور را به عوی عروج و خفای  
استقامت و پری دستگاه پرواز استقلال مشنوی عیب بار اشتها دت اندیشی  
انگی برده آن سوی نبشی - تا عدم را وجود یافت ایم - حبیب چندین بوس شگفتایم

گرفتار میز نیم اعجاز است + و زدم پهنیم بر دوازست + پوشیده مباد که متعلقان نشای  
 ترکیب جسمانی یکدیگر آینه دار اقسام تون اندک و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع  
 قسین حکم مقتضیات خواص اتفاق مخالفت این مرکبات هم وجود وجودی دیگر است و آن  
 وجود جدید کار لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اختلاص موم و فیلدانش که ناگزیر  
 شوخیه های انوار است و فرایم آمدن احجار لبلبن حیوانات در غل مدح فی است بار و توج باران  
 و بخار سقار است شان نیز بچنان استعد نشاء جدید تلختر است و صیای تازگی رنگ کیفیات  
 رختین مثل سایه چهار آدم واسطه اقبال و دولت و التفات بوم لعین آن بحث اویار و  
 مکتب مرانده عصاف و در خاک هاست خشک بیدار فی فصول شکون و اشتگیهای بالی دم  
 فوس و قبر بزمان سفر آهمنون اینجا تغییر و شغی باجای و شغی دیگر باطل است و اخراج هر نفسی  
 آینه داری صورتی دیگر مقابل باین شوق معاملات استعجالی بسیار است و مکاشفات  
 اتفاقی بیشمار که تسلسل ادوار فلکی بساغر فطرت با پیوده است و می پیاید و نمود و فرصت اوقات  
 و قضیم بر رویه تامل با کشوده و می کشاید قطعیه روزگاری در غبار و هم وطن جا کرده ایم +  
 تا با نیطورت و مانع هم پیدا کرده ایم + عمر با در خون طپیده آینه بر دواز خیال + کانیقدر و هو می  
 خود را تماشا کرده ایم + آوم بخار که به تکلیف صداعی سر بسنگ می گوید و به تشویش  
 غباری خانه چشم از نگاه میر و بند در احتیاج نادر می رسد بر در چندین تدبیرش رجوع  
 آوردن است و در رجوع نمانی بدست آرد عرق ریز هزار خاک و گل خمیر کردن اگر مختار  
 مراتب کشف و شهود می بود یار و قبول شغی و ضرر دست قدری می کشود با ایستگی تدارک  
 امراض و آفات خود میگرد و گریبان سلامت از چنگ مرگ و بلاء بر می آورد پس او چنین  
 شکلی ضعیف فعلی که با آثار قدرت پیوند از امور اتفاقی سر در دست و از این شخص بیدار  
 تشنه که نقش ندرت بند و بحر کات تسلیم راه بدون قطعیه محمل آرائی چه غری است  
 پرافشان غرور + کر غبارت به طپیدن کار داده دیگر است + چاره سویی و بی و برود  
 جنو تنه جدید + مایه بے قدرت و بی جنس این دکان دیگر است + گرسند و خاش  
 خموشی تابع است تو نیست + و سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر است + غیر علم نیستی لوح  
 سامان دگر + این علوت که حرام شد جهان دیگر است + خاک ناگزیده توان آوی  
 ساحل یا خشن + بحر موج حقیقت گران دیگر است + در نیزنگ آباد محفل ظهور طلسم

بعضی است ترکیب جسم به لبسته اند و در تماشاگاه با طاسکان نقشی به ترتیب این نبات محبت  
 نیستند که هر جا نشان از آثار نواز نشان داده اند به آئینه شود او مری نگردیده و بهر  
 صورتی از برده خفا بدر آورده اند جز در صفی قدرت نمود او بتجلی نرسیده اگر از حقیقت بری  
 نقاب تخیل مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت بینا بیند  
 تحقیق بر دوازند اعراض بیدای او دامن است باین شکسته نشا بدلیل هر اذق غیب را  
 بیرون این لباس میلان مشک شود و تصور و نه اشخاص انجمن شهادت آانسوی این کارگاه  
 آرایش آئینه نمود و در نظر مطلق حضور این لفظ از تامل وضع هر کدورست و معنی صفا خواندنی  
 و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقصه و مانع تحقیق رساندن **مستثنوی**  
 جوهر اعراض ناز و دوست است + این بری شیشه در فعل مست است + باده را بختش  
 کار نیست + رنگ هر جاست بے بهار نیست + هر چند در هیچ حالتی از ترخم کده  
 تجد و انفاس نوازی برده می کشاید که شور قیامتی نیاز نشیند تا ماید و در هیچ وقتی از  
 نگارستان تغیر احوال رنگی بگوشش نمیرسد که طوفان حیرت بر تامل نه بیاید تا درین غنصر  
 سطر انجمن تقریر یا با فاشی رنوز بعضی مقامات آنگشتخوب نوازی است و نقاش  
 صورت خانه تحریر او بر دواز نقوش بعضی احوال رنگی بگوشش ذوق رنگین اداست  
 تا گوشش اسرار پوشش بزمه قانون بیدلی با طعنا فل نمیند و نگاه معنی آگاه ازین  
 رنگ شکسته بالی عبارات خراف نه بیند اینجا به تویم حاصل علم و عمل و کفر نه فصل نیست  
 و بے شائبه انظار نقص و کمال اتشال امران نیست که یک فحش و طعنه هر گذشت ما  
 از مطلب بے نیاز افتاده است + بر جریان گر خواهم انقدر با فرض نیست + پادشاهین  
 خوشی حواس دل + انچه با پیوده ایم از ملک طول و عرض نیست + معنی چند است در برین کتاب  
 خاشی + گریه تقریب ادا کرد و اداست فرض نیست + ناله دارم و مجورده گوش خودم +  
 شوق مارا بر کسی دیگر و مانع عرض نیست + **فصل** در تامل کده تلوین اعیان روح مطلق  
 کیفیتی است متضمن برده نوا و حقیقتی داده ایجاد و بقا و آن بخار است لطیف که از طبیعت خاک  
 می پوشد و بقدر درجات تلو کسوت اسما و صفات می پوشد خواه نفس رجاش خوانند خواه  
 صفت ساریه پیش داند از خلوت اسرار خاک تا انجمن قهقار اخلاک هر چه از خالی تصویب نماید  
 باطل است و مجهول از تمیلات محمول و نقوشش تا محسوسات عناصر و موالیذ انچه مجرد از تامل کنند

نیز معقول که همان بنیمایه مقامات ارواح است و همان گل تعمیر اجسام و اشباح ربانی  
آن اصل بقا که بوسه رحمان دارد + هر سوگرایی جمال تابان دارد + در طینت ذرات  
چه پدید آید نهان + بی حرکت او نفس چه امکان دارد + بال آشنائی غفای تنزه پروازش  
مصرف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر ابداع عناصر پرورش  
احتیاج آماده و در ساز و کاری نیاز لا یرزا سدر گرم تسلسل پرواز لیت و صنعت کارگاه  
بی تعینش ابد آنرا که ارواح و اجسام طراز می شود در این بخار پیوسته جزو تدریجی و تغیر دارد  
ماده آب و آتش را که محبوب پرده خاک است بحرکت می آرد و صنعت **طبیعی**  
از مقایسه آثار قدرتش منصف علم مطلق میگردد و در روح طبیعی موسوم است و مجهل تفصیل  
کمالش درین جرم قوم از بخار طوبی با خاک همانقدر ساخته که ربط یکدیگر برهم نخورد و اجزای  
فراهم آمده متلاشی نشود و پخته میباید که روح مشتق است از ریج و حرکات ریج از اثر بار  
صریح در جهاد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جوهر نمودار گردد و روشن نموده و یکپوش  
زنگی که از فعل و یاقوت بیرون ناید زنگ آئینه آتش زده و چون تغیر وضع تیغ هر شیئی بی همی  
محرک تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آدن آب و زنگ بی مدد نمودار صورت نه بندد اما هنوز  
آن بود از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیارده و بالی نشود و ناخود در ضمه باز نگردد و معنی  
اجزای ترابی بر بنیات افسردگی تمام است و نقل این جوهرش مانع حرکات و خرام و نیمه شیده  
حیات و علم و ارادت و قدرت و جمیع و بصیر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز  
هم سده اند و حکم اتفاق عینیت که تامل حکمین هواسست در بقا یکدیگر افتاده و تزلزل درین  
بر راه می برد و خلخل درین ترکیب و زنگ می پرورد و در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و  
نقص و کمالات محصور عامه این مقام احجاست و خاصه جوهر و غلذات اطلاق رتبه خاص بر فایده  
نسبت ظهور علمی است که در بعضی آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که نشانه حقیقت  
ایجاد است چون توجه آهمن بقضا طیس نخواهد آنرا جذب بقضا طیس شمارند خواه بهتر از این انگار  
و مباد نیست که دلیل نسبت اخلاص است چون رم سیاه از آتش نخواهد آتش از خود دور میزند  
خواهد سیاه که از آتش رو میگرداند و با سحر تا فضل و بهتر آئینه بر داند نشد + اقبال سحرش  
بر روی کس باز نشد + فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت + ب علم نجیب خویش خمتاز نشد +  
و صنعت خالاب و مغلوب نیز در نیمه گواه صنعت و قدرت است بعضی از کتبها بهر شیئی

چون غلبه حکم جدید بر فلت است و اجزاء و بعضی طبیعی چون شکست الماس از شرب لانت آثار اوراک  
فصل و ضرر بر طبیعتی در پرده با حسن مستتر میباشد و در جاد تویت مذکر که بر لاسه که اصل جمع حواس  
رسمی آن نشه گل که سر بسرگامی است + در هر جزویش ظهور غفلت گامی است + بر جابا ماش  
گروه میگرددیم + در رشت تمام فاسم همان کوتاهی است + با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب طبیعت است  
در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد و ظهور و فلان اش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل چیت  
و شاد قدرت همان مقدار حرکت صفت روح برانی تو عملی که رطوبت آن بخار بر اجزای تریابی  
غالب می آید کیفیت روح بنانی آئینه تحقیق نیز داید و تنها صفات سبعة را درین معرض  
شوخی افزایش است و علامات ظهور اسرار بی پرو کسای آبنگ نایش چون عرض معنی جوهر بر  
ایجاد عرض سر خط نویگه از خامه قدرت درین دبستان عبادتی چند داعی نگار و بیست  
نرگستانها چشم از خواب عدم بیکشاید معنی بصیرت ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانه  
می آید تا بر ماده و وضوح تقریر آید بر ارجات و ساز ریاضین نفس نیز در حقیقت کلام دگر  
شگفتن کلام بصیرت میرسد + با سنج که تحقیق این بهمارت نظر نیست + بر سبزه زبان  
شرح و بسط و بیکر نیست + در پرده گوش گل و چشم نرگس + آرایش کارگاه شمع و بصیرت  
بر چند اینجا حکم غلبه جزو مائی آتش در ضمن بود و خاک ستور میباشد و بعضی قدرت اشتغال  
معدود و دلیل روشنش تا فیکه اسرار بر باد است و روشن تر از آن شعله زون طبیعت چنان  
طره های جنبل بدو بر دازی مثل اندود و انهمای لاله آئینه سوختگی در پیش رماست چندانکه  
بهار رنگ در جلوه گرفت + از شبنم و گل و زعفران حالت شریست + میگوید لاله که ای تامل نظران  
در آتش ماسیای آثار تربیت + آینه هد بخار تا بجای متهی نشود آثار تحقیقش صورت وقوع  
بگیرد و اراده طبیعت تا با شارت و عبارت نرسد معنی بدعا تم نمود نه پذیرد و در نباتات سر  
شماره منزه که دماغ است معنی مقام منتهای صعود و بعضی کیفیات فکر و در این خواص اقسام گل و لاله  
بهار آید خواه اجناس شکوه و طر عرضه دارد و خار شکافی ریشه با هر غیر تبه و اشکاف رموز قدرت  
و تقریر و درون و تخم لبستن خلا فیهاک صانع ندرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف  
چون خامیت شکل خرماد از بعضی مثال جوارح انسانی در نهایت بی بقای مثل کیفیت مردم گیا  
رسمی از هر چه بر صفت نموده آید + یا آنچه کس از کشف و گوشت آید + که چشم کنی باز جانش  
سید است + و در گوشش نمی صداست و او صفت آید + و قدر علم اینجا از سبزه تا مثال عام است

و اتفاق ذالقه بالامسه در مرتبه قوت تمام که هر چه بر لامسه ناملاطم آید ذالقه بخیزد اقبال نماید  
اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه با جز بجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سفت و  
دیوار است در مقابل یا بند جز نیست روزی دور نشایند اما هر چه از اینها بقوت علم قیسه و رزق  
خاص است و آنچه کم حس افتد عام اکثر است اشجار بارور که از قریب می ماند چون بنایا که جز آتش  
نند تمهید کنند تا ترش شود بدستور سابق می رسد و ریاسه عظمی فطرت هر جناب ادراک  
شکافت + جز حس عمل از هر چه سر زرد و تافت + سبب بهر دو طبیعت از حاصل علم + مگر منفعل از  
فعل بیش نتوان یافت + ازین عالم هر چه در جانش سرشت مشاهده کنند چون قیله و تره و بار  
بربط با تش غلبه افراط است و در غرض استقامت و ثبات اینهمه رنگ نمی چسباید و آنچه ترش و تالیش  
ثانی سمانه نمایند مثل غل و شکار قوت هوا با آتش ربط اعتمادی دارد و تا جلد در ترس باید  
صدقت روح چه و آنی در وضعی که هوای این بخار بر آتش مانی قریب افتاد و آتش  
روح حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا اجناس صفت را بهر جن اقسام مولدات است و قوت  
قدرت ندای است و با صفات مقامات آثار و افعالی و دستگاه بیدار و روح اعتبار و  
حقیقت رطوبت را بهر خیزش رنگ آتش ببدنی گردانیده و بعد در خون و در جو بار و رقیق  
و اعصاب و در انبیه نسبت که میسای خون با آتش پر روشن است که هر گاه خون با نفوذی  
رسد تیره میشود و چون آتش بهر و بسیار بی فرو و حرکات قدرت و ترقی و هوا بهر سانسده هنگام  
ریشه که تخلی گاه حقیقت چون است مرتب گردانیده ریاسه عظمی و رزق سوساز پیدای کرد +  
ایجاد مراتب شناسایی کرد + سمع و بصر و مزاج و گردید + آن نمی درین خارج آتشی کرد +  
نمای گلوی طرح انداخت و چهار باب آن متعلق ساخت نامسه از این جهت بخار تعیین بودند  
و معنی پرورش صورت تحقیق بند و معنی غذا ریاسه که ناده ایجاد و سوساز است اندک متدای است  
باستفادش موصوفه دارند و کینیات خواص که شیا بهر نفس و بهر متدای و بهر متدای و بهر متدای  
صورت نقش و نسبت و قطره خوشی بخت آن قیسه نمود و در آن نسبت همان این ناست که در اینجا  
و آتشی پر دخت و غرقه چند حوالی منظرش کشود تا بخاری که از آن قطره خون صعد نماید درین  
منظر با سوساز و حواس آید از اینجا متعلق بودند که حرکات این بخار متعلق که ام از اوج است  
و جنبش آن هوا بهر چه امر ناده ریاسه عظمی چون ذرات بجلوه آمد اسباب شمار + از باد و گلستان  
و مینا شمار + از باران و قوی بهر است + نفسی که نقش بر خفا شمار + پیش کشی گوش



نظم کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر است باریک و علم بود اسطر اینها درک انواع خیر و شر  
 ذائقه را بطور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین است بهم داده و شامه را با سامان بینی و در  
 احساس گل و سنبل اتفاق افتاد و ناطقه را بدست گاه کشاد لب بال شهرت لواهی میاگردانید  
 و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت عالی بچید قدرت با باعانت دست و بازو سر از جیب گردانید  
 بدر آه رو و حرکتها با عمو و پا و قدم جولان اختیار سرگردانی اصل معنی تا صیقل لفظیه نسبت به تحقیق  
 گشت و شنوختن تا بصفت پیکر نه پوست آئینه یقین نه زرد و در ناسخ جسم کن نبود که غیر  
 جاننش بینی + هر چند زمین و آسمانش بینی + دریاب که آن حقیقت یکسانی + پذیر بنماید  
 که زانش بینی + قوت عصبی درین ترکیب مستعد از غلبیت و بدبر و دفع مضرت و انداخت  
 و قوت شهوداتی ماده خلایق و انتعاش حلاوت بقا بر روشن نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد  
 طبایع غلامات نیاز عبودیت فرصت نبات و بقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس  
 و قوی مقدار اعتدال حرکت هوایی آر مید گیاهای انفس با اینهمه شکوه پیدا حقیقت کا  
 در غیر تبه از فهم معنی خود بی نیاز نیست و بتقل خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه  
 بیدار و منقاد استغنا طرازی اینجا وضع جوارح آلتیست موضوع تعلیق آرام و نرم و ساز  
 گفت و شنید صدای بی خرجی منحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرت با بالقوه  
 در طبع آن هواموجود است اما بالفعل در خور قوت و لطیف منظر هر چه کشاکش نمود در پاسخی  
 آن مهر قدم که محو ذرات خود است + آئینه اسماء خود و ذات خود دست + زنه را اینجا توهم غیر مبر +  
 هم و خود آیات کمالات خود دست + **صفت روح الشانی** در عالمی که اتفاق این  
 قوت مایه نشاء اعتدال می یوند و حقیقت روح صورت کمال می بند و جواهرات را درین  
 ترکیب آئینه حسن و فاق زرد و دن است و کیفیت هوای درین گلشن ساعرج افلاک  
 پیچودن خاک را بوضع آداب بسیار جمیع رضا ارستین و آتش را با این خون گرمیهای  
 شمع افروزانچمن حضور بر خاستن طراوت های عالم نبات و در غیر تبه مصروف شبنم ایجاد می  
 عرقهای شرم و سلسله بریا حین مر و لو طایم و فاق و آرزوم غرقشانی نخلهای بارور و در و قوت  
 ایشار و فائده رسانی + اشجار سایه گستر و شفقت مخلوقات گنار از شر گیاهای جهان حصار را  
 درین انجمن طرح سند و قمار انداختن درین گیر میهای وضع کوچه ها را پایله علم افراختن بهوار  
 رنگ و با قوت از اطناف شعله شہوت و غضب پر رو آب و صفای آب و جوی بکار

آینه اخلاص را ادب نورشید تاب را با سحر قطره و موت محو طوفان گردد + کز دریا  
 گوهر نمایان گردد + فطرت عمری کند تگ و تاز نفس + تا نقش ادب بند و انسان گردد +  
 افشای خواص جزو کل در نسخه اعتبار و وضوحش مرعوبان تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب  
 بشود و در محصل سازند و خوش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیراوی عنایه اجرام  
 تا نفوس و محمول کنند تحقیق میکشاید تا حقائق اشیا را بکری مراتب نقص و کمال نشانده و کلام  
 درین محفل تعین در جلت اسماء کام تازبان نزد بانها سخر خارج سز آید تا خواص حروف  
 بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا حکمت کمال چونک سلسله هزارتدبیرت  
 و قدرت باقبال فطرت اعلیٰ نقش بند چندین شکست و تعمیر و تخریب تا صید و عویش و طیور  
 در کنداختیار و تصرف و تدبیر معاش تا سخنان و نغمه در قبضه شوق آزادی و تکلف سامعه  
 مراتب اسماء کوئی و الهی محاطه طلقه آگاهی و با صوره را شود حقائق اشیا منظر معرفت کمایی توجیه  
 فطرت را با مبدا حقیقه ربط سلسله توفیق و حرکات انفس را با نفس رحمانی پیوند رشته  
 تحقیق چشم و اگر درون چرخ انجمن آفاق روشن ساختن و مرقگان فراهم آوردن آئینه خلوت  
 اطلاق پر دامن انبیا قرب و بعد و جوب و امکان تحیل غربت و وطن بست و حضور و غیبت و  
 شهادت تا مل خلوت و انجمن آئینه استیارتش و هوس گرمی چرخ یک قطره خون و نوزاد  
 تحریک سلسله نفس کوس اقتدار کن فیکون در نیصورت سعی علم مصروف احاطه کمال خود کردن بست  
 و سر رشته جمیع اسماء و صفات بضبط قدرت آگاهی در آور کردن جوهر اول تا خیال خود پیدا  
 صورت آخر رنگ بست و حقیقت باطن تا بفهم خود تا مل نموده نقش ظاهر بر نگین شست  
 را با سحر معنی هرگاه میل پیدائی کرد + در پرده خیال لفظ پیرائی کرد + پس ظاهر غیر  
 باطن باطن نیست + و اندان کس که فهم یکتائی کرد + ختم کار آرایشها موقوف این باطن حقیقت  
 و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن اینی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه  
 تا مل خود آرائی شکستن را با سحر اسماء قدیم زرد و دو صد فاش و زمان + نیافت  
 بحجب آدم ز خویش نشان + عارف کانی انقباض تحقیق کشود + طالب امید و دیده مطلوب  
 انسان + محجب نمائند که وضع ترکیب انسانی دام قدرست است که حدیث بیات نقص و کمال  
 رابطه تعلقاتش نشان می بخشد و آئینه حیرت که جذب مثال شود و زبان اعیان خفیه  
 پر دانه یانش بصورت محمول نمی پیوندد و علم مطلق درین محلی که نقد معصوم و جویبار خدیه

شکلیت اقسام کیفیات می گردد و باندازه ظهور خاصیات ماکولی و مشروب متعدد انواع صفات  
 میشود چون در طبیعت هر شیئی بخار است و متعلق به هر شیئی نقش است باری هر چه را از ماده حقیقی بخار  
 درین مثل انحصار میفرماید و بعضی خواص آن مثل ظهوری آری ماکولی و مشروب یک قسمی است و آن بخار  
 که خود را باین مقام میرسانند و سیر بر کار تحقیق به حصول این امر که ختم میگردد و اندک فصل  
 مطلقه در برده بزرگ جسم + خواه روح و خواه خواصی نفس کن اعتبار عالمی در برده ام خود را  
 تا شاکه میکند من و این آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار + ماده تا خود را بسیر این جهان کشیده  
 سستی و غمگینی از من می نماید آشکار + فتنه چندی که می تازد درین میدان و هم + میفرماید  
 بهتر از و اضطرار ازین بخار + برین اقدا و هست ضعیف و قوت چندین غذا + اکتی نگاه بوی  
 نیست غیر از من بخار + بخش بیدای بنام من طلسم بسته است + آسمان تا کرده ام گل یکت افسون  
 بخار + اجتماع موج و آب است آنچه میخوانی محیط + لاله گل میزند جوش آنکه میگوید بخار +  
 جوهر اینجا نام اعراض است چون گردید جمع + رشته موم است و آتش شمع این سنگامه زار + هر چه  
 می جوشد باین ساز از ذرات نیک و بد + پوشش مغف و دست یکسر در آنگاه شمار + طائر گزار  
 عزت اینقدر زلت نفس + و شئی و شست تقدس اینقدر است آشکار + چشم بنداق است این  
 نشسته سحر آفرین + دامگاه حیرت است این صحنه جوت نگار + پس این ترکیب با خاصیت که  
 تا شاکه عالم علوم است بشرط سلامت قوی که سر رشته سلامت حواس بجز قوتش و است  
 و اعانت غذا که حرکت انفس بکین بخار آن نشسته اینجا بهمانه جوی ظهور هر اراده و هوای در کار  
 و پس پنهان که بعد از افسردن قوی چون هوا فضا و حرکات نماید و تقطیل قدرت حواس آئینه  
 حیرت آید هر گاه بخاکش مدنون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آینه دوازدهان قدر خون که  
 جوف دل افسرده است عرق زاری رنگ حرارت ریز و قوت هوا که است نفس بال کشاید و  
 که سرخ حقیق و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس ماده اینجا و بهر ساند و ناخیز  
 صورت تازگی داند تا آن تری باقی است همان اورا که اسه حتی ناچار نفس می شمارد و  
 چون احوال رفیه از پی آبی تباه گردد و بر تبه چاد پیوند از عالم دیگر بر آرد و با شکی  
 زین بجز موج و نی کنی می جوشد + طوفان دل از هر طرف می جوشد + پر کار فلک سیرین و  
 مرکز خاک + زین قطره خون که با تن می جوشد + بقای عوام این عالم چون سار جویان  
 تابع قوتهاست اجسام است و بقای عوام در خود و ضوابط علم تخمین انواع و اقسام

چون ترکیب پناهاست غیر وایشار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد و فواید حکمت انجی  
 ماده حیات ابدی است و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی را با سهیل از  
 بقا که عیش آئینه ناست نه پادوس از هواست مطلق بر است + علمی با اثر رسان و جاپ  
 نری + صاحب نفس است و آنچه موضوع هواست + حقیقت این بخار که بر مرز و کاه است  
 از عالم محلول و نفوس تا قرینه خاک محسوس جد تزلزل است یعنی تدبیر ظهور پناهاست از مرتبه خاک  
 تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرق جمل یعنی آئینه داری ختم بید است تا بر صورت  
 کمال خودی کشاید و از بخار راه اعاده شوق چاید زلف شایا عرض خیالی و بدین سبب  
 اسما همه افسانه شنیدن بود دست + این تعلیم و تفکر و بدین بود دست + انسان گشتن  
 بخود رسیدن بود دست + گمان نباید بود که تسلسل دور به نیازی ازین مقامات بطریق  
 ظرف و مظهر و سر بری آرد بلکه اینجا بر خود یا لیدن مظهر و ظرف نام دارونی الحقیقت  
 نه آن حقیقت را و مانع چشم بر خود گشودنی است و نه دام تماشا بید مانعی مرقان فراهم نمودنی  
 خیالی است و کشادن است لایزال موجود شوق تلاشی ابدان ناقص و در مانع در کادی  
 عشق اگر و دیدن باشد + بر جاده غیر خط کشیدن باشد + ما و سفر که سچو خط پر کار + هر جا  
 برسی بخود رسیدن باشد + اگر بدستگاه جهادات تامل نمای کو بهار با گردن افراخته است  
 و همچنان بخاک سپرد انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایی است و نه آن سپر انگنی را  
 حقیقت غایتی و چون با قدر نباتات نظر کنی در هر کف خاک که طوفان هزار رنگ و بوست  
 بال افشان کیفیات به نیازی و همان شوق خزان پناهاست شکست رنگ و مراتب نیاز پر  
 نه گردنهای پیچیده این رنگ را نقد و شمار می و نه شکست این جامه پناهاست خمار را می سبب  
 اگر جهان حیوان است بے فاصله دستگاه حیات و تحت قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت  
 کم و کاست و اراک بفهم درین دبستان تا سر و بریده اشارت با سحر و کرده است و تاکا  
 کشین شکسته شی دیگه سکه بدر آورده اینجا دال میان که تا کرده دل در کنار سبب آرد و متاد  
 از کف ناداده صد و رکیه میثار و یعنی هر چند جهاد خاک گرد و فعل و یا قوت نقش بسته است  
 و چند آنکه نباتات سبب سپر شود گل و بر میان کلاه شکسته با ده نفس از بخار حیوان شکسته  
 و حقیقت ادراک از ترتیب احیان جنون خیر در پیانه کل یوم بونی شان همچنان باقی تسلسل  
 و این حسن خلق آفته جهان جدید جهان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد است و

غلط شماری افهام حساب دانی ناسه یقین و تقداد بر ماسع ای الفت این و آنست افسون  
 حجاب + افتاده ز افراد بگرداب حساب چشم تو نشد باز بر سر محیط + تا فاعل باشی تو آ  
 غم موج و حجاب **فصل** آفتاب حقیقت روح که مشرقی فیه نشین تحت لمعات قدرت  
 کمالی است و عربی اندیشیدن بیک شمعش بی زوالی تا بر کشور قتلک سواد ابدان تا فته است  
 وقت ایجادیه اس اهل تحقیق معانی شرقی و مغربی تمام شیرین و اسنگافه بعضی جابل غلو و  
 میخوانند بعضی خیالی متصل منقصش میدانند اگر چشم تامل رده نذار و ملک و قنوع سلاک  
 بیدل آینه در مقابل میگذارد تا بهرین گردد که اطلاق این دو مرتبه شعر اصطلاح است از ضعف  
 قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معنی کمای فاعل چشم نه بهای غبار او پام تقدیر  
 دور نباید تا ختن و با فسون زنگار با شکوک صفاست مراتب یقین و در نباید با ختن را با  
 اسع مخو غبار و هم دار و گیرش + و ماند خواب غفلت و تعبیرش + زان نسخه که درس معنی  
 تحقیق است + پیش آئی که شمه گنشم تقریرش + نقش بند آثار علی و عینی هزار تر و نفس تنها  
 گداخته است تا آئینه ترکیب جسم برده اخته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی  
 علو اتفاقات خواب و بیداری و جهات فیه بریز کیفیات مستی و بیهوشیاری ساز بیدار لیش  
 مبرون اقسام تلاشش است مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خواب تسبیحیت توکی  
 و حواس موضوع قفاصل و جهات احساس هم است کمال علمی را در کنار غنودنش بستر آتی ناز  
 آرمیدن و هم صورتی را از آن خوشش بیدار لیش چهره کثای عرض بالمیدن خاصیت این  
 ترکیب رموز غنودن خیز کل و انودن است و وفتر وقت اسرار غیب و شهادت و کشودن  
 آن سوسه برده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شود عبارات معین نامفهوم  
 بر ماسع گر عین و گراقت باس دریافته + در انجمن حواس دریافته + در دهن جسم پاک  
 تحقیر بدوز + حق آه معین لباس دریافته + در تر و آباد عالم شعور تنگامیکه هجوم خواب آبار  
 گرامی بر دوش طبلایع مے بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش است با تا ضعف می پویند  
 دوران حالت تفرقه لشکر حواس را بعرصه تمثیل فراهم آوردن بی اختیار لیست و اشکال  
 معین امکانه را در محل مذکور رقاب مثال کشودن اضطراب ازین عالم تا گرد و بوی  
 در پرده خیال باقی است مخور طبیعت رحمت اندیش ریهان تماشای آثار تعین جانی  
 چون خیال نیز از چو لایع عالم تصور باز می ماند و آن اشکال بر غبار خود و اسع می افشانند

شاید هر اوق غیب پرده اسرار حقیقت بیکشاید و در قیاس بحسب سبط نفیسی می آید  
 به گاه تقاضای نشاء بیداری گلاب بهره آگاهی میگردد و اول همان خیال بجز یک نقاب غم  
 می پوشد و کسوت احساس و تمیز آشیایی پوشیده از صور معلوم انچه متعلق خلوت ذهن بود و تقاضای  
 آئینه بوشن نیاز و ناچشم بر اشکال محسوسه معین کشودن بدانشین بسیار مثال می پردازد  
 و ماسک ای تکیه بر حرف و صوت طوفان فنی + که مصطلح همان عرفان فنی + و جابلقا  
 با ذات جابل + تا نام کشا و دبست مرگان فنی + حفظو کیفیات این صور خواه در حین هجوم  
 خواب صورت بند و خواه در وقت محضه نزع بظهور روند و چون رشته ساز تعلیق از ربط خیال  
 محصل شود و انقطاع می پذیرد و ناچار بجز از راه پرده غیب تنگی و سلسله نشستن همان به عالم  
 مثال پیوسته است و دامن غم هرگز بسیران نمیشود و شکسته نام این حقیقت خیالی متصل و  
 جابل سا و مغربی فهمیدن است همچنان اشکال که در زمان بیداری آثار نامشناختی باشد  
 مجمع احساس سر بر سر آرد و در مرتبه ایجاد و رضاعت که نقوش متغیر است و متعلق درک  
 کماهی نیست بکف علم عالم مثال دارد و چون می خواست درین معرض مصروف شود چه مراتب کمالات  
 و استعدادات شکا در جهات شعور هم این کیفیت خیالی مفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن  
 پس مغرب این آفتاب جزو دایع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق خیرانه استقبالی  
 جلوه های همان فانوس بی توان اندیشیدن **مخل** اکیه از غیبت بانی صورت نمایان کرده اند  
 امتحانگاه دو عالم جابل و عرفان کرده اند + اینقدر که شگفتی می چینی از تعبیر خواب + سبب تکلف  
 خیانه بوشن تو در آن کرده اند + اینک می سوزی بچندین رنگ و از خود غافل + چشم واکن با  
 آتش در تو نهان کرده اند + سرمد داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب + خاکال کائنات  
 بدادانت پریشان کرده اند + دیده حق بین بوم خیر می پوشی چرا + ای خود غافل ترا پیش تو خیر  
 کرده اند + بیداری حاصل اعتدال صغولیت از بخار طبیعت میسازد اشکال تمیز آئینه  
 و مانع انجمن و خواست پیچیده افرا طان مستعد شجون بر بنیاد حواس رنجین هجوم این بخار مستعد  
 برادات تشنه بیکه حالت سیر می که مصلحت طبیعی در آن حالت جز بچرکتی بر آن مصلحتی پسندد  
 و تا قوت اجزای مانع جسمی حوصله در ای متلاشی نشود و دوم هنگام هجوم که خواست را در  
 طلب غذا بچرکت می آید و تا طبیعت تو قوت حرارت های غریزی تسلیل تر و سوم زمان تدارک  
 آفات مثل باخراج بول و غایط و غیر آن بخارات رویه که درین مکان است باس اینها بفرغید

فناوند اردو در رنگ شان رویه درین پرده غم از نقوش انقلاب و احتمالاتی نگار در باطنی  
 عشق خافلیست از تند پیرا سدر وجود + از خرابی می طازد و بهار می میکند + خواب غفلت  
 می نگار و خواه آگاهی نویسی مصلحت در پرده هر رنگ کار می کند + بعضی آثار تحسوسات  
 این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و آنرا رویا می نامند مستقیماً  
 زمان کشف و شهودیست که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و ولی خست یا بساط تطهیل  
 و توقف در می نورد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگرد و در اوقات  
 بے تیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و ان خود اسرار رویا بعضی از عالم  
 لغز و معماست که باندک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بے توهم ستاره  
 در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت است با اشارت اعتدال تا بهج اتفاق چشم و  
 ساغر وقوع میاید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل میل نماید و با سطح پنجه است از  
 مقتضیات وجود + از پرده چشم نیز بدجوش نمود + شکل که شود و وضع بیداری خواب +  
 رنگس و آگاهی و غفلت مسدود + افکند + انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این  
 و حقیقت باید شناخت که جوهر فطرت انسانی بیولای استعداد کلی و جزو است نهنگامی که  
 غلبه خوابش بساط مراتب نیز در می چند جمیع حقائق یقینی وطنی که عبارت از علم اولین و  
 آخرین است بیکبار معاینه می بیند آنچه یعنی بیداری بل و رایام از پرده خفا بعضی افشا  
 تواند آورد و در بنوقت محض تصور آئینه گل احوال بجلال میرساند و مجرد توهمی همه مدایح او را  
 و یقین منکشف میگرداند آثار بطبی وسیع حرکات فیزیکی و نظرات کواکب که پوسته بر وجود  
 طاریست اینجا بے توقفت و احوال جاریست نجوم تعیبات ازلی وابدی که عقل در حالت  
 آن سر اسیمه است بانی واحد ظهور مائل است و آمد و آرد و مضامین قوه و فعل و فقه آئینه دار  
 مقابل می تحقیق زمان زلفت و روبرو خانه است که بخارهای علوم بیکلیم بر باد میرود و در  
 ویرانی نا بهر چه از وودعیت با ورموز غیب و شهادت است مری می شود ساکنه که پس از  
 پس سال بوقوع خواب در رسید درین حالت باستانی می توان دید اما حصول یقین این  
 و شکیست که فرصت آگاهی آئینه امتداد پردازد و مصلحت انبساط طرح باط و فانی انداز  
 ریا می صبح از لک سیر شکاف قفسه است + شام ابدان از چهار قفسه است + اسرار  
 بود قلوب کارگاه نیز رنگ + بالقوه فطرت تو زین رنگ بکس است + برین حقیقت مگر سعی را

محرم نمودہ اند و مزین مہاجر انبیا و اولیائے مکمل کشودہ اند در جمیع کتب تصریح ہمینی از عالم  
افسانہ است و خلقی جزیر مرآت تو ہم دیوانہ در نسخ کمالات علمائے زمان پیش ازین بوضوح  
بہی رسد کہ عبارتہ را در زمان خبر سے شنیدہ اند یعنی جالبقا و جالبسا را مغربی و شرقی  
فہمیدہ اند را سہی گرجیم رموز آئینہ ات حق بین ست + ہنچن شعور قابل تحسین ست  
اشعار سے میگویم حقیقت دریاب + مجمل آن و مفصل این ست + بحکم آنکہ کم و کیف معرفت وجود  
کاسر است ہا نیست این خیال آباد و اعالمی در کمال وسعت اعتبار کردہ اند و بر رخ جہا لطیف  
و کثیف بضر اشعار آوردہ اطلاق بر بخشش پر صریح کہ آنجا ہر گاہ چشم کشودے جہاں جہاں  
و اشباح مقابل ست و تاثرگان سبقت حضور عالم غیب حاصل بچہاں دست گاہ و دستش بچہاں  
کہ صورت و معنی رنگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام با طاعت جماع سے آراہد حقیقت  
آیند ہا کہ تو ہم متوجہ لطافت اتفاق آن می باشد ازین بیان اشکال حصول برمی آید تا نہایت  
تکثیر صور و ہی کہ از ہر گلی چندین چمن منظر آباد از قطرہ آئینہ ہزار دریاسے پردازد و قوس معالایست  
نیز درین جمع امکانیت و حل مشکلات در نہایت سہولت و آسانی کہ ہر چند کسی از متقیان سواد  
باشد بچشم بستی خود را از گستان سے بندد و اگر ہمہ در خاک خفته ست بسا ممکن بر آسمان  
سے چہند روز و تامل اور فضا سے این وادی ہر گاہ سے ہزار شوق و مغرب سے سپرست  
و نفس شمار فرصت را درین عالم ہر ساعتے با چندین سال و ماہ برابر با وجود زمان پر سے  
انجا بچکس بصورت بر آمدن محال پیشمار دو در حالت طفلی بمعاینہ وضع پری رسیدن بعید  
نے پندارد و ہم معانی نقش عبارت ناستہ درین صفہ مصور ست و ہم الفاظ ہرہ از نقوش  
شستہ برین لوح منظر و نظر روح و اجساد و تجسدار و اح جز درین عالم نمی توان یافت کہ زندہ یا  
اکثر سے مردہ بخیال سے آیند و مزدگان حی و منکم و اسے نمایند را سہی عارث کہ حقیقت  
الہی فہمید + در عالم بخود سے کہا ہی فہمید + آن رمز کہ گویند خیال ست جہاں + تا چشم نہ بستہ  
چہ خواہی فہمید + و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانہ گنج و تعبہ طینت آدم و انورہ اند  
رستے ست از دقیقہ ہاسے باصرہ یعنی اثر احساس مردک کہ تصور در فضا سے آن بالی تحسین  
سے کشاید و پرکار خیال بقوت این مرکز گرد تامل صور بر سے آید نفخہ صحیحہ کہ براگنیزندہ اعلام  
صورت و مندر و نشاندہ متعلق ہا سے تیز خیر و شر خیر حقیقت نفس نیست کہ ہنگام غلبت  
حواس تلاش شوقش چہاں پردہ جسد در کار ست و در حالت حضور فہم و ادراک پراشتاہا



جوبہر آگاہش ہمان قدرت اظہار قطع ماحول علم نور طلعتیم بہیں آگاہی فنون پیش نیست  
 ماضی کو مستقبل ماضیت است۔ بے نیاز و شوق حال اندیش نیست۔ دور گرد و مشرب وحدت نہ ایم  
 آنچه داریم جز در پیش نیست۔ کیفیت اینجا قابل نشہ ہووس عشق بے پروا تلمیش نیست۔  
 شنو و تن زن کمال نیست و بس۔ گفتگو سے عشق جز بر خویش نیست۔ کہ کشیدہ مباد کہ مائتہ  
 تخیل بے پروا و جوہر حافظہ و سیج مالتی رنگ صورت سے گیر و لوح حافظہ نیز بے سواد و تصرف  
 و اجداد رقم خیال سے پذیرد انواع انسان تا جناس حیوان عہد را در اینجا گاہ آہن حصو حکم  
 استیاز نفع و ضرر استیاض حاصل انس و وحشی است و در خور ادراک خبر و شہر باہر شہر نیست  
 رغبت و نفرت در صورتی کہ خیال بآئینہ داری عرض آن اشکال سے پروا و طبع در گ را بقدر  
 ہمان رغبت و نفرت سرور و تنہبہ می سازد پس ہر ذی خیال سے را از دید و شنیدہ محسوس و مقبول  
 انواع و اقسام شاہدہ نمودنت و ہر نشہ بر چندین اشکال چشم آگاہے کشودن بعضی اشکال  
 اکثہ غیر ما فوس کہ در نفس الامر موجود است و در نی عالم بیانیہ میرسد از تفسیر یہاں صنعت  
 و اجداد است کہ تخیلہ در انطباع آن بے اختیار می باشد و حافظہ در عرض تحقیقش شبہ می زند  
 شوق و اجداد کہ در بعضی اوقات بر طبائع غلبہ تمام دارد و از خیال ناہم اکثر سے خلاص محسوس و مجموع  
 سہر بر سے آرد و بہت تغیر فصول و مواسات و اختلاف خواص شہر آب و عذرا کہ با عانت آن مادہ  
 سوداوی کم استحکام سے بندہ و اعتدال مزاج حکم تفرش جز با خللانی سے پیوند و با صعود و جوہر پروا  
 پختہ و خام استعداد صورت سے است کہ جز در ان ہنگام آئینہ اظہار نمی گزیند و در مزاج بخارات  
 روتہ و سما کہ صفاس و کدورت سے کہ غیر از ہمان وقت بساط عرض سے چہند و آنکہ حال بلع را  
 با مغز استخوانہا در حالت نوم انواع انقلاب بخار است و عروق و اعصاب را ہمچنان پیوستہ  
 اشکال انحراف و فشار از اتصال الوان ملہوس باید آنکہ مسامات مجاذی اوست یک عالم نقوش  
 بحسب لہو سے آید و از رنگین بر نغذ سے در ہزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغیر اوضاع جوہر  
 و تخیلی اعضاء و اعصاب سے یکسہ ہیبت سے کہ آواز حرکات نفس را بزرگ و یکبر سے آرد و جمیع  
 را تب و دید و شنیدہ اثر تغیر سے مکار و چون کیفیت محسوسات آن حال جز ہمان حال نیست  
 سے آئینہ تخیلی ہر ذی در قیاس آن ناچار تخیل سے پیاید و قطع این بنا کہ توداری اگر آگاہ شوی  
 بقدر خاک و تخیل آئینہ آفاق است۔ پایہ اش نیست مگر دوں تجویم آفات۔ یعنی از کثرت  
 تغیر و کثیر طبایق است۔ ہر نیم نفسی کرد و کد سے پروا۔ کہشاد مثرہ عرض صفاس شوق است

صحن کل میکند از بام جو همواری هست + وضع دیوار زمانه که بخت زد طاق است + سبیل نعل گذر  
 صیقل ازین سخن بنا + اگر چه در عالم تجدید قائل شاق است + پس فی تحقیق جسم بزرگ است  
 که بر تو آثار و قوای او برین مکانهاست خیالی می نماید و صورت قضا است خود درین آینه مرئی می یابد  
 التذاذ صحبت نشسته و انتفاع ذوق شراب و غذا که تحقیق است پیاج اوست اما حصول احتیاج از  
 جان وقوع بهره از نگیره طلب ضروریات بصورت خیالی رنگ جمیع نمی پذیرد از نیاز است که نام  
 نشسته دریا با خیال + میکشد و استغناش جان مائل طلب زلال است و در حالت افتضا  
 جوع مانده با از نعمت نمی کند و سیریش از انعام که محال نامکن است همچنان حال بخار ضروریات  
 قبض و بسط جسمانی بخیا می محض جام تسکین نمی نماید و تشویش تقاضای بول و بازتابی از خرج  
 معین را جمعیت نیکشاید و در صورت لذت جمیع که موقوف مساس است خرج معنی بکلیه ادرار  
 و مساران و بعضی بلبوس تعلیق دارد و گر نه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از بهره اطلاعات  
 احساس سر بر نه ارد و در فصلهای شتا که برودت بر فراز اجاست و کسب بیشتر شتا در عالم  
 صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب مایل است آثار آتش بکلیه خفته می پیوندد  
 و از اینجا که عواس را درین احوال و دستگاه تمیز کمایی نیست از گذر نشسته صورت اقسام الم سینه  
 و بطنین گسسته با طاف انواع فواید و غم می چند اینجاست و سستی که بر روی سینه باشد  
 شکر کش نزار از رنگ سیاهی است و تغییر بپوشیده بدن و یار پر دازد و غبار آلودگی چندین شتاب  
 آگاهی اکثری و کس در یک مکان غمخوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن سینه  
 دانی نماید که تر افلان جادیدم و این و آن از خوشنیدم و دیگر مخالف آن که شتاب و فواید  
 از سر گذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبر نیست و نه این را از او نمود آن اثری نقشش  
 این اتفاق هرگز با هم نشسته است و سر رشته وقوع آن در هیچ جا بهم نیوسته چون عوارض  
 این واقعات اصل ندارد و مشارکت رو یا آینه در مقابل هم نشسته گذارد آثار این بنا اگر مایه بینایی  
 میداشت مجروح چشم کشودن و بران نیکر وید و حرف این نسخه اگر قابل سندی بود تا بر لبها رسیدن  
 خفت پیرایان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعور است و ذهن مستقیم بدون مقدار و شتاب  
 دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نکشوده نمی توان دید که صورتی در اول کار و قیامت  
 چه معنی دارد و عیش و الم خلد و حیم که نام برده سر بر می آرد و قطعه زنی بنگارند امکان جنون از  
 حیرانیت + زمین و آسمان یک چاک و امن تا گریه است + کتاب معرفت سطری از درین فم چو است

وہ عالم اکہی تیسرے از خواب پریشانت + کد امی راہ کو منزل کجاست تازی ای غافل + ہنس کر  
دشت و درم روی و و جیب ست دامانت + نہ انداز لغافل تاس کے خواہی جنون کردن بخار  
یخت از عالم بسایہ خفتہ جولانت + بہ پیش پانی بنی چہ افسون ست تحقیقت + زبان خود  
منی منہی چہ نیرنگ ست عرفانت + نہ نیرنگ خواندہ افسونست نہ لیلی کرو مخنونت + ہمان شوق تو  
مفتونست ہمان چشم تو حیرانت + پے تحقیق کروے میکنی از دور بیتابی + ندانم اینقدر بر خود  
کہ افشاندست دامانت + شہادت تار نور غیب بے پردہ بود اینجا + اگر نیک گشتی آگاہ از  
کشاد و بست مژگان + جہاں نقش بستی لیک پیودی بکس بیدل + باین حیرت  
چہ مکتوب کہ نتوان خواند عنوانت + **فصل** شمع روز لمعات علم و حیات یعنی تعین اسما و  
صفات نور مصطفیٰ ست مسمی بسواد اعظم کہ مستقر اطلاق جہاں ہوت ست و منشا شعور  
احدیت و احدیت و آن نقطہ است از سوید اس کے طبیعت آفاق بر مگر حقیقت دل  
تافہ و مخلوط الوان انوارش در دائرہ دماغ انفاس یافتہ چراغ اجن شہود احیان  
روشن کردہ فانوس غیرت کمین اوست و لوا مع حقائق کوان و مکان سر از سر ادق پند  
ارادت خلوت گزین او و اسطہ ظہور این انوارست یکہ یقینی ست کہ از بخار آن سوید ابراز فوٹو  
و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش در جم سوختہ ز منشا ست تحقیق بجلیس بر تو شعور  
نیمنداختہ مگر تبا و لی عباراتے کہ اینجہ و تاب و دو چہین فستیکہ محو شد و بقدر استعداد محل  
افہام کسوت فانوس سے حرف و صوت سے پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بجزکت ارتقا  
بر دامن ست و نیز انضاد افشا محل و ہم فاطن بفروغ این شمع و دشناضن ریاست  
**بیدل** فارغ ز فکر مر و مہ باش + در خلوت دل چراغ بر م شہ باش + اسی آئینہ پر  
جہاں لاہوت + از حیرت خویش اندکے آگہ باش + **واقعہ** در امتحان آباد شہر  
و ملی سر شہ سے از مجمع صحبت اجباب برخاستہ بودم و بزاویہ حضور تنہائی بساط و استکی  
آراستہ پے تشویش عالمی در نظر دہشتم فارغ از خطرات بخار ماومن ولی انقلاب جہاں  
مشاہدہ میکردم ہر یون تخیلات و سوسہ و ہم وطن بحکم بے اختیار زی زمان وقوع نشے از غشی  
بر طبق اتفاق آمادہ تکلیف یافتہ کہ تلخی صد نیراز شدت نزاع کمین گر مادہ التفات و شہت  
و حقہ بیت یک عالم سکر ات موت در امتحان گاہ فصاحت رغبت سے انباشت بنہجونی طبع  
علاوت از زو خواستہم و دہن گذارم و بدوق سبب ہواش بہرہ کام بردارم و مجرب لب کشودن آگاہ

چون که بشکزد و در وید و سحر و تاج رشته آخت یار که شکسته در نور وید متعجب هجارت آراسه  
ایقام بر حرکت زبان دامن و واقع آفتانند و انداز اشتهاست پیام یک قلم چشم ورق گردانید  
به کس که لذات کمر بندد، بر امید فلاح در بندد، زنجار است که شیرینی جان آخر کار +  
کام دل مایکد گر می بندد، مخصوصه آن حال از حاضران زلزله قیامت و مانید و ندامت آن  
واقع بکنان را غول آهنگ نفخه صور گردانیده آتش در خانه افتاده چند بی استیاء تملکش  
آب میشتا فتنه آماجاره اطفال آن شعله خاموشش بی یافتند هرگاه و ماندگی نفس که بخوا  
زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای کلو در هم افتاد سعی آب بجذب که کام قوت  
خواص امداد عرضه دارد همه بیدست و پانی تحیر و یکدیگر فرو مانده و از راه تدارک که مقدم  
بشری نبود عیان بنا امید ی گردانند رهاست آخر دم یاس بی تملک گشتن + شد مجو  
تا خرو قدیم گشتن + من ماندم و رشته خیال نفس + آن نیز به بند گره گشتن، لیس بر ننگ  
است یازد و اران حواس در مرکز جی فرام گردید و هجوم غبار بخودی مثل زین و آسمان از  
لفظ پوشانید در آن حالت رفق سلسله فکلین ارشاد این سببم فرمود و از کیفیت این  
حیرت آگاهیم نمود که زمان لایست خرون ساعده و لایست قدیمون آینه وقوع می پردازد  
و از جرگه او بام استیم بیرون می اندازد همانقدر مایه شوری که در بار ملت و شتم توجه بجا بصورت  
گماشتیم حقیقت بنظر درینا که بیان باز بستنش توان یافت و حالتی مشابه نمودیم که اشارت او  
ایماند شکافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شنش جهت رابطه تو بهم کیخت و بدامن بی رنگی دل بخت  
از مراتب آگاهی وجود منزل می نمودم و بحیث نیستی مطلق در کشودم ناگاه نقطه سبزه  
پیشم آمد که اگر شمه از ظلمتش برق آید سپیدی در بیاض جریده اسکان نماند و اگر سطر از تارگی  
آن قلم رب صبح ازل برق بشام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط و نقطه  
نهایت می شوم رهاست هر چند نفس به لایه و داغ زند + طاق پیشش آخر به پیراغ زند  
تا یکی پیشش پانصد شمع + جز بهنگامیکه نقطه در داغ زند + چشم از تعلق هستی بجای  
پیشیدن موقوفون نیم خط دیگر بود و هر طومار ثکان به طبع تن مرد و یک پیشش می نمود تا سید  
نقشه رحمانی که در آثار وجود و عدم مریون حرکت می کرد و اوست از آن نقطه ام  
پیشش گذرانید به شهادتگاه جهان تقید از عالم اطلاق غیبه باز گردانید چون خرق از زیر آب  
چونکلی نفس بل خط اب کشادم و یکبار از طلاطم گردانید فضا باطل افقش هم بقا افتادم

چهارمین فصل در بیان حقیقت نفس که بسته طاقت کشاده بود و جنبش ترکان دست قدرت توانایی بهم نداده  
 چنانچه بر رویه آشنا و بیگانه کشادم و بیکر کمال ضعف تا محرم آخوشش بخودی غنودم و در کمال  
 غلبه بر رویه خستیدار هیچ از محیط ظلمت شب ز رواق نفس بر کنار انداخت و دیده اعیان ملکات  
 را به یاری بستی ترکان پر و خفت بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم رنگ طاقت بسته  
 بود و اگر نه به حرکت می آوردم لغزش برقرار تحکم میفرمود و اگر دستی بکار می بازیدم جسمی  
 گیر است و شکر می نمود طاعت شناسه هر یاسه عدم در کنار بستی بشا به رسید که چقدر  
 نکاشش کرده ام تا رخت سلامت از آن ورطه بدر آوردم تبدیل بر تقویت اغذیه و اشبه با بعد  
 هفت از ضایع نا توانی رستم و بکار غفلت که آگاهی متهم اشتغال اوست پیوستم با تحقیق  
 انجام بر آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جو شید و کسوت الوان نور پوشیده  
 نه از این انوار مفیدم بهره خبر نیست و نه از آن نور مطلق نشاء اثری یافتیش ناگزیری او را  
 اگر آگاهی بسیر قدرت احوال میشتابم رنگ نفس در آینه با به سیاهی می یابم و دو چراغ  
 و این جهان و این با حاط ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرایه متق  
 جرت بسته را با سحر نه جام بکف نیل بچنگ بست نفس + بر ضد فطرت نور است  
 نفس + دل روشن کن رموز بستی در یاب + تا آینه گوید چه رنگ است نفس + رنگ  
 و شرح این رباعی رساله که از قدما بنظر آوردم که معنی طراز آن در سگاه تامل بر کشف عبارتش  
 غلبه داشته و تو بهیچ طبع بر حل معانی تحقیق میگشایند را با سحر و دیدم نهان گیتی و  
 اصل اوهان + وز علت و آثار در گدشتیم آسان + آن نور سیه ز نقطه برزدان + زان نیز  
 که شستیم ازین ماند و نه آن + با آنکه حاصل اکثر را با شعر و قیاس همین کیفیت بود اما شبهات  
 بیان اند که حاصل تصریح سه خود آینه یقین بر شش به صیقل امتحان از رنگ تر و دو  
 میانه دو و نقاب رموز تحریر و تقریب سعی تجربه رو به تسکین میتوان کشود و مدد المنة  
 بهیچا سگانه به بیدل بجز ورق احتمالات برگرداند به آینه که در وضوح عبارت و معنی  
 تا و بیاید دیگر تا در با سحر بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم + از گردا مید خانه پر و خسته ایم  
 از این سه حقیقت شقی نفس + چندین عدم آتسوی عدم تاخته ایم + خواص بافت  
 اسعد و عناصر تار و پود قماش شبیه با طافتی در جهنم یافته که انامل شخص تامل بشمار  
 مراتب تمیزش نفس اید و اثریایه دستگاه موالید میناسه کیفیات خلق بر طاق بکشد

نگذاشته که دست سعی تخیل باندازد فهم رسایش کوتاهی نه نماید خاصه کسوت طهور انسان که شتر  
 نیزنگ آثارش کسیر بانسون تخر تا فیه اند و علو نشان اقتدارش بخیر از درجات عجز انعام  
 تشکافیه از بعضی اثر کلامی بعضی جلوه میرسد که سماج آن عقول مجروده را از پیر این بوشش  
 بر سر آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون  
 حیرت می گمارد بر ماسع نقش آدم بهر اسباب که نشست + طوفان بهار و این باز  
 نشست + از پیکر حیرت چنین این طاووس + نشانیست پری که رنگ آئینه نسبت + جوهر  
 نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست بهنگام اقتضای هر وفاق پر تو  
 آفتاب ست چراغ در دست عالم افروزی و در عرصه دود انگیز خشم و عتاب لبه بر  
 غیر کمین آفاق سوزی همچنان ماده نفس را که از آثار جزو هوا می ست برواح نام نهاد  
 صبح بهار و جیب اثر بر و رنست و به تغییر و انحراف سدا بر ده شور قیامت بدر آوردن  
 منشا و آنچه طبائع از یکدیگر متاثر نفع و ضررست غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر  
 هر چه امر چه بواسطه آن از بهنگام خیر و شر باخیر بیرون این دو نشا رسته توان شکافت  
 از اینجا ست که مرید ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت و پیر بسطام بیک  
 عجز و پیر انفعال فضولی انداخت و مسیح گواه بی پردگی این اسرار قیامدست و  
 زبان کلیم شاه حضور این معنی اندیشیدن انتقد را ملو ذبح ست از قدر تهاست نگاه و  
 نفس و انودن و از نقب خاصیات اجزای بد فانی رموز کل راه آگاهی کشودن تا مبین  
 گردد که در هر جزو این منحنی شو گلینی دیگر است و هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آور  
 مشنوی اسرار غریب از قدرت بیخبر + بر تو هم ظن آگاهی مهر + زرع کن بهنگام  
 بوشش غنی + تا سرایم بر تو اسرار نبی + یعنی اعجاز نبی الله چه بود + بااد افهام پیام شمع چه بود  
 این تبسمها و آن لطف کلام + و آن نگاہی دلبر باه خاص و عام + کاین جهان  
 شرمندۀ تاثیر اوست + بنده انوار عالمگیر اوست + پس حکم این دو عنصر را اقتدار  
 در کمال توانائی و قوت و تاثیر در نهایت غلبه و قدرت غائی عرض درجات نقص  
 کمال این درخور استعداد شخص ملو دست و اوج و حقیض مراتب آثار آن مطابق خوا  
 وجود بر ماسع غافل بشو اس فطرت تحقیق آینهنگ + از استعداد کارگاه نیزنگ  
 در آینه وسیع ضرر و ن دارد + آب که بیان میکشاید پر رنگ + واقع و قوی غبار

قافلہ تجردم از ساحت عرصہ دہلی بسیر خجانب دامن غم شکست و در اسے نعل خیال پیش  
 آہنگی سفر لاہور کمر شوق بر بست گردنہائی لشکرے بود ہزار علم فتح در کابٹ لہستہ تابی درنگ  
 بیکسی عالمی داشت چندین بہار جمعیت در عمار آشفتمہ حالی اقبال بے سرو پانی کلاہ سترگی  
 از جنبیت کشان فلک دوارے ربود و شکوہ عریان تنی مقابل نیزہ داران نور شید  
 آئینہ عرض اقتدارے زدود بآئین مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتادہ را تعلیم  
 گلباری بر دوز میکردم و خاک و گل براہ نشستہ را بر کشائے سخی ہوا برے آوردم ہر کجا  
 از پایے نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عاقبتے پرداخت و ہر گاہ براہ  
 می افتادم وارستگی چون نسیم بہیمے ناخست نخل ز سہ ہنگامہ شوق خیال آباد ہستی  
 خوشایسیر تماشا گاہ و خلع بے سرو پانی + شکست رنگ ماومن نواس ساز آبادی +  
 عمار سعی گنما می پر پرواز عنقائی + بعالم یازدن پنداری از اقبال بے پروا + ز خود  
 برخاستن ناز علیہ داران رعنائی + مقابل کوب صدر راحت حضور ترک خود داری +  
 و نفع آشوب صد کلین جنون ناشکیبائی + نہ سیر سودائی انصر نہ تن مرہون پیراہن +  
 یک تشریف عریانی و دعوالم خلعت آرائی + باجمہ قطع اسباب تعلیق و نیام می ہفتاد و یک  
 قلمتے داشتہ چون طبیعت کودن و مہیزے ریختہ و چون آب بجای استادہ باز گارہا  
 اصنافی آئینختہ خار خار اندیشہ اعتلا شش اکثرے بنجا طمے خلیلہ و تامل ناموزونی ہیئت  
 نریش لصفہ خیال میرسانید بحکم اقتضائے زمان و فراق در سہراے نکودر سہراے  
 زہنگرے چند یافتہ و بہر برق آہنگی نقش منفی لقب و کاچہ حضور شان و اشکافتم تہا فکریہ  
 کورہ دل گرمی سیاهی از زکال نرا جہاے افسردہ مے زدودند و بتائیر سہ ہالہ افلاک ناہنجوار  
 از طبعہاے درشت مے ربودند صدمات پتک شان رنج گرانی از مغرور ہائے کان بساط  
 غفلت مے برداشت و گردنہاے فسان در دہنہاے جیس اثر کنند می نمیکند داشت کرچہ  
 دستیاری اتفاق و کان ہزار شعلہ و دود برہمے پیچید و گران سنگیہاے ترازو  
 لہر صد بردباری و قار سندان میچریدہ گفتم کہ است با شکر تکی از بار و زخمی گمارد  
 و نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب بردارد و ہر یک با قدم قبول و از سچیت ہامید او  
 تا آنکہ التفات استادان کار گاہ از ہمہ پیش افتاد و جہتیمی تمام کار و از دستہ گرفت و  
 بجز و اشارت آبروے فنا کچہاے قسج آتر از نور حسن کمال پوشائیدہ اینہنیم

افسوس! توجہ دہم عقر فی برابر عنائی زبان ماررسانید خواستم برسم اجرت چیز تسلیم نہاںم و  
 جوان کز لک زبان شکر برد از کشایم برق تابے انداز تکلم تتبع انفسی لقطع اندیشه فوضویم گشت  
 و شفقت ایما میلان نگاه نجم زون سترم دست منع پیش گذشت که در قدم انقدر رکهار  
 چه جاسے فوق اجرت ست آخر ما بم درین گوشها از متر صدان نزول رحمتیم و درین وزیرانه با  
 از منتظران مرثوہ سعادت و دعا ملی کہ استغنا سے فقرانی نیاز خدمت خواهی ست هر جنب  
 نیازیکه بجا آورده باشیم عرق انفعال مزد آگاهی بے تکلف لطف کلامی معاینه کردم که  
 قفل ہزار خندہ ینابہ انشا سماعش نفس در کام دزدید و کیفیت نگاہ مشاہدہ نمودم  
 کہ موج ہزار انجن سانہ در مقابل ادایش خطا بر زمین می کشید انداز آن گفتگو از عالم ظهور  
 حرف و صوت نبود و سحر برداری آن بسم خیر از دریاے اعجاز نے کشود نفیس چند مچو املر  
 قدرت بودم و بقوت حوصلہ جام خود داری می نمودم اگر اعتقاد طاقت ساعت دیگر تو  
 می و زید گر میہاے آن نگاہم میگذاخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینہ فنا می بردت  
 فی الحال دامن ہوشے کہ ندا شتم باہنگ و دلع دیشکستم و بخودانہ چون سیما ب از نقش  
 بدرجتم غزل بند این حیرت سر از نقش قدر تمام پرست + ذرہ از سامان مهر و قطره  
 از دریا پرست + ہوش کن تا غنہ پازین ساز حیرت واگشد + لفظ خاموشیت لیک از  
 معنی گویا پرست + غفلت ست آگاهی مطلق بشرط آگہی + پنجرہ یلین خوابت از پر خفا پرست  
 نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا + احتیاج چندے بین کر استغنا پرست + نعمت وحدت  
 جنون جاشی ست بسکتی تا عدم + از خروش عشق اگر بہمان او گر پیدا پرست + شش بیت  
 پر میند زنگ تماشای پری + ہر قدر خالی تصورے کنی مینا پرست + بے ادب از خاک  
 صحرائے محبت نگذری + گلبنہ ویران مجنون آواز لیلی پرست + واقعه ہجران  
 وقتے در سواد اکبر بود کہ مصافات متہر انسو بیت غمان بے سرو پای گسیختہ بودم و گرد  
 بے اختیار ایکیختہ بکشا و بال سحر و از اہتر زاری داشتیم و بوار سنگیہا کے گرد باد  
 قدم برد ماخ ہوا میگذاشتیم پاسے ار روز بر نیامدہ در سمت مغربے کنار ہاے شایع برے  
 درختید و دو فوارہ نور از دور طلباب کشید چون اسیدم سر آن رشتہ برن مبدہ بود  
 دلمعہ آن برسد ایام پیچیدہ حیرتم در گرفت کہ اگر خط شاعی تصور توان نمود ہنوز چین دامن  
 آفتاب انقدر ماندنشا ستہ است در نام محل کشان انوار آن ہمہ مجبور نہ ہوستہ تا از محاذات حدود



غروب استنباط پر تو صورت بند و یا از مقابلہ آثار زوال معنی اقتباس بر روشنی شوند و یاد و یاد  
 کہ سلسلہ این طناب با چشمہ تعلیق دارد موج این شعشہ از کدام شہید سہر بر می آرد و اینک تفتیش  
 ہر قدر نزدیک تر میرسد چون پنبہ مقدارن آتش میگردد و دیدم تا آنکہ بیکبار سوختن از غصہ و غم  
 دود و دینا بی آتش و تنگی نفس برق در بنیاد طاقم رخت اوراق مطالعہ جو رنگ شکستہ  
 برگردید و آئین خود داری بوحشت رقص سپند پیچیدہ مجال بازگشتن کہ آتش چون کاروان  
 قضاے گذشت و نہ یار اسے قدم پیش گذشتن کہ دم آرد ہا در مقابل علم سے افراشت اگر  
 رزم از اجاب میگردد چون بال پروانہ داغ جانکا ہی میکشد و اگر در من یادست حمایت  
 سے اندیشیدم چون کاغذ آتش زدہ جولا نگاہ شہر میگردد و دیدم پلوگر و اندن چون کباب برنگر  
 میگرداند و بمقابل تاختن سینہ و بر خاک شہام میرساند پیشتیار و بخان شامع را پناہ  
 میگردد تا دود از خاشاکم بر خیزد و بیکرم ہدایان خاک تر نیار و ز قطعہ یک آغوش جہات امن  
 بر من تنگ بود + چشم ہر جا سے کشودم چون شہر سے سوختم + انکس اگر میر و بوحشت پاس  
 جرات میگذاخت + رنگ اگر پرواز سہر میگردد بر سے سوختم + داغ کی عالم نہ امنیت بود ستر تا پناہ  
 چون کف دست از ساس یکدگر سے سوختم + گر بہ ہم آید نرد بر آتش من مجموع + با وجود  
 دستگا چشم تر سے سوختم + اضطرابم سحر تاب شعلہ جوالہ داشت + گردہ میگذاشت و یا تا سہر  
 سے سوختم + با تہ اضطراب بخودی چون پردہ اسرار و اشکافم خانہ برد و شہید پیچیدہ مقیم  
 زوایا سے بے تعلقی دریافتم بکیفیت آب در آبلہ محو و ضلحہ بن گیر می و جمیع شہادہ رنگ  
 مست سودا سے عافیت فیکری از جملہ طائفہ پری بود در سایہ پستی و کشیدہ و نہ بگارش  
 باین شعاع از خانہ مان سے چشم بیرون دودیدہ ز سہر استقامت آب گردیدہ از ان دینا  
 رخت سلامت بدرجیدم و بفضل طاقت سپندی کرد تا از ان مجرب سے ز سہر قدم بیرون  
 کشیدم مفت عاقبت تحقیق آن حال نہ پرداختن بود و غنیمت ز پائی خود را بتامل این تحقیق  
 متعلق نہ ساختن پس از وقوع عجزت آن واقعہ مدت شہ ما کہ در شہر بودم یک یک عیت  
 از تلو اسے تب محرق نیا سودم ہر چند کا فور بردن سے مالیم سوختن چون شمع و اما نم فیکہ  
 و ہر قدر باب دریامی نشستم آن حرارت چون شہار طبعیت سنگ افسردن داشت +  
 قطعہ ای دور و ز سے فرصت سیر زبات خیال + سہر خوش تسلیم باش از شہستان  
 پس اسح میدانی درین دست از کجا افتادہ + اسے وطن گم کردہ از غربت کہ بہکان پس

تا کجا خواهی بشکر زنگ و بوی و اخلاق + شش جهت جوش بهار است از گل و ریحان پیرس +  
 در شهادت گماشت از اقلیم غیب آورده اند + چون تو زین عالم نه از وضع این و آن پیرس + دولت  
 هر ذره از قدرت بر است داده اند + زین تخریقش مکتوب جنون عنوان پیرس + هر کس اینجا عالمی  
 دارد و بدون از و هم بخیر + فهم نوشت مفت آگاهی است از باران پیرس + خانه داری و دیگر و صحرای  
 نوری و گریست + تا مقیم جیبی از کیفیت دامن پیرس + آینه یک صفحه بی نقش دارد و نقل  
 محمول باش از خواص دیده حیران پیرس + جلوه نیرنگ این آینه را نقد ادبیست + قدرت آینه  
 است از خاصیت انسان پیرس + **فصل نقاشی** کارگاه ظهور و خفا را در پروانه  
 صورت خاتم اعیان و دیت رنگ قدرت است به حرکت خامه طبایع تر دست نقش  
 اسرار است و بی خواست اقبال صفحه اغریه لبس گرمی آثار ندرت پیوستن آینه گسله  
 این حرکات از لایزال است و رابطه تعلق این نقوش ابدی بے انفصال آنا آدمی که  
 فسون غور و کش رهن تحسین است بیشتر جوارج خود را نشان حرکات کلی و جزوی میدهد  
 بفریب رنگ آینه ری او بام از پرده فهم علی دور میماند بتواتر لبست و کشا چشم را محتاج رینا س  
 نباید کشیدن و بسل رنگ و تاز ناپاکستقل قدرت رفتار نمی توان اندیشیدن که قدرتی  
 در اینجا نگاه جزوات جز بخواه تکیه ندارد و کشا چشم در تماشا که تعیین نجر از پوشیدگی بعضی  
 نمی آرد **فصل** کیست در یاد رموز کارگاه ذوالجلال + کین همه قدرت نمودار از عالم  
 می شود + باغبانان میرساند آب و ریخ سنال + لیک ازین غافل که بارش بیش یا کم  
 می شود + در رحم دارد جنین را مادر آما بخیر + کش جنین هموار ما ابرو چنان نم می شود +  
 حیرت کیفیت گوهر صدف را خشک کرد + کین گره یارب چنان بے رشته محکم می شود +  
 بحر غافل گر چه کوشش میکند چندین عرق + ابر حیران گر چه حرمان دیده اش نم می شود +  
 عالمی جان میکند آنا ندارد امتیاز + کین چه اسباب است که سببش فرا هم می شود +  
 نیرس از شیت سخت اخفا پرده هت + بے از و تار آگه و سنے زخمه محرم می شود + در او گنج  
 حقیقت راه حرف و صوت نیست + عقل و بحث فصولی هر زه ملزم می شود + همو حیرتخانه  
 کیفیت نیرنگ باش + هر که فحید اندک زین رخا آدم می شود + با وجود صنائع نارنجیات  
 ظهور که دره تا آفتاب لمعات سحر طرازیست و قطره تا محیط آینه اعجاز پر داری گاست بطل  
 اتفاقی صورت و قوغ میگیرد که هر چند جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار را نگیرد

و امن تو همیش نتواند رسید و اگر همه بدست میسازد نقیضش شعور مینا خانه افلاک برهم زنده نشسته طاق  
 تصویرش نتواند چیده از عالم این نیزنگ تصویر بر بزرنگ می آید و از حیرت این بسیار خجسته نقاب  
 میکشاید تا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست **فصل**  
 واقع انوش چتر نام نقاشی که روح مانی بکسوت عیار رنگ گرد نقش میگردد و فطرت بهر آواز  
 در برده ناموس خاک انفعال تر و تنیش میکشد رنگ آمیز بر آیین داری صدفش ابروی  
 رنگ بر داری و سیاه قلمی را بر لبه بانه زکاش و دستگاه هندوستان نوازی در فضا سه که  
 عیار کرده اش و امن صحنه میچکاند آشفته گیاهای مانع هوا و ماله طلوس میگردد و بر زمین  
 موی خامه اش گرد و رخ می بخت و دیوانگیهای طبع بهار سلسله رنگ میکشید در هر خامه  
 که تصویر صبح بر درخت هجوم نقش بر روشنی چراغ شام دست رد میگردد و بر هر دیوار که  
 آفتاب نقش می بخت سلاهی سیاهی جز بخواب عدم نمیداند نقش نهانی خامه نیفرخت که کشی  
 در سایه تا نقش نبالد و تجریر زنجیر نقید نگردد که گرفتاری را تصور و شعش ببالد بختلف  
 تصویر سازش می کشید داشت و بر و از پیشه اش مستیهای انباشت **فصل خامه او**  
 بر کجا تصویر شمع میکشید + تا قیامت داشت از رنگش چراغ آفر و ختن + بهیئت بر و اندر  
 در نظریست نقش + نفس دو دلیخت تا محشر زبانش سوختن + رشته نخکی که از گلش  
 نم زد و زیارت + در بهارش شاخ خم می شد ز باران و ختن + در تماشاگاه نیزنگ فسون اثرش  
 رنگ طوطی بود و از خارج نوا آموختن + زمین ادا بهر جانب رنگ صنعت می شکافت + محمود  
 اندیشه چشم از تجر و ختن + با فقیه بهر رنگ آشنایش بهار موافقت داشت و بناموس  
 طرازی آیین اخلاص اکثر تر از این مدعا می نگاشت که چهره پر داری بکره تنای بهانه کین ابروی  
 اشارت دست و صورت نگار برده آرزو موس تبسم اجازت با نسخه خیرتی سیاه کار پرواز  
 یعنی از نقش تصویر بیدی بهنگامه نیزنگی بر طراز و چون آفتاب لیا به این جنس اشغال غیر از  
 آینه لهنی زد و طبیعت نیزنگی مسرت سازد التفات کم می نمود **رما** شمع آرا که در اصل  
 آفت باشد + سید چمن فرع چه عشرت باشد + زمین رنگ که ساز و برگ هستی است + گل بر  
 دست نداشت باشد + بزم اقبال این اندیشه هرگاه مستقبلش و چهار معرض اظهار میگردیم  
 مشاهده رنگ تغافل بر انفعال نیز نمی کشید روزی از الحاح رو با ساخت و طرح  
 اقسام تفرع انداخت که هر چند دست مناسبه ام و امن خدای بی توان کشید گردش

رنگ هم صفتی است اگر ساغر قبول نماید و در فرصت نعمت امید است و حصول سعادت موهون  
 منت جاوید ریاستی که سرگرم نقش پاست سپرت + بازنگ که گردم رهوس گرد و شتر  
 آئینه چه دار و زیر و برگ قبول + جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت + سرنگو نیاب خانه ضرر عیش  
 بآئینه پروازی ساز آن همه در شکست که صورت این جز سرشت ناچار برضو اثر نقش لبستی  
 منظور تماشاگر دید که تحقیق در برابرش شبه می نمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود و به تفتیش  
 تفاوت امتحان نشود هر چند تامل میزد و ختم شخص خود را ازان تماشال با زنی شناختیم با همی  
 سیم او در سبیل زرع و اصل + اشارت داشت متغنی ز وصل + تا شود بیکانه به هم چون نشان  
 سید هم میگفت بکام و زبان + مدت ده سال تماشا که آن نگارستان بکام و حیرتی  
 نبود و حضور آن آئین جز ساغر اسرار نمی نمود و در تامله یکبار او یکصد عجزی به قضای عجزی  
 عارضه بر قوا سید است و باز و آورد و بهفت ماه چنان سایه با خاک هم بستم کرد و چند  
 بقوا سید تب چون کباب بر آتش می گرداند و دست که از جوهر استقامت چون عرق تاب براند  
 آنز کار نجار طاقته در آب نشست و شعله توانائی نقش خاکستر است و فسیله گیسو کام فسیله  
 چون صدف به خشکی دندان بر می آورد و تاب بک خاک شدن بهضم تواند گشت خشکهای زبان  
 آب را در دم شیخی می پرورد و تاب قطع نفس از گلو تواند گشت آید همی از باغ تصور این  
 چیده بود و خیال سر برداشتن از ریشه طبیعت و ست کشیده گاهی گردش به تغییر بپای  
 تا شاست استخوان قاست ناله می افراشت ریاستی بودم گردی فسرده یاس تال پرورد  
 بباد رفته و ریخته بالی + چون عکس نمود و شتم یک بوم + چون آینه نفس میزد و اما بجای  
 در آن ایام یکی از رفقا کتابی که آن صفحه توأم او را نقش بود بمطالع میگرد و از ساز و ق  
 گردانیش صداسه سودن وستی بگوش خورد که میگفت آه برین نقش عجب چشم زخمی رسید  
 و این بهار تماشا پایال شکست رنگ گردید و ریخا آفتاب ناپید است تا روغن تظور را بچوش  
 آرد و دامن رنگ اثر لکه بر دار و نه شرم بک نقابی بر شیشه کاغذ افشالی گماشته تا بهجوم عرقش  
 انقیاد هم افشار و اگر تری هوا سرایت کرد و بابتی اوراق دیگر نیز نم بر می آورد و همانا لعل بچرخ  
 دست نام آلود بر صفحه سوده است و رنگمارا بنار سحر نموده حاضران نیز از مشاهد حال لب  
 صبارت افسوس داده بودند و زبان میبخت کشتاد و گفتیم من هم شیمی بمطالع تحقیق کشام و سود  
 عرسته روشن تمام چون دار سیدم رنگ در میان نبود تا بر شاست تحت توان گماشت

و نقشش در نظریه اندک و سیرایش باید انگاشت گذارم و یک بنیاد چشم بیدل خانان سیاهی  
 داده بود و زینش مرغان خاکش آب برده بکنار تفرقه نهاده هموی آنرا را بر و بلال عالم خیال  
 سفیده کرده و موهومی شارب و دمان جاده سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیرایه توهم  
 بوته و نه از نشان پیکر خیل موسی **موشوی** سر دست و پا جمله در یکدگر شکسته  
 غبار سداغ اثر + زده برق بیداد بر خرمی + نه کاسه بجامانده از سینه + خرام غزالان  
 دشت هوس + در آینه گرد سیر و نقش + زخود رفته و بسته نقش سراب + طلسم خیال جهان  
 خراب + نم جگر بی چشم بالیده بود + نقوش هوس محو گردیده بود + تامل بهر سو نظر گماشت  
 تماشا می دست بهم سوخته داشت + بدل زان گلستان چین داغ ماند + نرطاس آخر زار غم  
 چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ + بچاک غرار شهیدان رنگ + دران حال حالی نه چشم قنیه  
 افسوسه تصدیق حرکت لب پسند و با تهنیه صیفی تحت جنبش بر نفس بند و شبیه از دست  
 انداختم و بجنون عالم تنزیه پر دایم همنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و ستم نسجه وجود  
 با صلاح صحت تام انجامید که با دای ازان تصویر بخیال بر تو انداخت و آینه هوس کمال  
 حیرت پر دخت گفتند در جهان کتاب نقش معنی فرا موشی است و در جهان انجمن و دوشعل  
 خاموشی نسجه مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا در یابم که موشی پرده سازش اعلیت  
 بے اصولی چه آهنگ است و شکست مینا رنگش از جنون بے اعتدالی که ام سنگ  
 بیکبار مانند چراسی که در خانه تاریک از زیر دامن برانند یا سر لپش آرزو می مجرت یافته بر دانه  
 شاد سر اوق غیب نقاب تغافل شکافت و با هزار لعله برق جمال از پرده بیرون یافت گویا  
 بیدل بے زبان گرم آهنگ شعاع نوای تکلم است و بهار رفته تجدد چهره کثافت صبح چشم تابانی که  
 در عالم ایجادیم باین رنگ ساز تازگی نه شکست و در خانه نقاشی بیزبان جلوه معنی لطافت  
 نمی انگاشت نظار گیان محرم حال را بجز دنگاه مو بر بدن برخاست و دیده با ناچشم مسام  
 بساط مرغان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه  
 طاقت اصحاب اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باخت  
 که این طوفان از کجاست نسجه بستیخی بعبایه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور فشان  
 بقلعه حمید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر پیش از همه ساغر این نیز رنگ از هوش برده بود  
 و بر دماغ عبرت ایلاغ سکنه بخودی قدم افشوده چون با فاقه آدمیم طاقت تکرار تامل نه چشم

جنون بے اختیار از اجزای صفحہ ایجاک گریبان حساسید و اضطرار سبب چو صلیک سپهر چنان بجاک  
 مدفون گردانید ریاضی پیدل تاسیر رنگ و بو باکر دیم + مدد عقده ز شیر رنگ جهان  
 واکردیم + اما توجه عالمی که شتر تصویر + در رده نقش تو تماشا کردیم + بے پرواگی خفیه این  
 نیزنگ از غراب قدر تمام جهان بخونی شست که نغمه انسانی بهیج تا بیک معاشقه تحقیق آن  
 نکشاید و غیر از جهان عالم غیب آئینه رموز کیفیتش نه زواید اگر فوطت باشد یی و هر عرض از جنس  
 اسرار میداشت بر جبهه آثار نقوش معنی عجیبی نگاشت با آنکه هر سینه او (افزودنی) عقولش  
 قدرت اظهارست و در دماغ هر واحد سودا سخیال قدرت آتای نگرین بل پروا  
 میداشت آسمان برمی آمد تا یک پستی و پامالی میکشید و اگر ذره مختار و ستکای می بود افتاد  
 گل میکرد تا مستم خفت و حرارت نیکر وید پس آدمی در جمیع امور محبوبست و در همه افعال و اعمال  
 معذور از نیازی بر عجز احوال خود بے پروا است و مراتب بے اختیاری و استمردن ریاضی  
 ای آنکه هیچ عالمی بار تو نیست + جز تمت و هم گرد آثار تو نیست + بر خیز کار خویش هر گاه کن  
 هر چند کشا و تره هم کار تو نیست + در جات اسکتد و طور آئینه لطافت عیبی ست متحیر بکن  
 تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار بر تو آثار لاری و دایع خیل تحقیق باید بود اینجا  
 وضع هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیت است و احداث هر پرده موضوع افشا غایتست  
 این مکان را بواسطه تقیه بهر سانسید و نه نغمه این پرده بار از رنگ اثر بر گردانیدن و نباتات  
 شاهنا بے بر سنال بر چند تیرند قطع سلسله نمودن و شوار در حیوانات بیدارک عفتو پاس جدا  
 گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریها عرق سعی در شوره گراخیز از شخم بجا صلی بار نداد  
 زمین با صلیح بے تدبیر کشت و کار جهان گل و ریحان برمی آرد چون طور معانی که در طالع  
 موزون اختیاری شوخی تکی است و در فطرت با س ناموزون با وجود کسب کمال مقصود  
 مخفی پس حقیقت آن تصور از خواص طبیعت بیدلی است و بیدل برنگ شخص تصور بر مذهب  
 جوهر آگاهی چون لعل انوارینش که بر تو آثار مردک است و مردک حیران سپاهی ریاضی  
 عارف نکش در تحت نقیشت و قیود + کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود + هر خل برست دارد  
 و هر گل رنگ + غافل مشوار خواص آثار وجود + فصل تخم وجود انسانی بر چند مقتضی  
 آنست که آثار خواصش با وجود نمی انقباض معاینه سر بر نیارد و با تهمینه کوشش ستر غیم حقیقت  
 افشا بر نگار و اما بے پروا سهاست فراخ اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه تقابلش نیاز ندارد

بگیرد و غیر از رنگ که با شعاع تو همش مبالغه نمایند نقش قبول نه پذیرد اینجا تری زعفریها که یکم  
 نپنبه گوشش ایناشته است و علم آگاهی یکسر غبار زینش افزاشته اگر دم عیسی عهد ز زندگی امکان  
 بردوش گیرد پیشو روحی بوالهست چون صبح عنان خیال کینه و اگر تخت سلیمان حیات  
 آفاق زیر بال تصرف آرد بے تعیین اظهار گرد باد سنجار و هم انگینته بوضع محمول اگر همه آفتاب  
 باشی در چشم مردم سیاهی نمی توان کرد و هر چند آسمان بجلوه آرازی برات بیدار بر نظر ما  
 نمی توان آورد و نارنجیات را بشماره موقوف رتبه اعجاز است و معجزات بے محله لولوب طر از  
 قسطه بے با علمی که از بے التفاتیها بخلق و در مزاج معجز آگاهان همان مستور ماند +  
 بیدار میهای ستان چشم شوقی و انکرو + موج می در جام محور نشسته انگور ماند + ز گستاخا بخت  
 خفته بیدار نشیست + عالمی افزوخت شمع و همچنان بے نور ماند + چشم بندی چون هجوم ملعه دیدار نیست  
 باهمه نزدیکی این برق از نظر بادور ماند + اگر کسی محرم نشد اندیشه غفلت گز است چشمن از بس  
 بی نیازی داشت تا منظور ماند + در بدایت احوال عملی چند بی خت یا رطافت مجبور آینه وقوع  
 می پرداخت و خیال فضولی اسر و نیز رنگ قدرت می ساخت مدتی محیط بے تعیینی جوش امواج  
 مسیحا داشت و شوکت بے نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افروخت ضعیفان را بقوت  
 انفعال طبیعت انداد طاقت میگردم و دیوانگان را تیر میا بجهت فطرت از پوسته تلخ  
 بر می آوردم اکثر در ایام غلبات سموم باد و باره با بے کاغذ سوده اشعار بر سر کوب ناله  
 افات میگردید و در مقامات استولیش اجنه سلام تسلط پیام زبانی بداد تعلیم طبایع میرسید  
 اگر بر منضی حاضر نفس میو ختم چراغ انجمن صحت می افزوخت و اگر بر اے غائب نقشه برقم  
 می آوردم و خیره اسباب عاقبت می اندوخت از اینجا که رفت حقیقتی طینت تخریر احوال  
 انفعال منجواست و فطرت معذور را به ندامت هرزه کاری نمی کاست بیمار یک فرصت نقش  
 در حق گذاری و دلچست عدم ناگزیر بچوشت خامه توجه سحر بر نقش باطل نیکفر سودا من  
 انفس بشمار و عایا بے اثر نمی آلود مگر بر تجربه اینجا مید که هرگاه شوق تو است باقیال  
 امور مرجوعه ابائی نو و خطره تغافل دلیل کشایش کار نبود و هر چند ساس خاطر محتاج لغو نیست  
 برقم آورد و مجرد تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در برایش گم میکرد +  
 جمعه که قدرت عمل تر دستند + جز بهمت نیست آنچه بر خود بشند + حکم اقتدار کار پا آرد لیک  
 یاران بفضولی طبیعت مستند + در صورت رجوع خلایق آینه جمعیت اوقات جز زنگار

تشویش می انداخت و شمع انجمن آزادی بخوار داغ و سوسنة تقید نمی سوخت انتقال مکان بیشتر  
 بفریاد و تجمعی می رسید و سیر و سفر اکثری بلد تدارک و سوا میگردید باین و زرش چون رابطه  
 او نام تصرف شیرازه اجزای دخل پیخت و دوائی از قدر تکه اسرار حیا تعلیم فرمودند تا کرد  
 همان آثار درین پرده خروشن شهرت انجمن عمل حال و دست حالات سابق قبالی کرد اما بیشتر  
 از زمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدرد آورد و در اینجا آئینه امتحان بجای مریه تحقیق رسید  
 که شمع تازه است از اظهار روشنی چاره نداد و دینا تانی نیست بخوار قفل بانجمن نرسد آرد  
 قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه وار حال + بگذر علم و شیوه جمل خست یار کن + شوخ است  
 چشم هر زنگه گاهان این بساط + تدبیر عافیت بلبال غبار کن + لیکن کرامت جوهر بدختر تیا +  
 تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن + گوئی که ترک عشرت ستی کند کسی + و سر بسنگ کوب  
 علان بخار کن + طاقت درین ادیکه مقدور سی نیست + مزد و رنج باش دور و ز و کار کن +  
 اقام این نوا یا مظهر بیداری بود مقتضای بیدار غیما پیش از نشید پرده شون  
 نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صداع نیست آشتی گیمای دود و مانع سیر که اتم نبستان  
 دارد و اگر موس حسرت شکار پر زه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون بخوار نفس سوخته چینی  
 از تلاش این گیمای تحصیل فنون بجا افتد معنی که در دبستان موز و نیم ارشاد طبیعت است  
 قناعت کلی دارم و از ترنم فسون سامان کمال همین مقدار جسدی که اجزای نفس شیرازه  
 استن لب تو اتم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد و شتم باز بخوار و شست میگوئید  
 و چشم خلعتی از عرجی حایل که ندارم می پوشیدم الحال که مقید سلسله تا بلکم اختلاطی این طاقه  
 سبب جمعیت حواس است و مطالعه نسخه تجارب دور باش آفات اجنبه و ناس قطعه هرست  
 در بهار فرصت ناز + زمین گاستان ایام میخوابد + گرسفورست مست گلچینی است + در جنون  
 سیر و ان میخوابد + جسد با در خور فوت تا نیست + ضعف یکسر فراغ میخوابد + کوس اقبال عجز  
 سر مه نواست + ذوق شهرت و مانع میخوابد + از ساز سوا سخ آن اوقات صیرا موفج صفر  
 خانه را نقش بند می زرم نه ندرت است و از نسخه وقایع آن حالات سطر پرده کشای  
 صورت قدرتی با فعال کم تو جوی دانش این گمان بیرون پرده گوش نشینا و به ننگ  
 بے اقبالی تامل نگاهان زحمت او باز بیناد و افهم در حالیتی که سواد آموزه و ملی بحکم  
 بے استساری التزام تامل اقامت گاه خیال خانان پردازی گردید شوق و آرزوی مثال افور کیمیا



سے پرواز را منتقم نفس آرائی فحید کینز نرا نہ میگذارد ہی بت بارایش بستر ضعف مامور نوبت  
داشت و اطاعت مقتضیات مجروح تماشا بر و ن در تلو اسنه نمیکند اشت تدبیر سملات سیلما  
اخراج آورد جیسی از جمله خاشاک ماده توانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بخون  
بهر نر کر و رنگی از بهار تسکین نشکفت بے اثر یہاے خواص او و یہ طبکہ عطار البرز عرق الفحال  
کر و وبے فائدگیہاے سعی پرہیز از دماغ تقوی و دو نومیدی بر آورد و آخر کار عبارت آراے  
او ضاع رضا فاقہ تسلیم قضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامہ شکست  
**قطعہ** بیجاہ آدمی چہ کند نذر امتحان + غیر از سدرے گلندہ کہ بند و سیاے عجبز +  
اندیشہ در کمین رفو تا کجا نرند + یارب مباد طینت کس مبتلاے عجبز + بگذر ز شیشہ فلک  
ساختہ نجوم + این طرفا ہمان پرو خالی ست جاے عجبز + شبی کہ صرصر زجہ بر چرخ ہفتش  
خاموشی میکاشت و شعلہ بقا علم از پالشتن می افراشت شد از پیش آہنگی و رای جیل  
نہیہ گوش طاقست و یوسف و غبار بیتیابی محل و دای تاریکی چشم محل سے اندوخت بحکم  
بدست و پانیہاے سے مقدور در خانہ آشنایہ یالوسانہ واکشیدہ دو دم و مقتضایے  
بیجاہ گہماے قدرت تدبیر شستہ تاریکی تنیدہ بے نشوینے نیم نفس فرحت بحساب عمر ایجا  
نہیے آور دم و آئین یک نفس تفاعل از آئینہ داران رحمت جاوید تصور میکردم و ہمچہ دم خبر  
آورد نہ کہ فروغ تلخ شمع خبار قافلہ سحر گردید و رونق آن انجمن بہمنان محل عیال خرا میلا صدای  
سرگذشت حال آئینہ ضرورتے پر دخت کہ شخص خود داری چون تماشای علم اضطراب بیفز  
و افسون حادثہ رویداد ہنگامہ تفرقہ نید است کہ شیت شناسی وضع جمعیت چون غنچہ  
رنگ آرام تبار دے توقف سری بان ہجرت سہرا آورد دم و برفتہ گہماے شکستہ شام  
کردم جمعی را ہجوم کہ یہ باب رانندہ بود و فوقہ را خروش توجہ در تیش نشانہ بر بر کس نظر  
سے افکندم تماشای حقیقت خود در آئینہ اشک می نگریست و بر بر کہ چشم میکشودم چون چشم  
بر ماک زندگی میگریست **رباے بیدل** ہنگامہ صورت چہ نیست + این مجمع عورت  
نظر چہ نیست + سرتاقدم شمع تاشا کردم + جزو نوح و دای علیکہ گمخیزے نیست + متشابہا  
صورت آشوب زلزہ در بنیاد و پوشم ریخت و دای ندامت چاکشاہ و دو از خرمن طاقتم  
نگریخت نزدیک آن آتش محوش رسیدم و لباس خاکستری اندر سرش دور گردانیدم  
بجود ویدن جنون وحشتی برگریان بے اختیارم چپک زد کہ اگر بقوت صبر مقامت نمی نی

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور افراطی که زنده از مرده باز نیشنا ختم بیرون بچشم  
 اختیار مستی بر سینه اش نو ختم تاشتی دیگر میا سه نو ازش گرد و چون نغمه بسته از تار  
 بدر افتاده بود و بیرون خانه در سخن فراغ ایستاده از ان تاریخ تا اهر و زسی و پنج سال محسوب  
 فرصت شمارست آن خادمه از عقیدان سلسله زندگیت و مستعد انواع خد متکذار  
 بی پردگی این اسرار را حاضران بکر اما تے عظیم تغییر می نمودند و سماح این ترانه را غایبان بخوار  
 غریب می ستودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که بخیر است ازین غیر طبیعت  
 بطور پوست و در نظر با سه اختیار همان نقش اعتبارست هافقد را فصولی استین مزاج  
 غفلت استنراج را در تے مغر و قدرت واهی نمود چون سپهر گریان تحقیق آئینه هجرت پر خفت  
 حضور این مثال غیر از زنگار تو هم نبود **رباعی** بدو روز و عمر مغر و رباش +  
 بنیاد تو نیستی ست همور بمباش + هر چند ابدال و قطب و غوغا خوانند + ای خاک باین  
 غبار سرور بمباش **فصل** محله از محلات نیزنگ سواد و بی نشین مکانه و شت  
 بعضی باطن مینا آئینه پرواز نشد به غبار سه و بجای طبیعت پاکان خاشاک زد سه  
 اندیشه کدورت آن سه آما چون شیشه خالی بهر زکیضیات نزول بری و چون طبیعت موزون  
 مخلوق دستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محض امتحان که کسی خست یار با طار آرایش نمود که چشم  
 ویرانه نباشد هوشش کشود و از هجرت نگامان انجمن غیر و شرع هیچ یک بدوق تماشا سه آن  
 راه نبرد که کشاد و مرگان بعاقله و ششش نیفش و غنیمت همان گوشه سلامت تا نقد زندگی بیاد  
 غایت ندیده در ان مملکت خست نزول کتر میکشادند و قد رشنایان را و به جمعیت تا خوب  
 امن بچشم هوشش سوزند و باین آفتکده تن بگری پهلونه دادند **فصل** که ام نقش  
 که در کارگاه عالم نیست + چه رنگ و بو که درین مرغزار غور نیست + جهان طر بکده باو نیست  
 لیک چه سود + بهشت انجمن اتفاق آدم نیست + بفرمان انجمنی پرواز سواخ نقدیر تنگ آن  
 مکان لطیف چند از لطافت و ر و و اتفاق یود و املو و بعضی غرائب آرایش مناسب  
 جریده که ظاهر نمود **و** **الفصل** پس از دو ماه مدت اقامت که میان مواظبت مثال بان  
 چار دیوار هجرت آثار و ساخته بود و خاطر از جو اشی فقره و حشمت پرداخته هنگام غرو بی  
 کشا بسیار جهان صیدا آفتاب نشین طرازی عالم سهوت داشت و دیده طالت انتظار  
 خفاش تبارش بالی ترکان نیمه معبود سه افرایشت جویم با غان یکایک نفسا سه

غبار اندود کلفت شام بر آورد و با وجود سدرمه رنگ بعد ایاک منکر چپ و راست پرواز  
موشش سرگرد هر چند صد مات اقسام هدایت بکار می بردم غلبه خیره آهنگ می افزود و هر قدر  
سنگ دشت بر هوا می افکندیم گرد آشوب مائل کمی نبود با آنکه تنگی حوصله بکشد دشتست  
کمان پروا دخت و یکی را از آتنا بدت ناوک غم ساخت هنوز تیر بر نشان نمانده پروا بش  
چون دو دزد من سوخته بر ساحت هوا چتر آشتی گلبست و همان لمحہ چون رشته های کله یخ  
گستن با هم گره زتنده هر پر پر یکدیگر پوست خط سیاهی سر اسر صفحہ افق طناب کشید  
و تا چشم بر بزدن افکش بال غنقا گردید شور ز افغان از مزاحمت طابع نفس در دیده و غبار  
پروازشان بدین ورود شام خیزد بمشاهده حال لاجو بر زبان مسیح راندم و کمان را  
بگوشه خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکسته بگوشش خورد چون و ابریم  
ترکیب کمان دو قطعه خوب بود از هم جدا افتاده و بیخون تار و پود زرش داد و غصه بی نشان  
داده ریاضت تا شور نفس پرده در ما و منی است + هر سو نظر افکنی جنون انجمنی است +  
او یام گرفتست جهات اسکان + جمعیت کو گشته دل هم بخنی است + بچشم آتیار یہاے بہا  
اتفاق صحن آن نشین حیرت فرورخته به نشو و نما عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان  
نہاے بشا دیہاے نشانیہ پیرایہ زندگی پرورده کہ تا کیفیت سایہ اش در تصور بر تو اندازد  
جواب بہار با استقبال ہوش می رسید و ناخود بہاے شاخ و برگش بسر سبزی گردن  
افزود اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با ہمہ دام گتر یہاے افسون الفت گرد و شتی  
بکین سیرش دامن شکسته بود و با کمال دیدہ فریب چشم زخمی در تقای رانوی تماشایش شسته  
یعنی هجوم کنج شک در پرده ہر برگش آشیان پروازے آشور قیامت دشت و بال افشانی  
انواع طیور از بنیاد شاخارش علم تحریرے افراشت خاصہ ہنگامہ طلوع صبح کہ بہر بنیاد  
ہول محشر میدادند و زمان همچنان غیر از درہاے نفخہ صور نیکنادند تا لمحہ آفتاب بر افق  
نیک کشید غبار آن فساد و فرو نشستن ندشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید و ترش  
آن فتنہ دامن تشویش طابع نیکداشت در ہر وقت معین ہر چند سینہ زوری سعی گوی  
طاقت میخراشید فریاد کس تا پرده ہاے گوشش نمی توانست رسید و ہر قدر فراہم آوردن  
مرگان تبارایش بساط غافل شتافت حلاوت خواب نور ہمان نقاب تلخیہاے سرگ  
میشکافت قطعہ در عالمیکہ صورت بنیادش فتنہ + بہرودہ آرزوی چہ رحمت کندے

رنگ بنای خانه این ریخته است دهر + یا در رکاب چند اقامت کند کس + از صد نمره کس  
 مرگ بدتر است + عمر که صرف چاره رحمت کند کس + بالین آغافیت پر پرواز نیستی است +  
 خفا شود که خواب فراغت کند کس + خود که گمانی دیگر میباشم گاه گاه بکشتی ظرافت اش  
 بستنی میباشم تا از سر و دست هوای پریدند و باز چون شور سودا گردانم جمع میگردیدند و  
 که یکی از خود یا بکشتی خورد و پر از بالش جدا گردید میدیدم بتانی تمام از هوا فرو می آید پس از  
 ویر بر زمین رسید کینه خست از خاکش بردار و بجز دست پیش بردن کجشک از  
 کمین پرواز نمود و بر حاضران نیز رنگ حال ساغر تعجب پیود روز دیگر جنون ناگاهی از همان جاده  
 خروش بخودی انجیت و شور و خشت از بند بندش عنان خود واری سخت پائے رفتار  
 باخواف جاده ادب مائل گردید و زبان گفتار باهنگ عبارات هنریان پیچید گاهی چون دو دبا  
 اشتام میگرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد عجز نواز این واقعه ساز جمعیت  
 همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشا کش سلسله انقلاب افتادند و  
 فتیله های ابل غراب که چرخ انجمن ککشان می افروخت چون زبان دعوی غیر از کایش  
 انفعال نمی انداخت و افسون پریشانان که نفس بشیر آسمان میدید چون صبح کاوب  
 جز گریبان بے اثری نمیدید ریاضی تا دور اثرش از منی اندوزد + از باده کسی  
 چهره نمی افروزد + آن شعله که شمع بفرغ آرد کو + هر کس تو هم نفسی میسوزد + الحاصل  
 چاره اندیشی یک شخص بتهاب در بنای چندین طبایع زلزله آشوب انداخت بود و تدارک  
 افسوسه یک چشم بخواب جمعه بستر آراست و وضع عافیت بر بستر استخوان ساخته چون بک  
 تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری باصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد  
 نقش مرئی که متحد سعی این بختیار بود قرعه توجیه درست نشست و خرق آثار چند اجنه  
 فتیله از حضار بار و خشتی پوست عالمی از اشکال مختلف آدم و حیوان و نبات در شعله چرخ  
 حاضر میگردد و بساط نشو و نما تحیل برق بے زنهار اطراق در می نور وید و منجر احوال هر یک  
 همان آینه ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میگرد و مفصل و امی نمود آخر کار  
 در نسخه درم آت تو همیش چهره نوا فروخت که کجشک پائے از سر شاخارشن بی خست بار  
 درش می افتاد میسخت درین انتظار چون دو یاس از فرصت شب گذشت و سرعت  
 رجوع اشکال نباتی متجشست از تمامی فتیله حکم نشی باقی بود که حرارت طبع مریض با خند دل

پوست و شعلہ اضطرار بش نقش صورت تسکین بست تا چراغ سخن دماغ خفت بی زوغنی نشانی  
و تپش میناے طاقت بعد از محو ری رسید بکلم بید ماغی فتیلہ را خاموش کرد و چون  
سنگ محوش و بستر خواب را جوہ آوردم بر پاشے ہر کجاستمی بر دل نداشتد رسد + از دست  
شعور رحمت ایجاد رسد + بر بند دست چتر ز تیز و خواب + اسید کہ غفلتی بفریاد رسد + و در آن  
آن تاجریدہ آفاق بر مشرق درس آشنایان اکثرت نور بود رفتی از غبار و اہمہ بہت طومار  
تخیل سے نمود چون مطالعہ نسخہ غروب سواد شام روشن گرد و دہان شعلہ با عادیہ جہان  
سراز طبیعت بیمار بد را آور و تا مائل نظر بر حقیقت کار نگار و زبان بر سر وجہی تفتیش اول  
بر آرد بہ پاشے پاشے گریہ شور جنوں نے عنان یاس گسخت کہ ضبط اشک نمک و چشم عبرت  
نگاہان رنجیت چپ و راست بساط خانہ نظر سے می افکند و چون ماتمیان بخروش نو آہ ہو کند  
نالہ اش گذر از اندیشی در بار داشت کہ جلگہ سنگ از سماع آن آب میگردید و گریہ اش جوش  
ور و کے بطوفان آور و کہ تماشے آن از در و دیوار خون میچکاند گفتم ہنوز راہ بچہ زہرہ فریاد  
سپندت از چہ داغ افسانہ میخواند و گردن تتبع نہ نہادہ و شست بسلکت بکدام آب نکال  
می افشاند آہے کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نہ از عالم جن و پری عارضہ و ہی حقیقت یا  
طاریت و آب بکدرے از چشمہ طرقت ما جاری جہانے باین وسعت تنگ از سر سوزن بر ما  
و انودہ اند و راہ جولان ما در ظلمت آباد فقط سوید اکتشودہ ہر بر چہ نظر سے افکند و چشم میخند  
و ہر کجا پاسے انشریم در تفر فرو میرود و از مکانہا جز بربابل و مواضع موحش بار اس نذریم  
و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پہلو نمیگذاریم تا برق بے نیازی بکلم اتفاق  
بنیاد و مار پاک غیسوز و چراغ حضور ما بمنزل پاک مئی افروز و در ضمن این ترانہ جابجا سے  
آن مکان تقدیر و فراکشیدگان میگرد و باقسام چهارت نام و کنیت شان بر زبان سے آورد  
یہی رفیقان یکقا پار فتنہ بستند و دامن بجان تقدس شکستند و اسی این کاروان چون آتش  
سپاہی افشاند و گرد و آن و شتیان چون نقش قدم خاک بر سدرم افشاند جادو محقق صدم  
خاموشی این فتنہ تمام شود و پوشیدہ ہست و سر رشته مدعایم و ریح و تاب بہان سلسلہ  
کہ گردیدہ و اگر با فروختن آن چراغ راہ ہدایت و انانیدہ احسانی ست تخیل و تحریک آن سلسلہ  
کہ قصد بجا بر گیم و گشتند کہ دست ہمیں آید من ہم نخست ازین بند اضمالت برنیم  
و چون نمود با خدایا اسد شنگار بیہودہ نمود استخوان اگر قفا کل را تیمم احوال من تو فرمایند

نفس باقیست بدایع نویدیم باید سوختن و تابش محشر همان چراغ کلمه ندانست. افروخته آنرا  
اعاده عمل بس منزل آرزویش موصول گردد و شدقه اهل طربش به واسطه جمعیت به جمیع  
رایجی عشق هر جا جاده شوق رسیده است + سوختن سر منزل مقصود خرابه است  
نیست جز پروانه محرم نشسته این آنجناب شمع بر هر کس که در کاشانه اش نگاشته است + مقصود  
اینقدر تحریر بخون تعبیر تو هیچ حقیقی است که افسون غرائب و نقاب سماج آن فخر از شور  
حیرت ندارد و قانون ندرت از پرده اهل فاشش خروشته سر بر نه آرد یعنی از اسباب سحر  
چند که شب در فتنه چراغ برداشتی پیوسته بود و زمان مرصع بتعداد آنها دامن بیان  
شکسته درین سنگام که بان مجموعه او پام صحبت گفتگو گرم داشت و توان تحقیق میکردم و  
بجواب مفصله که از دواست کشیدم زور بر تحصیل عبرت می آوردم که قطع اطباء آن حالات  
تفاضل نصاحت کلی است تا فانه کیزنگ یک جوان او پام با آشوبش و مانع خیار اید  
و طومار افسون چندین دشت و دشت نیاز مطالعه پوشش نماید خب نشو و قرار آنکه چون غلام  
از تقشیرش که کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و خشک بود و در آن  
تیمه سر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در حین خانه واقع بود انگشت اشارت  
بر آورد با آنکه ساز اجتماع طیور بهمان وقت کوک و دشت آینه میگارد و هر چه به تعبیرش توجه  
لکاشتم کنشکما محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آینه بیدار بود چون شبنم در طبع بود و شکسته  
از غبار است که تو چشم چینی تواند آب واد باشد و رسید و گرد و صد است که خیل کوشی بگرانی  
تواند رسانید بکنند گردید پس از وقوع واقعه حال در فرصت فاصله پانزده سال در تربت  
دیگر در محل مذکور صورت نزول روی داد و درخت را همچنان سایه انگیز جمال نشو و نمایا فتم  
اما کنشک اصلا بهینه شوخی در آشیان نه نهاد ایالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از ان ایام  
درین محله هر جا اثری از جنون شوخیهاست اجنبه محسوس خیال بود معدوم است و علامات  
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معجوره نامعلوم **فصل** علامه انسان تا کجا بودست پیشیا  
محیط + ترکیب و شب چندین آنجناب اندوخته است + از بسا آگاهی تا غفلت آبا و جنون +  
هر کجا جمیست برق نظرت او سوخته است + کسوتش تنها اندام ترکیب بشر + بر بری هم  
خفته او پایه و ارست و دخته است + جز نفس خفته ندارد و نگاه به پیش + یارب این معجزه  
معنی از کجا آموخته است + آنجنابا محو خاکست + اما بهر و گوشتش این چراغ بر آنرا فروخته









نامعلوم انبیاء اگر کہ موصول نفعاً حقیقت اند باقسام مراتب تفریق بنموده تا ابواب لذات  
این امور بر ذائقه انعام شان کشوده و اولیاء که سیراب زلال تحقیق اند بچندین دادی خاطر  
مستلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جبرئیل نقین چشائیده قطعه کمالان را جوع  
بود آئینه پرور از رجوع تا زحمتها سے بری دور کرد و غفلت از فسون لغت با سے چرب آب  
بے لجام و حضور آباد حق محفوظ باطلیم روزی مانا فلان بر بے تلاش افتاده است  
کاینقدر از شکری نعمتایم غافلیم و اقلعه تابستان در گوشه از دیاسے اکبر آباد  
گرمیایم صحت تمام با عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی بنگانه خنک  
انداخته بر تن عرس کتاب پیش حوالی اجزایم بود و غبار یک عالم هوا سے قنیده بجاک می نشاندیم  
و تیرکین که مر و خد بود دریم حمید داشت بر خمار چندین خواب رحمت دامن می افشانیم  
یا دل گرم غیر از ضبط نفس نے پر شکست تا بویار یا چون نیست تلاش در نگیرد و به آه سرد جز  
فسر گوشتی نمی ساختیم تا کلبه چون جباب رنگ ویرانی نه پذیرد از ذخیره با سے حساب  
معاش قدر سے گیر که سوده داشتیم و بر ماند قناعت خمیر مایه یا لوده بهشت  
می انباشتم هر گاه مقدار کف دستی با قد که آب تر میگردم در فرصت تاملی بهر میالی  
و کاسه را تر می چشم قانعان میرسانید بها قدر مایه توکل از و سو سه شراب و غذا ایچ  
مستغنی داشت و بها قدر از تو شسته قناعت بے برگ جمیع تم نیک داشت که با چی قدر  
حضور نشسته اقبال داشت و چند قانع صد بها در سایه با سے بال داشت و بی نیازی  
هر کجا پرداخت نزل اتفاق و شیرینی کاسه یا از ناز مالامال داشت و بعد دلی مایه  
از ما حضرتی گردید و مانع سرخوشی بخیانه پیما نه با سے خالی انجا مید روز سے جنون  
بے غذائی بهر تقاضا مزاج غلبه کرد و از گسوت طاقم عریان بدر آورد و هر چند پہلو  
بازین سے دو ختم شعله خاطر چون سپند از جاییم بر میداشت و هر قدر در خود داری  
میزوم شور و مانع چون بخار سحالم نیک داشت بو سے کباب از جگر سے شنیدم و دود  
حرارت از نفس امی کشیدم تا آنکه گردش رنگ هر گام بر سعی قدم مقدم میداشت و از پشت تن  
نفس بر تر در رفتار حکام ایست داشت بکلمه آشتیاری از جابر ناستم و پیر بازار کر شغل  
آرستم نمیدانم بان بضاعت بخرشتری کدام کالایم کرده اند و به آن مایه آستین سود  
چون طلبم بر آورده شهرم افلاس از هر جنبش چشم سے پوشید و حجت بے درمی از هر متاع و شغل

یغیر و ضعیف است و آنکه کسی محتاج تصور نماید و با همگیس میجو شیدم نامشنا و بیگانه گردا و احوال بر آید  
 کامروا و منفرد حقیقی بی نیازی بر طبیعت گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آینه در اختیار  
 نمی دیدم و غنا که فیلی می معلوم است از سر خود که در مزاجم انباشته که از هیچ المی غیر از نوا  
 پس سندی نمی شنیدم سر و کسب عالم رضا پیوسته با این مژده ام گوش نمی کشود و مطرب  
 انجمن تسلیم میجو از تحقیق این زعفرانم راه می نمود و با ~~سختی~~ حق سونبر که حاجت بست  
 احرام و پیشک آیدت این جانم یاس انجام و ننگ کم بختی و تشویش سوال و رسوائی  
 احتیاج و نوبت دی کام و با هزار نشانه کامیای غبار ساحل از بازار بدر یار سیدم و یغیر  
 خشکیای لب سامان طراوتی پیچیدم در آن حالت خوردن آیم روغن بر آتش پیشان  
 بود و زبان به نام رسانیدن سپیدم بر دم تیغ نالیدن اگر سبک بر سر میر خیم خاک ندمت میگفت  
 و اگر وضو می جای آوردم جز بهیم نمی کشید منتظم از یک شعله پیشم برق تاب بود و  
 آیم چشم تر غم اشک کباب بود و انگار میگفت نفس در مزاج شرم ناجیت سوال بخایم  
 بجواب بود و نالیده بود و ننگ طلب خاک بر لبم و در گرد و سر نه ام بدو عالم خطاب بود و  
 تفرق و انفصالی بیجا صلی جز بهیم معا و دست آینه آب تسکین نه زد و دگر غیر از خیال و بستر نمان  
 جمعیت عالم گرم نه نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خاک و غم چون اشک چکیده طلعه  
 خاک گرد و دگر در همان آشیان آفرین بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رساند چون  
 متصل به در دروازه رسیدم بیداری و در آن سر یکبار رفته هزار آسمان بر خاک بنیام  
 ریخت و مطلق معنای لغزش با غبار صد دشت سبیل پریناس طاقم بخت شکام کم  
 از پاشتم خطراس بود و بهر در افتاد و نم به خستاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت  
 که مباد از پیشکس آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و در آن آباد عالم پیویم و کان محشر  
 بیار آیند مقصد استخا خود را نایای عمارت رسانیدم و دست ناگیر اید یو آتش محکم گردانیدم  
 پس از ساختن که طائر آشیان کم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردنهای پر کار رنگ  
 بیکر از افاق طبع تسکین انداخت عجب کونخ نقاب خشتهای عمارت میکردم و بخراش تاخن  
 تیشه از ننگ نفوس پیی آوردم سنگریزه پست آمد چون و رسیدم غلوس بود از سکه های دور  
 تا بهر می که سلوک حالی نفس محبت آن می از دید عمر پاکدشته که در کل تعمیر آن بنا نفس در دیده  
 از تظار حرمستان بیدل میکشید باره حاصل به افتد رکبیه ~~و غایت~~ از تشویش یک عالم اضطراب

دوران یک سده عمارت ۱۱  
 محمد علیک ۱۲  
 خوس کبرک ۱۳  
 دوران برادر قشق طوکس عالیک رسا بود ۱۴  
 هزاره



و در میان رجوت اقتدار سر بر است افزا خنده خنده تسلیم مال گذاری نمانی آراسه شیران نشین  
بار و باره این فوج جز تعلق دم لا یکی نیز وخت اقبال کسان عقاب آن فغانا بکنج شک این جلا  
نیز از غیمازه منتقار یعنی اندوخت بنگانه تسلط دلیری هر ساد را که سیدیم داد و مقابله صد سوار  
میداد و هر سوار را که می سنجیدم با فوجهای جزا را گر آن سنگ است افتاد  
صوره خندید آهنگ قیامت ساز مرد + شبه کم نیکو و چشم رعد ذرا از مرد + کمکش آن  
سے شمر از جاده پاس به سپر + هر کجا بر ابرج میزد و گرد و گردون تاز مرد + ساز استداد  
عجرت از جهانے دیگرست + چو تیر شیر و دار شهیر پرواز مرد + سر بکفت می تاز و اینچای نه  
آفتاب + به تکلف پر بلند افتاده است انداز مرد + اخراکت استقامت افعال کس با  
خجالت این سحر باطل میکند ابراز مرد + چون دم این تیغ برگردید قطع بهرست + آه اگر نیک  
بدانجام کشت آغاز مرد + تیغ نیم از صیقلها موج کایه میش نیست + جز بر دوز اتمان روشن گرد  
را از مرد + در عین گیر و دار استقامت که صدای غلغل این شکر با صد صد کوه می شود  
و قطره این سیل گرد امواج از دریا پیشی می برد و جاسوسان کینه گاه عجزت خبر آور و ندند و در  
عرصه اله آباد و در پاس بیکران با هم در افتادند با موانع بن زنه ر شوق تیغ و تفنگ  
فا و تلاطم داد و دینی اوزنگ زیب عالمگیر بر غم فرمان روایه دلی سبقت کرده و حقوق  
خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موب اقبال طوفان طر کجیت وسیل او بار بر بجا  
شوکت شجاع رنجیت شور رنجیت علم افراخت که از لکه زمین سر کوب گردش افلاک گردید  
و خون کشته بر حنا نچه شفق دست تسلط بازید اگر کد و پاس سر با باد و شنای پر خفت  
بیخ یک از بقیه اسبخت رخت بساحل نمن انداخت یک عالم قالب تهنی سامان  
مشتی کرد تا شاه شجاع خود را از ورطه هلاک بدر آورد و هنوز از گرد آیات شجاعی در دامن  
همه بینه امید استقامت اگر صحرای پیش بباد پایان مرگ نداده باشد از سواران  
طنطنه فوق طینی باقی اگر سپر کوه صدمات شکست اجزایه زبر و جم از هم نپاشد یک  
عالم خیال به سید میگردد + شب تاگز روزنگ سحر میگردد + زین نسخه عجزی که داری بنظر  
ناگفته تمام صفحه تر میگردد + یخود سحای میسناسے دستگاه غور و بر سنگ نا امید می خورد  
و موج صهیاسے قدرت چون خط جام بر جان افشرد و زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلاب  
بتاراج موشش بادست کشاد که بول محشر خلافت را آن قدر فعل در آتش پشاند و جوش

و در میان رجوت اقتدار سر بر است افزا خنده خنده تسلیم مال گذاری نمانی آراسه شیران نشین  
بار و باره این فوج جز تعلق دم لا یکی نیز وخت اقبال کسان عقاب آن فغانا بکنج شک این جلا  
نیز از غیمازه منتقار یعنی اندوخت بنگانه تسلط دلیری هر ساد را که سیدیم داد و مقابله صد سوار  
میداد و هر سوار را که می سنجیدم با فوجهای جزا را گر آن سنگ است افتاد  
صوره خندید آهنگ قیامت ساز مرد + شبه کم نیکو و چشم رعد ذرا از مرد + کمکش آن  
سے شمر از جاده پاس به سپر + هر کجا بر ابرج میزد و گرد و گردون تاز مرد + ساز استداد  
عجرت از جهانے دیگرست + چو تیر شیر و دار شهیر پرواز مرد + سر بکفت می تاز و اینچای نه  
آفتاب + به تکلف پر بلند افتاده است انداز مرد + اخراکت استقامت افعال کس با  
خجالت این سحر باطل میکند ابراز مرد + چون دم این تیغ برگردید قطع بهرست + آه اگر نیک  
بدانجام کشت آغاز مرد + تیغ نیم از صیقلها موج کایه میش نیست + جز بر دوز اتمان روشن گرد  
را از مرد + در عین گیر و دار استقامت که صدای غلغل این شکر با صد صد کوه می شود  
و قطره این سیل گرد امواج از دریا پیشی می برد و جاسوسان کینه گاه عجزت خبر آور و ندند و در  
عرصه اله آباد و در پاس بیکران با هم در افتادند با موانع بن زنه ر شوق تیغ و تفنگ  
فا و تلاطم داد و دینی اوزنگ زیب عالمگیر بر غم فرمان روایه دلی سبقت کرده و حقوق  
خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موب اقبال طوفان طر کجیت وسیل او بار بر بجا  
شوکت شجاع رنجیت شور رنجیت علم افراخت که از لکه زمین سر کوب گردش افلاک گردید  
و خون کشته بر حنا نچه شفق دست تسلط بازید اگر کد و پاس سر با باد و شنای پر خفت  
بیخ یک از بقیه اسبخت رخت بساحل نمن انداخت یک عالم قالب تهنی سامان  
مشتی کرد تا شاه شجاع خود را از ورطه هلاک بدر آورد و هنوز از گرد آیات شجاعی در دامن  
همه بینه امید استقامت اگر صحرای پیش بباد پایان مرگ نداده باشد از سواران  
طنطنه فوق طینی باقی اگر سپر کوه صدمات شکست اجزایه زبر و جم از هم نپاشد یک  
عالم خیال به سید میگردد + شب تاگز روزنگ سحر میگردد + زین نسخه عجزی که داری بنظر  
ناگفته تمام صفحه تر میگردد + یخود سحای میسناسے دستگاه غور و بر سنگ نا امید می خورد  
و موج صهیاسے قدرت چون خط جام بر جان افشرد و زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلاب  
بتاراج موشش بادست کشاد که بول محشر خلافت را آن قدر فعل در آتش پشاند و جوش

و در میان رجوت اقتدار سر بر است افزا خنده خنده تسلیم مال گذاری نمانی آراسه شیران نشین

و در میان رجوت اقتدار سر بر است افزا خنده خنده تسلیم مال گذاری نمانی آراسه شیران نشین

طوفان طبلان بیدست و پاس در آب زانند که از زیره از صفات سیما نقوش رنگ  
 نشستن و دود و لرزه اعضا بهر استخوان در پاس بیرون بختن کشا و نقشها بفرام آورده لب  
 مکین گریه و دیوار برداختن گردید و نظر با بختن ترکان مایل به زد و کشت انداختن صورت  
 آتشکده فیه و کرنا بهر آیه میدن نفس جز در آستین نمیکشد و فتح شکم کوس و ذیل بصدای  
 دوال غیر از باد و فرزند نمی آید زبان لاف سمانها چون انگشت ملگرم بکلمه سرنگون خط  
 بر زمین کشیدن و باد و برهوت پرچم پاس چون اجزای جارب یکدست برانگیزه علم در  
 خاک خوابانیدن آتش شیراز و جو بنار نیام از قلم خشکی حیرت بجای افسردن و روی سپردن  
 و پس پشت از خیال سینه داری سبب قضا خوردن زره پوشان را در خانه زهر زار  
 حلقه و ام گرفتاری و شست و منقر داران را در زربطش آتش بصدای خطر اسپند توبه  
 نیریت خندنگه از بس پر و بالی جرات پرواز در آشیان رنجیت و تفنگها از تری قالی بگوچه سپید  
 سبب است که رنجیت قطعه پیکس او را طارن دیدن بهمانند + گرد و شست بال زهر چندانکه  
 نقش پا نماند + بر طبلان تنگ شد چون لاله سحر بیجاات و آفتاب رسیدن که کس ترکان کشند  
 بالا نماند + تیغ نو میدی جاسه را ز یکدیگر ببرد + رنگ بر و حرث در لب ربط در اعضا نماند  
 آتش خیرت فسر و وجه هر حیرت گداخت + زان همه صالت بغیر از عیب دره لمان نماند + بسکه  
 هر کس پیش رفت از عافیت گاه امید + در خیال آباد و هرگز کس خود نماند + الرحلی از  
 بگوشتش خوابناکان غرور + استقامت چون سر و وطنیت خارا نماند + ناله تاکس باران خود  
 زلفی در بار داشت + هرگز او دیدم درین صحراست و شست و نماند + سستی استقلال میرزا  
 هر چند بیهوشی آن جماعه کوشید پریشانی او را قی و لمان شیراز زرسیده و هرگز در  
 ششم استقامت و در خاطر کاشت فایده ندر روید لنگر در باز عمده بتیانی امواج بر آمدن  
 نزار کو و پایدار می کوه صدا پاس رسید در از سلسله و شست بر مانی آرد و حمان بهر طبع  
 بقوت یکدست کشیدن نامکن طاقتمار زور مندی بود و گردن هزار نیچر و ششی به یک  
 حلقه خنجر اک بختن نامقدور و وسع قدرت کند می ناچار بجلا خطه آنکه زمینداران سبب راه  
 بد انگیزی خارا ز مکین بر تنخیزنده بخاک خفتگان بچین و یار چون زبور گرد آلود شور گردند  
 بر میگردد جریده نازی بهانه شکار و لیل مصلحت گردید و حریق عافیت کناره کرده  
 بساط انقضات شوارح و نور و دیده راه نرفته صحراست و کوه خست یار نمودند و بودی تسلیم

هر چه بادا باد بال کشود نفس دیده ز دور پاس ناموس صد انوح گریه دید تا چون آرمیده بهشتیار  
 نشود و نقش قدم بگردن افتاد چشم به پوشید تاراه خوابیده بیدار نگردد و هر کجا کوک  
 پیش می باید در چشم عبرت نیمازه نمکی بود مخمور عبرت فرو بردن و هر جائی که کوچه میداد  
 آغوشش محبت می برداخت مستعد عذاب در هم افشردن در هر مقامی که اتفاق نزول  
 چشم تامل میکشود و غم از خانه زمین مانتی متصور نمی یافت و از راهی که اندیشه لقب مست  
 می جست بیرون حلقه رکاب روزی نمی شکافت بیکه پای بیجان بصورت گرد باد هر طرف  
 گرد و دشت آلود بود و پر پاس شکسته بزرگ غبار صبح هر جانب سلسله ریزان  
 مسطحه از بیجاوگی قدم بر سر و دوش هم می افشردند و هر جا سر رشته ز قمار کم میگردید و بیپلو  
 کار غلطیدن پیش می بردند نقطه شمشیر بهشت خروش جرس میکشود بال و کز خود  
 بیرون خرام درین ره مقام نیست + غارت کمین عافیت است دور خرچ + زین خط  
 بیرون نیامده کارت تمام نیست + در دشت و در که بے سپر اتفاق است + دشت  
 نفس شمار خیال است کام نیست + جز اعتبار وضع تو در عالم طور + هر چه دیده و انگرد  
 غیر نام نیست + صبح است گرد باد و بی گرد ما و من + شرکان بهم نیامده آثار شام نیست  
 در هر نفس زدن گل این رنگ دیگر است + سامان عافیت سر و برگ دوام نیست + غم  
 ساقی آن گرد و دشت است + جز گرد باد صورت مینا و جام نیست + بیرون دل نفس همین  
 ناله طبله + کین گوشه هم بغیر خم و سجده نام نیست + جای که آسمان بهو ابال میند + پیل  
 اقامت تو بجز فکر خام نیست + تلاش آوارگی بامشاده شبار و ز کشید تا محمل شیر پای  
 بسواد این آبادینه رسید حیرت نگار و افعه عبرت را این زمان بخودی تقریر غایت  
 و چون تخریر ساخته اتفاق را بی اختیار بیانی عجایب عنان توجه حقیقت نگار با نوح  
 بے رغبتی شوق مباد و حوصله سماع معنی دستکامان تنگی آغوش تغافل بیناد و وضع  
 دوران سنگام و دشت انجام روز یکه بمقام جانده چور امید نفس آرا می داشت مطلق غایت  
 یاران آن طرف قافله خستیار می ساخت و سیاحت زمام توقف هر یک را از دیگر  
 پیش انداخت و دشت خرا می نظر با غبار بهات را زیر بال ملاحظه دشت و احتیاط  
 آنکه تا ملکا قدم بر جاده تحقیق چپ و راست میگذشت هنوز بارقه خورشید بزوال  
 شام فرو نیامده بل سفید مقابل نظر سیاه گرد محمل کاروان شب تیت

استقبال مانوده گرد و حرمی سر از کنار راه بدر آور و حکم غلط بینی های حس که پیش منیست  
 با فسون تعبیر و دیگر نقش میگردد بعضی از علامات پرگشته های ریگ نشان میدهند  
 و بعضی در خیال مقدمه گرد و باد و اقتادند بے ذائقه پروازی وصول تفاوت شیراز و غوغ  
 بیربان سینه انجامید و بے یلداک آراسه تقرب فرق سر خط سحاب از موج آب برپشتی  
 نیر سید خار خار طبیعت شعله اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیضاقتی افرو  
 تاسع تحقیق از ان معاصی و هم پرده کشاید و علم یقین از شبهات عالم ظن ندر آید  
 در حالتی که برق آهنگ زرش شوق بهمنی چون رسید سر مست غان و بسیار خان که  
 از گردن از ان عرصه اتفاق بودند بهر مرفاقت فقیر گرد بالا دوی انگیند و دو خادوم دیگر  
 نیز بهم کابی اخلاص عنان پیاده روی سختند ریاضه شوق مارا بشت و میخیزند  
 هر سوخواهد به بخودی میراند + اینجا چه خرام و کوسر و برگ قدم پستی بهار رنگ میخیزد  
 لکده میدان تارنجبار تک و دو شکسته بجا و طه گل اندودی رسیدیم که از جملت صفای  
 خاکش زنگار عرق میگرد و آئینه در مقابل گاه دیو اموش دندان جوهر بر سر آود و  
 رفعت از پای آتش نردبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از چلو  
 بنیادش پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه  
 دیدیم بوزنی مصرع های بیت ابرود و لفریب وضع هم سوستن و جمعیت اتفاق که  
 خجوش دید و ریب عقد موافقت بستن تا یعنی لبست او کشادش و ارسند خجود  
 به بهانه بشیم سجد و شش و برگ و گل همیای کشودن آنخوش فضا درین احاطه  
 پی سپر جولان نظاره گردید که شرب سینه صافان به صورتش استعداد بالین  
 فراهم میگرد و فطرت معنی خیالان بهر مشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می آورد  
 میوای بخودی اقتضایش بانیم بال و پر چون انداز نشه پروازی و غبار  
 رنگینی اقتدارش با عنین بوی پیرهن مست استغنا گلباری با کمال بر کاپا  
 یک عالم حسن نیرنگ نه از نقش آدم دران خانه گرد تمثالی و نه از نشان حیوانی انکار  
 گنجایش خیالی تقدس آباد و حدی از توهم ماسوئی پاک و تنزه کده قدری تکلیف  
 حیرت ادراک بر صفائی آئینه بهایش جز استنباط حضور این معنی تمثیل نمی گردانید  
 و بر تو آثار از کاشن غیر از قمت باس حصول این افوار تمثیل نه رسانید **قطعه**



نیایی این صفای چندراب و گل برون آبی + مناز این انجمن بیرون مباد از دل برون آبی  
 ناله چون موج در آب گهر نغزیده است اینجا + بجز نگاه ناز افتاده مشکل برون آبی +  
 از وضع عمارات فردوس آیات دو بنگاه داشت مشرب بر کوثر نسب تالاب از انبوسه  
 سنبستان پیر این چشم خواب آلوده بود مستعد مرگان ناز کشودن و از چویم سایه  
 اشجار نرگس مخورس نعل انداز مخنودن صفائی ز لالاش را بچویم تصرفیکه اگر مهره گلی کشیدیش  
 دماغ تخمیر پیر ساند که بر شهوار راجز بنجاک مفاطمه غلطانده و اگر مثال نگی گلیم آرایش بیرون  
 میکشید در طینت شخص هم تمت سیاه بی پسندید در مقابل خاشاک که جوشش  
 بر کنار میگشت مرگان شعل آفتاب پشت دست از زمین برنید پشت قطعه لبیکه  
 موج و قطره اش یکسر صفا آلوده بود + شیشه از دست بری در ماهتاب افتاده بود +  
 صبح میگردد وید روشن گرفتار میزد جباب + آفتاب از لبیکه انجمن رو به شستن داده بود +  
 باند نشسته کم فرصتیهامان زمان خوب از ان نشین چشمه بحیرت آب داده در تپه سیر  
 تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیتابی کشادیم باره اسب و آدم سحر  
 سیرابی رسیده و شکیمه س دماغ ترو و سنا غوطه کشتید خواستیم خست معاوت  
 بر بندیم و چون غصه در رفته باز بدوستان متفق پیوندیم جاسوسان بهر طرف نظر  
 انداختیم و قراولان در هر جانب خرس شخص می تا ختم با حسیا طانکه برق آفتی کمین  
 سیاه می انداخته باشد و خانه آشوب و امن بی پروا خراک می خراشد ریاضه زین طهر  
 باید بنعل گذری + بر خار قدم نمی چو از گل گذری + هر چند پیش پاست یک قطره  
 آب + چون آبله جلد کن که بر بل گذری + گاه ریش و از بجرکات شناخ و برگ اشجار  
 می پییدیم و گاه بی چون سایه از خاش خار خوش رموز سیاه و امیکشیدیم پس از  
 ملاخط کمین و یک از نگاه وحشت شکار بیج و تاب و دوسه بی بروک در کنار آب از  
 مکن بنفذه متصاعد بود و چون ریش سنبلی نه نشو و نما می ساخت هوا بال خطر میکشود  
 جنون هوس و و باره فعل ترو و ذراتش انداخت و هواست تحقیق مکر آینه نجس بود  
 تا شوخی این دو وجه نقاب آتش که بر میدارد و بیتابی این سنبلی از حبیب کدام گلشن  
 بر سر آرد و چون لغتیش آن مقامات خالی از هر اسه نبود اقدام جز استوار ما  
 و سواش میکشود زه کمان ما هوس لب سو فادر رسانیدم و قبضه ما که شمشیر سیر پنجم

استقبال مسجع گردانیدم دست حمایت سپر ہا بلدی گرید تاپا ہے بہت بر سر آن عرق  
 رسید حجرہ یا فتم بہ تنگی نگین خانہ کہ دوزیر زمین کندہ بودند و بدقت آبلہ دل بہ سبب عالم  
 و روا کنندہ طاقت گذار شعلہ از کانون بنالیش استقبال بوش میکرد و دوقش سہلجام  
 نفی از آتش کدہ و ضعیف سیام سوختن سے آورد تا حجاب مرقان از پیش چشم برداشتیم  
 و توجہ بر نقب و فینہ حال گذار شکستہ بری زادے از ان طلسم بے نقاب گردید چون  
 طراوت بر فرش نشسته و بوے گلن بزانوسے خیال غچگی آوازش شکستہ آتشے در مقابل  
 ہرہ آتشین آفرخته و نفس بانی قلیان ہمہ خستہ گرد و خستہ آریاسے محبتش موج زن  
 و شور سوداے از آئینہ احوالش شہتگی خرم قلم و حسی نسون عشق بخت آہنگ + بر آئینہ  
 افست اکان زدہ سنگ + از دشت بدر تاختہ یکدشت جنون + از رنگ برون نشسته  
 یک عالم رنگ + عطرے از گلبرگ پرہش رانجہ شوخی دشت کہ ہواے آن سرہین  
 میناسے بہار بر شام می شکست و رنگی از لالہ زار پیکر شمع بیرون می تافت کہ غبار  
 آن فضا تنق شفق پیش راہ نظرے بست مرآت بے پروایش را محو تی پرواز دادہ  
 کہ اگر بناے تنال امکان آتش میزدند بکشا و مرقان التفات نیکی شہت و دماغ نازش را  
 بخود می درہم آفرودہ کہ اگر شکست میناسے افلاک نیز نگ قیامت سے سخت پندہ  
 استغبار نمیداشت صدمات ہاے و ہوے با چون شخص تصور اصلا متغیرش  
 فسادت و حرکات جنون آہنگے نا بخیال گردش نیش نیندخت نفس سوزی سعی  
 بیان ہر چند ہستفا کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنیہ تغافلش لوئے کہ ہستشام  
 حقیقی توان گرد و بیرون نداد شکوہ نیرے کہ از ساز بینایش معاینہ کردیم کہ زہرہ  
 بوش تا امر و ز بلعہ تصور آن آئینہ گذار سے زواید و شخص تو ہم ہنوز در بر تواندیش  
 از عمدہ رنگ با ختن برے آید یا بجمہ او ضاع خموشی شہم کیفیت صداے کہے قلیان  
 عرضہ میداد بر قافل میناسے در ہاے فوارہ عرق میکشاد و حیرت مرغوبہ کہ از وود  
 دنیا کوش بر ہوا سے چید گردن ککشان را در نقشہ زار نشان سیلی میخوابانید الفصہ  
 خسی بود و رکسوت عشق محبوب حجبہ بے نیازی و عشقے در لباس حسن مخمور نشاے  
 استغنا طرازی عمر ل خیال آوازہ کثرت نواسے ساز میناے + پر افشان تختہ  
 شایان کم کردہ غنقاے + بدامان حیا شور و دو عالم برق چولانی ز حریر و کنار یک گہر غنقاے

دماغ آشفته شوخ نگه پروانه مستی + با فسون و فاجحنون برون جوشیده لیلای + پری اما  
 بجای غیرت ناموس آزادی + زود بر اعراس بارشیشه نه انجمن پائے + بدوق بخودی انداز خوش  
 رفته از یادش + فراموش کرده در زیر قدم دامان صحرای + بوضع بخودی تختگی باغ هشتم  
 زیر لب رنگ + بفا نوس جیاسمع عرق گل کرده سیاه + شکوه بی نیاز لب تفتش از سیکر  
 نازش + ز سر تا پا کله کج کرد استغنا سودا + چون گستاخی پرس و جواز جگر گذرانیدم  
 سید ما خانه جام گردش نمود که نه هشتم برق از کین درخشد بالعمه آفتاب چشم ما تابید  
 بان گردش چشم محترمه خودیم که سرایک خود از دل دو نیم با زنی شناختیم + و هر چند  
 ضبط میکوشیدیم جز نفس بسطی نمی برد ختم + نفس جرات انشا قدم از لب کشیدیم گشت  
 و نگاه شوخ تقاضا تاب حرکت مرگان نداشت همه چون مدعا در زبان لال مضطرب داده بود  
 و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه رو بچنان آسمان کرد  
 و آه از دل بدر آه در سر خط نهر طوفان شور جنون و این بیت هوش گذار از  
 منظر شعله اش قیامت مضمون بدیت سالها در طلب روئے نکو در بدر آیم +  
 روئے بنا و خلاصم کن ازین در بدر + آهنگ حزین بگوش خور که شنیدن  
 از رنگ ماد و باره ورق گرداند و شعور بر بخار ماکر دامن افشاند پس از ساعته که  
 هوشها بر کز افاقت مائل گردید و دیدیم قلیان در دست از حیره بیرون خرامیده است  
 و بیت آن نشین چون نگاه از چشم قیامت و حشت کشیده سرعت خرابی دارد که  
 فرصت نگاه از زمین گیران حیرت زفا راوست و جولان اندیشه از خاک نشینان حشر  
 انتظار اوربایه بکسر تا بایه او آغوش و حشت کاله بود + بے تمیزی پاوسر  
 چون شعله جوانه بود + موبویش پیشش یکدیکر پرواز داشت + کاروان رنگ نازا لب  
 شمر و نبال بود + در تقایش ناعنان گیریم عمر رفته را + رهبر بالقرمش اشک و  
 غبار ناله بود + فوج دیوانه در و نبال رم آید افتاده بودیم و جوشش بر وانه در هوا  
 پر تو شمع بال کشاده با کمال حیرت چشم از نقش پایش بر نیداشتیم و با هجوم بدیت و پا  
 چون غبار دامنش نیکداشتیم تا آنکه بجان خانه در آمد و صدر رنگه بر زمین نشست ناب  
 آینه داری مقابش بر خاک استخوان حضور نقش بست زمانی بفر نیامده افسردگی  
 خون شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گیسو شام بحلقه جمعیت شب رسید چراغ ماه

فستیل کلفت بروغن بر تو تر کرد و چشمهای کواکب سر از مجمره گردون بدر آورد و هر قدر  
 لمعه انوار از گریبان انجم سر مست عرق پیشانیش رو بچکیدن می شست و چند آنکه  
 ماهتاب در و بام می تابید گردش رنگش بساط وحشت میخیزد تا دم صبح حیا در بند بندش  
 چراغان عرق داشت و چیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذشت  
 حرفی اگر بر زبان میزد بهمان بیت بود که بجد میخواند حیرت سماع آن بتاز گیسای گدوده  
 تصویر بخودی می پرداخت و تا بخود آیم مارا لعالم دیگر می انداخت ذوق بلا کی بخون  
 آرزو مگر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم باز دشته گیسای  
 بفسان رساند و مار از قفس نموده آزاد گرداند و در تعاقب بفریاد حسرت کشکان می پرداخت  
 و استعلای نارسیح یکبار قابل امتحان نمی شناخت **قطعه** مردم و غم و غمش  
 سستی ساز نکرد + تنگبار نگاه غلط انداز نکرد + زین شرم که تاب آن گاه آوردیم +  
 دیگر فرکان بروی ما باز نکرد + هر چند مارا خیال آب و نماند و خیره انسان فراموشی بود  
 یاد زمان و مکان نقش طاق نسبان و بهیوشی بصلت تقدیر رواندشت که سپان  
 بعلت بی غذائی اسکندری خوردند و بتایید بر جاماندگی قیصری پیش برند خادمان را  
 در آن گوشه لبوس چند و اندوختند بر آرد گندم تحریر فکر پای و قیق بخت و بعضی بپز  
 روغن زرد بگداز شام پای عجز آیمخته هم از دانه و آب از پهلوی آن سبب بودست  
 بهم داد و هم نان آدم در روغن افتاد و نظر باز آن کارگاه تسلیم و رضای یعنی آن و و خادم  
 متحیر بیدست و پای در خانه بفضل اعتماد توکل بسته بودند و باینرا چشم عبرت در کین  
 احوال مانسته بنوا پای ساز با سبانی اقسام موهبت از دور می سرودند و با انواع  
 بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند **قطعه** گوش کوتا از کسی آهنگ عبرت بشنود + یا کجا  
 بگوشتی که افسون نصیحت بشنود + محو یار از خوش ساز امکان فایده است + آینه گر  
 بشنود چیز زحیرت بشنود + آخر پای شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل شفقنی آید  
 و چراغان بر تو ثابت و ستیافتیل کوتاهی اندوخت حالتی ستولی احوال ما گردید  
 که رابطه ساز قوی سر رشته طاقت بیکبار اندوخت داد و اجزای نسخه هواس  
 در شیرازه بند جیم بخودی افتاد و برق نهیاز آگاهی درس و دایع مطلق خود اندوختن  
 نرگان طومار پیش نگاه بهر سازد بهوش رنگ باخته آنقدر فرسش بساط یحیی بود که

جمیعت لشکر کو اکب به تفرقه نه میت رسید و حجر گذار آفتاب بر سپاه عرضه افق نیزه بلند  
 کشید تا طناب شمع از هر طرف شور کشاکش انگشت پنجه زخم مرگانه سلسله رابطیم  
 نه سبخت و تاریمات گذار عرق بر سر پاپه ما کلاب نیفتانند سرگرائی خواب از مرز اجمت شور  
 پہلو نگر داند و در پهن گامه پیچید بریا گذشت و زمان غلبت بهوش مجبور آگهی مقرون گشت  
 چون دود از دماغ مجنون خیم و چون غبار سدا سدا خود در نیم سیم بر خیم بریم می لیدیم  
 آن نفس از نظر محو گردیده بود و هر قدر بر تال می چیدیم آن شکل از مقابل رسیده اسپ و  
 آدم همه زمین گیر و منع غنودن دود تار خانه محو مرگان نکشودن خانه در بسته شش چون  
 صد امانغ خرام نگر و دیده و پرده فالتوشش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگر و انید از  
 شعله آهنگی های آن قلیان دود پرده در دنیا قیم و از عجت فواری یاسه آن لے اثر  
 سر دے و افشک قیم چیدے گرد و در و دیوار بغربالی دیده با خیم گوهر مدعاجصول نه پست  
 و مدے آبرو سے جستجوئی کی ریختن غبار یاس از پائے نشست و طلم فریاد که آن طلم  
 نیزنگ شکست + ساز طرب تیر آبنگ شکست + فرصت چینی در نظر آهسته بود + مرقان  
 بریم زدیم آن رنگ شکست + اگر از شیم جانب تالاب مید و دیدیم موج آب از خوش آتش  
 میکشاد و اگر از تالاب نشمین رو سے آوریم غبار ویرانی دل عرضه میدا و هرگاه بجه نظر  
 نه افگندیم چون دیده کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بسایه های دخت نگاه  
 میکردیم از چاکهای لباس ماتم سر برد آورده تا گوش بر صدای پایداریم دست پا بریم  
 سوده آواز میداد که و گیر بیا را آن خوشی نئے توان رسید و تابوش بر تال نقش قدم  
 گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش ازین بگردیدم رخ نیای پیچید پیشانی  
 و فضل برنده دست حال ماعوق میگرفت و دیده عبرت از شرم نه یا نکار سی ما بخر خاک  
 نمی نگریست ر با س عی بدل و گر آن فرصت بدست گجاست + و آن شیشه  
 و ساغر که شکست گجاست + گیرم بر خون کنی گفت از سودن با + آن رنگ خنک که رفت  
 از دست گجاست + آخر کار جنون خطر از آفتد غبار گجاست آمار نشمین از چشم ما گوش آمد  
 و در دنا امید می آنهمه سیل اشک بطوفانی آورد که بر موج خیل تالاب پیرا سن افشانند مرزا  
 عبید لطیف که رفع شبهه بیابان مرگی ماراه یقین شکافته بود و جنون به استیاری نمی یافته  
 بگذریدن پشت دست در پاس ترجمه میکشاد و بکشد نه اسه شک بدست شور تا سست

بیرون میداد که خون نافع این بکسین شهیدان بدامن میجوای ناکامی چکیده در آب بقای  
 این وطن آوارگان طوطی خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بامان سرگشتگی و رشاد  
 و فرقه را چون نگاه و حشیدان بدشت و در سر داده که شاید از گرد و رفته بی سراسر بردار  
 تا به نشان سیاه بنی تحقیق باز آزند هر چند یک گروه پیش دور نبودیم پس از تلاش یک  
 شب باز و زجست و چون اثر کم گشت گیاه ما و اشکافند و عنان آواره گردید ما را باز از  
 وادی بر تافتند تا به لشکر رسیدن اصلاً خبرند آشتیم که محل بانی مهر و پیمان که می کشید و عمارت با دو  
 مایه باز بجز که یار آن که رسانید ربا سخته بودیم موس خرام کوه و بامون و نگاه خیال  
 چشم او خواند فسون و پیش آمد بخودی مقامی کاخی و رستم شعور و باز گشتیم جنون و دوستان  
 مشفق رنگارفته را از عدم باز گردانیدند و شگفتگیهای بهار پندیت استقبال  
 رسانیدند بهنگام ملاقات بهر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت چیز از ما  
 نمی شنیدند بهر که بوته بر آن آهنگ می گماشت خردش قیامت بر دل می بست  
 و هر کس اشور آن زمره و امیر سید نکدان بر جرئت می شکست در تنه مترجم جان نغمه نشین  
 بودیم و همان نوا به بخودی عبت می سرودیم وضع این آشفته مایه از یازده نگاه یک عالم تحریر  
 کرد و سرگریان چاک ماسخه را از گسوت شعور عریان بر آورده قطعه ای خوش آن سر  
 بیابان جنون و گزشت ایش خرد و سر بخط پر کار ماند + یاد آنگی که از نرم نوا به عبرت  
 شور مرغان بچو بوسه نخچ در مقدار ماند + محمودیدار تو بهر جار خجنگ نگ بخودی + ناله از جنت  
 گذشت و اشک از رخسار ماند + صورت حیرانی ما هر کجا آید بعرض + عالمی آینه گشت آشت  
 بر دیوار ماند + در محبت انقدر تاثیر هم می بوده است + هر که مارا دید حیران جمال یار ماند  
 رافت اقتضای ما به مرزاد بهمه حال ساز سلامت ما از مقتضات بیشتر و با فسون تدک  
 صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا وحشی رم خورده حواس مرکز اتفاق بوخت و شناخت  
 و بوتههای از سر پریده باز یافت آشیانه دماغ پرداخت بهنگامیکه محل شفتگی احوال  
 تفصیل عرض و موع انجانی می تحقیق محمان گواهی دادند که در آن حدود هیچ چشمه کیفیت  
 این جنس مقامات پنهان نبرده است و هیچ گوشه نبوا به این نیزنگ افسانه و آینه نو به فی سبب  
 چشم نبی بود از عالم نارنجیات بر می که تأیید فضل از دی این طالع را از آن در طنجات  
 بخشید و جذبه بدایت عیسی از آن خطرگاه شان بیرون کشید و قطعه هم بر قد زین و شست

و در چاه بلا آلوده + سه کشتن خیاره ما چون دیوان آرد پا + تا نظر بر جوش خند نیست جز صفی  
 تا نفس بر میکشاید نیست جز صید فنا + عنصر سیم از سامان عجز ما پیرس + دل در آب و تن  
 در آتش پا بگل سر در هوا + هر طرف در راه ما دام دگر دار و کمین + هر نفس در گوش ما  
 غوغا دگر دار و صدا + و هر دایره غارت کمینا نه رطوفان خطر + ما و آن کورس که  
 شناسیم چاه از نقش پا + اے بهر حال از ترجم آفتس طیار پناه + اے بهر گام از  
 تفضیل لغزش ما را عصا + با چنین بیدیت و پائی تا کجا با اینیم + اینچه لطیف است اینچه  
 حجت اینچه فضل است ای خدا + و اقصیه در سنه یک هزار و هفتاد و هجری مرزا قلندر  
 بسفر باق بنگاله توجه گماشته بود و اسباب علائق در قصبه ممسی که بنیت کرده از  
 بنه آن طرف دریای گنگ واقع است گذشته این همان ایامی است که بنای  
 شوکت شاه شجاع با دار گیاه عالم ادا بر رسید و اقتدار دولت بادشاه عالمگیر  
 بر جهات ممالک هند صفت اقبال کشید شوارح اطراف و اکناف تنگی دلهای خرن  
 خورش آفتی دارد که حرکت پیشیناے عالم اسباب جز تیشه بر پاس تر و درون شعبه  
 آثار سلامت نیشم دند و جمیع احوال خلایق بتفرقه و باغ مجنون گرد و حشتی انباشت  
 که تدبیر اندیشگان طرق معاش نیز از قدم در دامن تعطیل کسبتین صرفه عافیت پیش  
 نمی بردند خاصه راه عبور دیات بان صوبت که شا بهبازان نشین قدرت در آن فضا  
 بملاحظه غارت کمین ذراع و زرخ متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرد و شیران گنایم  
 نیت از هر اس غالب آهنگی سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دایره چنگ  
 نمیدانند **قطعه** دور جانگاہی که در دشت و دراز ایمنی + صبح و تاب چاده پامشیر  
 جوهر دار بود + ناله بر سه آمد از دل تا نفس میزد و قدم + تنگی ره یک قدم چون لی خبرم  
 افشار بود + بسکه میالید هر سو گرد و دلهای خراب + گریه ایم پیش می آمد سکه و دیو ابله و  
 در چنین وقت سیکره رور از آهنگ فضول + سر بر راه انداختن چون شعله پا بر خار بود +  
 فقیر را حکم ضرورتی بغیرم قصبه مذکور مصمم ناگزیری ساخت و فعل جمعیت در آتش ستم  
 بی اختیار می انداخت رفاقت یک خادم بغیرم گشتی شکر تدبیر کنایت دیده و نخت یار  
 پیادگی از سواران هر صده اندیشیده عثمان چند حکم تقدیر و اگدا شتم و توکل را بدو  
 راه تسلیم انباشتم از اینجا که اتفاق پیاده روی گاسه و دست بهم نداده بود و بار بر نه پله

میسج رفته بر سر نیتاده روز اول آنسو دریا سته کرده پیش قطع نا کرده سعی ز قناریل سیک  
 انار آینه تنیده و استقامت قدم سجاده پیمانی انداز لغزیدن کشید دیدم حسین سجده مایل هر گام  
 دست سعی در پیش میگذارد و باید بالیدن آبنگ رفته رفته از سر خاکم بر میدارد و بدو  
 نفس آراسته پای درختی خست یار نمودم و با تلفات زمین گیری از زحمت ز قنار آسودم  
 چون ساعی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادم از در تا کید درآمد که بر و ماندگی بختی  
 بر سعی گماشتن دست درخت افسردگی ازین مکان بر داشتن تا بگاه جمعیت منظر استیصال با  
 نماید و طبیعت از تفرقه و سواس این راه بر آید و گرنه نسیمی که در غیوض بر میزند کثوفت  
 در بغل وارد و غبار یک ازین نواح بلند میگردد و بی مقدمه قیامتی سیر زنی آرد و خواستم  
 تهیه برخاستن غایم دست و پا تشنه چاییده بود که با آتش دوزخ گرم غایند تا از  
 اعصاب بر هم پیچیده عقده تشنگی کشید و نقشه صور آواز دهند تا عضو پائے که هر یک  
 بعالم دیگر رسیده است فراهم آید هر چند تلاش میگردم توانا نای آن طرف طاقت  
 یشناخت و مقدم و حرکت همان علم بیدست و پائے است افراخت روز با خبر رسیده  
 شام ناکامی هجوم نذرت آورد و با مثلثال مقصد دو چار ناگر دیده آینه و زر زنگار شیان کرد  
 شنبوئی غربت بر قلب جوارح ریخته بود و قیامت عجیب طوفان عفت آنجته قطع  
 نقش بستم تا که از افسون سعی نارسا + پائے تا سر کیدل مایوس خوش کرده + عضو بار  
 یکدگر عجیب و دردناک نشاند + دشتم در بار حرمان سو آتش دیده + عزم مقصد غیر  
 قطع الفت خوشیم نبود + آخر از خود کردم آنجا دره خوابیده + تسک تنگیای دست رسا  
 تا بار نظم نمیتوانست برداشت تا بخیال فریاد سعی بال تضرع توان کشود و تسکین  
 پائے تبات سر بر خط نمیکنداشت تا بهواس جاده تمهید لغزش توان نمود احتمال برگردیدن  
 چون عمر رفته از امور محال و اعتماد بر جاماندن چون سپند بر آتش شسته محض و بال و  
 هر طرف نظری انداختم غبار ریاس سیاهی میگرد و هر جا پامیگذاشتم شکست دل  
 بر تاله دورے آورد خادم هر چند دلاکی میکرد و نمک بر جرحت اعصاب سود و بهر قد  
 دل میداد بر بایس بیدری افرو و بقوت عصا کسان ناله سپند واری از جا برخیزم  
 و همان در خاک می نشستم و بجهت بزمایان گریه قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین  
 نقش می بستم به پائے آن که سنی نارسا میبود + هر چند قدم شمرده جز دست نشود



چون آنکه شکسته پادیده تر + هر جایا میگذر آتش بود + از نصف روز تا یک پاس شب  
نفس سردی بر می آورد و حرکت بسته سر میگردم تا بپرسد چنانچه پور که از اینجا دو کرده  
فاصله داشت رسیدم و چون عضو در بسته بجای میگذر آتش میگردم در طے آن مرا حل  
که بغیر نشناس جانگاه قطع گردید پس در این قدرت بعضی امتحان رسید که جسد ناتوانی بهم  
محل کشید و داشت سعی بدست و پائی بر سر از منبر بر می آورد **فصل پنجم** موج رازین بحر  
نقوان بافت نمیدی کنار + بے تکلف سعی لب لبم بجای میگردم + سایه می مالده حسین  
بر خاک و می طوطی خویش + یعنی این مقدار کوشش بهم بیای میگردم + کاروان رنج و چشمتا  
کمین تازم اند + هر کجا در دے رسد از پی دوائی میگردم + بارے سیاه شب  
بر شکست آتخا آنها طبله مومیائی کشود و اعضاے کوفته را پاره بر و غن قیر اندود تا تفرقه  
پیمایان مزرگان بماند + هم آغوشی آتشی گرم نمودند و خنجره چپان جواسح سرد کناره  
فارغیالی آسودند و بحدی که بیمار آن شکسته خواب با قسوف نفس صبح از بستر برخاستند  
و نپه بگوشان کاروان غمزدن بختل در اسے مهر محل آتشد زمین گیر قافله بدست پائی  
با چشم بر تامل احوال کشود اثرے از آن کوفته محسوس طبیعت نبود پیش از آنکه با متحان  
قدم کشایم زبان بشکر کشادم و بلا حظه احتیاط در فکر مرکب گرایه افتادم و علت خط راه  
مکر این که آن اقبال نمونند بعد از مایه لنگ زبان مبالغه کشودند بلکه هر یک بتاکید  
فسخ عزیمت بهم موعظت بجای آورد و تعلیم خست یار اقامت و قرار شد و او میگذر و **فصل ششم**  
بپیکس هرگز نمی خواهد هلاک خویشتن + گرچه راه در ملک دام و دود و بی میگردم + هر یک که  
در نظر قید عضو مقصد نیست + لیک ازین غافل که شوق نامتقید میگردم + خار و خس را  
با فصولیهاے طاقت کار نیست + سیدل بے برداشت در هر جا که خواهد میگردم + در بیابان  
توکل اخوان طور عقل مگر نمی آید خوشی تقدیر کے بد میگردم + بحکم بے خست یاری همان تها  
بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گداشتم چون سه کرده دیگر بے شوق می برد اگر دیدن غایز  
احساس توانائی پیش پیشی مرحله غم سردے تمام استقبال قاصد خیال داشت و مانع  
تلاش قدم سرخوشی بر روی هوا میگذر آتش رساینهاے فشار شوق بر قدرت حال  
می نازید که اگر همان طاقت این نیست هیچ جا در راه نباید آسود و بوسع امکان مگر خبر منزل  
منی توان کشود در شغل اتم از این اندیشه چون امتداد فرصت بنصفت انهار کشید

گر منگای آفتاب عالم تاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و بر قاری لمحه افوارد و دود  
از زمین آفاق گنجیت تا از تا فنگیهاس کوره خاک بر جاک نشستن بر نقش پاشکی کرد و در آت  
انگیزی طبیعت هوا شعله از مغرب بارید و آرد و نگاه تا پس لوازشان شعل و زود در قضا  
دیوار طرکان میخیزید و همگان تا از سایه سپر اندازد علم بر در چشم میخوابید هر چند جوش  
عرق از چشمهاس مشام گدازد اعضا بر روے آب می آورد و بر آتش دل امداد و غل یزد  
و هر قدر بسیل تنگی مضطرب از هر سر و سر و وجه میگذازد بر زمین و بسیار همان دامن خسر  
می افشانند ناگاه ابر بر حمت از دو بسیار می نمود و دست حمایت از غیبت سر تهین کشود  
و آن طوبی سرشت در رخت بود برگ برکش شفقت گسری احوال بر مینه سران پنجه قوت  
افراخته و دست گاه بر گیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطفوت برداشته  
تا سود گیهاس دامن التفاتش ممد رحمت خواب فراموش و بهر پردی سایه آفتاب  
کنار دایه حرم آغوش قدم چند بار قص پسند هم نشین گردیدم تا محل بیتابی با آن جیبیت  
کشیدم راحت آرزو پای طبیعت از تشویش ترو آرمید و عافیت حتمیایه مزاج  
بیضه طینان گلی خایز گردید **قطعه بیدل** این دریا سر اسرار رحمت میزند و یکبار  
چشم بنگاهت آگهی را باب نیست + خلق تقدیر عالم کرده است از مضطراب + صبر گر باشد  
کسی را مطلب نایاب نیست + عالم را احتیاط از عافیت بیگانه کرده + از هجوم وقت اینجا  
دیدم جاب خواب نیست + رشته مار تا علی در گره انگند + ورنه اینجا بر کس تکلیف  
سج و تاب نیست + جرم عجز نیست اینکه بر بنیاد بیکمین چو خاک + گرفتار بر میشتاد کثیر از  
تشیلاب نیست + گر همه ساحل شویم از عافیت بے بهره ایم + و ز همه دریا بچشش ایم  
مار آب نیست + عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود می پیسیم + این ظلم عجز از هیچ صورت  
تاب نیست + بهر حال نفس اگر شکم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گری می بود عافیت  
اعتمادی مقارن گشت از ان مقام رخت و دایع بر بتم و بغرض احرام مقصد سوخته  
بمجرد قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم حرات گردن افرازد و توانایی  
از پا در نشست همان قیامت و س و دوباره سر از زمین بدر آورد و آن بشد اندر بشدت از  
سابق زیارت اعضا که در نشاء حیرت نهار بالا گردید و کیفیت مضطراب چو نهان اینجا میب  
صورت حال اینجا دم و افودم و مکر مصالحت شکستگی کشودم و هر چه بادا باد و شب مقیم



مشابعت آتش ناله بجای آرم بحال معاودت نموده ام و غم حضور خواجه دارم پس  
 فروز آمده بساط آرائی مهربانی نشست و مبراعات اقسام التفات پرست از تمهید  
 احوال مرزا می رسید و سبب احرام این سفر از فقر و امی کشید با همه پرس و جو رنگی از کدورت  
 حال بیغمی اظهار داشتیم و با شفتی گیسو ساخته صحبت بی تکلفی داشتیم بعد از ساعتی به  
 دیوایان پیش آورده که قدم در رکاب گذارید و مرا از جنبیت کشان شمارید تا ملایم  
 رواندشت که پیر آبان ضعف و انحنای ساده مشاییده نمایم و با وجود جوانی در برابر  
 سواره برآیم که با سبک اگر کسب شعورست ز شرم و علم و عمل فونا صبور  
 شرم و تابست ز پا قفاده در نظرت + قامت آرائی تو دورست ز شرم + هر چند سعی  
 بهالغی برداخت طبیعت منفعل جز طریح قفا فل نمیدخت گفت زمانه سایه این دخت منتقم  
 فرصت تست عثمان تکلیف برگردانید و مرا بمقدم خود در سیمه راه رسیدید و انبیا از انجا به  
 استنجا خود را دور کشیدم و پس از بر سر منوجه آن مقام گردیدم که با مادیان  
 طمس قبول سواری ایستاده بود و پیر با و پا قدم بر راه مطلق عثمانی نهاده بسا ز توقف  
 بر قدر تامل کردم سوار مصلحت کار بر نیاردم تا چار سوار شدم و تعاقب نمودم تا در جل  
 و ز رهش بیایم عثمان از وضع پیاده رویهاش بر تاهم شون تازیها انفعالی رسانی  
 کشید اما حرکت بالادویها سے قدم همتش نگر دید نزدیک نماز شام بسرا سهیلوی  
 که از آن مکان سته کرده محسوب تفاوت بود دیدم آن زورقی شکسته قبل از ترو موج ما  
 با حل آرمیده است و آن کمان زه گینجه بیشتر از تیر تابه نشانه رسیده و خط  
 عرصه آفاق جولا نگاه استعداد هست + هر که دیدیم خوش بهی نمیکنند + آن یک  
 بر برق می تازد سوار قدرتش + دیگر از ضعف ساز دامن و نه میکند + افتد ر  
 راهی که شب را تا سحر باید برید + صبح تا پر میزند در یک نفس طے میکند + در حقیقت قوت  
 دل دست و پا سے دیگرست + کار با بر غیرت پیران جوان کے میکند + معذرتا نوم  
 و با حسان گیش و استودم گفت با خادمان چه جاسے عذرست اگر شمارا بحال خود  
 متامل نمیدیدیم با قنار غاشیه داری منت میکشیدم بالفعل شب درین سرابا تیر  
 من هم مکانے خست سار کرده ام از جمله حاضران خودیم بود پس از حصول جمعیت مقام و سیه  
 طعام خادم اباحضایش تاکید کردم هر چند در آن حوالی شخص شتافت فریاد سرانگه در آن شگفت

کسل طبیعت بقصد تناسل نازکیها شب خوشی چراغ حبست و بجز اهمیت رحمت دید و غلبه بخوا  
 همان فراهم آوردن مرگان را وجدان مطلب فمید **ط**م نا توانی چون بجوم آورد  
 طاقتها نماند که کم کسی یاد رفیق و فکر ریب میکند + جز گسستن بر نذر در شسته چون بیانش  
 عفت و محی چینه همه گریاد گوهر میکند + سجده تمثال ست مرآت کمال عابری + سر کشی  
 اشک ببطاقت که باور میکند + در ضعیفی پیش نتوان بر و سزا افتادگی + سایه ستر ناپای  
 خود را وقت بستر میکند + بتنگام سحر که گرم تاز بهاسه خنک فلک سبیل شمع محی  
 و از طوبیة کجیست ثابست و ستیار گرد و حشت می آینه چشم امید به غبار جولان خیال  
 آب میداوم و آغوش مرگان بر صده حیرت بیدست و پائے میکشادم بیکبار بهمان کو  
 بانگش سوار می حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه که این سدا  
 متعلق مضامین دوست همان بودیم و با همه شغال خواب چشم بر تصور ششانی کشودیم  
 هنوز در اسب صبح لعل ملاب کبکشان داشت که شیخ ما از اسباب احرام مقصابت و کلیم  
 شب از دوشش افق فرو دنیا دیده دامن غم بر نکست الحال شتاب و درنگ مریون  
 خست یار فمید نشت و جهد و تغافل محکوم افتد ار اندیشیدن لیکن بامنگ ملاقات درین  
 ناپید شتافت که سرانخ ایشان جز بنیزل نمی یافت آینه پوشش در تصور اخلاق آن  
 بزرگ بر حیرت بچید و طاقت جوانی در مقابل پریش ساغر انفعال کشید **ط**  
 مره ان زلس روایت احباب میکنند + احسان بعد از بهینه آداب میکنند و تا گزشتی نشود  
 از عهد ابلند + گاه و حواس بر چه و نشسته آب میکنند + پوشیده تر بچشم تامل رنگ خواب +  
 خود را قفا سے آینه سیاه میکنند + تاب نگاه مجز از این سبب که در برده کار عالم  
 اسباب میکنند + القصه که کرده دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود و تشویش موافق  
 طے گردید و سنگام نماز محض محل تردد بسواد معموره محسی که سید پیر رافت تخمیر بر دروازه  
 خواجہ شاه محمد ایستاده بود و چشم در انتظار مانده اسب حواله کودک کرد و مرا و آورد  
 مرا تب نیاز پیش آورد و من چند آنکه زبان شکبے کشودم بعرض آنکسایست افزود و هر چند  
 تسلیم بجز مبالغه نم نمودم گوچک دلباشی در کمالی بزرگی بود بطریق که سعی قدم خود را  
 بکبر و رفاهش بقا نشت رساند کوشش زبان نیز پیش آهنگی سازد اخلاش غرضه اندام  
**ط**م بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو + از عدم بچشم اینجا هم چه و آغز کو

موقعی میخواهد اسباب غرور و عاجزی + در خیال آید و موهومی نیاز و ناز کو + قطره گر باطل بر آید  
از کجای سامان کنم + و رنگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو + در غبار پسر مه انسان سازیم  
چون بنگاهم نیکو خاموشی دگر آواز کو + آنرا کلام طبیعت معذور را مریون منت ابدی و الذا  
و با ستر ضناک اشاره و دامنش راه خانه برداشتم فرداے آن که سپهران خواجهریم  
قدیم صحبت فقیر و یافتند بافتاے احسان بر طومار پایست تالش و اگر دهم و بوی  
اخلاق آن آفتاب منمیر بقدر خطوط شعاع زبانه بر آوردم بجز دسجاق قسم یاد کردی که این  
نام کسی از رفقاے مایست تا معماے یقینی بایست شگافت و همچنان دید که آمدن کسی از  
بیخ جانجانه صورت نه بسته است تا سرانح تحقیق توان یافت جنون این نواز از سر تن موم  
خروش حیرت انگیز و رنگ این ساز بر سر پاییم ز غم نه بخودی رنج اگر تقدیر شایستگی  
شکر این فضل میدشت تا ابد گریزان میگذاهم و اگر بیان قابل ستیاس این عطیه  
م بود تا قیامت بجز از عبارت نرسد مستیدم فکر تصور جوهر آگاهی قدرت کجا آید  
بهار فضل آنسوے تعقل رنگها دارد + نهال آید برون گنج که بنشانند در خاکش +  
درین وادی ز بافتاد ان ایجاد عصاره دارد + ندید از آبله رنگ روان منع جنون تازی +  
نبو میدی ز پانشین که هر وادماند پا دارد + بگردون می برد نظاره را وادماندن مرگان +  
مشوفا فلز بر پروازے که بال نارسا دارد + غرق آبی برون تا محرم تحقیق سازندت +  
که این دریا بقدر موج بال آشنادارد + اثر پای غبار روشن نشد بهمت یاج اینجا +  
ز اسرار کرم کراگهی دارد گردا دارد + سدا محو شود تا جمله آگاهی شوی بیدل + بقدر  
کم شدن با هر کس اینجا رهنما دارد + و افقچه همچنان ایست که باو شاه عالمگیر بخیا +  
تسخیر و کن برداخته بود و برق بکسی بر سواد محاکم بند تا شسته رعایای نواح دبل  
و اکبر آباد از پستیهای محل حکام سلسله انقیاد کیخته بودند و بدعهدی تسلط و حکومت  
طوفان اتفاق کیخته اکثرے پرگنات حوالی منتر البضبط تقدی داشتند و بناخت و تاراج  
شوار و علم خود دسری و بیباکی سے افروختند ناموس شد فارسو اینهاے اسیری و چویتی  
میکشید و آبروی کج چنگ نداشت و خواری میبکشد و اگر کسی بخیزد و کفار منصور بنو و  
و صورت فریاد جز آینه های کوشش که غم زد و دهر را بوزر حاکمی از دین متعین میگردد  
تا بهند وستان رسیدن افعال کسکی که کثیده مانجیه های نواح نهرستان پای

عرصه عالم کشد بستر گونیای بلال میکاست و ریات موکب ظفر تادین سواد گردان افرازد  
چون غبار از سر استبار بر میخاست آبیاریها در عزم رخ تدبیر با هجوم مور و ملخ خمره به پیش  
برون نداشت و بایس شد افراط رفتار در خارستان بے زمینار غیر از خراشش آن  
احتیاطی انباشت **م** الحذر زان فتنه که طبع مردم گل کند + اتفاق  
این غبار از برق هم سوزان ترست + از هجوم عاجزان ماضی بنای نرسیدن + مور  
مسکین که کجا جوشید با هم از درست + امتیاز نیک و بد محسوس و دروش عوام  
چون بلند افکند و آتش خشک و تر خاک ترست + خانه با یک قدم چون خانه شطرنج که  
قصور اقامت بود و بازار با یک دست چون عرصه رشتن غبار انگیز آچنان نداشت  
استیها سسنان و خدنگ را بشور مایه ای آفات شوارح قسم جانگاہی خون  
و صدمات قوی و قنق را بشور مایه ای کوجه های نفس سلامت شکر دوز و پیشگاه  
عالم معاش هر گاه بر آت افتادند جاده چون مار بای پیچید و اگر بهتر نیامه می بود  
هوای خانه چون نفس از دهاور می کشید سایه درخت روزیاست بود بر سر  
افتاده و لب چاه دمان سنگی بفرودن آماده قافله تجار با گرانبایرهاست  
تا یک قدم محل غم آراید از هجوم غارت بیکدیگر و حی ناکه جرس باز میگردید و افواج  
سپاه با تو زک اسلحه تا یک میدان پیش تاز و اندر برهنگی و بے دستبازی حکما  
بے پرچم بدوش میکشد **م** راه رو چون صبح گر نقد نفس در بار داشت +  
تا قدم در راه گذار و یادش از کف برده بود + در همه تنالی ره و رنانه آینه بود و تا بخود  
جنبه هجوم رنگ خویش خورده بود + بیکه در هر سو غبار ناله میزد موج یاس و شست  
آینه دار یک دل آزرده بود + پنج سر گردن نیفرخت که چون آفتاب بر لوک نشاست  
نگردانیدند و هیچ یک بر خود نیالید که چون کبابش سیخ از پهلوی نگذرانیدند اگر بابر  
مسافر بر خاک شے افتاد بین چون اشک چکید اش باز نمیداد اگر فارس عثمان بابر  
ست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال باز گردیدن نداشت قدر و ان وضع حجت  
دست از دستار بر نمیگذاشتند تا هوا از سرشان نه رباید و برهنگی را جوش عافیت  
می نمیدند تا جانم از پوست شان عریان بنماید سر با چون کشف از دو سو بدید  
میگرفتند تا سپهر گریان آت از ساند و پا با چون خم از شش جبهت بخاک می وزید

تا سفر دامن سناک رحمت نشانند در آن هنگامه اگر و اعظم عمامه کم میگرد و بیرون گشتند  
 افلاک سدر مرغ می آورد و اگر زاهد عصا از دست می انداخت جز در شاخ سدره و کوه  
 بازش نیست ساخت خلق میجو با آنکه میدیدند به کشتی در کام نهمگ دست از روی  
 باد با سینه بر میباشند و هر چند میدیدند سر پا پیاده ایستاده اند قدم جز در آتش  
 نمیکند استند چار خوار احوال یک نفس صفت نمیداد اگر همه منزل بود بی اختیار  
 در راه می افتاد و هر چه حیران کار خویشتمیز + جواب اختیار خویشتمیز + در دست  
 ساخت دارد نشانم خاز خوشیتیم جت چو بچشم نشد بهیهات ظاهر تمکینا خوشیتیم چو بچشم پوشیده ایم  
 و میگردد و ناگزیر خویشتمیز غیر آئینه داعی غریبت بگریم سازد و چار خوشیتیم بدت با انقیاس  
 معصومه تنه را با عصا دستداد تیر و فنک سر راه عملات بسته بودند و قهقرا بکل سازید ری  
 چون زلفت خانه آئینه بیرون در شسته از انجمله فقیر بیدل را تشویش طبع بیدست پایی  
 چند که بحکم اتفاق بار خلق شان برده و خیال افرازه بود هر ساعت بخار و دیگر از بنیاد  
 حال بر می گشت و کشاکشهای ترو و احوال شان هر نفس رشته داری از ساز جمیعت  
 می گشت تلوا سینه اضطراب بر چهره او ضایع و اطوار هم بخار دامن صحرا می افشانند و  
 گرد و شهابی یک بر صفیات بهای یکدیگر بر کار بال طاووس میگردد و اندر بهر هوسرنا  
 از آوازه رعد بلا بقدر قوت آب رشک میگردد و آبرو می طاقها بنابر بیدست و پائی  
 اشک چکیده خاک بر سر می انداخت قطع رحمت خواهی درین شبستان خراب  
 دل جمع کن از ربط و فاق اجباب + تا مگر گمانهاست کمش تفرقه اند + چشمست و بهمان پیر  
 محرومی خواب پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش هزار صبح قیامت محاسبه  
 تعب داشت و هر شبش چندین تاریکی شام لحظه در نظر می انباشت و رسته یکبار و نوبه  
 پوشش جنون پاس و دود این اندیشه از کانون خیالی بخت و غیرت ناکامی شراب این  
 در ساغر دماغ ریخت که با هر بیهوشی حراج عافیت احتیاج را راه سواد و بلی میگرد  
 و طبیعت از زندگی سیر آمده را از خمسه آفات بدر نکردن پروانه وار یک باره بر نش  
 زدن محفوظ تر از نیست که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و به شیخ یکایک گردن  
 نهادن مامون تر از آنکه هر روز عضو از خود باید بریدن کشاکش سلسله آفاس هم  
 آنقدر اعتماد و امتداد ندارد اگر زبان انقطاع این رشته قریب تا بل جت فرصت می شمار



فرستاده واری نگر و اضطراب دل برآید و چون پیش از نشودن از رگ بسمل برآید  
 خلق آفت خرمی است اینجا بقدر صهیاط + عافیت میخوای از خود اندک اے غافل برآ  
 از تکلف در فشار قبر توان زبستن + چون نفس دل هم اگر تنگ کند از دل برآ + در تمن  
 اقبال این خطرات سروش عالم توکل نیز از جاده آفات اشعور متنبه می نمود که هرگاه  
 سبیل صلاح و فساد طبائع مقتضی ارادت الله فحیده و متجمل اوصاف خیر و شر خیر  
 متعلق آثار قدرت ندیده در سیرگاه رشحات مجید فضل از موج خطر چشم بر کوچه سلامت  
 نمکشودن و کیلی غفلت بی یقینی است و در گلگشت بهارستان حدیقه جود از شعله و دود  
 گل وریحان بچندین بیگانگی غلت آینهی شیطانی در طبائع آنکه تخم دست گاه ظلم کاشت  
 میتوان عدل و رافت نیز بردها گماشت + ای بسا کیلی که گرد گنج از بنیاد و بهر +  
 خا و رخس را دشته گرد و بهر گل بر سر گذشت + بے پروایی رسد هر جا بعرض امتحان +  
 حلقه دامت همان خط امان نخواهد گماشت + قدرت دست گاهای که استطاعت نبرار  
 رنگ معاونت داشتند درین مصالحت جز منبع مدد نمی فرمودند و آشنایان و شایان که  
 بچندین طریق آغوش شفقت می برداختند درین حالت غیر از در بیگانگی نمی کشوند  
 آخر کار بے اثر بهای اقبالی لصلح شان ماده از ردگی بچوش آورد کم توجی افسون  
 مواظب مزاج التفات شان مخوف کرد و مبالغه نوا ساز گفتگو یا باهنگ استنرا کشید  
 مباحثه آرائی معامله زبانها بمنافقه تمسخر اینجا مید که قصه این عزم اگر با عتقاد خواری است  
 پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی است و اگر تدبیر شجاعت متعلق باشد بعد از  
 وقوع فتح مبارکباد ادا کردنی پیدا است از چنین طوفان نگاه زورق مورچه بچستنت  
 رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپند بے پروایی بکدام افسون بدر  
 میتواند جستن الحاصل بهر یکس و بیدست گاسه تسلیم شریعت امور بے اختیار  
 ببله چند گرایه نمود و بایک فلک اسباب تشویش بال هوا و دلی کشود قطع  
 فصل کشتی آثار خیال ست گذشتن + رنج و غم این مرحله پیوسته نماند + مفت ست  
 ز صاحب اثر که جوهر قدرت + چند آنکه دل بخون شده خسته نماند + برناخن ادا و  
 شکستن بگمارید + بے یخیران کار کس بسته نماند + روز را ولی با عظمت آباد که با سواد  
 اتصال داشت عجز قدرت را بے نزول افراشت قریب پنجاه مهمل متر و دین

در آن مقام زمین گیر انتظار بدرقه یافت که از مدت یک ماه چون اشکها بر گان تنیده  
 منجر انداز چکیدن بودند و چون فتنه های برب لب رسیده بجهت نزاری زبان فرصت  
 میفرمودند نه سوار اسپ که بشبه غیرت مردی مدد گوشتی تواند نمود و نه پیاده مسلحی که  
 احتمال گردد صولت آئینه اعانت نگاه تواند زد و نه پیاده بار املک چون سپاه عرصه  
 شطرنج بچکله بی حرکتی قدم محمی افشردن و سواران را یکسر از قارن اسپ بخل خیال  
 نازی پیش بردن **مفصل** همه گردون سواره کوه خرام + جمله پرواز پاشی خفته بدام  
 بر کاب شتاب بسته وزنگ + آنچه گردون سوار گردش رنگ + ره تور دان محمی  
 غلطیدن + محو بیدست و پا خرا میدان + فردا که آن روز که محل غم بیدلی پیش  
 آهنگ حرکت گردید همه را فعل در آتش شوق خرام گردانید سکنه آنجا بغنان گیری  
 توجه گماشتند و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران مغزول سایه دیوار  
 سپر انداختن را حصار سلامت اندیشیدند و گرنه آوازه منصوب هنوز نورد کن  
 بهند و ستان رسیده و در نیوقت هر که بی بدرقه پاس در راه می گذارد و همان  
 بخون خود قدم می افشارد اگر مدعا نیست چند می دیگر تعبیر باید پرداختن و طریق  
 عافیت مقتضی شناختن و اگر تشنه آفتاب بر می زنیهار انتظار گهلب سیاسیست  
 و تیغ بلاق سبک مشتاق کینه خواهی ناچار مقصد آهنگان جاده تلاش عنانهای  
 غم برگردانیدند و آرایش بساط توقف مفت جمیعت حال فحیدند فقیه باد و خادم  
 که یکی را استاد بیماری بنار محمد و می برورده بود و دیگر را اعذرنا توانی از سلسله  
 تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ غنیمت چنانزندشت و توجه بدرقه توکل گماشت قدیمی  
 بحرکت نیامده درویشی قفس طوطی در دست بآئینه داری شوق تمام لمح مقابل فقیه  
 و بایستاد پس رو بجنب آسمان کرد و تا از بلند صلا در داد که آفتاب عالم اقبال مسفر  
 ماست **مفصل** خلعت او بام نباید گرداند و شمشیر ظفر علم اقتدار ما کرده اند که شکست  
 از خاطر با بیرون باید رانند بجز دین آواز ادبار عالمی با قبال اگر آید و صفای برگشته  
 مطلق عنان پیش نازی گردید **مفصل** **بیدل** حیان اختیار من و تو  
 محل کش و پیم است دلیل تنگ و پو + شایین تر از تو است که ما چه چیم بر میگردد و جنبش  
 یکسر مو + باره ساز جهد پایا بهنگ هر چه بادا باد کوک اتفاق گردید و غلب را فسر و گویا

پرواز تو کلت علی الله بر خود بالیده افتان و خیزان بر راه افتاده بودند تا و اما ندی کجا منزل آید  
و پاشک تنگی در چه مقام محل کشاید با وجود مقابله آفتاب هنوز نفس سوختگیهاست تردد  
بر بنه سری چکیس بخیال سایه درخت نمی پره اخت که پیش از خواب سیاهی شان زیر  
میکرد و از فرط تشنگی زبانها بیرون کام لعلش میزد آتش یک نام چاه و تالاب نمی بود  
که چون سگ گزیده بنجر و تصور آب گفت بر لب هجوم می آورد باین مقب چون دوسته کرده  
پس بر اتفاق گردید زمین آیدنی پیش آمد موجش تر از عقبات وادی قیامت و  
دل افشاند تر از تنگیهای کوه ندامت که راه رو را هزار چاه چون اشک باید بگریخت  
تا قدمی بلغزش کشاید و چون نفس در لب چاه فرو رفتن تا صرا و آواز از  
پستی بر آید مخاطره وقت راه حوصله بار با اضطراب افشرد و بیست و یار و ضرورت  
جور عنان بر یک بسی قدم سپرد از هجوم انبوه در یکا بیک می شکستند و بر سر و دوش  
پل می بستند از تلاطم شورش طوفان بهل سواری قهقریل تنه می زدند که هرگز بر کارگرد  
و تنگ می باشد بکشتک پهلوسه استقامت نمی کرد و بچاک غلایید و نه پستان  
گرد و تنگ بهل سبک بر پاهای گاو خورد و خستگی هم بعلت معذوریش بر زمین خواندند  
**قطع** عالمی تحمل بدوش رنج و جهت می رود + ایک پایانی غار جز نبایدان  
در بیابانیکه طاقت بار آفت میکشد + میزند فرسودگی بر دوشها + ناتوان + شعله چاه  
میشود جوهر فاسد خوشین + اول از خاشاک میگیر و عیار امتحان + نرمی دل آفت چیدن  
درستی میکند + بیشتر بر مغربی افتد شکست امتحان + ماضی همان امتحانگاه و دو عالم  
غیر تیم + سباز این محفل همان بر تار سبند و فغان + عورت این واقعه از بنیاد اهل قافله  
گرد و خشت آینه خست و سبج جمعیت شان یکدم مطلق عنانی رشته کینست تا زنبیگیر  
این بهلها که صلائے غارت عام دارد و مباد درخت قافله را از که مائده تاراج بر آرد و شعله  
آتش بر چاه پرواز مزرع خاشاک افتاد و خرمن عبایه را دانه در فضا برقی بیدند  
و هر صحران هرگاه بر تنگ گل دست بازید شاخه های چمن را ناچار از کسوت برک  
باید عریان گردید پس هرگز ابل طاقتی بود و صرف گوشش پرواز کرد و هر که پاس ز قنای  
داشت برسی جولان زور آور و تامل در یوزه امداد و تصور آرد هر سیکه از دیگر می پیش  
ناخته بود و تا نگاه پس نه امانتی تو مل جوین غبار رقصگان بیشتر رنگ اثر باخته ریاضی

کاروان گذشت و زشت ماسهان در راه ماند در میان با گشت و دولو نارسا در چاه ماند  
 بهیچو آن شمعیکه گرد وجود و شعله اش + بجز بان رفتند و داغ عبرت جانگاہ ماند + و رانجالت  
 بشا بدیه پیوست که شعله و هم بیابان مرگ بر زمین بپوشش و مانده با خاکستر یاس نجیست  
 و اضطراب و شست بیکسی ربط سلسله امید نشان از هم گسیخته پیش از آنکه غارتگر اصل است  
 از استین بر آرد قابله اتی صحت و بی آنکه سعی مرگ پنجه کشاکش باز داشته نفسا تسلیم  
 کوتی ناچار بملاحظه و قیود بر رسانی قدرت غیب پیچید تا بقتیش نظر تامل نصف جوب از  
 نوک میل نمودار گردید گشتم برین گرد و گشت غایب نماید فضل بیانه چوست و بمل اسباب  
 توکل رها کنند سخا الحفظ و غنیمت آرزو حکم خطر بهجا آورند و خیال اسباب رها کردند بقیه  
 تلقی بمل به پاشنه روان گردید پس از ساسته دیدیم گافور جمی تیر به توانائی تمام از عقب  
 سآید تا آنچه باز دوش داشت سالم بارسانید از اینجا بمنزل شیر گز که اگر تحقیق نظر  
 به تخمین میگشت هفت کر و بیش مسافت داشت و در زمین راه هر چند ده مقابله که عمار آن  
 سز زمین جزفتنه بر نیخاست و خاک آن بساط از غیر فسادنی آراست بحکم تسلیم  
 از عبور چاره نبود هر گاه از دور نمودار میشدیم جمع چون گرد باد بدو انگلی استقبال میکردند  
 چون نزدیک رسیدند تیر اندازان گلاب برین بهدا میکردند و از هم می پاشیدند بیعانه  
 نرسید که برتی ذکی و جیبی برشان تافته است و حرکات به اعتمادی بجز در بعض  
 تبدیل یافته **م** بیدلان را امتحان فضل دارد و در کنار + تا اثر هائے که مار اند  
 محرم شوند + و بر بجز طاقت از بوم خویش افته نظر + از جیا این قطره با عرق جبین نم  
 شوند + بجز نماز است در سامان گوهر تا حجاب + موها باید ز فکر کار خود پیغم شوند +  
 خلق را اگر یک نگه چشم تامل و اشود + چون قره رو بر قضا از بار حیرت خم شوند + آخر روز  
 که بشیر گز رسیدیم از و حام خلق چون خشت بر روی هم دیوار با بر آورده بود و فراهم  
 اقبال هر طرف قطع و یکرا حد اث کرده به کیفیت که گس هم جائے نشستن خالی نمی فیت  
 و سایه تیر و طعید ن پهلونے شکافت به اختیار کنار دریا که غیر ویرانی از بس یاد  
 تصورش صورت نمی بست و امید سلامت بجز بقضای نمیه غارت نمی پیوست گوشه تسلیم  
 اختیار نمودیم و مگر توکل بر سهیل به زینهار کشودیم خادم هائے معطل پاس خدمت  
 از بسنگیری داشتند نه طاقتیکه بدست یاری ما گیر ابار حرکت بردارند و نه بهی که برداشتهای

فروپشته چینی از غم گذارند جهان کرایه کشان مویا سبب ترحمی بکار بر نداشت میل  
 بدستی رسانیدند و سامان بیل اسباب تجدد کرایه مجده و گردانیدند چون خاطر ازین مقصود  
 اندک جمع گردید غبار شام خیمه و اهنه بر پا گردانید متعنا بی پروا بی تیغانه چند برکت یا  
 نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان بکنار آب در آتش نشسته بدارک آفات خلل  
 غیر الاکلام تنگ و در آب ماسنه تصور نمیدادیم و بچاره دیکره پانسه کرانه جزا غوسه  
 نقیبه بودیم کشتی شکستگان تا دم صبح دیده با غمخواران باخته را بتیر وضع حباب و اگه اشته و جوان  
 چشم ما بی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم **اسبات رحمت** مادوش در اندیشه  
 آفت گذشت + آنچه محسوب نمائید بود در عبرت گذشت + زندگی کردیم صرف اتیای اخیر و  
 فرصت آگاهی ما حمله و غفلت گذشت + و هم استقبال خلل بر دواز حال که میاد + صبح تار و شش خود  
 جمعیت ظلمت گذشت + هنوز با سامان حصار گردون چشم از کین دیده با نیت  
 و کلید داران قلعه افق فعل در مشرق نه شکسته بهلبانان فریاد بر آورند که قافله میس  
 بار بستن است و ما را بجماع اتفاق بسک رفاقت پیوستن یکد ساعت پیشگی باید چرت  
 تا خود را ملحق اهل کاروان توان ساخت و گرنه تحمل بر در قلعه میسر شد گردن بمان بمنزلی دیگر  
 رسیده است و همان آشوب تنگه دس امروز نیز در نظر با صفت کشیده گفتم عیان گیر  
 شتاب کیست و باعث درنگ چیست **نظم** زبانه دهر و شتاب انگیز  
 گریخته است سر برون آرد و گریز + آواره یاس پیش ازین نتوان زلیست + جائی نشینی  
 که نگوید بر نیز + همان ساعت غم روانی کمر چستی آراست و ضعف تامل از بستر توقف  
 بر خاست مدعای عبرت بیانه ایست که بفاصله یک کره مقابل این قلعه دوی بود  
 در گرد ویرانه عالمی طرح آبادی انداخته و بتاراج زحمت جهان با طعمه هوری پرداخته  
 روزی نیک گذشت که قرقاقلش ازین مضافات غمی بر بایند و آدم و حیوان این فواح  
 بقتل و عمارت پیش نیایند اهل قلعه از صد مات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند  
 و به مایه و جو تیر و تفنگ بی اثر از قضا با دیوار سلامت میکشودند این بهلبانان  
 با آن قلع اطریقان مقراض و از قوامی قرابت داشتند و ذخیره با حرام توشکی  
 از پیسوسه غدر و فریب بلد گرمی انباشتند **ساعتی** هر جا پس مروت یکد گریست +  
 از غر فسرده طاقت یکد گریست + محتاج نشود بسین که این شهرم و ادب + مصروف کین غارت یکد گریست +

چون شبہات بعضہ تو ہم شان با تھان مرتفع گردید ہمدان شبہات با ساطا اتفاق حید  
کہ وین قافلہ ازین چند کس کس تری نیست فریاد و سحر تصور نیکو دوتا سعی تھلم سحاب  
تواند رسانید و معاو نے در نظر نے آید کہ باز رحمت بیداد شان تواند کشید بھر ازین  
دو غلام بیمار کہ در حرکت رفتار نیز خون تھنگ محتاج ووش و دیگر اند ہر چند بھر  
حال جرات تھنگ داشتہ باشند جز آنکہ با و از قالب تھی کنند و دیگر چہ میتوانند  
بے دودے باین سہولت بدست نمیتوان آورد و لقمہ بے استخوانے باین آسانی  
حاصل نمیتوان کرد مفت ست اگر این لقمہ ہارا سہبتہ نذر کام وہ غایم وین انگند  
نقشہ رے نصیبہ خود ہم از میان بر بایم **رباعی سید** برفیق کسرتان شبہات  
تا تیر توان شدن کمان نمانے + خاصیت این معرکہ عاجز گشتی ست + اینجا زمانہ زانو  
نمانے + بے تھاشی راہ مدعاے باطل سہ کردہ بودند و از کمال ثمانہ نیال کچ اندیشی  
چون تیر بر آوردہ در سیاہی شب نفس سوزی آوزد بر سر ہر ہفتی داشتند و بر پر و زنگار  
پے ز دیدہ تر از تھال در آئینہ قدم میگذاشتند تا چشم لہبہ اسے پا بیدار کرد و بکشد  
بصدیق روشنی نمودار نشود و چون صبح افسون ضیا بر فلک شدہ جہاست در دینہ و اثر  
از گرد و قافلہ محسوس تامل کردید کہ ہم بانیقہ از فرصت تھگ و و البتہ از کار و ان پشیمان  
یا نجار آوار گیدہاے سلامت مادرین بیابان باختہ و گردہ چہ معنی دارد کہ در سبت ہمد  
میشتابیم و سداغ بجا رسیدنی نمی یابیم جواب دادند کہ جادہ اقرب و معدی و در طریق  
پیچ و تاب سر گشتیگہا دارد تفاوت قدمے چند بہواری قطع سے نمایم تا رشتہ سستی  
از کلک مدعا بدر آرد باین افسون بستگاہ مو غلت گرم بود و سہا ز بر رفتاری چھان  
آہنگ سہمت سے زد و دتا آنکہ یکبار چھل بر سر وہ رسید و ز ورق مقابیل کام نہنگ گزید  
صورت نگہانی ہاے آئینہ تحقیق زدود و حقیقت غدر بخار شہبہ ہر قطع نمود ہر سبت تھان  
مراجعت الحاح سے نمودیم عنان بر بنے گردانیدند و باہنگ لٹا ہاے تھان کاروان را  
جانب تھوہ میرانند فوجے از سواران غارت گین نمودند شدہ کہ پیروان ہورہ اسپان  
چپ راست جولان میدادند و ہواے صیاد و مطاب میر طر فہ بالی تھان میکشاد  
آمالہ برق قدرت پیش پانے ایشان تاریکی گماشتہ بود کہ و گرد و گداز و ہوا و ہوا  
و صدائے رعد و برق گوشاے شان بگری ان ہر شدہ کہ ہر ہاے و ہوا و ہوا و ہوا و ہوا

بخار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرده و شور قیامت از شش جهت هجوم یاسل آورد  
 نه عیان بازگشتن در پنجه فتنه یار نه زمام استقامت در قبضه اقتدار تارنگ باخته تهیت  
 گردیدن پرواز فوج بخودی از قفا میرسد و تا اشک بیدست و پا گام تلاش پیش گذارد  
 سعی قدم سیر کوبی می انجامد صد ار از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود و نگاه را از  
 هراس مقابل در سایه ترکان خزیدی **نظم** همچو گنجشکی که شوخیها پرواز فضولی  
 بر دزیر بال شهباز تو هم آشیان + چون تامل صورت احوال خویشش عرضه داد + شایقین  
 کا و روش انجانا امید می موکشان + گرفتار دزد دله صبر آزمای زهره کو + و گشتند  
 پرواز از جزایر گجایا بدشان چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ + میکشاید  
 جز اجل خیر نمی بیند عیان + حیرت اسرار این خالت تا کس کردنی ست + چاکس  
 یارب نیفتد و طلسم امتحان + در حالتی که جمعیت حواس رفقا یکدم بجمار تفرقه گریخته  
 و شکر استقامت قوی یکسر سلسله حیات خود داری گیسخته سوار تسلیحی دادیم بر آبی کبود  
 از میوه آن گروه کفره رو بچنانب ماناخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقست میگذاشتیم  
 انداخت گاسه در نقاب تلاطم کرد چون برق در ابر نهان میگردد و گاسه مانند لفته  
 تیغ مهر از پرده نیام صبح بیرون گشت درخشد چون نزدیک ما رسید مسلمانان ظاهر گردید  
 حضور سعادت شب دریافته و رفراسرار دو مو و واشگافته بیاض صبح محاسن نشسته  
 صدق و صفای در بر دسواد شام موجو هر آینه حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرآت عیان  
 چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحه انوار چون عظمت از سپهر برهنه  
 تأثیرانه بهیبت بانگ بر بهیدانان زد که اسه بدبختان کدام کوری خاک در دیده شما  
 اینها شست که با محبوبان سراقی رضا راه بی ادبی سرگردید و چه کفران قساوت جبرکها  
 شما گماشت که با مقبولان جناب تسلیم آیین بیایکی بجا آوردید و انداختید که افسوس  
 بر آفتاب چیره نمیشود و مگر باطل با حق پیش نمیرود **نظم** زان گونه که هر همیشه  
 پلنگ دارد + با هر دریا نیز ننگ دارد + بر صاحب تسلیم نیاری و م تیغ + این شکل  
 کمان نیز خدنگ دارد + بجز و خطاب رنگ آرزوهای شان پرواز کرد و لرزه بر عضا  
 هر یک هجوم آورد همه فریاد الا مان بر آوردند که فضولی اندیشه شبگیر مارا بوا دمی ضلالت  
 انداخته است و از پیروی سحر خیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع

بلد و دستیم تا سرشته را سب که کم کرده ایم بدست آریم و از قدم پاسبان منخرت آهنگ  
 زحمت لغزش برادریم الحال بهر اهی که بدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاری ست و  
 بهر جائی که اشاره نمایند روسی نیاز مستقبل توجه گذاری ساختنی بر حال بیکسیند  
 لب ترجمه از دست تاسف برهم سود و لختی به نفرین آن منکوبان زبان نیرت بیان لغت  
 برق و انمود پس عیان بر گرداند و به نعره قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بودیم پس  
 هزاره چشم بکشاید و پسر بری من سر برافکند و بیاید تا خول کل سنگ بر آشتاب بنگد  
 و خیال تو کف تیشه بر پاسبانم نرزد بر تولید گیاه مو به مجنون را سب سر کرد که اندیشه  
 اشراقش آخوان خرد را نشانه میگرد و بنا بهواری طبعی درشت جاود و انمود که قطع او با  
 خراشش تیغ فکر اسویان بر می آورد و هر نفس بستر تازیانه اشرا تفرود و توجیه پیش پا  
 مبالغه میفرمود قاند بدیش در آن تنگنا بهلما را افراطانی میراند که موج دریا کو بهر آن  
 بی پروائی نه غلط و سایه بان همواری را سب در خواب نه بید آسوده تر از عکس در لفظ  
 آینه یثا ختم و پسر لغزش تر از صدا در ساحت هوا عجمانی انداختم تا باندک تر و د  
 خود را در میان قافله دیدیم و از ورطه هلاک بساحل نجات آریم از آن ده تا موص  
 وصول قافله بیچ که و محسوب تفاوت میگردد لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیست  
 کشید غیر از همان زمان بدایت دیگر بسر نه گردی از آن شهسوار عرصه غیب چشم روشن  
 نه نمودم و بلیغ اثر از آن آفتاب کشور لاری مرگان نشودیم **فصل** در بیان قبل  
**بیل** من نجات بیان بچکس + تا کجا از فضل گویم آب میگرد و نفس + که کامل گرد  
 اینجا آیاره آگهی + در دماغ بار طوبی زنیته پروازست حسن + بسکه قدرت در کمال لفظ  
 عاجز است + خواب غفالت میگرد و بفریاد گس + تا توانی در و کان بود خفت میگذ  
 اگر شود که سار پاسبانگ تر از دوسه عدس + عاقل را بحر طاقت محرم اسرار کرد + شهر  
 دار و نفس در دیدن کنج نفس + هر که بر رویش در سے از عاجز می گردند باز + و دید  
 آغوش رحمت تحت و فوق پیش و پس + هر چه خواندیم زین دبستان جو بهر دشت گذشت  
 هر چه دیدیم زین گستان بچینش گفت و پس + **فصل** مزاج معتدل نشیمن  
 که جز مضامین صلاح و سداد از مطالع رقوم آن بجمول نمی پیوند و مر سواد و تحریر آن غیر از  
 معانی اخلاق و روافق قابل نظر نمی پسند و در مزمعهایش از آثار گرامی اوقات انبیا



و آشکارا گفته اند و موضوع اسرارش از احوال فیض و شتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهرشان  
از انوار باطن اصلا که ورت میبایست نوززیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز  
رقم مخالفت نه گزیده آهنگی که ازین قانون تنزه شگون گل که در جز صلا سے هدایت عام نشیند  
و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بطلو آید غیر از بساط دعوت رحمت بچند لغه آفتاب  
بدی در همین مقام آئینه احوال پر دانه داده و طلیعه صبح صدق کو صفا بهارین محل مهره کشت  
اقوال و افعال افتاده حکم اعتدال طبیعت خواب انیطافه نمره ست از تکلفات تعبیر و  
بیداری مبرا از تصرفات شبهه و تغییر هرگاه چشم بسته اند عینک اسرار بیداری منظور نظر  
است و اگر مکرگان کشوده اند صیقل ارشاد سپه زنگاری دلیل اثر بتایید قدرت اتفاق  
مرآت وفاق شان پرداخت بیداریش ناگزیر سرشته بهمان اوضاع در دست و پهن است  
و خوابش بی خست یار سیر از حبیب بهمان رویا برافراشتن **خط** هرگز انقباض مزاج متلاطم  
آند بدست + در بنای رنگ تحقیقش نیباشد شکست + خامه عدل نهنگان ادبگاه چیست +  
نقش آن خبر بر خط مسطرنمید اند شسبست + استقامت ربطا تعدیلی ست در بنیاد و خلق +  
طبع هرگز مغرور گردید نقش نقش بست + موج این دریاندار دو چاره از بست و بلند +  
لیک چون گوهر عرض آمد تفاوت گشت بست + طینتی را که باین جوهرش نسبت خیمه در  
نیست از احوال و افعال انبیا بهره تیغ حاصل نمودن خلافت قاعده تحقیق ست و بر طریق  
احمال و اقوال اولیا قدم اقتدار بیرون دور از جاده توفیق حرکات ست ویشکی که مطابق  
سنن خواص نبی افتد بعلت نیست که اعتدال ازین اخرجه ریمیده است و عیار بی تیزی  
در نظر شعور و یوا کرشیده سعی رفتار با از کمین لغزش بر آمدن ندارد و آهنگ گفتار یا بیرون  
پرده نریان قدم نبی افشار و خواب پاسه شان همواره با صور موجبش دو چاره و بیداریها  
پیوسته آئینه فساد و در کنار آرزو سے محالطت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید تمیید  
و میلان اطوارشان گواه بچوبیری و نامجواری طینت باید اندیشید بید است که سز خوش  
کیفیات لغو کیست و حاصل مخموران ساغر لهو چیست **ر** با **س** ناقص نشکیند از  
ملاهی هرگز + وحشت نه پسندد از تبااهی هرگز + چشمی که زرد آئینه دارش باشد + نال نشود  
جز بیایهی هرگز + رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود بحصول علامات سعادت بالین  
دور و با قبالی دولت بیدار نازیدن زیر که در آن نهنگام فیض التزام عدل معنوی

بر مزاج این کس بر تو شمول انداخته است و نشاء تحقیق در دماغ استعداد ایلخ بساط حضور  
 پروا خسته اگر اعتدال با مزاج دست بهم نهد او با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتد و تو  
 این که نیست بخیر است مائل ابواب به رحمت گشودن است و در و این اتفاق متوجه زنگار  
 طبیعت زود و دل پس اختلاط و جهلا در همه احوال مایه آثار ضالک است و جهت کمال  
 به جمع اوقات و اسطوره نمودن بدایت پوشیده مباد که دید ارتباط در هیچ حالتی متوجه این  
 نظام شده می توان نمود و در وضع فضا در هیچ صورتی بی چهار تنی چشم نمی توان گشود  
 که در این عالم از هر دو باب که در طبع فضا در آمده است + بر خواص طبیعت خلقت  
 اندک به کج دیش گمار + در بهار از جوش گل تنگست جا بردشت و در + اعتدال است  
 آنکه این آینه دارد در کنار + در خزان از بس هوای اعتدال افتاده است + بهر طرف  
 هر گاه گشای گرد و خاک است خار + مائل این هر که آمد گشت ماکلف طوف + محرم که  
 هر که شد گردید با عشرت دو چهار + انیقه را آواره از افراط و تفریط است خلق + آب این چشم  
 بی حرکت نمی گیرد قرار + سنگ عدل آنجا که نه پسند و طلق آنجا که نیست نشاء این شکر  
 در بخت شکار + که نه جام و هم بهار مزاج منحرف + بیکس نیست با جمل جنون چاینگار  
 عقل خون شد در علاج نظرت نامنصف + داد این چهار طوفان رخت بر بهار دارد +  
 ما بجرم طبع ناساز حقیقت غافلیم + ای خدای اعتدالی از مزاج ما برآر + و واقع  
 سعادت حصول از منته که در بلده اکبر آباد با ط فرصت توقف میگسترانید و فرود  
 اوقات که بسر این گلزمین سپری میکردید صبحی زونی نمود که جلای کیفیات افعال و  
 آثار نور حضور از مرآت حیرت شهووم بر میگردد و شایه گیسو میکشود که روح شنبلیله  
 اسرار نشاء بهتر از زرد دماغ مستی سراسر ریزد بی تا لیدها به هجوم خواطر پیران  
 با ط جبر و ختم یار قرعه در و د شوق می انداخت و مطلق عناینها تنگ و تازانها سراسر  
 با پروا که تو هم قید و آزادی عرصه جولان ناز می پرداخت نه خواهم بقتضای  
 بی تعینی تخم تغییر میکاشت تا خوشه اثر توان آورد نه بیدار می بیکم بی تعلقی صدراع تکلف  
 نه انباشت تا فاسد عمر وزید باید بشنود آهنگی در خیال بسته استیم فارغ از بهر و بهر  
 ما و من و مجلسی در اندیشه می افروختیم بے نیاز استیاج ستم و آنگاه در طبع  
 تسلی می بزم شوق می انداختیم + نرد درنگ در با ط سجود می بختیم + بر سر پایم تحسین می گذشت

بر در آینه دل شش جهت بدست استم + عالمی در حیرت آبادم جنون جلوه داشت + من جان یک  
 خانه آینه می پروا ختم + در و میجو کشید از نقشه که میداوم نشان + ناله میباید از قدیم  
 می پروا ختم + هیچ کس آگاهی از کیفیت عالم نداشت + باغبان یکبسی یعنی بخود میباید ختم  
 و افسانه شب در آینه یکنوار و هشتاد و یک بگری که آفتاب از قفس تپان شش  
 سوادش خلعت بی پردگی پیشید و نور بالتباس کیفیات ظلماتش چون نگاه از  
 مردک میجو شد غنودنی بر طبع مجبور بحوم بی خستاری آورد و سایه مرگان بر نگاه  
 ضعیف دستگاه گرانی که در هر چند فرصت تماشای منقش آگاهی می انگاشتم بحکم بخود  
 از بریدگان فضول چاره ندانستم مجید که با طومار فطرت سیده بود مستعد از شمع آتش  
 خلوت تحقیق و فراهم آوردن آغوش مرگان جمعی داشت میباید شیرازه بندی  
 نسخه توفیق تا بالقوة صورت عداد در نیصورت آینه تماشای البقیل رساند و مقبره بیولا  
 فطرت باین رنگ گل اناری بیوه دماند نظم مقتضیات وجود از پرده ابرو  
 میباید بخواست گل چون گردش لیل و نهار + بی نیازی هر کجا باشد کند انداز شوق  
 چشم بر هم بسته هم دمی ست آگاهی شکار + اختیاری نیست در لب و کشا و چشم خلق  
 خواب و بیداری در نیصورت ندارد اعتبار + اقتضای آگاهی سیست بی پروا خرام  
 باز کن خوابی ره کاشانه خوابی در برار + نور استعدا و بخشش آنگه خواهد محبت + دولت  
 مرگان کشاید آنچه میگرد و دوچار سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش + مهر تابان  
 علما دارد و طبع گوهر + گریبانند سدره راه پوشش تلمیز فضول + خواب بیدارت گشت  
 بی و هم جبر و خستیار + گرچه بیداری چراغ بزم آگاهی است یک + خواب یکسر دولت بیدار  
 دار و در کنار + پرده غفلت کمینگاه ظهور رحمت است + ریشه خوابیده غافل نیست از طبع مهار  
 ماسخه در سایه ابر کرم خوابیده ایم + تاج و قوت آگه شود فطرت ز فضل کردگار + ساحتی خند  
 غلبه حکم جهانی در جهان احد تیم داشت تا آنکه نسیم گشتن وفاق یعنی تقاضای بی نقاب  
 جمال برابری است و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء احد ال  
 و زمان آگاهی از لطافت سعادته اقبالی نخستین قدمی که در کارگاه تامل کشود  
 گردش رنگ شیوانات داشتیم تجد و نگار صور حقائق اشیا اولین قدمیکه در  
 ریاضین که تخیل زودم حرکت نقشه دیدم و خروش آموه کیفیات ارواح و سماواتگاه

فروع جمعیت حواس انجمن انوار جبروت پرداخت و خضوع رنگارنگ قوی طرح جمیع ملکوت  
 انداخت آثار مراتب عقول از پس زانوسه تقصیل مشاهد کرده و اسرار را این نفوس  
 در سواد منظر طبیعت بمطالعہ در آوردم و دو دایره و دایره نیمه اقتدار بر افراخت  
 اخت بار پایه عرش معین دیدم و غرافت مسامات سامان چشک کرد بروشنی بروج و  
 ثوابت و ارسیدم طفل دبستان را بویتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل هر قدم نمود  
 پیوست و تلامیذ در سگاه فطرتم جریده سبک بغرض آورد و اوراق کمال بر حسب دفتر  
 فضل شیرازہ ام بست جو ہر آئینہ تحقیق بقطع شبہات غیر تیغ معرفتی آب داد و ہر دو خواص  
 بہرام درید و لمعہ پیشانی یقینم بر فوج حجک او بام طرف نقاب شکست شعله کمال ہر شمع را بید  
 انوار حرکت موزونیم گوشک استعداد بر ہم مالید و فرزند با طنا ہمہ بخوش بی پروا  
 انگشت جنبش نبض تا علم عقد نامی و اشتر و بر محاسبہ آہنگان دیوان عطار و ریخت  
 بی پروا ہمہ اسفند افضا علم ناباس تجلی تازہ نماید بیات قمری کسوت کم و کاست  
 پوشید جنون جولانہ گریمہاے شوق تا گرد دامن بر افشانند غرور عالم تازی بر خود بالید  
 اعتدال شوخی تقریریم تا با صلاح آشفتنکی نفس پردازد صبح اقبال نو اسبق و سید  
 از برگرد دشمہ جو ہر آگاہیم تا بہ پیش پا نظر اندازد و صفائی آئینہ آب تنثال عرق  
 بعرض آورد و سبق معنی خود داریم رتبہ ہم رساند سبک خاک استخوان بندی نگین جہاد  
 پرداخت و رفع کلفت افسر گیم پہلو بہتزازے گرداند حوصلہ نباتات لبامان نشو و نما  
 بیرون تاخت مادہ بیولایہ طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان متقاد  
 احکام تو ہم گردید بالقوۃ استعداد و مانع را شائستہ نشر جامعیت اندیشیدم حقیقت  
 انسان بعرض تحقیق رسید الفصد بسواد و عرصہ تنزل عیان گیسو ختم جز سجدہ استان ہر قدم  
 گرد آگاہی نداشت و ہر قدر بقضائے عالم ترقی جنون انجمن غبار ارتقا بارگاہ تعلیم  
 علم یقین نیز داشت نظر ہم حیرتے آمد بہ پیشم زین تماشا گاہ راز + گر ہزار آئینہ آن ہم  
 باور نبود + سمع این نہ انجمن از حبیب من فانوس داشت + بر سر بفت آسمان جزو ہر  
 چادر نبود + ہر چہ گل کرد از سواد منظر لبت و بلند + جز کشاد و بست قمرگان ساز  
 بام و در نبود + رنگ خلد از گرد دامن بخیل ریختم + گر نیز دواز و سانہ خون کوثر نبود +  
 آتش و یگر نیامد در فطر جزو ہم غیر + دوزخ جز بخت طبع ہوس پرور نبود + یا ہمہ پیش

جنون سحر بر نیاید و غم ز حبيب + هر قدر پرواز کردم جز بر پرواز نمود + ظاف و منظر و فخر و اشراف  
بر هم زد و هم + جز همان يك نشئه طالع من و ساغر نمود + آنگهی گردشت خیر از من کسی دیگر نشئت  
خود کرد بود من بودم کسی دیگر نبود + عالم بودم محیط تحت و فوق پیش پس + خیر یا خیر بر  
بر سر بر سر نمود + در عین این قاشا نشئه دیدم چون چراغ بر بالینم نشئت و تارک سدر  
بالینم که از آفتاب نشئت اتصال بسینه نشئت و مانع نشئت بالینی را که گری آید زانو داشت  
قشاش آن فطرت بلعده بر قوش + روز و قافق می نیگاشت چون و از سید محمد بهر  
عالم و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم و ملک عالم آنکه امکان تا و حیرت  
و احدیت تا احد + صورت تکی از آینه زانوسه اوست + روح این بهشت محفل از  
پیشش پرتوی + خوشی این بهر خضر ریح از جوسه اوست + از سید او ملک هستی تا  
نشئت این و هم + هر گوی که گشتی از آینه نشئت + هر چه بود در خیال و آفتاب  
و نظر + یکم چشم بهر آستان رنگ و بوسه اوست + خواند شربت و شربت و شربت  
کن قیاس + هر طرقت از سید تیار کرد + پاشی از سید اوست + هر گشتی که در قش و خارج  
بشاری باطلست + چاروی شمشیر چست نیگانه یکسوسه اوست + هیچ از و یا و یگان  
وشت پروان تاز نیست + هر دو عالم در کنارش موجبت و جوسه اوست + ز بهر تکی  
شراخ بر چه خواتی بندد + هر گشتی که در قش گم کرده و کوسه اوست + از سید سید  
چه بهر تکی وشت هم از خیر + شد آینه کارن اشارت از شرم اوست + اوست بهر تکی و  
آفتاب ادب موسی حواس و توأم گشت که بهر تکی سر از قش زانوسه مبارکش  
تو شمشیر وشت بر چند از پیا و خود فرد ز قش جهان کنار زشت سید و دیدم بهر قدر  
انفصال با یک پیشدم و در این جهان بهر تکی که بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی  
سیر این و سیر و در هر طرقت بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی  
تا آن سید بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی  
سازنی تا بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی  
مش بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی  
سازنی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی  
استان نشئت بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی بهر تکی

که لطافت و لطاس علی در مشاهده صفای آن تار و پود و لغزشش به یاقوت و لعلات  
 پرده جلالتش شعاع آفتاب بزر او دیده خفاشش بنی شکافت شیر به با چرا بست  
 دوران ایوان مستقبل قبله نشسته و صبح جرات نشین احرام نگاه غیرت پیرایش بسته  
 سر و شش اسرار یقین گوشش تا زبان آبنگ کشود و ملهم را به تحقیق آینه انکار پیرای  
 عینقل زد و که خطاب ولایت آب علی مر قلی هست متحرک لب اکابر یا قلی که آینه یقین  
 در ذات جلالت آینه اشش چون کمال است بی کس بر اعجاز دمزدن + آنکه در غایت  
 انشا و تنزیه ذات به فور او با فور احمد خسته در یک پیرهن + پر نور سر ارمش پیدا بدست  
 که ولایت تا بهوت حریت باید بشدن فرق موج و آب بخوابد مرده را گردنی بی نقص  
 افتاد اینجا صحرای سر و عین + خنجر آشوب کشود آینه گلنگ بست + او قایل این چشم  
 است گفتن این سخن + او بطلون و این ظهور و سخن این و غایب ناز + او جلالت و این جلالت  
 او ظاهر است و این آنگین + این دو مضمون کرده گل از در سیاه کانت و لون + فارغ از  
 دهم دوی چون لفظ و سخن از سخن + با عبارات تحلیف چند پرده از دهنش + با علی انسان  
 و بزم و فن اشش فلک + اینقدر از قطرات ناقص کمال گشت + سرید که خبر عاجزی کشود  
 راه منکر من + گردون و از خم پیراز سرید تسلیم یک کافیه چین در یوز که دم تا سجده اند  
 و در بان آستان جلالت آستان بجا آوردم آینه بیت مخصوصش بند بندم بگذارد زهر  
 انباشته بود و گرد و در نه استقامت هر که از دم خود خنجر نگذاشته نه عاقبت با شش  
 که اگر گردم نیزون آن بازگاه شش جبهت کشد و میدیدم نه یار است پیش رفتن که بی خود  
 قبولش و ستاده اقبال نه خودی اندیشیدم ر یا ح تا ناله گریه سازم آبنگ بخور  
 خرقانیه و در دیم تنگ بند + تا پیش روم ادب سر را جم داشت + تا بزرگ و دیم افتد  
 رنگ نبود + تا نگاه صلاست که در دست بر و دیم کشود و بزبان فصاحت بیان فوارش  
 این خطاب فرمود که نزد یک تر آتا زیارت این جناب مقدم غبار تو هم از آینه تحسین  
 برده از رخ و لب بید این اقربانی و اس جمعیت دوام از دست گذاری جبهت  
 آن خطاب بود که در من نگذاشته تا یاد اب امتیاز عبید و رب تو اتم پرداخت و  
 کشش این دست چندان متاظم رواند آشت که زنه خاک انیسیر و تو اتم شناخت  
 آینه استیارت دم از سر و داندیم و خود را بسایه شفقت پیرایش رسانیدم فضل کیتای لاش

بدولت استخادے موصو کم گردانید کہ پیکر استم از مقاومت پہلو سے چپش فاصلہ دے  
در یافت و معانقہ اتفاقات ربوبیتش عضو عضو م از پیکر رفت فرق جدائی نشکافت چو  
طفلی کہ در کنار بدیشش جہتیش مبارکباد امن رساند یا مجر و سے کہ از آن خوشی پریش  
براحت آبادت کین نشانند نرمی ازان پہلو احساس کردم کہ اگر تا قیامت آب کردم از  
عمدہ شرم طغش بر آید نطر ہبائے عرق بایدم شمر د و گرمی اذن مساحت معانہ نمودم کہ  
بہر چند در چشمہ آفتاب نحو طر زخم مقابل تاب ہر شش جز انفعال افسردگی پیش تو اتم برد  
و ہر گاہ تخیل آن ملائت می برد از م سر مودر خود نمی یابم کہ تا فلک گردن بالیدن  
نیظر از د و ہر وقت بتصور آن کرمیت و امیر سم ذرہ از اجزائے خود نے بینم کہ بسینہ  
دست گاہ عرش بتازد در پاب عجب گر طبع رسا قابل غور کرمست + تا محرم کار فضل و  
طور کرمست + مشت خالم چین و غشت امروز + از مستیہا پرس و و کرمست  
در حالتی کہ سراپاے خود را محو آن اخلاق مشاہدہ کردم و بر شجاعت او ہام دے در  
غیرت بر آوردم زبان سوال جزأت آہنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آیتہ اطہا  
مطلب بصیقہ رسانید کہ شب رسول خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم خواب دیدم و  
فرق نیاز بزا نوسے ربوبیت پناہش مالیدہ لیکن اندیشہ تعبیرش شک در بنای قصہ  
سے اندازد و عبرت این رویا بہر ق ہزار رنگ نہایت مہکد از د یعنی انوار آفتاب ازل  
بدین ویرانہ تافت و سایہ تیرہ روز من بچنان زمینگیر نگون فطرتی ماند و بان گرمیہای  
آن خوش زحمت بچی طہیت پہلو سے افسردگی برنگرداند باین صورت کرمست دزد و باین نحو  
دیدم بدیدہ نم سے آرزو فرمادہ قانون استہ از تہیہ سرور جاویدم نمود و فرمود تعبیر خواب  
انیست کہ حقیقت محمدیہ ہمہ وقت سایہ افکن احوال تست با آنکہ عظمت چشمت نہ کشاید  
و باطن نبوت ہیچ گاہ دامن تربیت از سر بر نیگیہد بہر چند آداب ظاہر از تو سجا بنی آید  
بجود استماع اہتر از پیکر م خروش قیامت غیبت و شیرازہ حواس قوا تم حرکت مکان  
سلسلہ ربط سیاحت سواد آگاہی کہ موقوف زمان خواب بود ورق روشنی بر نگرداند و  
یعنی تعبیر یک درس سعادت یک عالم بیداری داشت مضمر نسخہ خیال نمادہ  
نمیدانم چہ خواندیم زین دبستان خیال انشا + کہ تا مگر کان کشو دم ششم آن اوراق اجزائے  
چہ عالم بود یا رب کہ سواد وسعت آبادش + بچشم ذرہ دیدم سر رکش اجزائے صحرار +

قلم کا بیجا دقیق افتاد و تعب کج تحقیقش + خط پیشانی شبنم نوشت امواج دریا را + بحر عالم  
 نمیداشت از سامان استغنا + تماشا یک بر درینشا چشم مینارا + تخیل بسکه شقیق  
 آینه رازم + نگر و م فرق از هم جوهر پنهان و پیدارا + که میگویی لطافت رنگ صورت  
 بر نمیدارد + سبکای بی عیان بینی پر برادان مینارا + اگر قرغان بهم بندی نگر دی زین فضا  
 خافل + کشاد چشم در آنخوشش دارد تنگی جارا + نعر و سعی بیداری از غفلت برنگی آید +  
 نگر و خواب اگر آینه دارد آگهی مارا + شکست بال طاقت بار پرواز سے و گرد دارد  
 منیر می نیزند بحر از طنین پشت عقار + نبودم قابل آن جلوه آما فضل بکتائی + باین رنگ  
 آب و آینه او بام فرسارا + مگر بر غافلست از شوخی گلزار یک رنگی + مگر در خواب بیند  
 بیل ما این تماشا را + **حالت** آینه پر در از انجمن حیرت  
 که از جوهر تاملی ست که با پر برادان شیشه خانه راز این قدر لبان چه تمثال میجو ششم  
 و شمع افروز بنگامه خموشی شکست ساز تخیلی که ماسر مه نوایان پرده اسرار نقوت  
 کدام مضرب میجو ششم بیج و تاب رشته نفسیکه با صد تنگ و تاز سعی تسلسل در تپید یک  
 گره تامل عاری ست از جزئیاتش کارگاه هواسه باقم و با اضطراب تهیه زبانی که بنزدیک  
 تر و جانگزی از عده کشاد لب بر آمدن ندارد و خیر از لقب و فیه او بام چه پیشگاه قلم از  
 از مطلب هر چه رقم کرده ام عرق شرم میطلبی سر مایه مداد او ست و از مقام صدایچه نظم  
 آورده ام که درت انفعال بقصدی آینه دار سواد او غریب ترین ساخته که کفایتش  
 ساغر آگهی کجگون میزند و مطالعه حقیقتش نسخه در آب می افکند فطرت نارسائی خود را  
 مولف این اجزا تصور نمودست و معمار این طاقت نام عجز نظام خود کشتودن  
 اینجا صورت آینه تحقیق جوهر ناشناسی ست و تمثال معنی فیلین آثار معدوم و می ناسید  
**منطق** گفتگو با دارم اما حق تقریر خودم + با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم + از هر  
 انصوب بی بگو ششم خوانده اند + چون رقم سر بر خط آواز زنجیر خودم + آیه بودم عالم بر نیاید  
 وضوح + تا نفس دارم نفس پر در از نفس خودم + چون تحریر در از شوخی از شکست داده اند  
 رنگ تا بر نیز رقم نقاشی تصویر خودم + نفی نویسم عرض اثبات ست گروا میرسی + چون  
 نفس گرد در میدانها پیچ خودم + در عدم آنسو هستی میرنم بال هوس + آسمان  
 پرواز آهنگ زمینگیر خودم + تا قیامت شغل او با هم ندارد انقطاع + خوا بهامی بیستم میرم



تعبیه خودم + اگر شعور صغیر بهوش بود از نقوش این تحریر یا معنی حساس بدیده میسر میسر  
 جریده پاسه عقل ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر گاهی معلوم است  
 باشد بیان این تقریر یا صورت و قوئی می نماید که مضامین نفوس از خط تحریر آن امکان سزای  
 آوردن ندارد و ایشاد کلمات هدایت آیتش از دبستان اسرار شریعت نصیب دست  
 و تعلیم و روات قدرت علایاتش از در سگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدان را  
 باطنش منطوق کرمی صحتی است که دخل اندیشه پاسه باطل و شبستان جلالتش بجز این خط  
 عدم می افروزد و خود آن را بمرصعه شود مطلق شریخی خراست که جلال این خیالات صفت دور  
 فضائ کبرایش بجز از اخبار سرخاک درویدین نمی اندوزد و از نوایا آنچه شنبه ۱۵ شهریور  
 آتشکی سازی زیر و بم بود و از نقوشش هر چه دیدم بجا سینه نگار سه نظم بی لوح و نظم  
 اگر جرات این بزرگان جاده تقریر می نمود سر رشته نفس تا به دانی کشید و سلسله  
 تا حرکت این نیر سینه و اگر طاقیت این بدست و پاسه تقریر می نمود و در وقت خط از  
 نقطه سر آوردن موسی جوهر از تحریر بنفیه فریاد کشیدن داشت و نقطه را با بیرون شوق  
 قدم گذاشتن خون از گداز ابد بچکانیدن چنانکه یکنانی را در دهان که در تاریکی بیست  
 و سازی سازی را در برکه آفتابانی استیاری خروشی بسبب قطره نمیتوان شگافست که در  
 تلاطم این خویش آتش بنیون نه پرواز و وطنین پشته نمیتوان یافت که از سحر طراز  
 این خراشش طرح قیامتی نیندازد **قطعه** یک گام در غیر حلام قطع نگردد + کربا  
 گامش بفرنگی نرسیدم + چندانکه زخرد میروم آن جاده پیش است + رنگی نشستم  
 برنگی نرسیدم + تصنیع اوقات حضور در برده صریح نظم بشعور نظم نیست خامه و از تاج  
 بنمیر باید فرسود و نقد سرایه حال در صورت آرایش آقیل و قال فریادی است چون  
 سخن تا چند بادیه پیاسه تقریر باید بود عنان نفس از تنگ و تازیان کشیدن و غار زبانه  
 تقریر است و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفاسه جوهر تحسیر بر خط  
 سیدل از خجالت نوایان با طراوت + باد و عالم با دهن پر پیغم در سینه زار و زشت  
 بقانون تقریر است + در خوشی ناگزیرم در فغان بختیار + هر گشتش گزینش برهنه زند  
 بنیاد من + در حرف آیم و بد لباسه خاموشم فشار + چون قلم در دوی سحر بی علی میگم +  
 سزگونی باز گردن سجده پیشانی سوار + هر قدر از جهه طاقت عرق گل سبکست + فطرت

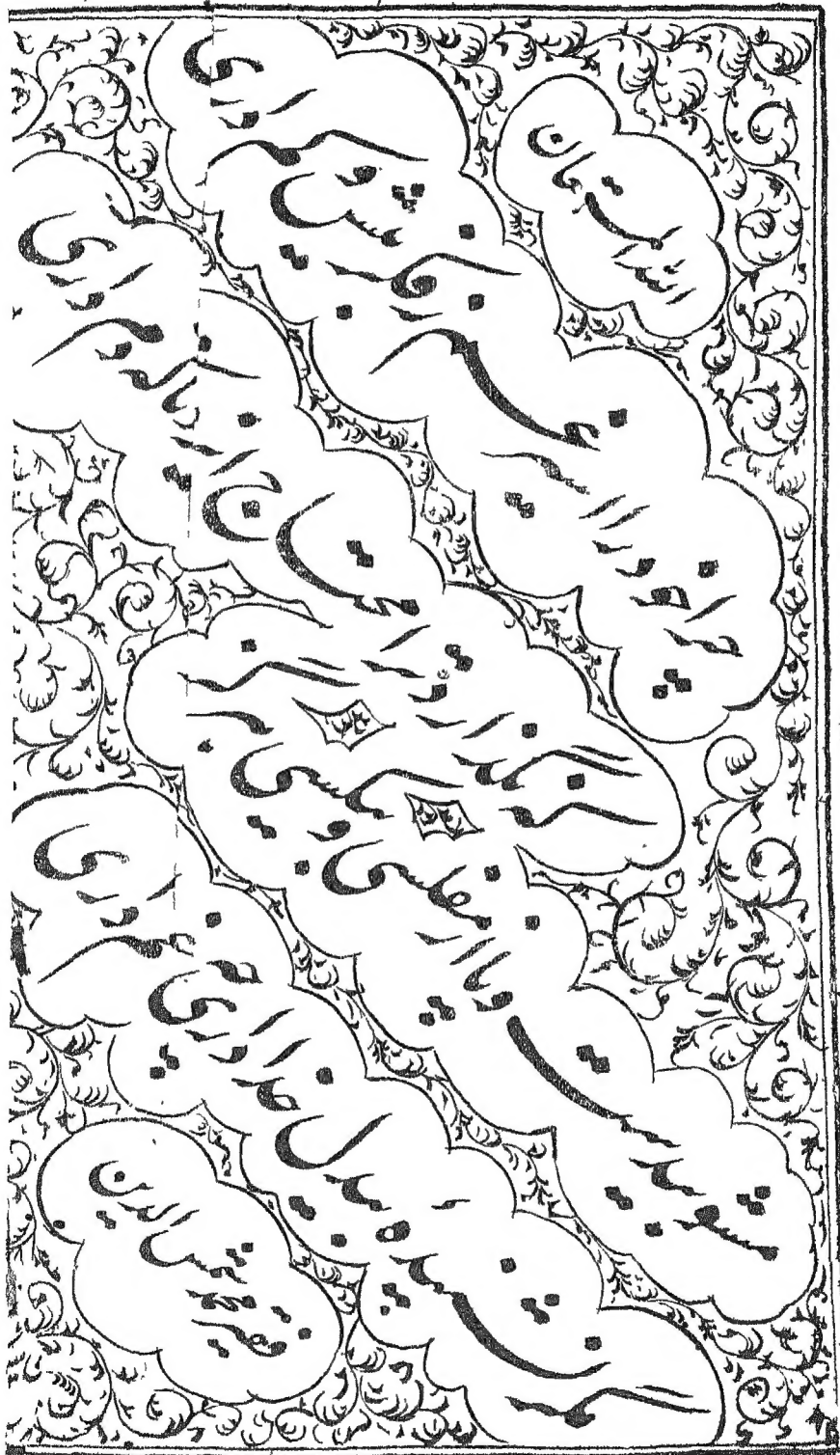
تا نفس موم قطره سیگه و دیوار خامه را سغی گون شمرده تحریر کرد + مجدداً ایغای کشید  
 شعله ساقه آتشکار + آتاز با بیدم و آفاق گل کردم بویهم + گاه نورم بود جلالگاه شوی گاه ناز  
 عالمی گل کردم اما در نگاه یقین + داغ موبومی زلفت از یقینت بی رنگ و عار + گر عدم  
 گویم عدم مستحق است از این + و ز بهستی دم زخم کوساز بهک اعتبار تا مقبول هستی  
 و انگاه مردود عدم + بی حساب فعل از کجا گیرم شمار + هیچکس چون من اسیر و هم این آن بنا  
 تا نفس بر میزند با نخله افتاد است کار + بی پروبالی جنون پرواز عفا هستی است + ای کریم  
 این هیچ هیچ را معذور + تار هیچ بجهت اند زخم چار عنصر + فرح پیش آمد و غم بر قفا  
 رفت + بشید آتینگی تون اسرار + ز سار جمل سامان نوارفت + بهار دست به بندگ  
 و پوشد + که اندوه خون از بلخ مارفت + دمی کاندیشه شجاعت پرواز + بفکر سال این خوربا  
 رفت + دو تارخ از تاب آور دیرین + که دخل شبیه خون گشت و خطا رفت + نخست  
 افسونی از اعجاز برداشت + که از او سر عنصر فنیارفت + دوم در اجتماع چار عنصر  
 سنده نخست بود چون رنگ از صفارفت

خاتمه لطیف خاتمه کاشا عید اقبال شکر کافیه موم و کوا و اقبال

باز این شکر کافیه موم و کوا و اقبال  
 بزدان قلم و خط و کوا و اقبال  
 دل گوای کفین در صحنه فروخت تا مات بود باید که شمعین بهمان طایر موم در هوا می شتابد ز کاشا ایگستان مانتا ب معرکه گیری  
 اهل کاشا با اقبال و کوا و اقبال  
 یسکار و کوا و اقبال  
 و در لایه و کوا و اقبال  
 عنصر موم و کوا و اقبال  
 و کوا و اقبال  
 و کوا و اقبال

قطعه تیارخ طبع

سار شکر ایدل گرفت چون بدست نجاران خنجر آگشته تابش ان بی می جبه طبع شادان شد طبع کایدات





CALL No. { ۸۹۱۵۵۰۹  
ACC. NO. ۱۳۶۴۱  
AUTHOR بھل  
TITLE نکات بھل

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME  
OF ISSUE



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

